بچه‌های ژیواگو

آخرین نسل روشنفکران روسیه

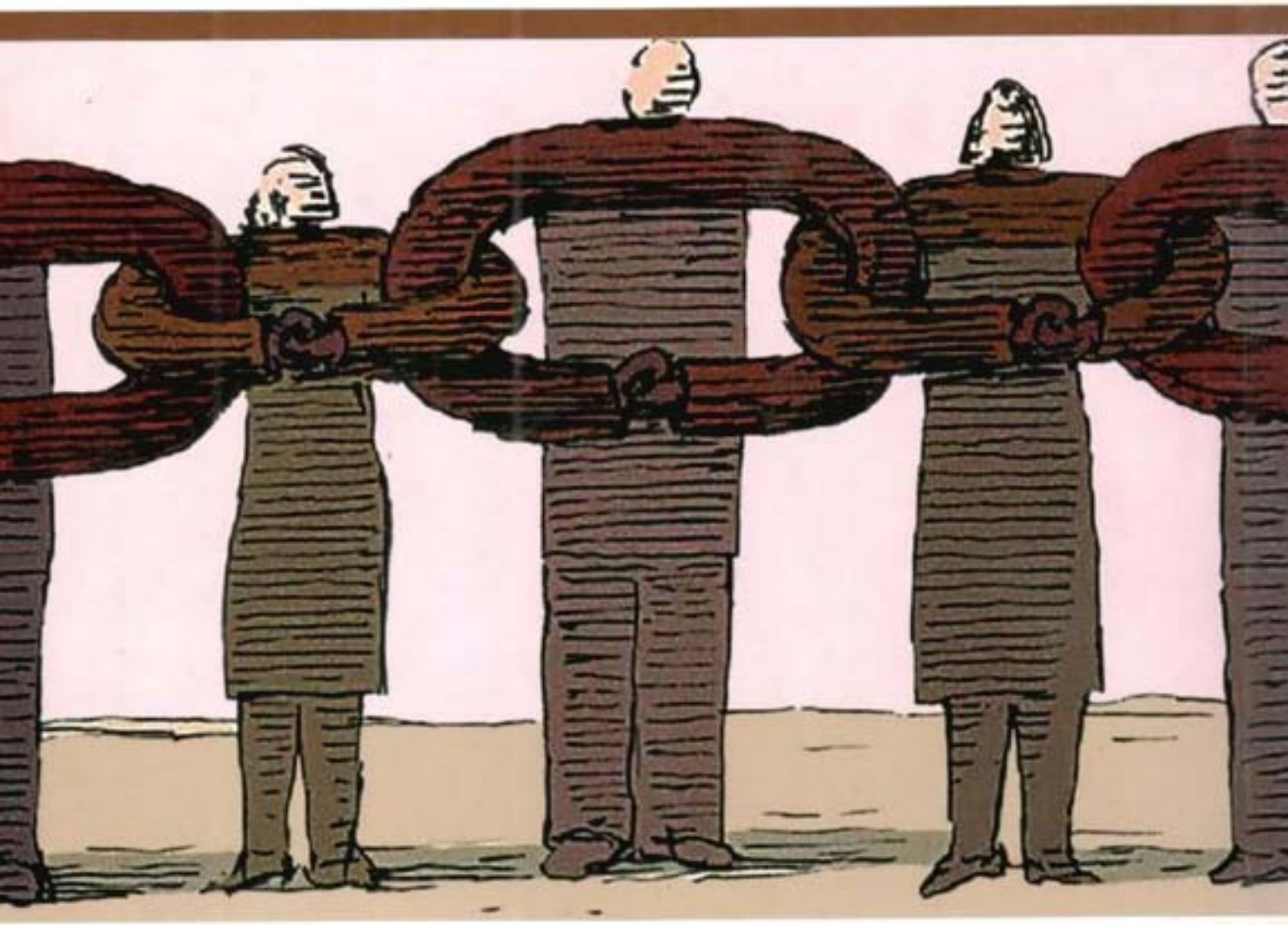

ولادیسلاو زوبوک

مترجم:

غلامحسین میرزاصالح

بچه‌های ژیواگو

سرشناسه : زوبوک، ولادیسلاو مارتینوویچ، ۱۹۵۸- م.
Zubok, V. M. (Vladislav Martinovich)
عنوان و نام پدیدآور : **بچه‌های ژیواگو**/ولادسلاو زوبوک، مترجم غلامحسین میرزاصالح.
مشخصات نشر : تهران: معین، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهر : ۶۰۰ ص.: مصور (بخشی رنگی).
شابک : 978-964-165-059-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت : عنوان اصلی: Zhivago's children: the last Russian intelligentsia, 2009.
یادداشت : عنوان به فرانسه: Les enfants de zhivago
یادداشت : نمایه.
موضوع : پاسترناک، باریس لئونیدوویچ، ۱۸۹۰-۱۹۶۰م. ــ تأثیر.
موضوع : روشنفکران ــ روسیه شوروی
موضوع : روسیه شوروی ــ زندگی فرهنگی ــ ۱۸۹۵-۱۹۵۳ م.
شناسه افزوده : میرزاصالح، غلامحسین، ۱۳۲۴- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۰ ۳ب۹ز/DK۲۷۶
رده‌بندی دیویی : ۳۰۵/۵۵۲۰۹۴۷۰۹۰۴۵
شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۳۷۷۴۸

بچه‌های ژیواگو

آخرین نسل روشنفکران روسیه

ولادیسلاو زوبوک

غلامحسین میرزاصالح

انتشارات معین

ولادیسلاو زوبوک

بچه‌های ژیواگو

آخرین نسل روشنفکران روسیه

مترجم: غلامحسین میرزاصالح

چاپ اول، ۱۳۹۱

شمارگان: ۱۱۰۰

حروفچینی: فرزانه پروین

صفحه‌آرایی: علم روز

لیتوگرافی طیف‌نگار، چاپ مهارت

حق چاپ و نشر محفوظ است

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

فهرست

سخن اول ۷
سرنوشت روشنفکران ژیواگو ۱۹
بچه‌ها بزرگ می‌شوند ۵۳
نتایج تکان دهنده ۱۱۱
کشف مجدد جهان ۱۵۵
بی‌قراری خوش‌بینان ۲۰۷
تولد دوبارهٔ روشنفکران ۲۶۷
انکار پیشگامان ۳۱۳
در جستجوی ریشه‌ها ۳۶۱
اصلاحات و مخالفان آن ۴۱۱
افول طولانی ۴۶۷
سخن آخر ۵۲۱
تصاویر ۵۶۱
نمایه ۵۷۷

سخن اول

ولادیسلاو مارتین زوبوک استاد تاریخ دانشگاه تمپل و عضو پروژه‌های پژوهشی دانشگاه‌ها و مؤسسات معتبر آمریکا، پس از اخذ فوق لیسانس در رشتهٔ تاریخ از دانشگاه دولتی مسکو در سال ۱۹۸۰ و درجهٔ دکتری از آکادمی علوم مسکو در پنج سال بعد، از ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۱ به تحقیق در آرشیو ملی دانشگاه جورج تاون پرداخت و در مواردی با جان لوئیس گِدیس و لارنس فریدمن همکاری می‌کرد. زوبوک در دو دههٔ اخیر مانند نورمن دیویس با مکاشفه در آرشیوهای محرمانهٔ به‌تازگی رونمایی شده، آثار باارزشی در زمینهٔ روابط و مسائل مربوط به دو ابر قدرت سابق و فروپاشی یکی از آن دو در اختیار پژوهشگران دانشگاهی گذاشته است. آثاری که به دور از جنجال‌های ژورنالیستی و ترهات کسانی که با تحریف تاریخ از آن چون نردبانی برای نیل به مقاصد خویش بهره‌برداری می‌کنند، چشم خوانندگان را به حقایق امور آن امپراتوری سوسیالیستی باز کرده است. *امپراتوری ناکام، اتحاد شوروی در جنگ سرد، از استالین تا گورباچف*، *آمریکاستیزی در روسیه، از استالین تا پوتین*، *پایان جنگ سرد، از مستعمره‌گی تا ابرقدرتی*، *پرومته‌های آمریکایی*،

صلح گرم در جنگ سرد و برجسته‌ترین اثرش *بچه‌های ژیواگو* *آخرین نسل روشنفکران روسیه* از جمله تألیفات با ارزش این پژوهشگر ارجمند است.

شگرد ادبیات فاخر و زیبای روسیه از آغاز تا اوایل سدهٔ بیستم، در بیان اعتراضات و مخالفت خود با شرایط حاکم، نوعی سکوت بود. در دوران معاصر رمان ضددیکتاتوری دکتر ژیواگو که در ۱۹۵۷ در خارج به چاپ رسید و در اتحاد شوروی ممنوع بود، برای روشنفکران دوران پس از استالین حکم سنگ محک را داشت.

ولادیسلاو زوبوک در بچه‌های ژیواگو به حوادث مربوط به ظهور و سقوط روشنفکران روسی هم‌نسل خویش می‌پردازد، گروهی که آنان را «وارثان روحی دکتر ژیواگو» می‌خواند. او می‌گوید ماجرا از آنجا شروع شد که الکساندر تواردوفسکی از طرف خروشچف به سردبیری مجلهٔ ادبی *نووی‌میر* یا دنیای جدید منصوب گردید. سردبیر جدید، به گفتهٔ زوبوک با پس زدن بی‌وقفهٔ موانع نقد اجتماعی جان تازه‌ای به ادبیات اتحاد شوروی بخشید. تواردوفسکی در سال ۱۹۶۲ خروشچف را راضی کرد که با چاپ رمان سولژنیتسین به *نام یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ* به صورت پاورقی مخالفت نورزد. افشاگری دربارهٔ اسیران دربند در یکی از گولاگ‌ها حادثه‌ای بود خوفناک که یکصد و بیست سال قبل از آن، وقتی گریبایدف در دارالسلطنهٔ تبریز نمایشنامهٔ *مصیبت عقل* را می‌نوشت در رؤیا هم نمی‌دید و برای پوشکین که شاهد جنایات روس‌ها در چچن بود قابل تصور نبود.

شخصیت‌های دیگری از روشنفکران که زوبوک به‌آنان می‌پردازد طیف گسترده‌ای از سوسیالیست‌های چپ افراطی تا ناسیونالیست‌های راستگرا را دربر می‌گیرد.خیزش و شکوه جنبش ناراضیان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بی‌تردید در شمار زیباترین رخداد در

تاریخ ادبیات روسیه است. عظمت آن در مقام یک اوپوزیسیون کارآمد سیاسی نه تنها در دستاوردهای مدنی نهفته است، بلکه می‌بایست در قالب مجموعه‌ای از آثار ادبی فاخر در سنت‌های غنی روسیه تلقی شود. کافی است فقط نگاهی به اشعار متافیزیکی جوزف برودسکی، یا رمان‌های دیالکتیکی و نثر مستند سولژنیتسین (برندگان جایزهٔ نوبل) قصه‌های مدرن و مقالات آندری سینیاوسکی با نام مستعار آبرام ترتز، داستان‌های آراسته و درخشان وارلام شالاموف و خاطرات گزندهٔ نادژدا ماندلشتام، لیدیا چوکوفسکایا و یوگنی گینزبورگ بیندازیم و از آثار گوناگون کسانی چون واسیلی گروسمان، ونیامین اروفیف و ترانه‌سرایانی چون بولات اوکودژاوا و الکساندر گالیچ که شماری از انبوه نخبگان بااستعداد هستند چشم بپوشیم. اگر نویسندگان سدهٔ نوزدهم روسیه خالق عصر طلایی ادبیات آن کشور بودند و نوگرایان اوایل سدهٔ بیستم دوران نقره‌ای را آفریدند، نویسندگان نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم را باید خالق نوعی عهد برنزی دانست که سبب‌ساز رجعتی باارزش به یک سنت بزرگ شدند، هرچند سانسور و اختناقی که بر آنان تحمیل می‌شد بسیار فراتر از آن بود که بر اسلافشان در پیش از انقلاب اکتبر روا می‌داشتند.

آنچه خواندیم مجملی است بر متنی که ولادیسلاو زوبوک در کتاب تازهٔ خود با عنوانی وسوسه‌انگیز با خوانندگان در میان می‌گذارد.

هرچند هیچ‌کس در شوروی به پاسترناک بعنوان یک «مخالف» نمی‌نگریست، اما تصمیم قاطع او به انتشار کتابش در ایتالیا سرآغاز رسم و روال ادبی تازه‌ای در روسیهٔ پس از استالین شد. پاسترناک تحت فشار حزب کمونیست و عجیب‌تر از آن مخالفت کانون نویسندگان اتحاد شوروی، جایزهٔ نوبل سال ۱۹۵۸ را نپذیرفت. سولژنیتسین بی‌اعتنا و احتمالاً بی‌خبر از شرایطی که پاسترناک با آن

روبه‌رو بود و سرطانی که جانش را می‌خورد و دو سال بعد روانهٔ گورش می‌کرد، او را به خاطر رد جایزهٔ نوبل مورد سرزنش قرار داد. اما آیا به گفتهٔ زوبوک بدون پاسترناک پیمودن راه سنگلاخی که سولژنیتسین در پیش داشت سخت‌تر نبود.

به اعتقاد نویسندهٔ کتاب *بچه‌های ژیواگو* سانسور بدخیم اتحاد شوروی برای اولین بار پس از جنگ دوم شکسته شد و پاسترناک زنده ماند تا روایت هولناک خویش را به سحر کلام جاودان سازد. پاسترناک ثابت کرد که استالین در یک مورد حق داشته است: اگر افسار سانسور مطلق را شُل کنید، هرگز نخواهید دانست تا به کجا پیش می‌رود و چه موقع به پایان می‌رسد.

ولادیسلاو زوبوک که در سال‌های واپسین عمر امپراتوری اتحاد شوروی در مسکو تحصیل می‌کرد، معنی حرف استالین را بخوبی فهمیده بود، همان گونه که به اهمیت پاسترناک بعنوان یک ساختارشکن و عنصری رابط میان اخلاقیات و ادبیات سنتی روسیه اگاهی داشت. او براساس تحقیق عمیق خود در رشته‌های درهم تنیدهٔ سیاست و ادبیات در روسیه، به نقش روشنفکران ستیزه‌جو و مخالف علاقه‌ای ندارد و به جای آن نگاه دقیق خویش را به اندرون کالبد روشنفکران «مخالف وفادار» می‌دوزد، یعنی به روشنفکران نومن کلاتورای پس از جنَگ، نویسندگان، هنرمندان و جناح لیبرال که نظام حاکم دست بر سر و گوششان می‌کشید. زوبوک آنگاه به تغییر مشرب روشنفکران وفادار به دولت در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه اعضای هر سه نسل متحمل تکان‌های شدید بعد از جنگ شدند و امیدشان به اصلاحات در هر بحران نقش بر آب شد.

به اعتقاد ولادیسلاو زوبوک نخستین تنش پس از مرگ استالین رخ داد، رهبری که هیبت خدایی داشت. شل شدن «یخ‌های ضخیم»

نسل قدیم را دچار وحشت کرد، اما ترس عمومی جای به آزادسازی فرهنگی محتاطانه داد که پس از انتشار کتاب *آب شدن یخ‌ها* اثر ایلیا ارنبورگ به همین نام شهرت یافت و با سخنرانی خروشچف در سال ۱۹۵۶ تا اندازه‌ای به دست فراموشی سپرده شد. زوبوک می‌گوید سخنرانی خروشچف حتی از مرگ استالین هم مهم‌تر بود، چون مرگ فیزیکی استالین، مرگ متافیزیک استالینی را به‌همراه داشت و باعث گردید پرسش‌های نفرین شدهٔ سدهٔ نوزدهم روشنفکران روسیه بار دیگر مطرح شود. این که مقصر کیست و چه باید کرد.

انتشار رمان پاسترناک، پیامدی ضمنی بود به یک خیزش و طغیان. به باور زوبوک روشنفکران اتحادشوروی، بخصوص جوان‌ترها، برای پاسخ به آن دو پرسش بیش از پیش به آراء جهان‌شمول در باب عدالت و حقوق بشر متوسل شدند و به همین خاطر است که آنان را بچه‌های ژیواگو می‌نامد.

ولادیسلاو زوبوک با بسط دادن قضیه از صدر به ذیل حیات فرهنگی اتحاد شوروی، با مهارت تمام به ظهور و سقوط نشریات، چاپخانه‌ها و نهادهای فرهنگی می‌پردازد و ضمن توجه به تغییر خودآگاهی روشنفکران، نویسندگان، سردبیران نشریات، پژوهشگران و کارمندان دولت که در حال توجیه خویش پس از افشاگری‌ها دربارهٔ گذشته بودند، به ما می‌گوید که آنان چگونه هر بحران تازه را از سر می‌گذراندند و می‌کوشیدند از آزادی‌های وعده داده شده بهره‌برداری کنند. زوبوک نشان می‌دهد که چرا استالین‌زدایی خروشچف موجب گردش محتاطانهٔ چشم‌ها به سوی غرب شد و به روشنفکران جرأت بخشید تا برای رسیدن به افقی گسترده‌تر به آن سوی مرزها بیندیشند. البته نظام حاکم همیشه در مورد این گونه کوشش‌ها، اگر نه خصومت، بلکه بی‌تابی نشان می‌داد. به گمان زوبوک پیچیدگی تأثیر متقابل سیاست داخلی و خارجی در اتحاد

شوروی نه تنها فرصت‌هایی پدید می‌آورد، بلکه باعث بروز مشکلات غیرقابل انتظاری می‌شد. نخستین معضل شکست انقلاب مجارستان بود که خبر خوشی برای روشنفکران به‌همراه نداشت. کا.گ.ب گزارش کرد که آن شورش ریشه در مباحثات ادبی ضدرژیم در کانون نویسندگان و روشنفکران در بوداپست دارد. در واقع مقصود کا.گ.ب آن بود که: اگر روشنفکران را آزاد بگذارید، با ضدانقلاب روبه‌رو می‌شوید.

زوبوک می‌گوید فوران ناشی از ناسیونالیسم روسی، باعث دلزدگی از اصل آزادی‌های مدنی و فرهنگی گردید و آزادسازی موقتاً به کناری نهاده شد. برگزاری موفقیت‌آمیز فستیوال جوانان در مسکو در تابستان ۱۹۵۷ و پرتاب اسپوتنیک در پاییز همان سال، در آن آرام‌سازی نقش مهمی ایفا کرد. انتشار رمان *دکتر ژیواگو* در ماه دسامبر شمشیری دولبه بود. این که کتاب منتشر شد و پاسترناک زنده ماند، روشنفکران را دلگرم کرد، هرچند موجب غلیان احساسات ضدغربی از طرف دولت گردید. خروشچف با استفاده از موفقیت برگزاری فستیوال جوانان و پرتاب اسپوتنیک با جسارت اعلام نمود که اتحاد شوروی به مرحلهٔ کامل و نهایی تأسیس جامعه‌ای سوسیالیستی دست یافته است. البته این ادعایی بود توخالی و شبیه آنچه دربارهٔ سبقت روسیه از آمریکا ظرف ده سال گفته بود، اما این دروغ بزرگ می‌توانست فتح‌بابی باشد برای جهان اول در راستای برقراری مناسبات نزدیک با جهان دوم که از اوایل سال‌های ۱۹۳۰ سابقه نداشت. زوبوک به اعتقاد مایکل اسکامل، در تشبیه تحولات روسیه با غرب و استفاده از اصطلاحاتی چون «نیودیل» برای تصمیم خروشچف جهت تولید کالاهای مصرفی بیشتر؛ و «روزنامه‌های جدید» برای سرمقاله‌های ایزوستیا؛ و «موج جدید» برای ورود شاعرانی چون یفتوشنکو و وِزنیسِنسکی به صحنهٔ ادبیات روسیه

قدری زیاده‌روی کرده است.

ولادیسلاو زوبوک در نهایت به سرخوردگی «بچه‌های بزرگ‌تر» و بدبینی برادران جوان‌ترشان و همچنین رخوت و بی‌تفاوتی روشنفکران‌روسیه در رویارویی با سیاست‌های واکنشی برژنف می‌پردازد. او در پایان به واپسین کوشش‌های گورباچف در حفظ نظام اشاره می‌کند و این که نه تنها «بچه‌های ژیواگو» قدردان اهتمام گورباچف نبودند، بلکه آنان را مسئول فروپاشی امپراتوری اتحادشوروی می‌دانستند. به روایت زوبوک روشنفکران چنان از آزادی‌های به دست آمده سرمست شدند که به ضدیت با رژیم بی‌سابقهٔ لیبرال در روسیه برخاستند. روشنفکران درک نمی‌کردند این آخرین باری است که صاحب نقشی محوری در تاریخ روسیه شده‌اند. این چنین بود که داد و قال طبقات گوناگون نه تنها گور کمونیسم روسی را کَند، بلکه بنیاد دولت اتحاد شوروی سوسیالیستی را نیز برباد داد.

زوبوک به باور مایکل اسکامل نباید از دیدن وضعیت روسیه در حال حاضر چندان دلشاد باشد، چرا که روسیه اینک تحت سلطهٔ پوتین و شرکاء در حال بازگشت به نرم‌های تزاری- بلشیویکی گذشته است.

ولادیسلاو زوبوک پس‌از موفقیت اتحادشوروی در زمینهٔ تحقیقات اتمی و برنامه‌های فضایی، روایتی خواندنی از اهمیت علوم در نزد روشنفکران روسیه نقل می‌کند و بر ایجاد «روح آزادی» در میان دانشمندان آن کشور تأکید می‌ورزد، کسانی که پیش از آن در مراکز علمی دربسته به کار پژوهش اشتغال داشتند. او همچنین به روابط متقابل دانشمندان طراز اول، مانند آندری ساخاروف با اهل قلم و هنرمندان اشاره می‌کند. زوبوک حسب وظیفه به وصف برکشیده شدن

کسانی چون یوگینی یفتوشنکو، بلاآخمادولینا، آندرئی وزنیسنسکی که اندیشه‌های علم فیزیک را با غنای ادبی خویش درهم آمیختند و دیگران می‌پردازد که خط قرمزها را پشت سر نهادند. او از روزی می‌نویسد که شاعران به دور مجسمهٔ مایاکوفسکی در میدانی که آن را مایاک یا فانوس دریایی می‌نامیدند، در مرکز مسکو جمع شدند. همانجایی که مایاکوفسکی در پیش و پس از انقلاب شعرهایش را می‌خواند. شاعران با هنرمندان جوانی همدلی داشتند که جزوات ممنوعه را توزیع می‌کردند. آن دسته از هنرمندانی هم که دیگر تاب تحمل رئالیسم سوسیالیستی را نداشتند، در مراکز علمی آثار خود را به نمایش می‌گذاشتند. به اعتقاد زوبوک نمایشگاه نقاشی و آثار تجسمی هنرمندان مخالف دولت در دوازدهم دسامبر ۱۹۶۲ بود که باعث دومین انفجار در فرهنگ اتحاد شوروی شد.

هنر به معیار نظام قدیم، از جمله شعر و نثر پیشرو در آن زمان، فی‌النفسه جنبهٔ تجربی داشت و اقتباسی بود، هرچند از نگاه خروشچف بیش از حد آوانگارد به نظر می‌رسید و تحمل رویارویی با آن را نداشت، تا جایی که هنرمندان را شیرخشتی مزاج و آثارشان را چون گه سگ می‌دانست. خروشچف به نمایشگاهی رفت که به قول ژوکف، بوسیلهٔ کا.گ.ب برپا شده بود. سازمانی که پس از تصمیمات بی‌باکانهٔ خروشچف در مورد اجازهٔ نشر رمان سولژنیتسین و عقب‌نشینی اجباری از قضیهٔ موشکی کوبا، نقش روزافزون و مخربی در امور فرهنگی و سیاست خارجی پیش گرفته بود. خروشچف شمار زیادی از گزیدگان فرهنگی را به کرملین فراخواند تا دربارهٔ وضعیت هنری در اتحاد شوروی با آنان گفتگو کند. زوبوک می‌گوید او پس از یک نطق مفصل و عوامانه فریاد برآورد که: «دوران آب شدن یخ‌ها بسر آمده است. این حتی یک روشنایی بامدادی یخ زده نیست، بلکه برای شما و امثال شما یخبندان قطبی است.»

یوزف برودسکی، شاعر برجسته در لنینگراد به اتهام «انگل» بودن به پنج سال زندان محکوم شد. در مسکو تشکیل هر نوع اجتماع در اطراف مایاک قدغن گردید. هنرمندان مجسمه‌ساز در کارگاه‌های خویش منزوی شدند و سولژنیتسین به‌رغم آن که مدتی نورچشمی حزب بود از جایزهٔ لنین محروم شد و لزوماً خاموشی پیشه کرد. خروشچف اندکی بعد دچار «یخ‌زدگی» گردید و در۱۹۶۴جای به آپاراتچی سرسپرده‌ای به نام لئونید برژنف سپرد، کسی که لدی‌الورود دستور بازداشت دو نویسندهٔ نه چندان سرشناس به نام‌های آندرئی سینیاوسکی و یولی دنیل را صادر کرد که آثارشان را در خارج به دست چاپ سپرده بودند.

جرم سینیاوسکی و دنیل آن بود که تابوت پاسترناک را به دوش کشیدند و آشکارا و بی‌پروا و پیگیر و نه به مناسبت‌های گوناگون از راه و رسم پاسترناک پیروی می‌کردند و غیرمستقیم سبب‌ساز تأسیس جنبش ناراضیان شده بودند. در پنجم دسامبر ۱۹۶۵ در «روز قانون اساسی» که هنوز مدتی از ناپدید شدن دو نویسنده در لوبیانکا نگذشته بود، حدود پنجاه نفر، ظاهراً به بهانهٔ روز تعطیل و در واقع به خاطر اعتراض به دستگیری‌ها، در میدان پوشکین گرد آمدند. این تجمع به‌رغم کوچک و آرام بودن آن، در تاریخ بعد از جنگ اتحاد شوروی بی‌سابقه بود. سازمان دهندگان نه‌چندان سرشناس آن به حد کافی هوشمند بودند که به مخالفت صریح با مقامات نپردازند.

تظاهرکنندگان با برافراشتن دستنوشته‌هایی خطاب به مقامات حکومتی خواستار رعایت قانون اساسی و قوانین دیگری شدند که چه به صورت نظری و چه به شکل مکتوب حقوق‌شهروندی و تشکیل دادگاه‌های علنی را تضمین می‌کرد، درخواستی که باعث حیرت سردمداران حکومت گردید.

طرح چنین درخواستی به‌رغم هزینهٔ سنگین آن، اقدامی

شگفت‌انگیز بود. کا.گ.ب پارچه‌نوشته‌ها را جمع‌آوری و نیمی از تظاهرکنندگان را بازداشت نمود و کاری کرد که سینیاوسکی و دنیل به اتهام تشویش افکار عمومی و تبلیغ برضد نظام در یک دادگاه نمایشی به ترتیب به هفت و پنج سال زندان محکوم شوند. اما به‌رغم تمهیدات قبلی درهای دادگاه به روی مردم گشوده شد و به‌خبرنگاران خارجی اجازه‌دادند که در آن حضور یابند. گزارش‌های همین خبرنگاران باعث جلب افکار عمومی مردم جهان به حقوق بشر و مدنی در اتحاد شوروی گردید. متن دستنویس محاکمات، مخفیانه به خارج فرستاده شد و بوسیلهٔ رادیوهای غربی به اطلاع مردم در سراسر روسیه رسید. به کوشش الکساندر گینزبورگ و همکاری یوری گالانسکف کتاب سفیدی تهیه و به صورت سامیزدات منتشر شد. در واقع شیوهٔ هر شهروند یک ناشر به اهتمام همین دو نفر در پنج سال پیش از آن با نشریات غیرقانونی آنان، *سینتاکس* و *فونیکس* باب گردیده بود. *کتاب سفید* سرانجام به خارج از روسیه راه یافت و بانیان آن روانهٔ دادگاه شدند. با انتشار سامیزدات دیگری به نام *چهار محاکمه* شتاب جریان اعتراضات وخیم‌تر گردید. افزایش تعداد سامیزدات‌ها برابر بود با فزونی شمار دستگیرشدگان. اعتراض برضد سانسور و بازداشت‌های خودسرانه دایماً گسترش می‌یافت. بزودی تامیزدات، یا انتشار در خارج از کشور نیز به کمک سامیزدات شتافت. انتشار کتاب و جزوات به صورت تامیزدات نخستین جوانهٔ جنبش ناراضیان اتحاد شوروی بود که قدم در راه طولانی، طاقت‌فرسا و مبارزه‌جویانه‌ای نهاد و بنیان نظام حاکم در اتحاد شوروی را ویران ساخت.

زوبوک با استفاده از فرصت به فهرست کردن این تغییرات می‌پردازد، هر چند کوشش در انجام اصلاحات در درون دستگاه حاکمه را از نظر دور نمی‌دارد، تشکیلاتی که روز به روز ضعیف‌تر و

نحیف‌تر می‌شد و به سوی تقدیر ناخوشایند خویش می‌رفت. نویسندگان طرفدار حکومت که از شکست محاکمهٔ سینیاوسکی و دنیل و عواقب آن نگران بودند و نسبت به مخالفان نوعی همدردی نشان می‌دادند، وقتی برژنف به فکر استالینی کردن خزندهٔ حکومت افتاد خود را به حاشیه کشیدند و پس از حملهٔ نیروهای اتحاد شوروی به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ مهر سکوت بر لب زدند. تجاوز به چکسلواکی باعث برباد رفتن همهٔ امیدها در اتحاد شوروی و همین طور در چکسلواکی شد که چشم به «بهار پراگ» دوخته بودند.

زوبوک عجز و ناتوانی یفتوشنکو در مورد آن فاجعه را به ریختن اشک یک ایده‌آلیست تشبیه می‌کند و این که واسیلی آکسیونف خشم خویش را در الکل غرق کرد. نویسندگان طرفدار دولت می‌کوشیدند تا مقامات را در پشت پرده مورد شماتت قرار دهند، اما در حقیقت تعداد کسانی که برضد تجاوز اتحاد شوروی به چکسلواکی دست به اعتراض زدند دقیقاً هفت نفر بود، کسانی که روانهٔ زندان یا تبعید شدند. زوبوک می‌نویسد امیدها و رؤیاهای «بچه‌های ژیواگو» اینک در رویارویی با حقیقتی درنده‌خو محک می‌خورد. اسطورهٔ روشنفکر درگیر مقولات اجتماعی و دارای صلابت اخلاقی در اوت ۱۹۶۸ به نابودی کشیده شد و بوسیلهٔ قدرت سبعانهٔ حکومتی خودکامه از هم پاشید.

پیشگفتار

سرنوشت روشنفکران ژیواگو

در ماه دسامبر ۱۹۵۵ شاعر روس بوریس پاسترناک در محل‌کار ساده و بی‌آلایشش در شهرک پردلکینو، نزدیک مسکو، در نامه‌ای به‌یک دوست شادی و نشاط خود را دربارهٔ رمانی‌که تازه به‌پایان رسانده بود بیان می‌کند: «نمی‌توانی تصور کنی که موفق به چه کاری شده‌ام! من نام‌هایی از خودم ساختم و آن را روی این جادو و جنبلی گذاشتم که چندین دهه باعث بدبختی و مصیبت، سر درگمی و حیرت، ستیزه و مناقشه شده است. از همه چیز به شکل ساده و شفاف و با کلامی غم‌انگیز یاد کرده‌ام. همچنین بار دیگر از عزیزترین و مهم‌ترین چیزها چون زمین و آسمان، هیجان عظیم، روح خلاق، مرگ و زندگی نوشته‌ام و شرحی تازه به دست داده‌ام.» این مضامین به‌شکل اسفباری به‌زندگی خود پاسترناک و سرنوشت هزاران روشنفکر و هنرمند روس در دوران خشونت و وحشت در انقلاب اتحاد شوروی ربط داشت.

بوریس پاسترناک در سال ۱۸۹۰ در مسکو و در خانواده‌ای یهودی روسی‌مآب شده چشم به جهان گشود. مادرش روزالیا کوفمن پیانیست با استعدادی بود و پدرش لئونید پاسترناک هنرمندی

برجسته. خانوادهٔ پاسترناک به قشر خلاق مسکو تعلق داشت و بوریس نوجوان در میان موسیقیدانان حرفه‌ای و اهل هنر و از جمله داستان‌سرایان و شاعران بزرگ شد. مادرش از جملهٔ دوستانش به سیرگئی راخمانینف و الکساندر اسکریابین اشاره می‌کرد. لئونید پاسترناک که با لئون تولستوی آشنایی داشت یکی از بهترین شمایل آن نویسندهٔ بزرگ را خلق کرد. والدین بوریس جد و جهد هنری خود را بخشی از رسالت مدنی و فرهنگی گسترده‌تر روشنفکران روسیه تلقی می‌کردند. روشنفکران به عنوان یک پدیدهٔ فرهنگی که در روسیه تزاری در اواسط سدهٔ نوزدهم ظهور کردند، گروه اجتماعی خاص با مرزبندی مشخص، یا خصوصیات ویژه‌ای نبودند که قابل ارزیابی باشند. علی‌الاصول آنانی که در اوایل سدهٔ بیستم روشنفکر شناخته می‌شدند، از در مخالفت با حکومت درآمدند و به استقبال انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ شتافتند. بسیاری از روشنفکران و هنرمندان بر این باور بودند که رهایی جامعه از یوغ دولت خودکامه مقدمهٔ ورود به عصر آفرینش‌های بی‌بدیل خواهد بود. خانوادهٔ پاسترناک نیز مانند بیشتر روشنفکران، هنرمندان و دانشجویان دانشگاه در اوایل سال‌های ۱۹۰۰ مشتاق آزادی اجتماعی و فرهنگی روسیه از استبداد مطلقهٔ تزارها و مخالف نفوذ دیوانسالاری فاسد بودند. لئونید پاسترناک به‌رغم روسی‌مآب شدن از انکار اصل و نسب یهودی خود سر باز زد و حاضر به انجام غسل تعمید نشد. با این وصف بوریس کم سن و سال به همراه دایهٔ روس خود آکولینا که زنی عمیقاً مذهبی بود در مراسم کلیسای اورتودوکس حضور می‌یافت. بوریس شیفتهٔ حال و هوای رمزآلود مسکو قدیم بود با صدها کلیسای جامع و کوچک و ردای سیاه‌رنگ کشیشان ریشو و راهبان و نمازهای طولانی، آواز دل‌انگیز همسرایان و دود خواب‌آور عود و کندر. او هرگز ایمان بیزانسی ـ روسی اولیهٔ خود را که سال‌ها بعد جانش را نجات داد از یاد نبرد.

پاسترناک در ماربورگ فلسفهٔ آلمانی آموخت و بـه هنگـام ورود روسیه به جنگ برضد اتریش ـ هنگـری و آلمـان در سـال ۱۹۱۴ بـه سرودن شعر پرداخت. پـس از تـب و تـاب مـیهن‌پرسـتانهٔ نخـستین، فضای حاکم بر کشور به علت افزایش شمار کـشته‌شـدگـان آکنـده از خشم علیه رژیم تزاری گردید. جنگ بزرگ مُهری بـود بـر سرنوشـت کسانی که مانند پاسترناک با روشنفکران روسیه هم‌آواز بودنـد. زمـانی که انقلاب در مارس ۱۹۱۷ در پطروگراد آغاز گردید مـردم خروشـان از آن به عنوان «طلـوع آزادی» اسـتقبال کـــردند. خـانوادهٔ پاسترنـــاک مـانند بسیاری از دوستانشان باور داشتند که روسیه نه تنهـا در جنـگ به پیروزی می‌رسد، بلکه بـه جرگـهٔ دموکراسـی‌هـای غربـی خواهـد پیوست. بزودی این رؤیاها با وقوع حوادث تلخی چون هرج و مـرج، خشونت عوام‌الناس و تلاشی اقتصادی بر بـاد رفـت. در اکتبـر ۱۹۱۷ گروهی از سوسیالیست‌هـای افراطـی بـه رهبـری لنـین و تروتـسکی حکومت خیراندیش و لیبرال، اما ناکارآمـد را سـرنگون سـاختند. از نظـر بـوریس پاسـترناک انقـلاب روسـیه مظهـر تـداوم نیروهـای طبیعـی، سربرآوردن قدرت معنوی مردم و جهش به سـوی ناشـناخته‌هـا بـود. بـه هنگامی که روسیه در غرقاب هاویه‌ای خونین فرومی‌رفـت، پاسـترناک از آن معرکه دوری گـزید. در ۱۹۲۱ مجموعهٔ غزل‌هـای عاشـقانه‌ای منتـشر کرد که از لحاظ کلام کاملاً تازگی داشت و از نظر فورم و اصالت شعری فوق‌العاده درخشان بود. این اشعار، با توجه به همدلی آن با ایـام انقـلاب با استقبال گـرم بهتـرین سـرایندگان روس چـون آنـا آخمـاتووا، مارینـا تسوتایوا، اوسیپ ماندلشتام و ولادیمیر مایاکوفسکی روبه‌رو شد.

همچنان‌که فرمانروایان بلشیویک به‌سوی اسـتحکام بخـشیدن بـه نظم جدید گام برمی‌داشتند، از نابود کردن بیـشتر عناصـر مهـم بـرای قشر اجتماعی مورد علاقـهٔ پاسـترناک، چـون آزادی خلاقیـت فـردی، منابع غیر دولتی حمایت از روشنفکران و هنرمندان، امکانـات مربـوط

به همبستگی مدنی و نقد و انتقاد روشنفکرانه کوتاهی نورزیدند. بلشیویک‌ها هزاران نفر از بزرگ‌زادگان، روحانیان، بورژواها و کارشناسان تحصیل کرده را که روشنفکران از میان آنان برخاسته بودند دستگیر، یا اعدام ویا به‌زور به تبعید فرستادند. لنین و یارانش حتی بیشتر از حکومت تزاری به روشنفکران به مثابه یک طبقهٔ اجتماعی می‌نگریستند و آن را یک حرکت سیاسی معاند و خطرناک تلقی می‌کردند. روشنفکران و هنرمندان روسیه در سال‌های به قدرت رسیدن بلشیویک‌ها که همراه با ترور، جنگ داخلی و خشونت گسترده در تمام سطوح جامعه بود، متحمل لطمات فراوان شدند. پطروگراد پایتخت روسیه در قبل از انقلاب، بخصوص آسیب زیادی دید. در سال ۱۹۲۳ نیمی از اعضای آکادمی علوم روسیه یا مرده بودند، یا در خارج بسر می‌بردند و یا این که رژیم به خدمتشات پایان بخشیده بود. از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ حکومت لنین که نگران قابلیت روشنفکران در ایجاد و ترویج احساسات ضد بلشیویکی بود، شمار قابل توجهی از روشنفکران، اساتید دانشگاه، فیلسوفان، اقتصاددانان، نویسندگان و روزنامه‌نگاران را از اتحاد جماهیر شوروی اخراج کرد. مهاجرین دیگر، مانند یوزفین خواهر پاسترناک که به برلین رفت، مقصودی جز یک زندگی معمولی و ادامهٔ تحصیل نداشتند. در سپتامبر ۱۹۲۱پدر و مادر و لیدیا خواهر جوان‌تر پاسترناک هم به برلین رفتند. پاسترناک در ۱۹۲۳ به آنان پیوست، اما بعد به مسکو بازگشت و دیگر هیچگاه آنها را ندید.

به‌رغم سیاست اقتصادی جدید (نپ) موج دستگیری روشنفکرانی که از حکومت بلشیویک‌ها پشتیبانی نمی‌کردند همچنان ادامه یافت. در آغاز چنین به نظر می‌رسید که امکان دارد خارج از حوزهٔ سیاست زندگی کرد و فارغ از رژیم به نوعی استقلال فرهنگی دست یافت. البته گروهی از هنرمندان‌جوان به برنامه‌های فرهنگی که

بلشویک‌ها مطرح و از آن حمایت می‌کردند، علاقه‌مند بودند. این قبیل برنامه‌ها در جستجوی آن بود که فرهنگ پرولتاریایی نوینی به وجود آورد و پلی میان میراث فرهنگ بورژوایی روسیهٔ قدیم و توده‌های مردم برقرار سازد. سیاست حمایتی «تنویر افکار» با پشتیبانی گستردهٔ اجتماعی از سوی کارگران مواجه شد، آنانی‌که طعم میوهٔ دانش‌را چشیده و مشتاق بودند در قالب رمان‌های هنری و در چارچوب فرهنگ انقلابی، خود را مطرح سازند. وابستگان این جنبش که معمولاً در حزب عضویت داشتند، از حمایت روشنفکران گارد قدیم بلشویک برخوردار بودند، کسانی‌چون نیکلای‌بوخارین، آناتولی لوناچارسکی و گیورگی چیچرین. پاسترناک و بسیاری از روشنفکران و هنرمندان که در دانشگاه‌های پیش از انقلاب تحصیل کرده و در قشری «بورژوا» پرورش یافته بودند، زیر لوای قدرتمند و مجذوب کنندهٔ انقلاب باقی ماندند. آنان اعتقاد داشتند که شاهد «تولد یک جهان تازه هستند.» از نگاه آنها مهاجرت یا فرار به گوشهٔ امن «جهان قدیم» مفهومی جز مرگ فرهنگی نداشت. پاسترناک با وجود دلتنگی به خاطر دوری از خانواده‌اش، بر این باور بود که فقط در روسیهٔ جدید می‌شود به اشکال معتبر در ترجمان فرهنگی دست یافت. رؤیای روسیهٔ جدید که به‌وضوح در شماری از طرح‌های مسلکی، از اوراسیایی گرفته تا سوسیالیسم فابیانی، به‌چشم می‌خورد، باعث شد تا تعداد زیادی از روس‌ها به اتحاد جماهیر شوروی بازگردند و به آن آزمون بزرگ بپیوندند. شاهزاده دیمیتری اسویاتوپولک میرسکی از پژوهشگران درخشان ادبیات روسیه که در همان سال تولد پاسترناک به دنیا آمد، نمونهٔ شایان ذکر این رویداد است. میرسکی که در ارتش سفید برضد بلشویک‌ها جنگیده بود، پس از شکست آن ارتش در ۱۹۲۰ از روسیه گریخت. او در سال ۱۹۳۲ پس از سال‌ها تحقیق و تدریس در بریتانیا، فرانسه و ایالات متحد، به‌عنوان یک کمونیست پرشور

به اتحادجماهیر شوروی بازگشت. میرسکی نوشت :«یک روشنفکر مهاجر که می‌خواهد زنده بماند، یا باید ملیت خود را از دست بدهد و یا به شکلی انقلاب را بپذیرد.»

به هر روی به‌عوض روسیهٔ جدید، یک امپراتوری توتالیتر چند ملیتی به نام اتحاد شوروی ظهور کرد. زمانی که استالین در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ به قدرت خویش استحکام بخشید، دوران مدارای‌رسمی با استقلال فرهنگی و کثرت‌گرایی به پایان رسید. نظام استالینی گروه‌های آموزشی وابسته به چپ افراطی را مورد حمایت قرار داد و به بازسازی و آرایش مجدد نخبگان دانشگاهی و علمی پرداخت. نظام حاکم از نویسندگان و روزنامه‌نگاران برای خلق یک اسطوره بهره گرفت تا ترور گسترده، قحطی و اقتصاد برده‌وار را پرده‌پوشی کند. استالین در نهایت به فکر کنترل همه جانبهٔ محتوا و هدف آثار فرهنگی و روشنفکرانه افتاد. نظام تمام کسانی را که دست اندر کار امور فرهنگی و علمی بودند در طبقه‌ای تحت عنوان روشنفکران اتحاد شوروی جای داد. این کار به یکی از پروژه‌های استالین در دست‌آموز کردن روشنفکران و منابع فرهنگی مبدل شد تا مسئولیت ستایش از رژیم او را به عهده گیرند و مانند پلیس مخفی و ارتش، ضمن آمادگی برای جنگ، مردم را به فداکاری ترغیب کنند.

تحقق آرمان‌هایی چون خودکفایی در تولید و پیشرفت، با تکیه بر فرهنگ متعالی، کار روشنفکرانه و دانش علمی، تقاضای رسمی اتحاد شوروی از شهروندان بود. روشنفکران شوروی، البته با رهنمود رهبران حزب، از عناصر ضروری طرح و تبلیغ این آرمان‌ها بودند. در مقابل، دولت دسترسی متخصصان تحصیل کرده به فرآورده‌های کمیاب را تضمین می‌کرد که با تأمین خوراک شروع می‌شد. استالین در سال ۱۹۳۴ اجازهٔ تأسیس « اتحادیه‌های خلاق» را که اصنافی تحت حمایت دولت برای نویسندگان، منتقدان ادبی، موسیقی‌دانان،

هنرمندان، معماران، فیلم‌سازان و کارکنان تئاتر بود صادر کرد. همزمان اهل علم و پژوهش نیز به عضویت آکادمی دولتی و نهادهای تحت حمایت حکومت در آمدند. ادبیات که زمانی «معلم‌زندگی» روشنفکران تلقی می‌شد، اینک مهم‌ترین مقوله در هنرهای استالینی به‌حساب می‌آمد. استالین باد به آستین نویسندگان می‌انداخت و آنان را «مهندسان روح آدمی» خطاب می‌کرد. رهبران شوروی با زیرکی زیاد کاری کردند که نویسندگان به دست خویش زندانی فکری و هنری بسازند. ماکسیم گورکی مسئولیت تشکیلات مربوط به نظریهٔ فرهنگی رئالیسم سوسیالیستی را به عهده گرفت که با کروفر در نخستین کنگرهٔ نویسندگان در سال ۱۹۳۴ اعلام گردید، اما بزودی و در عمل این نظریه به مظهر گرایش شخصی استالین ربط داده شد. فرمالیسم پیشگام و نوآور فراموش گردید و هنر دولتی باعث گسترش وطن‌پرستی و بسیج مردم در آستانهٔ جنگی گریزناپذیر شد. اینک تمام روشنفکران شوروی مجبور به اطاعت از رأی خطاناپذیر استالین نسبت به آثار و دستاوردهای فرهنگی بودند.

اولیای امور دست به پاکسازی ادبیات روسیه زدند و هر مطلبی را که «ضدانقلابی» تشخیص می‌دادند از آن بیرون می‌کشیدند. رژیم در همین زمان به حذف بزرگ‌ترین شخصیت‌های ادبیات کلاسیک، از پوشکین گرفته تا تولستوی و چخوف پرداخت و افراد برجسته‌ای از میان انقلابیون آوانگارد، مانند ولادیمیر مایاکوفسکی شاعر را برکشید. اینان همگی در جرگهٔ ادبیات استالینی جایگاه خود را داشتند. در تناقضی شگفت‌انگیز و در اوج دوران وحشت حکومت استالین، مراسم یکصدمین سال مرگ پوشکین در سراسر کشور برگزار شد. هر شهر و مزرعهٔ اشتراکی و حتی کوچک‌ترین بنگاه و مؤسسه می‌بایست با سخنرانی، خواندن متن و نمایش به ستایش شاعر اشراف‌منش روسیه بپردازد. کیش پوشکین مبدل به مظهر قواعد

زبانی و هنری گردید که از طریق آن قالب رئالیسم سوسیالیستی به میلیون‌ها نفر تفهیم شد. اندکی قبل از آن، قانون اساسی جدید استالین برای اتحاد جماهیر شوروی مقرر می‌داشت هر کسی که دارای تحصیلات عالی است و یا در امور متعلق به فرهیختگان شوروی فعالیت دارد «در قشر میانی» جای دارد، یعنی در آن به‌اصطلاح کیک اجتماعی استالینی، مکانی بینابین کارگران پیشوا و کشاورزان مزارع اشتراکی. روشنفکران و هنرمندان برگزیدهٔ دولت، همراه با قشر اجتماعی خود، سمبل‌های فرهنگی و بخصوص زبان آنان اینک در عرش اعلا بودند.

روشنفکران و گروه‌های فرهنگی روسیه که در اردوی بلشیویک‌ها نبودند، تقریباً راه به جایی نداشتند. آنان حتی پیش از آن، در دههٔ ۱۹۲۰ می‌توانستند بین همکاری با فاتحان انقلابی و یا یافتن گوشهٔ دنجی خارج از محیط اجتماعی و تشکیل محفلی به‌نسبت آزاد برای حفظ فضای بحث و تبادل فرهنگی، یکی را برگزینند. معنی انتخاب اول آن بود که لزوماً «رفیق همراه» رژیم شوند و از استقلال فرهنگی خود به خاطر کسب فرصت‌های جدید چشم بپوشند. چنین انتخابی در واقع مسیر لغزنده‌ای بود که با همکاری اجباری با پلیس مخفی و تهمت‌زدن به همکاران می‌انجامید. ماحصل انتخاب‌دوم باعث می‌شد که روشنفکر و هنرمند به انزوا و فقر و فراموشی دچار شود و دست آخر محو و نابود گردد. درک چنین وضعیت گریزناپذیری باعث بروز موجی از خودکشی‌ها در میان هنرمندان شد که پیش از آن اعتقاد داشتند انقلاب روسیه مترادف با آزادی فرهنگی و معنوی خواهد بود.

رژیم استالین در جذب خیلی از شخصیت‌های تحصیل‌کردهٔ پیش از انقلاب به نهادهای فرهنگی دولتی موفق بود. در این گرایش فقط ترس از پلیس مخفی و گولاگ مؤثر نبود، بلکه بسیاری از هنرمندان و روشنفکران نظام خودکامه را بر گرسنگی، مرگ

بی‌رحمانه و مهاجرت ترجیح می‌دادند. پاداش این اقدام نیز چشمگیر بود. دولت به روشنفکران خوراک و پوشاک می‌داد که در سلسله مراتب توزیع مایحتاج اهمیت زیادی داشت. اتحادیه‌های خلاق استالین کار یکسان کردن مزایا و امتیازات افراد تحصیل‌کرده را به‌عهده داشت و این در حالی بود که به‌علت کمبود عمومی مواد غذایی میلیون‌ها نفر از مردم اتحاد شوروی در فقر و مصیبت بسر می‌بردند. نویسندگان، هنرمندان و دانشمندان عضو اتحادیه‌ها در ایام قحطی سراسری غذای بهتری دریافت می‌کردند. آنان به خرج اتحادیه به مرخصی می‌رفتند و در مهمانسراها و هتل‌ها به‌صورت مجانی اقامت می‌گزیدند و در رستوران‌های یارانه‌ای اتحادیه غذا می‌خوردند، اماکنی که درشان به روی مردم عادی بسته بود. به سر سپرده‌ترین و موفق‌ترین و گاه با استعدادترین آنان جوایز نقدی کلانی داده می‌شد و از ویلا و اتومبیل و راننده و کالاهای لوکس نایاب استفاده می‌کردند.

استالینیسم با یکی دانستن پروژهٔ نوسازی اتحاد جماهیر شوروی و نیات اساسی انقلاب روسیه و اهداف دگرگونی اجتماعی و فرهنگی مورد حمایت روشنفکران چپ روسیه، باعث گرایش روشنفکران به‌سوی خود شد. استالینیسم نه‌تنها پیام انقلاب را به بیراه کشید، بلکه ارزش‌های سنتی روشنفکران در کسب موفقیت بیشتر، فعالیت‌های اجتماعی و تعهد آنان در نمایندگی پروسهٔ تاریخی را بی‌اعتبار ساخت. آنچه جایگزین بخشی از روشنفکران اتحاد جماهیر شوروی گردید حقیرتر از آن بود که در ذهن بگنجد. به حاشیه راندن روشنفکران عملاً موجب سترون شدن و غربت اجتماعی آنان گردید. بسیاری از روشنفکران پیشین‌که مقهور تغییرات تکان‌دهنده شده بودند، خود را به مسیر تاریخ سپردند، به سخن دیگر به خدمت رژیم درآمدند. شماری از آنان برای پلیس مخفی خبرچینی می‌کردند، کسانی دیگر حتی استالین را تاریخ مجسم دانستند. زندگی اجتماعی

و فرهنگی در اتحاد جماهیر شوروی سال‌های دهۀ ۱۹۳۰ به پله‌های متحرک مترو مسکو شباهت داشت که در دو جهت مخالف حرکت می‌کرد. یکی مردمانِ سرخورده و بی‌تفاوت و درهم شکسته و وانهادۀ ایستاده بر روی خودِ را به پایین می‌بُرد و دیگری کسانی را که هنوز جوان و جویای نام و خوش خیال و آکنده از ایده‌آلیسم تفرعن‌آمیز بودند به بالا می‌کشید.

وحشت بزرگ سال‌های دهۀ ۱۹۳۰ در زمان خود نشان داد که منطق ترس و حفظ بقا در میان روشنفکران و هنرمندان چگونه باعث ایجاد تعدیل چشمگیر علایق و مشغلۀ ذهنی آنها می‌شود. حتی جماعتی که مشتاقانه به انقلاب پیوسته بودند و در مدت جنگ و سیاست اقتصادی جدید از همکاری با رژیم بلشویکی سر باز نزدند احساس می‌کردند که به دام افتاده‌اند. رژیم از تک‌تک روشنفکران اتحاد شوروی خواست که شخصاً آن وحشت بزرگ را تایید کنند، حال چه به صورت سخنرانی‌های آتشین در راهپیمایی‌ها و چه با گذاشتن امضای خویش در پای نامه‌های دسته‌جمعی که در رسانه‌ها انعکاس می‌یافت. هزاران روشنفکر از ترس بازداشت و بازجویی اوراق مضبوط خود را نابود کردند و یادداشت‌هایشان را سوزاندند. پرونده‌های افراد پلیس مخفی در بایگانی‌ها در دسترس نیست، اما با اطمینان می‌توان گفت که هر یک از اشخاص متخصص در رشته‌های پژوهشی، علوم، آموزش و پرورش، فرهنگی و رشته‌های مهندسی پرونده‌ای انباشته از اتهامات داشته‌اند.

در همین زمان بود که روشنفکران دست به نابودی یکدیگر می‌زدند و برای حفظ بقای خود همکارانشان را به مسلخ می‌فرستادند. هر کسی که از نسل «طبقات پیشین» مانند اشراف، روحانی، تاجر یا کولاک محسوب می‌شد جانش در خطر بود. دیمیتری لیخاچف دانشجوی دانشگاه لنینگراد به خاطر وابستگی به محفل فیلسوفان

«دوستداران فرهنگ روسیه»، در سال ۱۹۲۸ دستگیر شد. او پس از دوسال اسارت در اردوگاه کار اجباری در جزایر سولووتسکی و «کار تأدیبی» در کانال بلومور اجازه یافت تا به لنینگراد بازگردد، شهری که قبلاً پطروگراد خوانده می‌شد و سپس سنت‌پطرزبورگ نام گرفت. این دانشجو به‌رغم آسیب پذیری شدید، توانست شغل بی‌اهمیتی پیدا کند و به‌عنوان نسخه‌خوان در چاپخانهٔ آکادمی علوم مشغول شود. کارکنان آن مؤسسه به «طبقات سابق» تعلق داشتند که نتوانسته بودند کار بهتری پیدا کنند. پس از قتل کیروف در ۱۹۳۴ لیخاچف از زنی در ادارهٔ کارکنان شنید که مشغول تهیهٔ فهرست اشراف زادگان است و نام او هم در آن جای دارد. لیخاچف که در حقیقت تعلق خاطری به اشراف زمین‌دار نداشت، از آن زن خواست تا به هزینهٔ او یکبار دیگر آن فهرست را تایپ کند. لیخاچف با این ترفند جان خود را نجات داد. تمام افرادی که نامشان در آن فهرست بود ناپدید شدند و اثری از آثارشان برجای نماند. لیخاچف در سال ۱۹۳۸ در انستیتو ادبیات روسیه (خانهٔ پوشکین) در لنینگراد مشغول کار شد، جایی که جز فضای ناخوشایند خیانت از هر سوی چیز دیگری نیافت و تنها با تنی چند آدم با شرف در میان آن جماعت «شیطان صفت» روبه‌رو گردید.

بوریس پاسترناک مانند بسیاری دیگر، مفتون قدرت استالین در استحالهٔ روسیه شد. او هم مانند شمار زیادی فکر می‌کرد که تأکید بر اشتراکی کردن، برای پشت سر نهادن اومانیسم «پوسیده» مورد علاقهٔ روشنفکران قدیم ضرورت دارد. ارزش انقلاب روسیه برای تاریخ مدرن اروپا و به خاطر سرنوشت روسیه و نسل خودش فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده بود. به هر حال استعداد و صداقتش و ایمان مذهبی او را از اوهام مربوط به جوهر و ذات استالینیسم نجات داد. پاسترناک می‌دید که روستاهای روسیه چگونه به خاطر برنامهٔ اشتراکی کردن استالین به ویرانه‌ای تبدیل می‌شود و دهقانان برای

قوت لایموت خود گدایی می‌کنند و وسایل نقلیهٔ پر از خانواده‌های روستایی آنها را به زور از محل سکونتشان به سیبریه می‌برد. پاسترناک در سال ۱۹۳۳ پس از به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان، نامه‌ای به والدینش در برلین نوشت و در آن رژیم نازی را با استالینیسم مقایسه کرد: «این دو جنبش پشت سر هم حرکت می‌کنند و خصلت‌های مشترکی دارند. مصیبت‌بارتر آن که یکی دیگری را تقویت می‌کند. اینان جناح راست و جناح چپی هستند که نطفهٔ آنان در یک شب ماتریالیستی بسته شده است.» بوریس پاسترناک همزمان با گسترش وحشت بزرگ دچار یأس و ناامیدی شد و می‌خواست دست به خودکشی بزند. وقتی استالین از او در ملاءعام به عنوان «شاعر شمارهٔ یک» اتحاد جماهیر شوروی یاد کرد به خود لرزید. کرملین یکی از نخستین خانه‌های دولتی خارج از شهر واقع در پردلکینو را در اختیار پاسترناک گذاشت. پردلکینو روستایی بود که برای استفادهٔ «نویسندگان و شاعران اتحاد شوروی» به صورت یک گتوی به نسبت راحت تغییر شکل داده شده بود. پاسترناک دست از سرودن شعر شست و وقت خود را صرف ترجمهٔ تراژدی‌های شکسپیر و همچنین فاوست اثر گوته کرد. او از خواندن نشریات شوروی که پر از اخبار مربوط به اعدام‌ها بود سر باز می‌زد. در سال ۱۹۳۷ از شرکت در مراسم دولتی یکصدمین سال مرگ پوشکین خودداری ورزید، بسیاری از دوستانش در همین سال تلف شدند، شماری خودکشی کردند و گروهی نیز در اردوگاه‌ها مردند. وقتی که استالین و پلیس مخفی او شروع به دستگیری و قتل بلشویک‌های مشهور سابق کردند، تمام اعضای جامعهٔ روشنفکری شوروی وادار شدند تا امضای خود را پای عریضه‌ای بگذارند و از آن اعدام‌ها ستایش بعمل‌آورند و خواستار کشتار باز هم بیشتر روشنفکران شوند. پاسترناک از امضای چنان عریضه‌ای خودداری کرد و گفت: «هیچ‌کس

قدرت مرگ و زندگی انسان‌های دیگر را به من نداده است.» او نزد دوستش کورنی چوکوفسکی اعتراف می‌کند که ترجیح می‌داده که بمیرد و از آن «فرومایگی» حمایت نکند. مقامات رسمی اتحادیهٔ نویسندگان که از مخالفت پاسترناک بیمناک شده بودند دست به جعل امضای او زدند.

پاسترناک با بازگشت به ایمان مسیحیتِ ارتودوکس خویش از وسوسهٔ خودکشی جان بدر برد. وحشت بزرگ، به شکل تناقض‌آمیزی پاسترناک را از ترسِ حاشیه‌نشین شدن نجات داد. او می‌دانست که علاقه‌اش به انقلاب روسیه و کوشش در «هم‌آواز شدنش» با اهداف و برنامه‌های اتحاد جماهیر شوروی او را به سوی خط و مرزی سوق خواهد داد که در آن نابودی ارزش‌های انسانی به مفهوم مرگ بنیان هنری و اخلاقی است. پاسترناک بدون ترس از عاقبت کار، خود را از اغوایی توتالیتری خلاص کرد. او بار دیگر به سرودن شعر پرداخت و این بار نه به سبک یک فرمالیست «انقلابی.» اینک زبان شعری او ساده‌تر و زلال‌تر شده بود. الکساندر آفینوگنف نویسنده که در سپتامبر ۱۹۳۷ در پردلکینو می‌زیست در دفتر خاطراتش نوشت: «گفتگوی من با پاسترناک تا ابد در قلبم جای دارد. او به سراغ آدم می‌آید و بلافاصله شروع به صحبت دربارهٔ مسائل بزرگ، جالب و واقعی می‌کند. تنها دل‌مشغولی او هنر است. مردم را دوست دارد و به خاطرشان عذاب می‌کشد، بدون آن که دچار احساسات شود و اشکی بریزد. استعداد عجیبی در آینده‌نگری دارد و دوست و دشمن را می‌شناسد.»

وحشت بزرگ به شکل فاجعه‌آمیزی باعث انزوا و دلسردی بسیاری از نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران شد. آنها پس از افراط در متهم کردن یکدیگر، چندان اعتمادی به هم نداشتند. اعضای سابق جامعهٔ روشنفکر روسیه که در سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ مورد حمایت

رژیم بلشویکی بودند و از پشتیبانی سیاسی دولتمردان به خود می‌بالیدند، اینک در عزلت بسر می‌بردند و راه به جایی نداشتند. بر اساس پروندهٔ پلیس مخفی، اسوتلف نویسنده در سال ۱۹۳۸ گفته بود: «ما بقایای مفلوکانی از عصری مرده هستیم. چیزی از حزب قدیم برجای نمانده است. حالا حزب جدیدی وجود دارد، با مردمانی جدید. آنها جای ما را گرفته‌اند.» در واقع دیگر روشنفکران بلشویکی چون بوخارین و یا شخصیت فرهنگی با نفوذی مانند گورکی که خبره باشد و مشوق هنر و ادبیات وجود نداشت. بیشتر اعضای جدید حزب و تشکیلات دولتی، پیشینهٔ کارگری و دهقانی داشتند که به روشنفکران و هنرمندان به عنوان طبقه‌ای در خدمت رژیم می‌نگریستند. اینک حامی و نگهبان هنر و فرهنگ یوسیف استالین بود.

حملهٔ آلمان به اتحاد جماهیر شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ و وقایع مصیبت‌بار آن، هم سال‌های پیشین وحشت و اغتشاش را تحت الشعاع قرار داد و هم حتی خود انقلاب بلشویکی را. کشور برای بقای خود می‌جنگید و مردم پس از گذشت ماه‌ها تحمل شکست، فرار، زبونی و بی‌نظمی با شعارهایی چون نبرد «مقدس» و جنگ «کبیر میهنی» زیر پرچم اتحاد جماهیر شوروی گرد آمدند. جنگ بقایای نخبگان فرهنگی را مانند هر گروه دیگر در روسیه نابود کرد. آلمان‌ها در ۴۲-۱۹۴۱ لنینگراد را محاصره کردند و خسارات سنگینی ببار آوردند. بیشتر ساکنان قدیم شهر که در فرهنگ پیش از انقلاب بالیده بودند از گرسنگی مردند. مردم کتابخانه‌ها را به خاطر جان بدر بردن از سرما و گرم کردن خود می‌سوزاندند. جنگ در عین حال باعث افزایش روحیهٔ روشنفکران شد و معنی تازه‌ای به تقدیر و سرنوشت شخصی آنان بخشید. دانشمندان و از جمله افرادی که در بند بودند به کار طراحی سلاح‌های جدید مشغول شدند. رژیم به بسیج هنرمندان و نویسندگان پرداخت تا آنان با قابلیت‌های گوناگون و با

شعارهای ملی میهن‌پرستانه الهام‌بخش مردم در فداکاری و دلاوری باشند. در همین زمان بود که روحیهٔ ملی روشنفکران قدیم روسیه که لگدمال شده بود جان‌تازه‌ای گرفت. این‌قضیه بویژه درمورد نویسندگان، شاعران و موسیقیدانان صحت داشت. مردم برای رهنمون به شعر و موسیقی آنان گوش می‌سپردند. ورا ساندومیرسکی مهاجر روس در ایالات متحد در سال ۱۹۳۴ می‌نویسد که واژهٔ «رودینا» به معنی «سرزمین مادری» بزرگ‌ترین سمبل اتحاد و شعار تمام ملت شد. روشنفکران پا به سن گذاشته و روشنفکران جوان در یک سنت‌شکنی، همگی دریافتند که در روزهای پرمشقت جنگ نه تنها به انقلاب، بلکه به کشور و مردم روسیه نیز وام‌دار هستند. جنگ موجب اعادهٔ اعتماد دو جانبه شد و احساس هویت ملی. آنان بر این باور بودند که مرگ و زندگی شهروندان اتحاد شوروی، یعنی «جماعتی برادر» در دستان دشمنی خونخوار است. به هنگام نزدیک شدن ارتش آلمان به مسکو صلاحیت پاسترناک برای انجام خدمت سربازی مورد تأئید قرار نگرفت. او هم مانند بیشتر شاعران و نویسندگان دیگر به وسیلهٔ قطار به شرق روسیه انتقال یافت. وقتی چند ماه بعد بازگشت آپارتمان شهری خود را ویران یافت. کتاب‌ها و دست‌نوشته‌هایش و همچنین آثار باقی مانده از پدرش همه از بین رفته بود. پاسترناک همچنین به علت خودکشی دوست عزیز و قدیم خود تسوتایوا شاعر بزرگ روس که به تازگی از مهاجرت بازگشته بود، در اندوه بسر می‌برد. اینها همه قطراتی بود از اقیانوس مصیبت و بلای ناشی از جنگ. پاسترناک شروع به مطالعه نشریات کرد، کاری که باعث همدلی او نسبت به شجاعت و سرسختی مردم شد. در ۱۹۴۳ پس از پیروزی استالینگراد به عنوان خبرنگار به خط اول جبهه رفت. در یادداشت‌هایش به وصف ویرانی شهرهای روسیه و شقاوت آلمانی‌ها

برضد غیرنظامیان پرداخت و در گزارشی باورنکردنی یادآور شد که اگر کسی می‌خواست برای بازسازی شهرهای روسیه و بازگردانیدن سعادت و رفاه به مملکت «نظام سیاسی را تغییر دهد» چنین ایثاری صورت نمی‌گرفت و آنان در عوض تمام دنیا را فدای نجات نظام می‌کردند.

عمیق‌تر شدن گرایش‌های مذهبی و عرفانی پاسترناک در طول جنگ موجب تقویت نظرش دربارهٔ حیات انسان به مثابه جدال میان مرگ و زندگی گردید که در نهایت به رستاخیز روحی انجامد. پاسترناک تفکرات روحی و معنوی خود را به صورت موجز در شعر «سپیده‌دمان» بیان کرد، شعری که بعدها تحت عنوان «اشعار یوری ژیواگو» به رمان خویش افزود:

همه چیز زندگی‌ام مدیون تو بود.
آنگاه جنگ و ویرانی فرا رسید.
تو از منظر و روحم ناپدید شدی،
حتی نامت بر زبان رانده نشد.
اینک از پس سالیان آزگار
صدایت را به تلواسه شنیدم.
شب تا به سحر وصیت تو را خواندم
و در بیداری به انجامش شتافتم.

پاسترناک حسب ظاهر اعتنایی به عداوت ناسیونالیستی و نژادپرستانه و همین طور یهودستیزی معمول در اطراف خود نداشت. سایر نویسندگان و شعرای هم‌نسل پاسترناک نسبت به عزلت روحی او همدلی نشان نمی‌دادند. ایلیا ارنبورگ که از خانوادهٔ یهودی روسی‌مآب شده برخاسته بود و به همان قشر اجتماعی مسکو تعلق داشت، مانند پاسترناک در نوجوانی به حزب بلشویک پیوست. ارنبورگ از انقلاب حمایت کرد، اما اندکی بعد از حزب سرخورده شد و آن را ترک گفت و به پاریس، بروکسل و سایر شهرهای

اروپایی مهاجرت کرد تا در مقام یک هنرمند پیشرو به زندگی‌اش ادامه دهد. او با ظهور فاشیسم و نازیسم به مسکو بازگشت و با سمت غیررسمی سفیر سیار استالین مسئول تبلیغات بین‌المللی شد. ارنبورگ از روابط گستردهٔ خویش با چپ‌گرایان اروپایی برای تحرک بخشیدن به ائتلاف ضدفاشیست استفاده کرد. در مدت جنگ میهنی به عضویت کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست درآمد که محملی شد برای جلب حمایت از آرمان اتحاد جماهیر شوروی در ایالات متحد. در همین ایام ارتش سراسری روسیه دریافت که باید ارنبورگ را مورد ستایش قرار دهد، کسی که برای ضدیت با متجاوزان نازی نفرت را با تداولی بی‌رحمانه می‌آمیخت. ارنبورگ نوشته بود: «آلمانی را بکشید. این تقاضای مادربزرگ شماست. آلمانی را بکشید، این آرزوی کودک شماست. نگذارید جان بدر ببرد، بکشیدش.»

موضوع مهم برای کنستانتین سیمونف شاعر در طول جنگ عشق به زنی بود که انتظارش را می‌کشید. سیمونف در سنت‌پطرزبورگ و در یک خانوادهٔ اصیل زاده شد. مادرش پرنسس اوبولنسکایا نام داشت و پدرش که در جنگ اول بین‌المللی کشته شد یک ژنرال بود. کیریل (نامی که به هنگام تولد سیمونف به او نهادند) از نوجوانی تحت سرپرستی پدربزرگش پروش یافت، افسری تزاری که به ارتش سرخ پیوست. سیمونف در محیطی منضبط و اعتقادی راسخ به کاست نظامی بالید. در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ در کورهٔ انقلاب فرهنگی ذوب شد، کوره‌ای که «مردمان جدید اتحاد شوروی» در آن چکش‌کاری می‌شدند و شکل می‌گرفتند. سیمونف نیز که مانند دیگران دست‌اندرکار ایجاد آن عصر بود «مسیر» زندگی خود را با تاریخ انقلاب هماهنگ ساخت. میان سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹ به قصد بسیج جوانان برای خدمت به دولت در آستانهٔ نبردهای حماسی جنگ دوم شروع به سرودن شعر کرد. در ۱۹۳۹ پس از فارغ‌التحصیل شدن

از انستیتو ادبیات به عنوان خبرنگار جنگی به کار پرداخت. حملهٔ آلمان به اتحاد شوروی زندگی او را دگرگون کرد. از آن پس چیزی جز وصف بدبختی‌های واقعی مردم ننوشت، از جمله سربازانی که در عین فلاکت عقب نشینی می‌کردند و زنان روستایی که به امید لطف دشمن رها می‌شدند. میلیون‌ها سرباز در جبهه و بستگاشان در خانه اشعار سیمونف را نقل می‌کردند:

منتظرم باش، بازمی‌گردم.
تا جایی که می‌توانی منتظر باش.
وقتی غم در زیر باران زرد بر تو چیره می‌شود
منتظر باش.
حتی وقتی چنین نبود
همچنان منتظر باش.

الکساندر تواردوفسکی شاعر، وطن‌پرستی بی‌پیرایه و سرسختی سربازان روستایی روس را ستایش می‌کرد. او به آن دسته از مردم با استعداد روستازاده تعلق داشت که در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ در سلک روشنفکران اتحاد شوروی شناخته شدند. پدرش کولاک‌زدایی شده بود و خانواده‌اش در تبعید بسر می‌برد. الکساندر از ترس دستگیری خانواده‌اش را به امان خدا رها کرد. او به انجمن نویسندگان پرولتاریایی روسیه پیوست. در زندگینامه‌اش که در سال ۱۹۵۱ منتشر شد می‌خوانیم از نداشتن «بن‌مایهٔ فرهنگی عمیق» رنج می‌برده است، مسئله‌ای سرنوشت‌ساز برای اهل ادب هم‌نسلش. الکساندر تواردوفسکی کمتر از یک دهه وقتش را صرف جبران عقب‌ماندگی روستایی‌اش کرد. در طی این مدت مصممانه در جلسات خودآموزی شبانه حضور می‌یافت. در ۱۹۳۶ به عنوان دانشجو در انستیتو فلسفه، ادبیات و تاریخ مشغول تحصیل شد. دو سال بعد داستان منظوم بلندی

دربارهٔ رؤیای ساده‌لوحانهٔ دهقانی نوشت که به دنبال کشوری بدون کمونیست و مزارع اشتراکی بود. او در سال ۱۹۴۱ در آستانهٔ جنگ با نازی‌ها موفق به دریافت جایزهٔ استالین در رشتهٔ ادبیات شد. در نتیجه احساس ایمنی بیشتری نمود و پس از یافتن خانواده‌اش در تبعید، آنان را به کشور بازگرداند. با این وصف ننگ داشتن پدری کولاک تا پایان عمر رهایش نکرد. به هنگام شروع جنگ با آلمان به کار خبرنگاری در ارتش پرداخت و مجموعه شعری دربارهٔ جنگ نوشت که به علت دور بودن از تألمات کلیشه‌ای و داشتن لحن صمیمانه قلوب خوانندگان را جلب می‌کرد. شخصیت اصلی آن منظومه، سربازی به نام واسیلی تیورکین، در ارتش به مقام قهرمانی می‌رسد. تیورکین که میلیون‌ها نفر او را می‌شناختند و دوستش داشتند و به صف شخصیت‌های ملی روسیه پیوست، پیش از آن بوسیلهٔ ایوان تورگینف، لف تولستوی، آنتوان چخوف و ایوان بونین خلق شده بود. استالین نیز تیورکین را دوست داشت و در نتیجه جوایز بیشتری نصیب تواردوفسکی کرد.

در روزگار جنگ امید به زندگی بهتر و سقوط رژیم خودکامه در بعد از پیروزی بیش از همیشه افزایش یافت. تغییرات و تحولات دوران جنگ چون انترناسیونال کمونیستی، بازگشایی کلیساها و سایر اقدامات رژیم سبب شد تا روشنفکران به آینده بیندیشند. بعضی عقاید و درددل‌ها که کلاً در گفتگوی خصوصی بیان می‌شد به وسیلهٔ پلیس مخفی و خبرچینان همه جا حاضر به ثبت می‌رسید. یکی از نویسندگان در سال ۱۹۴۳ گفته بود: «در آیندهٔ نزدیک ما از ابتکار شخصی برخوردار خواهیم بود، یک سیاست اقتصادی جدید، نه این گونه که نتوانیم به بازسازی و احیاء اقتصادی و مبادلهٔ کالا بپردازیم.» خبرچین پلیس مخفی از روزنامه‌نگاری می‌شنود که می‌گوید: «من همیشه با جناح طرفدار نیروهای دموکراتیک همدلی داشته‌ام... در صورت پیروزی نیروی طرفدار شوروی فقط یک کار برای من به

عنوان یک دموکرات قدیم باقی می‌ماند: خودکشی.» یک نویسندهٔ دیگر می‌گوید: «انقلاب نتوانسته حق زحمات و فداکاری‌ها را ادا کند. ما به اصلاحات و دگرگونی احتیاج داریم، در غیر این صورت نمی‌توانیم از این ورطه که جنگ ویرانگر بر ما تحمیل کرده خارج شویم.» دیگران از کارهای اتحاد شوروی کمونیستی حمایت می‌کردند و یا نسبت به وقوع تغییرات در آینده ناامید بودند. آنها در نهایت انتظار داشتند دوران وحشت به‌پایان برسد و مدیریت دیوان‌سالارانه بر امور فرهنگی کاهش یابد و می‌خواستند که رژیم اجازه دهد کتاب‌هایشان را بنویسند، فیلم‌هایشان را بسازند و بگذارد نقش خویش را در تئاتر ایفا نمایند. آنان مردمانی بودند که از موضوعات مربوط به وطن‌پرستی روسی استقبال می‌کردند و می‌خواستند که یهودیان از صف روشنفکران شوروی بیرون رانده شوند. یهودیان در مقابل نگران گسترش یهودستیزی بودند و در عین احساس ضعف، در آرزوی بازگشت به سنت‌های بلشویسم بین‌المللی در سال‌های پیش بسر می‌بردند.

در ماه مه ۱۹۴۵ اتحاد شوروی پس از میلیون‌ها تلفات و رنج فراوان در جنگ به پیروزی رسید. استالین به عوض نهادینه کردن اصلاحات به بسیج روسیه برای یک جنگ سرد علیه غرب پرداخت. موج تازه‌ای از ترور کشور را فرا گرفت. شگفت آن که استالین و پلیس مخفی او اقدام به دستگیری آن تعداد از روشنفکران اتحاد شوروی نکردند که در روزگار جنگ ندای لیبرال‌منشانه و اصلاح‌گرایانه سر داده بودند. در عوض مبارزه برای تسلط بر «جبههٔ فرهنگی» آغاز گردید. دورانی که به *ژدانفی* شهرت یافت. خطابی برگرفته از آندرئی ژدانف گماشتهٔ استالین که مجری تمایلات او بود. فرامین حزب در سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ از جمله باعث تحقیر و بی‌آبرویی اصیل‌ترین و مستقل‌ترین هنرمندان در ردهٔ پاسترناک شد، کسانی چون میخائیل زوشچنکو نویسنده و آنا آخماتووا شاعر،

سیرگئی پروکوفیف و دیمیتری شوستاکوویچ آهنگسازو سیرگئی ایزنشتین فیلمساز. این اخطاری بود به اندیشه‌های خلاق که: یا به خط رژیم بپیوندید و یا نابود شوید. فرامین استالین ـ ژدانف در ۱۹۴۶ در اعطای حق کنترل مستقیم حزب بر فرهنگ موجب نابودی خلاقیت اصیل و گسترش خودسانسوری گردید و راه را برای ظهور میان‌مایگان، جاه‌طلبان و توطئه‌گران هموار ساخت. بعضی از همین نویسندگان بی‌اعتبار، در زد و بند با سانسور حزب «نظریهٔ عدم درگیری» را ابداع کردند که روشی بود برای عقیم و ممنوع کردن آن دسته از کتاب‌ها و مقالاتی که موضوع اصلی آنها مسائل اجتماعی و اقتصادی بود. خیلی از نویسندگان به تألیف آثاری پرداختند که تنها یک مستمع داشت و آن هم استالین بود. آنان خوراکی می‌پختند که طعم و مزه‌اش باب طبع او باشد، تا مگر دستی به سر و گوششان بکشد. در حقیقت این که چیزی در ادبیات خوب یا بد باشد به قضاوت نهایی آن خودکامه بستگی داشت. استالین حتی در مواقع ضروری می‌توانست احکام ظالمانهٔ عملهٔ قانونی خود و مشاوران ادبی آنها را باطل اعلام کند.

شیوهٔ *ژدانفی* و جنگ سرد امید روشنفکران و هنرمندان اتحاد شوروی به برقراری مجدد روابط با جهان خارج و از سر گرفتن سفر به آن دیار پایان بخشید. در دوران سیاست اقتصادی جدید این گونه ارتباطات و مسافرت امتیازی تلقی می‌شد که فقط برای حامیان رژیم و «رفقای همراه» و افراد مورد اعتماد میسر بود. البته هنوز این امکان وجود داشت که به طور انفرادی مجوز مهاجرت کسب کرد. در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ که مرزها بکلی بسته شد، داشتن دوستان خارجی و برقراری رابطه با آنها بسیار خطرناک بود. استالین که در بعد از جنگ دوم جهانی نگران تأثیر باز کردن درها به سوی سرزمین‌های بیگانه، بر روی ارتش و جامعهٔ شوروی بود، آغازگر جنگی شد برضد

«زانو زدن در برابر غرب.» استالین برای ننگ‌آور جلوه دادن همکاری‌های بین‌المللی و روابط علمی اقدام به تأسیس «دادگاه‌های ویژهٔ عزت و شرف» کرد. هر نوع مبادلهٔ فرهنگی متوقف شد. انزوای تقریباً کامل روشنفکران روسیه و شخصیت‌های فرهنگی آن از جهان خارج در زمان استالین دست‌کم برای دو دهه تداوم یافت. دورانی که موجب عواقب مصیبت‌بار و گاه شگفت‌انگیزی گردید. آیزایا برلین استاد دانشگاه آکسفورد که در سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۵۶ به مسکو و لنینگراد سفر کرد دریافت که حتی افراد بسیار فرهیخته و فاضل در مسکو و لنینگراد هیچ‌گونه اطلاعی از فرهنگ رایج و شیوه و سطح زندگی در غرب ندارند. آنها چیزی دربارهٔ فرهنگ معاصر، شیوه و سطح زندگی در غرب نمی‌دانستند و هنوز از تأثیر فرهنگ پیشرفته در جوامعی با خصوصیات مصرف انبوه و بازاریابی آگاهی نداشتند.

سیاست‌های استالین در بعد از جنگ برگرفته از افزایش بدبینی او نسبت به یهودیان بود که آنان را مأموران امپریالیسم آمریکا و انگلیس می‌دانست. به طور کلی در ایام جنگ، ایسن ضدیت در میان مقامات همزمان بود به خطر گسترش سامی‌ستیزی در نظام دیوانی و جامعه. پس از تشکیل دولت اسرائیل در ۱۹۴۸ سامی‌ستیزی به سیاست رسمی اتحاد شوروی تبدیل گردید و از آن برای استحکام بخشیدن به ناسیونالیسم در اتحاد شوروی بهره‌برداری می‌شد. مؤسسات یهودی تعطیل شد و شاعران برجسته و هنرپیشگان و اعضای کمیتهٔ ضدفاشیست دستگیر و به قتل رسیدند. مبارزه علیه «نفوذ جهان‌وطنی» به قصد ادغام یهودیان در فرهنگ روسی ـ شوروی به یکی از اعمال تفرقه‌افکنانه و خوفناک سال‌های آخر عمر استالین تبدیل شده بود که در توطئهٔ پزشکان کرملین و اتهامات و تصفیه‌های ژانویه ۱۹۵۳ به اوج خود رسید. در یکی از جلسات ضد جهان‌وطنی در دانشگاه دولتی مسکو استادی در رشتهٔ تاریخ از

همکاران خود پرسید دلیل این مناقشه و ضدیت چه می‌تواند باشد. جواب این بود که: «جنگ. مردم باید برای یک جنگ تازه آماده شوند.» در جریان دعواهای جهان‌وطنی استاد به استاد تهمت می‌زد، دانشجویان استادان خویش را تحقیر می‌کردند و نویسندگان، شاعران، منتقدان ادبی، پژوهشگران مراکز علمی و بسیاری دیگر مجبور بودند در جلسات عمومی «نقد و انتقاد از خود» شرکت کنند. کاری که باعث خفت و بی‌اعتباری محیط فعالیت‌های فرهنگی و روشنفکری می‌شد.

بار دیگر مانند سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ افرادی از روشنفکران شوروی که مناصبی در مؤسسات تحت سرپرستی دولت داشتند به دام زیاده‌روی در بدگویی متقابل و انتقاد از خود افتادند. آنان همگی گوش به فرمان رژیم سپردند. در میانشان، براساس منطق خشونت‌آمیز استالینی، قهرمانان ادبی مورد علاقهٔ مردم سال‌های جنگ به چشم می‌خوردند. ارنبورگ به خاطر اجداد یهودی‌اش مورد حمله قرار گرفت، اما استالین او را در «بارگاه ادبی» خود حفظ کرد. در سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۲ ارنبورگ، به نفع اتحاد شوروی وارد عمل شد و «جنبش صلح» به رهبری شوروی را بنیان نهاد. او همچنان مانند ده سال قبل، در دوران جبههٔ ملی ضدفاشیست، حضوری اثربخش داشت. ارنبورگ تنها عضو کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست بود که از عاقبت شوم آن نهاد در امان ماند. اگر استالین عمر بیشتری می‌کرد ارنبورگ با سرنوشت نحسی روبه‌رو می‌شد. در آن صورت مجبور بود در نسل‌کشی پنهانی یهودیان شرکت کند، یا دست از جانش بشود. سیمونف مانند ارنبورگ عضو بارگاه ادبی خودساختهٔ استالین بود و «سفیر» تبلیغاتی او. استالین در اوایل ۱۹۴۶ سیمونف را به ایالات متحد فرستاد. مدتی بعد به او «سفارش» شد نمایشنامه‌ای بنویسد و در آن به شرح «نیروهای شریر و شیطانی» در آمریکا بپردازد که در فکر توطئه برضد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هستند.

سپس به خواست استالین از این نمایشنامه فیلمنامه‌ای به نام «مسئلهٔ روسیه» ساخته شد تا برای آرایش نیروها در جنگ سرد بهره‌برداری کند. سیمونف اجباراً مسئولیت تحقیر میخائیل زوشچنکو در انظار عمومی را به عهده گرفت، کسی که استالین در اوت ۱۹۴۶ به صورت رذیلانه‌ای مورد حمله قرار داد و از او به عنوان یک «حقیر و بدنام ادبی» اسم برد. سیمونف بعدها از سر فرمانبرداری به بد زبانی در مورد نویسندگان یهودی پرداخت که بسیاری از آنان در جرگهٔ دوستانش بودند.

در همین ایام و در خلال هبوطی جدید از امید به ناامیدی و یأس بود که بوریس پاسترناک شروع به نوشتن دکتر ژیواگو کرد. پاسترناک در زمان جنگ والدینش را از دست داد. آنان در لندن و پس از فرار از آلمان نازی زندگی را ترک گفتند. پاسترناک ضمناً داغدار آدریان نایگوز پسر بیست و یک ساله‌اش از همسر دوم خود زینائیدا بود. نخستین سال‌های بعد از جنگ ماجرای خصوصی پُرشور و هیجان تازه‌ای برایش به ارمغان آورد و گرفتار عشق دختری جوان و زیبا به نام اولگا ایوینسکایا شد که در مجله ادبی *نووی‌میر* کار می‌کرد. ایوینسکایا پس از دو سال روابط عاشقانهٔ بسیار رومانتیک با پاسترناک دستگیر و روانهٔ اردوگاه کار اجباری گردید. پاسترناک شبیه دوران وحشت بزرگ متحمل عذاب فراوان شد. به هر حال بار دیگر نیروی خلاق خویش را بازیافت و این بار در نوشته‌هایش به مقولهٔ جدیدی پرداخت و آن افول غمبار روشنفکران روسیه در عصر خشونت‌های انقلابی بود.

استالین در پنجم مارس ۱۹۵۳ مُرد. میلیون‌ها نفر در مرگش گریستند. شمار کسانی که می‌دانستند در همان روز آهنگ‌ساز بزرگ روس سیرگئی پروکوفیف نیز درگذشته است زیاد نبود. اتفاقی بدشگون برای آیندهٔ فرهنگی روسیه. در میان روشنفکران اتحاد

شوروی خلاقیت آزاد، البته نه بدور از چشم رژیم در هیچ سطح و مرتبه‌ای، چه در میان جمع و چه در محفل خصوصی وجود نداشت. کلیهٔ فعالیت‌های مجاز برای روشنفکران و فعالیت‌های هنرمندانه بوسیلهٔ دولت و پلیس مخفی کنترل می‌شد. حیرت‌انگیزتر این که روشنفکران و هنرمندان خود به شکل مهلکی منحط شده بودند. آنان در واقع با سم‌پاشی و کینه‌جویی خودشان ضایع شدند که از جمله می‌توان به واپس‌گرایی آرمانی و سامی‌ستیزی‌شان اشاره کرد. هنرمندان نمی‌توانستند احساسات حقیقی خود را بر روی بوم نقاشی یا صحنهٔ نمایش بیان کنند. فیلمسازان به خدمت گرفته می‌شدند تا فیلم‌های تبلیغاتی و مسخره و کمدی‌های بی‌ارزش بسازند. فکر همبستگی مدنی در بین روشنفکران امیدی واهی به نظر می‌رسید و رسالت پیشرفت و اصلاح جامعهٔ شوروی و نظام آن بی‌شک و شبهه مدفون شده بود. با این وصف در یک دههٔ بعد به اثبات رسید که برگزاری مراسم خاکسپاری روشنفکران شتابزده بوده است.

رمان پاسترناک نخستین چالش گستاخانه با سکوت فرهنگی بعد از جنگ بود. دکتر ژیواگو شاعری پُر رمز و راز و ایده‌آلیستی حساس و پزشکی است که جان مردم را نجات می‌دهد و به معنی باشکوه و زندگی دوباره در عشق پی می‌برد. یوری ژیواگو، قهرمان رمان، در کودکی والدینش را از دست می‌دهد و مانند خود پاسترناک در خانواده‌ای تحصیل کردهٔ یهودی روسی‌مآب شده بزرگ می‌شود. یوری با تانیا که در کودکی به فرزندخواندگی خانواده‌ای درآمده است ازدواج می‌کند. یک سلسله حوادث عجیب و غریب باعث آشنایی یوری با زن جوانی می‌شود به نام لارا که عشقش را به جان می‌خرد. دکتر یوری ژیواگو علاقه‌ای به سیاست ندارد و اشتیاقی به شرکت در انقلاب[۱] از خود نشان نمی‌دهد. با این حال انقلاب او را به همراه خانواده و معبودش به درون گرداب عظیم و غم‌انگیز خود

فرومی‌کشد. سرنوشت فقط به او فرصت می‌دهد تا در کنار لارا چند هفته‌ای را به خوشی سپری کند، ایامی که او در مأمنی روستایی که آن دو برای فرار از آشوب پیرامون‌شان به آنجا گریخته‌اند «اشعار یوری ژیواگو» را می‌سراید. اندکی بعد جنگ داخلی باعث جدایی آنان می‌گردد. لارا که در فکر مهاجرت از روسیه است، برای همیشه از زندگی دکتر ژیواگو خارج می‌شود. یوری نیز بارها در آستانهٔ مرگ قرار می‌گیرد، اما بنا به مشیتی نجات می‌یابد. در فصل اندوهبار آخر کتاب که به دوران سیاست جدید اقتصادی در سال‌های ۱۹۲۰ روسیه باز می‌گردد، یوری مریض‌حال و ناشناس فکر می‌کند که از پنجرهٔ اتوبوس پر از مسافر، لارا را در پیاده‌رو خیابان دیده است. او سعی می‌کند برای دیدن لارا، با عجله خود را به او برساند که دچار حملهٔ قلبی می‌شود و چشم از جهان می‌بندد.

دکتر یوری ژیواگو از جنس روشنفکران روسیه است، قشری که به مدت هفت دهه در جامعهٔ آن کشور سابقه داشت. سرنوشت ژیواگو در سال‌های هرج و مرج و خشونت بعد از آن، مظهر تباهی محیط اجتماعی و خصلت‌های روشنفکری است. پاسترناک از نگاه این پزشک به شرح برادرکشی‌های اکثراً ابلهانه و همیشه عاری از انسانیت انقلاب روسیه و جنگ داخلی می‌پردازد. پاسترناک دربارهٔ جنایات سرخ‌ها و سفیدهایی می‌نویسد که به هم شباهت داشتند و باعث تقویت یکدیگر می‌شدند. اعزام اجباری ژیواگو به خدمت در ارتش دهقانی، به او امکان می‌دهد تا به انعطاف‌ناپذیری ایدئولوژی کمونیسم جزم‌اندیش و بی‌رحمی عنان گسیختهٔ فرماندهان ارتش سفید در آن واحد پی‌ببرد. از چشم او بسیاری از اریستوکرات‌ها مورد تنفر روستاییان ساده‌دل و سربازان بودند، کسانی که «برای ابراز انزجار بی‌حد و حصر از روشنفکران، افسران و مالکان محتاج تشویق دیگران نبودند.» پاسترناک می‌گفت که جناح چپ روشنفکران با شوق

تمام اعتبار زایدالوصفی برای این قبیل مردم قایل بود: «وحشیگری آنان، آگاهی حیرت‌انگیز طبقاتی به‌حساب می‌آمد. بربریت و جهالتشان مظهر تزلزل‌ناپذیری پرولتاریایی شمرده می‌شد و شم انقلابی.» پاسترناک ظاهراً اعتقاد داشت ایدئولوژی‌هایی که انقلاب رواج داد و اصول و ارزش‌هایی که استالینیسم برقرار نمود و به شیوهٔ مرگباری از آن بهره‌برداری کرد، در مجموع عقاید جزمی و تهی از صفات انسانی بود و قابل قیاس با از دست رفتن فرهنگ روسیه و گنجینهٔ روحی و معنوی آن. هرچند انبوهی از روشنفکران مستحق سرزنش بودند، اما او از فقدان قشر فرهنگی اهل فکر و اندیشه تأسف می‌خورد و آن را به «موسیقی یخ‌زده» تشبیه می‌کرد. در صفحات آخر کتاب دکتر ژیواگو، پس از مرگ یوری ژیواگو، دوستانش که از بازماندگان جنگ و دوران وحشت هستند، با تنها فرزند یوری و محبوبش لارا دیدار می‌کنند، دختری به نام تانیا که در پرورشگاهی، در کنار روستاییان و به دور از فرهنگ دنیای متمدن بزرگ شده است. تانیا از این فرصت محروم بوده که وارث سنت آزادی اندیشه، معنویت و خلاقیتی باشد که پدرش از آن برخوردار بود. پاسترناک از عاقبت کار تانیا چیزی به ما نمی‌گوید. حال و روزگار آن دختر در رمان، خواننده را به شک می‌اندازد که آیا تداوم فرهنگی روشنفکران روسیه به صورت جبران ناپذیری درهم شکسته است.

پاسترناک در سال ۱۹۵۶ نسخهٔ دست‌نویس رمان دکتر ژیواگو را برای چندین ناشر خارجی ارسال داشت و به‌رغم فشار شدید مقامات اتحاد شوروی، با تبانی با آن ناشران کتابش را در خارج از روسیه منتشر نمود. سران حزب حتی پیش از نشر کتاب شروع به تهدید نویسنده کردند. اولگا ایوینسکایا معشوقهٔ پاسترناک و بدل اصلی لارا به تازگی از هفت سال اسارت در اردوگاه کار اجباری و تبعید بازگشته بود. اولگا با اشک و لابه از پاسترناک تمنا کرد که دست از

آن کار خطرناک بردارد و به او هشدار می‌دهد که نه‌تنها زندگی پاسترناک، بلکه زندگی خود او هم در مخاطره است. پاسترناک تسلیم نشد. او به دیمیتری پولیکارپف رئیس واحد فرهنگی حزب کمونیست نوشت: «اگر تاوان حقیقتی که می‌دانم، رنج و عذاب است، حاضر به تحمل آن هستم.» آن نوکرباب ملحد به اشکال می‌توانست تمثیلات و احساسات برگرفته از آیین مسیحی را درک کند و سردمداران حزب هم گوششان به حرف‌های پاسترناک بدهکار نبود: «چگونه می‌شود فکر کرد که شور و احساسات و زادهٔ طبع روان کسی را مثل یک بطری که در آن را با چوب‌پنبه می‌بندند، مهر و موم و از جهان پنهان کرد؟» پاسترناک در ادامه با اطمینان دادن به آنان نوشت: «تنها راه آرام کردن توفان آن است که این قضیهٔ را رها کنید و دست از سر [نویسندهٔ] آن بردارید.»

در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۷ دکتر ژیواگو بوسیلهٔ بنگاه انتشاراتی فلترینلی در میلان نشر یافت. رومان یک شبه در سرتاسر جهان با شور و هیجان ادبی روبه‌رو شد و تقریباً به تمام زبان‌های مهم ترجمه گردید. در اکتبر ۱۹۵۸ آکادمی سوئد رأی به اعطای جایزهٔ نوبل به پاسترناک داد. متن ترجمه شدهٔ رمان در آمریکا به مدت شش ماه در صدر کتاب‌های پُرفروش نشریهٔ نیویورک تایمز جای گرفت. نیکیتا خروشچف که پس از استالین رهبری اتحاد شوروی را در دست داشت، از خشم به خود می‌پیچید. او و همقطارانش از اعضای اتحادیهٔ نویسندگان شنیدند که انقلاب بلشویک‌ها در شعری بی‌اعتبار شناخته شده و آن را باعث ویرانی میراث ادبی روسیه دانسته است. خروشچف و گماشتگان سیاسی او هرگز به خود زحمت خواندن کتاب را ندادند، اما مطمئن بودند که جار و جنجال برپا شده در اطراف کتاب از جمله سیاست‌های تحریک‌آمیز غرب در جنگ سرد است. هیئت رئیسهٔ حزب کمونیست شوروی رمان را «ابزاری در

دست ارتجاع بین‌المللی» ارزیابی کرد و دستور داد «نامه‌ای دسته‌جمعی از طرف نویسندگان برجستهٔ اتحاد شوروی» در محکومیت پاسترناک منتشر شود. پراودا پاسترناک را تقبیح کرد که «نویسنده‌ای بی‌ارزش و در خدمت ارتجاع بین‌المللی» است. ولادیمیر سیمیچاستنی رئیس کومسومول در یک سخنرانی از رادیوی سراسری گفت که پاسترناک بدتر از خوک، یک «مهاجر داخلی»است. خوک «هرگز جایی را که در آن می‌خورد و می‌خوابد به گُه نمی‌کشد.» پاسترناک احساس کرد که برای اظهار ندامت تحت فشار فوق‌العادهٔ داخلی است، در حالی که هزاران نفر از روشنفکران و شخصیت‌های سرشناس از سراسر جهان همبستگی خود را با آن نویسندهٔ تحت ستم اعلام می‌کردند. در ژانویهٔ ۱۹۵۹ در پاسخ به آن جار و جنجال، در شعر دیگری که در خارج منتشر شد چنین سرود:

گناهم چه بود؟
آیا کسی را کشته‌ام؟
فقط در باب سرزمینم نوشته‌ام
و جهان را سراسر به همدلی فراخوانده‌ام.

از جملهٔ مدافعان پاسترناک نویسندگانی بودند با شهرت جهانی، کسانی چون جان اشتین‌بک، گراهام گرین، الدوس هاکسلی، سامرست موآم، ارنست همینگوی، آندره موروآ و آلبرتو موراویا. خانم النور روزولت و جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر هند هر دو از خروشچف درخواست کردند که پاسترناک را از اتحاد شوروی تبعید نکند. خروشچف حکم اخراج شاعر را لغو کرد. در اول نوامبر ۱۹۵۹ پاسترناک به‌زور پذیرفت که طی نامه‌ای به خروشچف از گرفتن جایزهٔ نوبل صرف‌نظر کند. به اعتقاد بعضی از شاهدان، اولگا ایوینسکایا[۱] در جعل توبه نامه‌ای که در پراودا به چاپ رسید و به

پاسترناک نسبت داده شد، به عنوان آلت دست رژیم نقش داشت. به هر حال شاعر از نظر روحی متحمل شکست نشد. او شخصاً حکم خود را در مورد رژیم شوروی صادر کرده بود: «عاقبتش رقم خورده. این چنین نمی‌شود زندگی کرد.»

در رمان پاسترناک انبوهی از مردم که مرحوم دکتر ژیواگو را آدمی فرهیخته و الهام‌بخش می‌شناختند در مراسم خاکسپاری او شرکت می‌کنند. زمانی که بوریس پاسترناک چشم از جهان فروبست اشارهٔ مختصری در روزنامه‌ها خبر مرگ «یک عضو بنیاد ادبی به نام ب. ال. پاسترناک» در سی‌ام ماه مه ۱۹۶۰ را اعلام کرد. با این حال بسیاری از ستایشگران شاعر لحظهٔ مکاشفهٔ روزی که آنان از خبر مرگ او آگاه شدند را به یاد دارند. عده‌ای برای وداع همیشگی به دهکدهٔ پردلکینو رفتند. مقامات شوروی آشکارا حضور در مراسم را منع کردند. مأموران کا.گ.ب از کسانی که در کنار گور ایستاده بودند عکس می‌گرفتند. بدون تردید مراسم خاکسپاری پاسترناک فرصتی بود برای گردهمایی نسبتاً چشمگیر و اظهار همبستگی مدنی غیررسمی در اتحاد شوروی که از این نظر حالت سمبولیک داشت. شمار شرکت کنندگان در تشییع جنازه به شرحی که بعداً بوسیلهٔ بسیاری از شاهدان و خاطره‌نویسان و همین طور عناصر کا.گ.ب بدست داده‌اند پنج هزار عزادار بود که از محل خانهٔ ویلایی شاعر تا گورستان کلیسایی در تپهٔ مجاور راه سپردند. بر سر گور تازه حفر شده سخنرانی‌هایی صورت گرفت. به گفتهٔ یک شاهد این واقعیت که صدها نفر از مردم با نادیده گرفتن عدم صدور اجازه برای تشییع عمومی جنازهٔ پاسترناک در آن مراسم شرکت کردند نشان دهندهٔ «تبلور یک فکر مدنی جدید» بود که «قوی‌تر از ترس رایج» به نظر می‌رسید. خیلی از دوستان و ستایشگران پاسترناک به خاطر وحشت از دست دادن موقعیت اجتماعی و امتیازات خود در مراسم حضور

نیافتند و بسیاری دیگر از جمله کسانی که در ایام مغضوبیت پاسترناک به او خیانت کرده بودند، در خاکسپاری حضور یافتند تا شاید بی‌وفایی خویش را جبران کنند.

مرگ شاعر که به قشر و جامعهٔ معنوی روشنفکران قدیم روسیه تعلق داشت، در زمانی رخ داد که معنویتی دیگر و فکر جامعهٔ مدنی در افکار عمومی تجلی می‌یافت. مردمان جوانی که به آن جامعهٔ مدنی تعلق خاطری داشتند، از نظر پیشهٔ اجتماعی و نوع زندگی به‌طور محسوسی با روزگار پاسترناک متفاوت بودند و شمار کثیری از آنها طرز فکر مشترک و حتی درک مشابهی با دنیای معنوی پاسترناک نداشتند. آنان در عین حال مجدانه در پی آزادی اندیشه و هنر بودند، همان چیزی که شاعر مرده از آن برخوردار بود. آنان خود را وارثان سنت فرهنگی و اخلاقی بزرگی می‌پنداشتند که در پاسترناک و یا یوری ژیواگو، شخصیت اصلی کتابش و محیط اجتماعی او تجسم می‌یافت. بنابراین از نظر احساس روحی و معنوی بچه‌های ژیواگو محسوب می‌شدند.

این مردمان به نسل واحدی تعلق نداشتند، البته اگر یک نسل را با سن و سال بسنجیم. پیرترینشان متولد سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ بودند، روس‌هایی که در جنگ دوم جهانی با ارتش هیتلر به مبارزه برخاستند. پاسترناک امید فراوانی به بازگشتگان از جنگ داشت. در رمان خود آنها را دارای «فضایل حیرت‌انگیز و افسانه‌ای» می‌خواند و افزون برآن آماده «برای دلاوری‌ها و از جان گذشتگی‌های خطرناک» و بالأخره «گزیدگان اخلاقی این نسل.» هرچند که شمار بازماندگان اندک بود، چرا که بسیاری از همتایانش در صحنه‌های خونین جنگ به هلاکت رسیدند. گروه‌های متعددی از بچه‌های ژیواگو جوان‌تر بودند. آنها در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ و یا در اوایل دههٔ ۱۹۴۰به دنیا آمدند. اینان نسلی بودند که به تحصیل در دانشگاه‌های مسکو و

لنینگـراد پرداختنـد و در آنجـا بـا رزمنـدگان سـابق آشـنا شـدند و همبستگی‌شان آنان را در یک نسل تاریخی «گسترده» متحـد کـرد کـه فراتر از مرزهای سنی بود.

بچه‌های معنوی ژیواگو در جامعه‌ای چشم به جهان گشودند کـه تصور می‌شد همان قدر مجذوب راه و رسم زنـدگی بـه شـیوهٔ نظـام اتحاد شوروی هستند که طبیعتاً کلیسای ارتودوکس‌روسی برایمانـشان داشت. آنان زیر ستاره‌های سرخ کرملین قـدم مـی‌زدنـد و سـرودهای اتحاد شوروی را می‌آموختند. بسیاری‌شان به علت زندگی‌هایی کـه در جنگ و وحشت بـزرگ از دسـت رفتـه بـود، در بـی‌پـدری بالیدنـد. به‌سخن دیگر «رفیق استالین» پـدر ثـانی آنهـا محـسوب مـی‌شـد. بـه بعضی‌ها آموختند که استالین را بیـشتر از والدینـشان دوسـت‌بدارنـد. آن‌عده کـه‌از برنامـه‌هـای تنـویر افکـار اتحـاد شـوروی بـرخوردار مـی‌شدند کـه معمـولاً فارغ‌التحصیلان بهترین دانـشگاه‌هـا و در رأس آنها دانشگاه‌های مسکو و لنینگراد بودنـد، بعـدها جمـاعتی شـدند بـا تحصیلات عالی که استالین به کنایه آنها را روشنفکران اتحاد شـوروی می‌نامید. در واقع قرار بود که اینان به‌عنوان کادرهای کاملاً وفـادار بـه برنامه‌های‌استالین و خط‌حزب مشغول کار شوند: مقدر چنین بـود کـه دانشمندان، مهندسان، پزشکان، مدرسان، جوانان فرهیختـه، در ارتـش، دستگاه امنیتی، تبلیغات و مؤسسات فرهنگی به‌عنوان صاحبان مناصب در حکومت و در دستگاه اداری حزب گمـارده شـوند. ایـن گـروه از روشنفکران جوان و هنرمندان بـدور از تحـولات جهـان خـارج و در کشوری با مرزهای بسته و «افکار دربند» بالیده بودند. امکـان ملاقـات با یک خارجی کمتر از دیدن خورشید گرفتگـی کامـل بـود. سـفر بـه خارج بـه ذهـن کـسی نمـی‌رسـید. مقایـسهٔ میـان اتحـاد شـوروی و کشورهای دیگر تقریباً ناممکن به نظر می‌رسید.

با این وصف اتفـاق شـگفت‌انگیـزی رخ داد. سـال‌هـای جنـگ،

خشونت و بدبختی به روحیهٔ نسل «گستردهٔ» بچه‌های ژیواگو که در آن زمان بزرگ‌تر و با تجربه‌تر می‌شدند، محک‌زد. آنان دست از همه‌چیز شستند. کادرهای تحصیلکرده که برای خدمت به نظام استالینی تربیت یافته بودند، دچار شور و هیجان شدند و با کنجکاوی‌های روشنفکرانه، آمال هنرمندانه و اشتیاق به فرهنگ پرغنا راه دیگری پیش گرفتند و تغییر ماهیت دادند. اینک هویت آنها نه در کثرت‌گرایی به شیوهٔ اتحاد شوروی، بلکه در فردگرایی انسان‌مدار تبلور می‌یافت. این تحول نتایج ناخواسته‌ای برای نظام آموزشی استالین به همراه داشت، از آن جمله در زمینهٔ آرمان خودسازی، پیشرفت، تکامل و کیش فراگیر فرهنگی غنی که مبلغ آن بود. این آرمان‌ها که زمانی از خصلت‌های ذاتی روشنفکران روس تلقی می‌گردید، حالا به نشانه‌هایی تغییر شکل داده بود برای حیات مجدد آن در میان گروه جوانان تحصیل کردهٔ دوران پس از استالین. بقایای روشنفکران قدیم در ادبیات و سایر رشته‌های فرهنگی با خاطراتشان از گذشتهٔ مثله شده، هنوز اینجا و آنجا حضور داشتند و به‌رغم کناره‌گیری از جریان اصلی استالینیسم، به فضایی با حال و هوای قومی و آرمان‌های هنری، رفتاری و زبانیِ پیش از اتحاد شوروی بازمی‌گشتند. همین‌طور بازماندگان ایده‌آلیست و رومانتیک و خوشبین انقلابی که در تشویق بنیانگذاران و تداوم رژیم شوروی نقش فعال و قدرتمندانه‌ای داشتند، هرچند که در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم متحمل زیان‌های فوق‌العادهٔ مادی و معنوی در میان عناصر خود شدند. با این که آن ایده‌آلیسم و خوشبینی‌ها با دخالت رژیم به تباهی کشیده شد، اما هنوز از توان لازم برای مقابله با حالت انفعالی و استیصال برخوردار بود. جایگاه علم و اعتبار دانشمندان به‌واسطهٔ مقتضیات جنگ سرد ارزش بیشتری یافت و به مرحلهٔ بی‌سابقه‌ای در اتحاد شوروی رسید. پژوهش بی‌وقفه در باب «حقیقت عینی» سبب گردید

که دانشمندان موقعیت والایی در میان روشنفکران کسب کنند و مستقل از حزب و ایدئولوژی به کار خویش مشغول باشند.

چنین بود که این مردمان با وجود تحمل فشار یکسان‌سازی و سازگاری با اتحاد شوروی و سانسور موفق به ارائهٔ مجموعهٔ خیره‌کننده‌ای از آراء و نگرش‌ها شدند. در سال ۱۹۸۷ جوزف برودسکی در سخنرانی به هنگام دریافت جایزهٔ نوبل در مورد نسلی از نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران گفت:

> نسلی که دقیقاً به هنگام فعالیت شبانه‌روزی کوره‌های آدم‌سوزی در آشوویتس به دنیا چشم گشود، زمانی که استالین در اوج خدایگانی و قدرت مطلقهٔ خود بود و به نظر می‌رسید که دست مادر طبیعت هم در کار است، آن نسل قدم به جهان نهاد. این نسل پدیدار شد تا به‌وقفهٔ کوره‌های آدم‌سوزی و گورهای دسته جمعی بی‌نام و نشان مجمع‌الجزایر استالین تداوم بخشد. این واقعیت که همه چیز، دست‌کم در شوروی، متوقف نشده، نمی‌تواند امتیاز کمی برای نسل من باشد و چیزی از تعلق خاطر من به این نسل بکاهد، کما این‌که من امروز در اینجا ایستاده‌ام. با نگاهی به گذشته می‌توانم دوباره بگویم که ما از جایی خالی شروع کردیم، از جایی به‌راستی لم‌یزرع، آن هم از راه شهود و نه آگاهانه. ما واقعاً آرزو داشتیم شاهد بازآفرینی تداوم فرهنگی باشیم.

این قدردانی می‌تواند خطاب به بچه‌های ژیواگو باشد، گروهی متفاوت از نسل گستردهٔ پیچیده‌ای که اعتقادش در استفاده از جسم و جان باعث احیاء رؤیای روشنفکران در مورد یک جامعهٔ شایسته و انسانی در روسیه شد.

فصل اول

بچه‌ها بزرگ می‌شوند

۱۹۴۵ - ۱۹۵۵

ما که در ایام جنگ وظایفمان را به
خوبی انجام دادیم،
اینک در زمان صلح خواستار
حقوقمان هستیم.

داوید ساموئیلف ۱۹۷۹

پس از جنگ دوم جهانی زندگی فرهنگی و آموزشی در روسیه شاهد جنب و جوش فراوانی بود. لنینگراد و سایر شهرهای کشور مملو از گروه‌های دانشجو شد. جوانان شهری که کاری جز مشروب‌خواری، قماربازی و قانون‌شکنی نداشتند و رنج و عذابی نکشیده بودند، سرگرم مطالعه و تحصیل شدند. کتابخانه‌های اتحاد شوروی با تقاضای زیادی برای دریافت داستان‌های پلیسی، ماجراجویانه و حتی قصه‌های پریان روبه‌رو گردید. با این وصف اقلیتی از خوانندگان هم که در پی معلومات جدی‌تری بودند با ادبیات، تاریخ، شعر و فلسفه در جهان آشنایی داشتند. شمار دانشجویان دانشگاه‌ها که در سال‌های پس از جنگ فارغ‌التحصیل شدند از یک میلیون و نیم بیشتر نبود. هرچند این تعداد به عنوان مثال در مقایسه با فارغ‌التحصیلان دانشگاه-های ایالات متحد که بنا به تحقیق جی.آی. بیل[1] هشت میلیون نفر از

---

۱. G.I.Bill یا G.I.Bill of Rights با عنوان رسمی Service men's Readjusment of 1944 طرحی که با امضای فرانکلین روزولت در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۴ جنبهٔ قانونی یافت و تا ژوئیهٔ ۱۹۵۶

دانشگاه‌های آن فارغ‌التحصیل می‌شدند چشمگیر نبود، اما بزرگ‌ترین گروه از مردان و زنانی محسوب می‌شدند که تا آن زمان در روسیه تحصیل خود را به پایان می‌رساندند. به عبارت دیگر این تعداد شش برابر بیشتر از تمام فارغ‌التحصیلان دانشگاهی «نسل ژیواگو» در چند دههٔ پیش از انقلاب بود.

این دانشجویان گذشته از کمیت، کیفیت ویژه‌ای از خود نشان دادند. در مدت نخستین دو دههٔ زندگی‌شان ذهنیات و تجربیات اجتماعی خارق‌العاده‌ای کسب کردند. ایام کودکی و نوجوانی آنان با حملهٔ نازی‌ها توأم با گسیختگی بود. روح و روانشان متحمل زشت‌ترین رفتار غیرانسانی گردید و در عین حال شاهد لحظات شکوهمند ایثار در راه وطن و همبستگی ملی شد. سالیان بعد آندرئی تارکوفسکی فیلمساز جوان روس این تأثیرات را در اولین فیلم مورد استقبال جهانی خود *اسم من ایوان است* به نمایش گذاشت، داستان غم‌انگیز کودکی در زمان جنگ که نگران انتقامجویی بود. منتقدان غربی از آن فیلم دچار حیرت شدند، هرچند ایفای نقش چهرهٔ اصلی فیلم را اغراق‌آمیز دانستند. اینک پس از گذشت چهار سال از جنگ، قحطی و محرومیتی غیرقابل تصور، دانشجویان همچنان از قتل‌عام و رفتار وحشیانه در فاجعهٔ اخیر در دلهره بسر می‌بردند. سال‌های بلافصل پس از جنگ با معضلات و سوءتغذیهٔ بیشتری همراه بود. مسکو، لنینگراد و شهرهای دیگر آکنده از دهها هزار یتیمان بچه‌سال، معلولان جنگی و دست و پا از دست داده و فواحش سرگردان بود. به‌رغم همهٔ اینها و شاید به همین دلیل، دانشجویان پس از جنگ

برقرار بود. براساس این قانون برای سربازان از جنگ بازگشته امکان تحصیل، اخذ وام، کار و خرید خانه فراهم می‌شد. در این مدت هشت میلیون و هفتصد هزار نفر سرباز سابق در برنامه‌های آموزشی شرکت کردند و دو میلیون و چهارصد هزار نفر وام گرفتند و یا صاحب خانه شدند. (م)

احساسی بسیار امیدوارانه و شورانگیز نسبت به زندگی داشتند.

حضور سربازان جوان از جنگ بازگشته در دانشگاه‌ها و زندگی شهری نقش مهمی در شکوفایی آموزشی پس از جنگ داشت. به اعتقاد جی. آی. بیل چون اتحاد شوروی امتیاز و پاداش درخور دیگری در اختیار نداشت، بنابراین به از جنگ بازگشتگان امکان داد تا بدون امتحان ورودی و رقابت به طور رایگان وارد دانشگاه‌ها شوند و حتی در بهترین دانشگاه‌های مسکو و لنینگراد حضور یابند. بسیاری از این افراد مسن‌تر از جوانان بعد از جنگ بودند و گاه تا ده سال اختلاف سن داشتند. کسانی که پیش از آن فرماندهی واحدهای نظامی را به عهده داشتند، نفراتشان را به سوی مرگ می‌فرستادند و شاهد زشتی‌ها و ویرانی‌های ناگفتنی بودند. آنانی که اروپا را آزاد نمودند و با افتخار به کشورشان بازگشتند. اینان پس از ورود به سالن‌های دانشگاه و نشستن پشت میز کتابخانه‌ها تصمیم به جبران «سال‌های از دست رفته» گرفتند. خیلی از آنها بعدها به جای پیگیری امور معنوی و فرهنگی، به حزب پیوستند و تصدی مشاغل اداری را به عهده گرفتند. دیگران به عنوان قشری پرشور و شاید سرنوشت‌ساز در نسل روشنفکران پس از جنگ ادغام شدند.

این نسل تحت لوای نظام آموزشی استالینی بالید که در دهۀ ۱۹۳۰ به اجرا گذاشته شد. در سال‌های اولیۀ پس از جنگ این نظام آموزشی بیش از هر زمان‌دیگر محافظه‌کارانه بود. دختران و پسران به‌مدارس جداگانه‌ای می‌رفتند و همگی مجبور بودند لباس یک‌شکل بپوشند. در میان محصلان پس از جنگ تعدادی از پسران و دختران مقامات حزبی به چشم می‌خوردند، از جمله اسوتلانا دختراستالین وبچه‌های ویاچسلاو مولوتف، گئورگی مالنکوف و نیکیتا خروشچف. هنوز امتیازات اجتماعی تعیین کنندۀ عادات و خلقیات محصلان پس از جنگ نبود، برعکس طوری بار آمدند که بدانند تنها گروه پُرشمار و

فعال نیستند، بلکه به شکل محسوسی به نسلی مساوات‌طلب با افکاری دموکراتیک تعلق دارند. به رغم تفاوت زیاد میان فرزندان مرفه‌الحال اعضای حزب و نومنکلاتورا و بچه‌هایی که از ولایات فقرزده و روستاهای بینوا می‌آمدند، همه می‌دانستند که با هم برابرند و فرصت‌های زیادی در پیش‌رو دارند.

آرمانگرایان و سربازان پیشین

شمار زیادی از این نسل وارثان بلافصل روشنفکران روسیهٔ قدیم بودند. اینان فقط منسوب به خانواده‌های اساتید، پزشکان، نویسندگان، روزنامه‌نگاران، هنرمندان، دانشمندان، پژوهشگران و جزآن نبودند، کسانی که در خلقیات و عادات جماعت روشنفکر سهیم بودند و سعی داشتند آن را حفظ کنند. معدودی از میان خانواده‌های معمولی و تحصیل‌نکرده برخاستند و شانس آن را داشتند که در محلات پُرجنب و جوش مسکو و لنینگراد بزرگ شوند، جایی که هر سنخی از روشنفکران حتی در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ به‌رغم تبعید و بازداشت در آنجا گرد هم می‌آمدند. یکی از این محلات، ناحیهٔ آربات در مسکو بود.

آربات با ردیف‌کوچه‌های کژ و کوژ، با خانه‌های بزرگ اربابی و مجتمع‌های آپارتمانی ایام چرخش قرن، در جوار کرملین و تعدادی از نهادهای دولتی قرار داشت. پیش از انقلاب، آنگاه که روشنفکران دموکرات‌منش، مربیان آموزشی و پزشکان در کنار متمولین و طبقهٔ مرفه زندگی می‌کردند، آربات به شهرت زیادی رسید. بعد از انقلاب و در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ جمعیت آربات حتی از تنوع بیشتری برخوردار شد. هزاران نفر از سرتاسر اتحاد شوروی به آن نقل مکان نمودند و جاهای خالی در مجتمع‌های آپارتمانی را اشغال و حیاط‌ها را با بچه‌هایشان پُر کردند. بسیاری از این افراد گزیدگان نوظهور حزب محسوب می‌شدند که برای خدمت در نهادهای رژیم

بلشویکی به مسکو آمده بودند.در میان آنان شمار زیادی یهودی و همچنین گروه‌هایی از مردمان گرجستان، ارمنستان، لتونی و سایر اقوام دیده می‌شد. بعضی از آنها تحصیل‌کرده و روسی‌مآب شده بودند، سایرین چنین نشدند و فرهنگ خویش را حفظ کردند. تعداد چشمگیری از آرباتی‌های جورواجور به فرهنگ روشنفکری قدیم پشت نکردند، بلکه در جذب و حفظ آن کوشیدند. «بچه‌های آربات» در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ به مدارس دولتی می‌رفتند که بیشتر آموزگارانشان از نخبگان پیش از انقلاب بودند. هرچند اکثر آپارتمان‌های اشتراکی آربات بزرگ نبود، اما پُر از کتاب‌هایی بود که به صاحبان سابق کتابخانه‌های خصوصی تعلق داشت. یکی از ادبای آن ناحیه در وصف «فرهنگ آربات» می‌گوید: سنت فرهنگی روشنفکران معمولی در اواخر سدهٔ نوزدهم تاحدی در زمینهٔ هنر و موسیقی تحت تأثیر گرایش‌های عصر نقره‌ای بود. این سنت پیش‌داوری دیرینه‌ای نسبت به ناسیونالیسم و سامی‌ستیزی داشت. همچنین‌متکی به‌روابطی رومانتیک میان ژانرها بود و ازهمه مهم‌تر معتقد بود که «تاریخ معقول است و در مسیر خوب و مثبتی سیر می‌کند.» بچه‌های ناحیهٔ آربات ضمناً از روشنفکران قدیم اصل اساسی دیگری هم به ارث برده بودند و آن احساس وظیفهٔ اجتماعی، مسئولیت در قبال کشور بود و نیاز به تعهد شخصی.

البته آربات فقط محله‌ای نبود که گروهی روشنفکر و هنرمند جوان در روزگار پس از جنگ در آن پرورش یافته باشند. در آربات بنیادهایی برای فلسفه، ادبیات و تاریخ تأسیس شده بود، چیزی شبیه نوع روسی دارالمعلمین فرانسه. یک مؤسسهٔ ادبیات هم در مسکو فعالیت داشت، جایی که نویسندگان و شاعران کارآمد و باتجربه در سمینارهایی به‌جوانان مستعدی‌که به علوم انسانی علاقه‌مند بودند درس می‌دادند و بهترین آنان را مهیا می‌ساختند تا به افرادی فعال و

نوآور در زمینهٔ فرهنگ ارتقاء یابند. سایر مؤسسات آموزش عالی که در سطح دانشگاه بودند، بار دیگر در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ به صورت کارگاه‌هایی برای آموزش گزیدگان اتحاد شوروی فعالیت خویش را از سر گرفتند. با این وصف این نخبگان، یعنی بلشویک‌های پیشگام، بیشتر بلشویک‌های قدیم، مارشال‌ها، ژنرال‌ها، شمار زیادی از «پرفسورهای سرخ» و صدها نویسندهٔ چپگرا در سیاهچال‌های پلیس مخفی، در اردوگاه‌های گولاگ و در گورهای دسته جمعی میادین تیرباران نابود شدند.آن خونریزی‌های وحشتناک، انقلاب و اتحاد شوروی را از قهرمانان گذشتهٔ خویش محروم ساخت و شمایل و مجسمهٔ رهبر کبیر انقلاب را جایگزین آن کرد. دوران وحشت نقش تأثیرگذار جوانانی چون نیکلای بوخارین، مارشال میخائیل توخاچوفسکی و نویسندگانی مانند ایزاک بابل و بوریس پیلنیاک را درهم شکست و از خاطره‌ها زدود. حیرت‌انگیز آن که بسیاری از جان بدربردگان دوران وحشت در دانشگاه‌ها و مؤسسات فرهنگی، اساتیدی بودند که سهمی در آرمان‌های کمونیستی نداشتند. در واقع کسانی که با سنت لیبرالیسم و اومانیسم سدهٔ نوزدهم بالیده بودند، نمی‌توانستند به دانشجویانشان از روش‌ها، عادات، معیارهای اخلاقی و برداشت‌های هنری سخنی بگویند بدون آن که عقاید سیاسی خویش را برملا نسازند.

در میان دانشجویان انستیتو فلسفه و تاریخ و مؤسسهٔ ادبیات اشتیاق برای هنرهای زیبای روسیه توأم بود با آرزوی دگرگونی روسیه و جهان. شماری از دانشجویان شاعران خوش قریحه‌ای بودند که بعدها به سخن‌گویان نسل بعد از استالین تبدیل شدند. در میانشان یهودیانی به چشم می‌خوردند که والدینشان به مسکو نقل مکان کرده و در ازای پذیرش هویت «سرزمین مادری» جدید، یعنی اتحاد شوروی دست از میراث یهودی خویش شسته بودند. دیوید کوفمن

(الیاس ساموئیلف) با خانواده‌اش از ویلنو و پاول کوگان از کی‌یف به مسکو رفتند. بعضی از روس‌ها که والدین روستایی داشتند، یا از میان طبقهٔ متوسط پایین ولایتی برخاسته بودند نیز «روسیهٔ قدیم» را پشت سر نهادند و مشتاقانه خود را با روسیهٔ جدید بلشویکی انطباق دادند. سیرگئی ناروفچاتوف شاعر چشم آبی اهل یکی از شهرهای روسی ولگا در میان آنان بیشتر از همه شهرت داشت. ژرف‌ترین انگیزهٔ این انقلابیون رومانتیک فدا کردن خود در جنگ قریب‌الوقوع با فاشیسم و نازیسم بود و تداوم بخشیدن به استحالهٔ بزرگ روحی نوع بشر که به اعتقاد آنان با انقلاب روسیه شروع شده بود. آنها در پی وجوه مشترکی بودند و شگفتا که آن را در انستیتو حقوق مسکو یافتند. زمانی که رویهٔ قضایی و قانون سوسیالیستی سرگرم توجیه قلع‌وقمع «دشمنان خلق» بود، کنستانتین سیمیس، بوریس اسلوتسکی، ولادیمیر دودینتسف و سایر دانشجویان حقوق در محفلی ادبی حضور می‌یافتند که اوسیپ بریک، دوست شاعر سرشناس ولادیمیر مایاکوفسکی برگزار می‌کرد. آنها شاعرانی را از انستیتو ادبیات به جلسهٔ خود فراخواندند. اسلوتسکی شاعر سودایی خارکف با مهارت‌های سامان یافته و دانش گستردهٔ باورنکردنی خود و اعتقادآتشین به انقلاب جهانی، حاضران را شگفت‌زده می‌ساخت.

در سال ۱۹۴۰ این گروه از جوانان با علاقه سرگرم بحث‌های بی‌پایان دربارهٔ آیندهٔ جهان و قریب‌الوقوع بودن جنگی بزرگ و وظایف شاعران و نویسندگان بودند. آنان بی‌درنگ خود را پیشتاز نسل خویش اعلام نمودند، آن‌هم درست در زمانی‌که وحشت بزرگ دوران استالین اسلافشان‌را خردوخمیر می‌کرد. ساموئیلف در یادداشت‌های خصوصی‌خود از هراسش در مورد بازداشت‌های گسترده و اعدام‌ها یاد می‌کند. بعضی از همکلاسی‌های شاعران جوان والدینشان را در تصفیه‌ها از دست دادند و نگران آن بودند که به

عنوان «بچه‌های دشمنان خلق» از همه جا رانده شوند. شاعران جوان با پرسش‌های دردسرساز روبه‌رو بودند: چرا ولادیمیر مایاکوفسکی، بزرگ‌ترین شاعر نقال انقلاب بلشویکی دست به خودکشی زد؟ چرا انقلاب از بالا سبب قحطی در شهر و روستا گردید و لاجرم باعث برقراری جیره‌بندی در شهرها شده است؟ چگونه کسانی که در اطراف لنین بودند، با استناد به احکام اعدام صادره، چنان تن به خفت دادند که برضد اتحاد شوروی دست دوستی به سوی فاشیست‌ها و نازیست‌ها دراز کردند؟ عقد معاهدهٔ معروف به مولوتف ـ ریبن‌تروپ در سال ۱۹۳۹ و اتحاد رایش سوم و اتحاد شوروی باعث حیرت گردید. بعد جنگ علناً امپریالیستی اتحاد شوروی برضد فنلاند شروع شد. یادداشت‌های ساموئیلف در سال‌های نوجوانی از درگیری درونی‌اش برای تغییر الگوی ذهنی خود و آماده شدن برای درگیری آینده پرده برمی‌دارد، هرچند که همهٔ اینها به نظرش تناقض‌آمیز می‌رسید. ساموئیلف دلباختهٔ فرهنگ والای روسیهٔ سدهٔ نوزدهم بود، با این حال و بنا به روح زمانه می‌کوشید منکر اومانیسم آن باشد. او ستایشگر لنین و استالین بود و می‌ترسید که هنوز واجد شرایط برای عضویت در کومسومول نباشد. به عنوان انسانی عملگرا و فداکار اعتقاد داشت که باید «ابهام، اضطراب و تلواسهٔ» درونی خویش را که خصلت روشنفکران غیر اتحاد شوروی داشت درهم شکند.

پرورش یافتهٔ حال و هوای روشنفکرانهٔ رایج در حومهٔ مسکو در پیش از جنگ و کسب دانش دربارهٔ فرهنگ و هنر روسیه از اساتید چپ، مُهر ماندگاری شد بر چهرهٔ این گروه. اولگ تروئیانوفسکی دانشجوی دیگر انستیتو فلسفه و تاریخ از سال۱۹۳۸ تا ۱۹۴۱ و دیپلمات آینده به‌خاطر دارد که چگونه در جریان اجتماعات رسمی روز اول ماه مه، یا سالگرد انقلاب اکتبر دستهٔ همکلاسی‌های او صف می‌بستند و به سوی میدان سرخ رژه می‌رفتند و همیشه در نقطهٔ مورد

توافق فریاد می‌زدند: «زنده باد بوریس پاسترناک!» این قضیه مربوط به چندین سال بعد از آن بود که مطبوعات اتحاد شوروی شروع به انتقاد از پاسترناک کردند و خود او در چشم مقامات ارج و قربی نداشت. دانشجویان در مسکو مایل بودندکه هم از ادبیات‌روسیه ستایش‌کنند و هم از انقلاب و تناقضی در این امر نمی‌دیدند. از همه مهم‌تر آن‌که دانشجویان همچنان سرمست رادیکالیسم دوران شباب خود بودند. شاعران جوان انستیتو فلسفه و تاریخ و مؤسسهٔ ادبیات نمی‌خواستند از حواشی تاریخ بگریزند. آنان هنوز باور داشتند که استالین و رژیم او تنها نیروی انقلابی زمانه است. دانشجویان به جای آن که استالین و دولت شورایی را مورد تردید قرار دهند به صورت دسته‌جمعی اظهار امیدواری می‌کردند که خدمتگزار رژیم باشند. اعتقاد داشتند که جنگ قریب‌الوقوع با نازیسم، نبرد میان نیکی و بدی است و درحد یک هزارهٔ واقعی. زمانی‌برای واکنش‌ها و تردیدهای خودکاوانهٔ شخصی وجود نداشت. ساموئیلف در یادداشت‌هایش خاطرنشان می‌سازد که «دیگران» چه شکاکان و چه واقع‌گرایان «نسبت به شور و اشتیاق ما احساس تنفر می‌کردند.» او متقابلاً می‌نویسد: «ما از آنها خوشمان نمی‌آمد.» از فضای شبه‌برادری این محفل، مهم‌ترین شعر غنایی اتحاد شوروی *کشتی دو دکله* سر برآورد که پیام آن نسل بود. پاول کوگان سرایندهٔ شعر آدمی بسیار رومانتیک، پُرشور و مصمم، نظریه‌پرداز محفل بود. او با هیجان شدید از «سرسختی و ثبات قدم» مبارزان جوان انقلابی سخن می‌گفت، کسانی که به خاطر جانفشانی، خطرجویی و جنگ «آسایش‌وآرامش» را برخود حرام کرده‌اند. کوگان شعر دیگری به‌نام *رسیدن به گنگ* و *گسترش سرزمین مادری از انگلستان تا ژاپن* سرود که خطاب به جوانان هم‌نسلش بود و آمادگی آنها برای نبرد در هر جبهه‌ای.

حملهٔ نازی‌ها و جنگ کبیر میهنی، ظاهراً باعث اعتبار دیدگاه‌های

این گروه شد و در ضمن به شکل باورنکردنی موجب پختگی آنان گردید. خیلی از بچه‌های آربات و سایر محلات مسکو و لنینگراد داوطلب جنگ شدند. پیامبران ایده‌آلیست دیروز در کسب تجربه از وقایع تأمل‌برانگیز و مصیبت‌بار زوال نظامی و اجتماعی سال ۲-۱۹۴۱سهیم بودند، حوادثی چون احتمال عقب‌نشینی واحدها، سختگیری‌ها و بی‌عرضگی فرماندهٔ عالی استالینیست، برتری هوایی و زمینی آلمان و وحشت عمومی در مسکو از پیشروی دشمن. آنها همچنین شاهد عقب‌گرد تاریخ در جریان جنگ بودند و اوج‌گیری امواج وطن‌پرستانه در ارتش و در کل جامعه به هنگامی که نیروهای اتحاد شوروی توانستند آلمانی‌ها را در استالینگراد زمینگیر کنند. داوطلبان تحصیل‌کرده در مدت جنگ از شاعران و نویسندگانی چون ایلیا ارنبورگ، کنستانتین سیمونف و الکساندر تواردوفسکی الهام می‌گرفتند. افسران جوان آموختند که می‌توانند به قابلیت‌ها و همچنین محدودیت‌های سربازانشان که موژیک‌های مزارع اشتراکی بودند پی ببرند و هر یک را به کاری بگمارند. همان گونه که ایلیا سیلوینسکی شاعر چهل و چند ساله گفته بود: «زبانی هنوز ابداع نشده» تا اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها، گودال‌های پر از قربانیان هالوکاست و صحنه‌های بی‌دلیل قتل‌عام را توجیه کند. دیگر این که آنها به هنگام فتح اروپا، بخصوص در آلمان، اتریش، چکسلواکی و مجارستان شاهد تمدن مادی و غنای فرهنگی بودند که حتی در میان خرابه‌های جنگ نمایان بود. آنان هیچگاه باور نداشتند که در اشغال شرق و اروپای مرکزی شرکت کرده‌اند، بلکه برعکس احساس می‌کردند بخشی از نیروهای رهایی‌بخش هستند و پیام‌آور اصلاحات بسیار ضروری سیاسی و اجتماعی. اسلوتسکی یکی از کسانی بود که اموال غیرمنقول در رومانی و مجارستان را میان دهقانان تقسیم و به تشکیل «دموکراسی‌های مردمی» کمک کردند که تخم فاشیسم و نازیسم در

آنها پاشیده شده بود. غرور و افتخار فاتحان مشهود بود و آشکار. نیکلای اینوزمتسف سرجوخهٔ امنیتی توپخانه و رئیس ادارهٔ وابسته به اقتصاد جهانی و روابط بین‌الملل در مسکو در سال‌های ۱۹۷۰ در یادداشت‌های روزانهٔ مربوط به ژوئیهٔ ۱۹۴۴ نوشت: «روس‌ها خوش ذوق‌ترین و با استعدادترین ملت جهان هستند، با قابلیتی بی‌حد و مرز. روسیه، با وجود کمبودها و انحرافات بهترین کشور جهان است.» او در مورد روز پیروزی در جنگ می‌نویسد: «قلب‌ها آکنده از شادی و افتخار است. ما روس‌ها قادر به انجام هر کاری هستیم. حالا همهٔ جهان این را می‌داند و این بهترین ضمانت برای امنیت ما در آینده است.» بسیاری از افسران و سربازان شوروی در فکر ایفای نقش رهایی‌بخش نبودند، آنان به حیوان‌صفتانی چپاولگر تغییر ماهیت دادند. خانه‌های متعلق به آلمانی‌ها، اتریشی‌ها و مجارستانی‌ها را غارت کردند و غنائم جنگی را، از جوراب ابریشمی و ساعت مچی گرفته تا فرشینه و دوچرخه و پیانو را به روسیه فرستادند. آرمانگرایان تحصیل‌کرده، برعکس کتاب‌های ادبی و فلسفی و صفحات موسیقی زیبای کلاسیک را به کشورشان بردند. اسلوتسکی با دیدن مراکز فرهنگی روشنفکران مهاجر روس در پراگ و بلگراد پی به میراث فرهنگی روسیه برد که در کتابخانه‌ها، نشریات گوناگون و کلیساهای روسی به چشم می‌خورد. بعضی از ستوان‌ها و سروان‌های تحصیل‌کردهٔ ارتش پیروز با اضطراب و نگرانی شاهد چپاول دیوانه‌وار، نابودی اموال، کشتار شهروندان و تجاوز در سطح گسترده بودند. گریگوری پومرانتس خبرنگار نظامی و دانشجوی سابق انستیتو فلسفه و تاریخ در پایان جنگ از «اعمال زشت قهرمانانی که در میان آتش جنگ از استالینگراد به‌برلین رفتند» حیرت‌زده می‌شود ومی‌افزاید: «ای‌کاش مردم روسیه در گرفتن حقوق مدنی خود نیز همان قدر پشتکار و انرژی به خرج می‌دادند.»

جنگ به شکل بی‌رحمانه‌ای جوانان تحصیل‌کردهٔ پیش از خود را درو کرد. جنگ داوطلبان مسکو و لنینگراد و سایر شهرها را نیز از پای درآورد. تقریباً از هر ده نفر داوطلب نُه نفر به خانه باز نگشتند. فضای فرهنگی متأثر از روشنفکران قدیم به صورت فاجعه‌آمیزی محدود گردید. لنینگراد که به هنگام محاصرهٔ ارتش آلمان بیش از یک میلیون نفر تلفات داد و افزون بر آن دهها هزار نفر هم در زمان وحشت استالینی نابود شدند، متحمل بیشترین زیان و خسران اجتماعی و فرهنگی گردید. ناحیهٔ آربات جای ناامنی شد و بدون اعتنا به کوچک‌ترین سنت‌های آن، از سوی «غیرمحلی‌ها» مورد هجوم قرار گرفت. گروه شاعران انستیتو فلسفه و تاریخ و مؤسسهٔ ادبیات از بین رفتند. پاول کوگان در ۱۹۴۲ در جبهه جان باخت. اسلوتسکی بعدها نوشت: «جایی که جنگل نورسته استوار ایستاد و فقط شماری درخت و کُنده برجای ماند.» آنانی که جان بدر بردند، احساس می‌کردند که مجبورند با هدف و شور خاصی زندگی کنند. وضعیتی که تنها به زندگی خودشان محدود نمی‌شد، بلکه می‌بایست نیابت دوستان از دست رفته را هم به عهده گیرند. آنانی که زنده ماندند، نخست فکر می‌کردند می‌توانند با تمام توان و مهارتشان زندگی در روسیه را اصلاح و بهبود بخشند. در سال ۱۹۴۵ گروهی از افسران تحصیل‌کرده و مؤمن به اصول اخلاقی در ارتش شوروی احساسی شبیه دکابریست‌ها داشتند، همان افسرانی که پس از جنگ برضد ناپلئون با سری پُرشور از لیبرالیسم سیاسی به روسیه بازگشتند و سپس موضوع حکومت مبتنی بر قانون اساسی را مطرح کردند. یکی از افسران اتحاد شوروی بعدها در بیان احساس خود در آن زمان می‌گفت: «فکر می‌کردم که پس از جنگ کبیر میهنی، الزاماً مانند بعد از جنگ ۱۸۱۲ با یک تجدید حیات پُرشور و هیجان‌انگیز اجتماعی و ادبی روبه‌رو خواهیم شد و من مایل بودم تا مشتاقانه در این بازسازی شرکت

کنم.» جوانان از جنگ بازگشته از دولت انتظار داشتند که به خاطر رنج‌ها و ازخودگذشتگی‌هایشان «با اعتماد و حق بیشتر برای مشارکت در امور» مورد تشویق و قدردانی قرار گیرند، نه این که فقط از اتوبوس مجانی استفاده کنند. اسلوتسکی این وضعیت پس از جنگ را در یک عبارت کوتاه و تند بیان می‌کند: «در برابر هیچکس سر خم نکن!» او مانند شاعران فرهنگ پرولتاریایی بعد از انقلاب برای دگرگون کردن روسیه در رؤیای آمیختن شعر و شاعری با نهاد قدرت بسر میبرد.

شور شاعری پس از پایان گرفتن جنگ کاهش نیافت. از سال ۱۹۴۵ تا اوایل ۱۹۴۶ پاسترناک، آخماتووا و دیگر شاعران در برابر انبوه حاضران که در سالن‌ها درهم تپیده بودند سخن گفتند. مردمان تحصیل‌کردهٔ روسیه همچنان به قدرت کلام و اندیشه ایمان داشتند.گروهی از سربازان از جنگ بازگشته به عنوان دانشجوی فلسفه وارد دانشگاه دولتی مسکو شدند، مردانی که کنجکاوی‌شان سیری‌ناپذیر بود. یوری لووادا دانشجوی سال ۱۹۵۲ با یادآوری گذشته می‌گفت: «به نظر می‌رسید که قبلاً و پس از آن هیچوقت چنین افراد علاقه‌مندی در آنجا نبوده است.» بوریس گروشین دیگر دانشجوی همین کلاس معتقد است که سربازان از جنگ بازگشته از طریق تدریس فلسفه «با بینش و پیش‌فرض‌های مدرن و نگاه تازه به زندگی و جهان، باعث تقویت روحیهٔ دانشجویان می‌شدند.» این گروه از فیلسوفان نیز مانند ساموئیلف، اسلوتسکی و همچنین شاعران احساس می‌کردند که موظف به کشف قوانین ارتقاء و بالندگی انسان هستند و آن را نباید فقط در کتاب‌های مارکس، انگلس و لنین، بلکه در آثار کلاسیک فیلسوفان آلمانی و فرانسوی جستجو کرد. در آن میان بودند کسانی که «جنگ را با یک جلد از هگل سپری نمودند.»

روشنفکران جوان تازه‌کار و نه چندان امیدوار در سال‌های پس

از جنگ با آزمایشی جدی روبه‌رو شدند. در سال ۱۹۴۶ استالین دست به حمله‌ای شریرانه برضد آنچه که عادت «بی‌بندو باری» می‌خواند زد و آن را ناشی از نفوذ غرب دانست. گیورگی شاخنازاروف جوان از جنگ برگشت و دانشجوی فوق لیسانس انستیتو حقوق مسکو در سال ۱۹۴۹ بعدها به این نتیجه رسید که هدف از سرکوب‌های «ژدانفی» بیشتر جوانان پس از جنگ بود تا گزیدگان فرهنگی قدیم. استالین که می‌دانست بازگشتگان از جنگ «فکر می‌کنند باید به شیوه‌ای که مستحق آن هستند زندگی کنند» تصمیم به مقابله با آنان گرفت. راه حل استالین آن بود که «بی‌گناهی و معصومیت سیاسی این جوانان را با مشارکت دادنشان در کشتار یهودیان معتقد به 'جهان وطنی' در نهادهای دانشگاهی، جلسات حزبی، مراکز انتشاراتی و سایر سازمان‌های وابسته به تشکیلات ایدئولوژیک نابود سازد.» آرمانگرایان جوان در درک آنچه که قرار بود بر سرشان نازل شود سستی به خرج دادند. اسلوتسکی، ساموئیلف و سرگئی ناروفچاتوف نمی‌دانستند چگونه باید به حملات ژدانف پاسخ مناسب دهند. تنها تعبیر عقلایی لزوم بسیج اجتماعی برای جنگ سرد به نظر می‌رسید.ساموئیلف گفتگوی خود با ناروفچاتوف را ثبت کرده است: دوران سازش با «دموکراسی‌های غربی الزاماً می‌بایست خاتمه می‌یافت» چرا که اروپای ناتوان صحنهٔ درگیری میان اتحاد شوروی و دولت‌های غربی شده بود. نظریه‌پردازان جوان و ساده‌لوح منتظر «سوسیالیست» شدن اروپا بودند و در نتیجه بین‌الملل کمونیستی که در سال ۱۹۴۳ به وسیلهٔ استالین منحل شده بود، باید برای پیشبرد انقلاب جهانی بار دیگر فعال می‌شد. استالین در عوض به قدرت فراوان تعصب ملی متوسل شد و بر طبل ناسیونالیسم روسی و ضدیت با نژاد سامی کوبید و از آن چون ابزاری جهت کنترل مجدد جامعه سود جست. اسلوتسکی بجای دادن پند و نصیحت به گروهی

از رهبران فهمیده و دلسوز، برای امرار معاش خود شروع به نوشتن خزعبلاتی چون «مردم جهان رهبر کبیرشان را ستایش می‌کنند» برای رادیوی دولتی کرد. ساموئیلف برای تأمین دخل و خرجش مجبور به ترجمهٔ شعر آلبانیایی *استالین با ماست* و مزخرفات تبلیغاتی ازاین دست گردید. در حقیقت هوایی که روشنفکران جوان در آن نفس می‌کشیدند به حد کافی آکنده از ارعاب و وحشت بود که با شنیدن هر صدای پایی در آستانهٔ خانه‌هایشان به گوشه‌ای کز کنند.

دوستان هنوز با یکدیگر دیدار و بحث می‌کردند. ساموئیلف در سال ۱۹۴۷ ازدواج کرد و محل پذیرایی او در مجتمع آپارتمانی واقع در بولوار اسرِتنسکی در مسکو معمولاً پر از میهمان می‌شد. در میان آنها علاوه بر شاعران، فیزیکدان، مورخ و اقتصاددان هم به چشم می‌خورد. در پایان سال ۱۹۴۹ اسلوتسکی و ساموئیلف در آپارتمان متعلق به یوری تیموفیف، یکی از دانشجویان مؤسسهٔ امور بین‌المللی، مأمن دومی یافتند. یوری دارای کتابخانه‌ای غنی و مجموعه‌ای از جنگ‌افزارهای متعلق به قرون وسطی بود. مهم‌تر از همه آن که او گروهی از درخشان‌ترین زنان و مردان بااستعداد را دور هم جمع می‌کرد. افزون بر ساموئیلف و اسلوتسکی و شاعران و نویسندگان، یوری تیموفیف از پژوهشگران، نمایشنامه‌نویسان، افرادی که در کار رادیو و سینما فعالیت داشتند، هنرپیشگان زن و مرد و همین‌طور جوانان باهوش و علاقه‌مند به علم و دانش که همگی شیفتهٔ فرهنگی متعالی بودند، پذیرایی می‌کرد. میهمانان مانند سال‌های پیش از جنگ همچنان به فعالیت و بحث دربارهٔ مفاهیم فراگیر و حقایق عالم علاقه داشتند. الکساندر کاژدان، استاد جوان تاریخ بیزانس در دانشگاه دولتی مسکو یافته‌های تحقیقات خود را مطرح می‌کرد. لف لندو فیزیکدان به تشریح نظریهٔ کوانتوم می‌پرداخت که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به عنوان یک «علم بورژوایی» قدغن شده بود.

ساموئیلف و اسلوتسکی اشعاری می‌خواندند که نمی‌شد چاپ کرد. همه با هم آوازهایی سر می‌دادند که در جبههٔ جنگ و یا در کوچه و بازار یاد گرفته بودند. آرمانگرایی آنان جنگ را نجات داده بود، اما دیگر کسی حاضر نبود جان خود را به خاطر خلق یک «نژاد سوویتی» در صحنهٔ نبرد از دست بدهد. ترس مانع بحث‌های سیاسی می‌شد. به جای آن گفتگوها در اطراف علوم، ادبیات و شعر و شاعری دور می‌زد که همراه بود با بذله و متلک گویی، موسیقی و عشوه و دلبری. یکی از میهمانان بعدها گفت: «ما می‌خواستیم چهار سالی را که جنگ از ما ربوده بود جبران کنیم.» انگیزهٔ دیگر آنان نیاز به فرار از زندگی مزخرف و روزمرگی در آن زمان اتحاد شوروی بود.

در مسکو استالینی در طی سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲ این قبیل جلسات غیررسمی و شلوغ، واحهٔ شگفت‌آوری بود در بیابانی از سرکوب رژیم برای حدود یکصد نفر از زنان و مردان جوانی که با هم آمد و شد داشتند. در اوایل ۱۹۵۳ قتل‌عام استالینی، پس از دستگیری پزشکان کرملین که بیشترشان یهودی بودند، تقریباً جنبهٔ سراسری و ملی پیدا کرد. بسیاری از میهمانان تیموفیف احساس می‌کردند که به نحو خطرناکی زیر نظر هستند. لازار فوگلسن پدرزن ساموئیلف که‌در کرملین طبابت می‌کرد، تنها کسی بود که‌از سر تصادف بازداشت نشد. پلیس مخفی ساموئیلف و همسرش را که دانشجوی انستیتو زبان‌های خارجی بود احضار کرد و کوشید با استخدامشان آنان را وادار به خبرچینی کند. اسلوتسکی در سال ۱۹۵۱ هنوز می‌توانست به ساموئیلف بگوید که: «در مجموع استالین را دوست دارد» اما یک‌سال بعد او هم به‌مرور احساس نمود که پایه‌های ایمان استوارش به حزب سست شده است. اسلوتسکی متقاعد گردید که آینده‌ای برای او و افراد محفلش وجود ندارد، بنابراین پیشنهاد انحلال گروه را مطرح کرد که می‌توانست کاری بسیار خطرناک تلقی

شود. حتی یک گزارش به پلیس مخفی جان خیلی از اعضای جوان را با خطر مرگ روبه‌رو می‌کرد. سال‌ها بعد معلوم شد که خبرچینانی در میان آن گروه از دوستان جوان شاد و شنگول وجود داشته است. پلیس مخفی به تازگی پرونده‌ای برای «یوری تیموفیف رهبر یک کانون تروریست یهودی» گشوده بود.

برای روسیه خسران بزرگی بود که نیرو و خلاقیت جوانان بازگشته از جنگ مفری پیدا نکند و بلااستفاده بماند. اسلوتسکی و ساموئیلف و دهها نفر دیگر از سربازان سابق تا زمانی که استالین زنده بود، نتوانستند مطلبی را به چاپ برسانند. «حقایق مربوط به سنگرها» که از آن خبر داشتند، فضل و دانش و شوخ‌طبعی‌هایشان مورد استفاده قرار نگرفت و با بی‌اعتنایی روبه‌رو شد، هرچند که دست‌کم زنده ماندند و از خشونت استالین در امان و توانستند منتظر فرارسیدن روزگار بهتری باشند.

دانشجویان پس از جنگ

دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های مسکو و لنینگراد پر از زنان و مردان جوان متولد دهۀ ۱۹۳۰ بود. نوجوانان این نسل از جنگ هراسیده بودند. جنگ آسیبی فراموش نشدنی به آنان زده بود، هرچند لحظات شاد و به یاد ماندنی و بی‌نظیری چون روز پیروزی در ۱۹۴۵ را به همراه داشت. سربازان از جنگ بازگشته و این زنان و مردان در حال تحصیل، مانند روشنفکران قدیم، وطن‌پرستانی پرشور بودند و از بسیاری جهات با آرمان‌های جهانی و رؤیاهای سال‌های پیش از جنگ وجه مشترک داشتند. لیونیت گوردون دانشجوی سابق رشتۀ تاریخ در دانشگاه دولتی مسکو در سال ۱۹۵۳ که در سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ جامعه‌شناس شد با یادآوری آن دوران می‌گفت: «ما همه در نسل خودمان به ارزش‌های سوسیالیستی کاملاً ایمان داشتیم و نسبت

به ثروت و هر چیزی که بورژوایی تشخیص می‌دادیم، اظهار تنفر می‌کردیم. وطن‌پرستی سوویتی ما قوی بود.» نیل بیککنین مشاور آیندهٔ میخائیل گورباچف که در سال ۱۹۴۷ دانشجوی فلسفه در دانشگاه دولتی مسکو بود هنوز به یاد داشت که آن دانشجویان «به کشورشان و آرمان‌های مورد ادعای آن و خاطرات جنگ مقدس ایمان داشتند و همچنین این عقیده که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کشوری با امکانات فراوان است و ما کار زیادی در پیش رو داریم.» لودمیلا الیکسییوا که در سال ۱۹۴۵ در دانشگاه دولتی مسکو به تحصیل پرداخت در زمان جنگ تصمیم گرفت داوطلبانه به جبهه برود. او خیلی زود گواهینامهٔ پرستاری خود را دریافت کرد، اما به علت صغر سن پذیرفته نشد. الیکسییوا در خاطراتش می‌نویسد جنگ به او به عنوان یک شهروند، مسئولیت‌پذیری آموخت. الیکسییوا به خاطر آن که نازی‌ها در نوامبر ۱۹۴۱ شکنجه‌اش کردند، به عنوان سمبل وطن‌پرستی یک دختر نوجوان کومسومول در زمان جنگ شناخته شد. الیکسییوا از نظر نژادی روس بود، اما زمانی که عملیات ضد یهودی در اتحاد شوروی آغاز گردید، دچار دلهره و حیرت شد. او از عمویش می‌پرسد چگونه این کار با اصول مارکسیسم ـ لنینیسم قابل انطباق است. عمویش پاسخ می‌دهد: «اصول بین‌المللی مارکسیسم ـ لنینیسم برای احمق‌هایی چون توست. ما با یک باند راهزن روبه‌رو هستیم. آنها قدرت دارند و از آن استفاده می‌کنند.» الیکسییوا پس از رفتن عمویش به شوهر خود می‌گوید: «او مرد فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسد، ولی افکارش بدوی است.» الیکسییوا معتقد بود همهٔ افرادی که خوب تحصیل‌کرده‌اند باید برای اصلاح حزب از درون، به آن بپیوندند. او خود در سال ۱۹۵۱ زمانی که بیست و چهار سال داشت به حزب پیوست و شوهرش را تشویق به همین کار کرد. الیکسییوا و امثال او همیشه در حال سنجش ارزش

زندگی خود با میزان توانایی‌هایشان برای ساختن یک جامعهٔ «سوسیالیست» بهتر بودند. الیکسییوا و همکلاسی‌هایش در محل اجتماعات دانشگاه گرد می‌آمدند و امیدوار بودند که نسل آنها با تسلط بر دانش لازم، بنای جامعهٔ واقعی کمونیستی را پی‌ریزی کنند و دست به یک اصلاحات ریشه‌ای در زندگی مردم بزنند. رادا ادژوبئی دختر خروشچف که در اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ دانشجوی دانشگاه دولتی مسکو بود، راجع به آن دوران می‌گوید: «از همه مهم‌تر آن بود که ما پیروز شده و از جنگی وحشتناک جان بدر برده بودیم. ما با خوش‌بینی به آینده می‌نگریستیم. فکر می‌کردیم هر کاری از دستمان ساخته است و همه چیز در کشورمان به خوبی و خوشی به انجام می‌رسد.» دانشجویان پس از جنگ با این قبیل احساسات بزرگ شدند و به مرور زمان جایگاه مهمی در حیات روشنفکری و فرهنگی روسیهٔ سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ کسب کردند.

گشوده شدن دانشگاه‌ها به روی دانشجویان گروه‌ها و جوامع اجتماعی و نواحی متنوع و گوناگون جغرافیایی حائز اهمیت بود. دانشجویان از شهرهای صنعتی در اورال، شهرنشین‌های دوردست سیبریه و حتی از مزارع اشتراکی روانهٔ دانشگاه‌ها می‌شدند. یکی از آنان جوان نوزده ساله‌ای به نام میخائیل گورباچف، رهبر آیندهٔ اتحاد شوروی بود که به روستایی نزدیک قفقاز شمالی تعلق داشت. او در ۱۹۵۰ به عنوان دانشجو در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه دولتی مسکو مشغول تحصیل گردید. همسرش ریسا تیتارنکو هم که در خانوادهٔ یک کارگر راه‌آهن در شهرکی واقع در کوهساران آلتای زاده شد، در سال ۱۹۴۹ دانشجوی رشتهٔ فلسفه در دانشگاه دولتی مسکو بود. خوابگاه دانشگاه دولتی مسکو خود یک «اتحاد شوروی کوچک» بود پُر از دانشجویان نواحی مختلف با پیشینه‌های قومی گوناگون. زندگی در مسکو با ارکسترهای سمفونی، گالری‌های هنری، بالشوی و تئاتر

هنری مسکو باعث گردید که آنها برای نخستین بار با فرهنگ پیشرفته و هنرهای زیبا آشنا شوند. گورباچف در خاطراتش از یک باشگاه دانشجویی در دانشگاه دولتی مسکو یاد می‌کند، جایی که هنرپیشگان و خوانندگان اصیل برای دانشجویان حاضر برنامه اجرا می‌کردند. او می‌گوید که: «این یک سنت به یاد ماندنی و جالب و ابتکاری روشنفکرانه بود که به دوران پیش از انقلاب باز می‌گشت.»

خوشبینی پرشور و بی‌حد و مرز این گروه با مصیبت و قحطی و ویرانی موجود در اطراف آنان در تضاد بود. حتی مسکو پایتخت کشور از آرزوها و خیال پردازی‌های تبلیغاتی فاصلهٔ بسیاری داشت. دانشجویانی که در مسکو زندگی می‌کردند بجز معدودی استثنایی، برای مطالعه اتاقی از آن خود نداشتند. آنان معمولاً به علت تعداد زیاد دانشجویان شهری و عدم خانه‌سازی گسترده در روسیهٔ دوران استالین، مجبور بودند در اتاق‌های اشتراکی نامناسب و شلوغ بخوابند و غذا بخورند و یا مطالعه کنند. در پشت و بالای سر آنها، به دستور استالین و با بکار گرفتن زندانیان گولاگ، چندین آسمانخراش متفرعنانه جهت زینت بخشیدن به پایتخت پیروز در جنگ ساخته شده بود. بنای یادبود دانشگاه مسکو که یکی از همین آسمانخراش‌ها محسوب می‌شد و تا سال ۱۹۵۳ همچنان پشت داربست‌ها پنهان بود، به بلندترین بنای مسکو شهرت داشت و از تپه‌های لنین دیده می‌شد. علاوه بر خوابگاه دانشگاه دولتی مسکو که دانشجویان تازه‌وارد در آن اقامت می‌کردند، در شمارهٔ ۳۲ خیابان استرومینکا نیز اقامتگاه بسیار بزرگی وجود داشت با راهروهایی به وسعت یک میل مربع، با تجهیزات عمومی و اتاق‌های شلوغ که حداقل شش نفر و بیشتر مواقع تا شانزده نفر در یک اتاق بسر می‌بردند.

دیدن دانشجویانی که لباس‌های دست دوم خدمت در زمان جنگ، کت و شلوارهای چروکیده و یا لباس متحدالشکل مخصوص

دبیرستان‌ها را به تن داشتند امری عادی به نظر می‌رسید. آنان از شرایط زندگی‌شان راضی بودند و بخصوص در اوضاع فلاکت‌بار بعد از جنگ، متوجه کمبودهایشان نمی‌شدند. دانشجویان با مقرری که دولت به آنها می‌داد زندگی می‌کردند و حتی گاهی چند روبلی هم برای بستگانشان می‌فرستادند. منافع مادی ناشی از کسب دانش و دست یافتن به یک شغل و مقام موضوع قابل بحثی نبود. اکثر دانشجویان می‌خواستند خود را وقف فرهنگی متعالی و زندگی معنوی کنند. اعتبار مشاغل علمی بعد از جنگ افزوده شد. دولت نسبت به مشکلات مالی افراد تحصیل‌کرده و دانشجویان عکس‌العمل مساعد نشان داد. حقوق اساتید فوراً افزایش یافت و برای تحصیلات عالی در کالج‌های ممتاز مستمری و کمک هزینه وضع گردید. نخستین دانشجویان نسل بعد از جنگ، اولین گروه مکمل بقایای کادرهای تحصیل‌کرده‌ای بودند که از تصفیه‌ها و جنگ جان سالم بدر برده بودند. این تازه واردان اطمینان داشتند که طلایه‌داران جامعه‌ای عدالت‌مدار و مساوات‌طلب هستند. بسیاری از آنان بعدها، همانند تجربه‌ای که دار و دستهٔ استالین در طی سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ کسب کردند، از اوج‌گیری حیرت‌انگیز تحرک طبقاتی و اجتماعی منتفع شدند.

شروع شتاب‌آلود جنگ سرد و رویارویی با دموکراسی‌های غربی، یعنی همان متحدان جنگ برضد آلمان نازی، موجب شک و تردید چندان چشمگیر و دودستگی میان دانشجویان نشد. استقرار «دموکراسی‌های خلقی» در اروپای شرقی، انقلاب کمونیستی در چین و جنگ کره و پیشرفت آشکار نیروهای کمونیستی در اروپای غربی ظاهراً حاکی از آن بود که کمونیسم مظهر موج آینده خواهد بود. یکی از دانشجویان لهستانی که در سال ۱۹۵۳ وارد دانشگاه دولتی مسکو شد با یادآوری گذشته می‌گفت هیچ‌کس در حول و حوش او نسبت

به نقش اتحاد شوروی درمورد جنایات سال ۱۹۳۹ و پس از آن برضد لهستانی‌ها، احساس گناه نمی‌کرد و درست برعکس همه انتظار داشتند که لهستانی‌ها به خاطر نقش اتحاد شوروی در آزادسازی آنان، تعیین مرزهای جدید غربی لهستان و کمک به برقراری «نظام اجتماعی مترقی» در آن کشور شکرگزار باشند.

یهودستیزی سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۳ بیش از دیگران باعث نگرانی خانواده‌های یهودی مسکو و شماری‌از اساتید یهودی شد، اما این‌قبیل سرکوب‌ها خللی در خوش‌بینی جریان اصلی دانشجویان وارد نساخت. یهودستیزی ظاهراً تا سطح مردمان معمولی و عادی گسترش نیافت. بعضی از دانشجویان تصور می‌کردند که این قبیل برخوردها چیزی جز یک انحراف غیرمنطقی نیست و احتمالاً اشتباهی است که بالأخره اصلاح و برطرف خواهد شد. یکی از دانشجویان رشتهٔ تاریخ در ۱۹۵۳ گفته بود: «اکثریت دانشجویان همکلاس من طرز فکر مشابهی داشتند. ما فقط فکر نمی‌کردیم، بلکه ایمان داشتیم کشورمان نیروی پیشاهنگ نوع بشر است و باعث تحسین و حسادت همهٔ جهان شده است.» ازدنیک ملینارش دانشجوی چک که با میخائیل گورباچف در یک خوابگاه بسر می‌برد می‌گفت: «ما هر دو پشتیبان و هواخواه همان شکل از ایدئولوژی کمونیستی بودیم که در روزگار استالین وجود داشت، ایدئولوژی که مُهر خود را بر فراگرد شکل‌گیری افرادی چون ما کوبید.» بیشتر دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو، حتی در دوران یهودستیزی همچنان به استالین و بیانیه‌های او ایمان داشتند.

البته ترس و وحشت در کار بود، ولی عامل اصلی محسوب نمی‌شد و در خاطرات و یادداشت‌های روزانهٔ غالب دانشجویان بعد از جنگ به چنین مقوله‌ای اشاره نشده است. حال آن که برعکس در رفتار و سلوک دانشجویان یهودی در اقلیت عامل تأثیرگذاری تلقی

می‌شد. موضوع مهم‌تر آن که جوان‌ترین دانشجویان از دوران وحشت بزرگ سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ خاطرهٔ مبهمی داشتند و آموخته بودند وقتی دستگیری‌ها صورت می‌پذیرد به طرف دیگری بنگرند و نیمهٔ سیاه واقعیت در اتحاد شوروی را نادیده انگارند. دانشجویان جریان اصلی طرفدار دولت در عصر استالین در عالم شاد احساس برادری در ایام جوانی بسرمی‌بردند آنان از آرمان‌هایی چون برابری، عدالت و صداقت طرفداری می‌کردند و از نژادپرستی و نظامی‌گری متنفر بودند. یوری بورتین منتقد ادبی آیندهٔ نشریهٔ *نووی‌میر* و دانشجوی زبان‌شناسی و ادبیات دردانشگاه دولتی‌لنینگراد درسال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ در خاطراتش می‌نویسد که در این تلقی عمومی سهیم بوده است: «ما از زمان بچگی در یک جامعهٔ توتالیتری زندگی می‌کردیم و محیط دیگری را نمی‌شناختیم. این برای ما یک امر عادی بود و کمتر کسی در مورد آن بحث می‌کرد.» بورتین همچنین از «ذهنیت نظامی‌گری به عنوان خوراک منطقی جنگ سرد» یاد می‌کند. او نیز مانند سایر دانشجویان اطمینان داشت که دولت و جامعه بسیار مهم‌تر از فرد است و این که رهبران اتحاد شوروی و بخصوص استالین بهتر از همه می‌دانند که هر کسی باید در چه راهی گام بگذارد. این هویت انقلابی ـ رومانتیک باعث گردید که دانشجویان پس از جنگ چون موم در دستان رژیم توتالیتر قرار گیرند.

زندگی روزانهٔ دانشجویان علی‌الظاهر سیاسی شده بود. آنها در جلسات پُرشور کومسومول حضور می‌یافتند، جایی که اجازه داشتند با معرفی کاندیداهای خود و بحث دربارهٔ برنامه‌هایشان به شبیه‌سازی «دموکراسی سیاسی» بپردازند. در این جلسات معمولاً رهبران حزب و کومسومول صاحب اختیار بودند. دانشجویان در اجتماعات رسمی میدان سرخ حضور می‌یافتند، جایی که خلاصه‌ای از سوابق استالین در حزب، مقالاتش در باب زبان‌شناسی و اقتصاد خوانده می‌شد و

محتوای آن مورد بحث قرار می‌گرفت. هم‌زمان اصول و فرامین ایدئولوژی حاکم به مرور و به دور از زندگی واقعی در اذهان آنها تبلور می‌یافت. این دوگانگی به دانشجویان امکان می‌داد که احساس عمومی و ایمان کامل به رژیم اتحاد شوروی را با تبلیغات آن درهم بیامیزند. رادا خروشچف ـ ادژوبئی می‌گوید: «ما در جهانی مطلقاً بسته و تحت کنترل زندگی می‌کردیم، جایی که حتی فکر کردن به انتقاد از لنین و استالین کاری بیهوده و جنایتکارانه محسوب می‌شد. ما در آنجا زاده شده بودیم و بدون هرگونه پرسشی آن را قبول داشتیم.» عیناً مانند بچه‌های دشمن خلق در سال‌های دهۀ ۱۹۳۰ دانشجویانی هم که منسوبانشان در زندان یا اردوگاه بودند، سعی می‌کردند این موضوع را از حافظۀ خویش «پاک» کنند و با حداکثر کوشش به انبوه دانشجویان طرفدار دولت بپیوندند. نظم و نظام به ساختاری قابل قبول تبدیل شد. در یک قضاوت نهایی می‌توان گفت دانشجویان اواخر دهۀ ۱۹۴۰ و اوایل دهۀ ۱۹۵۰ بیش از پیش نیروی خود را در فعالیت‌های غیرسیاسی صرف می‌کردند. گشت و گذارهای پُر جنب و جوش با چادر و کوله‌پشتی، سفرهای زمینی به مناطق دوردست اتحاد شوروی، کار در مراکز زمین‌شناسی، ورزش‌های چون فوتبال و اسکی و البته رقص و قرار ملاقات.

با این وصف روند آشفتگی و حوادث در سال‌های آخر زندگی استالین، نمی‌توانست حتی در میان شاخۀ اصلی دانشجویان طرفدار دولت باعث تعجب نشود. زمانی که به مناسبت هفتادمین سال تولد استالین در دسامبر ۱۹۴۹ سراسر کشور در برابر «رهبر کبیر» زانو زد، دانشجویان نمی‌توانستند دچار حیرت نشوند. تندیس‌های عظیم و فرعونی استالین در تمام امپراتوری برپا شده بود. در مسکو مقامات بیش از حد شیفتۀ رهبر با تغییر شکل دادن موزۀ هنرهای زیبا که با حمایت روشنفکران در اواخر سدۀ نوزدهم افتتاح شده بود، آن را به

محل جمع‌آوری هدایایی که مردم سپاسگزار برای استالین فرستادند اختصاص دادند. فریادهای کرکننده که هر آن بلندتر می‌شد در ستایش از کیش استالین آزار دهنده بود و توهین به آداب و رسوم عمومی. حیرت‌آورتر «بحث‌های علمی» و مجادلات سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۱ بود برضد «ایده‌آلیسم و نفوذ غرب» در حوزهٔ فلسفه، زیست‌شناسی، فیزیک و زبان‌شناسی. فیزیکدانان معروف جهان چون اینشتین و نلسن بور خود و نظریه‌هایشان مورد حمله قرار گرفتند. تروفیم لیسنکو کارشناس خودآموختهٔ کشاورزی و دشمن قسم خوردهٔ مطالعات ژنتیک همهٔ اعتبار دانشگاهی خود را در راه حمایت از استالین بر باد داد و رسانه‌های اتحاد شوروی از آن پس طرفداران علم ژنتیک را «نوکر مزدور امپریالیسم» خواندند. برچسب مشابه و عوامانهٔ دیگر به رشتهٔ سایبرنتیک زده شد که نوربرت وینر آمریکایی در باب سیستم کنترل و ارتباط در ماشین‌ها و اورگانیسم‌ها ارائه داده بود. در ژوئن ۱۹۵۰ پراودا مقالهٔ استالین تحت عنوان «در باب زبان‌شناسی مارکسیستی» منتشر کرد. در این مقاله سلطهٔ مکتب علمی مورد انتقاد قرار گرفت که باعث عقب‌نشینی آن رشتهٔ علمی شد.مقاله پس از ستایش استالین او را تاجِ سر علوم نامید. دانشجویان مجبور بودند آن مقاله را از حفظ بخوانند.

قضیهٔ پزشکان کرملین در ژانویهٔ ۱۹۵۳ باعث هول و ولای هرکسی گردید که کور و کر نبود. از افرادی که به خطاناپذیری استالین اعتقاد داشتند خواسته شد تا گواهی دهند که پزشکان سرگرم مسموم کردن مردم برای مقاصد سیاسی بوده‌اند. الیکسئی ادژوبئی همکلاس و شوهر رادا خروشچف تازه فارغ‌التحصیل شده بود و در روزنامهٔ کومسومولسکایا پراودا کار می‌کرد. در سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۵۳ از الیکسئی خواسته شد که مقاله‌ای دربارهٔ «توطئهٔ پزشکان» بنویسد. وقتی الیکسئی چشمش به فهرست پزشکان پیشنهادی افتاد برای

لحظه‌ای از حال رفت. یکی از افراد متهم پزشک خانوادگی خروشچف‌ها بود، آدمی شریف و صادق. هرچند ایمان ادژوبئی به عقل و هوش استالین تزلزل‌پذیر نبود، اما کشتن مخالفان باعث گردید که اکثر افراد آن نسل چشمان بستهٔ خود را به روی عظمت واقعه‌ای که رخ می‌داد باز کنند.

عصیانگران و طرفداران جاز

در میان جوان‌ترین «بچه‌ها» که در سال‌های آخر عمر استالین بالیدند، آرمانگرایی روزگار جوانی‌شان به فرجامی منطقی انجامید. آنان در مدرسه دربارهٔ قهرمانان سدهٔ نوزدهم، یعنی مبارزان و قربانیان سرکوب‌های سیاسی و همین طور تروریست‌های «ارادهٔ مردم» که تزار را کشتند، چیزها آموختند. آنچه دانش‌آموزان در مدارس و دانشجویان در دانشگاه‌ها و خانواده‌هایشان می‌شنیدند، قانعشان می‌کرد که به انقلاب «خیانت» شده و معلمان و والدینشان نوکران رژیمی سرکوبگر بوده‌اند. شماری از نوجوانان نترس، به قصد برپایی یک انقلاب برضد رژیم خودکامهٔ استالینی جوامعی محرمانه تشکیل دادند. پرونده‌های پلیس مخفی و سایر مدارک دربارهٔ فعالیت‌های زیرزمینی نوجوانان روشن می‌سازد که این عصیانگران به صورت استالینیست‌های ساده‌لوح و بی‌آلایشی بار آمده بودند و در واقع معتقدانی بودند شیفتهٔ عضویت خویش در کومسومول. آنها از بی توجهی دولت نسبت به سیه‌روزی روستاها، امتیازات اعضای بانفوذ حزب و مهم‌تر از اینها فساد، مادی‌گری بی‌حد و اندازه، بوروکراسی تحت امر ایراد می‌گرفتند و آن را با وضعیت خرده بورژوازی پیش از انقلاب مقایسه می‌کردند. آنان جوان‌تر و رومانتیک‌تر از آن بودند که به شک و تردیدهایشان در خفا نظم و نسقی ببخشند. این قبیل گروه‌ها زیاد دوام نمی‌آوردند و اعضای آن یا سرنوشت خوفناکی پیدا می‌کردند، یا

برای مدتی طولانی روانهٔ اردوگاه‌های کار اجباری و یا اعدام می‌شدند. پدیدهٔ «استالینیسم ساده‌لوحانه» بخصوص در میان نوجوانان نسل یهودی، فرزندان مقامات صاحب امتیاز و کسانی که تحت تأثیر ادبیات روسیه در سدهٔ نوزدهم بودند نیرومند و عمیق بود. نائوم کورژاوین دانشجوی انستیتو ادبیات که در سال ۱۹۴۷ به وسیلهٔ ام.گ.ب (سلف کا.گ.ب) دستگیر شد، می‌گوید: «من معتقد بودم که حال و هوای غرورآمیز و ظفرنمون خرده بورژوازی در اطرافم در حال نابود کردن آرمان‌های کمونیسم بود. همه چیز دور و بر من بی‌ارزش و مزخرف بود و از همه بدتر معلمانم (تعجب نداشت، چون می‌ترسیدند.) به نظر می‌رسید که بوروکرات‌های بورژوامسلک قدرت را قبضه کرده‌اند و کمونیست‌های صادق دستگیر و در زندان بسر می‌بردند.»

خیلی از زنان و مردان جوان زندگی‌شان را با کارهای زیرزمینی به مخاطره می‌انداختند. آنها مانند میهمانان خانهٔ تیموفیف به قصد دوری گزیدن از سرایت خطر مرگبار سیاست در فرهنگ متعالی و علم و دانش در گروه‌های کوچکی گرد می‌آمدند. بعضی از آنها به اصل بی‌ثمری و ضرر و زیان مهلک مبارزه برضد رژیم پی برده بودند. سایرین که هنوز به استالین اعتماد داشتند، حتی خواب چنین مخالفتی را نمی‌دیدند، هرچند که برنامه‌های رسمی آموزشی، کنجکاوی‌های روشنفکرانه و هنری آنها را ارضاع نمی‌کرد. دامنهٔ محدود فعالیت‌های مجاز فرهنگی که نتیجهٔ سیاست ژدانفی بود، تمام مکتب‌ها و سبک‌ها را، بجز آنهایی که مانند «رئالیسم سوسیالیستی» و «هنر وطن‌پرستانهٔ سوویتی» تجویز می‌شد، از اعتبار ساقط کرده بود. مبارزه در راه ریشه‌کن کردن حوزه‌ها و رشته‌های علوم و هنر، ناپدید شدن کلیهٔ کتاب‌های ممنوعه در کتابخانه‌ها و تدابیر بازدارندهٔ دیگر باعث تحریک مقاومت مخفیانه در میان آن مردان و زنان جوان شد و

اشتهای زیادی برای خوردن میوه‌های ممنوعهٔ فرهنگی و روشنفکرانه پیدا کردند. بنابراین در تشکل‌هایی از دوستان مورد اعتماد گرد آمدند و به صورت انجمن‌های غیررسمی ادبی و موسیقی به فعالیت پرداختند. عده‌ای از دانشجویان واقعاً استثنایی آکادمی هنر و دانشکدهٔ فلسفه در دانشگاه دولتی مسکو «گزارش‌هایی» در باب حکمت الهی، ژنتیک و سایر موضوعات علمی خطاب به یکدیگر می‌نوشتند که در اتحاد شوروی ممنوع بود. این دانشجویان در ملاءعام خود را دسته‌ای جوان بی‌خیال و معصوم نشان می‌دادند: می‌نوشیدند، آهنگ می‌ساختند و آوازهای دانشجویی می‌خواندند. گروهی از دانشجویان لنینگراد با سیرگئی پروکوفیف، دیمتری شوستاکوویچ و وانو مورادلی به بحث دربارهٔ موسیقی می‌نشستند، آهنگسازانی که بعد از ۱۹۴۷ برای انتقاد از حزب برگزیده شدند.

نتیجهٔ کنترل شدید فضای فرهنگی و زندگی نکبت‌بار روزانهٔ آن بود که جوانان شهری بیش از پیش در فکر سرگرمی، موسیقی و سبک‌های خاص نسل خویش باشند. سیاست‌های استالینی از این نظر منسجم و یک‌دست نبود. از یک طرف مقامات دولتی، پس از تردیدها، با نمایش محدود فیلم‌های آلمانی و آمریکایی که در اروپا تهیه شده بود موافقت کردند. این فیلم‌ها اکثراً موزیکال و کمدی‌های سبک و شاد و سریال‌های بازاری بود که از آن جمله می‌توان به اجرای موسیقی به وسیلهٔ ارکستر گلن میلر، سریال تارزان با بازی جانی ویسمولر و *خواهر سرپیشخدمتش* با بازیگری دیتا دربین اشاره کرد. از طرف دیگر در سال ۱۹۴۸ همزمان با شدت گرفتن تبلیغات اتحاد شوروی در مبارزه با جهان‌وطنی، رسانه‌های کشور و دستگاه تبلیغاتی آن حملهٔ تند و تیزی برضد رواج «تقلید از سبک و مُدهای غربی» در میان «گروهی سست عنصر» از جوانان اتحاد شوروی به راه انداختند که هدف اصلی آن استیلیاگی، یا مقلدان سبک‌های جدید بود.

برطبق موازین رایج در اتحاد شوروی، مردان ناگزیر بـه پوشـیدن لباس‌های معمولی و ارزان قیمت بودند و زنان نمـی‌بایـست هیچگـاه آرایش کنند. بنا به گـزارش مجلـهٔ فکـاهی *کوروکودیـل* ایـن رسـم و عادت، هدف اصلی زندگی استیلیاگاها، یا همان مقلدان مُد مخالفت با این قبیل رسوم بود. کارتون‌هـا و کاریکاتورهـای ایـن نـشریه مـردان جوان شانزده تا بیست و یک ساله‌ای را نشان می‌داد که لبـاس‌هایـشان شبیه سال‌های دههٔ ۱۹۴۰ در آمریکا بود. آنها شـلوارهای تنـگ بـه پـا داشتند، شانه‌های کتشان اپل‌دار بود و کراوات‌هـای پهـن مـی‌زدنـد و کفش‌های لژدار به پا می‌کردند و موی سرشـان کوتـاه و ورزشـکارانه بود. هر پوشـشی کـه ایـن جوانـان بـه تـن مـی‌کردنـد و بخـصوص کراواتشان، تقلیدی از طرح و رنگ عجیب و غریـب منـاطق اسـتوایی بود. همتایـان مؤنـث اسـتیلیاگاها نیـز لبـاس‌هـای تحریـک کننـده‌ای می‌پوشیدند، موهایشان را کوتاه و توالت غلیظ می‌کردند. دانـشجویان اتحاد شوروی می‌توانستند به شیوهٔ والدینـشان بـا قطعـات ارکـستری خوش نوا برقصند. آنها علی‌الظاهر این رقص‌ها را از معـدود جوانـانی فرامی‌گرفتند که به همراه والدین صاحب‌منصب خود بـه خـارج سـفر کرده بودند. نوشته‌ها و کاریکاتورهـا مقلـدان مـد را منحـرف و از آن بالاتر انگل‌های اجتماعی معرفی می‌کردند و طفیلی‌هایی مـی‌خواندنـد که از ممر درآمد والدینشان زندگی می‌کنند.

بـسیاری از اسـتیلیاگاها فرزنـدان مقامـات عالیرتبـهٔ کـشوری و لشکری، مهندسان طـراز اول و اعـضای ارشـد پلـیس مخفـی بودنـد. به‌رغم، یا بهتر است بگوییم بـه علـت شـدت عمـل جهـت برقـراری انضباط فرهنگی و ریشه‌کن کردن نفوذ «منحط» غـرب، سـبک آزادتـر لباس، موسیقی و رفتار اجتماعی برای اقلیتی از نـسل بعـد از انقـلاب جذاب و فریبنده بود. هر روز از زنـدگی یـک روس تکـراری بـود و تماماً غمبار و تیره و خالی از هر نوع سرزندگی و نشاط. مردم روسیه

بعد از جنگ لباسی فقیرانه، زشت و نامناسب می‌پوشیدند، اما آیا این تنها دلیل برای استیلیاگاها و افراد پیرو مد بود؟ ظهور آنها ضمناً نشان دهندهٔ اهمیت تغییرات اجتماعی و روانی بود که استیلیاگی بر آن تأکید می‌ورزیدند. پیروی از مد باعث آرامش و لذت در زندگی می‌شد. در فقدان آراء و عقاید هیجان‌انگیز در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ اینک چیزهای جدید و جذابی برای دیدن و داشتن وجود داشت. دانشجویان پس از جنگ از وجود اشیاء باارزشی اطلاع یافتند که سربازان با خود از اروپا آورده بودند، از جمله رادیوهای ساخت آمریکا و صفحه‌های گرامافون شامل موسیقی جاز آمریکایی و همچنین چهار قسمت معروف از سریال تارزان که باعث شور و هیجان در میان بچه‌های مدارس مسکو و لنینگراد گردید. جوزف برودسکی شاعر و برندهٔ آیندهٔ جایزهٔ نوبل به هنگام کودکی در لنینگراد مجذوب همین دستاوردهای آمریکایی شده بود. او به یاد گذشته و البته با اغراق می‌گفت که جانی ویسمولر (تارزان) با فریادهایی از ته گلو در جنگل «در استالین زدایی بیشتر از سخنرانی خروشچف نقش داشت.» واسیلی آکسیونف نویسندهٔ بعدی روسیه که در آن سال‌ها از استیلیاگی‌ها در شهر قازان بود، از تأثیر نمایش فیلم‌های هالیودی یاد می‌کرد و می‌گفت: «بعضی وقت‌ها من و همسن و سالانم در گفتگویمان از عبارات آن فیلم‌ها استفاده می‌کردیم. برای ما که در انزوای نفرت‌انگیز استالینی بسر می‌بردیم، این فیلم‌ها پنجره‌ای بود به سوی جهان خارج.»

استیلیاگاها آن گونه که منتقدان ایرادگیرشان ادعا می‌کردند با وطن پرستی ضدیتی نداشتند. هرچند در میانشان کسانی بودند که در رؤیای سرنگونی رژیم استالینی بسر می‌بردند، با این حال بیشترشان واقعیت‌های اتحاد شوروی را آن گونه که دیده می‌شد می‌پذیرفتند و فقط می‌خواستند «تفریح و سرگرمی» داشته باشند. ار نگاه آنان

فیلم‌های تبلیغاتی شوروی قادر به رقابت با فیلم‌های موزیکال هالیودی و اروپایی نبود. موسیقی و آواز آیزاک دونه‌وسکی و سایر آهنگسازان شوروی کمتر از آثار گلن میلر، بنی گودمن، دوک الینگتون، لویی آرمسترانگ و الا فیتسجرالد مورد توجه آنان قرار می‌گرفت. *سرناد درهٔ خورشید*، *چاتانوگا چوچو* و *محبوب سودایی من* ورد زبان این قبیل جوانان شهری بود.

اینک عشق و علاقه به موسیقی جاز هموارترین راه برای گذار از جریان غالب در اتحاد شوروی به سوی «سبک» دنیای غرب بود. این موسیقی بعد از ۱۹۴۸ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ممنوع اعلام شد. انبوهی از جوانان که پیش از آن در روزگار جنگ و پس از آن دلباختهٔ جاز شده بودند، به یک باره خود را در یک فرهنگ زیرزمینی یافتند. دستگاه تبلیغاتی حزب کوشید تا هم با موسیقی جاز و هم با شنوندگان آن برخورد کند و این قبیل جوانان را از چشم رژیم و والدینشان که خدمتگزاران وفادارش بودند بیندازد. آلیکسئی کوزلف که از دوران بچگی عاشق جاز بود می‌گفت: «مخالفت» او از اوایل دههٔ ۱۹۵۰ شروع شد، زمانی که نارضایتی خود را نسبت به منع جاز با والدینش در میان نهاد. پدر آلیکسئی که واقعاً به حزب معتقد بود و به عنوان استاد موقعیت خوبی در دانشگاه داشت «وقتی صدای نخراشیده و دورگهٔ لوئیس آرمسترانگ را از رادیو شنید، از خشم بر خود لرزید.» شگفت آن که همین پدر که در چشم پسرش یک اُمل محسوب می‌شد هر چیزی را که آلیکسئی می‌خواست برایش می‌خرید، از جمله یک دستگاه رادیو با موج کوتاه و یا یکی از نخستین ضبط صوت‌ها را. او حتی لباس‌ها و پوتین‌های تولید آمریکا را از فروشگاه‌های ویژهٔ مقامات ارشد تهیه می‌کرد.

نشریات و کارتون‌های ضد مقلدان مد نیز مانند تبلیغاتچی‌های حزبی که به جراید خط می‌دادند، مرتکب اشتباه وخیمی شدند. آنها

اقدام به معرفی جوانان جدید «ضد الیت» کردند. مجلهٔ فکاهی کوروکودیل که تیراژ زیادی داشت، در مقابل به جای منع پدیدهٔ مدپرستی، به شناساندن آن به خوانندگان پرشمار خود پرداخت. سر و کلهٔ مقلدان مد آهسته آهسته در میهمانی‌های رقص و در خیابان‌ها پیدا شد. گروه‌های عضو کومسومول به تعقیب طرفداران مد می‌پرداختند و آنها را به باد کتک می‌گرفتند. افراد خودسر نیز به یاری اعضای کومسومول می‌شتافتند و با طرفداران مد درگیر می‌شدند و شلوارهای تنگ آنها را پاره می‌کردند و صفحاتشان را می‌شکستند. در بعضی مواقع جوانان پیرو مد گشتی‌های کومسومول را به دان می‌انداختند و هر بار حقشان را کف دستشان می‌گذاشتند. هرچه مقلدان مد بیشتر هدف دشمنی مردم قرار می‌گرفتند، بیشتر به عنوان پیشگامان موج جدید شناخته می‌شدند. آنان حتی با غرور عنوان مسخرهٔ «میمون‌های مقلد» را پذیرفتند. هدف اصلی رفتار و کردارشان در میان مردمان ملال‌زده اتحاد شوروی آن بود که ظاهری آمریکایی و یا دست‌کم خارجی داشته باشند. البته در هیچ قسمتی از فروشگاه‌های شوروی پوشاک دلخواه این جوانان شورشی وجود نداشت، اما اهل فن لباس‌ها و کفش‌های ساخت شوروی را تغییر شکل می‌دادند و بر آنها برچسب ساخت آمریکا می‌زدند. موضوع دیگر شیوهٔ رفتار و گفتگوی مقلدان مد با همدیگر بود. آنان اصطلاحات و گویش‌های خاص خود را داشتند که پر از لغات جدید بود. هدف از این زبان شکسته بسته آن بود که برای والدینشان و افراد غیرخودی نامفهوم باشد. «میمون‌های مقلد» برادوی‌های خاص خود را داشتند، جاهایی چون ناحیه‌ای در خیابان گورکی در مسکو، بخشی از بولوار نوسکی در لنینگراد و خیابان‌های اصلی درسایر شهرهای اتحاد شوروی. آنان‌چه‌در کافه‌ها و چه‌درپارتی‌ها رفتار و حرکات رمزآلود ماهرانه‌ای داشتند. گردهمایی‌های دوستداران سبک جدید فوق‌العاده اختصاصی

و مردانه بود. نامزدهایشان در اجتماع آنها از جایگاه نازل‌تری برخوردار بودند، هرچند که وجودشان در زندگی اجتماعی ضروری به نظر می‌رسید، بخصوص به هنگام رقصیدن و مغازله‌های اتفاقی. از نظر آنها یک دختر حسابی می‌بایست دلباختهٔ جاز، رقص فوکس‌تروت و بوگی بوگی باشد و حداقل وانمود کند که اهل عشق آسان و بی دردسر است.

طبیعتاً تمام عناصر مربوط به سبک مورد نظر به پول بیشتری نیاز داشت و در نتیجه باعث رونق ابتکار می‌شد. البته همه از این موهبت برخوردار نبودند و والدین پولدار نداشتند. نباید تعجب کرد که افزون بر گسترش اختلاف فرهنگی با جریان اکثریت، جوانان طرفدار مد، بعدها با اساس اقتصادی و ارزش‌های سوسیالیستی اتحاد شوروی مخالفت ورزیدند، جامعه‌ای که قرار نبود پول نقش و ارزش بنیادی داشته باشد. هرچه بیشتر اصول و آرمان‌های «بنیانگذاران کمونیسم» مورد تردید قرار می‌گرفت، جوانان با تأکیدشان بر جنبه‌های مادی سبک موجب برخورد حاد با اکثریت همسن و سال‌های خود و همچنین بقیهٔ جامعهٔ اتحاد شوروی می‌شدند. از نظر بسیاری از شورشیان عدم پذیرش «زندگی رایج توأم با فلاکت» به سخره گرفتن تبلیغاتی به حساب می‌آمد که مدعی عدالت اجتماعی و مساوات‌طلبی بود. ادوارد کرنکشا روزنامه‌نگار و مورخ انگلیسی بعد از مرگ استالین، در یک گفتگوی اتفاقی به حیرت افتاد وقتی که شنید: «دانشجویان تحصیل‌کردهٔ خوش سر و وضع به گونه‌ای از توده‌های پرولتاریا که قرار بود مملکت با سنگدلی و وحشیگری به آنان تعلق داشته باشد، صحبت می‌کنند که من در طی چند دهه در اروپای غربی شاهد آن نبودم.» واکنش نمایندگان «توده‌های کارگر» مطلقاً نفرت‌انگیز بود. علناً هیچ علاقه‌ای میان گزیدگان خودساخته و عوام وجود نداشت.

مقلدان جوان مد یک آمریکا و یک غرب خیالی ساخته بودند که با جامعهٔ اتحاد شوروی در تضاد بود. آلیکسئی کوزلف با فلیکس «بلندپرواز» دوست شده بود. آپارتمان مرفه فلیکس به حیاط سفارتخانهٔ ایالات متحد اشراف داشت. کوزلف برای اولین بار توانست نیم نگاهی به «قلمرو آمریکا» بیندازد. او از بالای نردهٔ سفارتخانه چشمش به «اتوموبیل‌های زیبایی افتاد که هرگز ندیده بود؛ و کودکانی را دید که سرگرم بازی ناآشنایی بودند و آمریکایی حرف می‌زدند.»

کوزلف بعدها به یاد اضطراب خود در آن روز افتاد: او داشت به «رؤیایی باورنکردنی در سیاره‌ای دست‌نیافتنی» نگاه می‌کرد. آن دو دوست معمولاً لب هرهٔ پنجره می‌نشستند و به حیاط خیره می‌شدند و «فکر می‌کردند عاشق دلخستهٔ تمام چیزهای آمریکایی هستند.» یوزف برودسکی احساس می‌کرد که خود و دوستانش سعی می‌کنند «بیش از آمریکایی‌ها آمریکایی باشند.» این «رؤیای آمریکایی» و اعتقاد راسخ به وجود «دنیای بهتر» در مغرب زمین ماحصل پردهٔ آهنین بود که نقش مهمی در تکامل بسیاری از روشنفکران و هنرمندان این نسل ایفا کرد. دانشجویان بعد از جنگ تا سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ با فکر کردن به همین غرب خیالی بزرگ شدند، تا آن که تعدادی از آنان توانستند برای نخستین بار به خارج سفر کنند.

ستایشگران سبک جاز آمریکایی همانند مقلدان پرشمارشان از همان آغاز باعث بروز مجادلات دوجانبه میان فرزندان و والدین و نهادهای اتحاد شوروی، بخصوص مدرسه و کومسومول شدند. هویت‌ها در عین حال جنبهٔ سیاه و سفید نداشت. خیلی از شیفتگان جاز و گیتار نوازان معروف آینده و در میان آنان ولادیمیر ویسوتسکی و الکساندر گورودنیتسکی هیچگاه جزو مقلدان سبک‌های خارجی نبودند، بلکه مجذوب زبان و شیوهٔ خودشان بودند. بعضی از اعضای

کومسومول که به سرکوب مقلدان مد می‌پرداختند، بعدها از طرفداران پر و پا قرص فضای باز و آزادی به سبک غربی شدند. تأثیر فرهنگ آمریکایی خود به خود موجب بروز عقاید ضدشوروی در بین جوانان نشد. بسیاری از جوانان، در کمال شگفتی، به یاد می‌آوردند که عشق به جاز و لباس مد روز پوشیدن، تضادی با پذیرش بی چون و چرای کیش استالین نداشت. با این وصف طرفداران سبک آمریکایی فاصلهٔ زیادی با استالینیسم رومانتیک بسیاری از همسن و سالان خودشان داشتند. آنها خود را در حال و هوایی متناسب با بقیهٔ جامعهٔ شوروی احساس نمی‌کردند. شروع این از خودبیگانگی باعث تشویق بعضی از آنها شد که به جای خوشگذرانی در پی اندیشهٔ مستقل باشند.

مرگ استالین و آب شدن یخ‌ها

استالین در پنجم مارس ۱۹۵۳ درست در زمانی که شرایط برای دستگیری گسترده و تکرار وحشت بزرگ سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ آماده شده بود درگذشت. اگر چنین حادثه‌ای رخ می‌داد، بدون تردید بسیاری از روشنفکران جوان، نه فقط از جنگ بازگشتگان، بلکه گروه کثیری از دانشجویان که تحت نظر پلیس مخفی و خبرچینان بودند نابود می‌شدند. جنازهٔ استالین از ششم تا هشتم مارس ۱۹۵۳ به منظور تودیع در تالار ستون‌ها در مجلس شوراها، قصر سابق شاهزاده فیلد مارشال دالگوروکی، نزدیک کرملین گذاشته شد. جمعیت انبوهی از هر طرف به سوی این محل هجوم آوردند و باعث ازدحامی وحشتناک در خیابان‌های قدیمی و باریک پایتخت شدند. این اولین حضور خودجوش مردم در خیابان‌های اتحاد شوروی، از زمان جشن‌های مربوط به پیروزی در جنگ بود. در آن زمان مردم زندگی و بقای خود را جشن گرفتند. در این زمان فوران انرژی توده‌ها به تراژدی ختم شد. پلیس و ارتش نه تجربه‌ای داشت و نه دستوری

برای مقابله با آن غلیان و جوشش. مأموران در عوض با استقرار دهها کامیون برای بستن گذرگاه‌ها و کوچه‌های دور و نزدیک در طول خیابان‌های اصلی، جایی که مردم تجمع کرده بودند، بر وخامت اوضاع افزودند. صدها نفر زیر دست و پا صدمه دیدند و یا ناقص‌العضو شدند. دوستان محفل یوری تیموفیف به محل شوراها نرفتند. در نهم مارس ۱۹۵۳ زمانی که استالین را در آرامگاه لنین در کنار او دفن می‌کردند، ساموئیلف و گروهی از دوستانش تولد نخستین پسرش را جشن گرفته بودند. همگی شاد و سرخوش دربارهٔ آینده بحث می‌کردند. حس ششمشان به آنان می‌گفت که بدترین شرایط را پشت سر گذاشته‌اند. بسیاری از «بچه‌های» آن نسل رفتند تا با استالین وداع کنند. پس از انتشار خبر مرگ استالین اضطراب و بلاتکلیفی هزاران زن و مرد جوان و تحصیل‌کرده را به همراه داشت.

وقتی «فرعون سرخ» به‌ناگهان درگذشت، نظم رایج فرپاشید. یک دانشجوی سال آخر فلسفه در دانشگاه دولتی لنینگراد در حالی که داشت از «شدت گریه خفه می‌شد» می‌گفت: «حالا چه خواهد شد؟» برای او شعار «برای سرزمین مادری! برای استالین!» اصلاً ناخوشایند و ناموزون نبود. بعضی‌ها، از جمله «بچه‌های» قربانیان، پیشنهاد کردند که بهترین دانشجویان می‌بایست برای حمایت از حزب به آن بپیوندند، همان گونه که به هنگام عزاداری پس از مرگ لنین چنین کردند. حتی تعدادی از دانشجویان یهودی و روشنفکران جوانی که هدف آخرین سرکوب استالین بودند و نمی‌دانستند که آینده چه خوابی برایشان دیده است، احساس می‌کردند که میان تشویش و زاری گیر افتاده‌اند.

در مسکو انبوهی از دانشجویان با به خطر انداختن جانشان در میان شلوغی و بلوا به دیدن جنازهٔ استالین رفتند. میخائیل گورباچف

به مدت سی ساعت در صف انتظار ایستاد تا توانست رهبر مرده را ببیند. شاعر جوان یوگنی یفتوشنکو دانشجوی انستیتو ادبیات که به‌دام انبوه جمعیت افتاده بود با وحشت می‌دید که مردم به تیرهای چراغ برق خیابان، باجه‌های تلفن و کامیون‌های نظامی که برای کنترل جمعیت توقف کرده بودند، فشرده می‌شوند. یفتوشنکو به خاطر بلند بودن قدش جان سالم بدر برد، در حالی که افراد کوتاه قد، زنان و نوجوانان دچار تنگی نفس شدند و یا به زیر دست و پا افتادند. در دو طرف کامیون‌ها لکه‌های خون به چشم می‌خورد. پلیس و سربازان جوان از داخل کامیون‌ها نگاه می‌کردند و کاری از دستشان برنمی‌آمد، چون دستوری به آنها داده نشده بود. یفتوشنکو بعدها در *خاطرات زود هنگام* نوشت که بنا به تصمیم خود زنجیره‌ای از جوانان پُرزور تشکیل داد و به کنترل جمعیت و نجات زنان در حال مرگ پرداخته بود. او از همان زمان نفرتی عمیق نسبت به هر چیزی که موجب آن حماقت خونین از طرف مقامات شده بود احساس می‌کرد.

برونیسلاو خولوپف دانشجوی سال دوم و دختر جوانی که نامزدش بود به امید آن که روز بعد موفق به دیدن جنازهٔ استالین شوند خود را از دست جمعیت خلاص کردند. صحنهٔ تراژدی روز قبل پر از دکمه و گالش بود. زنی سرگردان در اطراف میدان به دنبال کفش گمشده‌اش می‌گشت. پالتو پوست خز او از پشت کاملاً دریده بود. خولوپف و نامزدش، نیمه جان از سرما خود را به تالار شوراها رساندند، جایی که موفق به دیدن جنازهٔ استالین در تابوتش و همچنین بسیاری از رهبران وقت کرملین شدند. آن دو پس از بازگشت به دانشکده مشاهدات خود را برای صدها دانشجوی حاضر در سالن بزرگ تعریف کردند. همه به گریه افتادند و گفتند: «خوشا به حالتان. شما با او وداع کردید و در تمام زندگی‌تان آن را به یاد خواهید داشت.» خولوپف چهل سال بعد در اشاره به آن دوران

می‌گفت که: «نظام و پلیس مخفی می‌توانست این قبیل آدم‌ها را هر طوری که میل داشت بار آورد.»

هنوز دانشجویان پس از جنگ و بسیاری از روشنفکران عزادار بودند که نخستین افشاگری تکان دهنده در آوریل ۱۹۵۳ صورت گرفت: این که توطئهٔ پزشکان کرملین دروغ بوده و ساخته و پرداختهٔ پلیس مخفی و این که جنگ برضد یهودیان چیزی جز یک حقه‌بازی نبوده است. بیانیهٔ رسمی برای نخستین بار تأیید می‌کرد که «اعترافات» پزشکان زیر شکنجه اخذ شده است. در بیست و سوم ژوئن حادثهٔ تکان دهندهٔ دیگری رخ داد: لاورنتی بریا دست راست استالین و رئیس پلیس مخفی به اتهام «مأمور امپریالیسم بین‌المللی» و بالاخص «جاسوس انگلیسی» بودن دستگیر شد. این واقعه شروع بیداری سیاسی و بن مایهٔ یک بحران اساسی برای دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو بود. لودمیلا آلیکسییوا می‌گفت «اسیر این فکر بودم که چگونه رهبران ما دور میز غذا تا خرخره شراب و ودکا می‌خورند و نقشه می‌کشند که حالا نوبت کشتن چه کسی فرا رسیده است.»

مفسده‌جویان حزب سعی داشتند در خوابگاه استرومینکا برای دانشجویان شرح دهند که هرچند حزب مرتکب اشتباهاتی شده، اما شجاعت این را هم داشته که آن را علناً بیان کند. زمانی که مقامات به جایزالخطا بودن خویش اقرار کردند، کیش استالین در نزد دانشجویان شروع به درهم شکستن کرد. اینک زمان تغییرات بنیادی فرا رسیده بود.

با این وصف دانشجویان در مورد مسیر و ذات تغییرات سردرگم بودند. بسیاری از مردم از خواندن انتقاد از کیش شخصیت در جریان اخبار مربوط به بازداشت بریا حیرت کردند. آنها نمی‌توانستند درک کنند که چرا پس از ستایش روزانهٔ رهبر کبیر، ناگهان اسم استالین از روزنامه‌ها، رادیو و بحث‌های عمومی حذف شده است. نخستین

سالگرد مرگ استالین در پنجم مارس ۱۹۵۴ فرا رسید، بدون آن که در رسانه‌های عمومی اشاره‌ای به آن شود. روشنفکران جوان که احساس غبن می‌کردند، حتی از این غفلت رنجیده خاطر بودند. آنها در خوابگاه استرومینکا به بهانهٔ روز زن فیلمی از اتحاد شوروی نشان دادند که در آن یک زن ساده‌لوح روستایی پس از ملاقات با لنین به عضویت دستگاه حاکمه راه می‌یابد. وقتی در یکی از صحنه‌های فیلم استالین در میان هلهلهٔ هزاران نفر وارد یک تالار عظیم می‌شود، دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو بپاخاستند و شروع به کف زدن کردند. یکی از دانشجویان فلسفهٔ دانشگاه دولتی مسکو پس از سخنرانی از حاضران خواست تا بپا خیزند و یاد استالین را گرامی دارند. اینها از آخرین نفس‌های ستایش استالین و استالینیسم رومانتیک بود؛ و مهم‌تر از آن آغاز ابراز وجود واقعی عامهٔ مردم که فراتر از لحن رسمی دلخواه دولت بود.

طرفداران مد، پس از یهودیان، دومین گروه در میان دانشجویان اتحاد شوروی بودند که نسبت به تغییرات واکنش نشان دادند. وقتی یکی از آنان خبر بیماری استالین و آزمایش ادرار او را شنید دچار حیرت شد و به خود گفت مگر استالین کبیر هم مانند مردم عادی می‌شاشد! از همان لحظه اسطورهٔ رهبر خطاناپذیر برای آن مرد جوان درهم شکست. طرفداران مد و جاز دلایل خاص و عاجلی برای خوش باوری‌شان داشتند: موسیقی جاز دوباره به گوش می‌رسید. در نوامبر ۱۹۵۳ یوری گندلر نوجوان لنینگرادی شاهد اجرای کنسرتی بود که به مناسبت بزرگداشت سالگرد انقلاب بلشویکی اکتبر در کاخ اتحادیه‌ها اجرا شد. بعد از قسمت‌های شنیدنی و موسیقی کلاسیک، چوب میزان رهبری ارکستر به لئونید یوتیسف افسانهٔ جاز اتحاد شوروی سپرده شد و او اعلام کرد: «ما قسمت دوم را با یک تانگو به نام *فوران شامپانی* شروع می‌کنیم.» یوری گندلر دهها سال بعد هنوز

آن ضربهٔ گیج‌کننده را به خاطر داشت. در اتحاد شوروی سال‌ها کلمهٔ تانگو، مثل جاز و انواع دیگر موسیقی غربی ممنوع بود. می‌توان گفت اجرای *فوران شامپانی* آن هم دو ماه بعد از مرگ استالین اقدامی در جهت آزادسازی محسوب می‌شد. گندلر هوشیارانه درک کرده بود که تغییرات عمده‌ای در راه است. در واقع با مرگ رهبر کبیر ممنوعیت اجرای موسیقی جاز نیز به مرور، اما به کندی برطرف شد. برای مدتی جنگ پر سر و صدای عوام برضد «مقلدان مد» نیز آرام گرفت.

خیلی‌ها در مسکو نخستین سال‌های پس از مرگ استالین را به خاطر داشتند. سال‌هایی که از جمله شاهد گسترش چشمگیر محافل دوستان (کمپانی) بود. این محافل غیررسمی بیشتر از افراد تحصیل‌کرده‌ای تشکیل می‌شد که در سال‌های بیست و سی زندگی‌شان بسر می‌بردند. شمار اعضای این محافل معمولاً بیست، سی یا حتی پنجاه نفر بود. شرکت فیزیکدانان و سایر دانشمندان، داستان نویسان، شاعران و هنرمندان معارض و همین طور اساتید دانشگاه و اشخاصی که در زمینه‌های گوناگون هنرهای مقدماتی فعالیت می‌کردند، در این محافل امری عادی محسوب می‌شد. میهمانی‌های تیموفیف پس از ۱۹۵۳ کیفیت منحصر بفرد خود را از دست داد. در مقایسه با گروه‌های دانشجویی در غرب، محافل جوانان تحصیل‌کردهٔ اتحاد شوروی معنا و مفهوم بسیار بیشتری داشت. ولادیمیر شلاپنتوخ جامعه‌شناس که در سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ در مسکو بالغ شد به این نتیجه رسید که در جامعهٔ آمریکایی واژه‌ای برای توصیف «رفاقت میان بزرگسالان» وجود ندارد. «دوستان» در اتحاد شوروی هم شور و ذوق مشترکی نسبت به ورزش و موسیقی دارند و هم در مورد آراء و عقاید و هنرهای زیبا هم‌سنخ هستند. آلکسی توکویل در کتاب خود به نام *دموکراسی در آمریکا* (۱۸۳۱)

می‌نویسد آمریکایی‌ها آموخته‌اند که فردگرایی خود را با تشکیل معاشرت‌های داوطلبانه جبران کنند. در اتحاد شوروی که رژیم در فکر وادار کردن جوانان به اعمال مطیعانه و مشاغل وفادارانه بود، بسیاری از گروه‌های دوستانه به عنوان جانشینی برای معاشرت‌های داوطلبانه تلقی می‌شد که وجود خارجی نداشت. مطالعات لودمیلا آلیکسیوا نشان می‌دهد که دسته‌جات دوستان سال‌های دهۀ ۱۹۵۰ در مقام نهادهای اجتماعی سر برآوردند تا با استفاده از روانشناسی، معنویات و حتی فیزیولوژی مورد نیاز برای کشف و درک کشور و تاریخشان به این نسل خدمت کنند. کاری که تا همین اواخر در نظام تحت سلطۀ استالین با خطری مرگبار روبه‌رو بود، اینک رژیم با آن مدارا می‌کرد.تعداد زیادی از گروه‌های دوستانه جایگزینی شدند برای «مراکز انتشاراتی، کانون‌ها، غرفه‌های اعتراف شنوی، سالن‌های کنسرت، ادبیات، موزه‌ها، گروه‌های رأی‌زنی، محافل دوزندگی، کلوپ‌های بافندگی، اتاق‌های تجارت، رستوران‌ها، باشگاه‌ها، قهوه‌خانه‌ها، مراکز قرار و مدار و سمینارهای ادبی، تاریخی، فلسفی، زبان‌شناسی، مسائل اقتصادی، ژنتیک، فیزیک، موسیقی و انواع هنرها.»

بعضی از این گروه‌ها ادامه دهندۀ راه اصلی خود در مسیر دسته‌جات خودآموز در اواخر دهۀ ۱۹۴۰ بودند، هرچند گسترده‌تر، متنوع‌تر و آزادتر. محفل دوستان ضمناً شباهت زیادی به «کروژکی» داشت، جایی که روشنفکران در سال‌های دهۀ ۱۸۴۰ برپا کردند و در دهۀ اول بعد از انقلاب طرفداران جماعت نابود شده در آن سنگر گرفتند و سلایق فرهنگی و علایق خود را حفظ کردند.

برای مدتی مشکل عمدۀ این گروه‌ها، محل گردهمایی بود. از جمله میراث‌های استالینیسم باید ازکمبود فوق‌العادۀ فضای خصوصی یاد شود و فقدان کافه و سایر میعادگاه‌های عمومی برای گردهمایی‌های معمولی و دوستانه. مقلدان مد برای این کار *کافۀ*

شمال در لنینگراد و *بار کوکتل* در در خیابان گورکی را در نظر گرفته بودند. آنهایی که در اماکن مجزا و نه در مجتمع‌ها زندگی می‌کردند برای دوستانشان اهمیت خیلی زیادی داشتند. آندرئی میخالکف-کونچالوسکی با یادآوری گذشته می‌گوید خیلی از اعضای جرگه‌اش برای گذرانیدن شب به خانهٔ جادار او می‌آمدند که متعلق به پدر پولدار و کارمند عالیرتبهٔ اتحادیهٔ نویسندگان بود. آنها هر از چندی شب را در اتاق ناهارخوری می‌گذرانیدند و بعضی اوقات حتی روی زمین و زیر پیانوی قدیمی می‌خوابیدند.

ظهور چنین محافل دوستانه‌ای با توجه به روابط پرشور، باعث گردید تا آنها برای نیازهای انسانی و از جمله ارتباط با جنس مخالف ملاقات‌های دیگری داشته باشند. گروه‌های متشکل از دوستان جوان کانون طبیعی قرار و مدار و وساطت‌های جنسی بود. تعداد زیادی مرد و زن جوان در این اماکن با جنس مخالف ملاقات می‌کردند. فقدان اماکن خصوصی و زندگی در آپارتمان‌های عمومی موجب سردی و تضعیف روابط عاشقانه می‌شد. می‌گفتند بعضی از طرفداران‌مد آسمان‌جل که والدین پولدار داشتند، صاحب آپارتمان‌های خصوصی بودند و تصور می‌شد که آسان‌تر می‌توانستند دلبندی اختیار کنند. خیلی‌ها هم مجبور بودند روابط عاشقانهٔ خود را به رقصیدن، قدم‌زدن‌های طولانی و گفتگوهای بی‌پایان محدود کنند. میخائیل گورباچف یادش هست که در یک نگاه عاشق ریسا شد، احساسی که بی پاسخ نماند، اما آن دو فقط می‌توانستند در محل خوابگاه استرومینکا یا در باشگاه دانشجویان با یکدیگر ملاقات کنند. این مسئله مانع برقراری روابط صمیمانه میان آنان شد. در عین حال مسائل جنسی موضوع اصلی روشنفکران محفل دوستان نبود و آنان مناسبات عمیق‌تری داشتند. دوستی میان مردان، بخصوص در سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ سبب همبستگی اجتماعی ـ روانی مستحکم میان

افراد جوان عضو گروه گردید.

تفوق مردان در گروه‌های همدم تا سال‌ها پس از جنگ ادامه یافت. کانوان اصلی گروه، معمولاً از چند مرد تشکیل می‌شد که فوق‌العاده به هم اطمینان داشتند و در مورد مسائل مهم با یکدیگر مشورت می‌کردند. فاصلهٔ روحی و روانی بین اعضای این گروه‌ها بسیار اندک بود. آنها احساس می‌کردند که می‌توانند تا ابد با هم باشند. روشنفکران محفل دوستان برخلاف سایر افراد جامعه در پی کسب برابری و احترام نسبت به بسیاری از زنان جوان تحصیل کرده بودند. زنان اتحاد شوروی در مجموع روزگار سختی داشتند، چرا که استالینیسم به خاطر کشته شدن دوازده تا هفده میلیون مرد در جنگ مشوق میهن‌پرستی مردانه بود. خیلی از زنان مجبور بودند بدون شوهر و یا دریافت نفقه فقط بچه‌هایش را بزرگ کنند. مسافران خارجی که تا اوایل دههٔ ۱۹۶۰ به اتحاد شوروی می‌رفتند، زنان جوان آن کشور را بی‌ریخت، بدلباس و فاقد فریبندگی وصف کرده‌اند. زنان در محافل روشنفکری شکوفا شدند و خود را از زحمت خانه‌داری خلاص کردند. لودمیلا آلیکسییوا یکی از ایسن زنان بود. او پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه دولتی مسکو وارد زندگی زناشویی مرفهی شد و مثل دیگران صاحب فرزند گردید. لودمیلا از همان ایام با دوستش ناتاشا با یک گروه از مردان بزرگ‌تر از خود آشنا شدند که در سال ۱۹۴۶ به خاطر تشکیل انجمنی مسخره به نام «برادران مفلس خوشگذران» به زندان افتاده بودند. در اوضاع و احوال امن‌تر دوران آب شدن یخ‌ها آن جماعت اقدام به تأسیس محفلی پرشور از دوستان کردند. هر زنی مهارت و یا تجربیات حرفه‌ای خود را به بخش علمی محفل ارائه می‌کرد. لودمیلا گزارش‌هایی در موضوع فراگرد استحالهٔ بلشویسم به استالینیسم براساس آنچه که در مجلدات پرشمار آثار لنین و اسناد و اوراق بلشویک‌های قدیم خوانده بود تهیه کرد. ناتاشا

کارشناس امور اسپانیا و کوبا بود. او هر چه در روزنامه‌های اسپانیایی زبان می‌خواند و هر چیزی از میهن پرستان اسپانیایی که پس از جنگ داخلی اسپانیا به روسیه آمده بودند می‌شنید برای گروه تعریف می‌کرد. آلیکسییوا عشق واقعی و شریک روشنفکر خود را در میان «مفلسان خوشگذران» پیدا کرد و از شوهرش جدا شد. فرزندانش نیز به او پیوستند.

رسالت اجتماعی عمدهٔ محافل فراهم آوردن شرایط مناسب برای گسترش خودآموزی بود. روزنامهٔ دستنویس «پژوهش» که دانشجویان زبان‌شناسی در دانشگاه دولتی اورال در اکتبر ۱۹۵۶ تدوین کردند این انگیزه را به خوبی شرح داده است: «در قرن ما علوم انسانی در کشورمان نابود شده و در بیست سال اسف‌انگیز گذشته از محتوی خالی شده است. کسی جز خودمان پیدا نمی‌شود که آن را احیا کند. چه باید بکنیم؟ معلمان ما نمی‌توانند همه چیز را به ما بیاموزند. ما محتاج خودآموزی هستیم.» همچنان که «اکسیژن هوا» در اتحاد شوروی بعد از ۱۹۵۳ به مرور افزایش می‌یافت، جوانان مشتاق به فکر روابط و دوستی‌های تازه افتادند. مردم وقتی در صف‌های طولانی برای خریدن کتاب‌های ایده‌آل خود می‌ایستادند، یا بلیط نمایش‌های تئاتری جنجالی را تهیه می‌کردند و یا در کتابخانه‌ها به تبادل اخبار ادبی می‌پرداختند، باب دوستی با هم را می‌گشودند. آلیکسییوا در زیرزمین کتابخانهٔ لنین در مسکو فرصت تازه‌ای برای دوست‌یابی و برقراری روابط روشنفکرانه پیدا کرد. مردم در آن مکان به بحث دربارهٔ نشریهٔ ادبی نووی‌میر سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ می‌پرداختند و غالباً هم با مطالب آن موافق نبودند.

باشگاه‌های محل گفتگوهای دوستانه و خودمانی و خوابگاه‌های دانشجویی نقش فوق‌العاده‌ای در آن سال‌ها ایفا کردند. گورباچف فارغ‌التحصیل دانشگاه دولتی مسکو در ۵۵- ۱۹۵۴ در وصف آن

دوران می‌گفت که چراغ‌های خوابگاه استرومینکا تا صبح روشن بود. دانشجویان تمام شب بیدار می‌ماندند و به تبادل افکار و بحث دربارهٔ تازه‌های ادبی می‌نشستند. میخائیل و ریسا در یکی از اتاق‌های خوابگاه با همکلاسی‌های جوان خود و همین طور فیلسوفان و حقوقدانان ملاقات می‌کردند که از آن جمله بودند مرآب ممرداشویلی گرجی و یوری لوادا روس. ممرداشویلی بعدها به ترجمان اصیلی از فلسفهٔ نئوکانتی پرداخت. لوادا جامعه‌شناسی روسیه را احیا کرد و نخستین مرکز مستقل افکار عمومی را بنیان نهاد. آنان همچنان یک مارکسیست ـ لنینیست دوآتشه باقی ماندند، اما آنچه در محافل دوستان اهمیت داشت آن بود که همگی «نرمال» بودند، دوستانی صمیمی، صادق، یکرنگ و نه خیانتکار و یا خبرچین. با علنی شدن نخستین نشانهٔ خروج از هویت توتالیتری سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ فرهنگ نوپای پس از استالین به کار بررسی هر نوع گزارش در باب زندگی خصوصی دانشجویان و افشاگری دربارهٔ آن پرداخت. هرچند در این قبیل محافل دوستانه هنوز حرف و سخن بی‌پرده‌ای برضد شوروی مطرح نمی‌شد، اما بیشتر اوقات «فرد مقصر» مورد سرزنش و توبیخ خود اعضای محفل قرار می‌گرفت و خطاهای صورت گرفته از مقامات پنهان نگاه داشته می‌شد.

در پی شرافت ادبی

میان سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ دنیای در حال گسترش محافل دوستان، جایی که نسل دانشجویان پس از جنگ و جوانان روشنفکر در آن حشر و نشر داشتند، با اشتیاق تمام از کوچک‌ترین نشانهٔ دگرگون و آزادسازی در بعد از مرگ استالین استقبال می‌کرد. اینک زمان امیدی تازه و بیداری اجتماع و روشنفکران در روسیه بود. صدها هزار مرد و زن از اردوگاه‌های کار اجباری بازگشتند و به اجتماع

پیوستند. سربازان جنگ دوم جهانی که استالین چشم‌داشتشان به زندگی بهتر و آزادتر در بعد از کسب پیروزی را درهم شکسته بود، جان تازه‌ای گرفتند. نهادهای فرهنگی، علمی و آموزشی مثل قارچ سر برآوردند و پر از دانشجویان و فارغ‌التحصیلان پس از جنگ شدند. آن سال‌ها، پس از انتشار رمان ایلیا ارنبورگ در ماه مه ۱۹۵۴ به نام *آب شدن یخ‌ها* به همین نام شهرت یافت، استعاره‌ای که باعث استحالهٔ آراء و عقاید رایج و دگرگونی شد. از آنجایی که تبلیغات استالینی سال‌های بعد از جنگ را دینامیسم سرخ آتشین و پیشرفت شتاب‌آلود اعلام کرده بود، عنوان کتاب ارنبورگ آن ادعا را همسنگ زمستانی طولانی و سرمای فلج‌کننده تلقی می‌کرد. آب شدن یخ‌ها کنایه‌ای بود از ذوب شدن نظام سابق. نظامی که جامعه و فرهنگ پیش از خود را سرکوب کرده بود و امکان داشت و شاید هم امکان نداشت شاهد فصلی بهاری باشد.

آناتولی چرنیائف سرباز سابق و همکلاسی دیوید ساموئیلف شاعر در مورد سال‌های پس از مرگ استالین در خاطراتش می‌نویسد: «هرگونه شرافت، توان جسمی و اخلاقیاتی که در طی چندین دهه در این جامعهٔ فریبکار و علیل باقی مانده بود، همانند یک آبفشان زیر سطح دریای مرده شروع به غلیان کرد و همهٔ نگاه‌ها را به سوی خود کشید و مانند دفعاتی که بارها روسیه شاهد آن بوده، باز هم رهبر و تجسم آزادسازی اذهان، چیزی جز ادبیات نبود.» در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ به نظر می‌رسید که ادبیات روسیه چشم‌انداز بی‌رمقی دارد. ادعاهای بی‌چون و چرای ادبیات ساختگی رئالیسم سوسیالیستی و سقوط آن به ورطهٔ نوعی تبلیغات، موجب جعل این نظریهٔ خیالی شد که ایده‌آل مردم اقصی نقاط جهان، انگاره‌های مردم اتحاد شوروی است، نه زنان و مردانی که با روح و قلب خویش فکر می‌کنند. همان گونه که تروفیم لیسنکو شعبده‌ای پرنفوذ در زیست‌شناسی تأسیس کرد تا

دانشمندان ژنتیک را عاجز کند و آنان را به حاشیه براند، ادبیات اتحاد شوروی هم متحمل فراگرد مشابهی شد. کسانی چون لیسنکو که در زمینهٔ ادبیات، نویسندگانی بازاری محسوب می‌شدند، به کمک رژیم به مقامی رسیدند تا چون سگان پاسبان از رئالیسم سوسیالیستی دفاع کنند. آثار بزرگ رئالیسم سوسیالیستی عیب و نقص فراوان داشت. ادبیات ساختگی آن از کیفیت نازل، عوام‌پسندانه، متکلف و تصنعی برخوردار بود. رئالیسم سوسیالیستی در کنار هنرشناختی محافظه‌کارانه و شوونیسم امپریالیستی باعث تقویت خصلت همدردی و وحدت‌گرایی طبقهٔ متوسط می‌شد.

واکنش اکثر نویسندگان نسبت به مرگ استالین مانند بقیهٔ جامعه بود. کنستانتین سیمونف احساس کرد که دوره‌ای از زندگی‌اش به پایان رسیده است. او می‌خواست تا احساسش را با زبان نثر بیان کند، اما برخلاف انتظار اشکش سرازیر شد. او بعدها گفت: «من از تأسف و ترحم برای آن مرحوم به گریه نیفتادم. آن اشک‌ها از سر احساسات نبود، بلکه از یک شوک بود.» سردبیر *لیتراتور نایا گازتا* سرمقالهٔ چاپلوسانه‌ای نوشت: «حالا، ادبیات شوروی ما در سال‌های آینده یک وظیفهٔ اصلی در پیش رو دارد و آن خلق تصویری از استالین است، آن بزرگ‌ترین نابغهٔ همهٔ دوران‌ها و ملت‌ها به تمام معنی.» این سرمقاله به حدی باعث خشم خروشچف دبیرکل حزب شد که گفت سیمونف باید اخراج شود. شاعر خوش قریحه الکساندر تواردوفسکی به خاطر مردن آن «مرد کبیر» در خلوت گریست و بعدها به علت سکوت ناگهانی در رسانه‌ها دربارهٔ استالین، اخلاقاً رنج کشید. تورادوفسکی به علت تبعید خانواده‌اش در زمان اشتراکی کردن، به ناگزیر از آنان دوری گزیده بود و به‌همین خاطر احساس شرمندگی می‌کرد، با این حال مدت‌ها بعد از آن رخداد فکر می‌کرد که رویگردانی از رهبر فقید می‌تواند نشانهٔ جبن اخلاقی باشد.

به‌زودی شایعهٔ تغییرات در اتحادیهٔ نویسندگان رواج یافت. بعضی از نویسندگان بر این باور بودند که گئورگی مالنکف نخست‌وزیر از آزادسازی فرهنگی حمایت می‌کند. در اوت و دسامبر ۱۹۵۳ الکساندر فادیف رئیس اتحادیهٔ نویسندگان دو نامهٔ محرمانه برای رهبران جدید کرملین فرستاد و خواستار روشن کردن قضیه شد. او اعتراف کرد که در اتحاد شوروی دیگر ادبیات پرشور و درخشان وجود ندارد. فادیف نوشت: «چگونه ممکن است در زمان روسیهٔ قدیم، در یکصد و پنجاه سال پیش، به‌رغم مقاومت وحشیانهٔ رژیم کاملاً ضدانقلابی تزاری با هر پدیدهٔ مترقی، در هر دهه شمار زیادی نویسنده، آهنگساز، هنرپیشه و هنرمند ظهور می‌کردند که نه تنها در زمان خود، بلکه دهها سال بعد از نام و شهرت برخوردار بودند، اما در زمان ما، هنگامی که از عمر نظام سوسیالیستی در اتحاد جماهیر شوروی با رهبرانی دارای حداکثر انگیزهٔ ترقی‌خواهی نیم قرن می‌گذرد، علی‌الظاهر ما تنها یک شاعر بزرگ به نام مایاکوفسکی داشته‌ایم و شعر و ادبیات بعد از او یکباره از خلاقیت بازایستاده است.» فادیف با احتیاط تمام اشاره می‌کند که محدودیت‌های استالینی در امور فرهنگی بیش از اندازه بود و باعث نابودی فعالیت‌های اخلاقی شد. او نوشت نظام موجود قدرت بی‌حد و حصری به دست ارتشی از بوروکرات‌هایی که نیمچه سوادی دارند سپرده است: کسانی چون سردبیران، ناشران، مدیران، بوروکرات‌های موجود در اتحادیه‌های مبتکر و در وزارت فرهنگ و رؤسای محلی حزب. فادیف گله می‌کند که بسیاری از اینان بیش از آن : «ناقابل، احمق و گستاخ» بودند که بتوانند وظیفهٔ حساس و ظریف نظارت بر فرهنگ را به عهده گیرند. فادیف که هیچگاه در امور فرهنگی مشرب لیبرال نداشت، پیشنهاد می‌کند «رابطهٔ ویژه‌ای» میان رهبری کرملین و نویسندگان و هنرمندان برجسته برقرار شود. اگر رهبران عالی‌مقام

«بتوانند نظارت مستقیم بر ده پانزده نفر از نویسندگان کشور داشته باشند و آنان را ارشاد کنند و با بهره‌گیری از دینامیسم ایدئولوژی و خلاقیت بطور یکپارچه با اتحادیهٔ نویسندگان رابطه برقرار سازند، آنگاه ادبیات اتحاد شوروی گام‌های بزرگی به جلو خواهد گذاشت.»

نامهٔ فادیف بی پاسخ ماند، اما پراودا در بیست و هفتم نوامبر ۱۹۵۳ مقاله‌ای منتشر کرد با امضای ناشناس «ناظر» که در آن رئالیسم سوسیالیستی کاملاً به همان صورتی مطرح گردید که قبلاً به وسیلهٔ گورکی و بوخارین در سال ۱۹۳۴ به عنوان اصلی که امکان می‌دهد «به شکل باورنکردنی آزادی کار و پیشرفت» در جهت تکثر ادبی و «حفظ حقوق هنرمندان برای عدم وابستگی» تعریف شده بود. این مقاله پیام امیدوار کننده‌ای بود خطاب به گزیدگان فرهنگی. بعضی از نویسندگان، موسیقیدانان و هنرمندان از این سخن گفتند که امکان دارد فرامین ژدانفی ملغی گردد. آنانی که در جریان مبارزه با جهان‌وطنی عذاب کشیده بودند، به تلویح از سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ یاد میکردند و زبان به برقراری نوعی نپ (برنامهٔ جدید اقتصادی) ایدئولوژیکی گشودند، روزگاری که در یک بازنگری، مشحون از آزادی‌های باورنکردنی بود. فادیف شروع به تحقیق در این قضیه کرد که آیا کسی می‌تواند برای تمام نویسندگانی که پس از ۱۹۴۵ مورد حمله قرار گرفته و به انزوا رانده شده‌اند اعلام عفو عمومی کند.

الکساندر تواردوفسکی سردبیر مجلهٔ ادبی معروف مسکو *نووی‌میر* تصمیم گرفت با طرح گفتگو در باب سیاست‌های فرهنگی و رسالت فرهنگی، به کمک رهبران حزب بشتابد. او با مناسباتی که با دستگاه حزب داشت از عدم قاطعیت و مخالفت‌های موجود در میان رهبران کرملین آگاه بود. تواردوفسکی خود نسبت به آینده‌ای بهتر اظهار خوش‌بینی می‌کرد. او برای خوانندگانش فاش ساخت که تکملهٔ *سرگذشت تیورکین* را به پایان رسانیده است. تواردوفسکی این بار

قهرمان محبوب روسیه را در یک زندگی خیالی پس از مرگ، در «جهان دیگر» به وصف کشیده بود، جایی که تیورکین در کمال حیرت با هنجارها و موازینی روبه‌رو می‌شود که در دولت استالین و در جامعهٔ شوروی رواج داشت. در آن پادشاهی «ارواح مردگان» تنها تیورکین به عنوان یک شخصیت ارتجالی از حیات برخوردار است. با این که تواردوفسکی به خاطر مرگ استالین عزاداری می‌کند، اما صداقت، شوخ‌طبعی و طنزش باعث می‌شود که در مسیر استالین‌زدایی گام بردارد.

تواردوفسکی در دسامبر ۱۹۵۳ با چاپ یک سلسله مقاله به قلم ولادیمیر پومرانتسیف در *نووی‌میر* یکی از مهم‌ترین مباحث اجتماعی را تحت عنوان «در باب صداقت ادبی» مطرح کرد. حرف پومرانتسیف این بود که ادبیات بدون قریحه و صداقت نویسنده نمی‌تواند وجود داشته باشد. کتاب‌های پیش‌ساخته که به «واقعیت رنگ و لعاب» می‌زند از همه ملال‌آورتر است. این قبیل کتاب‌ها معرفت عمومی خوانندگان خود را نفی می‌کند و هیچ چیز به ذهن و روح آنان نمی‌بخشد. منتقدان ادبی به‌عوض آزمودن وطن‌پرستی و قابلیت‌های ایدئولوژیکی نویسنده، وظیفه‌ای که در مبارزه با جهان‌وطنی به عهده داشتند، باید به رسالت اصلی خویش بپردازند و کتاب‌های بد را مورد انتقاد قرار دهند و به نویسندگان بااستعداد کمک کنند. کانون توجه ادبیات می‌بایست مجادلات و زشتی‌های زندگی باشد. شیوهٔ بی‌تکلف پومرانتسیف و روش سقراطی او در بحث، با مقالات ادبی گزافه‌گو و پر از کلیشهٔ منتقدان استالینی در تضاد بود. پومرانتسیف در سال‌های پس از جنگ در آلمان شرقی بسر می‌برد و برای دستگاه اداری ارتش اتحاد شوروی کار می‌کرد. او حتی در آنجا ظاهراً در هوایی که نسبت به اتحاد شوروی آلودگی کمتری داشت راحت‌تر نفس می‌کشید. مقالات او در جامعه‌ای که استالینیسم آن را به تباهی و فساد کشیده

بود، بی‌پروا باعث تحریک احساسات می‌شد. این مثل آن بود که کسی در سالنی پر از آینه‌های مقعر و محدب، به‌ناگهان خود را در برابر آینه‌ای معمولی احساس کند. اصطلاح «رنگ و روغن زدن به حقیقت» هیراشی ادبیات تثبیت شدهٔ اواخر استالینیسم را به چالش کشید.

طلایه‌داری ادبیات در آزادسازی به خاطر محتوای مقالات پومرانتسیف و نشر آثار دیگر در دوران آب شدن یخ‌ها نبود، بلکه در مجموع بیشتر به علت نقش ویژهٔ ادبیات روسیه در منظر جهانی و تحصیلات نسل بعد از جنگ بود. در طول جنگ دوم جهانی میان آنان و نویسندگان و شاعران بااستعداد، پیشاپیش تعهد و التزامی استوار بوجود آمده بود. اشعار تواردوفسکی دربارهٔ تیورکین سرباز، اشعار غنایی سیمونف و گزارش‌های آتشین ارنبورگ مانع سرکوبی‌های بعد از جنگ گردید، هرچند که بعضی استثنائات نشان دهندهٔ ادبیات ملال‌آور استالینی تا اواخر دههٔ ۱۹۴۰ بود. بعضی از رمان‌ها دربارهٔ جنگ تا حدی باعث دلشوره نسبت به تراژدی واقعی و دشواری زندگی شد. از جمله *ستاره* نوشتهٔ امانوئل کازاکیویچ، *خط مقدم استالینگراد* اثر ویکتور نکراسف و *داستانی دربارهٔ یک مرد واقعی* نوشتهٔ پلیووی. خیلی از دانشجویان مشتاق کتاب‌های کلاسیک بودند، از جمله آثار پوشکین، گوگول، تولستوی و هرتسن. همچنین نوشته‌های ولادیمیر کورولنکو وکنستانتین پئوستوفسکی. آثارفیودور داستایفسکی، سیرگئی یسنین و تعداد زیادی از شاعران و نویسندگان سابق که از کتابخانه‌های اتحاد شوروی جمع‌آوری شده بود. بعضی از دانشجویان کتاب‌های ممنوعه را از کتابخانه‌های خانه‌های خودشان بدست می‌آوردند. بعد از ۱۹۴۶ که اشعار و رمان‌های آخماتووا و زوشچنکو از سوی استالین تحریم گردید، همچنان به صورت دستنویس و تایپ شده دست به دست می‌گشت. گروه کوچکی از

جوانان خوب تحصیل‌کردهٔ روسی در کتابخانه‌ها عزلت می‌گزیدند و هر اثر کلاسیکی را که در آنجا می‌یافتند می‌خواندند. در آن روزها رسم چنین بود که دوستداران کتاب گزیده‌ای مشروح از کتاب‌هایی را که مطالعه می‌کردند، با افزودن نظر و عقیدهٔ خود در دفتر خاطراتشان می‌نوشتند.

مقالهٔ پومرانتسیف باعث گردید تا گروه‌های متعددی از دانشجویان به بحث و گفتگو بپردازند. آنها وضعیت غم‌انگیز هنر در اتحاد شوروی را با مسائل اقتصادی و اجتماعی مرتبط می‌دانستند، هرچند که هنوز حد و حدود سیاسی معینی برای گفتگو در این باره وجود نداشت. پومرانتسیف یک چارچوب اخلاقی مطرح کرد: چرا با مردمی که در آن جنگ به یاد ماندنی به پیروزی رسیدند، مثل بزرگسالان رفتار نمی‌شود و حقیقت تلخ را به آنان نمی‌گویند؟ آیا تضاد طبقاتی، ریاکاری و رنگ و روغن زدن به واقعیت را توجیه می‌کند؟ در طول ماه‌های اول سال ۱۹۵۴ دانشگاه‌های مسکو و لنینگراد، اسوردلووسک (یکاترین بورگ) و شهرهای دیگر شاهد جار و جنجال و مجادله دربارهٔ «صداقت در ادبیات» بود. بحث میان دانشجویان شبیه گفت و شنود دربارهٔ مقالات نیکلای چرنیشفسکی در «جامعهٔ پیشرو» روسیه در یکصد سال قبل بود. در دانشگاه دولتی مسکو گروهی از فارغ‌التحصیلان در نامه‌ای دسته‌جمعی همبستگی خود را با پومرانتسیف اعلام کردند. در میان آنان نام اخترشناس و ناراضی بعدی کرونید لیوبارسکی به چشم می‌خورد. ارزش آن را دارد از دو دانشجوی دیگر دانشگاه دولتی مسکو که در خوابگاه واقع در خیابان استرومینکا اتاق مشترکی داشتند و در آن بحث‌ها شرکت کردند یاد کنیم. یکی از آن دو ازدنیک ملینارش دانشجوی چک بود که نقش مهمی در بهار پراگ در سال ۱۹۶۸ و سپس دفاع از حقوق بشر بازی کرد. نفر دوم میخائیل گورباچف رهبر آیندهٔ اتحاد جماهیر

شوروی سوسیالیستی بود.

امید و آرزوها همان گونه که به ناگهان شروع شده بود بـه پایـان رسـید. در کـرملین و در رأس هـرم حـزب اتحـاد و اتفـاقی وجـود نداشت، هرچند که هیچکس خواستار لغو نظارت استالینی بـر ادبیـات نبود. نفوذ مالنکف رو به افـول بـود. رقبـای او نیکیتـا خروشـچف و ویاچسلاو مولوتف در هر فرصت مالنکف را به خاطر تزلزل مـسلکی و کوشش در افزایش محبوبیت خود در جامعه بـه هزینـهٔ آنهـا مـورد انتقاد قرار می‌دادند. بحران جنگ سرد تحـت تـأثیر مـسابقه در زمینـهٔ سلاح‌های اتمی بیش از پیش رو به شدت بود. الیکسئی سورکف دبیر اتحادهٔ نویسندگان که زمانی شاعر خوش قریحه‌ای به حساب می‌آمـد و اینک به دستگاه حاکمه پیوسته بود، بـا احـساس وزش بـاد سـرد از سوی کرملین نقدی بر مقالهٔ پومرانتسیف نوشت و کل بحـث مربـوط به «صداقت در ادبیات» را به عنـوان ترجمـان تزلـزل ایـدئولوژیک در برابر تهدید خارجی دانست.

در بیست‌وسوم ژوئن ۱۹۵۴ دبیرخانهٔ حزب «اشـتباهات» نـشریهٔ نووی‌میر را محکوم کرد و تواردوفسکی را واداشت تـا اظهـار نـدامت کند. خروشچف به‌رغم آن که بـا اشـعار تیـورکین آشـنا بـود و از آن خوشش می‌آمد و ضمناً با تواردوفـسکی بـه علـت تبـار روسـتایی او سنخیت داشت، به شدت به مخالفت با بحث «صداقت در ادبیـات» در نووی‌میر پرداخت. او اعتقاد داشت که سرکوب ادبیات و هنرهای زیبا در بعد از جنگ که هدف ضمنی مباحثات است، مبتنی بر خط صحیح حزب بود و ظهور شرایط ناخواستهٔ جنگ سرد. بنابراین ادبیات اتحـاد شوروی چگونه می‌تواند ریاکار و فریبکار باشد؟ البتـه خروشـچف از انتشار شعر اخیر تاواردوفسکی در سال مرگ اسـتالین ناخرسـند بـود. شاعر در آن شعر خود را یتـیم خوانـده بـود. تواردوفـسکی از اظهـار ندامت سر باز زد. او هنوز به خرد و انصاف حزب ایمان داشـت و در

حد توان خود و به دلایل سوسیالیستی با رهبری آن همکاری می‌کرد.

سال ۱۹۵۴ با تشکیل دومین کنگره نویسندگان اتحاد شوروی در مسکو به پایان رسید. در مقایسه با کنگرهٔ اول که بیست سال پیش برگزار شد، این گردهمایی، به رغم پوشش گسترده در رسانه‌های شوروی، گواهی بود بر خسارات عظیمی که ادبیات تحت نظام استالینی متحمل گردیده بود. صدها نفر از نویسندگان بااستعداد مملکت‌را ترک‌گفته، یا به‌دست رژیم به‌قتل رسیده ویا طرد شده بودند. باقی‌ماندگان پیرانی زن و مرد بودند کلبی مسلک با سخنرانی‌های بی‌حاصل برای فریب خود و دیگران. نه نشانی از جوشش خون جوان بود و نه جویباری از قریحهٔ تازه. منتقدان فکور به آن کنگره چون مراسم کفن و دفن ادبیاتی می‌نگریستند که زمانی زنده، پیچیده و آرمانی بود. سیرگئی دیمیتریف استاد دانشگاه دولتی مسکو در دفتر خاطراتش نوشت که وضعیت ادبیات به حدی اسفبار به نظر می‌رسد که بهتر است «اتحادیهٔ نویسندگان را منحل کنند و اتحادیهٔ جدیدی تأسیس نکنند و از دعوت برای شرکت در هر کنگرهٔ نویسندگی چشم بپوشند.»

با وجود افکار انتقادی و ممانعت از مباحث و بحران عمیقی که ادبیات رسمی اتحاد شوروی با آن روبه‌رو بود «آبفشانی در زیر سطح دریایی مرده» همچنان بر قدرت فوران خود می‌افزود. نام آن آبفشان شعر بود. جنگ بزرگ میهنی پیشاپیش باعث ابراز اشتیاق فوق‌العاده نسبت به اشعار تغزلی شده بود، تا آرزوها و اشتیاق و شور عمیق روس‌ها را که احساسات فردی‌شان مدتها سرکوب شده بود تجسم بخشد. از سر گیری این سرکوب‌ها در بعد از ۱۹۴۶ موجب برانگیختن نیاز آنها به نثری صمیمانه شد. میان سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ در پاسخ به این تقاضا، حتی روزنامه‌های اتحاد شوروی که معمولاً خشک و ملال‌آور بود، شروع به چاپ تقریباً روزانهٔ شعر

کردند. حیرت‌آور آن که در ماه آوریل ۱۹۵۴ مجلهٔ *زناميا* بدون جار و جنجال ده شعر زیبا از بوریس پاسترناک را که در سال ۴۷- ۱۹۴۶ برای رمان دکتر ژیواگو سروده بود چاپ کرد. سانسور سیاسی و ادبی و بیشتر مردم اصلاً متوجه نشدند که پاسترناک آن اشعار را در مورد احیاء عشق به خدا سروده است. «تولد دوباره» او در عالم مسیحیت عرفانی باعث نجات شاعر در سال‌هایی شد که قصد خودکشی داشت.

دیوید ساموئیلف و بوریس اسلوتسکی پیش از آن در میانهٔ دههٔ سوم عمرشان، در حالی که هنوز حتی یک اثر نشر نداده بودند، احساس الهام تازه‌ای کردند. اسلوتسکی بخصوص اعتقاد داشت که بالأخره نوبتش فرا رسیده است. او اطمینان داشت و کوشید تا دیگران را هم متقاعد سازد «رنسانس شعری» که پس از مرگ استالین آغاز شده، نشانهٔ خلق آثار بهتر و بزرگ‌تر در آینده است. محور فلسفهٔ سیاسی اسلوتسکی همچنان مانند سال ۱۹۴۰ یا ۱۹۴۵ بود، یعنی فلسفهٔ انقلابی مارکسیسم ـ لنینیسم که اینک در مقام ضدیت با یهودستیزی و سیاست‌های ضدفرهنگی «طبقهٔ حاکم» استالینیست برآمده بود. او جنگ بزرگ میهنی را دوران تسویهٔ آراء کمونیستی می‌دانست. از نظر اسلوتسکی حزب که یک‌بار از جاه‌طلبان و ابن‌الوقت‌ها پاکسازی شده بود باید باردیگر محملی شایسته برای تغییرات تاریخی همه‌جانبه گردد. او به عنوان عضو حزب، می‌خواست کمیسر ادبیات پیشرو در آینده شود. اسلوتسکی با سرودن اشعاری دربارهٔ استالین «رئیس» و «خدا» که نسخه‌های دستنویس آن میان دوستان رد و بدل می‌شد، قصد داشت طلسم نفوذ وحشتناک استالین بر نسل خویش را بزداید و نابود کند. او استالین را «خدایی دیگر» معرفی می‌کند، خدایی که بی‌رحم‌تر و زیرک‌تر از یهوه است، خدایی که با تلخی و عداوتی خوفناک به بندگانش پاسخ می‌دهد.

اسلوتسکی که بستگانش در هولوکاست نابود شده بودند، در شعر «یهودیان» از زندگی «مصیبت‌بار نژادی نفرین شده» سخن می‌گوید. در گزارش خود از جنگ، تهمت نازی‌ها را که مورد تأیید یهودستیزان اتحاد شوروی بود رد می‌کند و نمی‌پذیرد یهودیان کاری کرده باشند که دیگران به جای آنها بجنگند.

یوگنی یفتوشنکو شاعر، گفتگوی خود در نیمهٔ اول سال ۱۹۵۴ با گروهی از دانشجویان مؤسسهٔ ادبیات را به خاطر داشت. یونا موریتس شاعر جوان هیجده ساله که والدینش در اردوگاه کار اجباری بودند به یفتوشنکو بیست و یک ساله می‌گوید «انقلاب مرده است و جنازه‌اش بو گرفته.» دانشجوی جوان دیگری با چهره‌ای بچگانه و گیسویی سرخ‌فام به هم بافته و چشمان بادامی سیاه با پرخاش پاسخ می‌دهد: «تو باید از خودت خجالت بکشی. انقلاب نمرده. انقلاب بیمار است و ما باید آن را مداوا کنیم.»

یوگنی یفتوشنکو پسر مرد جوان رومانتیک و زمین‌شناسی بود که در سال ۱۹۳۲ در شهرک ریما، ایستگاهی در مسیر راه‌آهن سراسری سیبریه، چشم به جهان گشود. والدینش خیلی زود از هم جدا شدند. او مدتها بعد به این راز خانوادگی پی برد که هر دو پدر بزرگش، در زمان استالین و در دوران وحشت بزرگ ناپدید شده‌اند. یفتوشنکو نیز مانند خیلی‌ها استالینیستی زودباور و ساده لوح بود. نخستین اشعار وطنی‌اش در یک روزنامهٔ ورزشی تک ورقی به چاپ رسید و سبب شد تا در سال ۱۹۵۳ به مؤسسهٔ ادبیات راه یابد. هرج و مرج زمان برگزاری مراسم درگذشت استالین به خوشبینی کورکورانهٔ او پایان بخشید، اما ذات رومانتیک آن نافهمی همچنان دست نخورده باقی ماند. یفتوشنکو نمی‌خواست از جریان اصلی مدافع نظام دور بماند و مایل بود به مسیر آن رهنمون بدهد. از نقشی که به عنوان یک چهرهٔ ملی داشت خشنود به نظر می‌رسید. او اهل جدل بود. قریحهٔ

چشمگیر و جلوهٔ نمایشی او شب‌های شعرش را به برنامه‌هایی پرشور در حضور انبوه مردم مبدل می‌کرد. قد بلند و باریک، با لبخندی شاد چون ستارگان موسیقی‌پاپ، کت‌هایی از جنس توئید و کراوات‌های روشنش باعث می‌گردید تا با یک «استیلیاگا» اشتباه گرفته شود. آخمادولینا که بعدها به بلا شهرت یافت بزودی درخشان‌ترین شمع زنان نسل جدید شاعرپیشه شد. او در خانواده‌ای از مقامات فرودست اتحاد شوروی به دنیا آمد. در زمان دانشجویی از فعالان آرمانگرای کومسومول بود. در همان زمان شدیداً گرایش به انزواجویی داشت. مارسل پروست در شکل‌گیری ذائقهٔ ادبی او مؤثر بود. زیبایی، ظرافت و جذابیت فوق‌العادهٔ زنانه‌اش به هنگام حضور در صحنه باعث حسادت مشهورترین زنان هنرپیشه می‌شد. به اعتقاد بسیاری از ستایشگران بعدی‌اش صورت او حالتی «کاملاً غیرروسی داشت» و نگاه خیره‌اش حاکی از «حیرتی ابدی و لرزان» بود. یفتوشنکو و آخمادولینا مدت کوتاهی پس از بحث دربارهٔ بیماری انقلاب با هم ازدواج کردند. ظرف چند سال بعد اشعار آنان سمبل و آرمانی شد برای دگرگونی و آزادی معنوی و روحی. در ۱۹۵۵ آناستاس میکویان عضو آیندهٔ دفتر سیاسی و نزدیک‌ترین متحد خروشچف دید که جماعتی راه را بر اتومبیل لیموزین دولتی او بسته‌اند. در پرس و جو برای پی بردن به علت آن تجمع یک کلمه پاسخ می‌شنود: «یفتوشنکو.» وقتی میکویان می‌پرسد این شخص کیست. جواب این بود: «یک شاعر.» میکویان بعدها اعتراف کرد که: «وقتی دیدم مردم به خاطر شعر و نه پر کردن شکمشان به صف ایستاده‌اند، فهمیدم عصر جدیدی آغاز شده است.»

ادبیات و به ویژه شعر در طی دههٔ بعد نیروی اصلی خلاقیت نسل جدید را تشکیل می‌داد. کنکاش برای سبکی تازه و ابراز وجود شخصی که استیلیاگاها طلایه‌دار آن بودند، در حوزهٔ هنرهای زیبا

تداوم یافت. از میان صفوف سربازان سابق جنگ و همچنین دانشجویانی که در دوران بلافصل پس از جنگ بالیدند، وارثان روشنفکری ظهور کردند که دلمشغول مسائل اجتماعی بودند، فراگردی که باعث پر و بال دادن به شاعران و نویسندگان روسیهٔ قدیم گردید. انتظار بی‌صبرانه برای حرف و سخن «بچه‌های ژیواگو» الهام‌بخش سر برآوردن پرشتاب شماری هنرمند و روشنفکر جوان، دانشمندان و مهندسان، فیلسوفان و روزنامه نگاران شد. در آستانهٔ تباهی روشنفکران قدیم، نهال‌های نورسته قد کشیدند. تغییر و تحولی که در آغاز مانند آب شدن یخ‌ها که از آن نشأت گرفت، آرام و نامحسوس بود.

فصل دوم

نتایج تکان‌دهنده

۱۹۵۶-۱۹۵۸

خانه بر شنزاری بنا کردم
که تا اندکی پیش صخره می‌نمود.
هستند کسانی که هنوز بر این باورند.
اما برای من آن خانه فروریخته و
درب و داغان شده است.
بوریس اسلوتسکی ۱۹۵۲

در صبح روز بیست و پنجم فوریهٔ ۱۹۵۶ نیکیتا خروشچف به سوی تریبون کمیتهٔ مرکزی گام برداشت تا مهم‌ترین سخنرانی عمر خویش را ایراد کند. او در برابر هزاران نفر از نمایندگان اعزامی به کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی سوسیالیستی ایستاده بود که در تالار غار مانند شورای عالی در کرملین گرد آمده بودند. خروشچف در این سخنرانی استالین را به عنوان یک مستبد و قاتل بسیاری از «کمونیست‌های وفادار» به باد انتقاد گرفت. او براساس تحقیقات انجام شده، دلایل انکارناپذیری ارائه کرد که نشان می‌داد استالین عامل اصلی تخریب حزب و نخبگان دولتی در دههٔ ۱۹۳۰ بوده است. به‌رغم آن که سخنرانی خروشچف بی‌درنگ محرمانه و سرّی خوانده شد، اما بزودی دهها میلیون از مردم اتحاد شوروی و صدها میلیون در سراسر جهان از آن اطلاع یافتند. خروشچف به قصد هماهنگ کردن گزارش با اعتقادات کمونیستی و مقاصد سیاسی خود دست به جرح و تعدیل آن زد. او در گزارشش نگفت که میان سال‌های ۱۹۳۷ و

۱۹۳۸ پلیس مخفی استالین به تنهایی اقدام به دستگیری ۱۵۴۸۳۶۶ نفر کرد که از آن میان ۶۸۱۶۹۲ نفر به جوخهٔ اعدام سپرده شدند. همچنین از قساوت‌های دوران انقلاب، نفی‌بلدها، مرگ‌میلیون‌ها دهقان درزمان اشتراکی‌کردن، کشتن متمولین، روحانیان، روشنفکران و هنرمندان حرفی بر زبان نیاورد که پیش از ۳۸- ۱۹۳۷ رخ داده بود. خروشچف از جنایات بعدی هم چیزی نگفت، جنایاتی که خود در آن دست داشت، از جمله قتل‌عام شرم‌آور کاتین در ۱۹۴۰ و کشتار ۲۲۰۰۰ نفر افسر لهستانی به دست ان.کا.و.د.

افشاگری خروشچف در مورد وسعت و دنائت بی‌رحمانهٔ جنایات استالینی باعث حیرت دراز مدت پیروان کمونیست و بسیاری از ایده‌آلیست‌های تحصیل کرده شد که به آرمان اتحاد شوروی اعتقاد داشتند. حتی مردمانی که شاهد قساوت و ظلم بی‌حد در جامعهٔ شوروی بودند از آن پرده‌دری‌ها تکان خوردند. الکساندر یاکوولف سی و دو ساله، سرباز پیشین و از اعضای مهم حزب خوش شانس بود که برای شرکت در نشست پایانی کنگرهٔ حزب بلیت افتخاری نصیبش گردید. او بعدها یکی از بانیان گلاسنوست در زمان گورباچف شناخته شد. ده سال پیش از آن، اندکی پس از مرخص شدن از ارتش، وقتی در ایستگاه قطار شهر خود ایستاده بود، شاهد عبور کامیون‌های پر از اسرای جنگی اتحاد شوروی بود که از اردوگاه‌های آلمانی به اردوگاه‌های روسیه در سیبری انتقال می‌یافتند. او در همان لحظه به ناگهان متوجه واقعیت‌های خشن و زنندهٔ زندگی در شوروی گردید: گرسنگی کودکان، مصادرهٔ غلات روستاییان و صدور احکام زندان برای خلاف‌های جزئی. یاکوولف با یادآوری گذشته و اشاره به رجزخوانی‌های بعد از جنگ می‌گوید: «روز به روز بیشتر معلوم می‌شد که همه دروغ می‌گویند.» با این حال به اعتقاد او تکان حاصل از گزارش خروشچف «به صورت باورنکردنی اساسی بود.» یاکوولف احساس می‌کرد

که درونش یخ زده است. کلمات خروشچف «تمام چیزهایی را که به خاطرش زیسته بود، بی‌اعتبار کرد.» ایمانش «مانند ترکش‌های پوستهٔ نارنجک ترکیده بود.» یک هزار و سیصد نمایندهٔ حاضر در کنگره هم احساس مشابهی داشتند. هیچکس در پایان سخنرانی کف نزد. همگی سر به زیر سالن را ترک کردند، گویی از شنیدن خبری عجیب درهم شکسته‌اند. ایگور چیرنوتسان فارغ‌التحصیل دانشگاه دولتی لنینگراد و سرباز سابق در کنار کنستانتین سیمونف شاعر در سالن ایستاده بود و سیگار می‌کشید. او بعدها نوشت: « ما قبلاً از خیلی چیزها اطلاع داشتیم، اما از این نحوهٔ خراب شدن آواری از حقایق بر سرمان بهت‌زده شدیم؛ اما آیا تمام حقایق همین بود؟»

از نظر روس‌های تحصیل‌کردهٔ ایده‌آلیست تکان ناشی از سخنرانی سرّی خروشچف قابل قیاس با شروع جنگ دوم جهانی بود. درست مثل آن موقع که جهان مبتنی بر حقیقت و اطمینان به پایان رسید، این بار نیز اصول اعتقادی و عقل و شعور عامه دود شد و به هوا رفت. اثر آن تکان، بویژه روی طرفداران جوان رژیم و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها و آن دسته از دانشجویان که تازه وارد زندگی اجتماعی و فرهنگی شده بودند چشمگیر می‌نمود. روبه‌رو شدن با عظمت جنایات استالینی، پذیرش طبیعت خیانتکار مردی که اتحاد شوروی را در جنگ به سوی پیروزی هدایت کرد و سپس کشور را به سطح یک دولت ابرقدرت ارتقاء داد، محتاج یک انقلاب فکری بود. حالا باید به چه کسی اطمینان کرد؟ به کدام جهت باید چرخید؟ پروژهٔ سوویتی و زندگی خود آنها، چه به صورت حرفه‌ای و چه شخصی ناگهان لنگرگاه خود را از دست داده بود.

ضربهٔ روحی و هیجان‌زدایی

خروشچف فاقد بصیرت یا قدرت فکری لازم برای استالین‌زدایی و پیش گرفتن سیاستی منسجم و با ثبات پس از سخنرانی محرمانه‌اش بود. کاری که انجام داد به هُل دادن سنگ بزرگی از بالای کوه شباهت داشت، بی آن که به عظمت سنگباران ناشی از آن فکر کرده باشد. تحصیل‌کردگان روسیه به‌نحو خاصی از سخنرانی سرّی خروشچف آگاه شدند. در پنجم مارس دفتر سیاسی حزب که آن زمان پرزیدیوم نام داشت، نسخهٔ ویراستاری شدهٔ سخنرانی را تصویب و برای تمام کمیته‌های حزبی ارسال کرد تا «به اطلاع همهٔ کمونیست‌ها و اعضای کومسومول و همچنین فعالان مزارع اشتراکی برسد.» مأموران حزب متن سخنرانی را با صدای بلند در پشت درهای بستهٔ دانشگاه‌ها، کالج و حتی دبیرستان‌ها خواندند. پذیرش و همصدایی با متن سخنرانی برای اعضای غیرحزبی و حتی دانشجویان و دانش‌آموزان به‌نسبت آسان بود. ویلیام توبمن دریافت که در مجموع «متن سخنرانی در هفته‌های بعد برای هفت میلیون نفر از اعضای حزب و هیجده میلیون از افراد کومسومول خوانده شد.»

لیدیا چوکوفسکایا، دختر منتقد معروف ادبی و از روشنفکران پیش از انقلاب سنت‌پطرزبورگ در یادداشت‌هایش از نحوهٔ قرائت متن سخنرانی در دفتر اتحادیهٔ نویسندگان مسکو یاد می‌کند: «ما یک دفعه دیدیم جماعتی که آرام در راهرو ایستاده بودند سلانه‌سلانه به طرف سالن کنفرانس رفتند. ما هم به‌دنبال آنها رفتیم و پشت میزِ درازی نشستیم. یک زن جوان زیباروی که لباسی سبز به‌تن داشت در را قفل کرد و در رأس میز نشست. او خیلی شمرده و به‌سبکی روشنفکرانه شروع به خواندن متن سخنرانی کرد. این کار دو ساعت و نیم طول کشید.» بعضی از خانم‌ها به گریه افتادند. پس از اتمام متن

هیچ بحث و گفتگویی صورت نگرفت. هریک از زنان و مردان حاضر با احساس و فکری که در سر داشتند سالن را ترک گفتند. چوکوفسکایا و بعضی دیگر که از سرکوبی‌های استالین اطلاع داشتند و در خفا از آن ستمکار و رژیمش متنفر بودند، بسیار شادمان شدند، هرچند خیلی‌ها خوششان نیامد و حتی احساس تنفر کردند. ارنبورگ می‌گفت از آن سخنرانی «تکان خورده بود» چرا که «آن مطالب نه در یک محفلی از دوستان و از سوی یکی از قربانیان، بلکه از زبان دبیر کل حزب شنیده شد.»

کمیته‌های حزب و مبلغان نیز مانند پلیس مخفی که از سال ۱۹۵۴ کا.گ.ب نامیده می‌شد به‌شکل عذاب‌آوری نگران شرایط جدید بودند. فقدان هر نوع توجیه یا رهنمودی برای بحث در مورد سخنرانی خروشچف باعث سردرگمی در حزب و مأموران تبلیغاتچی دولت گردید. سازمان‌های حزب که انتظار دریافت دستورات از بالا را می‌کشیدند، جلسات مقرر خودرا به بعد موکول کردند. هفته‌ها گذشت و صدایی از کرملین به گوش نرسید. تأخیری که بر شدت شایعات عجیب و غریب در مسکو و لنینگراد افزود. کا.گ.ب و تشکیلات حزب نیز گزارش‌هایی از ناآرامی در اوکراین، استونی، آسیای مرکزی و جنوب قفقاز ارسال می‌کرد. از چهارم تا نهم مارس جنبش‌های ناسیونالیستی گسترده در گرجستان که پیش از سخنرانی خروشچف هم انتظار آن می‌رفت، حالت انفجاری به خود گرفت. جمعیتی که اکثراً دانشجو و از قشر فرهیختهٔ اتحاد شوروی بودند به دفاع از استالین و مخالفت با آنچه که توطئهٔ خروشچف و میکویان تعبیر می‌کردند پرداختند. شورش گرجی‌ها به‌وسیلهٔ ارتش و به بهای زخمی شدن دهها نفر سرکوب شد.

نخستین واکنش در میان دانشجویان و روشنفکران جوان روسیه بیشتر جنبهٔ «هیجان‌زدایی» گروهی داشت. وادیم مدودف دانشجوی

دانشگاه دولتی لنینگراد که بعدها در زمان گورباچف به عضویت دفتر سیاسی پذیرفته شد، می‌گفت در بین سکوت مطلق در سالن کنفرانس یکی به‌نجوا گفت: «یک چیزی از درون حزب ما را فاسد کرده است.» در بهار ۱۹۵۶ بیگانگان و حتی مخالفان می‌توانستند آزادانه اندیشه‌های واقعی خود را دربارهٔ حزب کمونیست و گذشتهٔ اتحاد شوروی با یکدیگر در میان بگذارند. به اعتقاد الیکسییوا: «این گونه گفتگوها تا چند هفتهٔ پیش از آن قابل تصور نبود. یکی از دانشجویان به ارنبورگ یادآور می‌شود که: چیز خارق‌العاده‌ای در حال وقوع است. همه در حال بحث هستند، از آن مهم‌تر این که همه، بدون قید و بند شروع کرده‌اند به فکر کردن.» تعداد زیادی از دانشجویان به‌راحتی نتوانستند اخبار مربوط به افشاگری خروشچف را هضم کنند. آنان نسبت به او خشمگین بودند و به خاطر ویران کردن ایده‌آلیسم دوران جوانی‌شان مقصر می‌دانستند. استالینیست‌های ساده‌لوح دست از ایمانشان نشستند، اما دیگران، بخصوص آنانی که والدین، یا منسوبانشان را در وحشت بزرگ از دست داده بودند، حقایق امر قابل انکار نبود و استالین را تبهکار می‌دانستند. این دانشجویان می‌پرسیدند: چه کسی کیش شخصیت را خلق کرد؟ اگر فقط یک شخصیت وجود داشت، پس بقیهٔ اعضای حزب چه می‌کردند؟ پاسخ روشن آن بود که کیش شخصیت منحصر به دیکتاتوری یک مرد نبود. هر یک از کمیته‌های حزب در بخش، ناحیه و منطقهٔ استالینِ کوچک خود را داشتند. اگر آدمکشان زیادی در کمیته‌ها به چشم میخوردند، آنها از کجا آمده و از کدام قلمرو تاریک ظهور کرده بودند؟ چه تضمینی وجود داشت که جنایات سابق باز تکرار نشود؟ در مارس و آوریل پیش از آن بحث‌های خودجوش و بدون مقدمهٔ تندی در میان جوانان دانشجوی مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای شوروی به گوش می‌رسید. بعد از خواندن متن سخنرانی

سرّی خروشچف برای استادان، دانشجویان فارغ‌التحصیل و بعضی از دانشجویان دورهٔ لیسانس مؤسسهٔ تعلیم و تربیت وابسته به دانشگاه مسکو «بسیاری آن را به‌عنوان مانیفستی در اثبات انحطاط و دیوانسالار شدن حزب تلقی کردند.»

علایم ویرانگر و ناامید کننده‌ای از سوی مبلغان آشفته‌حال و سرگردان حزب از نواحی که دارای بیشترین گروه‌های حرفه‌ای و تحصیل‌کرده بود به دست سران حزب می‌رسید. گیجی و ندانم‌کاری رو به افزایش نهاد: این که با تصاویر و مجسمه‌های استالین چه باید کرد؟ آیا آثارش باید از برنامه‌های آموزشی و تبلیغاتی حذف شود؟ دانش‌آموزان دبیرستان‌های مسکو به خاطر برداشتن تصاویر استالین از روی دیوارها اشک می‌ریختند. در جلسهٔ حزبی آزمایشگاه ترموتکنیک دوبنا، آزمایشگاهی سرّی در مسکو و تحت حمایت وزارت اتم شوروی که کارشان توسعهٔ راکتورهای اتمی بود، بی‌مقدمه بحث سخنرانی خروشچف به میان کشیده شد. یوری اورلف فیزیکدان جوان فارغ‌التحصیل دانشگاه دولتی مسکو در سال ۱۹۵۲ و سرباز سابق، احساسی وسوسه‌انگیز و عجولانه داشت و آن این که «تمام این خون و پلیدی را باید پاک کرد.» او در گفت و شنود جمعی دربارهٔ سخنرانی خروشچف از دیکتاتوری «یک مشت متقلب» در کشور سخن گفت و به تقبیح «جاه‌طلبان و سازشکاران» در نظام اداری، تأسیسات علمی و رسانه‌های دولت پرداخت. اکثریت زیادی از حاضران و بخصوص فیزیکدانان جوان برایش کف زدند. سخنرانان دیگر از فقدان گردش آزاد اطلاعات و حق آزادی بیان اظهار تأسف کردند. شماری هم خواستار آن شدند که به پارازیت انداختن روی موج رادیو بی.بی.سی و سایر رادیوهای غربی پایان بخشیده شود. سخنرانان جوان و خشمگین بیشتر بر روی رهبران فعلی متمرکز می‌شدند. استالین مرده بود، اما مگر نه این که همدستانش هنوز بر

سریر قدرت هستند؟ جنجال بر سر سخنرانی خروشچف باعث نگرانی رهبران حزب شد. فشار بر روی خروشچف برای تعریف محتوا و حدود استالین‌زدایی افزایش یافت. در پنجم آوریل پراودا مقالهٔ تندی در انتقاد از «اظهارات ضدحزبی» دانشمندان جوان آزمایشگاه ترموتکنیکال منتشر کرد. یوری اورلف و سه دانشمند جوان دیگر که از او پشتیبانی کرده بودند اخراج شدند. کسی را دستگیر نکردند. دفتر سیاسی «به قصد گسترش تلاش‌های ایدئولوژیکی» تصمیم به برگزاری پلنوم حزب گرفت. رهبر اتحاد شوروی ظاهراً همچنان در فکر حملات بیشتری برضد کیش استالین بود. او دیمتری شپیلف مشاور و نطق‌نویس مورد علاقهٔ خود را مأمور تدارک مقدمات این کار کرد. مارشال گئورگی ژوکف متحد خروشچف و وزیر دفاع اشتباهات استالین در طول جنگ را جمع‌آوری نمود. پلنوم حزب هرگز تشکیل نشد. متن سخنرانی سرّی خروشچف به دست سازمان اطلاعات اسرائیل و سی.آی.ا افتاد. وزارت امور خارجه ایالات متحد متن را منتشر نمود و اندکی بعد رادیو آزادی و رادیو اروپای آزاد متعلق به آمریکا متن آن را پخش کردند و باعث وحشت کمونیست‌ها، چه در شرق و چه در غرب شدند. خروشچف پس از این اقدام غیرمنتظره تغییر عقیده داد. ناگهان سراسر جهان کمونیست و بویژه اقمار شوروی در اروپای شرقی را آشوب فراگرفت، تحولی که موجب تقویت مخالفان استالین‌زدایی عجولانه در کرملین شد. در ۳۰ ژوئن ۱۹۵۶ بالأخره پراودا قطعنامهٔ کمیتهٔ مرکزی را تحت عنوان «در باب کیش شخصیت و نتایج آن» منتشر کرد. این مقاله علت جنایات استالین را نه به دلیل ضعف شخصیتی، بلکه به خاطر «شرایط تاریخی» چون جنگ و حضور دشمنان و محاصرهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دانسته بود. بنا به قطعنامهٔ یاد شده حزب نمی‌توانست استالین را به نقد بکشد، چرا

که مردم پیش از آن در پیروزی‌های سوسیالیستی در کنار او بودند. کرملین با تأخیر می‌خواست حد و مرزی برای استالین‌زدایی تعیین کند. میان سخنرانی سرّی که جنایات استالین را محکوم می‌کرد و قطعنامهٔ حزب تناقض فاحشی به چشم می‌خورد. تفاوتی که جز افزایش بحث‌های پرشور میان دانشجویان و روشنفکران جوان حاصلی نداشت.

نظریهٔ آب شدن یخ‌ها نه‌تنها با ایراد سخنرانی سرّی بار دیگر مطرح شد، بلکه به‌سرعت به پدیده‌ای ریشه‌دارتر و تفرقه افکنانه مبدل گردید. خروشچف در اشتباه بود که فکر می‌کرد اتحاد شوروی می‌تواند به آسانی استالین را از نظام سوویتی و اصل جهان‌بینی استالینی را از سر باز کند و به راهش ادامه دهد. افشاگری در مورد استفادهٔ استالین از ترور برضد اعضای حزب، ضربهٔ غیرقابل جبرانی به دیدگاه غایت‌شناختی تاریخ اتحاد شوروی وارد ساخت. استالینیسم مستلزم گسترش دایمی در بُعد زمان و مکان بود و با هیچ نوع عقب‌نشینی سر سازگاری نداشت و «هر قدم، گامی به سوی آینده و هر مرحله یک دستاورد مطلق» محسوب می‌شد. گذشته فقط یک سکوی پرش بود برای جهیدن به سوی آینده. حال خروشچف برعکس این فراگرد، از مردم می‌خواست که به گذشته بازگردند. این تقاضا به معنی آن بود که به‌رغم خون‌های ریخته شده و ایثار میلیون‌ها نفر «قطار» کمونیسم در مسیر نادرستی سیر می‌کرده است. لازمهٔ تحقق این تصور نیمه‌مذهبی که کمونیسم موج آینده است، به‌طور ضمنی، آن بود که جامعهٔ شوروی دیگر نمی‌تواند در صف مقدم پیشرفت جهانی باشد.

بعضی از روشنفکران و هنرمندان مسن‌تر، بخصوص قربانیان سرکوب استالینی و کسانی که به‌تازگی از گولاگ بازگشته بودند، با طیب خاطر از سخنرانی خروشچف استقبال کردند، هرچند که از

غلیان هیجانات پس از آن نگران بودند. آنا آخماتووا شاعر یکی از قربانیان سرکوب کمونیستی و استالینی به خاطر آزاد شدن پسرش لف که سال‌ها در اردوگاه‌ها در اسارت بسر می‌برد، سپاسگزار خروشچف بود. او از آن پس خود را یک خروشچفی می‌خواند. آخماتووا در عین حال در ۲۹ مارس ۱۹۵۶ خاطرنشان ساخت که «چه می‌شود اگر هر کسی یا همه به نتیجه‌گیری از گزارش خروشچف بپردازند و از آن مهم‌تر هر زن و مردی ملاحظات و تجربیات خود را به آن بیفزاید؟ فاجعه‌ای برپا خواهد شد.» تجربهٔ تلخ آخماتووا باعث می‌شد تصور کند که آزادسازی ساختگی از بالا بار دیگر سبب ایجاد دور باطل رادیکالیسم و سرکوب شود. آن افراط‌گرایی که آخماتووا دلشوره‌اش را داشت در واقع در کلاس‌های دانشگاه‌ها و خوابگاه‌ها شروع شده بود. عکس‌العمل نسبت به بمبی که خروشچف منفجر کرد موجب احیای ازخود بیگانگی سنتی «رأی و اندیشه» میان نسل جوان و طبقهٔ حاکم گردید. چنین تنشی باعث سر برآوردن روشنفکران روس در سدهٔ پیشین شده بود. افزون بر آن پرسش‌هایی در باب این که چه کسی مقصر است و چه باید کرد، همان مسائل «نفرت‌انگیزی» محسوب می‌شد که محافل روشنفکری سابق روسیه را عذاب داده از هم پاشیده بود. در واقع یک گروه کوچک، اما در حال گسترش، همان راهی را پیمودند که روشنفکران سدهٔ نوزدهم هم رفته بودند: آنان، به نام آرمان‌های جهانی در باب عدالت و حقوق بشر، رژیمِ بر سر کار را مورد پرسش قرار دادند.

روشنفکران و دانشجویان جوان هر چه بیشتر ایده‌آلیست بودند، بیشتر از سخنرانی خروشچف دچار حیرت شدند. دردانشگاه دولتی مسکو تندترین بحث‌ها در میان دانشجویان علوم انسانی صورت می‌گرفت که از آن جمله باید به دانشجویان رشتهٔ تاریخ، زبان‌شناسی، فلسفه و روزنامه‌نگاری اشاره کرد. این زنان و مردان جوان از نیروی

فرهنگی و اندیشهٔ غنی‌تری برای بحث‌های اجتماعی و مقولات سیاسی برخوردار بودند. در میان دانشجویان رشته‌های فیزیک، شیمی، زمین‌شناسی و زیست‌شناسی ناآرامی‌ها و تنش‌های ایدئولوژیک جنبهٔ حاشیه‌ای داشت، هرچند بعضی از همین دانشجویان با استناد به تروتسکی به انتقاد از حزب می‌پرداختند و کا.گ.ب را با گشتاپو مقایسه می‌کردند. در پاره‌ای مراکز آموزشی جنبش دانشجویان محسوس‌تر بود، مثلاً در مدرسهٔ ادبیات و مؤسسهٔ سینمایی مسکو، مؤسسهٔ مهندسی معادن و انستیتو فنی لنینگراد و جزآن.

سخنرانی سرّی باعث بیگانگی دانشجویان ایده‌آلیست سال ۱۹۵۶ با استالین و همچنین جانشینان او شد. سوسیالیسم رومانتیک بُن‌مایهٔ اعتقادی این دانشجویان بود و عدالت، برابری و انترناسیونالیسم ایده‌آل آنان. این دانشجویان از نظر اعتقادی زیاد با دانشجویان پس از جنگ و سربازان سابق درس خوانده در سال‌های دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل دههٔ ۱۹۵۰ تفاوت نداشتند. به کلام دیگر آنها بخشی از تداوم تاریخی یک نسل بودند. یکی از دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو که در ۱۹۵۷ به اتهام ارتکاب «جنایات ضدشوروی» دستگیر شد می‌گفت: «برای من و اکثریت جوانان درگیر مسائل سیاسی مارکسیسم ـ لنینیسم همچنان پابرجا و معتبر است.» او افزود: «نمی‌تواند جامعه‌ای را اولاً بدون نظم سوسیالیستی و ثانیاً بدون تشکیلات سیاسی متمرکز، یعنی حزب تصور کند.» میخائیل کراسیلنیکف دانشجوی زبان‌شناسی در دانشگاه دولتی لنینگراد که در نوامبر ۱۹۵۶ دستگیر گردید بعدها گفت به هنگام بازداشت شدن از نظر ذهنی یک کمونیست کامل به‌حساب می‌آمد. او کتاب روایت جان رید از انقلاب روسیه را خوانده بود و از کاپیتالیسم و مصرف‌گرایی نفرت داشت. در تفسیر نقطه‌نظرات اکثریت تحصیل‌کردهٔ شوروی در دوران آب شدن یخ‌ها، جامعه‌شناس روس،

ویتالی تروئیانوفسکی از یک تناقض سخن می‌گوید: «شوقی عمیق برای آزادی فردی و همزیستی و برخورد آن با اعتقاد راسخ به جام مقدس نظام اشتراکی.»

از نگاه این دانشجویان، نخستین واکنش نسبت به افشاگری خروشچف، همدردی برای قربانیان وحشت بزرگ بلشویکی بود. بسیاری از افراد نسل جوان‌تر یا خود و والدینشان، یا منسوبانشان را در آن زمان از دست داده بودند و یا کسی را می‌شناختند که‌دچار این مصیبت شده است. بیشترین دلمشغولی سیاسی آنها فقط خواندن مارکس، انگلس و لنین نبود که بسیار فراتر از درس‌هایشان بود، بلکه به چنگ آوردن فرصت برای مطالعهٔ آثار بوخارین و تروتسکی بود، نویسندگانی که کتابخانه‌های اتحاد شوروی حق نگاهداری آثارشان را نداشتند. الهام‌بخش آنان الکساندر هرتسن و سایر سوسیالیست‌های سدهٔ نوزدهم روسیه بود. جوانان رادیکال به این نتیجه رسیدند که رژیم موجود به صورت وحشتناکی از ایده‌آل‌های انقلاب منحرف شده و با بهره‌گیری از یک تشکیلات اداری، استبداد ناعادلانه‌ای را بر طبقات کارگر تحمیل کرده است. پیمنوف ریاضی‌دان جوان دانشگاه دولتی لنینگراد دربارهٔ انقلابیون غیربلشویک چندین نمایشنامه نوشت و شعر سرود. قهرمانان او تروریست‌های ایده‌آلیست سدهٔ نوزدهم بودند: آندرئی ژیلیابف عضو ارادهٔ ملت، سازمانی که شبه‌نظامیان آن تزار الکساندر دوم را در ۱۸۸۱ کشتند، گیورگی گاپون کشیشی که پیامد تبلیغات سوسیالیستی و آتشین او در میان کارگران یکشنبهٔ خونین ۱۹۰۵ و نخستین انقلاب روسیه بود و ایوان کالیف بمب‌گذار انتحاری، از جناح پارلمانی حزب سوسیالیست انقلابی.

ایده‌آلیست‌های جوان سال ۱۹۵۶ پیشاپیش شاهد سه سال تغییرات سیاسی پس از مرگ استالین، چون به نعل و به میخ زدن در تبلیغات و مشاجره دربارهٔ یک آب شدن یخ‌ها در حوزهٔ ادبیات بودند،

بعضی از آنها از ترس فلج کننده‌ای که دهان روشنفکران مسن‌تر را بسته بود ابایی نداشتند. دانشجویان در سرتاسر کشور پرسش‌های ناراحت کننده‌ای پیش روی اعضای میانسال تبلیغاتچی می‌گذاشتند: چرا اجازه دادید مقولهٔ انقلاب و ایده‌آل‌های کمونیستی به بدنامی کشیده شود و به بیراهه برود؟ چرا جلوی استالین را نگرفتید؟ امکان فکر کردن مستقل و مجاز ندانستن گفتگو در ملاءعام دربارهٔ استالینیسم، در یک توالی منطقی به اعتراض عمومی منجر شد. در پایان ماه مه دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو تصمیم به تحریم غذاخوری خوابگاه استرومینکا گرفتند. غذاخوری به خاطر خوراک نامناسب و سرقت مواد غذایی و گوشت به وسیلهٔ خدمه به بدنامی شهرت داشت. زنان جوان دانشکدهٔ زبان‌شناسی دانشگاه دولتی مسکو ابتکار عمل به خرج دادند و خود ادارهٔ غذاخوری را به عهده گرفتند. دانشجویان تاریخ، زیست‌شناسی، روزنامه‌نگاری و سایر دانشکده‌ها از این فکر استقبال کردند. شعارها شروع شد: «اگر نمی‌خواهید مثل حیوانات غذا بخورید، از تحریم حمایت کنید. ما تپه‌های لنین را به جنبش درمی‌آوریم.» این تپه‌ها که در طول رودخانهٔ مسکو و تا مرکز شهر تداوم داشت، به‌تازگی به فضای آزاد دانشگاه افزوده شده بود. البته قصد و غرض دانشجویان بازی با اسم لنین بود و به وحشت انداختن حزب و مقامات دولتی. درست زیر گوش کرملین، دانشجویان در نخبه‌ترین دانشگاه اتحاد شوروی شروع به اعتراضی خودجوش کرده بودند.

مقامات در عین سردرگمی، نخست تحریم را به گردن دانشجویان خارجی «دموکراسی‌های خلقی» انداختند که در خوابگاه دانشگاه مسکو اقامت داشتند. تحقیق دربارهٔ «نیروهای بیگانه» که دانشجویان شوروی را تحریک کرده بودند آغاز شد. با این وصف به جای هر گونه تنبیه انضباطی، قرار شد که طبق دستور مستقیم کرملین

با دانشجویان مذاکره شود. چند سخنگو از کمیتهٔ حزب در مسکو و کا.گ.ب به دانشگاه دولتی مسکو و خوابگاه استرومینکا رفتند تا معترضان را آرام کنند و به پرسش‌هایشان پاسخ دهند. سازمان کومسومول دانشگاه دولتی مسکو پس از روبه‌رو شدن با شرایط جدید غافلگیر شد و ماند که چه پاسخی به پرسش‌ها بدهد. در حقیقت خیلی از فعالان کومسومول نسبت به اعتراض دانشجویان همدلی نشان می‌دادند.

اقدام مهم دیگر دانشجویان اعمال دموکراسی مستقیم بود. در بهار ۱۹۵۶ یعنی در ایام بحث دربارهٔ سخنرانی سرّی، گردانندگان قدیم کومسومول را که معمولاً از بالا منصوب می‌شدند با «مدیران لایق» از میان دستجات خودی عوض کردند. خیلی از این افراد جدید از تحریم حمایت کرده بودند. جلسات اعضای کومسومول تبدیل به گفت و شنودهایی گردید که سابقه نداشت. دانشجویان در دپارتمان فلسفه بی‌پروا پرسش‌هایی در مورد برنامه‌های درسی مطرح می‌کردند. آنان می‌گفتند: «مارکس و انگلس خشک و مبتذل‌اند و زمان لنین بسر آمده است. بیایید بوخارین بخوانیم» و «کمیتهٔ مرکزی حزب نهادی مقدس نیست.» گفته‌هایشان به حرف‌های فهرستی از ستارگان آیندهٔ گلاسنوست گورباچف شباهت داشت. سخنگویان عبارت بودند از: یوگینی پلیماک، یوری کاریاکین و آناتولی بوتنکو. دولت و دفتر جدید کومسومول در دانشکدهٔ روزنامه‌نگاری به سرپرستی ایگور ددکف، والنتین چیکین و برانیسلاو خولوپف در یکی از اجتماعات دانشجویان «عقاید جزمی استالین را درهم کوبیدند.» آزادی اظهار نظر در مجموع یک طرفه بود. اگر کسی سعی می‌کرد که از استالین و دوران زمامداری‌اش دفاع کند، حاضران او را هو می‌کردند و کلی غُر می‌زدند. ددکف وظیفه داشت هر وقت حرف‌های یک سخنران جنبهٔ «ارتجاعی» پیدا می‌کند، گربه‌ای از جنس چینی سیاه رنگ را روی میز

هیئت رئیسه بگذارد. این علامتی بود برای آن زن یا مرد تا محل سخنرانی را ترک گوید.

جنب و جوش دانشجویان باشروع انتخابات در ماه ژوئن رو به‌کاهش نهاد. حزب و مقامات دانشگاهی بر این باور بودند که ماجرا پایان یافته و می‌توانند آن را به‌اصطلاح به زیر فرش جارو کنند. اما شروع انقلاب ملی در لهستان و انتقامجویی خونین برضد شورش‌های کارگری در پوزنان در ۲۸ ژوئن موجب شعله‌ور شدن مجدد جنبش دانشجویان در مسکو، لنینگراد و سایر مراکز شهری شد. خیلی از دانشجویان در جدال برای‌یک «برنامهٔ آزاد» از حضور در کلاس‌های درس و سمینارها خودداری ورزیدند. آنها چنان برای خریدن فرهنگ زبان و روزنامه‌های لهستانی به دکه‌ها هجوم می‌بردند که ظرف مدت کوتاهی نایاب می‌شد. با کمک کمیته‌های تازه انتخاب شدهٔ کومسومول، دانشجویان فعال شروع به انتشار روزنامه‌های دیواری کردند و بدون اجازهٔ مقامات، نشریاتی به چاپ رساندند، کاری که نقض آشکار مقررات استالینی بود. بیشتر این روزنامه‌ها به موضوعات مورد علاقهٔ دانشجویان، مانند برنامه‌های درسی می‌پرداخت، ولی در روزهای رو به آخر اکتبر در بعضی مقالات مطالبی در باب امپرسیونیسم و پُست امپرسیونیسم و سایر گرایش‌های هنر غربی به چاپ رسید. این قبیل عناوین از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و رواج رئالیسم سوسیالیستی تابو محسوب می‌شد. در مؤسسهٔ فنی لنینگراد مقالات گروهی از شاعران جوان و «مقلدان مد» چون یوگینی رین، دیمتری بابیشف و آناتولی نیمن شامل مطالب کلی دربارهٔ هنر غربی و بخصوص پیکاسو در روزنامهٔ دیواری به نام «کولتورا » به چشم می‌خورد. دانشجویان در مدرسهٔ علوم تربیتی هرتسن در لنینگراد یک تعداد مقاله تحت عنوان «خاکسپاری رئالیسم سوسیالیستی» در روزنامهٔ دیواری خود به نام «جبههٔ ادبی» عرضه کردند. نشریات

مشابهی در دانشگاه دولتی مسکو و شماری در انستیتوهای مسکو و همچنین سایر دانشگاه‌های اتحاد شوروی بر روی دیوارها دیده می‌شد. دانشجویان سرخورده و ناراضی مانند اخلافشان در یکصدسال پیش در روسیه تزاری، برای رهنمود گرفتن چشم به ادبیات دوختند. آنها تمام توجه خود را معطوف به رمانی کردند که در نشریهٔ ادبی نووی‌میر به چاپ می‌رسید.

نه فقط نان خالی

بیشتر نویسندگان اتحاد شوروی، مانند دیگران از آمادگی لازم برای سخنرانی سرّی خروشچف برخوردار نبودند. بحث عمومی دربارهٔ سخنرانی خروشچف در یک جلسهٔ حزبی نویسندگان در مسکو، تاحدی نشان دهندهٔ واکنش جمعی آنان بود. الیکسئی سورکف دبیراتحادیهٔ نویسندگان‌شوروی، جلسهٔ‌معمول نویسندگانی را که عضو حزب بودند تا ۲۹ مارس ۱۹۵۶ به عقب انداخت. او در نطق افتتاحیه از طرح رئوس گزارش خروشچف چشم پوشید. بعد از او سایر نویسندگان حاضر رشتهٔ سخن را به دست گرفتند تا بحث غیرمجاز و شورانگیزی را در باب جنایات استالینی و مسئولیت نویسندگان شروع کنند. اکثر آنان درخواست کردند که جلسه سه روز تداوم یابد. هیچ‌یک از «نویسندگان قدیم» سخنرانی نکردند. شاعران و نویسندگانی هم که در عهد استالین شهرتی داشتند و برندهٔ جوایزی شده بودند، مانند سیمونف، تواردوفسکی و ارنبورگ یا در جلسه حضور نداشتند و یا لب فروبستند. صریح‌اللهجه‌ترین افراد کسانی بودند که خود را بلشویک‌های قدیمی می‌خواندند، آنهایی که از تصفیه‌ها جان بدر برده بودند. در میان فعالان دیگر نویسندگانی دیده می‌شدند که در دههٔ ۱۹۳۰به «روشنفکران سوسیالیست» پیوستند، اما به اشکال گوناگون هدف خشونت و بدرفتاری استالین قرار گرفته

بودند. اینک قلمِ ترسیده و اسیرشان به یمن سر باز کردن خشم فروخورده و ضداستالینیسم پرشور آزاد گردیده بود. الکساندر آودینکف کارگری که نویسنده شد، کسی که استالین نخست او را برکشید و سپس منزوی‌اش ساخت، بدون تأمل در شرح نقصان دستاوردهای ادبی خود به «مرگ‌آور بودن کیش شخصیت» اشاره کرد. آودینکف از نظر سوابق اجتماعی و طرز فکر بسیار به خروشچف نزدیک بود. او در کمال مسرت گفت: «ما خودمان را از دست ژنرال توتور ادبیات شوروی خلاص نمودیم، کسی که رفتارش مثل تزار بود: بعضی‌ها را پاداش می‌داد و بعضی را اعدام می‌کرد.» سخنران دیگر پاول بلیاخین نویسندهٔ کتاب پرفروش سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ به نام *بی‌کله‌های سرخ* دربارهٔ جنگ داخلی، از نویسندگان شوروی خواست بپذیرند که به تولد کیش شخصیت کمک کرده‌اند و با این کارشان به استالین امکان دادند «به مستبدی تبدیل شود قابل قیاس با هر یک از تزارهای روسیه در گذشته.» بلیاخین در میان کف زدن‌های پرشور حضار، به انتقاد از دیوانسالاری، فساد و نابرابری شدید در اجتماع و در اتحادیه پرداخت. هیجان فوق‌العادهٔ مستمعین زمانی به اوج رسید که بلیاخین قضیهٔ جنگ ضد جهان وطنی را پیش کشید. از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶ اعضایی که پیشینهٔ یهودی داشتند همچنان در تشکیلات نویسندگان مسکو از موقعیت درجهٔ سوم برخوردار بودند. بلیاخین در مورد کوتاهی اتحادیه در ایستادگی برضد آزار و اذیت یهودیان گفت: «افسون شوم سیاسی ما اعضای حزب روسیه را تسخیر کرده بود.» چندین نمایندهٔ دیگر و از جمله سربازان سابق آناتولی سوفرونف، نیکلای گریباچف و تنی چند از نویسندگان کم مایه‌تر که مصرانه مقدمات تصفیهٔ یهودیان از صحنهٔ ادبی اتحاد شوروی در سال‌های پیش را فراهم آوردند، محکوم شدند.

آودینکف و بلیاخین از «کیش شخصیت لنین» به‌عنوان «کیش

اومانیسم، کیش آرمان‌های بزرگ که جهان را دگرگون ساخت» دفاع کردند. این ادعا خیلی زود مورد موافقت جلسه قرار گرفت. واسیلی ارماشف نویسنده به ستایش از گارد قدیم بلشیویک پرداخت که علی‌الظاهر در آستانهٔ اعدام «پیش روی خودکامه حقیقت را بر زبان راندند.» استالینیسم، آن گونه که ارماشف جمع‌بندی کرد «نظامی بود برضد آراء لنینیسم.» تقاضای او برای شروع تلاشی طولانی و سخت برای «بازگرداندن لنینیسم» با کف زدن‌های طولانی حاضران مواجه شد. رایسا اورلووا فارغ‌التحصیل انستیتو ادبیات لنینگراد و استالینیست متلون در خاطراتش نوشت که حضار یکباره شروع به خواندن: «انترناسیونال» کردند. اورلووا غرق در هیجان شده بود: « بالأخره حقیقت و آرمان پاک انقلابی بازگشت، چیزی که بدون تردید می‌توانید به خودتان تقدیم کنید. این ما بودیم که با آنها درافتادیم، با استالینیست‌های قلدر. جهان یک بار دیگر داشت ساده می‌شد و سیاه و سفید، البته در مسیری تازه.»

آرمان‌های انقلاب و سنت روسی ایثار انقلابی در تمام سخنرانی‌ها و بحث‌های مشهورترین شخصیت‌های ادبی زمان خود، در مورد جنایات استالین بی چون و چرا احساس می‌شد. در نشست منتقدان ادبی مسکو با حضور جمعی از نشریهٔ لیتراتورنایا گازتا، یکی از نقدنویسان اعلام کرد: «ما هم آگاهیم که در طول بیست، یا بیست و چند سال گذشته تاریخ مردم‌گرایی روسیه، سرزمین، آزادی و ارادهٔ مردم به شکل فضاحت‌باری حقیر شمرده می‌شد.» ظرف بیست سال بعد هدف تحقیق دربارهٔ این اسلاف انقلابی حزب لنین، بیش از پیش معطوف به ایده‌آلیست‌های شوروی بود. استالین‌زدایی به معنی پایان آرمان کمونیستی نبود، بلکه برعکس به مفهوم جان تازه دمیدن به ایده‌آلیسم بود و هویت روشنفکرانه بخشیدن به دوران پیش از استالین.

استالین‌زدایی رسمی بار دیگر ایده‌آلیسم بوریس اسلوتسکی را که در حوادث قبل برباد رفته بود مطرح ساخت. او اعتقاد داشت که کنگرهٔ بیستم باعث احیای تجربهٔ کمونیستی گردید، کاری که با پاکسازی آن از یهودستیزی و شووینیسم استالینی تحقق یافت. اسلوتسکی نسبت به آیندهٔ انقلاب احساس مسئولیت می‌کرد. ستارهٔ او در حال اوج‌گیری بود. در ژوئیه ۱۹۵۶ ایلیا ارنبورگ به عنوان پیشکسوت ادبی نقدی خواندنی در مورد اشعار اسلوتسکی در لیتراتورنایا گازتا نوشت. ارنبورگ اشعار اسلوتسکی را که با جدیت و صداقت با واژگان و لهجهٔ معاصرانش سخن می‌گفت ستود: «او قادر است چیزهایی را ببیند که دیگران فقط می‌توانند نیم‌نگاهی به آن بیندازند.» دیوید ساموئیلف دوست اسلوتسکی هم با لزوم بازیافتن انقلاب ازدست‌رفته و ارزش‌های انترناسیونالیستی موافق بود، هرچند چندان خوشبین نبود. در خاطرات ساموئیلف می‌خوانیم که استالین طبقات متوسط پایین ضدروشنفکر را برکشید که تجسم جهل و حماقت بودند و مادی‌گرای صرف. این کاست جدید که دیوانسالاری، پلیس مخفی و تشکیلات تبلیغاتی را در چنگ خود داشت «هنر، علم و مطبوعات را به زور وادار به اطاعت از خود کرد.» ساموئیلف که پیش از ژوئن ۱۹۵۶ بر این باور بود خروشچف «نمایندهٔ طبقهٔ حاکم» است و مدعی گردید آزادسازی رسمی و دولتی به اوج خود رسیده است، اینک می‌گفت وظیفهٔ «هر عنصر صادق در ادبیات ما» مخالفت با این کاست جدید و محکوم کردن آن است.

ساموئیلف در ابراز این گونه نگرانی‌ها تنها نبود. در صبح زود روز ۱۴ مه ۱۹۵۶ الکساندر فادیف رئیس بانفوذ اتحادیهٔ نویسندگان اتحاد شوروی خودکشی کرد. او در یادداشتی به عنوان تودیع خطاب به کمیتهٔ مرکزی نوشت: «اجازه می‌دهند که مقدس‌ترین چیز، یعنی ادبیات به دست یک مشت بوروکرات و سیاه‌ترین افراد مردم مورد

انتقاد و خرده‌گیری واقع شود.» نویسندهٔ شصت و شش ساله با یادآوری گذشته گفته بود که این نسل در عصر لنین با احساسی عظیم از آزادی و سعهٔ صدر جهانی و با الهام بیکران برای خلق هنر قدم به میدان ادبیات گذاشت، اما نویسندگان، در عوض به بچه‌های کتک‌خور حزب مبدل شدند و حالا «فقط تنی چند آن شعلهٔ مقدس را در روح خویش حفظ کرده‌اند.» فادیف در پایان افزوده بود که استعداد شگفت‌انگیز و «عمیقاً کمونیستی» او مورد سوءاستفاده و بی‌حرمتی قرار گرفت و دست آخر به وسیلهٔ کله‌گنده‌های حزب مردود شناخته شد. «نخوت رؤسای تازه برگرفته از تحریف آموزش‌های بزرگ لنینی منتج به بی‌اعتمادی کامل من به آنها گردید. کسانی که حتی بدتر از استالینِ ساتراپ هستند. او دست‌کم سوادی داشت، اما اینان جاهل و بی‌سوادند.» کا.گ.ب نامهٔ فادیف را ضبط کرد و مراتب را به رهبری گزارش داد. نامه در گاوصندوق حزب مدفون گردید، ولی واکنش خشمناک کرملین را می‌شد از آگهی رسمی درک کرد که خودکشی فادیف را به خاطر اعتیادش به الکل اعلام کرد.

سایر نویسندگان در ۵۶- ۱۹۵۵ همچنان دل به «رنسانس ادبی» تحت قیمومیت کرملین بسته بودند و وعده و وعیدهای حاکی از احتمال تحقق آن. از اوایل ۱۹۵۵ یعنی حتی پیش از کنگرهٔ حزب، خروشچف و حامیانش از سیاست «همزیستی مسالمت‌آمیز» پیروی می‌کردند. بخشی از این مدت صرف نشان دادن جامعهٔ باز و طبیعت «صلح دوست» مردم در شوروی و همچنین دیپلماسی عمومی براساس تماس مردم با مردم شد. سیاست جدید کرملین سبب گردید تا امکاناتی برای آزادسازی زندگی فرهنگی در داخل کشور فراهم شود. در سال ۱۹۵۵ به گروهی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران اطلاع دادند برای دیدار و مطالعه و توصیف ایالات متحد به آن کشور سفر

کنند. آنها در بازگشت نه‌تنها ملاحظات خود دربارهٔ آمریکا، بلکه پیشنهادات بیشماری ارائه کردند در باب این که چگونه می‌توان روزنامه‌نگاری، تبلیغات در باب سیاست خارجی، امور دیپلماتیک و حتی سرویس‌های هوایی را اصلاح و بهبود بخشید. رؤسای اتحادیه‌های نویسندگان حتی جهت کسب اجازه برای پیوستن به انجمن قلم عریضه‌ای به کرملین نوشتند. عریضه در ۱۹۵۵ با مخالفت روبه‌رو شد، اما پس از سخنرانی سرّی خروشچف بار دیگر ارسال گردید. نویسندگان عریضه استدلال کرده بودند که انجمن بین‌المللی نویسندگان، شاعران و روزنامه‌نگاران سکوی بسیار مناسبی است برای گسترش نفوذ شوروی در میان نویسندگان مترقی و گروه‌های بانفوذ روشنفکری در غرب. آخرین واکنش کرملین که نبایدآن را بی‌اهمیت تلقی کرد، فرمان محرمانه‌ای بود خطاب به دستگاه مسئول امور فرهنگی تا با جدیت مقررات سرکوبگرانهٔ استالین ـ ژدانف در سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ برضد نویسندگان، موسیقیدانان و هنرمندان را مورد رسیدگی قرار دهد. یکی از مقامات حزبی در دپارتمان فرهنگ ایگور چرنوتسان فارغ‌التحصیل مؤسسهٔ فلسفه، ادبیات و تاریخ بود که با محافل ادبی و هنری مسکو روابط گسترده‌ای داشت.

نمایندگان حاضر در کنگرهٔ بیستم حزب در ساعات تنفس می‌توانستند سالنامه‌ای به نام لیتراتورنایا مسکوا را خریداری کنند که جُنگی بود از آثار منتخب گروهی از نویسندگان برجسته و از جمله کنستانتین پئوستوفسکی و ونیامین کاورین. در آن مجموعه شاهکارهایی از آنا آخماتووا، نیکلای زابولوتسکی و بوریس پاسترناک و همچنین اثاری از ویکتور اشکلوفسکی به‌چشم می‌خورد. این سالنامه نخستین کوشش جمعی گروهی از نویسندگان از اوایل ۱۹۳۰ بود و چاپ آثار منتخب آنان براساس سلیقهٔ هنری و قضاوت اخلاقی خودشان. نویسندگان در این مسیر کوشیدند رسالت سنتی

روشنفکران قدیم روسیه در مورد تعیین مقیاس و محک هنری و فرهنگی را احیاء کنند. در فضای تاحدی آزاد بعد از سخنرانی سرّی، ظهور لیتراتورنایا مسکوا باعث جار و جنجال نشد. دومین شمارهٔ سالنامه در تابستان ۱۹۵۶ نشر یافت. سردبیر آن از قبول *دکتر ژیواگو* نوشتهٔ پاسترناک به علت «حجم زیاد» اثر سر باز زد. حال آن که رمان حاوی مطالب بسیار استثنایی بود و با آثار کسل‌کننده‌ای که در خیلی از نشریات ادبی شوروی به چاپ می‌رسید تفاوت داشت. داستان کوتاه «اهرم‌ها» نوشتهٔ الکساندر یاشین در دومین شماره مورد استقبال عمومی قرار گرفت. زمانی که یاشین در دو سال پیش سعی کرد آن را به چاپ برساند به او گفته بودند دستنویس داستان را یا بسوزاند و یا در جای امنی مخفی کند. داستان در وصف پدیدهٔ دوگانهٔ فکر و عمل در میان دهقانان روس در یک مزرعهٔ اشتراکی است. آنها وقتی با هم و به دور از اغیار بودند با زبانی ساده و صمیمیتی کامل دربارهٔ مسائل روزانه گفتگو می‌کردند، اما زمانی که در یک جلسهٔ حزبی حرف می‌زدند، دیگر آن آدم‌های مهربان و صادق نبودند و تبدیل به اهرم‌های ماشین غول‌آسای حزب می‌شدند. این داستان موجب طرح مجدد موضوع خلوص نیت و تأثیر ایدئولوژی روی رفتار اجتماعی و فرهنگ جامعه گردید که در دسامبر ۱۹۵۳ به وسیلهٔ پومرانتسیف پیش کشیده شده بود.

فصل هیجانات ادبی، به هر حال تازه داشت شروع می‌شد. کنستانتین سیمونف جانشین تواردوفسکی در نووی‌میر تصمیم گرفت نشریه را به محملی برای آب شدن یخ‌های فرهنگی تبدیل کند. در بهار سال ۱۹۵۶ سیمونف سرگرم خواندن دستنویس دو رمان بالقوه آتشین بود. رمان اول *دکتر ژیواگو* نوشتهٔ بوریس پاسترناک بود و دومی *نه فقط نان خالی* به قلم ولادیمیر دودینتسف، حقوقدان و سرباز سابق. مدت زیادی طول نکشید که سیمونف از چاپ ژیواگو

صرفنظر کند. او بی‌درنگ به این نتیجه رسید که رمان نه تنها زندگی خود او، بلکه معنی و خصایص روزگار رقت‌انگیز آن را هم نفی می‌کند. تمثیل‌های رازآلود مسیحایی پاسترناک به گوش‌های کر فرو نمی‌رفت، چرا که سیمونف یک خداناشناس بود. رمان دودینتسف برعکس چون متن مقدس انقلاب بلشیویکی تلقی شد.

دودینتسف از طرفداران قدیم «بچه‌ها» بود. او نخستین بار، وقتی جوانی رومانتیک و وابسته به محفل شاعران دانشکدهٔ حقوق بود، کار ادبی را شروع کرد. پس از تجاوز نازی‌ها، داوطلبانه به ارتش پیوست و به چشم خود شاهد سیه روزی‌های نیروی مسلح در ۱۹۴۱ و بی‌کفایتی رهبران سیاسی و فرماندهان نظامی بود. دودینتسف می‌دید که چگونه یک جفت جنگندهٔ نیروی هوایی آلمان، دهها هواپیمای اتحاد شوروی را یک به یک سرنگون می‌ساختند: «یک پرسش در ذهنم می‌جوشید: چگونه چنین حادثه‌ای می‌توانست رخ دهد؟» او تصمیم گرفت برای رسیدن به این پاسخ کتابی بنویسد. دودینتسف برخلاف پاسترناک از نابودی فرهنگ، اومانیسم و اصالت فرد در آشوب و هرج و مرج برخاسته از انقلاب و ترور دولتی در روسیه اظهار تأسف نمی‌کرد. هدف او نقاب برداشتن از چهرهٔ «دشمنان مردم» بوروکرات‌ها و نوکربابان جاه‌طلب بود که چوب لای چرخ یک انقلاب بزرگ گذاشته بودند. دودینتسف سی و سه سال بعد هم همین مقصود را به روشنی بیان کرد: «در ۱۹۱۷ انقلاب رخ داد و همهٔ مردم، اگر اجازه بدهید با این استعاره بگویم که خود را به ساحل جزیره‌ای خالی از سکنه رساندند. بعضی‌ها به اصطلاح چترباز شدند و از دنیایی ویران برای زیستن در میان واقعیت‌های اتحاد شوروی فرود آمدند. سرمایه‌داران و خودپرستان در روح و روانشان لانه کردند. آنها به اطراف نگریستند و فهمیدند اگر قوانین بازی جدید را بپذیرند، می‌توانند زندگی خوبی داشته باشند. بنابراین ذات اصلی

خود را پنهان کردند و همراه دیگران به شعار دادن پرداختند: زنده باد انقلاب جهانی. از آنجایی که تظاهر به صداقت می‌کردند و بلندتر و مصرانه‌تر از دیگران فریاد می‌زدند، به زودی سر برافراشتند و مقام‌های رهبری را تصاحب کردند و برای رفاه و بهروزی خویش به تقلا پرداختند.»

خروشچف در ژوئیه ۱۹۵۶ در پلنوم حزب «تقویت دیوانسالاری» دولتی را به عنوان مانعی بی‌حد و مرز در برابر قدرت شکوفایی توده‌ها مقصر دانست. سیمونف که در پلنوم حزب حضور داشت تصمیم گرفت به‌چاپ رمان دودینتسف حق تقدم بخشد. دوستی می‌گفت که سیمونف «کاملاً می‌دانست که انتشار رمان دودینتسف چه جنجالی بپا خواهد کرد. او از فکر جواب دادن به تلفن‌ها و نامه‌ها و بگومگو کردن با مصاحبه کننده‌ها خوشش می‌آمد و همچنین از سخنرانی کردن در کنفرانس‌ها با حضور خوانندگان گوناگون، جایی که به کف زدن‌های اکثریت حاضر واکنش نشان می‌داد و می‌توانست از نیت و تصمیم خود در برابر طرفداران دوآتشهٔ حزب دفاع کند.» سیمونف امیدوار بود با این جور کارها عواقب ناخوشایند ستایشش از استالین در مارس ۱۹۵۳ را جبران نماید و بار دیگر اعتماد خروشچف را جلب کند.

همان گونه که انتظار می‌رفت انتشار رمان دودینتسف در نووی‌میر، از ماه اوت تا پایان اکتبر، باعث هیجان عمومی گردید. رمان مانیفستی شد برای کسانی که سخنرانی سرّی خروشچف را فراخوانی جهت اندیشه و رفتار جدید تلقی می‌کردند. سیمونف از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. سایر مقامات باسابقهٔ تشکیلات ادبی نیز احساسی مشابه او داشتند. خیلی از نویسندگان هیئت تحریریهٔ لیتراتورنایا گازتا و انتشارات رسمی اتحادیهٔ نویسندگان به ستایش رمان دودینتسف پرداختند و آن را به عرش بردند. ایوان فرولف

فیلسوف بعد از جنگ و فارغ‌التحصیل دانشگاه دولتی مسکو و همکلاسی ریسا گورباچف گفت که: «به طور قطع ادبیات ما فاقد چنین شجاعت برجسته‌ای بوده است. نویسنده خود را به سطح عالی بین‌المللی ارتقاء داده است.» والنتین اووچکین مدافع سابق «صداقت در ادبیات» به این نتیجه رسید که «اینک زمان بهره گرفتن از ابزارهای ادبی است» برای نقاب برداشتن از چهرهٔ «دشمنان خفیهٔ جامعهٔ اتحاد شوروی که ما را پنج تا ده سال به عقب راندند.» فسولت ایوان دوست نویسنده پاسترناک مصرّ بود که رمان با «موفقیت بزرگی در کشورهای دموکراتیک خلقی [اروپای شرقی] روبه‌رو می‌شود که از دیوانسالاری رنج می‌برند. شعبهٔ اتحادیهٔ نویسندگان شوروی در مسکو مراسمی برای یک گفتگوی عمومی دربارهٔ *نه فقط نان خالی* در ۲۲ اکتبر تدارک دید.

برای آگاهی از آنچه که دقیقاً در این گفت و شنود تاریخی در تالار مرکزی اتحادیهٔ نویسندگان در مسکو رخ داد تنها می‌توان به خاطرات خصوصی و یادداشت‌های غیررسمی استناد کرد. تمام شاهدان بالاتفاق جار و جنجال و احساسات تند حاکم بر آن رویداد را به یاد دارند، واحد ویژهٔ پلیس سواره‌نظام مسکو مجبور شد تا جمعی را که می‌خواستند وارد ساختمان تالار، واقع در خیابان وروفسکی شوند کنترل کند. دودینتسف با یادآوری آن واقعه می‌گفت در حالتی که مردم روی زمین نشسته بودند، صندلی‌های‌جلو که اختصاص به‌شخصیت‌های برجسته داشت خالی بود. بعد سر و کلهٔ افرادی شق و رق پیدا شد که احتمالاً مأموران کا.گ.ب بودند، بعضی از بر و بچه‌های کله‌شق برایشان راه باز کردند. مأموران روی صندلی‌های جلو نشستند و پس از بدست گرفتن قلم‌های طلایی و کاغذهایشان بی‌حرکت گوش به حرف‌ها سپردند. این برای هر کسی که عقل و هوشی داشت کافی بود که صدای زنگ خطر را بشنود و

حداکثر احتیاط را به خرج دهد.

بحث‌های عمومی نخست آرام و روان پیش رفت. شماری از نویسندگان، از جمله مقامات بلندمرتبهٔ اتحادیهٔ نویسندگان با بدست گرفتن رشتهٔ سخن به دفاع از رمان پرداختند و آن را طلیعهٔ تازهٔ «ادبیات واقعی بلشویکی» در حال و هوای کنگرهٔ بیستم حزب دانستند. کنستانتین پئوستوفسکی نویسندهٔ پا به سن گذاشته و محترم روس به سخن پرداخت و با یادآوری خاطراتش گفت در ژوئیه ۱۹۵۶ در نخستین گردش دریایی اتحاد شوروی با کشتی لوکس *ویکتوری* او هم در آن سفر تفریحی به دور اروپا از جمله سرنشینان کشتی بود. در میان مسافران تعدادزیادی از اعضای عالی‌مقام اداری (نومنکلاتورهای حزب) به‌چشم می‌خوردند که هرچند در قسمت درجهٔ یک اقامت داشتند، ولی مجبور بودند با دیگران درآمیزند. نویسندهٔ پیر نیز به خاطر تکبر و انزجار بی‌پردهٔ آنان نسبت به «مردمان بی‌آلایش» که در قسمت‌های دیگر سفر می‌کردند، مورد تنفر قرار می‌گیرد. مسافران عالی‌مقام به صورت متعصبانه‌ای ضدیهود بودند. آنان درست به دروزدف شباهت داشتند، همان شخصیت تیره‌روز رمان دودینتسف، یک نوکرباب حقه‌باز و حیله‌گر که بویی از آرمان‌های انقلابی نبرده و هرگونه شکوفایی و پیشرفتی را در نطفه خفه می‌کند. پئوستوفسکی خاطرنشان ساخت که «هزاران نفر از نوع دروزدف وجود دارند، یک قشر کاملاً تازهٔ اجتماعی... جماعتی انسان‌خوار آزمند و مشتاق ارضاء پست‌ترین غرایض خود. سلاح آنها خیانت، افترا، ترور شخصیت و قتل و جنایت در کمال خونسردی است. این نسل از آدم‌ها به خودشان اجازه می‌دهند که بدون رضایت مردم، خود را نمایندهٔ آنان بدانند.» او در پایان افزود: «ما باید تا پایان این مبارزه بجنگیم.»

حاضران و بخصوص دانشجویان در جای‌جای سرسراها

بپاخاستند و دیوانه‌وار کف زدند. کسی به‌متن سخنرانی‌هایی که پیشاپیش از طرف نمایندگان محتاط آب شدن یخ‌ها آماده شده بودند توجهی نکرد. کنستانتین سیمونف متوجه شد که کلام پئوستوفسکی می‌تواند حمله برضد مقامات حزبی تلقی شود، بنابراین در سخنرانی اختتامیه کوشید تا سکان جلسه را به طرف مسیر سیاسی درست بچرخاند. او گفت که دشمنان ایده‌آلیسم سوسیالیستی را می‌توان، نه‌تنها در بوروکراسی حاکم، بلکه در تمام گروه‌های جامعهٔ اتحاد شوروی یافت. «دروزدف‌ها، اگر بخواهیم دربارهٔ سفر دریایی با کشتی تفریحی *ویکتوری* صحبت کنیم، در هر سطحی از جامعه وجود دارند. آنها در هر قسمت از کشتی و با هر درجه‌ای سفر می‌کنند، از جمله در قسمتی که نویسندگان هستند.» سیمونف خود را «به خاطر هدف‌های معترضانه» از آنانی که آماده بودند از رمان دودینتسف سوءاستفاده کنند کنار کشید و آن اثر ادبی را به عنوان «نقد تمام قشرهای حزب و تشکیلات دولتی» معرفی کرد.

درست یک هفتهٔ بعد در سی‌ام اکتبر در کنفرانس ملی معلمان ادبی، سیمونف طی یک سخنرانی محکم و پرمحتوا به دفاع از رمان دودینتسف پرداخت. او طبعاً به خاطر خصلت محافظه‌کارانهٔ حاضران اعلام کرد که احکام استالینی در باب تئاتر و موسیقی بایستی مورد تجدیدنظر قرار گیرد و یا لغو شود. سیمونف همچنین مبارزه برضد جهان وطنی در ادبیات و فرهنگ را محکوم کرد و آن را در جهت بیگانه‌هراسی و انزواگرایی در قالب روسی کردن فرهنگ دانست. اکثریت حاضران که معلمان مدارس استانی بودند، کاملاً دستخوش حیرت شدند. او درست چند سال پیش خلاف این عقاید را اعلام کرده بود. بنابراین و برحسب ظاهر عده‌ای فکر کردند سیاست جدیدی را که از زبان سیمونف می‌شنوند، در آن بالابالاها به تصویب رسیده است. او همچنین خط «تجدیدنظرطلبانه» را در مقالهٔ

یادداشت‌های ادبی پی گرفت که اندکی بعد در نووی‌میر به چاپ رسید.

در همین روزها، یعنی در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۶ به‌ناگهان انقلابی ملی و ضداستالینی در بوداپست به‌وقوع پیوست. انقلاب در مجارستان، یکی از اقمار اتحاد شوروی در اروپای شرقی توجه شمار زیادی از دانشجویان را در مسکو و لنینگراد به خود جلب کرد. بعضی از آنان سعی کردند در چهارم نوامبر یک گردهمایی عمومی برای اعلام همبستگی با شورشیان مجارستان برپا کنند. در جریان مراسم رسمی سالگرد انقلاب بلشویکی در لنینگراد، در چند روز بعد شاعر مقلد سبک جدید میخائیل کراسیلنیکف پس از فریاد زدن شعارهایی در حمایت از مجارها دستگیر شد. لف کراسنوپیوتسیف فارغ‌التحصیل دانشگاه دولتی مسکو تصمیم گرفت گروهی مخفی از دانشجویان سال‌های اول تشکیل دهد و به تبلیغات انقلابی در میان دانشجویان دانشگاه مسکو بپردازد. او با یادآوری گذشته می‌گفت حوادث مجارستان «حال ما را دگرگون کرد.» انقلاب مجارستان هزاران دانشجو را به سوی افراطی‌گری سوق داد، کسانی که استالین را به خاطر نابود کردن ارزش‌ها و «سوسیالیسم واقعی» تقبیح می‌کردند و خواهان «گلاسنوست» و پایان بخشیدن به استبداد بوروکراتیک بودند.

به اعتقاد کا.گ.ب و خبرچینان حزب «بلوای ضدشوروی» از دانشگاه دولتی مسکو، کنسرواتوار مسکو، انستیتو ادبیات، انستیتو سینما، انستیتو مهندسان معدن و انستیتو انرژی سر برآورده بود. در ناحیهٔ آرخانگیلسک مرد جوانی در حال توزیع جزواتی با مضمون مقایسهٔ اتحاد شوروی با رژیم نازی دستگیر گردید. در جزوه آمده بود که «حزب استالین جنایتکار است و سازمانی ضدملی. حزب راه زوال پیش گرفته و به یک گروه مخفی شامل تبهکاران، بزدلان و خیانت‌پیشگان تبدیل شده است.» ناراضی آینده ولادیمیر بوکوفسکی

آرزو داشت سلاحی چند به چنگ آورد و برای پشتیبانی از شورندگان بر کرملین به بوداپست برود. ایگور ددکوف کومسومول فعال و دانشجوی روزنامه‌نگاری در دانشگاه دولتی مسکو می‌گفت که از نظر او «به انقلاب خیانت شده است. ما با بی‌اعتنایی کامل و علنی به مقامات و حتی مخالفان آنها روبه‌رو شدیم.» هیئتی متشکل از دانشجویان و از جمله ددکوف به دیدار رئیس دانشگاه دولتی مسکو رفتند و تهدید کردند که نسبت به «اعدام‌های بوداپست» دست به اعتراض عمومی خواهند زد. حتی یولیا نوهٔ دختری خروشچف که دانشجوی سال دوم بود و در هیئت تحریریهٔ یک روزنامهٔ دانشجویی فعالیت داشت، طرف تندروان را گرفت و آنها را از «اوضاع بالا» آگاه می‌کرد.

رمان دودینتسف، در شرایط جدید، از چشم خیلی‌ها فراخوانی نه به اصلاحات، بلکه به انقلاب بود. در دانشگاه دولتی لنینگراد انبوه دانشجویان آن گونه که یکی از آنها بعدها گفت انتظار داشتند نویسنده رهبری‌شان را به عهده گیرد «کسی که راه بعضی عملیات را نشانشان دهد.» اتحادیهٔ نویسندگان کی‌یف نامهٔ بی‌نام و نشانی دریافت کرد که در آن آمده بود « دودینتسف هزار بار حق دارد. گروهی قدرت را به دست دارند که محصول گذشته‌ای خوفناکند.» نویسندهٔ نامه «نمایندهٔ قشر تاحدی گستردهٔ روشنفکران میان‌مایهٔ شوروی محسوب می‌شد که در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بالیده بود.» صاحب همین نامه پس از سخنرانی خروشچف گفته بود: «ما چشمانمان را باز کردیم، یاد گرفتیم دروغ را راست جلوه دهیم. دیگر بازگشت به گذشته امکان ندارد. بنای دروغی که مردمانی مثل شما برپا کردند، در حال فرو ریختن است.»

صداهای افراطی تداوم نیافت. بسیاری از دانشجویان دیگر برای طرد بنیان‌های نظام و مردود شمردن سیاست‌های اتحاد شوروی

آمادگی نداشتند. سایر نواحی همچنان آرام بود و سازگار. الکساندر بووین یکی از فرهیختگان آیندهٔ دستگاه حزب که از اوبلاست روستوو به دانشگاه دولتی مسکو انتقال یافته بود، خود را نسبت به همکلاسی‌هایش بسیار میانه‌رو یافت: «من اصلاً آمادهٔ چنین دموکراسی تند و تیز و حال و هوای ضداستالینی نبودم.» بووین با انتقاد از حزب و کل نظام موافق نبود. او از سیاست‌های شوروی در لهستان و مجارستان دفاع می‌کرد. سایر دانشجویان مانع حرف زدنش می‌شدند و او را هو می‌کردند. اخبار مندرج در روزنامه‌های اتحاد شوروی حاکی از آن بود که مجارهای عوام و «فاشیست» کمونیست‌ها را در بوداپست لینچ می‌کنند و دانشجویان در کمال خونسردی با بلواگران مجارستانی همدلی نشان می‌دهند. این در حالی بود که هنوز خاطرات جنگ و نبرد بوداپست در اواخر سال ۱۹۴۴ که به قیمت جان دهها هزار نفر از نیروهای ارتش شوروی تمام شد از یاد خیلی‌ها نرفته بود. برای اکثریت قابل توجهی از بچه‌های ژیواگو، تانک‌های اتحاد شوروی در مجارستان «تانک‌های ما» محسوب می‌شد. در دانشگاه دولتی مسکو، یکی از سربازان قدیم و استاد تاریخ فعلی، وقتی دانشجویان شروع به پرسش در مورد تجاوز شوروی به لهستان کردند، آنها را از سمینار خود بیرون کرد: «بحث و گفتگو در زمانی که خون سربازان شوروی در آنجا به زمین می‌ریزد، بیجا و بی‌ربط است.»

تجاوز به لهستان در زمانی صورت گرفت که دانشجویان تندرو نه‌تنها در مورد رژیم شوروی، بلکه نسبت به جامعه هم احساس بیگانگی می‌کردند. بوریس پوستینتسف یکی از معترضان سال ۱۹۵۶ بعدها گفت: «ما در این مملکت بکلی تنها بودیم. توده‌های مردم اسیر شووینیسم مطلق شده بودند. نود و نه درصد جمعیت در آمال امپراتوری سردمداران مشارکت داشتند. حتی خیلی از

ضداستالینیست‌ها بعدها تمام تغییر و تحول رژیم را تأیید کردند. بقیهٔ شهرنشینان و در رأس آنها کارگران و طبقات فرودست و همچنین کشاورزان در نواحی روستایی به جنبش ضداستالینی نپیوستند. تکان‌های شدید سال ۱۹۵۶ جبههٔ مقاوم داخلی را درهم نکوبید. در چنین وضعی حتی جنبش محدود دانشجویی تهدیدی برای رهبری حزب تلقی می‌شد که نمی‌توانست پاسخی جز سرکوب داشته باشد.

سرکوبی و ثبات

کرملین در آغاز نمی‌دانست نسبت به فعال شدن دانشجویان و بحث‌های مربوط به ادبیات و فرهنگ چه واکنشی نشان دهد. پرزیدیوم کمیسیونی را مأمور تحقیق در این باب کرد. در ۱۲ نوامبر نهاد تازه تأسیس دفتر حزب فدراسیون اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قطعنامه‌ای تحت عنوان «مقررات بهینه سازی فعالیت‌های ایدئولوژیک در نهادهای آموزش عالی» تصویب کرد. هرچند تا این زمان هنوز صحبتی از سرکوب در میان نبود، اما سیر حوادث نشان از اتخاذ چنین تصمیمی داشت. در یادداشت اول دسامبر کمیتهٔ مرکزی حزب و در واقع از بخش فرهنگی آن، به تقاضای سیمونف در مورد لغو فرامین حزب در حوزهٔ ادبیات، اشاره شده بود: «سخنرانی رفیق سیمونف شامل پاره‌ای نکات انتقادی صحیح است. در عین حال ایراد غیرقابل انکار او در مورد مصوبهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب در برابر مستمعان غیرحزبی باید به عنوان مقوله‌ای غیرقابل پذیرش برای یک کمونیست تلقی شود.» خلاصه این که خروشچف باید دهان باز کند، اما رهبر شوروی سرگرم رتق و فتق کارهای مهم‌تری است.

نویسندگان اطمینان نداشتند که حوادث مجارستان به چه شکل بر آب شدن یخ‌ها تأثیر خواهد گذاشت. شصت و شش نویسنده امضای خود را ذیل نامه‌های سرگشاده خطاب به همکاران فرانسوی

خود گذاشتند و تجاوز به مجارستان را موجه دانستند. در میان آنان اسامی ایلیا ارنبورگ، تواردوفسکی و پئوستوفسکی از برجسته‌ترین طرفداران آب شدن یخ‌ها به چشم می‌خورد. آنها از نظر سیاسی با حمایت از مقامات احتمالاً قصد داشتند «رنسانس» ادبی را که امید به تداوم آن داشتند نجات دهند. در ۲۱ نوامبر سیمونف یادداشت بلندبالایی برای خروشچف فرستاد و مصرانه از او خواست تا سانسور ادبی پس از جنگ استالین را لغو کند. به اعتقاد سیمونف ترغیب بیگانه‌هراسی و سرکوب نویسندگان سرشناس باعث از دست رفتن فرصت جلب نظر دوستان جدید در غرب می‌گردد و مانع شکوفایی و پیشرفت می‌شود. او با استناد به سخنرانی خروشچف در مورد تشویق نوآوری‌های علمی و فنی، اظهار تعجب کرده بود که چرا در زمینهٔ فرهنگی نباید چنین تحولی صورت پذیرد.

جواب خروشچف بالأخره واصل شد، هرچند که چندان اهمیتی نداشت. در ششم دسامبر دیمیتری شپیلف مشاور ارشد خروشچف از سیمونف و سایر نویسندگان معروف جهت شرکت در کنفرانسی دربارهٔ موضوعات ادبی دعوت کرد که در مقر حزب تشکیل می‌شد. شپیلف متن دستوری را که از بالا صادر شده بود قرائت کرد: نویسندگان اتحاد شوروی نباید سمت‌های حزبی را ترک گویند و در زمان حساس جنگ سرد مشوق آزادسازی فرهنگی باشند. آنان در عوض باید با ابزار ایدئولوژی و فرهنگی برای ساختن دیواری برضد آتش جنگ غرب جهت متزلزل کردن جامعهٔ روسیه به یاری حزب بشتابند. اکثر نویسندگان مدعو مشتاقانه خط‌مشی جدید را پذیرفتند و آتش حملهٔ خود را متوجه نشریهٔ نووی میر و سیمونف و همچنین رمان دودینتسف کردند. سالنامهٔ لیتراتورنایا مسکوا و رمان یاشین *اهرم‌ها* را هم بی‌نصیب نگذاشتند. طرفداران محتاط سابق آب شدن یخ‌ها هم به گروه منتقدان پیوستند. بوریس پلیووی نویسنده به تأکید

گفت که: «دست از این لیبرالیسم کثافت بردارید. برای اثبات این که ما در مشاجرات پیروزیم، خود را تسلیم این اشتیاق نکنید.» الیکسئی رومیانتسف سردبیر جوان کمونیست، نشریهٔ نظری حزب اعلام کرد: «نیتی برگرفته از تروتسکی در باب ظهور بورژوازی جدید، نوعی طبقهٔ تازه که طبقهٔ کارگر کشور ما را استثمار می‌کند.» سیمونف کوشید تا پشت توپ‌هایش بنشیند و از جایگاه خود دفاع کند، ولی امیدها برای یک «رنسانس ادبی» مبدل به یأس شده بود.

انقلاب مجارستان خروشچف را مجاب ساخت که حتی بحث و گفتگوی ادبی می‌تواند جرقهٔ یک آتش‌سوزی باشد. کا.گ.ب گزارش داد که انقلاب بوداپست از بحث‌های ادبی در محفل پتوفی در باشگاه نویسندگان غیرسربراه مجارستانی شروع شده است. یکی از دوستان قدیم خروشچف، ادیبی نه‌چندان پُرمایهٔ اوکراینی به نام الکساندر کورنیچوک انگشت اتهام به سوی گروهی از نویسندگان دراز کرد که لیتراتورنایا مسکوا را منتشر می‌کردند. او آنها را دقیقاً با محفل پتوفی مقایسه نمود. در آن اواخر چنین اتهامی می‌توانست منجر به دستگیری شود. در همان روزی که کنفرانس نویسندگان افتتاح شد، خروشچف در پرزیدیوم حزب با تهدید پرسید که با عناصر ضداتحاد شوروی چه باید کرد. او ناآرامی دانشجویی را به نشر کتاب‌های ادبی ربط داد. درست چند ماه پس از محکوم کردن سرکوب‌های استالینی، رهبری کرملین از ضرورت بازجویی، دستگیری و پاکسازی عناصر سیاسی داخلی سخن گفت. کا.گ.ب و مقامات محلی به‌فوریت دست به کار شدند. صاحبان قدرت در مسکو و لنینگراد شروع به عزل فعالان سازمان‌های محلی کومسومول کردند که در بهار انتخاب شده بودند، آنانی که مشوق گلاسنوست دانشجویی و آزادی محسوب می‌شدند. در اول دسامبر کا.گ.ب دو تن از دانشجویان انستیتو سینمایی را دستگیر نمود. در ۲۱ دسامبر ۱۹۵۶ کا.گ.ب باخبر شد که دانشجویان

قصد دارند در میدان هنر جمع شوند و در مورد نمایشگاه آثار پیکاسو که اخیراً در ارمیتاژ افتتاح شده بود بحث کنند. صدها افسر کا.گ.ب با لباس شخصی، پلیس و مأمور مخفی میدان را پس از خالی کردن از عابرین، به محاصرهٔ خود درآوردند. بعد نوبت به بازداشت دانشجویان رسید. تعدادی از دانشجویان در شهرستان‌ها به اتهام ساختگی ضدیت با اصول رئالیسم سوسیالیستی در حوزهٔ ادبیات و هنر از دانشگاه‌ها اخراج شدند. در بهار ۱۹۵۷ هزاران نفر از محصلان و دیگر «آشوبگران» را از دبیرستان‌ها بیرون کردند. در طول سال ۱۹۵۷ تقریباً برای دو هزار و پانصد نفر از کسانی که نه دانشجو بودند و نه روشنفکر، بلکه در میانشان تعداد زیادی کارگر، کشاورز مزارع اشتراکی به‌چشم می‌خورد به اتهام ارتکاب جنایات ضدانقلابی کیفرخواست صادر شد. این بزرگ‌ترین سرکوبی قدرتمندانه از سال ۱۹۵۳ بود.

سردبیران لیتراتورنایا مسکوا دستگیر نشدند، اما سالنامه را تعطیل کردند. برخورد طولانی و شریرانه برضد سیمونف و دودینتسف نشان میداد که دوران آب شدن یخ‌ها برای هزاران خوانندهٔ فرهیختهٔ نشریهٔ نووی‌میر به پایان رسیده است . رفتار سیمونف نخست موقرانه بود. او از کار در نشریه استعفا داد، سپس به حالت نیمه‌تبعید به تاشکند رفت و به مدت دو سال در آنجا اقامت گزید. در همین زمان و به دنبال دستور حزب سیمونف به صورت علنی از تقاضای اولیهٔ خود برای آزادسازی ادبی و نظریاتش دربارهٔ رمان دودینتسف دست کشید. این کار به دوران کوتاه مدت فعالیت او به عنوان رهبر معنوی نسل جوان و تحصیل کرده خاتمه بخشید. دیوید ساموئیلف در خاطراتش از سیمونف به عنوان «آن مادر به‌خطا» یاد می‌کند.

سرکوبی‌های سال ۱۹۵۶ تداوم نیافت. خروشچف نمی‌خواست یا نمی‌توانست به دوران جنایات گستردهٔ استالینی

بازگردد. در ژوئن ۱۹۵۷ خروشچف پیروزمندانه کودتای پلنوم حزب برضد خود را عقیم ساخت. او دشمنانش، یعنی مولوتف، کاگانوویچ و همچنین مالنکوف و شپیلف را از کار برکنار کرد و کوشید زیان‌های وارده بر روابطش با روشنفکران و بخصوص نویسندگان شوروی را بهبود بخشد. او با روشی معمولاً عوامفریبانه ترتیبی فراهم آورد تا به صورت کاملاً غیررسمی و برگزاری یک پذیرایی در فضای باز با نویسندگان روبه‌رو شود. این دیدار در سیزدهم ماه مه ۱۹۵۷ در یکی از داچاهای استالین، واقع در شصت میلی مسکو صورت گرفت. مشاوران خروشچف متن دقیق و متعادلی برایش نوشتند، اما او طبق عادتش آن را کنار گذاشت و تحت تأثیر غرایزش و اندکی بعد تحت تأثیر مشروب فراوانی که خورده بود به متلک‌گویی پرداخت. رادا دخترش نگرانی دم‌به‌دم رو به افزایش خود را به هنگام حرف زدن پدرش به یاد داشت: «همه چیز نابجا و غلط بود.» خروشچف از سر ناامیدی به تکذیب خود پرداخت و شروع کرد به گفتن این که چرا «هم به استالین احترام می‌گذاشته و هم تکذیبش می‌کرده است.» او دودینتسف را یک «جوجه» خواند، یک سرباز پیاده در دست کسانی که «می‌خواهند ابتکار عمل را از دست حزب بیرون بکشند.» سپس افزود «تمام مطبوعات ضدانقلابی در خارج به شیر کردن دودینتسف مشغولند. آنها می‌خواهند تیشه به ریشهٔ ایدئولوژی ما بزنند. می‌خواهند شما نویسندگان را تحت تأثیر قرار دهند و از این راه جامعهٔ ما را به گمراهی و فساد بکشند.»

آن تعداد از نویسندگانی که به امید حمایت خروشچف از «رنسانس» ادبی به آن میهمانی رفته بودند، حالت تهوع پیدا کردند. به نعل و میخ زدن خروشچف، وقار و اقتدار او را به عنوان یک دولتمرد، هم در میان استالینیست‌ها و هم ضداستالینیست‌ها متزلزل ساخت. او قابلیت آن را نداشت که الگو و انگارهٔ فرهنگی اتحاد

شوروی باشد. «تزار نیکیتا» بطور وحشتناکی بی‌سواد و عامی به نظر می‌رسید. شوخ و شنگ بود و زنباره، نه معلمی همه‌چیزدان و عقل کل. به رغم زجر و مصیبتی که نویسندگان، روشنفکران و هنرمندان در زمان استالین کشیده بودند، هنوز باید شخصی چون او را موجودی مهم و ارجمند بدانند و قدرتی مرموز و شگفت‌انگیز. رفتار خروشچف باعث حیرت و در عین حال تحقیرشان شد. اعمال قدرت او بر نویسندگان و فرهنگ جامعه که اینک تقدس و اعتباری نداشت، بیشتر به‌ظلم و تعدی شباهت داشت و ابلهانه به‌نظر می‌رسید. گفته‌های خروشچف خیلی زود به گوش تمام روس‌های نسل جوان و تحصیل کرده رسید. بسیاری توانستند رهبر کرملین را در تلویزیون ببینند. خروشچف در یکی از برنامه‌های تلویزیونی خطاب به کنگرهٔ معلمان دبیرستان‌های اتحاد شوروی از سخنان خود عذرخواهی کرد. او به شاگرد مدرسه‌ای گناهکار شباهت داشت که مقابل تخته سیاه کلاس ایستاده باشد. در یک مراسم عمومی دیگر به مناسبت افتتاح استادیوم عظیم لنین در مسکو به حدی وراجی کرد که دانشجویان فعال کومسومول او را هو کردند. ساموئیلف شاعر که خروشچف را در آوریل ۱۹۵۷ از نزدیک دیده بود به این فکر می‌افتد که او ادای یک رهبر را درمی‌آورد. رفتارش نمایشی بود بی‌ارزش و گفتارش هنرستیزانه در میان رده‌های دولتی.

خروشچف پس از احساس ناامیدی در برقراری رابطه با روشنفکران، چشم به نویسندگان برخاسته از میان قشرهای فرودست دوخت، کسانی که بهتر می‌توانستند درکش کنند. شگفتا که یکی از آنان الکساندر تواردوفسکی بود، نویسنده‌ای که از مشوقان اصلی آب شدن یخ‌ها محسوب می‌شد.در ژوئیه ۱۹۵۷ رهبر شوروی از تواردوفسکی دعوت کرد که بار دیگر سردبیری نووی‌میر را بپذیرد. خروشچف همچنین مسائل روزانهٔ فرهنگی و از جمله امور مربوط

به ادبیات، هنر، فلسفه و تاریخ را به دست مقامات اداری مسئول فرهنگ، تعلیم و تربیت و تبلیغات سپرد. در این شبکه بخش‌هایی از تشکیلات حزب، وزرای تعلیم و تربیت و فرهنگ، واحدهای تحت اقتدار کا.گ.ب، دبیران اتحادیه‌های حرفه‌ای و رئیس آکادمی علوم شرکت داشتند. این تشکیلات درهم پیچیده به علت تمرکز و دوباره‌کاری، یک‌پارچه و منسجم نبود. بعضی از مجریان اصلی نظام اداری مصمم به کنترل دستاوردهای فرهنگی بودند. دیگران و از جمله ایگور لبیدیف در خفا به هنر عشق می‌ورزیدند و از آزادسازی گام به گام زندگی هنری روشنفکرانه طرفداری می‌کردند.

شمار دستگیری‌ها در میان دانشجویان و روشنفکران به‌مرور کاهش یافت. دولتمردان پس از استالین انتظار داشتند حمایت و همدلی جوانان تحصیل‌کرده از راه ترساندن آنان بدست نیاورند. در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ رهبران حزب و سخنرانان و همچنین مأموران کا.گ.ب به طور مرتب در دانشگاه دولتی مسکو برای دانشجویان سخنرانی می‌کردند. آنها در پی کسب مقبولیت برای سیاست‌های کرملین بودند. مأموران کا.گ.ب به تأکید می‌گفتند که هرگز به دوران تندروی‌های استالینی باز نخواهند گشت و از «سوسیالیسم قانونی و مشروع» سخن می‌گفتند. با این حال مسئولان برای آرام کردن دانشجویان به بعضی اعمال اوایل دهۀ ۱۹۳۰ متوسل می‌شدند. آنها بخصوص بار دیگر به سهمیه‌بندی تعداد فرزندان روشنفکرانی دست زدند که به دانشگاه‌ها پذیرفته می‌شدند و موازینی جهت افزایش شمار فرزندان کارگران و کشاورزان به عنوان دانشجو وضع نمودند. افزون بر این فارغ‌التحصیلان دبیرستان‌ها نمی‌توانستند بدون دو سال اندوختن «تجربۀ طبقۀ کارگر» یعنی کار در کارخانه و یا مزرعه وارد دانشگاه شوند. براساس سیاست‌های جدید عضویت تمام دانشجویان و دانش‌آموزان در کومسومول اجباری بود. در سال

۱۹۵۸ نفرات کومسومول به سرعت افزایش یافت و به رقم هیجده میلیون و پانصد هزار نفر رسید. در سال ۱۹۶۲ شمار آنان به نوزده میلیون و چهارصد هزار نفر افزایش یافت. در واقع فراتر رفتن از این عدد دیگر امکان‌پذیر نبود. مقامات امید داشتند که اعمال این سیاست‌ها باعث گردد که جوانان تحصیل‌کرده از پیش گرفتن راه افراطی اسلاف روشنفکرشان در قبل از انقلاب خودداری ورزند.

دانشجویان و روشنفکران جوان که نکوهش استالین از سوی خروشچف و انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶ آنان را سیاسی کرده بود، پس از فارغ‌التحصیل شدن به جامعه پیوستند. بعضی‌ها مانند ایگور ددکف که نامشان در فهرست سیاه بود نتوانستند به‌رغم مدرک تحصیلی ممتاز در مسکو و یا شهرهای بزرگ دیگر به استخدام درآیند. شمار بیشتری از آنها همچنان در دانشگاه‌های مسکو و لنینگراد به تحصیل ادامه دادند و باعث دردسر مقامات حزب و کا.گ.ب شدند. دانشکده‌های تاریخ، زیست‌شناسی و فیزیک در دانشگاه دولتی مسکو بیش از بقیه تق و لق و غیرقابل اعتماد تلقی می‌شدند. خاطرات مربوط به سخنرانی سرّی خروشچف، تحریم استرومینکا، مباحثات ادبی سال ۱۹۵۶ و انقلاب مجارستان همچنان روحیهٔ دانشجویان را تحت تأثیر قرار می‌داد. خیلی از آنها معتقد به پیگیری موضوع عدالت بودند و می‌خواستند برای حق و حقوقشان مبارزه کنند. دانشجویان انستیتو سینمایی توانستند با تحریم یک سخنرانی به دستگیری دو تن از همکلاسی‌های خود اعتراض کنند. آنها با تعیین یک کمیسیون خواستار تحقیق در مورد علل دستگیری شدند و نامهٔ اعتراض آمیزی به شورای عالی فرستادند. دستگیری گروه کراسنوپیوتسیف به وسیلهٔ کا.گ.ب در اوت ۱۹۵۷ باعث حیرت هزاران نفر از دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو شد و بعضی‌ها آن را به مثابه بازگشت به سال ۱۹۳۷ دانستند.

امید به آزادسازی بیشتر به ناامیدی نکشید. جوانان تحصیل‌کرده نگاه خود را از مقولاتی چون قدرت و سیاست به پژوهش در باب انگاره‌های جدید فرهنگی و ابراز وجود شخصی معطوف کردند. در فوریه ۱۹۵۸ رئیس تشکیلات حزب در دانشکدهٔ تاریخ از این شکایت داشت که شکست دادن «تجدید نظرگرایی» در میان دانشجویان آسان نیست. در آن زمان تعداد این دانشجویان خیلی زیاد بود. در جریان سال ۱۹۵۹ اعضای حزب در دانشکدهٔ فیزیک در دانشگاه دولتی مسکو گله می‌کردند که دانشجویان ارشد من‌حیث‌المجموع «برای آزادی، برای هر نوع آزادی مبارزه می‌کنند. حتی دختران در پی عشق آزاد و آزادی هر نوع هنر و همچنین آزادی هنر انتزاعی هستند. یک کسی به افکار این دانشجویان خط می‌دهد. چه کسی؟ ما در تشکیلات حزب چیزی نمی‌دانیم.»

شور و هیجان ژیواگو

بوریس پاسترناک مؤلف *دکتر ژیواگو* تنها نویسندهٔ روس در سال ۱۹۵۶ بود که منتظر آزادسازی از بالا نشد. او در کمال خونسردی شروع به نوشتن کرد، گویی که اصلاً سانسوری وجود ندارد. پاسترناک به کنستانتین پئوستوفسکی نوشت: «فقط غیرمجاز باید منتشر شود.» در ماه مه ۱۹۵۶ پاسترناک دستنویس رمانش را برای دو ناشر لهستانی و چک فرستاد. او ضمناً از یک میهمان ایتالیایی به نام سرجو دنجلو خواست یک نسخهٔ رمان را به دست جانوجیاکو فلترینلی ناشر جوان و کمونیست ایتالیایی که آدم تندخویی بود برساند. پاسترناک حاضر نشد به مخالفت‌های همسرش گوش فرا دهد که نگران عواقب کار بود. در جار و جنجال پس از سخنرانی سرّی خروشچف که بسیاری برای دیدار پاسترناک به ویلای او رفت و آمد می‌کردند، دستنویس رمان از مرز اتحاد شوروی خارج شد. در

ماه سپتامبر خبر این که پاسترناک یک «رمان ضدشوروی» نوشته و دستنویس آن را به خارج فرستاده است به گوش کا.گ.ب و رئیس کمیتهٔ ادبی حزب دیمتری پولیکارپف رسید. تقریباً در همین زمان سیمونف پس از مشورت با مقامات، نامه‌ای به پاسترناک نوشت و علت عدم چاپ *دکتر ژیواگو* را در نووی‌میر شرح داد. در پایان یادداشت اول سپتامبر ۱۹۵۶ مدیران اتحادیهٔ نویسندگان به رهبری حزب آمده بود: « پاسترناک فقط برضد انقلاب سوسیالیستی و دولت شوروی برنخاسته، بلکه او از اصل سنت دموکراسی روسی تخطی کرده و می‌گوید هر کلمه‌ای دربارهٔ آیندهٔ روشن نوع بشر در جهت خوشبختی مردم بی‌معنی، دروغ و تکراری است.» در آن برهه همهٔ طرف‌ها مایل بودند که از یک بحران بزرگ‌تر جلوگیری کنند و پاسترناک را از انتشار کتابش در خارج منصرف سازند. مقامات اتحاد شوروی از پاسترناک تقاضا کردند از فلترینلی بخواهد که دستنویس *دکتر ژیواگو* را پس بفرستد. نویسندهٔ روس و ناشر ایتالیایی هر دو تصمیم به چاپ کتاب گرفته بودند. پاسترناک در همین زمان علناً اقرار کرد علاقهٔ رومانتیک او به جنبش انقلابی روسیه و رادیکالیسم سیاسی یک اشتباه تراژیک بوده است. او قصد داشت با حق‌التألیف دریافتی بابت رمان، بنیادی برپا کند و کلیساهای ویران شده را بازسازی نماید و به خانوادهٔ قربانیان ستم‌های استالینی یاری برساند.

پس از انتشار رمان در غرب و اعطای جایزهٔ نوبل به پاسترناک در اکتبر ۱۹۵۸ خروشچف با تقبیح نویسندهٔ کتاب آغازگر بحرانی شد که به سرعت اوج گرفت و از کنترل خارج گردید. تا پیش از آن هیچ نویسنده‌ای در اتحاد شوروی باعث برپایی چنین توفان بین‌المللی نشده بود. همانند محاکمات نمایشی دههٔ ۱۹۳۰ مقامات دست به سازماندهی یک جنگ با چاشنی نفرت عمومی زدند که این بار برضد پاسترناک «وطن‌ستیز» بود. پاسترناک با فرمول «هر که با ما نیست

برضد ماست» به عنوان جاسوس غرب به مردم معرفی شد و کسی که به خاطر پول جایزهٔ نوبل «غرور شوروی» را فروخته است. کارگران و کشاورزانی که پیش از آن هرگز اسم پاسترناک بـه گوشـشان نخـورده بود، خواستار تبعیدش از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و حتـی اعدام او شدند. اعضای خـانوادهٔ شـاعر هـر روز در انتظـار اخـراجش بودند. بی‌حرمتی توهین‌آمیز دیگـر آن کـه تمـام ناشـران و سـردبیران اتحاد شوروی قراردادهای خود را بـا پاسـترناک لغـو نمودنـد. اینـک دیگر پولی برایش حواله نمی‌شد. ارتباطـات پـستی او را هـم متوقـف کردند.

«قضیهٔ پاسترناک» باعث نفاق میان مردم تحـصیل‌کـرده و محافـل فرهنگی گردید. حتـی نویـسندگانی کـه قهرمـان آزادسـازی فرهنگـی محسوب می‌شدند و شعر پاسترناک را مـی‌سـتودند تـصمیم بـه عـدم حمایت از او گرفتند. ترس نقش مهمی در اخذ تـصمیم آنهـا داشـت. خیلی‌ها خود را قانع کردند که مخالفت با دولت اتحاد شوروی کـاری ابلهانه است. بعضی از دوستان قدیم پاسترناک یا به او پشت کردنـد و یا می‌ترسیدند با او تماس بگیرند. ایمان مـسیحی پاسـترناک و اعتقـاد استوارش به آزادی هنـر از ایـدئولوژی، یـا سیاسـت باعـث خـشم و عصبانیت بسیاری از همکارانش شد. آنان پایداری او را بـه نخـوت و غرورش نسبت می‌دادند و مخالفتش را بـه فردگرایـی بچگانـه. حتـی ولادیمیر دودینتسف که نامش زینت بخش پارچه نوشته‌هـای جنـبش آزادسازی سال ۱۹۵۶ بود از پاسـترناک دوری گزیـد و اجـازه داد کـه مقامات از اسم او در مبارزه برضد پاسترناک اسـتفاده شـود. سـیرگیئی میخالکف مقـام ارشـد اتحادیـهٔ نویـسندگان و سـرایندهٔ سـرود ملـی شـوروی گفـت کـه پاسـترناک بایـد از اتحـاد جمـاهیر شـوروی سوسیالیستی اخراج شـود. حیـرت‌انگیـز آن کـه دانـشجویان انـستیتو ادبیات در مسکو با امضای نامه‌ای از این کار حمایـت کردنـد. در ۲۷

اکتبر ۱۹۵۸ هیئت مدیرهٔ اتحادیهٔ نویسندگان به اتفاق آراء رأی به انفصال پاسترناک از سمت‌هایش در اتحادیه دادند. در ۳۱ اکتبر اجلاس عمومی نویسندگان مسکو با پیشنهاد حکومت برای اعزام پاسترناک به خارج موافقت کرد. در میان سخنرانان، به‌دور از انتظار، شاعری بود به نام بوریس اسلوتسکی. او احساس می‌کرد که پاسترناک ابزار تبلیغات غرب در جنگ سرد با روسیه شده است. اسلوتسکی که ضمناً در مورد «رنسانس» ادبی احساس مسئولیت می‌کرد، قیام فردی پاسترناک را خطری برای آن می‌دانست. اسلوتسکی بعدها برای یکی از دوستان قدیم خود شرح داد: «اگر من پاسترناک را سرزنش نمی‌کردم، به‌زور مجبور به چشم‌پوشی از عضویتم در حزب می‌شدم. من بعد از کنگرهٔ بیستم حزب نه می‌توانستم و نه می‌خواستم دست به چنین کاری بزنم.»

در همین حیص و بیص اقلیتی از نویسندگان، هنرمندان، روشنفکران و دانشجویان به پاسترناک به چشم قربانی یک رژیم هولناک، ندانم‌کار و دیوانسالار می‌نگریستند. دیوید ساموئیلف در یادداشت‌هایش در مورد *ژیواگو* نوشت: «اعتبار این کتاب برتر از ویژگی‌های آن است.» او بر «ذهنیت آزاد و مسحورکننده و جدی پاسترناک در رسیدن به اساسی‌ترین موضوعات ما» تأکید می‌ورزید. یوگینی یفتوشنکو در ملاءعام با دادن «سی سکه» به اسلوتسکی و مقایسه‌اش با یهودا به او توهین کرد. چند دانشجوی زبان‌شناسی و طرفدار فوتوریسم در دانشگاه دولتی لنینگراد، با حروف بسیار درشت بر روی دیوار قلعهٔ پطروپاول نوشتند: «زنده باد پاسترناک».

چنین تفرقه‌ای در میان طیف گسترده‌ای از مردم اهل کتاب نیز کاملاً به چشم می‌خورد. هیچ‌کس بجز معدودی که به نسخهٔ خطی رمان دسترسی داشتند و بعضی‌ها که گزیده‌هایی از آن را از رادیوهای خارجی می‌شنیدند از محتوای کتاب پاسترناک خبر نداشت. این

واقعیت مانع از آن نمی‌شد که بسیاری از مردم از اظهارنظرهای سراسر متناقض دربارهٔ دکتر *ژیواگو* و نویسندهٔ آن خودداری کنند.مبنای قضاوت آنها قسمت‌های منتشر شده در لیتراتورنایا مسکوا بود. در نوامبر ۱۹۵۹ این نشریه در قضیهٔ پاسترناک ۴۲۳ نامه از خوانندگانش دریافت کرد. در ۳۳۸ نامه با وارد ساختن اتهام رسمی به «اقدامات ضدمیهنی پاسترناک» کاملاً موافقت شده بود. افزون بر نامه‌های حاکی از خشم عمومی، یک گروه از خوانندگان نشریه اعتقاد داشتند که پاسترناک در تلقی خویش در باب انقلاب روسیه به عنوان یک فاجعهٔ فرهنگی و عروج نیرویی حیوانی که فرهنگ روسیه را ویران کرد، دچار اشتباه شده است. به عقیدهٔ آنها انقلاب به مثابه آگاهی اکثریت واخورده به ارزش و اعتبار خود بود. تنها ۴۳ نامه، یعنی تقریباً ده درصد از پاسترناک حمایت بعمل آورده بودند. برخلاف بسیاری از مفتریان و منتقدان که در انقلاب حضور داشتند، مدافعان جوانانی تحصیل کرده و دانشجو بودند، همان شنوندگانی که در دو سال قبل برای رمان دودینتسف کف زده بودند. برای آنان پاسترناک و قهرمانش دکتر ژیواگو نمی‌توانستند آدم‌های نادرستی باشند، بخصوص آن که رسماً از طرف حکومت مورد حمله قرار گرفتند.

سال‌های بحرانی تأثیر ابهام‌آمیزی بر روی روشنفکران روسیه داشت. اقلیت منسجمی از جوانان فرهیخته خود را، اگر چه نه در تمام زمینه‌ها، آمادهٔ مخالفت با تصمیمات حزبی در عرصهٔ فرهنگی یافت. این اقلیت عموماً در جریان حوادث ۱۹۵۶ سر برآورد و نمایندهٔ نسل جوان‌تر با گزینش‌های غیرقابل پیش‌بینی و انتظار بود. عواقب تکان‌دهندهٔ سخنرانی خروشچف عمیق و ماندگار بود. بت‌های قدیم ناگهان درهم شکست و توجیهات رهبر جدید در مورد جنایات سابق به وضوح ناکافی به نظر می‌رسید. برای نخستین بار پس از

برآمدن استالینیسم تشویش‌های ایدئولوژیک و ناآرامی در میان دانشجویان کاملاً مشهود به نظر می‌رسید. بعضی از نویسندگان اتحاد شوروی بار دیگر خواستار نقش سنتی خویش به عنوان رهبران اخلاقی جامعه شدند و «پرسش‌های اتهام‌آمیزی» مطرح کردند. این که چه کسی مقصر بوده و چه باید کرد؟ رهبری حزب نخست با آزادسازی فرهنگی روی خوش نشان داد، اما تحت تأثیر حوادث انقلابی اروپای شرقی بار دیگر به سرکوب و تأکید مجدد بر کنترل حوزهٔ فرهنگی متوسل شد. نویسندگان موجه و باسابقه که با فشار از بالا روبه‌رو شدند، دست از مقاومت برداشتند و شیوهٔ نوکرصفتی پیشه کردند. تنها بوریس پاسترناک در سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۸ در راه سنتی و دموکراتیک «روشنفکران قدیم» گام نهاد و در برابر مقامات اتحاد شوروی ایستادگی به خرج داد. رمان او *دکتر ژیواگو* جهشی بود به سوی آزادی و جهان آن سوی مرزهای شوروی.

فراگرد رهایی از پایین ادامه یافت. ایده‌آلیست‌های جوان پس از ناکامی در برقراری دموکراسی بنیادی و رادیکال، خود را وقف احیاء فرهنگ و ابراز وجود کردند. این واکنش‌های آشنای روشنفکران روسیه که به وسیلهٔ رژیم بلشویکی و استالینیسم درهم کوبیده شده بود، بار دیگر تجلی می‌یافت. البته این خیزش اتفاقی جوانان، به‌رغم تشابهاتشان با ظهور «روشنفکران قدیم» سدهٔ نوزدهم، به جامعه و دورانی کاملاً متفاوت تعلق داشت.

فصل سوم

کشف مجدد جهان

۱۹۶۱-۱۹۵۵

مرزها در مسیر من است
نشناختن بوئنوس آیرس، یا نیویورک
آزار دهنده است.

یوگینی یفتوشنکو ۶- ۱۹۵۵

دوران «همزیستی مسالمت‌آمیز» خروشچف فرصت تازه‌ای شد برای مسافرت به خارج و برقراری ارتباط با بیگانگان. کرملین در نظر داشت هر چه زودتر مبادلات فرهنگی با کشورهای غربی را با اعزام گروه‌های باله، اجرای نمایشی و رقابتی در زمینهٔ کنسرت و موسیقی، برگزاری نمایشگاه‌های کتاب و فعالیت‌های هنری و کنفرانس‌های علمی و پژوهشی گسترش دهد. این سیاست مبتنی بر این انتظار خوش‌بینانه‌ای بود که اتحاد شوروی می‌تواند با طرح مسائل فرهنگی و علمی، ترس و نگرانی ناشی از میلیتاریسم شوروی و کمونیسم پرخاشجو و جنگ‌طلب را تعدیل کند و دستگاه تبلیغاتی ایالات متحد در جنگ سرد را از استناد به آن محروم سازد. دولت شوروی از شهروندان خود خواست که قلوب و افکار خارجیان را با میهمان‌نوازی و محبت «تسخیر» کنند.

خروشچف با گشودن درهای اتحاد شوروی به روی گردشگران خارجی و برقراری مناسبات فرهنگی با غرب دست به اقدام

مخاطره‌آمیزی زد. هزاران و دست آخر میلیون‌ها شهروند شوروی و از جمله دانشمندان و هنرمندان درگیر این اقدام جسورانه شدند. در سال ۶- ۱۹۵۵ هنرمندان، نمایشگاه‌های هنری، مجریان گوناگون و گردشگران کاملاً معمولی سر از جاهایی درآوردند که پیش از آن جزو نواحی حراست شده و ممنوعهٔ اتحاد شوروی محسوب می‌شد. خروشچف در دوم ژوئن ۱۹۵۷ در برنامهٔ عامه‌پسند *رو در روی ملت* در تلویزیون سی.بی.اس با هیجان تمام خطاب به آمریکایی‌ها گفت: «پردهٔ آهنین خود را جمع کنید.» متعاقب آن وزیر خارجه به صورت رسمی پیشنهاداتی برای افزایش سطح مبادلات فنی، صنعتی، علمی و سفر گروه‌های هنری مطرح کرد. «کار و فعالیت» با خارجیان باعث رشد صنایع دستی شد و صدها کارگاه و صدها هزار شهروند اتحاد شوروی به فعالیت پرداختند.

مقامات اتحاد شوروی ضمناً با اطمینان از امکانات خود و استفاده از پلیس مخفی کوشیدند تا کنترل خود بر «دیپلماسی فرهنگی» را حفظ کنند، اقدامی که اندکی بعد به خیالی واهی انجامید. جوانان تحصیل‌کردهٔ روسی در جامعه‌ای بسته بزرگ شده بودند، در فضایی آکنده از بیگانه‌هراسی و تبلیغات ضدغربی. پس از آن که سربازان شوروی اروپا را زیر پا نهادند و آن را از چنگ نازی‌ها رهانیدند، استالین پردهٔ آهنین را فروآویخت. از آن پس همه چیز روسی و سوویتی مورد ستایش قرار می‌گرفت و به هر چیز خارجی، بویژه نوع غربی و آمریکایی آن به دیدهٔ شک و تردید نگریسته می‌شد. اعمال این سیاست، حتی در زمان حیات استالین با مخالفت خودجوش استیلیاگاها مواجه شد، مردان جوانی که ابداعات فرهنگی و هنری و بخصوص موسیقی جاز آمریکایی و انواع مد و رقص را به یک کیش روسی تبدیل می‌کردند. زمانی که رهبران پس از استالین به دوران بیگانه‌هراسی پایان بخشیدند و با احتیاط درهای کشور را به

روی جهان گشودند، کیش غربی تاحدی به یک گرایش بزرگ تبدیل شد. فردریک بارگهورن پژوهشگر آمریکایی دانشگاه ییل نخستین محقق «چترباز» غربی بود که پشت پردهٔ آهنین فرود آمد و خیلی زود متوجه شد که جامعهٔ شوروی در برابر رخنهٔ غرب بسیار آسیب‌پذیرتر از نفوذ کمونیست‌ها در جامعهٔ آمریکا است. سی.آی.ا آمریکا هم از این حقیقت آگاه بود و روس‌های جوان تحصیل‌کرده را هدف مناسبی برای مقاصد خود تلقی می‌کرد. کرملین، هرچند به شیوه‌های غیرمتعارف، از این قضیه اطلاع داشت. در اکتبر ۱۹۶۳ کا.گ.ب بارگهورن را به اتهام جاسوسی بازداشت کرد. به هر حال آینده نشان داد که حق با بارگهورن بود. «قدرت نرم» غرب و نه کا.گ.ب یک سلاح برنده بود. نمایش روزافزون و علنی نفوذ بیگانه، خیلی آرام، اذهان گروه‌های بیشتری از تحصیل‌کردگان روسیه و بویژه جوانان مسکو و لنینگراد را تسخیر کرد.

نیم نگاهی از میان پرده

تنها پردهٔ آهنین سبب انزوای جامعهٔ اتحاد شوروی از جهان نشده بود، ایجاد موانع در یازده منطقهٔ طول جغرافیایی با سیم خاردار، پاسداران مرزی کا.گ.ب و غرش سگ‌ها نیز در این امر نقش مؤثری داشتند. دیواری روانی در قلب‌ها و اذهان اکثریت وسیعی از شهروندان اتحاد شوروی برپا شده بود. بعضی‌ها وحشت شوروی از هر چیز خارجی را نوعی بیماری روانی می‌دانستند که استالین از آن بهره‌برداری می‌کرد. به باور یکی از نویسندگان روسیه، ظاهراً در سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ آن دیوار برای «یک عمر زندگی» برپا شده بود.

با این وصف در آن دیوار آجرهای لقی هم وجود داشت. در سال ۱۹۵۵ همچنان که دو تن از طرفداران سبک غربی، یعنی آلیکسئی کوزلف نوازندهٔ موسیقی جاز و دوستش فلیکس از پنجرهٔ

آپارتمانی در مسکو با نگاهی تحسین آمیز به حیاط سفارت ایالات متحد می‌نگریستند، هر روز به تعداد روس‌هایی که نیم نگاهی از میان پردهٔ آهنین به بیرون می‌انداختند افزوده می‌شد. نخستین لایهٔ پردهٔ آهنین، یا به‌عبارت دیگر اولین راه گریزی که روس‌ها قادر به‌عبور از آن بودند مرزهای کشورهای «برادر» در بلوک اتحاد شوروی بود. بعد از ۱۹۵۵ روزنامه‌های «دموکراسی‌های خلقی» در بعضی دکه‌های روزنامه‌فروشی‌های مسکو و لنینگراد و همچنین محیط‌های دانشگاهی به چشم می‌خورد. مطالب این نشریات تنها منابع غیرروسی بودند که اخبارشان در رسانه‌های شوروی منعکس می‌شد. از طرف دیگر سفرهای تفریحی مردم روسیه به اروپای شرقی دایماً افزایش می‌یافت. در ۱۹۵۷ بیش از نیم میلیون روس از لهستان، رومانی، چین، آلمان شرقی و سایر کشورهای کمونیست بازدید کردند.

لهستان از هر نظر اهمیت فراوانی داشت. یکی از شاعران و زبان‌شناسان ساکن مسکو می‌گفت: «لهستان برای شمار زیادی از روشنفکران شوروی بعد از ۵۶- ۱۹۵۵ پلی بود به اروپا و آشنایی با فرهنگ آن که با فرهنگ عمومی در زمینهٔ آراء و عقاید شروع می‌شد و به فرهنگ سیاسی خاتمه می‌یافت.» بعضی از شاعران، نویسندگان، روشنفکران جوان و پژوهشگران قبل از فراگرفتن هر زبان خارجی به آموختن زبان لهستانی می‌پرداختند. روزنامه‌ها و کتاب‌های ادبی، هنری، فلسفی، و جامعه‌شناسی به روایت دست‌دومی از اصل غربی آنها شباهت داشت و برای شروع کار در رشته‌های یاد شده بسیار مفید بود. هرچند آثار نویسندگان آمریکایی و اروپایی چون ویلیام فاکنر، فرانتس کافکا و جیمز جویس در کتابخانه‌های شوروی عرضه نمی‌شد، ولی ترجمهٔ لهستانی آنها دور از دسترس نبود. حتی کتاب‌های چاپ لهستان در باب مارکسیسم ـ لنینیسم برای روس‌ها عمق بیشتری داشت، چرا که نویسندگان آن از کثرت‌گرایی مارکسیسم اروپایی و اندیشه‌های

سوسیال دموکراسی آگاهی داشتند. افزون بر آن فرهنگ و تاریخ روسیه و لهستان به‌شکل جدایی‌ناپذیری درهم تنیده بود. یکی از دانشجویان روسی که در درس مربوط به نژاد و تبار لهستانی‌ها در دانشگاه مسکو تحصیل می‌کرد فهمید: «هر اتفاقی که در لهستان رخ داده، طنین آن به مسکو رسیده است. چرا؟ چون لهستانی‌ها همیشه در جوار ما زیسته‌اند. ما تاریخ و تجربیات مشترکی داریم.» روشنفکران روسیه و لهستان هر دو دارای ریشه‌های رومانتیک و انقلابی بوده‌اند. روشنفکران در هر دو کشور به خاطر سرکوبی، خشونت و کشتار دسته‌جمعی در طول جنگ دوم جهانی و دوران حکومت استالین نابود شدند. چه اتحاد شوروی در مقام کشور اصلی و چه لهستان به عنوان یک کشور تحت‌الحمایه، در دوران متأخر حکومت استالین برای نابود کردن کابوس استقلال فرهنگی و آزادی اندیشه از هیچ اقدامی سر باز نزدند. البته لهستانی‌ها در کسب این فضایل ارزشمند کوشش بیشتری کردند.

راه ایده‌آل دیگر برای خروج، مرز کشورهای خارج از بلوک اتحاد شوروی بود. یوگسلاوی، یونان، فرانسه و شماری دیگر از سرمنزل‌های مورد علاقهٔ مسافران عملاً ممنوع‌الورود تلقی می‌شد. در گذر از سال‌ها تنها معدودی از روشنفکران شوروی، مانند ارنبورگ و سیمونف، آن هم با اجازهٔ استالین به این ممالک سفر کرده بودند. خروشچف به این شیوه پایان بخشید. او و سایر رهبران خود عازم سفرهای خارجی شدند و این کار را با بازدید از یوگسلاوی در ماه مه ۱۹۵۵ آغاز کردند: «مانند شاهزادگان عصر رنسانس جماعتی شامل هنرمندان، هنرپیشگان، بالرین‌ها، خوانندگان و نوازندگان پیانو در معیت آنان بودند.» در ژوئن ۱۹۵۶ کشتی پُرتجمل «ویکتوری» در اولین سفر دریایی خود، گروه کثیری از مقامات عالیرتبهٔ اتحاد شوروی، به همراه روزنامه‌نگاران، نویسندگان، موسیقیدانان و هنرمندان را که برای نخستین بار در عمرشان به سفر خارجی

می‌رفتند، جهت بازدید به سراسر اروپا برد. همین سفر بود که پئوستوفسکی را به فکر ظهور یک طبقهٔ ممتاز جدید در جامعهٔ اتحاد شوروی انداخت. کشتی از اودسا راه ترکیه، یونان، ایتالیا و فرانسه را در پیش گرفت و در مجموع پس از پهلو گرفتن در سواحل یازده کشور به لنینگراد بازگشت. مسافران کشتی به دیدن کوه اتنا در سیسیل رفتند، از کاپری بازدید بعمل آوردند و موزه‌های واتیکان و لوور را تماشا کردند.

هر کسی که می‌خواست به خارج سفر کند، مجبور به اخذ اجازهٔ خروج از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود. این یعنی کسب موافقت عده‌ای از مقامات در محل کار خود آنان و یا در دفترشان در کومسومول، حزب، اداره، اتحادیه‌های بازرگانی و سپس تحقیق کا.گ.ب و قسمت «خروج» در واحدهای مرکزی حزب.

متقاضی سفر به خارج می‌بایست از نظر کمیته‌های تحقیق به لحاظ «شأن اخلاقی و سیاسی» منزه باشد. هر یک از این نهادها می‌توانستند در هر لحظه راه خروج را مسدود سازند. برای خیلی از کسانی که برای اولین بار از اتحاد شوروی خارج می‌شدند، سفر تبدیل به عذاب و شکنجه می‌گردید که به نوعی ریاضت شباهت داشت و ماجرایی بود درخور تعریف برای دوستان و آشنایان. در عرشهٔ کشتی *ویکتوری* نویسنده‌ای جوان برای نخستین بار «جهان جدیدی کشف می‌کند.» او می‌نویسد: «قلم از نگارش زیبایی‌های پیشرو، نسیم گرم و مرطوب و احساساتی که وجودمان را تسخیر کرده قاصر است.» مسافر دیگری، روزنامه‌نگار ارگان حزب بنام *کمونیست* نیم قرن بعد قسم خورد که آن سفر دریایی «حتی بیشتر از کنگرهٔ بیستم حزب او را تکان داد.» او می‌گفت: «من فرهنگ‌ها و زندگی‌های گوناگونی دیدم‌که حتی خوابش ر اهم نمی‌توانستیم ببینیم.»

رهبران بعد از استالین، روزنامه‌نگاران خودی و سایر نویسندگان

را تشویق به انتشار برداشت‌هایشان دربارهٔ جهان خارج می‌کردند، البته به شرطی که از نظر ایدئولوژی و وطن‌پرستی تلقی درستی می‌داشتند. در پاییز ۱۹۵۵ حتی روزنامه نگاران و نویسندگان اتحاد شوروی هم به ایالات متحد اعزام شدند. الیکسئی ادژوبئی، داماد خروشچف از جمله افراد این گروه بود که سردبیری نشریهٔ کومسومولسکایا پراودا را به عهده داشت. روزنامه‌نگاران طی دو هفته با ولخرجی تمام به همه جای آمریکا سفر کردند و در تعداد زیادی جلسه و گردهمایی و میهمانی حضور یافتند. آنها به‌سختی توانستند با تشبث به میهن‌پرستی تأثیر عمیق فرهنگی خود را پنهان سازند. مسافران پس از بازگشت به خروشچف گفتند که بیشتر آمریکایی‌ها دوستان خوب و بی‌غل و غشی بودند. سرپرست گروه، رئیس ادارهٔ امور بین‌المللی اتحادیهٔ نویسندگان شوروی با ارسال چندین یادداشت برای کمیتهٔ مرکزی حزب نقطه نظرات خود را در باب سنت بیگانه هراسی در دیپلماسی اتحاد شوروی، انعطاف‌ناپذیری رسانه‌ها و ماشین تبلیغاتی بیان کرد. در آن یادداشت‌ها همچنین پیشنهاد شده بود که نویسندگان و ناشران آمریکایی مورد بی‌اعتنایی قرار نگیرند و آثار ارنست همینگوی، ویلیام فاکنر و آرتور میلر در اتحاد شوروی منتشر شود. در یادداشتی دیگر آمده بود که نباید خبرنگاران خارجی مقیم شوروی جاسوسان بیگانه تلقی شوند و یا «سارقان قلم به دست.» در یک سلسله مقاله که در میلیون‌ها نسخه به‌چاپ رسید (بعداً به صورت کتاب منتشر شد) خوانندگان باسواد روسی از جمله پی بردند که آمریکایی‌ها صاحب پنجاه و پنج میلیون اتومبیل هستند و این که آن کشور دارای بهترین جاده‌ها و خدمات و راحت‌ترین هتل‌ها و میهمانسراها است. آگاهی از این مطالب باعث حیرت خوانندگان روسی گردید.

نویسندهٔ دیگری در یادداشت خود یادآور شده بود که هشت تا ده درصد شهروندان آمریکایی از نسل دوران روسیهٔ تزاری هستند که

در اوج ضدیت با جهان‌وطنی دیگر نتوانستند تماس خویش با اقوامشان را حفظ کنند. در این یادداشت توصیه شده بود که اگر ممنوعیت مکاتبات خانوادگی لغو شود، هزاران شهروند شوروی خواهند توانست «با کمک» سازمان‌های دولتی و کومسومول پاسخ منسوبان آمریکایی خود را بدهند و «افسانه‌های مربوط به پردهٔ آهنین» را بی‌اعتبار سازند. البته در ادامهٔ این یادداشت می‌خوانیم که مکاتبات باید کنترل و نامه‌های مضر حتماً ضبط شود. در طی چند سال بعد مسئولان تبلیغات و کا.گ.ب با موضوع مکاتبات خصوصی مخالفت کردند. با این وصف دهها هزار خانوادهٔ روسی همچنان از وابستگان خویش در خارج نامه و کارت پستال دریافت می‌کردند.

در زمان مرگ استالین هیچ مسافر و جهانگرد خارجی قدم به خاک اتحاد شوروی نگذاشت. در ۵- ۱۹۵۴ یک گروه کوچک از افراد خارجی در مسکو بسر می‌بردند. بیشتر آنان روزنامه‌نگار بودند و مردانی که پس از ازدواج با زنان روس در کشور ماندگار شدند. در بین جمعیت مسکو دسته‌ای کوچک زندگی می‌کردند که از بقایای جامعهٔ بزرگ خارجی سابق محسوب می‌شدند شامل کمونیست‌های سایر کشورها با خانواده‌هایشان و دلدادگان و دوستان و آشنایان آنان. اینان در دوران وحشت بزرگ و پیکار برضد جهان‌وطنی متعاقب آن نابود شدند. گسترش امپراتوری اتحاد شوروی در همین زمان باعث تشکیل یک جمعیت جدید بین‌المللی شد که ماحصل پذیرش دانشجو از کشورهای «برادر» بود. در خوابگاه‌های دانشجویی هزاران دختر و پسر اهل لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان، آلمان شرقی، چین، مغولستان و آلبانی اقامت داشتند. بعدها دانشجویانی از یوگسلاوی، فرانسه، ایتالیا، مصر، سوریه و سایر کشورهای عربی با رژیم‌های «مترقی» به سایرین پیوستند. بسیاری از آنها برای همیشه به روابط بی‌وقفه خود ادامه دادند. بعضی

مواقع بحث دانشجویان پُرشور به مسائل سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در اتحاد شوروی کشیده می‌شد. نفوذ فرهنگی و روشنفکرانهٔ دانشجویان لهستانی و اهل چک بسیار چشمگیر بود. میخائیل گورباچف روابط دوستانه‌ای با ازدنیک ملینارش، دانشجوی چک برقرار کرد. رفاقت با خارجیان باعث مقایسهٔ دیدگاه‌ها شد و بیگانه‌هراسی و تعصب و شوینیسم را در بین دانشجویان کاهش داد. خیلی‌ها همچنان باور داشتند «راه و روش اتحاد شوروی همیشه از همه بهتر است» اما چند نفری از خود تردید نشان می‌دادند. کشف یکبارهٔ ادبیات و هنرهای زیبای اروپای مرکزی و شرقی افسانهٔ برتری فرهنگی اتحاد شوروی را برباد داد.

در سال ۱۹۵۵ مسکو، لنینگراد، استالینگراد، راستوف و شماری دیگر از شهرهای شوروی درهای خود را به روی گردشگران خارجی و رخنهٔ مرگبار اندیشه‌ای گشودند که زمانی جهان‌وطنی می‌خواندند. زیرساخت توریستی و لوجستیکی که در دههٔ ۱۹۳۰ برچیده شده بود، دوباره مطرح شد. چند هتل در مسکو و لنینگراد و همین طور در ماسکوا و ساوتسکایا را تر و تمیز کردند و دست‌کم به معیار روس‌ها آنها را به سطح استانداردهای غربی ارتقاء دادند. گروهی از روشنفکران و هنرمندان با سوءاستفاده از سخنرانی سرّی خروشچف اقدام به دعوت از همکاران خارجی و همچنین هنرمندان خودی نمودند که پس از انقلاب به غرب مهاجرت کرده بودند. اعضای جامعهٔ روشنفکری قدیم که دهها سال از یکدیگر جدا شده بودند بار دیگر همدیگر را ملاقات کردند. در مه ۱۹۵۶ زبان‌شناس مشهور رومن جاکوبسن مهاجر روس که در دانشگاه هاروارد تدریس می‌کرد برای دیدن دوستانش به شوروی بازگشت. آیزیا برلین نیز برای نخستین بار پس از ۱۹۴۵ از آکسفورد عازم روسیه شد.

میهمانان خارجی فوق‌العاده مورد توجه دانشجویان روسیه قرار

گرفتند. در تابستان ۱۹۵۷ ریموند گارتف تحلیلگر سی.آی.ا و مورخ بعدی، در مسکو و سایر مناطق روسیه با صدها دانشجو ملاقات کرد. گارتف و همکارش بدون برنامه‌ریزی قبلی به دیدار یکصد و پنجاه دانشجوی دانشکدهٔ کشاورزی در حومهٔ لنینگراد رفتند. وقتی معلوم شد که آن دو آمریکایی به زبان روسی صحبت می‌کنند انبوهی از دانشجویان به دور آنها حلقه زدند. دانشجویان به‌حدی به هیجان آمدند که حتی به عنوان قدرشناسی در یک مراسم راه‌پیمایی آنان را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کردند. کا.گ.ب که نمی‌توانست از تماس هر یک از روشنفکران جوان با خارجی‌ها اطلاع به دست آورد، از نزدیک مواظب آنان بود.

حضور خارجیان در خیابان‌های مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای اتحاد شوروی پس از ۱۹۵۵باعث تقویت‌جنبش استیلیاگی گردید. طرفداران سبک‌های جدید برای نخستین بار موفق به دیدن نمونه‌های اصلی و اشخاص غربی شدند. یک دانشجوی آمریکایی که در اواخر ۱۹۵۶ به روسیه سفر کرد با بسیاری از نوجوانان مسکو به صحبت نشست. بعضی از آنها با سربلندی به او گفته بودند با استفاده از رادیو به صدای آمریکا گوش می‌دهند. دانشجوی آمریکایی متوجه بیزاری نوجوانان از مقامات و پلیس شوروی می‌شود و هوشمندانه می‌فهمد که: «به خاطر نفرت عمومی که از زندگی‌شان احساس می‌کنند، تصوری بسیار فریبنده از زندگی در خارج از اتحاد شوروی در ذهن دارند.» استیلیاگاها سعی می‌کردند هر چه او بر تن دارد بخرند. نتیجهٔ بلافصل حضور مجدد توریست‌های بیگانه رواج خرید و فروش البسهٔ خارجی و حتی پوشاک مستعمل آنها بود. جوانان مقلد مد در وهلهٔ اول فقط در فکر خریدن اجناس خاجی مد روز با کیفیت ممتاز برای خود بودند. داد و ستدهای فردی خیلی زود به نوع تازه‌ای از بازار سیاه کاملاً آبرومند برای «محصولات غربی» منجر شد، کالاهایی که در فروشگاه‌های اتحاد شوروی به چشم نمی‌خورد.

تنش فرهنگی

از ماه اکتبر تا دسامبر ۱۹۵۶ افزون بر بحران مجارستان و مجادلات داغ در مورد *نه فقط نان خالی* حادثهٔ دیگری باعث تحریک دهها هزار نفر از مردم مسکو و لنینگراد گردید. هنر کوبیسم پابلو پیکاسو، نابغهٔ پرکار اسپانیایی، برای نخستین بار در اتحاد شوروی در موزهٔ هنرهای زیبای مسکو و سپس در موزهٔ دولتی ارمیتاژ در لنینگراد به نمایش گذاشته شد. آثار پیکاسو، به‌رغم عضویت او در حزب کمونیست فرانسه و کبوترش که سمبل جنبش بین‌المللی صلح طرفدار شوروی شناخته می‌شد، در دوران استالین به عنوان نقاشی فرمالیست، در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قدغن بود. ممنوعیت هنر فرمالیستی نه‌تنها پس از مرگ استالین لغو نشد، بلکه به علت تهاجم فرهنگی در روزگار جنگ سرد تشدید گردید و حمایت دولت آمریکا از هنر انتزاعی، از نگاه روس‌ها، دلیلی برای آزادی بیشتر در جهت خودنمایی و تظاهر هنری در غرب تلقی شد. در این ایام قدرت و اختیار، در یکی از موارد شایان توجه در اتحادیهٔ نویسندگان و آکادمی هنر شوروی کاملاً به دست «سردمداران رئالیسم سوسیالیستی» افتاده بود، کسانی که سرپرستی سودآور تبلیغات حزب، اعم از تابلوی متفرعنانه و یا مجسمه‌های غول‌پیکر و نیم‌تنه‌های استالین و لنین را به عهده داشتند.

افتتاح نمایشگاهی از آثار پیکاسو نتیجهٔ اقدام هوشمندانهٔ ایلیا ارنبورگ بود. او پیکاسو را از سال‌های ۱۹۲۰ که در محافل کولی‌های پاریس ملاقات کرد، می‌شناخت و به او علاقه‌مند بود. ارنبورگ در تشویق کرملین به اعمال نفوذ بیشتر در محافل روشنفکری و هنری اروپای غربی نقش داشت. حزب کمونیست فرانسه پشتیبان ارنبورگ بود و به گسترش قدرت لابی‌گری او فوق‌العاده کمک کرد. طرفداری

دیگر از سوی هنرمندان جوان شوروی مطرح شد، کسانی که در سال ۱۹۵۵ صدای اعتراض خویش را برضد سرسپردگی کامل هنر به هدف‌های تبلیغاتی دولت بلند کرده بودند. آنها در انتظار فرصتی بودند تا از هنرمندانی که قربانی تصفیه‌های استالینی و مبارزات پس از اوایل دهۀ ۱۹۳۰ تلقی می‌کردند اعادۀ حیثیت شود. در شب افتتاح نمایشگاه در مسکو گروه زیادی از هنرمندان به مناسبت هفتادوپنج سالگی پیکاسو جشنی برپا کردند. زمانی‌که ارنبورگ وارد محل مراسم شد مورد استقبال گرم قرار گرفت. برعکس بیشترین بی‌اعتنایی را نسبت به الکساندر گراسیموف رئیس آکادمی هنرها روا داشتند و خجالت‌زده‌اش کردند.

در بیست و پنجم اکتبر ۱۹۵۶ روز افتتاح نمایشگاه، جمعیت انبوهی در اطراف میدان پوشکین در مسکو گرد آمدند. ارنبورگ از افرادی که می‌خواستند با فشار از میان حلقۀ محاصرۀ پلیس عبور کنند خواست که صبوری به خرج دهند: «شما بیست و پنج سال منتظر چنین لحظه‌ای بودید، حالا خواهش می‌کنم چند دقیقه بیشتر صبر کنید.» بسیاری از هنرمندان جوان آن نمایشگاه را مهم‌ترین حادثۀ زندگی هنری خود می‌دانستند. در واقع می‌توان گفت که آن رخداد نشانۀ یک توفیق بزرگ بود. بعد از نمایشگاه آثار پیکاسو این امکان فراهم گردید که نام سایر هنرمندانی که در سال‌های زمامداری استالین طرد و تحریم شده بودند دوباره به میان آید و از فراموشی بدر آیند. طرفداران سبک غربی و عصیانگران هنردوست نیز ضمن تأیید انقلابی بودن پیکاسو، همسویی خود را به ارتجاعی بودن فرهنگ استالینی اعلام کردند.

خیلی از بازدید کنندگان فرهیختۀ نمایشگاه آثار پیکاسو آمادگی لازم برای آنچه می‌دیدند نداشتند. روبه‌رو شدن با کوبیسم برای تماشاگران تشنۀ فرهنگ در مسکو و لنینگراد اعصاب خردکن به نظر می‌رسید. بحث و مشاجره دربارۀ پیکاسو، درست در مقابل تابلوهای او آتشین بود و به دومین جدال لفظی بسیار مهم بعد از ۱۹۵۳ در باب

«صداقت در ادبیات» مبدل گردید. یادداشت‌های بازدید کنندگان که در بایگانی‌ها محفوظ است، از نوعی حیرت و اظهار تعجب حکایت می‌کند: «ما از هیچ چیز سر در نمی‌آوردیم!» اهمیت هنرهای زیبا در اندیشهٔ روسی و همچنین دهها سال انزوای جامعهٔ تحصیل‌کرده از گرایش‌های گوناگون روند فرهنگی در جهان غرب، باعث تجلی نیرویی تکان دهنده و ویرانگر در نمایشگاه آثار پیکاسو گردید. چنین تنشی در اتحاد شوروی سال ۱۹۵۶ همان قدر نشانهٔ رادیکالیسم بود که حمایت از انقلاب مجارستان. دانشجویان، دانشمندان، معلمان، پزشکان، مهندسان و سایر متخصصان در شوروی نسبت به فرهنگ پیشرفته و متعالی خود رأی و نظری قطعی داشتند و معتقد بودند تجربیات و پیشینهٔ آموزشی در کشورشان آنان را برای درک کافی در مورد این که چه چیزی «خوب» و «مترقی» و زیبا است و چه چیزی نیست مجهز کرده و پرورش داده است، اما اینک یکی دیگر از قطعیت‌ها درهم شکسته می‌شد. این که: کدام هنر مترقی است و کدام یک نیست؟ و این که معنی «رئالیسم سوسیالیستی» چیست؟

پرسش دیگر در سال ۱۹۵۶ مطرح شد: کدام یک از نظام‌های سوسیالیستی و کاپیتالیستی شرایط بهتری برای رشد فرهنگی و خودنمایی، یا ابراز وجود فراهم می‌آورد؟ نگرش جدید کرملین، مشخصاً مبتنی بر احساس برتری فرهنگی خود بود. رهبران شوروی می‌خواستند «دستاوردهای عظیم فرهنگ اتحاد شوروی» را پا به پای سنت‌های فرهنگی پیش از انقلاب به دنیا نشان دهند. برنامه‌های گروه‌های بالهٔ بالشوی و کیروف و دستهٔ رقصندهٔ مئیسییف یا نوازندگی امیل گیللس، دیوید اوستراخ، لئونید کوگان و مستیسلاف روستروپوویچ هیچگاه در پر کردن سالن‌های موسیقی در غرب ناکام نماندند. اجرای چنین برنامه‌هایی به یک خیابان دوطرفه شباهت داشت که هنرمندان و موسیقیدانان آمریکایی و اروپایی هم می‌توانستند برای هنرنمایی در

مسکو و لنینگراد از آن عبور کنند. تماشاچیان تحصیل‌کردهٔ اتحاد شوروی حالا قادر بودند خود ببینند و بشنوند و مقایسه کنند.

از جمله نخستین برنامه‌های موزیکال ایالات متحد در ماه دسامبر ۱۹۵۵ با اجرای پرشور *بورگی و بس* اثر گرشوین به وسیلهٔ کمپانی *اوری من اوپرا* در لنینگراد بود. ترومن کاپوتی که از آن سفر برای *نیویورکر* گزارش تهیه می‌کرد از حیرت فرهنگی روس‌ها خبر داد. حدود یک هزار نفر از مردم لنینگراد برای استقبال از گروه آمریکایی به ایستگاه راه‌آهن رفتند: آنها «با سکوتی طولانی و قیافه‌ای بهت‌زده» به میهمانان عجیب و غریب که بیشترشان سیاه‌پوست بودند خیره شدند. بالرین‌های روسی نیز چشمان خود را با تحسین و حسرت به کفش‌های میهمانان دوخته بودند. به لباس‌های آنان دست می‌کشیدند و پارچهٔ آن را بین انگشتان می‌مالیدند. سی هزار نفر در تئاتر مارینسکی (کیروف) گرد آمدند تا شاهد اجرای برنامهٔ موسیقی باشند. خیلی‌ها از قسمت‌های شرم‌آور جنسی که در صحنه می‌دیدند مبهوت و حیرت‌زده شدند. در جریان اوپرا وقتی *کران* قصد تجاوز به *بس* را دارد «او را محکم بغل‌می‌کند و به باسن و سینه‌هایش دست می‌زند. ماجرا با تجاوز *بس* به *کران* ادامه می‌یابد. *بس* پیراهن *کران* را از هم می‌درد و دست‌هایش را به دور بدن او حلقه می‌زند و مثل مار به خود می‌پیچد و مثل ژامبون در ماهیتابه جلز و ولز می‌کند.» در این لحظه «تماشاگران دچار نوعی منگی شده بودند.» این گروه بعد از لنینگراد به مسکو رفت، جایی که در آستانهٔ تشکیل کنگرهٔ بیستم حزب، رهبران کرملین در برنامهٔ آن شرکت کردند و برای بازیگران کف زدند.

روزنامه‌نگاران و نویسندگان شوروی که در سال ۱۹۵۵ به ایالات متحد سفر کردند گزارش دادند که آمریکا چیزی نیست جز یک تمدن مادی خیره کننده. آمریکایی‌ها همچنین دارای موزه‌ها، تئاترها و آیندهٔ فرهنگی رو به رشد بی‌نظیری هستند. اجرای باشکوه موسیقی

کلاسیک آمریکا در مسکو و لنینگراد تلقی خودبینانهٔ برتری فرهنگی روس‌ها را با تردید روبه‌رو ساخت. در ژانویه ۱۹۵۶ نشریهٔ *سوویت کالچر* شرح مشعشعی از اولین هنرنمایی دیوید اوستراخ ویلن‌نواز روس در ایالات متحد نوشت. اوستراخ مورد ستایش فراوان ارکستر فیلارمونیک فیلادلفیا به رهبری یوجین اورماندی و همچنین ویلن نوازان آمریکایی قرار گرفت که در سفرش با آنان دیدار کرد. تأثیر فرهنگ آمریکایی بر روی روس‌های تحصیل‌کرده از طریق ارزشمند دیگری هم تحقق یافت و آن ترجمهٔ آثار ادبی بود. در ۵۶-۱۹۵۵ مراکز نشر مسکو میلیون‌ها نسخه از آثار ترجمه شدهٔ نویسندگان آمریکایی را منتشر کرد. کتاب‌هایی که پیش از آن دسترسی به آنها در اتحاد شوروی امکان نداشت و یا از یادها رفته بود. بسیاری از نویسندگان آمریکایی، مانند تئودور درایزر و آپتن سینکلر به خاطر انتقاداتشان از نظام سرمایه‌داری آمریکا، توجه روس‌ها را جلب کرده بودند. نشر آثار سایر نویسندگان به چانه‌زنی زیادی احتیاج داشت. ارنبورگ مبارزهٔ جانانه‌ای برای انتشار رمان *پیرمرد و دریا* نوشتهٔ همینگوی کرد و این کتاب در مارس ۱۹۵۵ از طرف مجلهٔ «ادبیات خارجی» منتشر شد، نشریه‌ای که به تازگی در میان روشنفکران و نخبگان فرهنگی طرفداران زیادی پیدا کرده بود. آثار همینگوی در بین رومانتیک‌های جوان دههٔ ۱۹۳۰ خوانندگان پرشماری داشت. همینگوی در دوران آب شدن یخ‌ها به یک نویسندهٔ شاخص در بین دانشجویان شوروی مبدل شد. سایر نویسندگان آمریکایی به مرور کشف شدند. یکی از آنان جان اشتین‌بک بود که پس از انتشار روایت صادقانه‌اش پس از سفر به اتحاد شوروی در ۱۹۴۷ از فهرست «نویسندگان مترقی» حذف گردید.

حملهٔ فرهنگی آمریکا بلافاصله منجر به ضد حملهٔ اتحاد شوروی شد. بخش تبلیغات و بخش بسیج حزب در واکنش به مقالهٔ

مربوط به اوستراخ، به سردبیران نشریات اخطار کردند که فقط باید از اتحاد شوروی به عنوان رهبر جهانی موسیقی کلاسیک یاد شود. در ۱۹۵۷ لیتراتورا گازتا مقالاتی به قلم الکساندر کاظم‌بیگ، اشراف‌زادهٔ وابسته به جناح راست ناسیونالیست روسیه منتشر کرد که بعد از ۱۹۵۴ به اتحاد شوروی بازگشته بود. او ایالات متحد را برخلاف اتحاد شوروی و اروپا با میراث عظیم فرهنگی و روشنفکرانه «کشوری فاقد فرهنگ پیشرفته» معرفی و تقبیح کرد. کاظم‌بیگ هشدار داد که آمریکایی کاپیتالیست و سوداگر در پی سرگرم کردن توده‌ها است و نیازی به هنرهای زیبا و شاهکارهای شاعرانه و ادبیات داستانی ندارد. سردبیر نشریه که یک استالینیست دوآتشه بود از مقاله استقبال کرد و از آن برای حمله به پیروان جهان‌وطنی در نهادهای فرهنگی شوروی استفاده نمود.

ایلیا ارنبورگ رهبر غیررسمی «نیروهای جهان‌وطن » در اتحاد شوروی، در عوض رهبران کشور را قانع کرد که مقالهٔ کاظم‌بیگ به موقعیت شوروی در جنبش جهانی صلح لطمه وارد می‌سازد: «باید همه بدانند که ما بدون نشان دادن نوعی ابتکار عمل در داخل کشور، نمی‌توانیم از رفقای همدل خود انتظاری داشته باشیم. حتی در دوران جنگ هیچ‌کس در اینجا در مورد فرهنگ آلمان با لحن کاظم‌بیگ چیزی ننوشت که دربارهٔ فرهنگ آمریکا نوشته شده است.» توصیهٔ ارنبورگ مؤثر واقع شد. رهبری حزب دستور داد که نشریه پاسخ تندی به مقالهٔ کاظم‌بیگ بدهد. ارنبورگ نوشت آمریکا کشوری است با فرهنگ بزرگ که تعداد زیادی نویسندهٔ مترقی و موسیقیدان در آن زندگی می‌کنند. مجادله میان کاظم‌بیگ و ارنبورگ باعث بروز نفاقی رو به گسترش میان بیگانه‌هراسان ناسیونالیست و گرایش‌های انترناسیونالیستی بین روشنفکران اتحاد شوروی و شخصیت‌های فرهنگی گردید. این شکاف فقط در دههٔ بعد می‌توانست عمیق شود و سیاست رسمی وحدت گزیدگان فرهنگی را بی‌اعتبار سازد.

برای روس‌های تحصیل‌کرده و آگاه به امور اجتماعی آب شدن یخ‌ها فرصتی بود برای کشف فیلم‌های هنری در باب رفتارهای پیچیدهٔ تاریخی و مسائل اجتماعی. تماشاگرانی که با نمایش‌های کمدی دوران استالین و فیلم‌های پر سر و صدای تبلیغاتی بزرگ شده بودند، از دیدن فیلم‌های *تارزان* و *والس بزرگ* و همچنین یک تعداد فیلم‌های نئورئالیستی و درام‌های پررنگ و روغن ویتوریو دسیکا، روبرتو روسیلینی و لوچینو ویسکونتی به حیرت افتادند. مدتی بعد فیلم‌هایی چون *جاده* و *شب‌های کابیریا* ساختهٔ فدریکو فللینی با بازی جولیئتا مازینا قلوب بسیاری از بینندگان روس را تسخیر کرد. فیلم‌های لهستانی بعد از جنگ و در رأس آنها آثار آندژی وایدا (کانال و الماس‌ها و خاکسترها) به توصیف حوادث تاریخی اخیر به شیوهٔ تراژیک و غیرمرسوم پرداختند. البته این به معنی آن نیست که روس‌ها عموماً تشنهٔ فرهنگ، فیلم‌های جدی را به نوع جنجالی و سرگرم کنندهٔ آن ترجیح می‌دادند. سینما قدرتمندترین ابزار نفوذ آمریکا و غرب در زمان آب شدن یخ‌ها بود. شماری از معروف‌ترین فیلم‌های آمریکای، از جمله آثار الیا کازان، سیسیل ب. دومیل و آلفرد هیچکاک، به خاطر سانسور حزب، به نمایش عمومی گذاشته نشد. با این وصف تعداد فیلم‌های خارجی خریداری شده، براساس آمار رسمی، مرتب در حال افزایش بود و از چهل و شش مورد در ۱۹۵۴ به هفتاد و یک مورد در ۱۹۵۵ رسید. سخنرانی سرّی خروشچف باعث تشویق منتقدان سینمایی، کارگردانان و در رأس آنان وزارت فرهنگ در چانه زدن برای خرید فیلم‌های بیشتر شد. هدف اصلی وزارت فرهنگ کسب منافع اقتصادی بود. هر فیلم خارجی به علت استقبال فوق‌العادهٔ مردم خود به خود به یک فیلم پرفروش تبدیل می‌شد و میلیون‌ها روبل نصیب وزارت فرهنگ می‌کرد. در ماه مه ۱۹۵۶ وزارت فرهنگ به دبیرخانهٔ حزب پیشنهاد نمود که نماینده‌ای

برای کار انتخاب فیلم‌های خارجی و همکاری با کارشناسان آن وزارتخانه گسیل دارد. در ماه ژوئن دبیرخانه به توصیهٔ بخش فرهنگی کمیتهٔ مرکزی با این پیشنهاد مخالفت کرد، در نتیجه وزارت فرهنگ همچنان حقوق خویش برای نمایش تولیدات سینمایی با ایدئولوژی و فرهنگ «بیگانه» را حفظ کرد.

پاره‌ای نشانه‌ها حاکی از آن بود که عموم مردمان بافرهنگ اتحاد شوروی مشتاق سمبل‌های فرهنگی تازه‌ای هستند که برگرفته از روح و روان عصر جدید باشد. لودمیلا گورچنکو هنرپیشهٔ بیست و یک سالهٔ زیبا و سبزه‌روی اوکراینی بود که در ۵۷-۱۹۵۶ به عنوان ستارهٔ سینمای ملی شناخته می‌شد. گورچنکو با به یاد آوردن خاطراتش می‌گوید هر روز در راهِ رفتن به استودیوی فیلم مسکو «تابلوهای بزرگی می‌دیدم که خبر ورود هنرپیشه‌ها، ارکستر معروف جاز بنی گودمن، خوانندگانی از سوئد، آلمان و گروه‌های باله از هند، ایالات متحد و فرانسه را اعلام می‌کرد. ما می‌دانستیم که به شیوهٔ دیگری باید پی به ارزش خودمان ببریم.» هنرمندان خارجی برای جلب‌توجه جوانان با رقبای روس خود رقابت می‌کردند. کنسرت ۱۹۵۶ هنرپیشه و خوانندهٔ فرانسوی ایومونتان در مسکو شور و هیجان فراوانی آفرید. حتی پیش از آن بسیاری از روشنفکران طرفدار ایومونتان در مسکو و لنینگراد برای درک ترانه‌های او در انجمن‌های صلح ثبت نام کردند و به فراگرفتن زبان فرانسه پرداختند. پس از حملهٔ اتحاد شوروی به مجارستان بسیاری از توریست‌های غربی به عنوان اعتراض از سفر به شوروی خودداری ورزیدند. ایومونتان به دیپلمات‌های روسی امکان داد تا او را برای سرپیچی از تحریم فرهنگی غرب قانع کنند.

در مسکو برای ایومونتان فرش قرمز گستردند. او حتی با خروشچف ملاقات کرد و در پانزدهم دسامبر ۱۹۵۶ در استادیوم ورزشی تازه تأسیس لوژنیکی، بزرگ‌ترین جایگاه اجرای مراسم در

شوروی آواز خواند. حضور هنرمند سیه‌چشم فرانسوی با ظاهری جذاب و پر جنب و جوش و تی‌شرت چسبان سیاه‌رنگ برتن فوق‌العاده موفقیت‌آمیز بود. ترانه‌های غنایی او و ازجمله *برگ‌های پاییزی* که آهنگ روز بود، باعث گردید تا حاضران میانسال اشکی بریزند. کنسرت ایومونتان نخستین برنامهٔ توأم با حالتی هیستریک بود که یک ستارهٔ پاپ غربی در شوروی اجرا می‌کرد. رفتار مشتاقان و بخصوص زنان جوان در استادیوم لوژنیکی به حرکات غربی‌ها در کنسرت‌های الویس پریسلی شباهت داشت. جوانان روسی دکمه‌های کت خواننده را می‌کندند و اشک می‌ریختند و با شور و هیجان در جایگاه خود می‌رقصیدند. یکی از مقامات کومسومول با تغیر و عصبانیت گفت که : «این ابراز احساسات و اشتیاق نبود، بلکه نوعی توحش و لجام گسیختگی بود.» یکی از دانشجویان دانشگاه لنینگراد اعتقاد داشت که ترانه‌های ایومونتان و شکل و ظاهرش «باعث بروز ناشکیبایی در میان ما جوانان برای یک زندگی زیبا شد» که در خارج از مرزهای اتحاد شوروی وجود داشت.

در آوریل ۱۹۵۸ پیانیست تکزاسی ون کلیبورن به صورت غیرمنتظره‌ای برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی چایکوفسکی در مسابقهٔ نوازندگی پیانو در مسکو شد و این به گونه‌ای رویارویی تازه و آزار دهنده‌ای با فرهنگ شوروی محسوب می‌شد. نوازندهٔ بیست و سه سالهٔ آمریکایی بسیار عمیق‌تر و شورانگیزتر از رقیب روسی خود کنسرتو پیانو چایکوفسکی را اجرا کرد. شنوندگان فرهیخته در مسکو پس از شنیدن کنسرتو بپا خاستند و فریاد برآوردند: «جایزهٔ نخست! جایزهٔ نخست!» برخلاف داوران خارجی، نوازندگانی چون دیمیتری شوستاکوویچ و دیمیتری کبالفسکی و همچنین پیانیست‌های شهیری مانند کنریخ نگور، اسویاتوسلاو ریختر و امیل گیللس از نوازندهٔ جوان آمریکایی حمایت کامل کردند. الکساندر گولدن وایزر رئیس

مدرسهٔ پیانو روسیه، ون کلیبورن را «یک راخمانینف جدید» نامید. وزیر فرهنگ تحت فشار افکار عمومی به‌ناچار برای کسب اجازه جهت اعطای جایزهٔ اول به نوازندهٔ آمریکایی به خروشچف متوسل شد. خروشچف که خود مجذوب جوان لندوک آمریکایی شده بود، با واگذاری جایزه به او موافقت کرد.

ون کلیبورن فقط با موسیقی خود روح روس‌ها را تسخیر نکرد، بلکه افزون بر آن تبدیل به ستارهٔ اول بین‌المللی تلویزیون اتحاد شوروی شد. او با شش فوت قد، ظاهری آرام، دستانی ظریف و انگشتانی بسیار بلند، لبخندی کودکانه و موهای مجعد جای خوانندهٔ فرانسوی را به عنوان سمبل مردانگی در میان روس‌های تحصیل‌کرده پر کرد. شخصیت ون کلیبورن باعث واکنش تاحدی جنسی در خیلی از افراد و بخصوص شنوندگان تحصیل‌کردهٔ مؤنث گردید، تأثیری که جنبهٔ احساسی ، رومانتیک و روانی داشت. خانمی در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «روح من از نوازندگی این مرد جوان آمریکایی منقلب می‌شود. یک مرد چقدر می‌تواند زیبا و خلاق باشد.» دیپلمات‌های آمریکایی شاهد بودند که ظاهر ون کلیبورن چگونه باعث «نوعی شور و هیجان عمومی» بخصوص در میان جنس مؤنث پانزده تا شصت و پنج ساله می‌شد. زنان جوان اهل مسکو جیغ می‌کشیدند «وانیا! وانیا.» آنان گل به سویش پرتاب می‌کردند، شیشهٔ مربا و جوراب زمستانی برایش می‌بردند و به لباس‌های او چنگ می‌زدند و به سوی خود می‌کشیدند. ساعت‌ها مقابل هتل محل اقامت آن نوازنده می‌ایستادند. خیلی از زن‌ها برایش نامه‌های عاشقانه به کنسرواتوار مسکو فرستادند و از «وانیا» می‌خواستند که با آنها ازدواج کند و در مسکو بماند.

وانیا به یک قهرمان نسل پس از جنگ تبدیل شد. صدها هزار نفر از والدین روس مطمئن بودند که بچه‌هایشان به آموزش پیانو خواهند پرداخت. در دسامبر ۱۹۸۷ زمانی که ون کلیبورن پا به سن

گذاشته بود و به افتخار میخائیل و ریسا گورباچف، میهمانان کاخ سفید به نواختن پیانو پرداخت، فضا آکنده از شور و احساسات شد. آنان با چشمانی اشک‌آلود همدیگر را در آغوش گرفتند.

کرملین شب‌زنده‌دار

هیجانی که پیکاسو، مونتان و کلیبورن برانگیختند، در برابر ظهور حادثه‌ای در مسکو، یعنی فستیوال جهانی جوانان از ژوئیه تا اوت ۱۹۵۷ رنگ باخت. رؤسای کومسومول هماهنگ با کمیتهٔ سازمان‌های جوانان اتحاد شوروی در ۱۹۵۵ سال دیپلماسی علنی، مجوز لازم را برای برگزاری فستیوال از خروشچف کسب کردند. کرملین انتظار داشت فستیوال را با کمترین هزینه برپا کند. بر طبق برآورد اولیه قرار بود حدود سیصد میلیون روبل از محل فستیوال ویژهٔ لاتاری تأمین شود. در این مورد نیز مانند بیشتر ابتکارات دوران خروشچف، برنامه‌ریزان در پیش‌بینی هزینه‌های فستیوال مرتکب خطا شدند. رهبران کرملین انتظار پیروزی تبلیغاتی بزرگی داشتند. به همین منظور آنان به تبلیغات جهانی آن مراسم پرداختند تا حتی بعد از خطر تحریم بین‌المللی شوروی به خاطر تجاوز به مجارستان از حداکثر مشارکت بین‌المللی اطمینان یابند. در نهایت طرح بیشترین تبلیغات با کمترین روبل ملغی گردید و قرار شد فستیوال جوانان در مسکو بزرگترین، بهترین و شادترین رخداد در نوع خود باشد.

الکساندر شلپین رئیس کومسومول برای تدارک مقدمات اجرای برنامه مراکزی تأسیس کرد. او که فارغ‌التحصیل مؤسسهٔ فلسفه، ادبیات و تاریخ بود، اندکی بعد به مقام یکی از اعضای فعال و پرنفوذ حزب دست یافت. شلپین به بسیج جوانان کومسومول برای شرکت در یک جنگ پرداخت، هرچند که خود جنگ ندیده بود. او که مدیری خشن و بسیار مقرراتی بود، چهار نعل به پیش تاخت.

دستیارانش طرح یک بسیج عمومی را آماده ساختند: «دختران و پسران اتحاد شوروی» بخصوص در مسکو برای تأسیس پارک‌های جدید، درختکاری در میادین، استادیوم‌های مورد نیاز و زمین‌های بازی فراخوانده شدند. جوانان مسکو برای آموختن دست‌کم یک زبان بیگانه مورد تشویق قرار گرفتند تا با استفاده از آن آوازها، رقص‌ها و بازی‌های خارجی را بیاموزند. کرملین به بسیاری از وزرا دستور داد که به برنامه‌های شلپین کمک کنند. وزارت داخله، خارجه و ارتباطات و البته کا.گ.ب به طور تمام وقت درگیر آماده‌سازی شدند. آموزش زبان‌های چینی، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی و اسپانیایی از تلویزیون اتحاد شوروی پخش می‌شد.

مقامات اتحاد شوروی انتظار داشتند که هشتاد و سه هزار نفر زن و مرد جوان از سراسر کشور در فستیوال شرکت کنند. تعداد میهمانان خارجی با تعیین سهمیه برای هر کشور محدود شد، اما معلوم بود که تعیین شمار دقیق آنها ناممکن است. سازمان دهندگان پیش‌بینی می‌کردند که به هفت هزار راهنما و از آن جمله سه هزار و دویست و نود نفر مترجم نیاز دارند تا «به امور شرکت کنندگان در فستیوال رسیدگی کنند.»کار استخدام گسترده و بی‌برنامهٔ افراد راهنما از میان دانشجویان ارشد دانشگاه‌ها و مدارس فنی در مسکو و لنینگراد آغاز گردید. به مدیران مؤسسات آموزشی نیز مانند خیلی از مراکز کسب و کار دستور داده شد که اجازه دهند دانشجویان و کارکنانشان که در تشکیلات و فعالیت‌های فستیوال نقشی دارند از سی و پنج روز مرخصی با استفاده از حقوق استفاده کنند.

تدارک مقدمات و آماده سازی که دو سال طول کشید حقیقتاً کار طاقت‌فرسایی بود. اتحاد شوروی به علت بستن درهای کشور به مدت نیم قرن به روی خارجیان، فاقد هر نوع زیرساخت توریستی بود. سازمان دهندگان با مشکلاتی چون ظاهر کثیف بخش اعظم

مناطق شهری، مجهز نبودن و کمبود هتل‌ها، فقدان تبلیغات، پوشاک لازم، البسهٔ مربوط به کارناوال‌های شادی، لوازم و اشیاء با کیفیت جذاب و خوشایند، غذاخوری‌های سرپایی، رستوران‌هایی با غذاهای محلی و امکان فروش رسمی کالا روبه‌رو بودند. شلپین و افراد زیردستش در مقابله با این قبیل مشکلات هر قدر که پیش می‌رفتند صدای اعتراضشان از عقب‌ماندگی جامعه و اقتصاد شوروی بلندتر می‌شد.

البته آنان دستاوردهای شایان ذکری هم داشتند. مقامات مسکو به کمک کومسومول با شتابی غیرقابل وصف استادیوم لوژنیکی را بنا کردند. افزون بر آن استادیوم زمستانی و چندین استخر سرپوشیدهٔ مجلل ساختند که پیش از آن در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ناشناخته بود. آنها همچنین هتل‌های مسکو را بازسازی کردند و امکانات رفاهی مانند دفتر مبادلهٔ ارز و تلفن بین‌المللی برای میهمانان برقرار نمودند. فعالیت‌های اقتصادی در مسکو به دو برابر افزایش یافت. استفادهٔ بیشتر از کارکنان آموزش دیده، تولید سوغاتی‌های مورد علاقهٔ مسافران، افتتاح سلف‌سرویس‌ها و رستوران‌ها با غذای آماده، کافه‌ها، دکان‌های تعمیر کفش، لباسشویی‌ها، تولید زیرپیراهن، شلوار و تی‌شرت‌های مارکدار و جز آن از جمله تحولات جدید محسوب می‌شد. کومسومول مقدمات انواع مسابقات، کارناوال، آتشبازی، مسابقهٔ آوازخوانی و بیش از اینها را برای سیلی از جوانان فراهم آورد که انتظار می‌رفت به مسکو سرازیر شوند. آنها حتی آهنگ تازه‌ای به نام «شب‌های مسکو» را که بزودی شهرهٔ آفاق گردید انتخاب کردند. قرار شد بعضی از دیدنی‌ترین برنامه‌های فستیوال در داخل کرملین اجرا شود. درهای قصر قدیم تزاری از سال ۱۹۱۸ که رهبران بلشیویک از پطروگراد به آن نقل مکان کردند به روی مردم بسته بود. استالین و دیگر رهبران با خانواده‌هایشان در چهار دیواری آن زندگی می‌کردند و جلسات پولیت‌بورو هم در همین قصر تشکیل

می‌شد. در مارس ۱۹۵۵ هیئت رئیسهٔ حزب به ابتکار خروشچف تصمیم گرفت درهای قصر را بار دیگر بگشاید. در ماه ژوئن همین سال بخش اعظم آن به فضای عمومی تبدیل شد. تعداد زیادی از تنظیمات مربوط به کارناوال، مانند مراسم ماسک‌های ونیزی، به برنامه‌های فستیوال افزوده شد. مسکو، آن شهر ملال‌آور، دست‌کم در مناطق مرکزی چهره عوض کرد و نواحی اطراف آن به برنامه‌های فستیوال و اسکان خارجیان اختصاص یافت. بسیاری از خیابان‌های خاکی، نماهای ترک‌خورده، کوچه‌های پر از کثافت و حیاط‌های آکنده از آشغال، تمیز، آراسته، رنگ‌آمیزی وشسته شد. بالکن‌هایی‌که قبلاً مردم ازآن رخت آویزان می‌کردند تا خشک شود و یا در آن سبزیجات می‌کاشتند، با گل و ریسه‌های گیاهی تزیین گردید. به‌رغم ابتکاراتی که تا آخرین دقایق برای پذیرایی از میهمانان صورت گرفت، هنوز تعداد هتل‌ها کافی نبود. هتل‌های موجود می‌بایست پذیرای چهار یا پنج میهمان در هر یک از اتاق‌های خود باشند. میهمانان از این که می‌توانستند در خوابگاه‌ها و کلاس‌های مدارس استراحت کنند احساس خوشبختی می‌کردند. در هر کلاس درس دوازده و حتی چهارده نفر اقامت داشتند.

دولتمردان بر این تصور بودند که فستیوال مانند هر مراسم عمومی دیگر در اتحاد شوروی تحت کنترل دولت و سردمداران حزب و مأموران آن برگزار خواهد شد. یکی از سازمان دهندگان ارشد گفته بود: «اگر میهمانان فستیوال با سارقان و استیلیاگاها مواجه شوند، با تصور بدی از کشور ما خواهند رفت.» وزارت داخله شروع به پاکسازی مسکو از «عناصر نامطلوب» چون کولی‌ها، فواحش، گدایان و یتیمان بی‌خانمان کرد. مسئولان در همین زمان، افزون بر تعداد بی‌شماری پلیس و مأموران امنیتی، سی و دو هزار نفر از داوطلبان سازمان کومسومول را برای آشنایی با میهمانان خارجی و

کمک به آنها فراخواندند. سازمان دهندگان فستیوال تا آخرین لحظه نگران «تحریکات» غربیان بودند. تعداد قابل توجهی از سوسیال دموکرات‌ها، کاتولیک‌ها و سایر سازمان‌های جوانان ضدشوروی در خارج که اعلام کرده بودند به فستیوال مسکو خواهند رفت، نامطلوب تلقی شدند. کا.گ.ب اخطار کرد که در میان جوانان خارجی بعضی «افراد با گرایش ضداتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی به‌چشم می‌خورند و جاسوس و خرابکار هستند.» سازمان دهندگان فستیوال برای پیشدستی بر خصومت احتمالی میهمانان، از طریق روزنامه‌ها به مردم مسکو متوسل شدند. آنان از اهالی مسکو خواستند که «میهمانان خارجی را با محبت در آغوش گیرند.» خلاصه این که رژیم شوروی مایل بود با صدور دستورالعمل جوانان خارجی را مانند ایوان و ماشا به دام عشق گرفتار سازد.

گذار از انزوای مطلق اتحاد شوروی سوسیالیستی به انزوای محدود و افتتاح تحت کنترل فستیوال باعث شادی و سرزندگی غیرمنتظره‌ای شد. خروج از انزوا و صعود از اعماق به سطح، در قیاس با عزلت‌جویی امری ممکن به نظر می‌رسید. روس‌ها که تعداد زیادی از آنها در زمان جنگ با بیگانگان تماس داشتند، یکباره شاهد قطارهای پر از مسافران زن و مرد جوانی شدند که رفتاری دوستانه و همدلانه داشتند. بعضی از مسافران از کشورهای دیگر به مسکو آمده بودند و گروه‌های دیگر از برست، اودسا، لنینگراد و سایر بنادر ورودی. اهالی مسکو از شدت بهت و حیرت به کسانی شباهت داشتند که از استنشاق اکسیژن زیادی نشئه شده باشند. جمعیت شادی‌کنان و گل‌افشان در طول راه به مسکو در هر ایستگاهی جمع می‌شدند. هرچند تردیدی نبود که به کوشش مقامات محلی «سازماندهی می‌شدند» اما به صورت طبیعی و بیش از انتظار ابراز شادمانی می‌کردند. خیلی از داوطلبان کومسومول و پلیس‌هایی که می‌بایست ناظر بر امور فستیوال باشند، مانند

دیگران دستخوش هیجان شده بودند.

سه میلیون نفر در مسکو به همراه سایر میهمانان روسیه که سن بیشترشان زیر سی سال بود و دوست داشتند فستیوال به یک کارناوال واقعی تبدیل شود، آکنده از عطوفتی خودجوش بودند. آنها سی و چهار هزار میهمان خارجی را می‌دیدند که از یکصد و سی کشور آمده بودند. مقامات شوروی آمادگی لازم را برای رویارویی با چنین اشتیاقی نداشتند. رژهٔ پیروزی در روز افتتاح نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی شوروی، به سوی استادیوم لوژنیکی به جای یک ساعت چهار ساعت طول کشید. حضور مردم باعث راه‌بندان شد و پلیس هم نمی‌توانست کاری انجام دهد. دهها هزار دست به طرف میهمانان خارجی دراز شده بود و به آنان بستنی، انواع نوشابه و کیک و حتی سکهٔ «خوش شانسی» تعارف می‌کرد. وقایع از پیش برنامه‌ریزی شده هم تحت تأثیر احساسی تازه و روح‌بخش نسبت به آزادی قرار گرفت. کرملین بدون از دست دادن فرصت درهای خود را به روی جمعیت جوان‌سال کشور گشود. هزاران نفر در ضیافت کرملین به رقص و پایکوبی پرداختند. رژه‌ای هم از افراد مشعل به‌دست برگزار شد. در روز دوم فستیوال در گزارش‌های رسمی شاهدان کومسومول و همچنین وزارت داخله از «تظاهرات عجیب و خودجوش» در خیابان‌های مسکو یاد شده بود. هزاران نفر از جوانان بیگانه آزادانه در نقاط مختلف پایتخت پرسه می‌زدند و با دیگر خارجیان خوش و بش می‌کردند. جمع شدن اجتناب‌ناپذیر روس‌ها در اطراف خارجیان و تبادل نظر با آنان به کمک ترجمه‌های شکسته بسته و حرکات قابل فهم سرآغازی بود بر گفتگوی میان تمدن‌ها.

بیگانه‌هراسی روس‌ها و وحشت از خبرچینان پلیس مخفی در مدت فستیوال عملاً دود شد و به هوا رفت. در گزارش‌های پلیس به مواردی اشاره شده که روس‌های جوان با صدای بلند از نظارت

مأموران در برابر چشم میهمانان خارجی گله و شکایت داشته‌اند. فقدان ترس، با توجه به جریان دستگیری‌ها و مجازات‌های اخیر در اواخر ۱۹۵۶ چشمگیر بود. مسکویی‌ها بسیاری از خارجیان را برای گفت و شنود به خانه‌هایشان دعوت می‌کردند. بعضی از آنان به قصد خوشحال کردن بیگانگان، گوشت و شیر خانگی برایشان می‌بردند. روس‌ها عواطف پرشورشان را حتی نسبت به آمریکایی‌ها که بعضی از آنها با طرز فکر خودبینانهٔ سیاسی خویش و آمادگی برای مجادله در باب جنگ سرد به اتحاد شوروی آمده بودند ابراز می‌کردند. کوزلف مصنف موسیقی جاز می‌گوید: «آمریکایی‌ها به دو دسته تقسیم می‌شدند: یا مردمانی فقیر و بیکار و نحیف و ریش نتراشیده و ژنده‌پوش بودند و یا بورژواهایی شکم گنده با لباس رسمی و کلاه سیلندر و سیگار برگ کلفت در دهان. یک دستهٔ سومی هم بود شامل سیاه‌پوستانی درمانده و قربانی کوکلوکس‌کلان.» اینک روس‌ها زنان و مردان جوان و آزاداندیشی را می‌دیدند با لباس‌های ساده، اما مد روز. مشاهداتی که تصور قالبی متأثر از جنگ سرد را درهم می‌شکست. خیلی از مردم برای دیدن هر چه بیشتر مراسم، به راحتی محل کار و دفترشان را ترک می‌گفتند. رادا دختر خروشچف که سردبیری یک مجلهٔ علمی را به عهده داشت از جمله همین افراد بود. او از فستیوال به عنوان لحظه‌ای که «درهای جهان گشوده شد» یاد می‌کرد و این که پس از انتظاری طولانی، به‌ناگهان آینده‌ای تابناک در خیابان‌ها و میادین به چشم می‌خورد. الیکسئی ادژوبئی همسر رادا در دفتر خاطراتش نوشت که مرکز مسکو: «بخصوص در مدت پانزده روز فستیوال به خواب نرفت.»

فستیوال برای طرفداران مدهای روز و بویژه موسیقیدانان و هنرمندان جوان، ایام افشاگری و آزادی کوتاه مدت بود. مقامات حزب و کومسومول برای نشان دادن اشتیاق خویش به وجود تنوع و خلاقیت در زندگی روسی برای مدت یک‌هفته ممنوعیت

سبک‌های‌غربی و فرمالیستی در هنرهای‌تصویری و موسیقی را ملغی کردند. این کار باعث شد که مسکو به‌ناگهان از صدای نی‌انبان‌های اسکاتلندی، گیتارهای اسپانیایی و هاوایی، جاز و ساکسیفون به لرزه در آید. در میدان پوشکین در اواسط خیابان گورکی در مرکز شهر، گروه‌های نوازنده از کشورهای مختلف شب و روز ساز می‌زدند. جوانان آمریکایی و سایر غربی‌ها به داوطلبان روسی یاد می‌دادند که چگونه راک اندرول و بوگی وگی برقصند، رقص‌هایی که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ممنوع بود و فقط در پارتی‌های خصوصی مقلدان مد رواج داشت. فرمالیست‌ها و هنرمندان سبک آبستره، همان انسان‌های تحت ستم در دنیای هنر اتحاد شوروی، قابلیت آن را داشتند که در رقابت‌های بین‌المللی شرکت کنند و آثارشان را به نمایش بگذارند. سبک‌های هنری گوناگون کاملاً با هنر متداول و اجباری و یکنواخت رسمی هنر شوروی در تضاد بود. سلسله مراتب سنتی فرهنگ روسیهٔ دوران بلشویک‌ها، با همهٔ زیر و زبرهای خود، چه ظریف و چه مبتذل در حال تحلیل رفتن بود. اینک ایدهٔ سیاست چند فرهنگی و کثرت‌گرایی که به وسیلهٔ رئالیسم سوسیالیستی طرد شده بود، به صحنه بازمی‌گشت.

برای نخستین بار گروه‌های جاز واقعی آمریکایی در سالن‌های کنسرت مسکو و حتی در خیابان‌ها به اجرای برنامه پرداختند. یک مسابقهٔ جاز نوازی هم برگزار شد و گروه‌های روسی هم که بیشتر از دانشجویان مسکو بودند در آن شرکت کردند. مردم از تماشای کنسرت‌های جاز هاج و واج می‌شدند، چرا که اتحاد شوروی طی سالیان دراز، موسیقی جاز را «هنر دشمن» و ابزار دست ایالات متحد برای تبلیغات در جنگ سرد معرفی می‌کرد. از نظر جازنوازان روسی، چنین نمایش زنده‌ای از بداهه‌نوازی جازنوازان آمریکایی که به جهان دیگری تعلق داشتند، گذشته از یک ضرورت حرفه‌ای، چیزی جز

بیان احساسات و هیجانات روحی نبود.

نقاشان غیررئالیست اتحاد شوروی نیز پالایش مشابهی را از سر گذراندند. هنرمندانی که سالیان آزگار به دور از هنر رسمی و شناخته شدهٔ دولتی، در کارگاه‌های کوچک زیرزمینی و شلوغ کار کرده بودند، در نمایشگاه بین‌المللی هنر در پارک گورکی شرکت نمودند و دوش به دوش هنرمندان آمریکایی و اروپای غربی در کارگاه‌های هنری فستیوال به نقاشی پرداختند. زمانی که هنرمندان آمریکایی به تقلید از جکسن پولاک شروع به پاشیدن و چکاندن رنگ بر روی بوم‌هایشان کردند، همکاران مسکویی آنان مسحور این آزادی عمل شدند. آناتولی زورف هنرمند فوق‌العاده باهوش بیست و شش ساله فوراً به مبارزه‌طلبی آمریکایی‌ها پاسخ داد. او در مدت یک ساعت کار بی‌وقفه، در پیش چشم جمعیت مشتاق، سراسر دیوار حایل کارگاه را به سبک رنگ‌پاشی نقاشی کرد. آناتولی و بعضی دیگر از هنرمندان زیرزمینی جوایز و مدال‌هایی از داوران بین‌المللی فستیوال دریافت کردند.

گزارش‌های کومسومول با غرور و خودستایی حاکی از آن بود که: «اکثریت جوانان اتحاد شوروی به سرعت به ماهیت ضدانقلابی فرهنگ و هنر بورژوازی پی بردند.» در دنبالهٔ گزارش‌ها آمده بود که مقابله با شیاطین فرهنگی غرب صرفاً «به جوانان ما کمک می‌کند که زیبایی و خصلت ملی هنر شوروی را بهتر درک کنند.» با این وصف حتی در گزارش‌های رسمی اعتراف شده بود که «قشر ناچیزی از افراد جوان در جریان فستیوال حضور داشتند. بیشتر دانشجویان و نمایندگان روشنفکران جوان که با اشتیاق از فرهنگ بورژوازی استقبال کردند، با دهان کف کرده، در برابر کسانی که سر از هنر آبستره در نمی‌آوردند، به دفاع از آن برخاستند. تعداد قابل توجهی از جوانان ما به تقلید از سبک هرزه و بی‌بند و باری پرداختند که از سوی بعضی از نمایندگان فرهنگ کشورهای غربی نشان داده می‌شد.»

در میان تأسف تبلیغاتچی‌ها، سراسر اتحاد شوروی شاهد تصاویر تلویزیونی از مردمان جوانی بود که در مجلس رقص کرملین به شیوهٔ آمریکایی می‌رقصیدند. طرفداران مد و علاقه‌مندان دیگر از حلقهٔ محاصرهٔ پلیس عبور کردند و دروازه‌ها را شکستند تا فقط نگاهی گذرا به سالن کنسرت مسابقهٔ جاز بیندازند.

فستیوال جوانان بعضی از طرفداران سبک جدید را به دلالان زیرزمینی مبدل ساخت، کسانی که به کار غیرقانونی مبادلهٔ پول و ارز و فروش لباس‌های خارجی پرخریدار مشغول شدند. بهای فریبندهٔ روبل در بازار سیاه که در مقایسه با نرخ مبادلهٔ رسمی، بسیار گران‌تر بود، باعث می‌گردید که بسیاری از مسافران خارجی، با مراجعه به خریداران غیردولتی بر موجودی مالی خود در مسکو بیفزایند. به‌زودی مبادله و یا فروش فی‌المجلس جین، پیراهن و سایر پوشاک مد روز ابعاد وسیعی یافت. معامله‌گران زیرزمینی در رقابت با مقامات کومسومول که برای کنترل بازار سیاه مراکز رسمی برپا کرده بودند، دست بالا را داشتند. گروهی از دانشجویان انستیتو زبان‌های خارجی مسکو اقدام به مبادلهٔ غیرقانونی پول رایج نمودند و قبل از دستگیر شدن به وسیلهٔ پلیس هزاران دلار آمریکایی را به ازای هر دلار سی روبل خریداری کرده بودند. یک دستهٔ دیگر از جوانان اهل کسب و کار که به خرید و فروش ارز و لباس‌های خارجی می‌پرداختند تا سال‌ها بعد از فستیوال به فعالیت خود ادامه دادند و وضع زندگی آنها به هنگام دستگیری به وسیلهٔ کا.گ.ب به میلیونرهای مخفی شباهت داشت.

در جریان برگزاری فستیوال چند زن و مرد آزاداندیش، پس از برقراری تماس با خارجیان، ضمن بیان مخالفت خود با رژیم شوروی از آنان خواستند تا اطلاعات چاپ شده و کتاب در اختیارشان بگذارند. مقامات شوروی و کا.گ.ب نسبت به برقراری تماس میان آمریکایی‌ها و این قبیل اشخاص ظنین بودند. یکی از قربانیان که در

مقابل مأموران روسی تیزهوشی به خرج داد دنیل شور اولین خبرنگار سی.بی.اس در مسکو از سال ۱۹۴۷ بود. دستگیری او باعث تعطیلی دفتر آن خبرگزاری شد. واحد اطلاعات کومسومول در هفتم اوت ۱۹۵۷ گزارش کرد که دنیل شور دستوراتی را از طرف سفارتخانهٔ ایالات متحد در اختیار گروهی از آمریکایی‌های جوان حاضر در فستیوال گذاشته است. پس از آن وزارت امور خارجهٔ اتحاد شوروی ویزای اقامت دنیل شور را لغو کرد و او از آن به بعد عنصر نامطلوب شناخته شد. بدون تردید تماس‌های فراوانی وجود داشت که کا.گ.ب می‌بایست زیر نظر می‌گرفت. گارتوف در خاطراتش می‌نویسد مرد جوانی نسبت به مجلاتی که آن آمریکایی با خود به اتحاد شوروی آورده بود علاقهٔ زیادی نشان می‌داد. او آلیک گینزبورگ نام داشت و مانند شاعر هیپی مسلک آمریکایی آلن گینزبرگ طرفدار آزادی فرهنگی بود، اما لزوماً می‌بایست در دستیابی به آن مجلات در اتحاد شوروی ابتکار عمل بیشتری به خرج می‌داد. گینزبورگ در دو دههٔ بعد نقش برجسته‌ای در جنبش حقوق بشر و آزادی اندیشه ایفا نمود.

سایر جوانان روسی که به دموکراسی سوسیالیستی بیش از آمریکایی‌مآبی گرایش داشتند، درفکر برقراری ارتباط با نمایندگان اروپای مرکزی حاضر در فستیوال بودند. لهستانی‌ها و مجارستانی‌ها با تجربیات اخیر خود در باب انقلاب‌های ملی و سرنگون کردن کوتاه مدت دولت‌های استالینی، از راه رسیده بودند. برآورد دفعات این گونه تماس‌ها آسان نیست، ولی کومسومول و کا.گ.ب نگران تماس آنها بود. در موردی مستند، اعضای یک گروه زیرزمینی متشکل ار استادان دانشگاه و دانشجویان به رهبری لف کراسنوپیوتسیف کوشیدند با روزنامه نگاران لهستانی اطلاعات رد و بدل کنند. آنها با تمهیداتی توانستند با الیگوش لاسوتا سردبیر مجلهٔ ادبی پو پرستو ملاقات کنند که در روزهای «اکتبر لهستان» در ۱۹۵۶ بسیار فعال بود.

این قبیل تماس‌ها از چشم مأموران کا.گ.ب دور نماند. الیکسئی ادژوبئی داماد خروشچف و عضم تیم برنامه‌ریزان شلپین برای فستیوال با سخنان درشتی به لاسوتا اخطار کرد که: «گوش کن! تو در لهستان هر کاری دلت می‌خواهد می‌توانی بکنی، اما یادت نرود که ما هم در اینجا از آن لطمه می‌بینیم. تو آمده‌ای که آن طاعون را در اینجا رواج دهی. تو می‌خواهی ما را براندازی. ما اجازه نمی‌دهیم چنین اتفاقی رخ دهد.» اندکی بعد از پایان فستیوال کراسنوپیوتسیف و اکثر اعضای گروهش دستگیر شدند.

پلیس اتحاد شوروی طی گزارش‌هایی در شرح رفتار هیئت‌های مجارستانی و لهستانی آن را «تحریک‌آمیز» تلقی کرد. از نظر میزبانان، خوشبختانه میان دختران و پسران دو کشور اروپای شرقی اتحاد و همدلی وجود نداشت. لهستانی‌ها به مجارها که ترجیح می‌دادند از انقلاب مجارستان سخنی بر زبان نرانند ناسزا می‌گفتند و آنان را مشتی ترسو، خائن و آلت دست مسکو می‌خواندند. کار آنان حتی به دعوا و زد و خورد کشید. موضوع بارزتر نخوتی آشکار با رنگ و لعاب توهین‌آمیزی بود که بعضی از جوانان لهستانی نسبت به همسن و سالان روسی خود احساس می‌کردند. این طرز فکر مانع برقراری روابط دوستانه میان آنها شد. از طرف دیگر تعدادی از لهستانی‌ها و مجارها به عوض شرکت در محافل بحث و گفتگو که به وسیلهٔ فعالان کومسومول برپا می‌شد، ترجیح می‌دادند چمدان‌های پر از زیرپوش‌های ارزان قیمت، لوازم آرایش و چیزهای دیگری را که با خود آورده بودند در بازار سیاه آب کنند.

در حقیقت جوانان آفریقایی، آسیایی و آمریکای لاتین خیلی بیشتر از «پسرعموهای سوسیالیست» اروپای شرقی توجه روس‌ها را به خود جلب کردند. چشم دانشجویان پسر و بخصوص دختر روسی بیشتر به دنبال آفریقایی‌های قد بلند و خوش قیافهٔ غنایی و کنیایی و

همین طور هندی‌ها و نمایندگان کشورهای عربی بود. روس‌ها از دیدن شکل و شمایل و لباس‌های آنها تعجب می‌کردند و بوی جنبش‌های آزادی‌بخش قریب‌الوقوع ضداستعماری به مشامشان می‌خورد. در سال ۱۹۵۷ آنها با استفاده از همین شیوه به تحریک روشنفکران جوان و دانشجویان اتحاد شوروی پرداختند و به آنان نوید دادند که رادیکال‌های جهان سوم باعث تهییج دانشجویان چپ‌گرای غرب در ده سال بعد خواهند شد.

فستیوال برای یهودیان اتحادشوروی نیز حادثه‌ای بااهمیت شمرده‌می‌شد. ورود هیئت نمایندگی اسرائیل و گلدا مایر سفیر اسرائیل به پایتخت اتحاد شوروی، در واقع نخستین حضور علنی اسرائیلی‌ها در مسکو از سال ۱۹۴۸ محسوب می‌شد. اسرائیل در جنگ اکتبر سال ۱۹۵۶ هدف حملات تند مطبوعات اتحاد شوروی قرار گرفت. بسیاری از یهودیان شوروی حملهٔ اسرائیل به مصر را محکوم کردند. گروه اسرائیلی در فستیوال جوانان و از جمله شماری از نمایندگان عضو حزب کمونیست اسرائیل (نمایندگان دموکرات) و افراد هیجان زده‌ای که در اطراف بخش «صهیونیست» حضور داشتند، بیشترشان جوانان از خدمت مرخص شدهٔ جنگ اخیر بودند. کسانی که رفتار و غرور و بی‌باکی و افتخارشان به یهودی بودن از نظر یهودیان اتحاد شوروی غریب و حیرت‌انگیز به نظر می‌رسید. گزارش‌های‌رسمی دربارهٔ مراسم فستیوال پراز علائم هشدار دهنده بود. در یک گزارش می‌خوانیم: «صهیونیست‌ها همچنان به توزیع کتاب‌هایی که با خود آورده‌اند در میان یهودیان مسکو ادامه می‌دهند. کارکنان یک استودیوی سینمایی در مسکو برای مدت دو روز فقط از قسمت صهیونیستی هیئت نمایندگی اسرائیل فیلمبرداری کرده‌اند.» یهودیان مسکو دسته دسته جلوی تئاترها و هتل‌های یهودیان جمع می‌شدند و جوانان اسرائیلی را به خانه‌های خود دعوت می‌کردند و از

مصیبت‌هایی که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی متحمل می‌شوند گله داشتند. چندین هزار نفر از یهودیان برای شنیدن اجرای موسیقی به وسیلهٔ اسرائیلی‌ها در برنامهٔ ارکسترهای بین‌المللی در سالن کنسرت استانکینو حضور یافتند. گروهی از مردان جوان که موفق به تهیهٔ بلیت برای شنیدن موسیقی و دیدن فیلم‌های اسرائیلی نشده بودند، نرده‌های آهنی مقابل تئاتر مسکو را درهم شکستند و به داخل سالن هجوم بردند. فستیوال به‌رغم سال‌ها تبلیغات ضدیهودی، موفق شد تعداد روزافزونی از افراد تحصیل‌کرده و یهودیان شهری را وادار به کشف مجدد سرزمین آباء و اجدادی خود در خاورمیانه سازد.

احساس غالب در فستیوال اشتیاقی وافر و حتی آرزویی اروتیک برای ارتباط با خارج از طریق پیام‌آورانی بود که وارد مسکو می‌شدند. در جریان فستیوال، بی‌مقدمه روابط عاشقانهٔ خودجوشی میان روس‌های جوان و میهمانان خارجی برقرار می‌گردید و چون آتشی در جنگلی خشک شعله می‌کشید. مردان جوان روس از هیچ فرصتی برای تعیین قرار ملاقات با زنان خارجی غفلت نمی‌ورزیدند. یوگنی یفتوشنکو می‌گفت هرگز لحظه‌ای را فراموش نمی‌کنم که: «برای اولین بار در زندگی‌ام لب‌های سوسیالیستی‌ام لب‌های به‌اصطلاح کاپیتالیستی را لمس کرد. وقتی یک دختر آمریکایی را بوسیدم، در واقع قوانین جنگ سرد را شکستم. تنها من نبودم که چنین کاری کردم. خیلی از رفقا هم در خیابان‌های مسکو و همهٔ پارک‌ها مشغول همین کار بودند.» زنان روسی هم از فرصت‌های رومانتیک پیش آمده در فستیوال استفاده کردند. به قول الیکسئی کوزلف هر شب «انبوهی از زنان جوان از هر جای مسکو می‌آمدند و دور و بر خوابگاه‌ها و هتل‌های محل اقامت خارجیان در حومهٔ شهر پرسه می‌زدند.» سپس بدون اظهار نه چندان دلبستگی و عشوه‌های ساختگی جفت افراد خارجی می‌شدند و بی‌معطلی به پارک و بوته‌زاری می‌رفتند و

می‌دانستند که «بزودی به مراد دلشان خواهند رسید.» خاطرات مربوط به این «انقلاب نیمچه سکسی» که در پارک‌ها و صحن مدارس مسکو و بخصوص حول و حوش خوابگاه دانشجویان و اقامتگاه‌های میهمانان خارجی رخ می‌داد، همچنان دهان به دهان می‌گشت. برآورد واقعی ابعاد آن هرزگی‌ها ناممکن است. واکنش بلادرنگ بعضی از مأموران جوخه‌های کومسومول آن بود که دختران مقصر را بازداشت می‌کردند و موهای سرشان را در همان محل می‌تراشیدند. عده‌ای از خارجی‌ها و یا روس‌ها می‌گفتند که قصد ازدواج دارند. بیشتر جفت‌ها مایل به ترک اتحاد شوروی بودند و کسانی هم می‌خواستند که در کشور بمانند.

مسائل جنسی در نظام اتحاد شوروی تهدیدی بود در رویارویی با طرز فکر اکثر مردم محافظه‌کار، والدین و مقامات، حال آن که از نظر جوانان تحصیل کرده رفتاری محسوب می‌شد خودانگیخته و آزادیخواهانه. اصول اخلاقی حاکم در دوران پس از استالین، متأثر از عصر ویکتوریایی بود، طرز فکری که جوانان شوروی اعتنایی به آن نداشتند. از نظر آنها استعارهٔ عشق جنسی، اشتیاق به حفظ «بکارت سوسیالیستی» را به خاطر رابطه با «غرب کاپیتالیست» و از آن بدتر با جهان سوم بیگانه‌ای که اخیراً پدیدار شده بر باد می‌داد.

شلپین و مقامات کومسومول برگزاری فستیوال را فوق‌العاده موفقیت‌آمیز اعلام کردند. فستیوال در واقع سبب یک عمر دوستی میان هزاران نفر از مردم اتحاد شوروی گردید و تا حد زیادی تصویر منفی از حضور تانک‌های شوروی در مجارستان در سال ۱۹۵۶ را بهبود بخشید و باعث تعدیل بیگانه‌هراسی سابق در روسیه شد. میلیون‌ها نفر در سراسر جهان ترانهٔ «شب‌های مسکو» را زمزمه می‌کردند. پردهٔ آهنین نیز در مدت فستیوال به شکل جبران‌ناپذیری شکاف برداشت. گویندگان جوان وپرشور تلویزیون شوروی هر روز

ده ساعت دربارهٔ حوادث فستیوال گزارش می‌دادند. میلیون‌ها نفر به مدت پانزده روز (از بیست و هشتم ژوئیه تا یازدهم اوت) به تلویزیون‌های خود چشم دوخته بودند. پس از پایان مراسم هزاران نفر از میهمانان کشورهای مختلف در راه بازگشت با قطار، در لنینگراد، استالینگراد، اودسا، کیشینیوف، تاشکند و سایر شهرها توقف کردند. البته این اتفاق به تنهایی نمی‌توانست طلسم اندیشهٔ جنگ سرد و ترس از بیگانگان را در توده‌های مردم روسیه باطل سازد. با این وصف فستیوال نشانهٔ شروع آهستهٔ آگاهی «ذهن روسی» نسبت به جهان خارج بود. فستیوال ضمناً تصورات آرمانی در مورد دنیای خارج را که تا آن زمان محدود به خیالات چند روشنفکر برگزیده و مقلدان مد بود به گروه‌های بسیار پرجمعیت‌تری از شهروندان اتحاد شوروی گسترش داد.

تحت تأثیر فستیوال بعضی از تابوهای قدیم در مورد سبک‌های مورد علاقهٔ جوانان نادیده گرفته شد. هرچند مبارزه برضد استیلیاگی ادامه یافت، اما مقامات به فهم تازه‌ای رسیدند: اگر پروژهٔ کمونیسم می‌خواهد در جلب نظر جوانان شهری موفق شود، باید در برابر نیازهای فرهنگی آنان واکنش نشان دهد. کرملین با صدور فرمانی بر دامنهٔ سرگرمی‌ها افزود و به صنایع نساجی توصیه کرد که به تولید لباس‌های مد روز برای جوانان بپردازد و آهنگسازان را تشویق به تصنیف موسیقی سبک، جاز و ترانه‌های موزون کرد. مسکو اقتدار انحصاری و محدودیت‌های ناخوشایندش را کاهش داد و کوشید تا خود را از یک دهکدهٔ بزرگ به یک متروپلیتن تبدیل سازد. تعداد زیادی کافه و دکه‌های صرف غذای فوری در مسکو، لنینگراد و سپس در سایر شهرها برپا شد. این اماکن نه عناوین ایدئولوژیک، بلکه شادی‌آوری چون لبخند، بهار، نسیم، بابونه و سوسن داشت. در سپتامبر ۱۹۶۲ سیرگئی یاولوف رئیس کومسومول گفت که «ما حالا همان شلوارهای تنگ را

می‌پوشیم که به خاطر آن در پنج سال قبل سرها را می‌تراشیدیم. جنگ برضد شلوار تنگ به گذشته تعلق دارد. زمانه عوض شده است. ما حالا با دنیای درون افراد در حال مبارزه هستیم.»

فستیوال نقطهٔ عطف بزرگی برای نسل تحصیل‌کرده بعد از جنگ بود. بسیاری از روشنفکران، هنرمندان و بویژه ستایشگران سبک‌های غربی، طرفداران جاز و جوانانی که ذهنیت جهان‌وطنی داشتند این گونه دگرگونی‌ها را برگرفته از سخنرانی سرّی خروشچف می‌دانستند. ولادیمیر بوکوفسکی می‌گفت که بعد از فستیوال «آن گونه حرف‌ها دربارهٔ کاپیتالیسم فاسد کاملاً مسخره به نظر می‌رسید.»

مائیا تیوروووسکایا منتقد فیلم معتقد بود که روس‌ها برای نخستین بار در فستیوال توانستند پس‌از سه دهه بوی جهان خارج را حس‌کنند: «نسل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ بدون برگزاری فستیوال چیز دیگری از آب درمی‌آمد.» الیکسئی کوزلف سازندهٔ موسیقی جاز اعلام کرد که فستیوال «سرآغاز فروپاشی نظام اتحاد شوروی بود. فستیوال فراگرد اضمحلال جامعهٔ استالینی را گریزناپذیر ساخت.» او با یادآوری گذشته می‌گفت فستیوال «حتی افراد کومسومول را دگرگون کرد. از آن پس آنها زندگی دوگانه‌ای داشتند. در حالی که ادعا می‌کردند به نظام وفادارند، می‌دانستند که شیوهٔ زندگی در شوروی نکبت‌بار است.»

خروشچف پس از دریافت صورت نهایی مخارج فستیوال خشکش زد. به همین خاطر با تخصیص اعتبار برای یک مراسم باشکوه دیگر، یعنی برگزاری یک نمایشگاه جهانی در مسکو مخالفت ورزید. به هر حال او با به دست فراموش سپردن خشم خود، پذیرای الزامات دیگری شد که پردهٔ آهنین را بیش از پیش رخنه‌پذیر ساخت. نفوذ فرهنگی اتحاد شوروی در جهان و مبادلات فرهنگی با غرب ادامه یافت. موفقیت در پرتاب اسپوتنیک در چهارم اکتبر ۱۹۵۷ ظاهراً باعث اطمینان خاطر بیش از حد خروشچف شد و آن را تا حد جوّ

زمین بالا برد. در همین ماه دولت شوروی اقدام به عقد یک توافق‌نامهٔ فرهنگی با فرانسه کرد. در ژانویه ۱۹۵۸ توافق‌نامهٔ مشابهی با ایالات متحد منعقد نمود. رهبر اتحاد شوروی هیچگاه نتوانست شاهد تأثیر مناسبات فرهنگی شوروی با جهان، در ذهن و روح نسل جوان‌تر کشورش باشد.

آمریکا و مردمان دیگر

شلپین در سال ۱۹۵۷ در ملاقات با رؤسای کومسومول از این که بسیاری از زنان و مردان جوان اتحاد شوروی، به‌رغم تبلیغات گستردهٔ دولت در جهت برجسته کردن نابرابری‌های اقتصادی و نژادی در آمریکا، همچنان آن کشور را تحسین می‌کنند، حیرت‌زده به نظر می‌رسید. با این که اکثر دو میلیون دانشجوی اتحاد شوروی به طور مجانی تحصیل می‌کردند و از دولت مقرری می‌گرفتند، باز متوجه نبودند در مقایسه با دانشجویان آمریکایی که برای تأمین مخارجشان مجبور بودند کار کنند از چه امتیازی برخوردارند. سر درگمی شلپین به خاطر مشکل اساسی نظام شوروی بود. رژیم مبالغ بی‌سابقه‌ای خرج می‌کرد تا طبقهٔ تحصیل‌کرده‌ای از کمونیست‌های متعهد پرورش دهد که در جنگ سرد پیروزمندانه برضد ایالات متحد و «کاپیتالیسم جهانی» بپا خیزند. در عوض فقط معدودی دانشجو در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ در مورد تشخیص «دشمن شمارهٔ یک» در شک و تردید بسر می‌بردند. شلپین در تحقیقی برای تبیین این قضیه دریافت که نسل جدید «برخلاف نسل قدیم، پدران، مادران و برادران بزرگ‌تر ما در مدارس سختگیر نبرد طبقاتی درس نخوانده‌اند.»

موسیقی جاز، از هر نظر همچنان بزرگ‌ترین «قدرت نرم» با منشأ آمریکایی در داخل اتحاد شوروی محسوب می‌شد. بسیاری از جوانان به طور روزافزونی عادت داشتند به برنامه‌های صدای آمریکا

گوش دهند و این بخصوص به‌خاطر پخش برنامه‌های جاز و راک‌اندرول بود. جاز آمریکایی‌که از فرستنده‌های رادیویی در آلمان، ترکیه، هلند و سایر ایستگاه‌های موج کوتاه پخش می‌شد هر شب در خوابگاه‌های دانشگاه دولتی مسکو شنونده داشت. تعداد رادیوهای موج کوتاه در خانه‌ها از نیم میلیون در سال ۱۹۴۹ به بیست میلیون در ۱۹۵۸ افزایش یافته بود. استالین در اواخر عمرش دستور داد که تولید رادیوی موج کوتاه در سال ۱۹۵۴ متوقف شود. پس از مرگ استالین، صنایع شوروی، بیشتر به دلایل بازرگانی شروع به تولید چهار میلیون رادیوی موج کوتاه کرد. برنامهٔ «زمان جاز» صدای آمریکا و مجری آن ویلیس کانوور با «بهترین صدای باس و باریتون» «قهرمان مخفی» بسیاری از دانشجویان مسکو و لنینگراد بود و طرفداران زیادی داشت. آنها تصنیف‌های بنی گودمن و گلن میلر را بدون آن که شعر آن را بفهمند می‌خواندند و بعضی مواقع فقط ادای آن را درمی‌آوردند. النا فیتسجرالد، لوئی آرمسترانگ، دوک ولینگتون و چارلی بارکر شنوندگان زیادی داشتند. بعد دوران الویس پریسلی فرارسید. صفحات موسیقی خوانندگان سرشناس آمریکایی در فروشگاه‌های اتحاد شوروی عرضه نمی‌شد، بنابراین هر نوع شانس دستیابی به یک صفحهٔ وینیل تولید خارج به معجزه شباهت داشت. در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ ظهور ضبط‌صوت‌های بهتر و ارزان‌تر بر میزان عرضهٔ موسیقی غرب افزود.

از آنجایی که ممنوعیت کامل موسیقی غربی از نظر مقامات شوروی دیگر نمی‌توانست تداوم یابد، بنابراین از سر استیصال اقدام به تولید نوع روسی پدیده‌های جدید فرهنگی کردند که از مغرب زمین وارد می‌شد. پس از فستیوال جوانان دیگر امکان نداشت موسیقی جاز را آن طور که در تبلیغات مبتذل رواج داشت یک «رقص بورژواهای چاق و چله» نامید. برای دومین بار طی پانزده سال موسیقی جاز به صحنه بازگشت، هرچند تحت هیچ شرایطی نمی‌شد

فهمید که نوع و سبک آن روسی است. به هنرمندان و موسیقی‌شناسان جاز گفته شده بود که به تصنیف جاز روسی بپردازند. در پاییز ۱۹۵۸ با اجازهٔ مقامات کومسومول نخستین باشگاه جاز در لنینگراد افتتاح گردید، اما یک سال بعد در آن را تخته کردند. بعد از ۱۹۶۱ محافل نقد و بررسی موسیقی جاز و همچنین کانون‌های متشکل از طرفداران جاز بار دیگر نخست در مسکو و سپس در سایر شهرها علنی شدند.

به علت جنگ سرد، تنها معدودی از جوانان روسی می‌توانستند شخصاً به کشف آمریکا بپردازند. در ۸-۱۹۵۷ که مقامات آمریکایی از عواقب مک‌کارتیسم رهایی یافتند بزرگ‌ترین فرصت را برای پایین کشیدن و نابود کردن پردهٔ آهنین از دست دادند. آیزنهاور در سال ۱۹۵۵ از فکر دعوت هر ساله از دانشجویان اتحاد شوروی به ایالات متحد و اعزام همان تعداد به شوروی حمایت کرده بود، ولی متأسفانه به دلایل گوناگون و مهم‌تر از همه مخالفت کنگره و کمونیست‌هراسی ادگار هوور رئیس اف.بی.آی آیزنهاور از آن برنامه چشم پوشید. با این وصف او طرح محدودتری برای مبادلهٔ دانشجو با اتحاد شوروی پیشنهاد کرد. خروشچف با آن پیشنهاد موافقت نمود و در ۱۹۵۸ نخستین گروه از دانشجویان شوروی که تنها یکی از آنان زن بود، برای تحصیل در بهترین دانشگاه‌ها، یعنی کلمبیا، هاروارد، برکلی، شیکاگو و جورج واشنگتن قدم به خاک آمریکا گذاشتند. تعدادی از این دانشجویان بعدها در دستگاه تبلیغات حزب و یا در کا.گ.ب مشغول خدمت شدند. آمریکا از نظر سایر جوانان تحصیل‌کرده همچنان به عنوان کشوری رؤیایی و کاملاً افسانه‌ای شناخته می‌شد. در خیال آنها صدای موسیقی جاز با فیلم‌های هالیودی که در سینماهای اتحاد شوروی می‌دیدند هماهنگ بود و همین طور با عکس‌های رنگی که در مجلهٔ *آمریکا* چاپ می‌شد و تشکیلات امنیتی آمریکا از سال ۱۹۵۵ از طریق سفارتخانهٔ ایالات متحد در شوروی

توزیع می‌کرد. بیشتر نسخ این مجله سر از میان خانواده‌های نومنکلاتور در می‌آورد. این مجله در بازار سیاه کالاهای خارجی به چیزی بسیار ارزشمند تبدیل شد.

زمانی که آمریکا به مسکو رفت و مصنوعات پیشرفتهٔ خود را به رخ بازدیدکنندگان کشید، تکان فرهنگی دیگری به روس‌ها وارد آمد. در پاییز ۱۹۵۸ مقامات آمریکا و شوروی بابرگزاری نمایشگاه‌های ملی به‌منظور ارائهٔ پیشرفت‌های علمی، فنی و فرهنگی خویش موافقت کردند. در ژوئن ۱۹۵۹ یک نمایشگاه شوروی در نیویورک با حضور ریچارد نیکسون معاون رئیس جمهور و فرول کوزلف معاون اول خروشچف افتتاح شد. نمایشگاه آمریکا نیز چند هفتهٔ بعد در سوکولنیکی، یک پارک تفریحی در شمال شرقی مسکو گشایش یافت. خروشچف مغرور از رشد سریع اقتصادی و موفقیت عظیم اسپوتنیک ترسی از به رخ کشیدن دستاوردهای شهروندان کشورش به آمریکایی‌ها نداشت. خروشچف در شب افتتاح نمایشگاه سوکولنیکی نقطه نظرهای خود را با رهبر جمهوری دموکراتیک آلمان والتر اولبریشت در میان نهاد: «آمریکایی‌ها فکر می‌کنند مردم شوروی چشم به محصولات و کالاهای آنها دوخته‌اند و به حکومت شوروی اعتنایی ندارند، اما آمریکایی‌ها مردم ما را نمی‌شناسند. من می‌خواهم از این نمایشگاه برضد آنها استفاده کنم. ما به مردم خود خواهیم گفت: نگاه کنید، این همهٔ آن چیزی است که ثروتمندترین کشور سرمایه‌دار جهان در طول یکصد سال بدست آورده است. سوسیالیسم به ما امکان می‌دهد در زمان کمتری به این جایگاه برسیم.» رهبر شوروی به هنگام افتتاح نمایشگاه، شخصاً هدایت ماشین تبلیغاتی شوروی را به میدان جنگ لفظی با نیکسون در داخل یک آشپزخانهٔ مدل آمریکایی به عهده گرفت. خروشچف به لاف زنی پرداخت و گنده‌گویی کرد.

گزافه‌گویی‌های خروشچف باعث شد دستگاه تبلیغاتی شوروی

نقشهٔ آمریکایی‌ها برای به‌شگفتی واداشتن بازدیدکنندگان روسی را از طریق به نمایش گذاشتن برتری شیوه و سبک زندگی آمریکایی و تحریک حس مصرف‌گرایی آنان عقیم بگذارد. مقامات حزب و کومسومول که در مدت فستیوال جوانان به اشتباهات خویش پی برده بودند، برنامهٔ تبلیغاتی بسیار گسترده‌ای را برای مقابله با تحت تأثیر قرار دادن مردم بازدیدکننده به وسیلهٔ آمریکایی‌ها در سوکولینکی تدارک دیدند. مطبوعات شوروی پر بود از داستان‌هایی در مورد «زندگی وحشتناک در ایالات متحد» و گرسنگی و بیکاری و آزار و اذیت سیاه‌پوستان، آتش‌سوزی در مدارس، و وفور جرم و جنایت در میان اقلیت‌ها و موضوعات مأیوس‌کنندهٔ دیگر. یکی از بازدیدکنندگان در خاطراتش نوشت: «اگر کسی نسبت به صحت روزنامه‌های اتحاد شوروی تردید نداشت، باور می‌کرد نمایشگاه آمریکا چیزی جز یک مشت آت و آشغال و تبلیغات نیست.» روس‌ها قاطعانه با برنامهٔ آمریکایی‌ها برای اجرای موسیقی جاز به وسیلهٔ یک گروه جازنواز از خود مقاومت نشان دادند. آنها همچنین با توزیع لوازم آرایش بین زنان و ماشین‌های اسباب‌بازی پلاستیکی میان مردم مخالفت ورزیدند و پس از جر و بحث زیاد فقط با ارائهٔ مجانی پپسی‌کولا به بازدیدکنندگان نمایشگاه موافقت کردند.

در مدت چهل و دو روزی که در ماه‌های ژوئیه و اوت درهای نمایشگاه به روی مردم باز بود، دو میلیون و هفتصد هزار نفر شهروند اتحاد شوروی از مسکو، لنینگراد، سایر شهرها و ساکنان محلی پس از ساعت‌ها ایستادن در صف موفق به بازدید از مصنوعات آمریکایی شدند. جوانان و بویژه دانشجویان بارها، چه با خریدن بلیت و چه دزدکی از بالا یا زیر نرده‌ها به تماشای نمایشگاه رفتند. این تعداد بیشتر از آمریکایی‌هایی بود که از نمایشگاه شوروی در نیویورک بازدید بعمل آوردند. کنگرهٔ آمریکا که در مجموع قادر به فهم اهمیت

عملی «قدرت نرم» آمریکا در پشت پردهٔ آهنین نبود و چیزی هم به بودجهٔ نمایشگاه نیافزود، حفظ شرایط موجود را به دست مدیران و کمک مالی شرکت‌ها سپرد. اقدام شایان توجه دیگر انتخاب هفتاد و پنج نفر راهنما از میان دانشجویان کالج آمریکایی بود. بعضی از این دانشجویان که فرزندان روس‌های مهاجر بودند و به زبان‌روسی تکلم‌می‌کردند داوطلبانه راهی مسکو شدند. صدهانفراز تبلیغاتچی‌های حزب و کومسومول که در نمایشگاه حضور داشتند راهنمایان را سئوال‌پیچ می‌کردند و بحث را به جهت دلخواه خود می‌کشاندند. راهنمایان آمریکایی با استقبال عمومی روبه‌رو شدند و بازدیدکنندگان به تبلیغاتچی‌ها و عوامفریبان مزدور اعتنایی نمی‌کردند.

بازدیدکنندگان روسی در مجموع کنجکاوی فوق‌العاده‌ای از خود نشان می‌دادند که بسیار فراتر از بازدیدکنندگان مشابه در غرب دربارهٔ فرهنگ و پیشرفت اتحاد شوروی بود. این نگرش در پرسش‌های بی‌پایان روس‌ها از راهنمایان آمریکایی و اشتهای سیری‌ناپذیر بازدیدکنندگان در کسب اطلاعات در همه جای نمایشگاه احساس می‌شد. موضوع آزار دهنده برای مقامات شوروی دزدیدن بی‌وقفهٔ کتاب‌ها و مطبوعات از بخش کتاب نمایشگاه سوکولنیکی بود. آمریکایی‌ها ضمناً در سوکولنیکی متوجه وجود فاصله نسلی و فرهنگی میان روس‌ها شدند. بازدیدکنندگان مسن‌تر و محافظه‌کار روس از سر انتقاد می‌گفتند که آمریکایی‌ها به عوض ابزارآلات و دستاوردهای صنعتی، اشیاء ناقابل بورژوایی را در نمایشگاه عرضه کرده‌اند. اینان اولین کسانی بودند که از معایب نمایشگاه یاد می‌کردند و مثلاً می‌گفتند طعم پپسی‌کولا به پای کواس، آبجوی روسی نمی‌رسد. روس‌های جوان برعکس مجذوب نمایشگاه شده بودند. آنها بارها به نمایشگاه سر می‌زدند تا اتومبیل‌های بزرگی را ببینند که شبیه سیگار برگ بود، و یا چشم به تصاویر بدوزند و حتی کتاب‌هایی

را ورق بزنند تا با رنگ و بوی متفاوت آن آشنا شوند. تجربه‌ای که در زندگی بسیاری از آنها رخ نداده بود. سال‌ها بعد مردم از داشتن علامت نمایشگاه به خود می‌بالیدند. مردان جوان روسیه با دیدن اتومبیل‌های بسیار دراز آمریکایی با کناره‌های بزرگ و قسمت ورشویی و براق آن نفسشان بند می‌آمد. گروه کثیری به دور شورلت ایمپالا و اتومبیل دیگری با رگه‌هایی از رنگ شرابی جمع می‌شدند. نمایشگاه برای زنان روسی که طبق معمول در مصرف‌گرایی تخصص دارند، چیزهای حتی بهتری داشت. گردانندگان آمریکایی نمایشگاه، تاحدی هوشمندانه، پس از اصرار خروشچف برای رقابت در عرصهٔ تکنولوژی در زمینهٔ وسایل آشپزخانه که برتری آمریکا بر شوروی مسلم بود، روی خوش نشان دادند. پس از نمایش یک آشپزخانهٔ کاملاً مجهز و مدرن آمریکایی و سایر لوازم مورد علاقهٔ خانم‌های کدبانو، مردان بازدیدکننده گله کردند که نمایشگاه قصد داشته است «توجه زنان را بیش از مردان به سوی خود جلب کند.»

والتر هیکسن به این نتیجه رسید که «نمایشگاه با سه میلیون و ششصد هزار دلاری که به آن اختصاص داده شد، مسلماً بیشتر از هر اقدام دیگر در جنگ سرد از زمان طرح مارشال سود جسته است. هرچند شش هفته حضور آمریکا در سوکولنیکی نتوانست ضربه‌ای به بنیاد رژیم اتحاد شوروی وارد سازد، اما نشان داد که طلایه‌دار گسترش روزافزون فرهنگ غربی است.» شور و شوق بسیاری از بازدیدکنندگان حاکی از «تقاضای هر چه بیشتر کالاهای مصرفی» و «تقویت طبقهٔ متوسط» بود. مهم‌تر از همه آن که ایالات متحد نقش «چوب خط» پیشرفت و ترقی را برای شهروندان اتحاد شوروی داشت. در سال ۱۹۵۷ رهبر شوروی شعار «رسیدن به آمریکا و سبقت از آن» را مطرح کرد که معیار برنامهٔ او برای تأسیس کمونیسم در بیست سال بعد بود. مقاصد خروشچف و لاف‌زنی‌هایش، تنها

می‌توانست در بلند مدت تأثیرات ویرانگری بر تبلیغات ضدآمریکایی و ایدئولوژی کمونیسم در اتحاد شوروی داشته باشد. لفاظی‌های بی‌حساب و کتاب خروشچف و نمایشگاه آمریکا باعث تقویت این احساس عمومی در میان مردم روسیه شد که ایالات متحد به عنوان سرزمین وفور نعمت، رقیب خیالی و افسانه‌ای اتحاد شوروی در بهشت مصرف‌گرایی آینده است.

خروشچف نادانسته جامعهٔ شوروی را به سوی یک چهارچوب دقیق مقایسه‌ای سوق داد. آزدنیک ملینارش همکلاس گورباچف و اصلاح‌گرای کمونیست آیندهٔ چک در سال ۱۹۶۸ سال‌ها بعد هوشمندانه متذکر شد که «استالین هرگز اجازه نمی‌داد واقعیت سوسیالیسم یا کمونیسم با کاپیتالیسم مقایسه شود، چون معتقد بود در شوروی یک جهان کاملاً مدرن در حال سربرآوردن است که نمی‌تواند با هیچ‌یک از نظام‌های پیشین مقایسه شود.» چنین نگرشی موجب خودکفایی و انزوا می‌شد و این که ایدئولوژی کمونیسم فقط باید با معیارهای خود مورد سنجش قرار گیرد. شعار جدید خروشچف جهان‌بینی شهروندان شوروی را از ایدئولوژی به مسابقهٔ اقتصادی تبدیل کرد. در نتیجه در طی سالیان متمادی مردم شوروی سطح زندگی خود را با آمریکا مقایسه می‌کردند. نسل بعد از نسل آگاه بودند که سطح زندگی در آمریکا بسیار بالاتر از آنان در اتحاد شوروی است. هر نوع تحقیقی برای یافتن دلیل، به راحتی به این نتیجه می‌رسید که مانع اصلی نظام اقتصادی و سیاسی حاکم در اتحاد شوروی است. این در واقع خلاف آن چیزی بود که خروشچف دوست داشت رخ دهد. او می‌خواست ایمان مردم به نظام شوروی را تقویت کند، اما مقایسهٔ روسیه با آمریکا در حقیقت نتایج معکوسی ببار آورد و روز به روز از ایمان مردم کاسته شد.»

افزایش محبوبیت ایالات متحد در اتحاد شوروی را باید در

زمینهٔ گسترده‌تر تاریخی جستجو کرد. ساده‌انگاری و نادرست است که دربارهٔ معکوس شدن وجههٔ آمریکایی از منفی به مثبت صحبت کنیم. زوال تصور «دشمن» دربارهٔ ایالات متحد و غرب در میان اکثریت دانشجویان و روشنفکران جوان روسیه پدیده‌ای پیچیده بود. ترس از قدرت اتمی آمریکا و ضدیت کلیشه‌ای با سرمایه‌داری و آمریکا به شکل خاصی با سوابق قانون «وام و اجاره» در دوران جنگ دوم و اشتیاق آنها به کالاهای آمریکایی و بخصوص موسیقی آن کشور درهم آمیخته بود. بنابراین درست نیست فرض کنیم که اکثریت نسل جوان تحصیل‌کردهٔ شوروی در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ حاضر به قبول برتری شیوهٔ زندگی آمریکایی بودند. ریموند گارتوف با یادآوری گذشته می‌گفت در سال ۱۹۵۷ با جوانی دیدار و گفتگو کرده که امثال او در قشرهای دیگر هم وجود داشت. آنهایی که به تازگی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودند تبلیغات دربارهٔ آمریکا را باور داشتند. همکلاسی‌های قدیمی‌تر آنان را می‌شد به «معتقدان» و بدبینان عجول و «جوانان طلایی» تقسیم کرد که خود را از خفقان زندگی فرهنگی در شوروی رهانیده و بی‌پروا طرفدار آمریکا و غرب‌گرایی بودند. معتقدان اکثریت داشتند. اسطورهٔ کمونیسم در قلب و ذهن گزیدگان جوان تحصیل‌کرده جای داشت. خیلی از دانشجویان پس از جنگ و کهنه‌سربازان همچنان تصور می‌کردند که انقلاب لنین کشورشان را به سوی مسیر صحیح سوق داده است.

آمریکا تنها کشوری نبود که از سوی نسل پس از جنگ در طی آب شدن یخ‌ها کشف شد، بلکه باید از مناطقی چون اروپای شرقی، چین و جهان سوم هم یاد شود. در میان کشورهای اروپای شرقی، نفوذ فرهنگ لهستان در ۵۶- ۱۹۵۵ همچنان در حال افزایش بود. نه تنها روشنفکران جوان اهل سیاست، شاعران و هنرمندان، بلکه مردمان معمولی باسواد به مطالعهٔ مجلات خبری و مد لهستانی می‌پرداختند و

به برنامه‌های نمایشی و موسیقی سبک آن کشور علاقه مند بودند. کتاب‌خوانان روسی بار دیگر به سراغ ادبیات قدیم لهستان، مانند داستان‌های تاریخی هنریک شنکیویچ رفتند و خواندن داستان‌های تخیلی استانیسلاو لم و نمایشنامه‌های اسلاومیر مروژک و اندرزهای گزنده و کلمات قصار استانیسلاو یژی‌لتس مانند «آزادی، برای زاد و ولد باید به عقد چه کسی درآید؟» پرداختند.

سازش کوتاه‌مدت اتحاد شوروی با یوگسلاوی، پس از برقراری روابط دوستانه میان تیتو و خروشچف در ۵۶- ۱۹۵۵ نیز افق‌های فرهنگی تازه‌ای پیش چشم روس‌هایی گشود که طرفدار «سوسیالیسم نوع یوگسلاوی» بودند. گرایش به این نوع سوسیالیسم سبب شد تا بسیاری از پژوهشگران علوم اجتماعی و اهل فلسفهٔ روسیه در آن زمان به این مقوله بپردازند.گنادی لیسیچکین از جمله همین پژوهشگران بود که در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ از دانشگاه دولتی مسکو فارغ التحصیل گردید. او داوطلبانه به «مناطق بکر» رفت، جایی‌که مدت کوتاهی به عنوان سرپرست‌در یک مزرعهٔاشتراکی به‌کار پرداخت. لیسیچکین در روزنامه‌های شوروی مطالبی دربارهٔ دستاوردهای «شوراهای کارگری» در یوگسلاوی خواند و تصمیم گرفت راجع به آن تحقیقاتی انجام دهد. او نیز مانند سایر دانشجویان فعال در امور اجتماعی زمان خویش، عمیقاً اعتقاد داشت که بوروکرات‌های بیسواد مانع اصلی طرح اقتصادی تولید سوسیالیستی هستند. لیسیچکین پس از یک سفر مطالعاتی میدانی در یوگسلاوی، یکی از طرفداران مردمی کردن اقتصاد متمرکز شوروی در اوایل ۱۹۶۰ شناخته شد.

برخلاف کسانی که در خواب و خیال آمریکا بسر می‌بردند، هزاران نفر از کارشناسان جوان مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای اتحاد شوروی مشتاق دیدن سایر کشورهای سوسیالیست مانند چین و

سیاحت و کار در آنجا بودند. آنان می‌رفتند تا «کمک‌های برادرانه» به «رژیم‌های مترقی» و جنبش‌های رهایی بخش در آسیا و آفریقا را توسعه بخشند. افراد تحصیل‌کردهٔ جامعهٔ روسیه در سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ به اسلاف خویش در سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ شباهت داشتند و به کشورهای آسیایی، آفریقایی و خاورمیانه به عنوان مرزهای جدید بوتهٔ انقلاب سوسیالیستی می‌نگریستند. در حقیقت کمک و همکاری اتحاد شوروی به بعضی از این ممالک سخاوتمندانه و پرشور و حرارت بود و از نظر میزان قابل قیاس با طرح مارشال آمریکا در اروپا.کارشناسان گوناگون جوان، مأموران و مددرسانان اعزامی به چین، هند، اندونزی، خاورمیانه و آفریقا با تجربیات و خاطرات خوشی به روسیه بازگشتند و هیچگاه آن ایام را فراموش نکردند. مشاهدات و خاطرات این افراد در کشورهای سوسیالیستی یکسان نبود و دست کم به اندازهٔ تجلی فرهنگ غرب اهمیت داشت. هر نوع نمایش و خودنمایی شوروی در جهان سوم باعث افزایش اعتقادات ایدئولوژیک و ایمان به یک آیندهٔ سوسیالیستی می‌شد. متخصصان و دانشمندان جوان شوروی در چین مجذوب توده‌های مردمی شدند که در پروژه‌های بزرگ ساختمانی کار می‌کردند. این قبیل کوشش‌ها برای بعضی از روس‌هاکه بر حسب اتفاق از طریق کتاب‌ها و فیلم‌ها از صنعتی شدن کشورشان در اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ چیزی می‌دانستند، یادآور آن دوران بود. امیدواری و شور وشوق «توده‌های کارگر» در چین باعث تعجب کارشناسان روسی می‌شد. ساده‌زیستی و مقبولیت رهبران حزب در چین، از نگاه آنان شباهتی به نظام دیوانسالاری اتحاد شوروی نداشت. یلنا بونر، ناراضی آینده و همسر برندهٔ جایزهٔ نوبل اندرئی ساخاروف، در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ به عنوان عضو یک گروه پزشکی اتحاد شوروی برای مبارزه با آبله در عراق بسر می‌برد. خروشچف پس از یک کودتای خونین و سرنگونی

نظام پادشاهی طرفدار آمریکا و بریتانیا و به قدرت رسیدن رژیم «مترقی» عبدالکریم قاسم به کمک عراق شتافت. یلنا بونر اعتقادات سوسیالیستی و رومانتیک خود را در عراق حفظ کرد، اما به مرور پی به ماهیت شهروندان کشورش در عراق برد که خود عضوی از آن بود، هرچند بهترین آنان نبود.

انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۹ موجب تقویت شمار «چپ» رومانتیک در میان روس‌های جوان‌تر تحصیل‌کرده شد. تقریباً هر چیزی دربارهٔ انقلاب کوبا جوانان حاضر در صحنه را مجذوب خود می‌کرد، از جمله فرود آمدن قهرمانانهٔ گروهی کوچک از جوانان ریشو از ارتفاعات سییراماسترا، راهپیمایی باشکوه آنها به سوی هاوانا، شکست دادن ضدانقلابیونی که سی.آی.ا جمع‌آوری و به آنها آموزش داده بود و بالأخره سرزمین عجیب و غریب کوبا که مردمانش در تمام ایام چهار فصل مشغول رقص و آوازخوانی و معانقه بودند. روشنفکران و دانشجویان عکس‌های کاسترو و چه‌گوارا را به در و دیوار محل اقامتشان می‌زدند. در ۱۶ آوریل ۱۹۶۱ کاسترو اعلام کرد انقلاب کوبا سوسیالیستی است، هرچند که چند ماه پیش از آن افکار عمومی در شوروی از آن به عنوان «انقلاب ما» استقبال کرده بود. در جریان رژهٔ روز اول ماه مه سال ۱۹۶۰ در میدان سرخ جمعیت حاضر هیئت نظامی کشور غنا را با کوبایی‌ها اشتباه گرفتند و با شدت آنها را تشویق کردند. در ماه مه همین سال یک مهندس فلزشناس از ماگنی توگورسک واقع در اورال به روزنامهٔ کومسومولسکایا پراودا نوشت: «اطمینان دارم نسل ما شاهد پیشرفتی عظیم در جامعهٔ رو به تکامل بشری خواهد بود. به خاطر عصیان مردم تحت ستم که در پی آزادی هستند، سلطهٔ امپریالیسم به پایان خواهد رسید.» مهندس دیگری از منطقهٔ جنگلی اومسک در سیبریه «احترامات فائقهٔ» خود را نثار مردم کوبا کرد. او ضمن اظهار تأسف از این که «نمی‌تواند به صورت داوطلب به کوبا برود» اعلام

کرده بود که: «ما دوستدار فیدل کاسترو هستیم. زنده باد کوبا!»

سادگی و ملاحت زبان اسپانیایی، ریتم‌های تانگو و سامبا و جسارت آثار هنرمندان نقاش آمریکای لاتین موجب تجدید خاطرات خیال‌انگیز سیرگئی ایزنشتین نسبت به مکزیک و حمایت پرشور اتحاد شوروی از جمهوریخواهان در جنگ داخلی اسپانیا شد. لفاظی‌های ضد بوروکراسی و عوام‌پسندانهٔ کاسترو و رفقایش پژواک جنبش ضد دیوانسالاری دانشجویان سال ۱۹۵۶ شوروی بود. یفتوشنکو در مقام غیررسمی سفیری شاعرپیشه روانهٔ مسکو گردید. او با استفاده از زبان اسپانیایی که پیش خود آموخته بود با کاسترو گفتگو کرد و از او دعوتنامه‌ای برای شرکت در ماهیگیری دریافت نمود. یفتوشنکو حتی توانست برای جمعیتی که در استادیوم هاوانا گرد آمده بودند شعر بخواند، جایی که کاسترو با دستگیرشدگان قضیهٔ کنتراس در جریان حملهٔ ناکام به خلیج خوک‌ها «گفت و شنود» کرده بود. یفتوشنکو بخشی از شعر معروف خود دربارهٔ جوانان «ریشو» را از کوبا به کشورش مخابره کرد. در دسامبر ۱۹۶۰ مجلهٔ *جوانان* که صد هزار خواننده داشت درخواست یفتوشنکو را چاپ کرد: «ای فیدل، مرا به عنوان یک سرباز در ارتش رهایی‌بخش خود بپذیر.» او حتی فیلمنامه‌ای به نام «من، کوبا» نوشت و به ستایش آزاد شدن آن جزیره از حرص و آز رژیمی فاسد و استثمار مالی آمریکا پرداخت.

شمار زیادی از متخصصان مسکو و لنینگراد و فارغ‌التحصیلان اخیر دانشگاه‌ها برای کار در کوبا اعلام آمادگی کردند. کومسومول سیصد هزار نفر از اعضای خود را برای کمک‌های فنی و آموزش کوبایی‌ها جهت تأسیس نظام بهداشتی و مدرس فنی مهندسی و حتی کار در تعاونی‌های کشاورزی به «جزیرهٔ آزاد» گسیل داشت. همهٔ این افراد به زودی تکلم به زبان اسپانیایی را فراگرفتند و به ترویج ضدیت با کاپیتالیسم و مخالفت با آمریکا در میان انقلابیون کوبایی پرداختند.

در اوت ۱۹۶۱ یکهزار دانش‌آموز کوبایی برای آموزش کشاورزی در نواحی کراسنودار و استاوروپول و همچنین تفلیس و اوکراین به اتحاد شوروی رفتند. میهماندار آنها در استاوروپول، معاون پرجاذبهٔ دبیر کمیتهٔ محلی حزب میخائیل گورباچف بود.

کمتر از یک دهه پس از مرگ استالین، پردهٔ آهنین اطراف اتحاد شوروی به شکل غیرقابل ترمیمی ازهم درید. تلقی و واکنش این رخداد از نگاه روس‌های تحصیل‌کرده متنوع و مغشوش بود. در مجموع یک بار دیگر مردم روسیه می‌توانستند نظری به دنیاهای دیگر بیفکنند و به چهارچوبی برای مقایسهٔ فرهنگ و شیوهٔ زندگی‌شان دست یابند. ارزیابی تأثیر این واقعه بر تاریخ اندیشه و فرهنگ جامعهٔ روسی آسان نیست. در واقع، حتی نگاهی اجمالی آشکار می‌سازد که استحاله از بیگانه‌هراسی افراطی به امکان دسترسی محدود و کنترل شده به جهان خارج موجب واکنش ایدئولوژیکی و عصبی در میان روس‌های تحصیل کرده و بخصوص نسل جوان‌تر گردید.

«دیوار» روانی بین بعضی مردمان تحصیل‌کرده روس و خارجیان، بویژه غربیان، به‌رغم بدفهمی‌ها همچنان پابرجا بود. از طرف دیگر همین واقعیت موجب واکنش‌های گسترده و گوناگون شد که از آن جمله بود رقابت در تمجید و ستایش و همچنین عقدهٔ حقارت نسبت به ناسیونالیسم منفعل. بسیاری همچنان سعی در اقناع خویش در برتری شیوهٔ زندگی اتحاد شوروی داشتند. دیگران که احساس می‌کردند در زندان شوروی به دام افتاده‌اند تنها می‌توانستند نگاه زودگذری به آزادی در ماورای مرزهای اتحاد شوروی بیفکنند.

دنیاهای دیگر آن سوی اتحاد شوروی نقش قاطعی در انسجام خودآگاهی روشنفکران شوروی در سال‌های ۱۹۶۰ ایفا کردند. از قضا سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز خروشچف و رقابت‌های فرهنگی و همین طور پرگویی‌هایش باعث احیاء پدیده‌ای آشنا و

بزرگ در نزد روشنفکران قدیم روسیه شد و آن ایدهٔ جهان خارج و در رأس همه غرب به عنوان محک پیشرفت یا پسرفت روسیه بود. ایالات متحد نه تنها در جنگ سرد یک دشمن تلقی می‌شد، بلکه پس از توسعهٔ فنی و مادی روسیه نیز به عنوان رقیب، جایگاه اصلی را در پندار اتحاد شوروی داشت. این آمریکای فرضی و خیالی در پیکارهای فرهنگی جامعهٔ روشنفکری و هنری پس از جنگ شوروی نیز نقش محوری ایفا نمود. انقلاب‌ها و جنبش‌های ملی آزادیخواهانه در جهان سوم در عین حال به روس‌های تحصیل‌کرده امکان داد تا به شیوه‌های گوناگون و قدرتمندی از رویارویی با جهان دست یابند و از آن به مثابه وزنهٔ تعادل در برابر نفوذ غرب بهره‌برداری کنند. اعتبار و جذابیت آراء و عملکرد سوسیالیستی در آسیا، خاورمیانه و آفریقا سبب گردید تا جایگاه اتحاد شوروی و گزیدگان فرهیختهٔ آن در پرچمداری مقولهٔ توسعه و پیشرفت اعتبار تازه‌ای کسب کند. کشف سایر جهان هنوز در ذهن بسیاری از روشنفکران به پیروزی، یا شکست آیندهٔ اتحاد شوروی کمونیستی بستگی داشت.

فصل چهارم

بی‌قراری خوش‌بینان

۱۹۶۱-۱۹۵۷

این نسل از مردم شوروی در دوران
حیات خویش شاهد پیروزی
کمونیسم خواهند بود.
نیکیتا خروشچف ۱۹۶۰

پرتاب اسپوتنیک در ماه اکتبر سال ۱۹۵۷ در سراسر جهان شور و هیجانی آفرید و اتحاد شوروی را به یک قدرت پیشتاز در کاوش‌های فضایی تبدیل کرد. در ۱۹۵۹ نیکیتا خروشچف رهبر شوروی اعلام نمود که اتحاد شوروی به مرحلهٔ «کامل و نهایی برقراری سوسیالیسم» دست یافته است. در اوج یکی از سال‌های خوش‌بینی، در آوریل ۱۹۶۱ یوری گاگارین نخستین انسانی شناخته شد که در یک سفینهٔ فضایی بر مداری به گرد زمین گردش کرده است. به نظر می‌رسید که موج آینده، بار دیگر از راه و رسم زندگی به شیوهٔ اتحاد شوروی برمی‌خیزد، آینده‌ای که طبیعت را دگرگون و فضا را تسخیر می‌کند و روسیه را از فقر و سوءتغذیه نجات می‌دهد. گیورگی شاخنازاروف شخصیت برجستهٔ سیاسی آینده و مشاور گورباچف از سال‌های آخردههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ به‌عنوان ایام شور و هیجانی یادمی‌کرد برگرفته از ایمانی قوی و تجربه‌ای غنی برای‌ساختن جامعه‌ای عدالت‌منش و حق مشارکت همگانی: «کنگرهٔ بیستم حزب به طور جدی آن ایمان را درهم شکست،

اما آن را نابود نکرد.»

خوش‌بینی و جوانی همیشه توأمان یکدیگرند و در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ اکثریت مردم اتحاد شوروی جوان و خیلی هم جوان بودند. در واقع افراد سی ساله و کمتر از آن پنجاه و پنج درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند و فقط ده درصد مردم بیشتر از شصت سال داشتند. جنگ دوم جهانی لطمات سنگینی به مردمان میانسال وارد ساخت. افراد جوان در همه جای مملکت به چشم می‌خوردند، از جمله در سالن‌های اجتماعات دانشگاه، در خیابان‌ها و اماکن در دست ساختمان. از ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۰ صدها هزار مرد و زن جوان که عده‌ای از آنها فارغ‌التحصیلان دانشگاه بودند، داوطلب کار و زندگی در اراضی بکر قزاقستان شدند. تعدادی کارخانۀ عظیم صنعتی و سد بر روی رودخانه‌ها نیز در سیبریه ساخته شد که به معجزه شباهت داشت.

گروه‌های پرشماری از جوانان تحصیل‌کرده همچنان تحت تأثیر نوعی خوش‌بینی اجتماعی و ایده‌آلیسم کمونیستی بودند. باوری همگانی وجود داشت حاکی از آن که به کمک سیاست‌های بهتر دولت و فعالیت اجتماعی می‌توان اشتباهات گذشته را برطرف نمود و بار دیگر اتحاد شوروی را به مسیر صحیح تاریخی خود بازگرداند. از همه مهم‌تر آن‌که تعهداصلی پروژۀ کمونیستی در مورد دگرگون ساختن طبیعت به یاری علم و دانش و ایجاد جامعۀ انسانی و تشکیلات بدون نقص به کمک فرهنگ و آموزش، همچنان طرفداران و علاقه‌مندان فراوانی داشت. هرچند شاهدان عاقل و باتجربه می‌دانستند که امید رسیدن به بهشت مادی در طی عمر یک نسل، آن گونه که خروشچف قول قطعی آن را داده بود، چیزی جز وعدۀ سر خرمن نیست، با این وصف تردیدی نداشتند که آینده به نوعی جامعۀ سوسیالیستی تعلق دارد و نه به جامعۀ سرمایه‌داری. پیام اصلی روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون آن زمان نیز تفهیم همین قضیه بود. میلیون‌ها نفر اعتقاد داشتند که پیشرفت علمی حلال

بسیاری از مشکلات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی در زمان حیات آنان و استقرار مرحلهٔ نهایی کمونیسم خواهد بود. دانشمندان نیز که به این روحیه دامن می‌زدند، خود در آن مشارکت داشتند. آنها حسب ظاهر دربارهٔ آینده از ذهنی مستقل و فاضل برخوردار بودند. این خوش‌بینی، چهارچوب چشم‌انداز و انتظارات گروه‌های تحصیل‌کردهٔ پس از جنگ و همچنین کسانی را تشکیل می‌داد که می‌خواستند به طور مستقل بیندیشند و عقلانیت و شعور حزب و دستگاه تبلیغات اتحاد شوروی را مورد پرسش قرار دهند.

سیاست جدید اقتصادی خروشچف و پیامد اسپوتنیک

خروشچف به‌رغم سیاست‌های سرکوب‌گرایانه‌اش درسال۱۹۵۶، قصد اعادهٔ دوران وحشت استالینی را نداشت. او واقعاً به سوسیالیسم معتقد بود و نمی‌خواست آن را با خونریزی، بازداشت‌های دسته‌جمعی و کار اجباری بدنام و بی‌اعتبار سازد. براساس جعلیات ایدئولوژیک پس از استالین دیگر «گروهک‌های دشمن» در جامعهٔ اتحاد شوروی وجود خارجی نداشتند. همگی آنان، از جمله روحانیان، اخلاف اشرافیت سابق و کولاک‌ها علی‌السویه حق داشتند وارد بهشت کمونیستی شوند. پلیس مخفی که در سال ۱۹۵۴ تحت عنوان کمیتهٔ امنیت دولت یا کا.گ.ب احیاء گردید، ظاهراً قرار بود دست از اعمال خشونت بردارد و قانوناً تحت نظارت حزب تابع موازین سوسیالیستی باشد. هیئت رئیسهٔ حزب کمیتهٔ ویژه‌ای را مأمور پیگیری موضوع اعادهٔ حیثیت از قربانیان دوران استالین کرد. «عناصر خودسر و منحرف» اینک به وسیلهٔ جامعه و کمک روزافزون نهادهای ملی، کومسومول، اتحادیه‌های کارگری و کانون‌های فرهنگی اصلاح می‌شدند.

خروشچف می‌خواست ثابت کند که مدل حکومت شوروی قادر به ایجاد یک جامعهٔ شاد و خلاق و مردمانی با تحصیلات عالیه است. از

سال ۱۹۵۳ به بعد دولت شوروی به شکل بی‌سابقه‌ای ساعات کار و مالیات‌ها را کاهش داد و بر میزان سرمایه‌گذاری در امور خانه‌سازی عمومی، تعلیم و تربیت و مراقبت‌های پزشکی افزود. در نوامبر ۱۹۵۵ سقط جنین که از سال ۱۹۳۶ قدغن بود کاری مجاز و قانونی تلقی گردید. دولت شروع به سرمایه‌گذاری کلان در زیرساخت‌های شهری و همچنین صنایعی نمود که کالاهای مصرفی تولید می‌کردند، تولیداتی که در سال‌های حکومت استالین مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت و یا بکلی منع شده بود. اقتصاددانان روسی و خارجی در این مورد یک‌صدا هستند که پس از رفع اعمال زور بی‌رحمانه و انحلال نیروهای کارگری اسیر در گولاگ، سرعت رشد اقتصادی رو به افزایش نهاد. قیام کارگران لهستان و مجارستان در سال ۱۹۵۶ بار دیگر رهبران کرملین را متقاعد کرد که برای فروکاستن از درد و رنج مردمان اتحاد شوروی باید نوعی «سیاست جدید اقتصادی» یا روش‌های اقتصادی نو را به مورد اجرا بگذارند. دنیل شو خبرنگار سی.بی.اس در مسکو معتقد بود که «رژیم سعی دارد در خود اتحاد شوروی با اندکی آسان‌تر کردن زندگی شهروندانش مانع بروز دردسر و ناآرامی شود.»

در اوایل ۱۹۵۶ خروشچف در کنگرهٔ حزب اعلام کرد که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی باید خود را برای آخرین جهش به سوی سوسیالیسم آماده سازد. او به همکارانش در پریزیدیوم گفت: «من معتقدم پس از یک یا دو برنامهٔ پنج ساله می‌توانیم مواد خوراکی مورد نیاز مردم را به هر میزان که هر فرد بخواهد تأمین کنیم. ما به زودی نان کافی در اختیار خواهیم داشت و حداکثر پس از دو برنامهٔ پنج ساله گوشت کافی هم بدست می‌آوریم. بفرمایید میل کنید!» خروشچف کودکستان‌ها و پرورشگاه‌ها را خاک‌ریزهای کمونیسم دانست. حالا دیگر «افتخارات کمونیسم» در مسکو و سایر شهرهای بزرگ به چشم می‌خورد، از جمله مهدکودک‌ها، کودکستان‌ها، مدارس و دانشگاه‌های مجانی و همچنین

مجاز دانستن سفرهای داخلی که رژیم حاکم به آن می‌بالید. دیگر هیچکس مدارک مسافران درون مرزی را کنترل نمی‌کرد. رهبر شوروی به گروهی از نطق نویسان اطلاع داد که گوش به زنگ برنامهٔ جدید حزب باشند. آخرین رجزخوانی و بلندپروازی برنامهٔ رسیدن به آمریکا و «تکمیل بنای جامعهٔ کمونیستی» ظرف دو دهه در اتحاد شوروی بود. در ژوئیه ۱۹۶۱ خروشچف ضمن سخنرانی در کمیتهٔ مرکزی قول داد که نسل بعدی مردم شوروی در بهشت کمونیستی خواهند زیست. رهبر اتحاد شوروی با تبختر تمام اعلام کرد که «رسیدن به چنین قلهٔ رفیعی باعث خواهد شد که کشورهای اصلی کاپیتالیست در مقایسه با اتحاد شوروی بسیار پایین‌تر و عقب‌تر بمانند.» پس از یک «بحث و مجادلهٔ» ملی که چهار میلیون و ششصد هزار نفر از مردم در آن شرکت کردند، کنگرهٔ بیست و دوم حزب در اکتبر ۱۹۶۱ یکپارچه با برنامه موافقت کرد.

خروشچف بدون توجه به حقایق امور برنامه‌های سرهم‌بندی شده‌ای را ارائه داد که نتیجهٔ اجتماعی ملموس در پی نداشت. سیاست جدید اقتصادی خروشچف اساس یک جامعهٔ برخوردار از رفاه بیشتر، همراه با شبکه‌های اجتماعی امن‌تر و همچنین دولتی مسئول در قبال استانداردهای مادی شهروندانش را بنیان می‌نهاد. مورخ روس النا زوبکووا خاطرنشان می‌سازد که در اواخر سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ دستگاه رهبری شوروی «اقدام به برقراری نظامی گسترده در زمینهٔ امنیت اجتماعی کرد. برای روستاییان برگه‌های عبور در نظر گرفتند. از ساعات کار روزانه کاستند، بر مدت مرخصی افزودند و تسهیلات تفریحی برای دوران مرخصی و درمانگاه‌هایی برای کارگران مراکز صنعتی تأسیس کردند. ظاهراً برنامه و سیاست حکومت در عمل معطوف به مردم بود.»

لازمهٔ سیاست جاه‌طلبانهٔ اجتماعی سرمایه‌گذاری مداوم در آموزش و پرورش بود. از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۶۰ شمار فارغ‌التحصیلان در اتحاد شوروی به بیست برابر افزایش یافت. تعداد اینان در بعد از جنگ، یعنی

از سال ۱۹۴۸ تا آخر ۱۹۵۵ براساس آمار دولتی بالغ بر یک میلیون و هشتصد هزار نفر برآورد شد. تنها در طول پنج سال بعد یک میلیون و پانصد هزار نفر دیگر از قشرهای دیگر شهروندان روسیه با مدارک دانشگاهی، یا دیپلم‌های معتبر دیگر به تعداد مذکور افزوده شد. شمار متخصصان فارغ‌التحصیل در سال ۱۹۶۰ از دانشگاه‌ها از ۲۳۳۰۰۰ به سه میلیون و نیم افزایش یافت. تعداد کارکنان مؤسسات فنی و علمی و کالج‌های دانشگاهی از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ بالغ بر ۳۵۰۰۰۰ هزار نفر بود. دانشجویانی که در سال‌های ۱۹۵۰ تحصیل دانشگاهی را به پایان رساندند در میان طبقات تحصیل‌کرده اکثریت داشتند. آنها در تمام دوران بی‌سابقهٔ افزایش مشاغل که متأثر از جنگ سرد، انقلاب علمی و فنی و پروژه‌های تنویر افکار بود، به نیروی کار پیوستند و مشغول فعالیت شدند. شکاف عظیمی میان این انبوه جمعیت جوان خوش‌بین و تازه‌نفس با اخلافشان وجود داشت، کسانی که در جنگ و خشونت نابود شدند و یا مشروعیت خود را در داد و ستدهای فائوستی با رژیم لکه‌دار ساختند.

خانه‌سازی گسترده که در زمان استالین مورد غفلت قرار گرفته بود، به یکی از اولویت‌های خروشچف مبدل شد. هدف تولید انبوه آپارتمان‌های پیش ساختهٔ پنج طبقه بود با حداقل تسهیلات. خانه‌های نوساز شهری خروشچف که در سنجش با هر استانداردی فقیرانه بود و بدنما، بدون تردید موجب افزایش آشکار سطح زندگی و شکوفایی اقتصادی مبتنی بر مصرف‌گرایی شد. از ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۵ حدود ۱۰۸ میلیون و هفتصد هزار نفر از مردم به آپارتمان‌های جدیدی نقل مکان کردند که به وسیلهٔ مقامات دولتی، اتحادیه‌های کارگری و نهادهای دیگر اتحاد شوروی واگذار می‌شد. در ۱۹۵۸ دولت اجازهٔ تأسیس پروژه‌های خانه‌سازی تعاونی را صادر کرد که یک اقدام ایدئولوژیکی فوق‌العاده مهم محسوب می‌شد و باعث گردید که این پروژه‌ها در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ هر ساله بین پنج تا شش میلیون مترمربع را به فضاهای مسکونی تبدیل کند.

آماده‌سازی خانه‌های جدید مسکونی همراه بود با ساختن بیمارستان‌ها و مراکز درمانی و تأسیس مدارس تربیت پرستار و همچنین کودکستان‌ها و مجتمع‌های آموزشی و باشگاه‌ها و تسهیلات ورزشی. ساختن نخستین آپارتمان‌های پنج طبقه از مسکو شروع شد و سپس در شهرهای دیگر ادامه یافت. برای میلیون‌ها شهروند اتحاد شوروی این امکان فراهم آمد که برای اولین بار در عمرشان صاحب جا و مکانی کاملاً از آن خود برای زندگی شوند، خلوتی که پیشتر از آن محروم بودند. یک شاهد عینی و مورخ تاریخ هنر در دانشگاه لنینگراد می‌گفت که تغییر آپارتمان‌های دسته جمعی به نوع خصوصی یک انقلاب روحی و روانی محسوب می‌شد. عادت زندگی در یک تنگ‌ماهی در حال از بین‌رفتن بود و احساس از یادرفتهٔ زندگی خصوصی و شأن انسانی جایگزین آن شدن. فضای اجتماعی که «استالینیست‌های معمولی» و در میان آنان پلیس مخفی، خبرچینان و مأموران خودسر، در حال رنگ باختن بودند و فضای اجتماعی برای محافل دوستانهٔ دانشجویی و اهل علم در حال گسترش.

هروقت صحبت از زندگی بهتر برای مردم تحت لوای سوسیالیسم می‌شد، خروشچف در مقام یک‌معتقد استوار به‌روش‌های اشتراکی انقلابی در امورصنعتی و کشاورزی، همچنان پایبند عقاید خود بود. خروشچف در سال ۵۵- ۱۹۵۴ با پروژهٔ توسعهٔ صدها میلیون اکر اراضی بکر در استپ قزاقستان به قدرت رسید. دهقانان تا قبل از آن هرگز در آن نواحی زندگی نکرده بودند، بنابراین منطقهٔ مناسبی برای آزمون اجتماعی و اقتصادی محسوب می‌شد. ادژوبئی داماد خروشچف با یادآوری آن دوران می‌گفت سراسر استپ قزاق با شهرهای چادری آن به آتش کشیده شد. در طول روز «ماشین‌های درو مانند حملهٔ آرایش‌یافتهٔ تانک‌ها به پیشروی پرداختند.»

پیامد درگیری در سرزمین‌های بکر، به زیر کشت رفتن سی و سه میلیون هکتار و تأسیس چهارصد مرکز کشاورزی تا تابستان ۱۹۵۶ بود.

در اندک زمانی صدها شهر و شهرک جدید و مزارع اشتراکی سوویتی تأسیس شد. کومسومول با بسیج صدها هزار نفر از «داوطلبان» در تحقق این پروژهٔ عظیم نقش اساسی داشت. از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۰ کلیهٔ دانشجویان سال‌های مختلف و محصلان دبیرستان‌های مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای بزرگ برای کار به سرزمین‌های بکر اعزام شدند. این مأموریت از نظر آنها بزرگ‌ترین تجربه در یک اقدام اشتراکی محسوب می‌شد و چیزی قابل قیاس با جنگ در دوران والدینشان، هرچند کم خطرتر. چندین میلیون نفر از جوانان روسیه از رفتن به سرزمین‌های بکر تجربه اندوختند و بسیاری از آنان نقش برجسته‌ای در صحنهٔ فرهنگ و اندیشهٔ دههٔ ۱۹۶۰ ایفا کردند.

دانش و دانشمندان در طرح سیاست‌جدید اقتصادی خروشچف فوق‌العاده ذینفع بودند. در دوران استالین افزایش اعتبار علم بستگی به دستاورد عظیم آن در پروژه‌های تسلیحاتی داشت و کشفیاتی در زمینهٔ فیزیک، شیمی، ریاضیات و یا بالستیک و جز آن. در ۱۹۵۵ فیزیکدانان و مهندسان پروژهٔ اتمی اتحاد شوروی با موفقیت تمام به انحصار آمریکا در داشتن سلاح‌های اتمی پایان بخشیدند. دهها هزار نفر از متخصصان جوان فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های بزرگ مسکو و لنینگراد بلافاصله با پیشنهاد کار در زمینهٔ پرواز با نیروی جت، تکنولوژی موشک، برنامه‌های فضایی و رشته‌های مربوطه مانند الکترونیک، کامپیوتر و آیرودینامیک روبه‌رو شدند. دهها تأسیسات سرّی برپا شد و گسترش یافت و تمام شهرها دانشمندان و خانواده‌هایشان و همچنین تکنیسین‌ها و مهندسان مجتمع‌های صنایع نظامی به چشم می‌خوردند. برنامهٔ هسته‌ای همچنان نقش ویژه‌ای داشت و از رشد زیادی برخوردار بود. در سال ۱۹۵۵ نخستین آزمایشگاه هسته‌ای در ساروف مشابه‌سازی شد. دو آزمایشگاه دیگر هم در شهر ممنوعهٔ سنژینسک افتتاح گردید. در شهر ممنوعهٔ دیگری نیز در مجاورت کراسنوئیارسک در سیبریهٔ مرکزی در سال ۱۹۵۸

شروع به تولید پلوتونیوم برای مصارف نظامی کرد. رآکتورها و بیست و دو کارگاه در غار مصنوعی بسیار بزرگی در زیرزمین جای داشت. این مجموعه به وسیلهٔ شبکه‌ای از معابر زیرزمینی بهم متصل می‌شد و از تأسیسات شهری بسیار باکیفیتی برخوردار بود که خدمات لازم و محل اقامت چندین هزار نفر از دانشمندان، مهندسان و کارگران را تأمین می‌کرد. تمام شهرهای ممنوعه تحت عنوان جزایر «سوسیالیسم مترقی» ساخته می‌شد و کلیهٔ نیازمندی‌های اساسی اجتماعی و فرهنگی کسانی که در آن فعالیت می‌کردند به عهدهٔ دولت بود. آنان از مزیت کار دایمی و حقوق به نسبت بالا و مزایای سخاوتمندانه برخوردار بودند و خانواده‌هایشان با اطمینان خاطر می‌توانستند از نظام مراقبت‌های پزشکی ممتاز و مجانی، مهد کودک و مدارس برای کودکانشان استفاده کنند.

در ماه مارس ۱۹۵۷ خروشچف با تأسیس «شهر علم» در نزدیک نووسیبیرسک در ماورای کوهستان‌های اورال موافقت کرد. یکی از حامیان این فکر آکادمیسین میخائیل لاورنتی‌یف بود که به عنوان کارشناس ارشد طراحی ریاضی سلاح‌های انفجاری و طرفدار سرسخت کاربر کامپیوتر، نفوذ زیادی در کرملین داشت. مقامات دولتی برای جذب دانشمندان جوان اقدام به تصویب سی مقام جدید در سطح آکادمیسین تمام وقت و افتخاری برای آن دسته از دانشمندانی کردند که مسکو و لنینگراد را به قصد ناحیهٔ مرزی شمال شرقی ترک می‌گفتند. دولت ضمناً بیلیون‌ها روبل برای ایجاد محیطی پرآسایش برای دانشمندان مهاجر و خانواده‌هایشان اختصاص داد. به دستور دولت، دانشمندان پس از عزیمت حقوق مربوط به محل اقامت سابق و آپارتمان‌های خویش در مسکو و لنینگراد را حفظ می‌کردند. در ۱۹۶۰ شهر تازه تأسیس علم دارای هفت مؤسسه جهت پژوهش‌های بنیادی بود و در نهایت هفت مؤسسهٔ دیگر هم بر آن افزوده شد. این مؤسسات در مجموع به عنوان مرکز اصلی شاخهٔ آکادمی علوم در سیبریه شناخته می‌شد. علاوه بر آن

هشت مؤسسهٔ تحقیقاتی در ایرکوتسک و همچنین شعبات کوچک‌تر آنها در کرانسنوئیارسک، ولادیوستوک و ساخالین افتتاح گردید.

رسانه‌های اتحاد شوروی به صورت گسترده به تبلیغ دربارهٔ این پروژه پرداختند و کیش اجتماعی علوم را با پندار رومانتیک دوران پرعظمت طرح توسعه برای شمال روسیه و سیبریه درهم آمیختند. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۱ شهر علم پس از مسکو و لنینگراد به بزرگ‌ترین مرکز تجمع مغزهای علمی در اتحاد شوروی تبدیل شد.

اعتقاد گسترده به برتری علمی و دانش فنی اتحاد شوروی که از نتایج ماندگار اسپوتنیک بود باعث تقویت این اعتقاد شد که علم و تکنولوژی می‌تواند مسائل اقتصادی و تناقضات سیاسی را حل و فصل نماید. دانشمندان هسته‌ای که از گمنامی برنامه‌های مخفی قدم به عالم شهرت گذاشتند مورد تمجید و ستایش قرار گرفتند. آنان که وظایف حیاتی مربوط به دفاع از کشور را به‌خوبی انجام داده بودند، آیا می‌توانستند با استفاده از روش‌های علمی سایر مشکلات جانسوز را از پیش پا بردارند؟ زمانی که در دوازدهم آوریل ۱۹۶۱ رادیو و تلویزیون اتحاد شوروی اعلام کرد که یک مرد روسی به نام یوری گاگارین، سرگرد نیروی هوایی، نخستین فضانورد شناخته می‌شود، پروژهٔ اسپوتنیک نتایج ارزشمند فراوانی کسب کرد. در کنار پذیرش برنامهٔ حزب در مورد سازندگی کمونیستی در سال پیش، این حادثه برنامهٔ سیاست جدید اقتصادی خروشچف را به اوج خود ارتقاء داد. شادی و غرور باعث همبستگی رژیم، دانشمندان، جوانان تحصیل‌کردهٔ شهری و به طور کلی جمعیت کشور شد. تظاهرات خودجوش شهروندان هیجان‌زده خیابان‌های بسیاری از شهرها را دربر گرفت. یک ناظر جوان آمریکایی به چشم خود: «شادی واقعی را در چهرهٔ روس‌ها» دید. «تمام کمبودها، ایثارها، کالاهای مصرفی و چیزهای دیگر را رها کردند و به این چسبیدند که کشورشان می‌تواند مردی را به فضا بفرستد. غریبه‌ها

همدیگر را می‌بوسیدند. پیرزنان ورجه ورجه می‌کردند و قر می‌دادند، جوانان از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند، دانشجویان کلاس‌هایشان را ترک کردند.» میخائیل گرمن می‌گوید در لنینگراد «تظاهراتی واقعی و خودجوش در طول خیابان اصلی نووسکی برپا شد. من از روزهای پیروزی در جنگ چنین چهره‌هایی را ندیده بودم، از خوشحالی می‌درخشیدند.» در مسکو وقتی کاروانی از اتومبیل‌ها از فرودگاه به سوی کرملین می‌رفت، مردی هیجان‌زده به طرف لیموزین روبازی جست زد که گاگارین و خروشچف در آن نشسته بودند و یک دسته گل به میان دست‌های نخستین فضانورد فرو کرد. پلیس و کا.گ.ب چشم از هر اقدام شریرانه فرو بست و اجازه داد تا آن مرد پی کار خود برود.

به‌زودی اشتباهات وحشتناک و بلاهت‌های دیوانی در زمینهٔ دیگر، پیروزی‌های فضایی و سیاست‌های موفقیت‌آمیز خروشچف در مورد سیاست جدید اقتصادی را تحت‌الشعاع خود قرار داد. زمانی که خروشچف مبارزهٔ خشونت‌آمیز دین‌ستیزی را با هدف ریشه‌کن کردن هر نوع آیین سازمان‌یافته، یا عبادت خصوصی شروع کرد، بسیاری از روس‌ها و بخصوص ساکنان نواحی غیر شهری را از خود بیگانه ساخت. وقتی رهبران اتحاد شوروی براساس گزارش‌های محرمانه دریافتند که در سال ۱۹۵۸ نیمی از کودکان جدیدالولاده در روسیه غسل تعمید داده می‌شوند از کوره در رفتند. در اکتبر ۱۹۵۸ رهبری حزب اقدام به صدور دستور محرمانه‌ای برای شروع «تهاجم برضد بقایای اعتقادات مذهبی در میان مردم شوروی» کرد. نظریه‌پردازان رسمی کافرکیش متذکر شدند که «غلبه بر خرافات می‌تواند بدون اعمال خشونت از طرف دولت و از طریق گسترش دانش علمی» تحقق یابد. آنها برای ترویج الحاد علمی اقدام به انتشار نشریه‌ای به نام *علم و دین* کردند. با این وصف شیوهٔ اصلی مبارزه اعمال فشار اداری و اقتصادی برضد کلیساها بود و استفاده از زور و ایجاد وحشت نسبت به مؤمنان. در سال ۱۹۶۱ شورای وزیران

با تصویب یک قانون و بدون در نظر گرفتن حق دادخواهی از مقامات مرکزی، به رؤسای محلی اجازه داد تا نسبت به بستن اماکن مذهبی اقدام کنند. کلیسای اورتودوکس روسیه متحمل لطمات فراوانی شد. این کلیسا در سال ۱۹۶۱ یک هزار و چهارصد و در سال ۱۹۶۲ تقریباً یک هزار و ششصد نمازخانهٔ خود را از دست داد. هزاران کلیسای جامع و دیگر بناهای کلیسایی بسته شد و یا به خاطر خوش‌رقصی مقامات محلی ویران گردید. بسیاری از سمینارها و مراکز آموزش مذهبی تعطیل گردید. از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۴ دادگاه‌های شوروی «به دلایل مذهبی» برای ۱۲۳۴ نفر حکم محکومیت صادر کردند. در استان‌ها برای زندانی کردن پروتستان‌های «فرقه‌گرا» کوشش فراوان بعمل آمد و حتی فرزندان آنها را تحویل کومسومول و یا یتیم خانه‌ها دادند.

اکثر جوانان متخصص، روشنفکر و هنرمند شهری پس از جنگ در عالم الحاد بزرگ شدند و معدودی از آنها به خاطر آزار و اذیت مذهبی دولت رنج کشیدند. برنامه‌های خروشچف در مورد کشاورزی، برعکس باعث شد که خیلی از آنها به ورطهٔ سردرگمی و ناامیدی سقوط کنند. در تابستان ۱۹۵۸ الیکسئی کوزلف با تمام دانشجویانش در دانشکدهٔ معماری مسکو برای برداشتن خرمن به ارتش کارگری در سرزمین بکر دشت قزاق پیوست. به‌رغم تمام تردیدهای او نسبت به تشکیلات زندگی اشتراکی در اتحاد شوروی، از ویروس ابراز اشتیاق در امان نماند و به آن مبتلا شد. آنچه کوزلف دید: «چهره‌های شاد، خواندن ترانه، موسیقی، شوروهیجان و ایمانی راستین به‌آیندهٔ درخشان» بود. او به‌توصیف خود چنین ادامه می‌دهد: «کار واقعاً پرشور و شوق رانندگان تراکتورها، ماشین‌های درو، مکانیک‌ها و رانندگان کامیون‌ها باعث برداشت حجم عظیمی محصول شد.» به هر حال کوزلف اندکی بعد به خاطر اتلاف و بی‌نظمی که شاهد آن بود به عقاید سابقش نسبت به درست بودن بی‌کفایتی رژیم اتحاد شوروی بازگشت: «در سرزمین‌های بکر بود که

دریافتم خصومت و عداوت من نسبت به تبلیغات شوروی در مورد تمام این اکاذیب مطنطن صحیح است. حتی بیشتر افراد جوان بی‌تجربه و هیچ‌کاره با نوعی احساس پوچی سرزمین‌های بکر را ترک گفتند.»

وقتی با یک دست افزایش محصولات در استپ‌های خشک و بی‌ثمر صورت می‌گرفت، خروشچف با دست دیگر کمر به نابودی کشاورزی سنتی روسیه در اراضی مزروعی بست. در ۱۹۵۷ مقامات دولت تعاونی‌های کوچک در روستاها را که محصولات تازه و ماهی و گوشت بازارهای شهری را تأمین می‌کردند بستند. در اوت ۱۹۵۸ حکومت فدراسیون روسیه، بزرگ‌ترین جمهوری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کسانی را که در شهرها و آبادی‌های استانی زندگی می‌کردند و عضو مزارع اشتراکی نبودند از نگهداری گاو و خوک محروم کردند. کرملین از وسعت زمین‌های خصوصی کشاورزان که فاقد مجوز دولتی بودند کاست. ماحصل تمام این ابداعات مصیبت‌بار بود. از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۸ که از مالیات‌های مربوط به بخش کشاورزی کاسته شد، میزان تولیدات کشاورزی پنجاه درصد افزایش یافت و تمایل به دامداری و پرورش آن بیست و چهار درصد بیشتر شد. برعکس در سال ۶۰-۱۹۵۹ شمار دامداری خصوصی رو به کاهش نهاد. مقامات محلی حزب که در پی اجرای برنامهٔ خروشچف، جهت «رسیدن و جلو زدن» از ایالات متحد بودند، دام‌های غیردولتی را از کشاورزان خریدند و به قصد تحقق بخشیده به تعهد اغراق‌آمیز تولید گوشت مورد نیاز مردم از طرف دولت حیوانات را به کشتارگاه فرستادند.

با این که کشاورزان مزارع اشتراکی همچنان بیش از نیمی از جمعیت فدراسیون روسیه را تشکیل می‌داد، طرح‌های نوسازی اجباری خروشچف موجب شتاب شهرنشینی و کاهش شدید جمعیت کشاورز شد. مردم آبادی‌ها که دیگر به گاوهایشان افسار نمی‌بستند و زمینی از آن خود نداشتند، برای یافتن کار به شهرها رفتند. در روستاها مردم همچنان

حق نداشتند به جایی که می‌خواهند نقل مکان کنند. با این حال مردان جوان از نقطه ضعف‌های عملکرد اتحاد شوروی استفاده می‌کردند. آنها می‌توانستند پس از انجام خدمت سربازی محل زندگی خود را تعیین کنند، در نتیجه بسیاری از آنان به مراکز شهری نقل مکان می‌کردند. مسکو و سایر شهرهای بزرگ برای نخستین بار پس از سال‌های اولیهٔ دههٔ ۱۹۳۰ به واسطهٔ آواره شدن دهقانان به دردسر افتادند. در تابستان ۱۹۵۸ شیر و پنیر در فروشگاه‌های لنینگراد، دومین شهر بزرگ پس از پایتخت نایاب گردید. در ظرف دو سال بعد ماهی تازه هم یافت نمی‌شد. در ۲- ۱۹۶۱ نشریات شهر چاپ تبلیغات در مورد ماهی و گوشت را متوقف کردند. گوشت خوب، تولیدات لبنی و شیرینی‌جات به سرعت در همه جا بجز در مسکو کمیاب گردید. میخائیل گرمن مورخ هنر در دانشگاه لنینگراد و فرزند نویسندهٔ معروف وقتی به دیدار منسوبانش به مسکو رفت از دیدن «تکه‌های گوشت دودی و ژامبون، سوسیس دودی بسیار بزرگ گرانقیمت و پنیر در بشقاب‌های آنها» دچار حیرت شد. بحران مواد غذایی بیش از هر جا به روسیهٔ مرکزی لطمه زد. در اکتبر ۱۹۶۱ بیشتر استان‌های روسیه به گوشت دسترسی نداشتند.

تناقضاتی چنین آشکار در برنامهٔ سیاست جدید اقتصادی خروشچف باعث تحریک وجدان اعضای جوان قشر روشنفکر شد. آنها شاهد خشم رو به افزایش کارگران و کشاورزان بودند و فساد رو به گسترشی که ناشی از شکاف بین قول‌های خروشچف در باب فراوانی مواد مصرفی و استاندارد واقعی زندگی بود. وادیم اولشانسکی جامعه‌شناس سی و دو ساله در اکتبر ۱۹۶۱ قربانی این شکست و ناکامی گردید. او که فارغ‌التحصیل دانشگاه دولتی لنینگراد و عضو حزب بود برای تکمیل تحصیلاتش در مؤسسهٔ فلسفه در مسکو ثبت نام کرد. به او توصیه شد که به صورت محرمانه در یک کارخانه به پژوهش دربارهٔ رفتار کارگران بپردازد. اولشانسکی پس از امضای سفارشنامهٔ مؤسسه و

معرفی او به عنوان یک تکنیسین در نیروگاه لنین مسکو مشغول کار شد. اندکی بعد پس از آن که کارگران به هویت جعلی او پی بردند، به دورش جمع شدند و قصد داشتند به عنوان «جاسوس» دستگاه اداری مورد ضرب و شتم قرار دهند. وقتی گفت که یک محقق و دانشگاهی است، یکی از کارگران با حمله به او پرسید: به کمونیسم اعتقاد داری؟ اولشانسکی با تصمیم به حفظ موقعیت رسمی خود پاسخ داد: «بله اعتقاد دارم.» کارگر که چیزی نمانده بود دست روی او بلند کند، سرش داد کشید که: «ولی ما نداریم!» اولشانسکی لحظه‌ای پیش از شروع دوبارهٔ درگیری از خود واکنش نشان داد. او به کارگران گفت که وضعیت شرم‌آور دور و بر آنها ربطی به کمونیسم ندارد و این که خروشچف آن اندیشه و فکر را به یک مفهوم بی‌معنی تبدیل کرده است. او همچنان مصر بود که کمونیسم چیزی به معنی صداقت، تعالی‌بخش و زیبا است. کارگران گوش می‌کردند. بعد یکی از آنها یک لیوان عرق آبکی آورد و گفت: «تو هم از خودمانی!»

چند دهسال بعد از اولشانسکی پرسیده شد که آیا در مواجهه با کارگران کاملاً صادق بوده است. به هر حال اعتقادات سوسیالیستی او که سرپوشی بود بر واقعیتی متزلزل، در میان گروه‌های جوان تحصیل‌کردهٔ روسیه در اواخر سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ امری معمولی و مرسوم بود. ظاهراً کمونیسم همچنان ایده‌ای مثبت و راهگشا تلقی می‌شد و مترادف با شادمانی و زندگی توأم با فراوانی و وفور. بسیاری در میان گزیدگان تحصیل‌کردهٔ پس از جنگ، به‌رغم دانش و بینشی که داشتند همچنان معتقد به ارزش‌های سوسیالیستی و پروژه‌های اشتراکی بودند. آناتولی جرنیف نیز همین احساس گنگی را تجربه کرد. او در بهار سال ۱۹۶۱ از پراگ به مسکو بازگشت. جرنیف در پراگ برای نشریهٔ *مسائل صلح و سوسیالیسم* ارگان جنبش بین‌المللی کمونیسم قلم می‌زد. او هرگز با دوستان روشنفکر و هنرمندش دربارهٔ این که «ما به

آمریکا می‌رسیم و از آن جلو می‌زنیم و ما قادر به ساختن هر چیزی هستیم که خروشچف قول داده است» به بحث و گفتگو نپرداخت. با این وصف نوعی اعتقاد محوری وادارش کرد که «برای خروشچف آرزوی موفقیت کند.» یوری تیموفیف دوست بسیاری از نویسندگان و هنرمندان مثل همیشه کمونیسم را خیلی جدی می‌گرفت. او به دختر کم سن و سالش گفته بود روزی از زندگی در کشوری که چنین تجربهٔ بزرگی را پشت سر گذاشته افتخار خواهد کرد.

سیاست جدید اقتصادی خروشچف و تأثیر پرتاب اسپوتنیک در مجموع باعث تقویت اندیشهٔ سوسیالیسم در میان گروه کثیری از تحصیل‌کردگان و روشنفکران جوان‌تر شد. چنین طرز فکری «همسو با تاریخ» سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ نبود که با خوش‌بینی کورکورانه و بی‌چون و چرا تداوم می‌یافت و یا از سرِ ترس، انزوا و سرکوبی. تنش‌های آزادی‌بخش و شبهات ناشی از آب شدن یخ‌ها پیامدهای خود را داشت، هرچند که معمولاً تحت تأثیر روزمرگی قرار می‌گرفت. پندار مسلم هنوز آن بود که نظام موجود نباید برچیده و طرد شود، بلکه باید استحاله یابد و اصلاح گردد. بسیاری بر این باور بودند که چون اتحاد شوروی یکبار توانسته است خود را آزاد و از میراث سیاه استالین رها سازد، می‌تواند واقعاً مشعل‌دار «انسانیتی مترقی» باشد و یک قدرت جهانی. ابهامات موجود در نگرش کلی چنین «کمونیست اصلاح شده‌ای» یعنی ملغمه‌ای از خاطرات تلخ گذشته، خوش‌باوری نسبت به آینده، آزاداندیشی جدیدالولاده، فصل‌الخطاب ذهنیت دو گروه از روس‌های جوان تحصیل‌کرده بود در کانون غلیان فکر و اندیشه: دانشمندان و روزنامه‌نگاران.

دانشمندان خوش‌باور

دانشمندان نخستین گروه از مردمان فوق‌العاده تحصیل‌کرده در

اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و اوایل سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ تلقی می‌شدند که نفوذشان بر جامعه و زندگی فرهنگی اتحاد شوروی بسیار فراتر از شایستگی حرفه‌ای و تخصصی آنان بود. البته ستایش جامعه از علم را باید یکی از ویژگی‌های افکار عمومی در روسیه پیش از سال‌های دهۀ ۱۹۵۰ دانست. در اواخر آن دهه توجه عمومی مردم به دستاوردهای علمی به خاطر پرتاب اسپوتنیک و برنامه‌های اتمی به اوج خود رسید. این اظهار اشتیاق عمومی بخشی از پروژۀ سیاست جدید اقتصادی خروشچف بود. مرکز تحقیقات دوبنا، واقع در پنجاه میلی مسکو، نخستین مرکز فیزیک اتمی بود که‌در سال۱۹۵۶درهای آن به‌روی مردم گشوده شد و فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت. از دوبنا به عنوان پنجره‌ای برای نشان دادن برنامۀ «اتم صلح‌آمیز» بهره‌برداری می‌شد و این که فیزیکدانان آن مرکز در اندیشۀ تحقیق دربارۀ پلاسمای خورشیدی به عنوان منبع بالقوۀ انرژی نامحدود برای مصارف صلح‌آمیز هستند. این هدف کاملاً منطبق بود با فرمول رسمی کمونیسم: «قدرت اتحاد شوروی بعلاوۀ نیروی برق.» مطبوعات شوروی به قلم‌فرسایی دربارۀ یک سیکلوترون غول‌آسا و بزرگ‌ترین نوع خود در جهان پرداختند که در سال ۱۹۵۷ در دوبنا ساخته شد و از آن به عنوان وسیله‌ای اساسی برای تولید انبوه فرآورده‌های کمونیستی در آینده یاد کردند. در اکتبر ۱۹۵۸ که روزنامه‌های اتحاد شوروی انباشته از تحقیر پاسترناک برندۀ جایزۀ نوبل در ادبیات بود، پراودا از فیزیکدانانی چون ایگور تام، ایلیا فرانک و پاول چرنکوف تجلیل میکرد که برندۀ جایزۀ نوبل شده بودند. مطبوعات روسیه هر از چندی اطلاعیۀ کوتاهی دربارۀ اعطای جوایز به گروه گمنامی از دانشمندان به خاطر «دستاوردهایشان در تقویت دفاع ملی ما» منتشر می‌کردند.

فیزیکدانان در آزمایشگاه‌های سرّی، محققان در مرکز دوبنا و دانشمندان در شهر دانشگاهی تازه‌ساز نووسیبیرسک و سایر مؤسسات نه تنها به تعداد زیادی از کتاب‌های تخصصی دسترسی داشتند، بلکه به‌رغم

مقاومت کا.گ.ب و سانسورهای مسلکی، نشریات معمولی و سیاسی غربی نیز بیش از پیش در اختیارشان قرار می‌گرفت. مرکز دوبنا در نهایت محلی را برای فعالیت سازمان مشترک پژوهش‌های هسته‌ای در نظر گرفت، جایی که دانشمندان دوازده ناحیهٔ اتحاد شوروی در آن فعالیت می‌کردند. تعداد زیادی از دانشمندان و همچنین بهترین هنرمندان و مجریان هنری بار دیگر به بهانهٔ «دیپلماسی عمومی» از امتیاز سفر به خارج برخوردار شدند، تا از جنبش ضدهسته‌ای در کشورهای غربی حمایت کنند. در ژوئیه ۱۹۵۷ به ابتکار سایروس ایتن کارخانه‌دار آمریکایی که رابطهٔ خاصی با کرملین داشت، گروهی ویژه از دانشمندان آمریکایی و کانادایی که دلواپس مسابقهٔ اتمی بودند، با چندین دانشمند اتحاد شوروی در شهر کانادایی پاگواش ملاقات کردند. برای نخستین بار پس از سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نهادی به نام کمیتهٔ پاگواش تأسیس نمود که رابطهٔ قانونی منظمی میان دانشمندان برجستهٔ اتحاد شوروی و همکاران خارجی آنها برقرار می‌کرد.

شهرت تازه بدست آمدهٔ دانشمندان و همین طور پنهانکاری و رازداری که مانند گذشته بسیاری دیگر از فرهیختگان را احاطه کرده بود، فقط باعث افزایش کنجکاوی عمومی و تقویت کیش علم و دانش شد. از نظر ولادیمیر ویسوتسکی شاعر که به شهرتی بین‌المللی دست یافت، کلمات «فیزیکدان» و «دانشمند جوان» یعنی «شعبده‌باز.» در آن روزگار «چنین به نظر می‌رسید که فیزیک در نظر دارد بعضی از اسرار بزرگ را برای بشر برملا سازد و سپس بی‌درنگ فضانوردان به سوی سیارات و ستارگان به پرواز درآیند و تمام کائنات با همهٔ گنجینه‌هایش و سایر تمدن‌ها، اعماق اسرارآمیز خود را فاش کنند.» الیکسئی باتالف هنرپیشه مدتها بعد گفت وقتی در ۱۹۶۰ در فیلمی دربارهٔ زندگی فیزیکدان‌ها بازی می‌کرد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. «فیلمبرداری در جایی

از جهان صورت گرفت که قبلاً هیچ‌کس دربارهٔ آن چیزی نمی‌دانست. احدی آن دستگاه‌ها و آزمایشگاه‌ها را ندیده بود.» از نظر باتالف و سایر هنرپیشگان و گارگردان فیلم میخائیل روم مثل آن بود که فیلمی دربارهٔ کرهٔ مریخ ساخته شود. «هیچکس نمی‌دانست» این دانشمندان مخفی چگونه زندگی می‌کنند، «چه فعالیتی دارند و دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنند.» این راز عجیب و قدرتمند علم و دانش که توأم با فرصت‌های شغلی بزرگ بود، توجه بسیاری از دانشجویان دانشگاه را به خود جلب می‌کرد. از ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۵ شمار دانشمندان و مشاغل در زمینهٔ تحقیقات علمی در اتحاد شوروی از هر جای دیگر در جهان افزایش بیشتری یافت و از ۱۶۲۵۰۰ به ۶۶۵۰۰۰ رسید. در دانشگاه دولتی مسکو و لنینگراد تعداد دانشجویان در علوم پایه شیمی، بیولوژی، ریاضیات، فیزیک به صورت تصاعدی فزونی گرفت که واکنشی بود نسبت به گرایش اجتماعی و رسیدن به منزلت و موقعیت برتر و همچنین استفاده از فرصت‌های شغلی جدید. بهترین و تیزهوش‌ترین دانشجویان در رشتهٔ فیزیک «ملکهٔ علوم» آن زمان، به تحصیل می‌پرداختند. لطیفهٔ رایج در مسکو آن بود که زنان جوان به عوض انتخاب مردان نظامی و افراد دیپلمات حالا به فیزیکدانان چشم دوخته‌اند، کسانی که اینک مظهر یک مرد ایده‌آل برای همنشینی و دوستی تلقی می‌شدند.

در سپتامبر ۱۹۵۹ روزنامهٔ کومسومولسکایاپراودا به نشر متن نامه‌هایی پرداخت که بین ایلیا ارنبورگ نویسنده و نینا اس. دانشجوی دانشگاه لنینگراد رد و بدل شده بود. نینا در نامه‌اش گله کرده بود دوست پسرش یوری که مهندس بسیار پرکاری است اعتقاد دارد هنر و اشعار تغزلی در «عصر فضا» جایی ندارد و منسوخ شده است. ارنبورگ ضمن اعلام همبستگی کامل با نینا به تأکید نوشت هنر و شعر برای اعتلای روح انسان ضروری است. پس از چندین هفته روزنامهٔ یاد شده نامه‌ای در « دفاع از یوری» به امضای مهندس آی. پولیتائف چاپ کرد که در آن

آمده بود آن زمانی که نویسندگان و شاعران می‌توانستند مهندسان روح انسان باشند سپری شده است. او نوشته بود علم و تکنولوژی «چهرهٔ عصر ما را به تصویر می‌کشد و بیش از پیش بر ذائقه، عادات و رفتارمان تأثیر می‌گذارد. چه خوشمان بیاید و چه خوشمان نیاید شاعران تأثیر کمتر و کمتری بر روح ما داشته‌اند و کمتر و کمتر چیزی به ما آموخته‌اند. جذاب‌ترین حکایات با استفاده از دلیل و استدلال و به صورت دقیق، شجاعانه و بدون ترحم به وسیلهٔ علم و تکنولوژی روایت می‌شود.» این ادعایی انقلابی بود در راستای برتری و تفوق علم به عنوان یک ساختار و انگارهٔ فرهنگی جهت جایگزین کردن آن با اقتدار سابق شعر و شاعری و رومان‌های به‌اصطلاح روشنفکرانه.

ایگور پولیتائف «مهندس» نبود، ولی ریاضیدان بود و مؤلف کتاب *سیگنال* نخستین اثر عامه‌فهم دربارهٔ کامپیوتر در اتحاد شوروی که در سال ۱۹۵۸ منتشر شد. پولیتائف عضو حزب بود و سرباز سابق جنگ که در سال ۱۹۴۵ به عنوان وابستهٔ هیئت بازرگانی روسیه در ایالات متحد انجام وظیفه می‌کرد. او تحت تأثیر دانش نوربرت وینر ریاضیدان نظری و پدر علم سایبرنتیک در مورد نظم و قاعدهٔ ریاضی در سیستم‌های پیچیدهٔ اطلاعاتی قرار گرفت. در زمانی که تحقیق در علم سایبرنتیک در اتحاد شوروی قدغن بود، پولیتائف بیش از همیشه شیفتهٔ آن شد. از آنجایی که او در آزمایشگاه سرّی مجموعهٔ صنایع نظامی مشغول کار بود احساس امنیت می‌کرد. پس از مرگ استالین به انجمن غیررسمی علاقه‌مندان به علم سایبرنتیک پیوست، گروهی بانفوذ که به‌آرامی می‌کوشیدند تا به تحقیقات مربوط به سایبرنتیک مشروعیت بخشند. اعضای انجمن به پیشرفت چشمگیر آمریکا در فنون کامپیوتری استناد می‌کردند و نقش حیاتی که این تکنولوژی در پروژه‌های اتمی و موشکی ایفا می‌کند. ظاهراً سایبرنتیک بیش از هر رشتهٔ پژوهشی دیگر باعث شد که خوش‌بینان شوروی از یک شالودهٔ فکری جدید و کاملاً جهانی برخوردار شدند.

سایبرنتیک در شوروی با همکاری اسلاوا گروویچ «پس از مرگ استالین، چه از نظر سیاسی و چه به لحاظ عقلی به صورت پروژه‌ای برای دگرگونی علمی در اتحاد شوروی ظهور کرد.» با این حال اهمیت فرهنگی آن بسیار بیشتر از جنبهٔ علمی آن بود. سایبرنتیک به اعتقاد طرفداران آن خالق یک زبان جهانی بود. می‌گفتند سایبرنتیک بسا مدرن‌تر از زمزمه‌های عاشقانهٔ شعرا است و باریک‌بین‌تر از تأملات و تفکرات ناقص تاریخی و انسانی در رومان‌های روسیه و از همه مهم‌تر ابزار قدرتمندی است بر ضد جزم اندیشی و عوامفریبی شیادان مارکسیست-لنینیست و واعظان حقه‌باز ماتریالیسم دیالکتیک که از لیسنکو و دیگر دانشمندان قلابی حمایت می‌کنند. متخصصان سایبرنتیک از عدم پذیرش سوسیالیسم به عنوان یک پروژهٔ آینده‌نگر سر باز می‌زدند. برعکس، پولیتائف و همکارانش باور داشتند که سایبرنتیک ابزار کارآمدی خواهد بود برای کمک به جامعهٔ اتحاد شوروی در راستای حرکت در جهت رؤیای کمونیستی. پولیتائف در کتابش *سیگنال* نوشته بود کامپیوتر: «انسان را وادار می‌کند که صادق، دقیق، قاطع باشد و آمادهٔ پذیرش حقیقت، هر چقدر که آن حقیقت غیرمنتظره و تلخ باشد.» پولیتائف و یارانش امیدوار بودند استفاده از زبان کامپیوتری باعث حذف وراجی‌های ایدئولوژیک از حوزهٔ علم شود، چرا که زبان کامپیوتری «تابع مقولات رسمی نیست.» در واقع استادان زبان سایبرنتیک مانند پولیتائف دل به این بسته بودند که این زبان منصفانه سرآغازی باشد برای انجام اصلاحات اجتماعی و اقتصادی در شوروی. به اعتقاد آنان کامپیوتر و علم کامپیوتری مهار کننده و اصلاح‌گر است و به مرور جایگزین کاهلی، فساد و دیوانسالاری ایدئولوژی زده می‌شود که از جمله موانع بنای جامعهٔ کمونیستی است. کامپیوتری کردن سبب عدم تمرکز و واکنش بیشتر دانشمندان نسبت به نهادهای موجود حزب و دولت خواهد شد. خلاصه این که تقویت ایده‌آلیسم کمونیستی با پندار تکنوکراتیک یک

جامعهٔ هماهنگ، به یک مَفَر جدید برای آن ایده‌آلیسم مبدل شد.

پولیتائف مخالف نقش شعر و ادبیات کلاسیک در فرهنگ روسیهٔ شوروی نبود. او با شور تمام به موسیقی کلاسیک عشق می‌ورزید و قادر به نواختن چندین ساز بود. در واقع پولیتائف اعتقاد داشت نقش نویسندگان، شاعران و هنرمندان در دوران استالین و تحت سانسور دولتی آن زمان، باعث تخریب رسالت آنان در پیشتازی اندیشه و فرهنگ جامعه در جهت رهایی از استالینیسم گردید. به باور او رژیم استالینی ممکن نبود بدون «نویسندگان و دیگر نوعدوستان کم‌مایه که تنها کارشان دروغ گفتن و مال اندوزی بود» تداوم یابد. پولیتائف به عنوان مثال از ارنبورگ یاد می‌کند که می‌خواست با «شخم زدن ارواح باکره» به وسیلهٔ هنر و ادبیات کلاسیک، به کوششی ریاکارانه در حمایت از «مشروعیت رو به زوال» گزیدگان مصلحت‌جوی ادبی دست بزند.

مشاجرهٔ قلمی ارنبورگ و پولیتائف، باعث این بحث فراگیر عمومی شد که آیا زبان قصه و شعر می‌تواند راهنمای جامعه باشد و آن را به سوی کمونیسم آینده سوق دهد، یا زبان جهانی علم. این مجادله به «شعر در برابر فیزیک» شهرت یافت. این مشاجره ماهها در دانشگاه‌ها، مراکز آکادمیک، آزمایشگاه‌های علمی، کتابخانه‌ها و تعداد زیادی از محافل دوستانه به درازا کشید. پولیتائف برخلاف میل خودش، گرفتار این گرداب شد. همکارانش، یعنی گزیدگان نظامی در یکی از نهادهای دفاعی به مدت «دو یا سه روز دست از کار کشیدند و تا جایی که نفسشان بالا می‌آمد به جر و بحث ادامه دادند.» صدها هزار نفر از روس‌های تحصیل‌کرده به دوگروه تقسیم گردیدند. گاه زنان و شوهران از یکدیگر جدا می‌شدند، چون یکیشان طرفدار جناح مخالف بود. در شماری از محافل دوستان تحصیل‌کرده در مسکو، آن‌گونه‌که لودمیلا الکسییوا به یاد می‌آورد، کار مشاجرات به اینجاها می‌کشید. آنانی که طرفدار فیزیکدانان بودند می‌گفتند: «عدالت اجتماعی، دموکراسی، برابری، خلق، پرولتاریای

جهان متحد شوید چیزهایی جز یک مشت مزخرفات نیست. ببینید ما را به چه روزی انداخته است... ما تا زیر گلویمان در گُه فرورفته‌ایم و شما همچنان به چرت و پرت گفتن ادامه می‌دهید.» شعردوستان پاسخ می‌دادند: «شما همان اتم متم‌هایتان را بشمارید، خوب که چی؟ تکلیف زندگی مردم چه می‌شود؟» در بیست و چهارم دسامبر ۱۹۵۹ ارنبورگ این گونه بحث‌های اجتماعی را در مقاله‌ای جمع‌بندی کرد و کوشید دو جناح را تحت عناوین طرفداران «شور و احساسات» و طرفداران «عقل و منطق» با هم آشتی دهد.

احساسات عمومی در مشاجرهٔ «شعر در برابر فیزیک» بار دیگر نشان دهندهٔ افزایش اعتبار علوم بود و بیانگر نیاز جامعهٔ تحصیل‌کردهٔ جوان به رهبری جدید اندیشمند. هرچند در آن بحث و جدل هیچ‌کس مدعی پیروزی نشد، اما نشان داد که دانشمندان در چشم انسان‌های تحصیل‌کرده سمبل بی‌طرفی هستند. چون نسل جوان بعد از جنگ با این باور بزرگ شد که ایمان مذهبی و مذاهب سازمان‌یافته سرنوشتی رو به زوال دارند، در اندیشهٔ بنای یک معبد جدید از علم فرو رفت، جایی که کشیشان مدرن و کاملاً خردمند ریاضی و فیزیکدان مردم را با رمز و راز طبیعت و فضا آشنا می‌کردند. دانشمندان، معلومات، مآخذ و روابطی گسترده داشتند که نویسندگان و دیگران در علوم مقدماتی فاقد آن بودند. دانشمندان احساس آزادی اندیشه را با احساس وظیفهٔ اجتماعی، در قالب مسئولیت اخلاقی در مورد سرنوشت تمدن جهانی درهم آمیختند. ایگور کورچاتف رئیس علمی پروژهٔ اتمی اتحاد شوروی سران کرملین را مطلع ساخت که مسابقهٔ اتمی عاقبت به جنگی می‌انجامد که می‌تواند جهان را نابود کند. او پیش از مرگ زودرس خود در ۱۹۶۰ کوشید تا از طریق گفتگو به آزمایش‌های اتمی خاتمه بخشد. در سال ۱۹۵۷ فیزیکدان سی و شش ساله آندرئی ساخاروف که به خاطر کشفیات گوناگون شهرت یافته بود، مقاله‌ای تحقیقی دربارهٔ اثرات بلند مدت و زیست‌محیطی

آزمایش‌های اتمی در زندگی بشر نوشت. او از نظر «اخلاقی و سیاسی به این نتیجه رسید که: پایان بخشیدن به آزمایش‌های اتمی جان صدها هزار نفر از مردم کشورهای مختلف را در آینده نجات خواهد داد. حتی فیزیکدانان برگزیده که عضو کمیتهٔ پاگواش بودند و با دیپلماسی عمومی همکاری داشتند تحت تأثیر آرزوی صادقانهٔ همکاران غربی خود در مورد جلوگیری از یک جنگ اتمی قرار گرفتند. آنها به دور از جار و جنجال کار تدوین برنامه‌ای برای کنترل تسلیحات و خلع سلاح در هر دو اردوگاه غربی و کمونیستی را شروع کردند. بعضی از فیزیکدانان شوروی به تشویق دوستان غربی خود و ایده‌ای که به مرور زمان از ادبیات علمی بین‌المللی کسب کرده بودند کار تدوین عقاید و آراء صلح‌آمیز را آغاز کردند و همزمان با آن طرح‌های تکنوکراتیک خویش را به منظور استفاده از علم در جهت دستیابی به آزادی فرهنگی و سیاسی مطرح نمودند.

پولیتائف و سایر دانشمندان ذی‌نفوذ از اندیشمندان و فیلسوفان عضو حزب و دانشمندان بدنام و جاه‌طلب و عوامفریب نفرت داشتند. هدف اصلی آنان تروفیم لیسنکو دشمن قسم‌خوردهٔ نظریهٔ ژنتیک بود و دست‌پروردگان و متحدان بی‌شمارش. مبارزه با لیسنکوایسم به یکی از فعال‌ترین و از نظر اجتماعی به جنبشی مهم در میان دانشمندان در تاریخ روسیه تبدیل گردید. ائتلاف ضد لیسنکو بدون توجه به موازین علمی، ریاضیدانان آشنا به کامپیوتر و بسیاری از فیزیکدانان مانند پیوتر کاپیتسا و لف لندو را دربر می‌گرفت. آنان برای تأکید در به رسمیت شناختن تحقیقات ژنتیک و استقلال بیشتر در برابر دستورات مسلکی در مورد علوم پیچیده، نامه‌های دستجمعی برای هیئت رئیسهٔ حزب ارسال داشتند.

وقتی طراح جوان اتمی آندرئی ساخاروف به عضویت آکادمی معتبر علوم پذیرفته شد، همراه با گروه فیزیکدانان هسته‌ای به آن ائتلاف غیررسمی پیوست، تا در مبارزه برضد متحدان لیسنکو جهت کسب

آزادی علمی بیشتر شرکت جوید. نوکربابان حزب بزودی دریافتند که هیچ‌یک از آکادمیسین‌های جوان عضو حزب نیستند و بیشتر آنان (البته نه ساخاروف) تبار یهودی دارند. کوشش دپارتمان علمی حزب برای جلب آراء برای کاندیداهای خود که همان طرفداران لیسنکو بودند جهت عضویت در آکادمی با شکست مفتضحانه‌ای روبه‌رو شد و نتوانست رأی کافی بدست آورد.

در دوران آب شدن یخ‌ها، وقتی نویسندگان از به دست گرفتن امور ادبی ناکام شدند، بعضی از دانشمندان توانستند نظریه‌های خود را از سانسور دولتی آزاد سازند. آنها اقدام به تشکیل محافل خودآموزی و «آکادمی‌های» غیررسمی کردند که مستقل بود و حزب بر آن نظارت نداشت. یکی از این آکادمی‌ها متشکل از افرادی که با نیکلای تیموفیف ریسووسکی متخصص علم ژنتیک کار می‌کردند، در محل پایگاه بیولوژی در میاسوو لیک نزدیک کوهستان اورال سر برآورد. در تابستان ۱۹۵۹ تیموفیف ریسووسکی برای نخستین بار پس از ده سال مدیریت یک مرکز تحقیقات دربارهٔ ژنتیک را به عهده گرفت. پولیتائف به همراه پسرش در این مرکز حضور می‌یافت. شرکت‌کنندگان عبارت بودند از بیولوژیست‌ها و فیزیکدانانی که از اسورد لووسک، مسکو و لنینگراد و همچنین بیوشیمیست‌ها و شیمیدانان، ریاضیدانان، پزشکان و حتی هنرمندان. اهمیتی به مقام و موقعیت رسمی شرکت‌کنندگان داده نمی‌شد. وقتی گرمای تابستان غیرقابل تحمل بود محل جلسات علمی به ساحل انتقال می‌یافت و بحث‌ها روی آب در دریاچه صورت می‌گرفت.

قطع نظر از ریسووسکی، چند نفری از دانشمندان که اقدام به برپایی چنین مراکز مستقلی کردند و در چشم دهها هزار نفر از همکارانشان نمونه و سرمشق به حساب می‌آمدند، بیشترشان در سنین سی و چهل زندگی خود بودند. اندکی بعد با کمک روزنامه‌نگاران جوان و برنامه‌سازان تلویزیون که مورد توجه خودانگیختهٔ نخبگان جامعهٔ علمی

بودند، شماری از این شخصیت‌های علمی سرمشق گروه کثیری از مردمان تحصیل‌کرده نیز قلمداد شدند. آنها مبشر آزادی فکر و اندیشه‌ای به حساب می‌آمدند که از دنیای فرهنگ و هنر رخت بربسته بود. مشهورترین آنان لف لندو دانشجوی محبوب نلس بور بود. او که در خانواده‌ای یهودی مقیم شهر باشکوه و چندین ملیتی باکو زاده و بزرگ شد، در طی سال‌های دهۀ ۱۹۳۰ کمونیستی دوآتشه بود. لندو در سال ۱۹۳۸ همراه با فیزیکدانان جوان دیگر به خاطر نوشتن جزوه‌ای ضداستالینی دستگیر گردید. تنها وساطت رئیس او پیوتر کاپیتسا فیزیکدان با شهرتی جهانی بود که جانش را نجات داد. آرمان‌های لندو درهم شکست و او لاغر و نحیف بازگشت تا با مرگی ناخواسته دست و پنجه نرم کند. هرچند او را مجبور به همکاری با پروژۀ اتمی اتحاد شوروی کردند، اما بعد از ۱۹۵۳ کوشید از فعالیت‌های مربوط به ساختن بمب‌های اتمی برای رژیمی که آن را سرکوبگر می‌دانست دوری گزید.لندو پس از مرگ استالین، مانند خیلی از روشنفکران دیگر اعتقاد داشت که «ارزش‌های واقعی سوسیالیستی» را می‌توان احیاء کرد. لندو در سال ۱۹۵۶ با تحسین به مطالعۀ رمان دودینتسیف و سخنان پئوستوفسکی پرداخت که طبقۀ دیوانسالار حاکم بر اتحاد شوروی را نکوهش می‌کردند. از همه مهم‌تر آن که لندو ارزش زیادی برای آزادی فکری و علمی قایل بود. تجاوز شوروی به مجارستان تمام آمال لندو را بر باد داد. بنا به گزارش کا.گ.ب او در ۱۹۵۶ گفته بود: «نظام ما فاشیستی است و به آسانی نمی‌تواند دگرگون شود. امید به این که این نظام می‌تواند ما را عاقبت به خیر کند مضحک است.» لندو حتی در موردی، بنا به گزارش خبرچین کا.گ.ب، گفته بود: «اگر نظام ما آرام سقوط نکند، جنگ سوم جهانی، به‌رغم تمام ترس و وحشت ناشی از آن، گریزناپذیر خواهد بود. بنابراین موضوع فروپاشی صلح‌آمیز نظام ما قضیه‌ای حیاتی برای تمام بشریت است.» لندو به شکرانۀ نبوغش آزاد ماند تا به کار علمی خود

ادامه دهد، هرچند هرگز به او اجازهٔ سفر بـه خـارج داده نـشد. نـه تنهـا سخنرانی‌ها و سمینارهایش درخشان بـود، بلکه تمام موازیـــن و آداب و رسوم آکادمیک اتحـاد شوروی را نـادیـده می‌گرفت. لندو دوست داشت با صدای بلند فکر کند و به شمار زیادی از پژوهـشگران جـوان آموخـت که چنین کنند. هر دانشجویی می‌توانست پس از گذراندن چند امتحان در مورد فیزیک نظری به محفل او راه یابد. لندو این امتحانات را بـه هنگـام دراز کشیدن روی مبل خانه‌اش انجـام مـی‌داد. او در همـهٔ مـوارد آدمـی غیرعادی به نظر می‌رسید، حتی در سبک زندگی خصوصی خودش. لندو نیز مانند الکساندرا کولونتای و تعدادی از روشنفکران دیگر در سال‌هـای دههٔ ۱۹۲۰ طرفدار فلسفهٔ عشق آزاد بود. او می‌گفت زن و شـوهر مطلقـاً در نشست و برخاست با دیگران آزاد هـستند، بـه شـرط آن کـه مراقـب کودکانـشان باشـند. لطیفـه‌هـای لنـدو، یـا در واقـع شـیطنت‌هـا و سبکسری‌هایش همـه جـا دهـان بـه دهـان مـی‌گـشت. لنـدو بـا وجـود سرخوردگی از رژیم اتحاد شوروی، همچنان خوش‌بینـی بـی‌درمـانش را حفظ کرد.

فیزیکدان درخشان و آزادهٔ دیگر آندرئی (گرش) بـودکر بـود.او در یکی از محلات یهودی نشین چشم به جهان گشود. بودکر نیز مانند لنـدو نخست شیفتهٔ ایده‌آل‌هـای انقـلاب بلـشویکی گردیـد، ولـی جنایـات و ستمگری استالینی باعث کاهش دلبستگی او شد. پـس از فـارغ‌التحـصیل شدن از دانشگاه دولتی مسکو در سال ۱۹۴۱ به کارزار جنگ دوم جهـانی پیوست. سپس برای کار در پروژهٔ اتمی فراخوانده شـد. بـودکر در ۱۹۵۲ احساس می‌کرد که لاورنتی بریا، رئیس خوفناک پروژهٔ اتمی، نسبت به او ظنین است، هرچند که بازداشـتش نکردنـد. بـودکر در دوران آب شـدن یخ‌ها برجسته‌تـرین دانـشمند در زمینـهٔ کنتـرل گـداخت گرمـا هـسته‌ای به‌شمارمی‌رفت. او همچنین در تحقیقات مربوط به پلاسمای خورشـیدی بادوام پیشاهنگ بود که باعث تحصیل میزان نامحدودی انرژی می‌شد. در

پاییز ۱۹۵۸ در چهل سالگی به عنوان نظریه‌پرداز به نووسیبیرسک رفت تا مؤسسهٔ تازهٔ فیزیک اتمی را افتتاح کند. این مؤسسه آزادترین «شهر علم» بود. بودکر هم که مثل لندو از رژیم شوروی دل خوشی نداشت و از بوروکراسی بدش می‌آمد، در کار علمی خود را یک دموکرات معمولی می‌دانست. مؤسسهٔ او به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده بود که دانشمندان بتوانند «دایماً در تبادل با یکدیگر باشند و هر روز از کنش متقابل یکدیگر الهام بگیرند.» فعالیت‌های علمی و بحث و گفتگو در این مؤسسه به‌طورکلی بدون توجه به مقررات و سلسله مراتب اداری انجام می‌شد. به اعتقاد بودکر «کارگران علمی را نباید از نظر توان با اداره‌چی‌ها هم‌سنگ دانست.» او به «شوخی» پیشنهاد می‌کرد که تمام کارمندان ادارات اخراج و با حقوق و مزایای کامل به یک استراحتگاه فرستاده شوند، چرا که در چنین وضعیتی علم و اقتصاد از کارآیی بیشتری برخوردار خواهد بود. یکی از همکاران بودکر با یادآوری گذشته می‌گفت که او «روح رومانتیکی» داشت و همیشه به نیمهٔ پر لیوان می‌نگریست. با این که منتقد سرسخت نظام اتحاد شوروی محسوب می‌شد، اما همچنان مایهٔ اصلی خوش‌بینی خود نسبت به اعتقادات جوانان پس‌از انقلاب را از دست نداده بود. از نگاه او بهترین نمونهٔ یک جامعهٔ برابر و عادلانه کمون فیزیکدانان است که خود را وقف زیبایی دیسیپلینشان کرده‌اند. تعداد بسیار زیادی از پژوهشگران بااستعداد در مؤسسهٔ بودکر گرد آمدند تا به تحقیق دربارهٔ فیزیک نظری بپردازند. آنان در ضمن «شهروندان» جامعهٔ کوچک او محسوب می‌شدند.

مردمانی چون پولیتائف، لندو و بودکر در اندیشهٔ اعتراض یا مبارزه برای کسب آزادی سیاسی نبودند. با این حال آنان الهام‌بخش روشنفکران دوران آب شدن یخ‌ها بودند تا خود را از جزم‌اندیشی و بیگانه‌هراسی استالینی رهایی بخشند و با تحقیق و بررسی و استفاده از زبان علمی بین‌المللی و اصول اخلاقی باعث ارتباط اتحاد شوروی با جهان

خارج شوند. این عده از دانشمندان می‌دانستندکه شأن و منزلت علوم اجتماعی در غرب افزایش یافته و موفقیت‌های ناشی از تجزیه و تحلیل ریاضی با استفاده از کامپیوتر و پژوهش در باب ذهن مصنوعی تقویت شده است. در اوایل ۱۹۶۰ همان افرادی که برضد لیسنکوایسم برخاستند و از آزادی تبادل علمی حمایت نمودند، شروع به آزادسازی علوم انسانی، از جمله ادبیات و هنر کردند. مؤسسات علمی و آزمایشگاه‌ها در پشتیبانی از شاعران و هنرمندان مبتکر پیشاهنگ بودند. دانشمندان ضمناً گروه تازه‌ای از زبان‌شناسان روس را مورد حمایت قرار دادند که سعی داشتند خود را از اصول استالینی رها سازند. یکی از این زبان‌شناسان ویاچسلاو (کوما) ایوانف، پسر نویسنده‌ای مشهور از روشنفکران قدیم و دوست بوریس پاسترناک بود. در سال ۱۹۵۸ همین پسر با شهامت تمام در قضیهٔ اعطای جایزهٔ نوبل به پاسترناک علناً به دفاع از او برخاست و در نتیجه سمت خود در دانشگاه دولتی مسکو را از دست داد. دوستانش برای او کار دیگری در مؤسسهٔ تکنولوژی ویژهٔ ماشین و کامپیوتر یافتند، جایی که پولیتائف در آن مشغول فعالیت بود. ایوانف به یاد داشت که در اواخر سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ چقدر تحت تأثیر سایبرنتیک بود: « ما از سیاق نگارش فلسفهٔ رسمی خسته شده بودیم. می‌خواستیم به مفاهیم دقیق دست یابیم و همچنین اصطلاحاتی که هنگام عملیات، تعریف دقیق و کاملی بدست دهد.» در آن زمان زبان‌شناسی تنها رشتهٔ علوم انسانی شناخته می‌شد که به خوبی و با متدهای دقیق به حد کافی بسط یافته بود و ایدئولوژی حاکم عملاً نظارتی بر آن نداشت. نباید تعجب کرد که چرا بسیاری از اشخاص بااستعداد در این رشته به تحصیل می‌پرداختند.

کوما ایوانف تنها کسی نبود که فکر می‌کرد حوزهٔ علم بر ادبیات و سایر علوم انسانی که کنترل حزب و خودسانسوری ناتوانش ساخته ارجحیت دارد. در همین زمان دوبنا و «شهر علم» به صحنه آمدند تا سرمشق جامعهٔ روشنفکری باشند. جامعه‌ای متشکل از برادران هم‌تراز،

جایی که همه در حد توانشان کار می‌کنند و براساس میزان مشارکتشان در امور اجتماع به حق و حقوقشان دست می‌یابند. دانشمندان مراکز آزاد تحقیقاتی، تیموفیف، ریسووسکی، لندو و بودکر که قرار بود الگوی یک جامعهٔ مدنی قلمداد شوند، از جهتی در اتحاد شوروی وجود خارجی نداشتند. حتی پیشگامان ادبی در دوران آب شدن یخ‌ها ظاهراً برتری دانشمندان را پذیرفته بودند. به‌رغم تمام بی‌ریایی و صداقت فردی و تسلط زبانی، شاعران جوان ایام آب شدن یخ‌ها نتوانستند و نخواستند به شیوه‌ای که سایبرنتیک‌ها انجام می‌دادند، یک بدیل جهانی و فراگیری در بی‌اعتبار کردن ایدئولوژی رسمی ارائه دهند. در پاییز ۱۹۵۹ بوریس اسلوتسکی در شعری که به سرعت در سراسر مسکو دست به دست شد به همین موضوعات اشاره می‌کند:

گویی که فیزیکدانان همه‌کاره هستند
و شاعران هیچ‌کاره.
بدون تردید ماکیاولی‌مآبی نیست،
قانون طبیعت است.

اسلوتسکی شاعران را به خاطر ضعف آرمان‌هایشان شماتت می‌کرد. او در پایان می‌گوید قدرت کلام ناتوان‌تر از قدرت نوظهور «نشان و عدد» بود.

در سال ۱۹۶۰ دو نویسندهٔ جوان، برادران آرکادی و بوریس استروگاتسکی رمانی در شرح آرمان‌شهر تکنو ـ علم نوشتند. قهرمانان کتاب آنها «جادوگران» یک آزمایشگاه علمی سرّی بودند و بیشترشان در سنین سی و چهل. نویسندگان کتاب عمداً آنها را در ردیف ساحر و ساحره‌های قصه‌های کلاسیک پریان قرار داده بودند تا ضمن جنبهٔ سرگرمی بخشیدن به اثر خود، آن را از تیغ سانسور برهانند. بوریس بعدها گفت که این کتاب دربارهٔ «بهترین معاصرین ما ـ دوستان و افراد

دوست‌داشتنی» بود. در آن زمان «ما واقعاً به کمونیسم به عنوان بالاترین مرحلهٔ عاجل برای پیشرفت جامعهٔ بشری ایمان داشتیم.» دنیای جوان دانشمندان پر از بدیهه‌سرایی، شوخی‌های دلپذیر و خوش‌بینی بی‌انتها بود توأم با ابهامات برادرانه و شوقی فراوان به خط و سیاق سوسیالیستی. جوجه دانشمندان می‌خواستند به خود بقبولانند که با کامپیوتر به موفقیت دست خواهند یافت و رومانتیک‌های انقلابی با شعارهای لنین و کمیسرهای ششلول‌بند راه به جایی ندارند.

روزنامه‌نگاران شرافتمند

روزنامه‌نگارانی که در رسانه‌های اتحاد شوروی فعالیت می‌کردند، همچنان در استخدام دستگاه تبلیغاتی دولت باقی ماندند. رادیو، روزنامه‌ها، مراکز نشر و سایر کانال‌های خبری شوروی تحت سانسور شدید چند لایه‌ای بود. رهبری حزب از ترس انقلاب‌های اروپای شرقی، در برابر انجام هر گونه تغییر در چنین فضایی مقاومت می‌کرد. با این حال افزایش شمار روزنامه‌نگاران، برای نخستین بار پس از جنگ، باعث گسترش آگاهی و بیداری شد. اینک خوانندگان اصلی آنها به جای رهبران حزب و سانسورچی‌ها، مردمان تحصیل‌کرده‌ای بودند که در روسیه به مردمان سال‌های شصت شهرت داشتند.

تکنولوژی جدید و در کمال تعجب، کشمکش تبلیغاتی دوران جنگ سرد به این استحاله شتاب بخشید. در دوران استالین رسانهٔ اصلی برای پخش تبلیغات دولتی نه مطبوعات، بلکه رادیو بود. گیرنده‌های رادیویی بشقاب‌های سیاه‌رنگ سیم‌داری بود که تنها یک برنامه پخش می‌کرد و در اکثر شهرها و روستاها صدایش به گوش می‌رسید. کسی در طول روز حق نداشت آن را خاموش کند. امواج رادیو در بعضی مناطق قابل دریافت نبود. بعد از جنگ پخش برنامه با استفاده از رادیو بیسیم و عمدتاً بر روی موج متوسط و کوتاه، رواج یافت. این تحول باعث

تضعیف تبلیغات روسیه در برابر نفوذ خارجی گردید. بعد از ۱۹۵۳ امواج کوتاه به مهم‌ترین سلاح در جنگ روانی میان کشورهای غربی و رژیم اتحاد شوروی تبدیل شد. در اوت ۱۹۵۳ کمیسیونی متشکل از کارشناسان به کرملین گزارش کرد که هزینهٔ پارازیت انداختن بر روی ایستگاه‌های رادیویی غرب برای جلوگیری از تبلیغات آنها از مجموعه مخارج فرستنده‌های داخلی و بین‌المللی بیشتر است. در این گزارش آمده بود که «استفاده از پارازیت، به‌رغم میلیون‌ها مخارج، به هدف‌های خود دست نیافته است.» پارازیت تنها مانع پخش صدای رادیوهای خارجی در مسکو و چند شهر بزرگ دیگر می‌گردید، در حالی که چند کیلومتر دورتر از آن شهرها به راحتی شنیده می‌شد. کارشناسان یاد شده در خاتمه متذکر شده بودند که «مداخله‌جویی رادیوهای کشورهای امپریالیست به فعالیت‌های ایدئولوژیکی ما لطمهٔ فراوانی زده است. حتی می‌تواند خسارت جدی به آمادگی نظامی کشور وارد سازد.» ایستگاه‌های رادیویی تبلیغاتی مانند صدای آمریکا و رادیو اروپای آزاد که تا سال ۱۹۵۹ رادیو آزادی خوانده می‌شد، به مرور زمان به یک منبع خبری تازه برای شهروندان تحصیل کردهٔ تشنهٔ اخبار اتحاد شوروی تبدیل شد.

راه دیگر واکنش نسبت به این مبارزه‌جویی اعتبار بخشیدن و غنی کردن رسانه‌های مدون و روزنامه‌ها بود که مردم مایل و حتی مشتاق خواندن آنها بودند. گروهی از کهنه‌سربازان و فارغ‌التحصیلان جدید دانشگاه‌ها که در سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ به روزنامه‌نگاری پرداختند به این فکر افتادند که رسالتی به عهده دارند. به باور آنان ترویج دانش یکی از مأموریت‌های مهم محسوب می‌شد و محملی بود برای تغییرات اجتماعی و فرهنگی و فائق آمدن بر میراث برجای مانده از دوران استالین. رادا ادژوبئی دختر خروشچف با همین اعتقاد شروع به کار در یک مجلهٔ علمی کرد و تا پایان عمر از آن دست نکشید.

شجاع‌ترین و موفق‌ترین فرد در این گروه از روزنامه‌نگاران الیکسئی

ادژوبئی شوهر رادا بود. آدمی بلند قد، خوش تیپ، هنردوست، خوش قریحه، ناشکیبا و دمدمی مزاج. او از جمله نخستین دانشجویان سرشناس دانشگاه دولتی مسکو بود که در شب مرگ استالین فارغ‌التحصیل شد. ادژوبئی تحت سرپرستی مادرش بزرگ شد که طراح مد بود و برای همسران اعضای دفتر سیاسی و هنرپیشه‌های مشهور لباس‌های آخرین مد می‌دوخت. الیکسئی به عنوان عضوی از نسل دانشجویان بعد از جنگ، جوان‌تر از آن بود که اهل خصومت‌ورزی باشد. در اوایل دوست داشت که هنرپیشه شود و حتی برای آشنایی با مکتب استانیسلاوسکی به مدرسهٔ هنرپیشگی رفت. او سپس به دانشگاه دولتی مسکو انتقال یافت، جایی که شیفتهٔ روزنامه‌نگاری و دختر خروشچف شد. آن دو در ۱۹۴۹ ازدواج کردند و وقتی خروشچف به سوی اوج قدرت در حرکت بود، ادژوبئی نیز به سرعت از نردبان ترقی در کار روزنامه‌نگاری بالا می‌رفت. از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۸ از تصدی قسمت ورزشی کومسومولسکایا پراودا به‌سمت سردبیری روزنامه ارتقاءیافت. در ماه مه۱۹۵۹به‌سردبیری ایزوستیا منصوب گردید. ایزوستیا پس از پراودا که ارگان رسمی حزب بود، مهم‌ترین روزنامهٔ اتحاد شوروی محسوب می‌شد. او در این زمان فقط سی و پنج سال داشت.

ایزوستیا یک شبه از کسل‌کننده‌ترین روزنامهٔ اتحاد شوروی به مبتکرترین نوع ممکن تغییر چهره داد. ادژوبئی در کار رسانه مدیری خارق‌العاده بود. در نخستین جلسهٔ خود با اعضای نشریه به روزنامه‌نگاران گفت که از کشوی میزشان «بهترین و مهم‌ترین مطالب» را که نوشته و نتوانسته‌اند منتشر کنند بیرون بکشند. او در ژوئن ۱۹۵۹ به کارکنان ایزوستیا خاطرنشان کرد که: «دولت به روزنامه‌نگارانی که مدافع و مدعی‌العموم آن باشند نیازی ندارد. ما باید برای نوآوری در صنایع،کشاورزی و علوم مبارزه کنیم. مبارزه‌ای صادقانه!» بگذارید پراودا بلندگوی رهبران حزب باشد. ایزوستیا روزنامهٔ روشنفکران خواهد بود و

قصدش حمایت از «مردمان جسور و هوشمند» جامعه است، کسانی که خواهان پیشرفت، بازسازی و اصلاحات در امور بهداشتی، تعلیم و تربیت، تئاتر، خدمات، خرده‌فروشی و زندگی اجتماعی هستند. ادژوبئی سپس از مسئلهٔ تقویت «اخلاقیات، ابراز شهامت و شایستگی» در جامعه سخن گفت و افزود روزنامهٔ ایزوستیا باید به فکر همه جا باشد و خبرنگاران را به هر گوشه و کنار قلمرو اتحاد جماهیر شوروی گسیل دارد. او در ضمن از «دانشمندان، هنرپیشگان، مبتکران صنعتی» دعوت کرد که برای روزنامه نامه بنویسند. او گفت که روزنامه باید به تبلیغ فیلم‌های جدید بپردازد و خبر مربوط به کشفیات تازه را به اطلاع عموم برساند. ادژوبی پیشنهاد نمود که هر جمعه دیداری با افراد مبتکر صورت پذیرد: «آنچه ما احتیاج داریم یک آدم علاقه‌مند است» تا آنها را گرد هم آورد. سردبیر جدید آنگاه نیاز به اشاعهٔ اطلاعات بیشتر دربارهٔ جهان و نوشتن «نقد» و «صداقت» در تفسیر اخبار خارجی و راضی کردن جامعهٔ سیری‌ناپذیر اتحاد شوروی از وقایع بین‌المللی حرف زد.

تفسیر وقایع خارجی و داخلی برای سال‌ها در انحصار دفتر سیاسی و وزارت امور خارجه بود. وقتی همکاران ادژوبئی این حقیقت را به او گوشزد کردند، پاسخ داد: «روزنامه باید هم سیاست‌ساز باشد و هم آینهٔ سیاست.» یکی از روزنامه‌نگاران پرسید: «فرد باید اجازهٔ انجام چنین کاری را داشته باشد.» ادژوبئی در جواب گفت: «ما نمی‌توانیم یک راست برویم به کمیتهٔ مرکزی و بگوییم: به ما اجازه بدهید! ما اگر یکی دوبار مطالب و اطلاعات خود را به آنان نشان دهیم این حق را بدست می‌آوریم.» دستورات ادژوبئی به روزنامه‌نگارانش را می‌توان در پنج اصل خلاصه کرد. اول: روزنامه نباید به خوانندگانش بگوید به چه فکر کنند، بلکه باید آنها را به سوی گفتگو و روند مذاکره با یکدیگر سوق دهد. دوم: هر شماره نیاز به یک «بمب» یا مطلب هیجان‌انگیز و یا سرمقالهٔ پرشور دارد که خواننده را مجذوب سازد. سوم: روزنامه‌نگار باید

دربارهٔ آنچه دوست دارد یـا تـوجهش را جلـب کـرده بنویـسد. چهـارم: روزنامه‌نگار می‌بایست برای پی بردن به آراء و گفت و شـنودهای مـردم به گشت و گزار در جامعه بپردازد و فوراً نسبت به آن واکنش نشان دهد. پنجم: تمام مقالات باید کاملاً براساس شواهد قابل اعتماد نگارش یابد.

ادژوبئی عملاً به پیگیری اهداف خوش‌بینانهٔ خود پرداخـت. تمـاس هر روزه‌اش با خروشچف و رؤسای کا.گ.ب به او امکان داد که یکـی از روزنامه‌های متملـق و چـاپلوس اتحـاد شـوروی را بـه جایگـاه «دومـین قدرت» پس از حزب برکشد. او هرگز از سوی ایـدئولوگ‌هـای حـزب و یا ادارهٔ سانسور دولتی برای پاسخگویی فراخوانده نـشد. روزنامـه‌نگـاران ایزوستیا به تعداد زیادی از مناطق ممنوعه سـفر کردنـد و از پایگـاه‌هـای سرّی و محل نصب موشک‌ها و میدان‌های تمـرین نظـامی بازدیـد بعمـل آوردند. سانسورچی‌ها، مقالات ایزوستیا را سـریع‌تـر از مطالـب و اخبـار منتشره در پراودا و تاس مورد بررسی قرار مـی‌دادنـد. ادژوبئـی از تلفـن محرمانهٔ فرکانس بالا که یکی دیگر از امتیـازات انحـصاری مقـامش بـود، برای تماس با وزرا و مقامات حزب استفاده می‌کرد تا برای خبرنگـارانش بلیت هواپیما تهیه کند و یا درخواست مصاحبه و کسب اطلاعات نماید.

ایزوستیا، پس از سفر فضایی گاگارین در آوریل ۱۹۶۱ ظرف بیست و چهار ساعت کتاب مصوری دربارهٔ نخستین فـضانورد اتحـاد شـوروی منتشر کرد. سیصد هزار نسخه از این مجموعه بلافاصله به فروش رسـید. ایزوستیا نـه تنهـا پرطرفـدارترین، بلکـه سـودآورترین روزنامـه در میـان نشریات اتحاد شوروی شد. این نشریه در اوایل سال‌های دهـهٔ ۱۹۶۰ بـر دامنهٔ فعالیت خویش افـزود و اقـدام بـه انتـشار هفتـه‌نامـهٔ *نـدلیا* جهـت خبررسانی داخلی و *زا روبژوم* برای اخبار خارجی کرد. *زا روبـژوم* نـامی برگرفته از مجلـه‌ای بـود کـه در سـال‌هـای دهـهٔ ۱۹۳۰ توقیـف گردیـد. ایزوستیا برای افزایش توان نشر خود اقدام به خرید بهترین وسایل چـاپ و نـشر از آلمـان غربـی و ژاپـن نمـود و بـا تأسـیس تعـاونی اقـدام بـه

خانه‌سازی و بنای استراحتگاه‌هایی برای کارکنان روزنامه، خبرنگاران و خانواده‌هایشان کرد.

ادژوبئی که اینک احساس غرور می‌کرد و گاهی حتی به‌تحقیر ایدئولوگ‌های حزب، کادرهای قدیم استالینیست با پیشینهٔ فرهنگی محدود می‌پرداخت و به پندار و استعداد خویش می‌بالید. واکنش آنان توأم با حسادت و عداوت بود. میخائیل سوسلف دبیر حزب در هر فرصت مشکلی پیش پای تشکیلات ایزوستیا می‌گذاشت. ادژوبئی پس از ناکامی در چند کارزار، تصمیم گرفت در مبارزه برای بازتعریف سیاست‌های فرهنگی پیروز شود. در گرماگرم سیاست تفرقه‌افکنانهٔ آب شدن یخ‌ها و بخصوص زمانی که موقعیت شخص خروشچف چندان روشن نبود، ذوق هنری ادژوبئی گل کرد. او در مسائل فرهنگی لیبرال‌تر از حوزهٔ سیاست بود. ایزوستیا شروع به پشتیبانی از شاعران و هنرمندان جوان نمود. ادژوبئی زمانی یک کتاب شعر با خودش از پاریس آورده بود. دیوانی که سرایندهٔ آن کسی نبود جز نیکلای گومیلیوف، شوهر سابق آنا آخماتووا که در سال ۱۹۲۱ به اتهام توطئه برضد بلشیویک‌ها اعدام شده بود. ادژوبئی کتاب را در یک جلسهٔ هیئت تحریریه دور گرداند و از کارکنانش پرسید: «می‌توانیم کاری برای اعادهٔ حیثیت او انجام دهیم؟»

ایزوستیا مورد علاقهٔ بهترین نویسندگان و اذهان نامتعارف بود. در میان برجسته‌ترین آنان باید از آناتولی آگرانوفسکی یاد کرد که احتمالاً صادق‌ترین و فکورترین شخصیت عالم روزنامه‌نگاری در عصر خروشچف شناخته می‌شد. پدرش بلشیویکی بود از خاندانی یهودی که به عنوان روزنامه‌نگار در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ در ایزوستیا و پراودا خدمت می‌کرد. او در سال ۱۹۳۷ دستگیر شد و پس از شروع جنگ آزاد گردید. آگرانوفسکی اعتقاد داشت که ادامه دهندهٔ مأموریت پدرش است در راستای تبدیل سوسیالیسم به یک نظام اجتماعی انسانی و عادلانه. این روزنامه‌نگار شم غریبی در نگریستن به آن سوی بدیهیات و بررسی

نیروها و انگیزه‌هایی داشت که باعث فساد، بی‌اعتباری و تأخیر در «پیشرفت سوسیالیستی» می‌شد. آگرانوفسکی در مقالهٔ مشهوری که در سال ۱۹۶۲ زمانی که چهل ساله بود، منتشر کرد از سفرش به منطقهٔ دوردست آلتای، جایی که گرمن تیتوف دومین کیهان‌نورد اتحاد شوروی در آن زاده شد، یاد می‌کند. او برخلاف تعداد زیادی از روزنامه‌نگاران دیگر که به تعریف و تمجید قهرمان پرداختند اقدام به تحقیق دربارهٔ گذشتهٔ خانوادهٔ تیتوف کرد. پرسشی که در ذهن داشت این بود که چه چیزی سبب شده پسر یک خانوادهٔ روستایی تا مرحلهٔ فضانوردی ارتقاء یابد. پاسخ آگرانوفسکی با جواب‌های کلیشه‌ای چون «نظام آموزشی اتحاد شوروی» یا «مراقبت حزب از مردم» تفاوت داشت. آگرانوفسکی نوشت که تیتوف به لطف یک معلم پرشور و فعال که کمون صبح ماه مه را در دهکدهٔ محل زندگی والدین او برپا کرد، در خانواده‌ای بالیده که همیشه از فرهنگی غنی برخوردار بودند. تمام مردم دهکده آثار تولستوی، تورگنیف، گورکی و سایر نویسندگان کلاسیک روسیه را می‌خواندند و دربارهٔ آن بحث می‌کردند. آنان همچنین با کتاب‌های ایبسن، مولیر، هاینه، موپاسان و مترلینگ آشنا بودند. کمون حتی یک ارکستر روستایی داشت. همهٔ اینها تا اواسط دههٔ ۱۹۳۰ که مقامات محلی حزب رئیس کمون را به «دشمنی پنهانی» متهم و کمون را تعطیل کردند وجود داشت. آگرانوفسکی با شخصی مصاحبه می‌کند که به معلم ایده‌آلیست تهمت زده بود و به یاد داشت که پدرش کوشیده بود از آن تجربهٔ ملی در پراودا دفاع کند. آگرانوفسکی با استفاده از موقعیت مناسب اوایل دههٔ ۱۹۶۰ در تعجب بود که کدام طرف برنده بوده است: معلم یا دشمنانش؟ پیام او چنین بود که استالینیسم قلاده از گردن بوروکرات‌ها و مأموران خودخوانده و متجاسر حزب برداشت تا برضد روشنفکران وارد عمل شوند. سفرهای کیهانی گاگارین و تیتوف ثابت کرد که روشنفکران، از طراحان فضایی گرفته تا معلمان دهکده، در پایان به پیروزی رسیده

بودند. پرتاب اسپوتنیک و کارهای بزرگ نخستین فضانوردان هرگز در فقدان روشنفکران اتفاق نمی‌افتاد.

مقالات آگرانوفسکی قوت قلبی بود برای بسیاری از افراد مبتکر و از آن جمله اسویاتسلاو فیودوروف چشم پزشک که مبدع شیوهٔ جراحی برای گذاشتن قرنیهٔ مصنوعی بود و مداوای آب سیاه چشم در مراحل اولیه و همچنین روش درمان نزدیک‌بینی. آگرانوفسکی توانست با در اختیار گرفتن صفحات روزنامهٔ پرتیراژ اتحاد شوروی که میلیون‌ها خواننده داشت، بن‌مایهٔ ادبیات آب شدن یخ‌ها را مطرح کند. این که بنای سوسیالیسم از طریق اعمال خشونت، ترس، تسلیم و قدرت مطلق دیوانسالاری ناممکن است. استقرار سوسیالیسم تنها به دست انسان‌های خلاق و دلسوز میسر است. آنانی که وقتی به همبستگی رسیدند به گزیدگانی اصیل و نه رسمی تبدیل می‌شوند. انسانی شدن صفحات روزنامه‌های اتحاد شوروی و وادار کردن مردم به واکنش نسبت به واقعیت‌های پیچیدهٔ زندگی، از جمله رسالت عمدهٔ «روزنامه‌نگاری جدید» بود که به وسیلهٔ ادژوبئی و آگرانوفسکی رواج یافت. ایزوستیا شبیه نسیم تازه‌ای بود که به عمارت متعفن رسانه‌های کاملاً تحت کنترل اتحاد شوروی وزید. روزنامه‌ها و مجلات دیگر از ترس از دست دادن خوانندگانشان، با تحرک و شتابی که توان آن را داشتند، از سردستهٔ مطبوعات پیروی می‌کردند.

روزنامه‌نگاری جدید محملی شد برای ظهور جامعه‌شناسی و مطالعات مربوط به افکار عمومی و قواعد اجتماعی که به طور کلی در زمان استالین ممنوع بود. به ابتکار ادژوبئی در ایزوستیا نگرش جدیدی نسبت به نامه‌های ارسالی خطاب به سردبیر اعمال گردید و برای برقراری ارتباط متقابل با خوانندگان رو به افزایش ایزوستیا از روش تحلیلی استفاده شد. ادژوبئی به کارکنانش می‌گفت که: «یک نامهٔ با محتوا و زنده قادر است یک نفر را از اعدام نجات دهد و از توقف تولید و

تعطیلی کارخانه‌ای جلوگیری نماید. چنین نامه‌ای می‌تواند راهگشا باشد.» شمار نامه‌های ارسالی به ایزوستیا از سی هزار در سال ۱۹۵۲ به نیم میلیون در ۱۹۶۴ افزایش یافت.

روزنامه به مرور زمان به واسطه‌ای میان خوانندگان و مقامات تبدیل شد. اکثر نامه‌های ارسالی به حل مشکلات، برخورد با بوروکرات‌های محلی و یا تحقیق دربارهٔ نحوهٔ اجرای قول‌هایی که مقامات محلی به مردم داده‌اند مربوط می‌شد. واکنش گزارشگران شدیدتر از خوانندگان روزنامه بود و خلافکاران را تهدید به درخواست کمک از روزنامه و انجام تحقیقات می‌کردند. تنها یک تذکر از طرف ایزوستیا کافی بود که بسیاری از بوروکرات‌های عالی‌مقام و در مشاغل میانی قبل از شروع تحقیق و بررسی روزنامه‌نگاران بر خود بلرزند.

در ماه مه ۱۹۶۰ گروهی از روزنامه‌نگاران نشریهٔ کومسومولسکایا پراودا دست به یک اقدام انقلابی زدند و برای اولین بار در اتحاد شوروی مؤسسه‌ای برای بررسی افکار عمومی تأسیس کردند. تمام پژوهشگران گروه از فارغ التحصیلان دانشگاه دولتی مسکو بودند و مجذوب نیرو و عقاید برگرفته از دوران آب شدن یخ‌ها که می‌خواستند به پیشرفت جامعه کمک کنند. آنان با استفاده از آمار ریاضی، پرسشنامه‌های جامعه‌شناسانه تهیه و از نظریه‌های کاملاً جدید سایبرنتیک بهره گرفتند. ابتکار تحقیق در موضوع افکار عمومی برگرفته از هدف غایی آنان در «روزنامه‌نگاری صادقانه» بود و استحالهٔ وسایل ارتباط جمعی اتحاد شوروی به وضعیت بینابینی میان روشنفکران و دولت. یکی از افراد گروه به نام بوریس گروشین در چهار دههٔ بعد اعتراف کرد که نخستین هدف مؤسسه «پراکندن و القاء ارزش‌ها و هنجارها در زمینهٔ خودآگاهی عمومی بود. همان نوع خودآگاهی و رفتاری که مجموعهٔ موازین تربیت کمونیستی جوانان را تشکیل می‌داد.»کومسومولسکایا پراودا هر ماه شانزده تا هفده هزار نامه دریافت می‌کرد. بنابراین کسب اطلاعات بیشتر دربارهٔ

نویسندگان نامه، طبقه‌بندی عقاید و آراء و اقدام به برقراری گفت و شنود و رابطه‌ای توأم با اعتماد با آنها ضروری به نظر می‌رسید. گروشین بعدها گفت که در عین حال مؤسسهٔ جدید فرصت مناسبی برای ادامهٔ تحقیق در جامعه‌شناسی در اختیارش گذاشت که با آزادی نسبی بدست آمده به وسیلهٔ روزنامه ربط داشت.

گروشین و گروه او نخستین نظرسنجی عمومی را از دهم تا چهاردهم ماه مه ۱۹۶۰ برگزار کردند، یعنی درست در آستانهٔ مسافرت خروشچف به پاریس برای شرکت در اجلاس سران کشورهای آمریکا، بریتانیا و فرانسه. هرچند هواپیمای تجسسی یو ـ ۲ گئری پاورز در اول ماه مه به هنگام پرواز بر فراز کوه‌های اورال هدف موشک قرار گرفت و سقوط کرد، اما این امیدواری وجود داشت که آن حادثه مانع مسافرت آیزنهاور به اتحاد شوروی نشود. نظرخواهی شامل سه پرسش بود: آیا بشر می‌تواند از بروز جنگ جلوگیری کند؟ بنیان اعتقادی شما چیست؟ مهم‌ترین کار برای تقویت صلح کدام است؟ گروه گروشین عمداً ده ناحیه را روی مدار سیزده درجه انتخاب کردند که از مورمانسک و حول و حوش لنینگراد تا اوکراین جنوبی ادامه داشت. بسیاری از مردم روی این مدار در طول جنگ دوم جهانی تحت سلطهٔ آلمانی‌ها زیسته بودند. بیش از هزار نفر در نظرخواهی شرکت کردند. هفتاد و دو درصد و در بعضی نواحی تا نود درصد نزدیکانشان را در جنگ از دست داده بودند. خسارات هنگفت و درد و رنج مداوم ظاهراً سبب پاسخ روشنی به پرسش اول شد: نه. مردم شوروی «خاطرات خونینی» از جنگ بزرگ میهنی داشتند، در نتیجه از دوران صلح‌آمیز خروشچف و گفتگو با دولت‌های غربی حمایت می‌کردند. نظرسنج‌ها کار شمارش آراء را ظرف یک روز انجام دادند. نتیجهٔ نظرخواهی در شمارهٔ نهم ماه مه کومسومولسکایا پراودا به چاپ رسید، زمانی که اجلاس سران در پاریس در تفرقهٔ کامل بود و خروشچف در حال یک سخنرانی تهدیدآمیز توأم

با رجزخوانی برضد دولت‌های میلیتاریست غربی.

گروشین و همکاران جوانش بـه هنگـام تـدارک تبلیغـات پـیش از کنفرانس سران، در حال پـژوهش در مـورد برنامـهٔ دیگـری بودنـد. آنهـا می‌خواستند روشن سازند که ترس از جنگ چقدر با امید نسبت به آینـده ربط دارد. ماحصل کار چیزی جز یک پارادوکس نبود: مردم روسیه، یعنی قربانیان جنگ «علی‌الظاهر فوق‌العاده خوش‌بین» بودند و «با اطمینان کامل به آیندهٔ خویش و آیندهٔ انسان می‌نگریستند.» بسیاری از پاسـخ دهنـدگان گاه کاملاً مشتاقانه، از ایمان خود نسبت به آیندهٔ صلح‌آمیز یاد کرده بودند. در یادداشت گروشین می‌خوانیم کـه خـوش‌بینـی مـردم روسـیه مـاهیتی شورانگیز و افراطی داشت «با رنگ و لعاب تند تصنعی.» یک پنجم افـراد رأی دهنده مقـصود خـود را در «تقویـت صـلح» بـا «اطلاعـات کامـل از برنامـه‌هـای دولـت» و «در راسـتای تعهـدات» آن مـی‌دانـستند. نتـایج نظرخواهی باعث شد کـه گروشـین در پـژوهش خـود تجدیـدنظر کنـد. همچنین وقتی حالت خوش‌بینی مردم را در اوقات دیگر در نظـر گرفـت از افول فکر انتقاد فردی و اعتماد مردم شـوروی بـه شـعارهای تبلیغـاتی دچار حیرت شد. این پدیده بی‌تردید نقش قـاطعی در تثبیـت استالینیـسم بازی کرده بود.

گروه دیگری از افراد با استعداد که در ایزوسـتیا و کومسومولـسکایا پراودا کار می‌کردند در طی آن سال‌ها موفـق بـه کـشفیات غیرمنتظـره‌ای شدند. آنها گزارشگر مسائل کشاورزی بودنـد و بیـشترشان روسـتازاده و عاشـق شـیوهٔ زنـدگی دهقانـان روسـیه. یکـی از اعـضای ایـن گـروه، چرنی‌چنکو پسر یک کارشناس کشاورزی بود که دوران کودکی خـود را در میان قزاقان کوبان در قفقاز شمالی گذرانیـد، زمـانی کـه آن ناحیـه بـه علت تقاضای استالین برای محصول بیشتر دچار قحطی مرگبار گردید. او بعدها گفت که: آدمخواران محلی «ممکن بود من را بربایند و بخورنـد.» چرنی‌چنکو توانست تحـصیلات خـود در رشـتهٔ ادبیـات و فلـسفه را در

دانشگاه کیشینف به پایان برساند. در اواسط سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ داوطلبانه به سرزمین‌های بکر رفت و به مدت شش سال در آنجا اقامت گزید. او در این مدت ضمن قلم زدن برای جراید مسکو و کار کردن به عنوان رانندهٔ ماهر تراکتور کوشید تا علاقهٔ ژرف خود به ادبیات روسیه را گسترش دهد. چرنی‌چنکو در آغاز شیفتهٔ ایدهٔ بزرگ خروشچف بود، اما به‌زودی او و همکارانش از اتلاف و بی‌نظمی، فقدان تسهیلات لازم برای جلوگیری از پوسیدگی غلات، عدم دسترسی به سوخت و قطعات یدکی تراکتور، شیوه‌های نادرست شخم زدن خاک استپ و علاقهٔ شدید مقامات به رشوه‌گیری و همچنین اوضاع روستاهای پوتمکین دچار یأس شدند. گزارشگران امور کشاورزی، از جمله چرنی‌چنکو ضمن مقصر دانستن رؤسای محلی، خروشچف را هم به خاطر اشتباهات و بی‌نظمی‌ها گناهکار تلقی می‌کردند. آنچه که آنان در سرزمین‌های بکر دیدند باعث شد تا با نگاه تازه‌ای به تراژدی اشتراکی کردن استالینی در اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ و قحطی اواخر سال‌های دههٔ ۱۹۴۰ پس از نابود کردن دهقانان روسیه بنگرند.

در همین ایام بن‌مایهٔ لاینحل ناهماهنگی، از نظر روزنامه‌نگاران صادق در دوران خروشچف و آب شدن یخ‌ها، حضور با صلابت همان افراد ماشین تبلیغاتی حزب بود. گل سرسبد روزنامه‌نگاری جدید، ایزوستیا و کومسومولسکایا پراودا ضمن انتشار مقالات سردبیران خود، مطالب ضد آن را هم که دیکته شدهٔ رهبران حزب بود چاپ می‌کردند. ادژوبئی بهترین نمونهٔ این تضاد است. او در عین حال که روزنامه‌نگاری درخشان و مبتکر بود در حزب هم فعالیت داشت. او نمی‌توانست پا از دایره‌ای که سیاست‌های دفتر سیاسی ترسیم کرده بود و همچنین عقاید و سلایق خود خروشچف فراتر نهد. در پاییز ۱۹۵۹ ادژوبئی مبارزهٔ تبلیغاتی بسیار مؤثری برای ارتقاء موقعیت خروشچف به عنوان یک دولتمرد جهانی تدارک دید و کتاب پر زرق و برق و عامه‌پسندی در

مورد «کشف آمریکا» و سفر خروشچف به ایالات متحد در سپتامبر ۱۹۵۹ منتشر کرد. ادژوبئی از هیچ فرصتی برای اثبات برتری اتحاد شوروی بر ایالات متحد چشم نمی‌پوشید. او به عنوان یک غرب‌گرای پرشور به شیوهٔ پطرکبیر، از ابتکارات و ابداعات فنی غرب استقبال می‌کرد، اما با برقراری دموکراسی سیاسی و لیبرالیسم غربی سر سازگاری نداشت. ادژوبئی قاطعانه به مدل دیکتاتوری باور داشت و جانشینی برای کنترل و نظارت کا.گ.ب نمی‌شناخت. او در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ خود را «یکی از بچه‌های کنگرهٔ بیستم حزب» می‌دانست، «بچه‌هایی» که در پی اصلاح نظام شوروی هستند نه ویران کردن آن. ادژوبئی در خاطراتش می‌نویسد: «ما باید به میتینگ‌های خود با شعارهای اجباری در مورد پیروزی کمونیسم پایان دهیم. ما مجبوریم شکست و بن‌بست و یا رکود و کسادی را احساس کنیم. می‌خواهم تأکید کنم که هنوز توان این کار را داریم و خیلی‌ها همچنان خوش‌بین هستند.»

ادژوبئی در پی نوعی گلاسنوست محدود بود، هرچند بن‌مایهٔ سیاست او چیزی جز رواج کمونیسم رومانتیک و وطن‌پرستی نبود. رسانه‌های خبری «جدید» اتحاد شوروی که با استفاده از قدرت و پشتکار ادژوبئی بوجود آمد، قطعاً مشوق و بیان کنندهٔ نوعی افکار عمومی بود که در شوروی وطن‌پرست، پرشور و خوش‌بین خلاصه می‌شد.

در گذشته، زمانی که ادژوبئی هنوز در کومسومولسکایا پراودا کار می‌کرد پیشنهاد یک «اقدام» روزنامه‌ای کرده بود: یک گروه از روزنامه‌نگاران باید به ایستگاه قطار مسکو می‌رفتند، جایی که چهل سال قبل در ۱۹۱۹ کارگران گفته بودند یک هفته بدون دستمزد کار می‌کنند و با این کار نمونهٔ یک «کارگر کمونیست» را معرفی کردند. ابتکار روزنامه‌نگاران که مورد حمایت خروشچف هم قرار گرفت، در اندک زمانی به یک کار و فعالیت کمونیستی سراسری تبدیل شد و کارخانه‌ها، مزارع اشتراکی، آزمایشگاه‌های علمی و حتی دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها را

در بر گرفت. جراید شوروی هم هر روز بـه خوانندگانـشان از «اتفاقـات جدید» و «دستاوردها» در نشریات خود خبر می‌دادند.

خبرنگاران بخش کشاورزی از گرایش‌های انتقادی و دلسوزی به خاطر فقدان جنبش تعاونی واقعی، یا احترام به ابتکار فردی در روسیه پرده برداشتند. در عین حال یافته‌های آنها هنوز باعث ایجاد یک چشم‌انداز جدید نمی‌شد. تصور اصولی آنها این بود که سوسیالیسم شوروی می‌تواند و باید در چهارچوب نظام موجود برقرار و تکمیل شود. خبرنگاران بخش کشاورزی در طرح پرسش از عقلایی بودن برنامهٔ سرزمین‌های بکر دودل بودند. آنها سعی می‌کردند خود را قانع سازند که ماجرای سرزمین‌های بکر به‌رغم هـمهٔ اسرفکاری‌های بی‌اندازه بی‌ثمر نخواهد بود و این که خروشچف صمیمانه می‌خواهد به مردمانی که مدتها رنج و عذاب کشیده‌اند زندگی بهتری ببخشد و نان و آبی سر سفرهٔ آنها بگذارد. در این زمینه روزنامه‌نگاران صادق تمایلی از خود به خرج نمی‌دادند وبه‌خاطر وجود سانسور متوجه نمی‌شدند که فعالیت‌های خصوصی در کشاورزی به سختی می‌تواند بدون لغو غیرقانونی بودن مزارع خصوصی و مالکیت زمین گسترش یابد. نویسندگان پی به ابلهانه بودن اقتصاد برنامه‌ای و کشاورزی اشتراکی برده بودند، اما پیشنهاداتشان برای رویارویی با آن بسیار محدود و ناقص بود.

ظهور خبررسانی صادقانه و مورد علاقـهٔ بیننـدگان تحـصیل‌کـرده و اهل اندیشه در رسانه‌های الکترونیکی حتی هیجان‌انگیزتر از روزنامه‌هـای چاپی به نظر می‌رسید. تلویزیون پدیدهٔ کاملاً تازه‌ای بود با کارکنان جـوان و تحصیل‌کرده و امکان برنامه‌سازی با بهره‌برداری از آخرین دستاوردهای علمی و فنی و در آغاز آسوده از سانسور دولتی. تلویزیون مرکزی اتحـاد شـوروی در ۱۹۵۱ زمـانی کـه فقـط ۲۵۰۰ گیرنـدهٔ تلویزیـون در اتحـاد شوروی وجود داشت با پخش برنامهٔ روزانه شروع به کـار کـرد. مجتمـع صنایع نظامی که انحصار تولید تلویزیون را در دسـت داشـت، تنهـا یـک

مدل گیرنده را به بازار شهرها تحویل می‌داد. این تلویزیون‌ها هفت اینچ بود و برای بزرگ کردن تصویر آن از یک لنز پر از آب مقطر استفاده می‌شد.

بهره‌برداری از رسانهٔ جدید الکترونیکی مدیون برنامه‌های اجتماعی خروشچف بود و همچنین وام‌دار چالش‌های متأثر از مسابقهٔ فناوری در جنگ سرد. کمیسیون حزب در رویارویی با هجوم فرستنده‌های خارجی در سال ۱۹۵۸ به این نتیجه رسید که توسعهٔ تلویزیون اتحاد شوروی کارآیی رادیو آزادی و سایر فرستنده‌های رادیویی دشمن را کاهش خواهد داد. در سال بعد تامس دیگن رئیس شرکت آر.سی.ا مایل بود که یک استودیوی تلویزیون رنگی را در اختیار نمایشگاه سوکولنیکی بگذارد، به شرط آن که روس‌ها بعداً آن را برای خود بخرند. مقامات اتحاد شوروی به دروغ و از سر خودخواهی پاسخ دادند که وسایل و تجهیزات «به هیچ وجه مورد علاقهٔ اتحاد شوروی نیست» چون «تجهیزات فوق‌العاده پیشرفته‌تری» قبلاً در اتحاد شوروی ساخته شده است. عاقبت شرکت آمریکایی دیگری به نام «امپکس» استودیوی تلویزیون رنگی خود را در سوکولنیکی به نمایش گذاشت. خروشچف با اشاره به تلویزیون رنگی همین شرکت امریکایی با مباهات گفت که تلویزیون رنگی ساخت شوروی حتی از نوع آمریکایی آن بهتر است. او بار دیگر به دروغ متوسل شده بود. به هر حال نباید انکار کرد توسعهٔ سریع تلویزیون در اتحاد شوروی مدیون سرمایه‌گذاری دولت بود. در سال ۱۹۵۹ دوازده مدل جدید و در مجموع یک میلیون دستگاه با صفحهٔ بزرگ‌تر و ظاهری شیک‌تر در فروشگاه‌ها به چشم می‌خورد. با حمایت بی‌باکانهٔ خروشچف اولیای امور اقدام به نصب دکلی به ارتفاع ۵۴۰ متر در پایتخت شوروی کردند که بلندترین دکل تلویزیون در جهان بود. آنها همچنین براساس برنامه، تولید تلویزیون را به پانزده میلیون دستگاه افزایش دادند و تا اواسط سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ امواج تلویزیون سراسر

قلمرو شوروی را دربر گرفت.

در آغاز چنین به نظر می‌رسید که برنامه‌های تلویزیونی وسیلهٔ کاملی است برای تبلیغات رژیم. در اول ماه مه ۱۹۵۶ تلویزیون مسکو برای نخستین بار مراسم رژهٔ نظامی و تجمع فرمایشی مردم در میدان سرخ را پخش کرد. کیفیت خبررسانی تلویزیونی نازل بود. زنان و مردان عبوس و جدی در صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شدند و متنی را که پیش رویشان بود با صدای بلند می‌خواندند. زمانی که گروهی از زنان و مردان جوان به تلویزیون دولتی پیوستند و در آن به کار پرداختند همه چیز دگرگون شد. آنها درست موقعی وارد تلویزیون شدند که می‌بایست مقدمات پوشش فستیوال جوانان مسکو را فراهم آورند. آن مراسم که میلیون‌ها نفر در سراسر کشور بیننده داشت، انقلابی در خبررسانی تلویزیونی بود. پخش آن مراسم به طور طبیعی باعث اعتبار بیشتر گزارش‌های تلویزیونی شد. برنامه‌های تلویزیونی آن گونه که به مردم عرضه می‌شد، مزیت بسیار زیادی نسبت به رسانهٔ چاپی داشت. در آن زمان به علت فقدان دستگاه ضبط و فن تدوین، برنامه‌ها به صورت زنده روی آنتن می‌رفت و امکان سانسور آن وجود نداشت. همه چیز بستگی به خبرنگاران تلویزیونی فوق‌العاده جوان داشت و واکنش و ذکاوت آنان. وقتی فستیوال آغاز گردید و مسئول خبر و فیلمبردارش آمادهٔ ارسال گزارش از داخل یک اتوبوس تلویزیون بودند، ناگهان قسمتی از بنای یک فروشگاه بزرگ به علت سنگینی تعداد زیادی از مسکویی‌ها که به بام آن رفته بودند فرو ریخت. فیلمبردار از حال رفت و وقتی به‌هوش آمد مجبور شد برای ارسال گزارش زنده از مراسم افتتاحیهٔ فستیوال، بلافاصله به استادیوم لوژنیکی برود. او بعدها گفت که: «لباس‌هایم پاره‌پوره شده بود و از سرم خون می‌ریخت. بعد از آن که پیراپزشک روبه‌راهم کرد به روی آنتن رفتم. رفقایم از دیدن من در صفحهٔ تلویزیون دچار تعجب شدند، چون فکر می‌کردند کشته شده‌ام.» او یک ساعت و

نیم به گزارشش ادامه داد و در این مدت سه بار مسکن به او تزریق کردند تا بتواند سر پا بماند. تدارک برگزاری فستیوال به گروهی از هنرپیشه‌های جوان و آهنگسازان امکان داد که نخستین برنامهٔ تفریحی را تحت عنوان «شب پرسش‌های خنده‌دار» با شرکت تماشاگران به نمایش بگذارند. در نتیجه جمعیتی مشتاق از طرفداران برنامه به طرف استودیو هجوم بردند و آن را اشغال کردند. در سپتامبر ۱۹۵۷ رهبری حزب آن شو تلویزیونی را به خاطر «تقلید از بدترین روش‌ها و عادات تلویزیونی بورژوایی» لغو کرد. مدیر تلویزیون مسکو به خاطر آن برنامه مقام خود را از دست داد، اما بینندگان از آنچه دیدند خوششان آمده بود.

تلویزیون اتحاد شوروی با اتکاء به منابع دولتی و روحیهٔ خلاق کارکنان تحصیل‌کردهٔ خود به مرور به وسیله‌ای غیر از محملی صرف برای تبلیغات سیاسی و ایدئولوژیک تبدیل شد. در چهارم آوریل ۱۹۶۱ کانال‌های تلویزیونی اتحاد شوروی به طور زنده صحنه‌هایی از جشن ملی در میدان سرخ به مناسبت پرواز تاریخی گاگارین پخش کرد. میلیون‌ها بیننده در سراسر اتحاد شوروی شاهد فضانورد خندانی بودند که با قدم زدن بر روی فرش قرمز به سوی خروشچف می‌رفت. بعد خروشچف و گاگارین از پله‌های آرامگاه لنین بالا رفتند و به سوی مردم سرمست و خوشحال مسکو دست تکان دادند. در همین لحظه میلیون‌ها نفر «حقیقت» بلاواسطه، تدوین نشده، خالص و عریانی را به چشم دیدند. چیزی که نویسندگان غرق در رئالیسم سوسیالیستی و روزنامه نگاران مدتها مصیبت سانسور کشیدهٔ جراید در خواب هم نمی‌توانستند ببینند. همه به چشم خود دیدند که مشهورترین مرد جهان بند یکی از کفش‌هایش را نبسته است. بار دیگر مانند جریان فستیوال جوانان، لحظه‌ای تماس میان قهرمان جدید و عامل تظاهرات خودجوش و میلیون‌ها بیننده، رخداد شاد و خوشایندی شد برای کسانی که این معجزهٔ فنی را پدید آورده بودند. منتقد ادبی و هواخواه تلویزیون ولادیمیر

ساپاک می‌نویسدکه پس‌از مراسم: «دیدم که چگونه میلیون‌ها نگاه مهربان‌تر می‌شد. مردم یوری گاگارین را در صفحهٔ تلویزیون‌هایشان تماشا می‌کردند. معاصرین ما، با تمام زحمتی که برای پیگیری آرمان‌هایشان متحمل می‌شوند، چیزی که به شیوه‌های افراطی، خودخواهی‌های آنان را به رخ می‌کشد، امروزه به چنین شخصیت‌های برجسته‌ای احتیاج دارند.»

ساپاک اولین کسی بود که متوجه شد تلویزیون مرزی است برای خیزش فکر و اندیشهٔ واقعی و کسب قدرت لازم برای پر کردن جای تفکر رسمی در اتحاد شوروی. فارغ‌التحصیل مؤسسهٔ ادبیات، همسن و سال شاعرانی چون اسلوتسکی و ساموئیلف به علت رنج کشیدن از آسم شدید به‌ناگزیر از سنگرهای جنگ دوم جهانی دوری گزید. بیماری‌اش باعث شد تا در چهاردیواری خانه‌اش محبوس شود، اما از طرف دیگر به او امکان داد تا درک کند که صفحهٔ تلویزیون می‌تواند به اندازهٔ جدال‌های فرهنگی و آراء و عقاید در اتحاد شوروی و ادبیات متعالی، تئاتر و سینما اهمیت داشته باشد. از کتابش *تلویزیون و ما* که در همین زمان نگارش یافت، خوش‌بینی رومانتیکی تراوش می‌کرد. او به تلویزیون نه به عنوان رسانهٔ تبلیغاتی، بلکه به صورت ابزار قدرتمندی برای ترویج «صفا و صداقت» در زندگی عمومی، تعلیم و تربیت و اصلاحات اجتماعی می‌نگریست. از نظر ساپاک افزایش سریع تعداد بینندگان تلویزیون نه‌تنها خبر از شروع یک انقلاب ارتباطی می‌داد، بلکه سر برآوردن یک نوع هنر دموکراتیک بود. ساپاک از سر و وضع نخستین «هنرمندان تلویزیون» از جمله ون کلیبورن و یوری گاگارین خوشش می‌آمد. او اعلام کرد که تلویزیون شوروی چشم به‌راه «ایزینشتین خود» است. به اعتقاد ساپاک تلویزیون قبل از هر چیز هنری است انسان‌ساز و اندیشه‌پرور که مردان و زنان روشنفکر و همین طور نویسندگان، دانشمندان و کارگردانان تئاتر را به تصویر می‌کشد. آشفتگی پر طمطراق

و رقت انگیز بوروکراتیک در پیش «چشم تلویزیون» دود می‌شود و به هوا می‌رود. «تلویزیون را نمی‌شود فریب داد! شاهدی است مستند که با حقایق و تصورات واقعی خود عمل می‌کند. تلویزیون در آینده خود را به صورت هنر دارای اخلاق بالقوهٔ متعالی آشکار خواهد ساخت.»

تلویزیون اوایل دههٔ ۱۹۶۰ اتحاد شوروی، در واقع به عنوان یک دستگاه جدیدالتأسیس برای نشر فرهنگ متعالی در میان مردم شوروی، گوی سبقت را از رادیو و سینما ربود. حتی مقامات شوروی در آغاز به تلویزیون به عنوان «یک جاذبهٔ فنی که هنر را به کانون خانواده می‌برد» می‌نگریستند. کنسرت، فیلم سینمایی، نمایش‌های تئاتری و بحث دربارهٔ کتاب و شعر و همین طور ورزش از جمله برنامه‌های تلویزیونی بود. تلویزیون به تهیه‌کنندگان فیلم‌ها، نمایشنامه نویس‌ها و هنرپیشه‌ها و همین طور موسیقیدانان، خوانندگان و رقصنده‌ها پول خوبی می‌داد. در دسامبر ۱۹۶۱ برنامه‌سازان تلویزیون برای نخستین بار به پخش هفتگی اخبار پرداختند. سرپرست برنامه به صورت زنده با شخصیت‌های فرهنگی مصاحبه می‌کرد و آنان نیز در دفعهٔ بعد دوستانشان را همراه خود به تلویزیون می‌بردند. فرهیختگان، فضلا، خوش‌صحبت‌ها، آهنگسازان معروف و بالرین‌ها زینت‌بخش «پردهٔ آبی» بودند. بازنشسته‌شدگان تلویزیون می‌گفتند: «مردم در استودیو شروع به‌صحبت بایکدیگر می‌کردند و به‌عوض دوربین بهم می‌نگریستند. هرچه کمتر به‌دوربین توجه نشان‌می‌دادند، توجه بینندگان به‌آنها بیشتر می‌شد.» این برنامه و افزایش تعداد برنامه‌های تلویزیون‌های دیگر سرمشقی شد برای محافل یا «کمپانی» دانشجویان، روشنفکران، پژوهشگران و هنرمندان که پیش از این به آن اشاره کردیم. نمایش این قبیل برنامه‌ها در تلویزیون به‌آسانی یادآور راه و رسم روشنفکران قدیم بود، هرچند فقط قشرهای محدودی از جامعهٔ شوروی آن را به یاد داشتند. کارگردانان جوان و سرپرستان برنامه‌های تلویزیونی در دعوت از این قبیل محافل و همچنین دوستان

با استعداد و آشنایان خود از هیچ کاری دریغ نمی‌ورزیدند، کسانی که می‌توانستند تجسم روحیهٔ تازه و گرایش‌های آب شدن یخ‌ها باشند. این بار تلویزیون بود که برای گسترش هنجارهای فرهنگی، رسم و عادت جدید و زبان دستوری فاخر، مقولاتی که حتی در مسکو آن موقع اعتنایی به آن نمی‌شد، به کمک رادیو شتافت.

در آن زمان خیلی از روشنفکران تلویزیون را جدی نگرفتند و آن را در حد یک سرگرمی ساده تلقی کردند و در تضاد با «هنر واقعی» دانستند. مرگ زودرس ساپاک در ۱۹۶۱ رسانه‌های الکترونیکی را از یک آینده‌نگر و پشتیبان پرشور در میان روشنفکران محروم کرد. بدشانسی دیگر تلویزیون شوروی، در همان زمان آن بود که حزب و مقامات دولتی در کم‌بها دادن به قدرت بالقوهٔ آزادسازی تلویزیون با روشنفکران هم‌آواز شدند. در آن موقع هنوز بررسی موشکافانهٔ برنامه‌ها و گزینش دقیق آنچه در پردهٔ آبی ظاهر می‌شد باب نشده بود. البته خبرنگاران جوان تلویزیون نیز مانند همکارانشان در ایزوستیا با دشواری و پارادوکسی لاینحل روبه‌رو بودند، هرچند که برای مدتی پیروزمندانه با آن مبارزه کردند. بعضی از روزنامه‌نگاران می‌توانستند جنبه‌های تبلیغاتی کار آنها را مسخره کنند. به عنوان مثال شروع برنامه‌های خبری تلویزیون با این کلمات تفرعن‌آمیز بود: «مردم پنج قاره ـ خطاب ما به شما است. بیایید کاری کنیم که کرهٔ زمین با دوستی، آزادی و صلح شکوفا شود. سپیده‌دم کمونیسم در حال دمیدن بر کرهٔ زمین است.» با این وصف تا زمانی که گردانندگان تلویزیون خوش‌بینی خود را حفظ کردند، مجریان اعلام برنامه در تکرار شعار برنامه‌ها احساس تزویر و ریا نمی‌کردند.

قدرت مارکسیسم

پرسش‌های «نفرین شده» که برای صدها هزار روشنفکر و دانشجو در سال ۱۹۵۶ مطرح بود هیچ‌وقت از یادها نرفت. آن پرسش‌ها هر روز

در هر برخورد و موقعیتی باز به اذهان خطور می‌کرد: چه کسی مقصر وقایع گذشته است؟ چرا این همه از مقامات سابق در تمام سطوح دولت و اجتماع بر سر کار هستند؟ چه کاری از دست افراد تحصیل‌کرده و از نظر اجتماعی آگاه ساخته است؟ به‌رغم طرح چنین پرسش‌هایی، در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ روحیۀ خوش‌بینی و رومانتیسم که در میان حتی فرهیخته‌ترین روشنفکران حکمفرما بود، از میان نرفت. نیروی قدرتمندی حافظ چنین روحیه‌ای بود که علاوه بر جوانی صرف و احساس چشم‌انداز گسترده، باید از اعتقادی قاطع به مارکسیسم و لنینیسم و منطق تکامل تاریخی یاد کرد.

آب شدن یخ‌ها و گسترش آزاداندیشی، سلطۀ مارکسیسم و لنینیسم بر روشنفکران روسیه را کاهش نداد، بلکه برعکس آن را تقویت کرد. بچه‌های ژیواگو تردیدی نداشتند که مارکس کاشف «قوانین» هدایت پروسۀ تاریخی است. در حالی که سایبرنتیک جامعه را به سوی آینده سوق می‌داد، مارکسیسم فقط می‌توانست استدلال کند که چرا انقلاب روسیه به رژیم استالینی استحاله یافت. بسیاری‌از روشنفکران ضداستالین، در جریان آب شدن یخ‌ها فکر می‌کردند که «بازگشت به لنین» می‌تواند به افشای حقایق دربارۀ گذشته کمک کند. به مدت یک دهه بعد از ۱۹۵۶ بعضی از آنها برای یافتن «نقطۀ ضعف طرح اصلی» دولت بلشویک به‌کنکاش در تاریخ، فلسفه، جامعه‌شناسی و اقتصاد سیاسی ازنگاه مارکسیسم ـ لنینیسم پرداختند. دیگران مبلغ ایدۀ انقلاب «اصیل» و صادق و انقلابیون «شرافتمند» از جمله لنین، به عنوان مخالف استالین و استالینیست‌ها، در تئاتر، سینما، هنر و ادبیات شدند. لودمیلا آلیکسییوا که در فصل اول از او یاد کردیم، وقتی تمام آثار لنین را خواند در بیان تلقی خود از لنین، به دوستان روشنفکرش گفت: «بینوای الکی‌خوش.» واکنش عضو دیگری از گروه لودمیلا دربارۀ آثار مارکس نیز به همین شکل بود. او دربارۀ آثار پیروان آلمانی مارکس، یعنی کارل کائوتسکی، روزا

لوکزامبورگ و ادوارد برنشتین هم مطالعه کرد.

با بازشدن آهستهٔ پردهٔآهنین و به ثمر نشستن تبلیغات غرب، روشنفکران اتحاد شوروی در معرض اختلافات و روایت‌های ناآشنایی دربارهٔ اعتقادات مارکسیستی قرار گرفتند. متفکران جوان همچنان از دانستن این که کشورشان در چشم جهان اولین سرزمینی شناخته می‌شود که مارکسیسم در آن آزمایش شده است، به خود می‌بالیدند. خارجیانی که از مسکو و لنینگراد بازدید می‌کردند متوجه می‌شدند حتی کسانی که معترف به ضدیت با رژیم شوروی هستند نمی‌توانند بپذیرند سرمایه‌داری مبتنی بر بازار آزاد و توزیع غیربرنامه‌ریزی کالا، از اقتصاد برنامه‌ریزی شدهٔ متمرکز کارآیی بیشتری دارد. زمانی که لف لندو فیزیکدان در ۵۷-۱۹۵۶ دربارهٔ نیاز به نابود کردن رژیم شوروی به خاطر نجات بشریت از یک جنگ هسته‌ای سخن می‌گفت، هنوز در چنگ نظریهٔ لنین در باب جنگ و امپریالیسم گرفتار بود و به ادغام نوعی سوسیالیسم اصیل با آزادی فکر و اندیشه باور داشت. اکثر دانشجویان لندو، همانند بیشتر روشنفکران دیگر نسل بعد از جنگ مطمئن بودند که پیشرفت انسان، جامعه و فرهنگ با «گذار گریزناپذیر» از کاپیتالیسم به شکلی از سوسیالیسم مرتبط است. حتی کسانی که نمایشگاه سال ۱۹۵۹ آمریکا در سوکولنیکی را تحسین می‌کردند باز باور داشتند که امپریالیسم بالأخره نابود خواهد شد. شماری از روشنفکران سیاست‌زده چشم به راه «یک شرایط انقلابی جدید» در روسیه بودند و شروع اعتصاب کارگران. حتی اصول و مبانی اندیشهٔ لیبرال‌دموکراتیک که با لایه‌ای از منطق مارکسیستی و ایده‌های لنینی پوشانده شده بود، میان دموکراسی بورژوایی و سوسیالیستی تفاوت قایل می‌شد. دموکراسی بورژوایی در چشم آنان تجسم بی‌مایگی و ریاکاری بود. شکل سوسیالیستی دموکراسی به عنوان یک هدف در فراگرد غلبه بر میراث استالینی همچنان معتبر شناخته می‌شد.

نظرخواهی که به وسیلهٔ کومسومولسکایا پراودا در ۶۱- ۱۹۶۰ انجام گرفت نشان داد که رابطهٔ مستحکمی میان روحیهٔ خوش‌بینی در بین روشنفکران جوان و اساس جهان‌بینی مارکسیستی آنان وجود دارد. از ژانویه تا مارس ۱۹۶۱ روزنامهٔ کومسومول دوازده پرسش برای خوانندگانی که زیر سی سال داشتند مطرح کرد. از جمله پرسش‌ها این بود که: در مورد نسل خودتان چه فکر می‌کنید؟ از چه چیز آن خوشتان یا بدتان می‌آید؟ آیا در زندگی هدفی دارید؟ فکر می‌کنید به آن برسید؟ زندگی از نظر نود و شش درصد پاسخ دهندگان هدفمند بود و هشتاد و دو درصد مطمئن بودند که به آن هدف خواهند رسید. نظرخواهی معلوم کرد که حتی پاسخ دهندگان تحصیل‌کرده که مقلد ایدئولوژی حاکم نیستند و از هدف‌های شخصی خود سخن می‌گویند، معتقدند اتحاد شوروی بی‌وقفه در مسیر پیشرفت گام برمی‌دارد. تعداد زیادی از افراد این گروه تحصیل و دانش را مهم‌ترین پیش شرط رسیدن به آمالشان می‌دانستند. تقریباً هیچ‌کس از پول یا حقوق زیاد، به عنوان بخشی از انگیزهٔ دراز مدت خود، یاد نکرده بود. آنهایی که تردید داشتند، نسبت به پرسش‌ها تقریباً وضعیت دفاعی به خود گرفتند. یکی از پاسخ دهندگان نوشته بود: «پدران ما در بیست و پنج سالگی با لنین وارد انقلاب شدند، گروه‌های مسلح را هدایت کردند، دستور ساختمان سازی دادند و مدیریت مؤسسات تحقیقاتی را به عهده گرفتند. آنها پیروان واقعی لنین بودند و قلب فرزندانشان می‌بایست به همان شدت می‌تپید، اما آنان را به عنوان دشمن خلق دستگیر کردند. شک و تردید ما از اینجا سرچشمه گرفت و هر کسی می‌داند که شک زنگار روح است.»

بیداری سیاسی بعضی از مارکسیست و لنینیست‌های اصیل در ۱۹۵۶ آنها را وادار به پیروی از فکر مبارزهٔ زیرزمینی برضد رژیم بوروکرات کرد. در طی سرکوبی پس از انقلاب مجارستان، بسیاری از این افراد سر از اردوگاه‌ها در آوردند. در اوت ۱۹۵۷ کا.گ.ب اعضای

یک گروه سیاسی زیرزمینی با افکار مارکسیستی شامل اساتید و دانشجویان دانشگاه‌ها به رهبری لف کراسنو پیوتسیف را بازداشت کردند. زمانی که آنان در بهار بعد وارد اردوگاه دوبروولاگ شدند، از تعداد زندانیان سیاسی جوان‌که به دیدارشان می‌آمدند تعجب کردند. آنان در مجموع گروه‌هایی از دانشجویان دانشگاه‌های مسکو، لنینگراد، کی‌یف و سایر مراکز علمی ممتاز اتحاد شوروی بودند. شمار زیادی از فعالان سابق کومسومول نیز که پس از تقبیح استالین به وسیلهٔ خروشچف و حوادث ۱۹۵۶ سیاسی شده بودند در اردوگاه بسر می‌بردند، آنانی که شروع به بیان عقاید خود در مورد لزوم «پاکسازی مارکسیسم و لنینیسم از استالینیسم» کرده بودند. حتی مسئولان اردوگاه به شوخی و تمسخر زندانیان خود را مارکسیست خطاب می‌کردند.

جماعتی از مارکسیست‌های اصیل اعتقاد خود به‌مبارزهٔ سیاسی زیرزمینی برضد رژیم را حفظ کردند. درست موقعی که اعضای گروه کراسنو پیوتسیف دستگیر شدند، والری رونکین دانشجوی مؤسسهٔ تکنولوژی لنینگراد به این نتیجه رسید که سوسیالیسم واقعی در اتحاد جماهیر سوسیالیستی وجود ندارد. او می‌گفت نه‌تنها جامعهٔ شوروی بی‌طبقه نیست، بلکه یک طبقهٔ حاکم قدرت را بدست دارد و آن بوروکراسی حزب دولتی است. رونکین پس از آن که به عنوان تکنیسین در یک مجتمع صنعتی شروع به کار کرد کوشید تا با گفتگو با کارگران آنان را به اعتصاب تشویق نماید. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ رونکین و رفقایش پی به وجود گروهی زیرزمینی به اسم *بل* بردند. نامی برگرفته از نشریهٔ معروف سدهٔ نوزدهم که به سردبیری الکساندر هرتسن در لندن انتشار می‌یافت. اعضای این گروه زیرزمینی هم مدتی بعد به وسیلهٔ کا.گ.ب. بازداشت گردیدند. پرونده‌های پلیس مخفی آشکار می‌سازد که رونکین و رفقایش، مانند خیلی از دیگر ناراضیان سیاسی دستگیر شده، سرمشق و مدل اعضای کومسومول و بنیانگذاران کمونیسم ایده‌آل بودند.

گروه بزرگی از مارکسیست‌ها و لنینیست‌های واقعی تصمیم گرفتند که از طریق فعالیت‌های قانونی بی‌وقفه در انجام اصلاحات مشارکت کنند. این باور اساسی که دولت و جامعهٔ شوروی ملزم به اصلاحات و خلاص شدن از میراث استالینی است باعث شد خیلی از مردمان تحصیل‌کرده و روشنفکر که در پی مقام و یا بدبین نبودند به حزب بپیوندند. در عمل تمام روزنامه‌نگاران «صادق» و فیلسوفان و جامعه‌شناسان دوران آب شدن یخ‌ها عضو حزب بودند و پیروان واقعی آن. بسیاری از آنان فرزندان بلشویک‌ها و مقامات کمونیست محسوب می‌شدند که در دوران استالین دستگیر و به قتل رسیدند. سخنرانی سرّی خروشچف به نحوهٔ برخوردشان اعتبار بخشید. آنان حتی تا جایی پیش رفتند که خود را «بچه‌های کنگرهٔ بیستم» خواندند. یکی از آنان لن کارپینسکی بود از تبار بلشویک‌های قدیم. پدرش، سردبیر روزنامهٔ کمونیستی *بدنوتا* یا مردمان فقیر که شخصاً با لنین آشنایی داشت، اسم او را روی پسرش گذاشت. با این که پدرش در ایام ترور بزرگ به قتل رسید، اما لن توانست در دانشگاه دولتی مسکو به تحصیل بپردازد. پس از فراغت از تحصیل در رشتهٔ فلسفه از آن دانشگاه در سال ۱۹۵۲ به گفتهٔ خودش «کاملاً به درستی» نظریهٔ اجتماعی و اقتصادی مارکسیستی «ایمان» داشت. لن توانست با استناد به نقل‌قول‌هایی از لنین ایدئولوگ‌های حزب را «از پای در آورد.» سیاست‌های خروشچف باعث طرح مجدد ایده‌آلیسم رومانتیک لن گردید. او به قدرت عقل و خرد و توان خویش در کمک به مبارزهٔ خروشچف برای اصلاحات و همچنین غلبه بر مقاومت بوروکراسی مخلوق دوران استالین ایمان داشت. لن چندین سال سردبیر نشریهٔ تئوریک *کمونیست جوان* بود.

گروه جدی و پخته‌تر از مارکسیست لنینیست‌ها در قشرهای حزبی، متشکل از سربازان سابق جنگ بودند. در میان آنان کسانی چون اسلوتسکی شاعر، فیلسوفانی مانند پلیماک و شاخنازاروف و چرنیائف

مشاور آیندهٔ گورباچف در امور خارجی به چشم می‌خوردند. چرنیائف احتیاج به معرفی بیشتری دارد. او پیش از حملهٔ نازی‌ها وارد دانشگاه دولتی مسکو شد، اما پس از چهار سال شرکت در جبهه‌های جنگ فارغ‌التحصیل گردید. در دوران آب شدن یخ‌ها در دانشگاه دولتی مسکو به تدریس تاریخ مشغول بود و ضمناً در همین دوران در محافل روشنفکری مسکو شرکت می‌کرد. مسن‌ترین دوستش در آن محافل دیوید ساموئیلف شاعر بود. چرنیائف در همان اوایل خود را از نظر سیاسی از یوغ استالین خلاص کرد. بعد از جنگ دوم جهانی با ستونی از دانشجویان در روز اول ماه مه در میدان سرخ به راهپیمایی پرداخت. در میان شلوغی مردم چشمش به «ماتحت چاق و پوتین‌های نظامی استالین افتاد که مثل اردک پله‌ها را زیر پا می‌گذاشت» تا خود را به آرامگاه لنین برساند. چرنیائف در آن لحظه با یک انقطاع هنری روبه‌رو شد: «تمام فرهنگ برگرفته از تولستوی و چخوف، از شکسپیر و آناتول فرانس به قربانیان توحش و نیروی جهالت تبدیل شدند که با دنیای دورنی من مطلقاً بیگانه بود.» چرنیائف در روزگار آب شدن یخ‌ها مانند بسیاری از روشنفکران دیگر با شوق تمام به فلسفهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم دلبستگی داشت. لنین قهرمانش بود. او را مرد عمل می‌دانست و آنتی‌تز استالین.

دوران آب‌شدن یخ‌ها برای بسیاری از روشنفکران مارکسیست و لنینیست درون حزب اوقات خیره کننده و پرثمری بود، روزگاری که آنها می‌توانستند در تحولات اجتماعی شرکت کنند. لن کارپینسکی برحسب تصادف در سال ۱۹۵۶ در رأس یک هیئت عالی از کومسومول مأمور لهستان شد و با بحث‌های جنجالی برضد روشنفکران لهستانی باعث رضایت خاطر رؤسای خود گردید. در ۱۹۵۹ به سمت یکی از دبیران کومسومول در امور فرهنگی و عقیدتی منصوب شد. از آناتولی چرنیائف در همین سال دعوت بعمل آمد تا به تشکیلات مرکزی حزب ملحق و در ادارهٔ مسئول امور علمی و علوم انسانی مشغول کار شود. مارکسیست

ـ لنینیست‌های دوآتشه از مناسبات حزبی و مشاغل مشورتی در کومسومول برای در دست گرفتن پروژه‌های مختلف اجتماعی استفاده می‌کردند. یوری لوادا همکلاسی کارپینسکی در دانشگاه دولتی مسکو کوشید تا موقعیت و حیثیت جامعه‌شناسی را که استالین نابودش کرده بود به آن باز گرداند. در جریان فستیوال سال ۱۹۵۷ جوانان یوری لوادا اقدام به برپایی محافل بحث و گفتگو با شرکت جوانان خارجی کرد. او در سال ۱۹۵۹ سرپرستی گروهی از جامعه شناسان جوان را برای نظارت و بررسی نمایشگاه آمریکایی‌ها در سوکولنیکی به عهده گرفت و سپس یادداشتی تحلیلی دربارهٔ واکنش و برخورد بازدیدکنندگان روسی از آن نمایشگاه برای کومسومول و مقامات حزب ارسال داشت. بوریس گروشین، دانشجوی رشتهٔ معرفت‌شناسی و منطق دانشگاه دولتی مسکو از روابط و فعالیت او در کومسومولسکایا پراودا، همان طور که دیدیم، استفاده نمود و اقدام به تأسیس نخستین مؤسسهٔ نظرسنجی در اتحاد شوروی کرد. همهٔ این روشنفکران امیدوار بودند که تجزیه و تحلیل‌هایشان به دستگاه رهبری حزب ارسال شود و سیاست آن را تحت تأثیر قرار دهد.

در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ گروهی از مارکسیست لنینیست‌های واقعی، متشکل از رده‌های مختلف در درون کومسومول به قصد انجام اصلاحاتی ملموس سر بر آوردند. آنها از هر نوع فعالیتی که تحت حمایت کومسومول بود و برگرفته از پیگیری دانشجویان برای دست‌یافتن به راه‌حل‌های جدید و معقول پشتیبانی می‌کردند. کومسومول‌بارهبری لن اقدام به‌حمایت مادی و پشتیبانی ازکارگاه‌های تئاتری، گروه‌های طرفدار شعر و شاعری و محافل هنری پیشرفته‌ای می‌کرد که مثل قارچ در محیط‌های دانشگاهی سر از خاک در می‌آوردند و به فعالیت می‌پرداختند. این قبیل نهادها در آغاز در پذیرش پیشنهادات کومسومول از آزادی عمل نسبی برخوردار بودند. از جمله سازمان‌های خودمختار

دانشجویی باید از گروه‌های محیط زیستی، کلوب‌های آوازخوانی و انجمن‌های پشتیبانی از خلاقیت‌های علمی و فنی یاد کرد.

روشنفکران مارکسیست ـ لنینیست واقعی در سلسله مراتب حزب هنوز اقلیت کوچکی بودند. آنها اجباراً می‌بایست در میان کسانی فعالیت می‌کردند که از کارکشته‌های دیوانسالاری دوران استالین محسوب می‌شدند و آراء و عقاید برگرفته از تحصیلات رسمی، چندان نتوانسته بود تجربیات مربوط به حفظ جان و توطئه را از وجودشان بزداید. در واقع فقدان تحصیلات رسمی در تشکیلات بلند مرتبه‌تر حزب و از جمله مراکز اصلی آن حیرت‌آور بود. حتی استالین در اواخر عمر خود از این که آنان برخلاف نسل اول بلشویک‌ها فاقد «درک عمیق از مارکسیسم هستند و اکثرشان نه با مطالعهٔ آثار مارکس و لنین، بلکه با نقل جملاتی از آنها بالیده‌اند» ابراز نگرانی می‌کرد. روشنفکران جدید حزب اعتقاد داشتند با دانش فراوان‌تری که از مارکسیسم ـ لنینیسم دارند یک سر و گردن از قدیمی‌ها بلندترند. روشنفکران همچنین به خاطر نی‌کولتورنوست، یا بی‌فرهنگی اکثر کله‌گنده‌های حزب، احساس بیگانگی می‌کردند و آن را سرچشمهٔ رفتار محافظه‌کارانهٔ بوروکراسی حزب می‌دانستند. این قبیل روشنفکران عضو حزب تصمیم گرفتند بر کرسی‌های نسل سازشکار «فیلسوفان حزب» روزگار استالین تکیه زنند و با استفاده از دانش برتر نظری خود، نقش رهبری حزب در جامعه را دوباره احیاء کنند.

روزنامه‌نگاری حزب، نطق‌نویسی و تماس با کمونیست‌های خارجی به حوزه‌های عملکرد مارکسیست ـ لنینیست‌های واقعی درون حزب اختصاص یافت که در مقایسه با همکاران با تجربه، اما کمتر تحصیل‌کردهٔ خود، در انجام امور برتری چشمگیری داشتند. بعد از ۱۹۵۷ بعضی از مارکسیست‌ها یکی دو سالی را در پراگ اقامت گزیدند و در مجلهٔ تئوریک ویژهٔ جنبش بین‌الملل کمونیستی تحت سلطهٔ مسکو، به نام

مسائل صلح و سوسیالیسم به کار پرداختند. این نشریه که جانشین کمینفورم منحل شده محسوب می‌شد کانونی بین‌المللی بود برای معاشرت، بحث و گفتگو و یک عمر دوستی کمونیست‌های غربی و روشنفکران حزب. روشنفکران کمونیست اتحاد شوروی پس از سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ شاهد چنین مناسباتی نبودند. آناتولی چرنیائف بعد از مدت کوتاهی عضویت در دستگاه حزب به پراگ رفت. او اعتقاد داشت که مدت اقامتش در پراگ (۶۱- ۱۹۵۹) بیش از عواقب قبلی جنگ، زندگی و ماهیت ذهنی‌اش را دگرگون ساخته است. روشنفکران کمونیست، از نظر اجتماعی محیطی پدید آوردند که کرسی‌نشینان حزب از انجام آن ناتوان بودند. نگاه روشنفکران به آراء و عقاید و فرهنگ جدی بود و در فضایی کاملاً برابر و دموکراتیک به بحث می‌نشستند. آنان در دفتر سردبیر، در سالن هتل‌ها، به هنگام صرف غذا در کانتین‌ها و یا به هنگام نوشیدن آبجوی پرازدروی در یک پیاله‌فروشی دور و بر خود به گفت و شنود می‌پرداختند. گاه به آپارتمان‌های یکدیگر می‌رفتند. به‌نسبت جوان بودند و بین سنین سی و پنج تا چهل و پنج. در محافل خود دربارهٔ حساس‌ترین مسائل جامعهٔ شوروی بحث می‌کردند. آنان اعتقاد داشتند که انجام اصلاحات در اتحاد شوروی گریزناپذیر است و به‌زودی زمان آن فرامی‌رسد.

حتی به‌رغم قول‌های فراوان و بی‌سرانجام خروشچف و خسارات ناشی از پیشرفت معکوس سیاست جدیداقتصادی او نوعی روحیهٔ خوش‌بینی در سال‌های آخر دههٔ ۱۹۵۰ به چشم می‌خورد. عوامل دیگری چون موفقیت اسپوتنیک، کیش صنعتی و ایمان پایدار به قوانین مارکسیستی تاریخ، باعث این احساس عمومی در میان روشنفکران مسکو گردید که میراث استالین به مرور از میان خواهد رفت و انجام اصلاحات، اتحاد شوروی را به سوی مسیر صحیح سوق خواهد داد. بسیاری از روشنفکران، یا به‌اصطلاح مارکسیست ـ لنینیست اصیل هنوز

فکر می‌کردند که حزب و رهبری آن می‌توان راهگشای اصلاحات و تغییرات باشد. از همه مهم‌تر آن که این روشنفکران باور داشتند تبحر آنان و نیروی روشنگری و دانش در نهایت بر «نی‌کولتورنوست» و محافظه‌کاری اکثریت موجود در بوروکراسی کشور غالب خواهد شد. ارزش‌ها و دیدگاه‌های روشنفکران روسی این بار نیز به شکل بارزی در جاهای دور از ذهنی چون حزب توتالیتر و تشکیلات کومسومول سر برآورد. دانشمندان، روزنامه‌نگاران و متفکران خوش‌بین داخل و خارج حزب به پیشرفت فرهنگ، خرد و منطق انسانی و احیای اخلاقی اعتقاد داشتند. خیلی از آنان در سال ۱۹۵۶ طعم تلخ ناامیدی را چشیدند که آب سردی بود بر آتش اشتیاقشان. آنها در عین حال شاهد دستاوردهای شایان توجهی در زمینهٔ اجتماعی، علمی و تکنولوژی بودند که نسل گذشته در خواب هم نمی‌دید. چنین پیشرفت‌هایی باعث تقویت این ایمان شد که نیروی آموزش، علم و فرهنگ متعالی سنگر گروه ذی‌نفوذ در بوروکراسی اتحاد شوروی را فتح خواهد کرد و بیان صادقانهٔ «حقیقت» از طریق رسانه‌های گوناگون، از ادبیات گرفته تا تلویزیون، باعث خودآگاهی مردم و سلامت اخلاقی آنان خواهد شد. دیوید ساموئیلف می‌گفت خوش‌بینی اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ «احتمالاً سودمند و لازم» به نظر می‌رسید. «ما مجبور بودیم زخم‌های سوزناک خود را در ذهنمان مداوا کنیم. ما ناگزیر بودیم زخم ترس را علاج کنیم.» در چنین فضای خوش‌بینانه‌ای، بچه‌های ژیواگو «به‌مرور شفا یافتند.» احیاء ایدهٔ یک اینتلیجنسیا و یک جامعهٔ مدنی که بتواند به جامعه‌ای اخلاقی، فرهنگی و پیشگام تبدیل شود بخشی از این فراگرد بهبودی بود.

فصل پنجم

تولد دوبارهٔ روشنفکران

۱۹۶۲-۱۹۵۹

روشنفکران قدیم دیگر زنده نبودند، اما ما می‌خواستیم باور کنیم که می‌توانیم اندیشه و علو طبع آنان را بار دیگر از آن خود سازیم. مقصود ما باز پس گرفتن ارزش‌های برجای مانده از آن قشر اجتماعی بود که تزارها آزارشان دادند و انقلاب نابودشان کرد.

لودمیلا الیکسییوا
خاطرات دوران آب شدن یخ‌ها

سال‌های نخست دههٔ ۱۹۶۰ نشانگر لحظات شگفت‌آوری در تاریخ فرهنگ و اندیشهٔ روسیه بود. فقط پس از گذشت چند سال نه چندان با ثبات از آب شدن یخ‌ها و گشوده شدن محدود درها به روی جهان خارج و سلطهٔ یک رژیم پُست توتالیتر هنوز قدرتمند و جامعه‌ای شکنجه دیده و عذاب کشیده و پاره پاره شده، شماری اندک، اما رو به افزایشی از روسیان تحصیل‌کرده، به هیئت گروهی خودآگاه و هوشیار درآمدند که با پویندگان جریان اصلی در اتحاد شوروی تفاوت داشتند. آنان به عنوان پدیده‌ای کمابیش مذهبی، قادر بودند افکار و ارزش‌های روشنفکران روسیه را احیاء کنند. آراء و عقاید این جماعت که فقط از طرز فکر چند نمایندهٔ پا به سن گذاشته قدیمی‌تر بود و نسل فرهیختهٔ پیش از انقلاب و همچنین هنرمندان و معلمان در آن سهیم بودند، به مرور در میان مردمان جوان‌تر که در عصر استالین و آب شدن یخ‌ها بالیده بودند رواج یافت.

خوش‌بینی، توهمات و فعالیت‌های اجتماعی در دههٔ ۱۹۵۰ از

نظر اکوسیستمی شرایطی فراهم آورد که چنین احیایی را امکان‌پذیر ساخت. رشد سریع شمار فارغ‌التحصیلان دانشگاهی و دارندگان سایر مدارک تحصیلی، به عنوان بن‌مایهٔ جامعهٔ روشنفکری، به این خوش‌بینی دامن زد. در عین حال، این رشد تصاعدی به خودی خود باعث ترویج روحیهٔ جمعی روشنفکران نشد، بلکه در حقیقت بیشتر جستجویی برای نقش اجتماعی و ارزش‌های اخلاقی به حساب می‌آمد تا جایگزین مقولاتی شود که پس از استالین نابود و بدنام شده بود. مستعدترین و فعال‌ترین مردان و زنان نسل بعد از جنگ نه تنها در پی آن نبودند که خود را در زمینهٔ علمی، رسانه‌های جمعی، علوم مقدماتی و جزآن حرفه‌ای معرفی کنند، بلکه می‌خواستند زبان جدیدی برای فرهنگ مدنی، چهارچوبی جهت مسئولیت اجتماعی، اخلاقی، حقیقت و صداقت پدید آورند. این جامعهٔ در حال ظهور ضمناً نیروی خود را صرف ایجاد فضای آزاد برای زندگی اجتماعی کرد، فضایی جدا از حوزهٔ رسمی و عمومی که زندگی والدینشان را در اسارت خود داشت. آنان در اندیشهٔ ایجاد هنجارهایی بیشتر مبتنی بر اخلاق انسانی و هنردوستی در میان خود و همچنین در محافل و گروه دوستانشان بودند.

احیاء روشنفکران از مسکو، پایتخت امپراتوری اتحاد شوروی شروع شد، که کانون اصلی زندگی فرهنگی و روشنگری روسیه محسوب می‌شد و در نتیجه بیش از هر جای دیگری تحت تأثیر آب شدن یخ‌ها در دوران پس از استالین قرار گرفت. الیکسییوا می‌گفت در ۶۰- ۱۹۵۹ دوستانش پیشاپیش با غرور به مفهوم قدیم «روشنفکر روسی» اشاره می‌کردند تا تفاوت عمده‌ای میان آن و قشر رسمی روشنفکر اتحاد شوروی قایل شوند. گزیدگان تثبیت شدهٔ فرهنگی که ورشکستگی اخلاقی آنها در دوران آب شدن یخ‌ها علنی گردید، اساساً به عنوان «غیرخودی» به کارشان ادامه می‌دادند. در همان زمان

اعضای محافل معروف به «کمپانی» از نظر پیشینهٔ اجتماعی و باورهای ایدئولوژیک نیز با روشنفکران قدیم روسیه تفاوت داشتند. نظام اعتقادی جامعهٔ نوبنیاد در گذار رنج‌آور از ایده‌آلیسم استالینی جوانان به یک مقولهٔ متفاوت دیگر بود، در حالی که مجموعه‌ای از آن باورها در بخش اعظم شوروی و در میان بسیاری کمونیست‌های مثال زدنی دیگر به چشم می‌خورد. گروه آزاداندیش مسکو که به عنوان مخالف جزم‌اندیشی استالینی و دروغ و تزویر شناخته می‌شد، همچنان متکی به ارزش‌های انقلاب و سیوسیالیسم بود. آنان امیدوار بودند که احیاء روشنفکران گامی در جهت انسانی کردن جامعهٔ شوروی باشد، نه ویران کردن آن. این گروه به بدیل‌های پیش از انقلاب برای بلشویسم نمی‌اندیشید که در مسیر انقلاب شکست خورد و پس رانده شد. تعداد زیادی و احتمالاً اکثر آنها درک درستی از تلقی غربی‌ها از آزادی، دموکراسی و حاکمیت قانون نداشتند.

با این وصف کوشش برای آزادسازی اندیشه و فرهنگ ذاتاً به شرحی که در تاریخ شوروی برشمردیم، بااهمیت بود. از همه مهم‌تر آن که ایدهٔ یک روشنفکر «اصیل» به بسیاری از روشنفکران و شخصیت‌های فرهنگی امکان داد تا همبستگی جدید مدنی و هویت جمعی را گسترش دهند.آنها می‌خواستند خود را، حتی از نظر ضوابط دنیوی و سببی از روشنفکران بی‌آبروی اتحاد شوروی متمایز سازند. در دسامبر ۱۹۶۰ یک منتقد ادبی جوان به نام استانیسلاو راسادین، برای نخستین بار در مجلهٔ *یونوست* (جوان) مطلبی در مورد «مردم سال‌های دههٔ شصت» به عنوان جامعهٔ جدیدی که «می‌تواند و می‌خواهد بیندیشد و نسبت به زندگی و معضلات آن واکنش نشان می‌دهد» نوشت و این که آنها در پی درک واقعیت «در پشت هر واژه‌ای» هستند. در ادامهٔ مقاله آمده بود که مردم سال‌های دههٔ شصت، زنان و مردانی بودند که دیگر گول شعارهای توخالی را

نمی‌خوردند و در راهپیمایی‌های فشردهٔ دولتی شرکت نمی‌کردند. مردم سال‌های دههٔ شصت، درست مانند دوران آب شدن یخ‌ها شاهد استالین زدایی و آزادی فرهنگی، به عنوان پدیده‌ای طبیعی و تکامل گریزناپذیر تاریخی بودند.

پیران فرهیخته

احیاء جامعه و خصلت‌های روشنفکری نتوانست به خلق انگاره‌ای خلاق و پیوندی دوباره و سمبولیک فرهنگ و اندیشهٔ تاریخی میان استالینیست‌های پسین و پیشین شود. مراسم خاکسپاری بوریس پاسترناک در سال ۱۹۶۰ نشانه‌ای بود بر آغاز کوشش بچه‌های ژیواگو در تدارک آن سمبل. کسانی که در آن خاکسپاری شرکت کردند به دو جهان متفاوت تعلق داشتند: پیرمردانی چون کنستانتین پئوستوفسکی، بازماندهٔ آن محیط اجتماعی که هنوز به «موسیقی منجمد» پاسترناک گوش می‌دادند؛ و مصنفان پرشور خصایص جامعهٔ جدید، چون دیوید ساموئیلف و لف کوپیلیف که سرپوش تابوت پاسترناک را حمل می‌کردند.

بیشتر جوانانی که در مراسم خاکسپاری پاسترناک شرکت کردند چندان فهم و درکی از طرز فکر او دربارهٔ تراژدی اخیر اتحاد شوروی نداشتند. یک پژوهشگر غربی به درستی حدس زد که امکان دارد یوری ژیواگوی پاسترناک، شخصیتی تقریباً مسیحایی «از نظر بسیاری از نسل جوان اتحاد شوروی که در میان قهرمانان و شهدای انقلاب بالیده‌اند» غیرقابل فهم و یا حتی بیگانه تلقی شود. در واقع آن تعداد معدودی از جوانان که به رمان پاسترناک دسترسی پیدا کردند از نظر عاطفی و مسلکی ملحد بودند و به سختی می‌توانستند از «سمفونی مذهبی» زندگی و مرگ ژیواگو سر در بیاورند و چیزی بفهمند. پیروان نظریهٔ مارکس در باب پیشرفت انسان، به راحتی قادر نبودند

درک کنند که مخالفت پاسترناک با انقلاب «نه به عنوان یک خیزش سیاسی که او به جنبش مخالف آن وابسته باشد، بلکه انقلاب جلوه‌ای برجسته از نادرستی و دروغ بود که جامعهٔ معاصر گرفتار آن شده است.»

از نگاه بسیاری از ستایشگران پاسترناک، او آخرین قربانی استالینیسم در دوران پس از استالین بود و شهید آزادسازی فرهنگی. البته آزادسازی مورد نظر آنها بسیار محدود بود. خیلی از آنها بجز رواج مجدد و احیاء سنت‌های فرهنگی و روشنفکری در دههٔ پس از انقلاب که به وسیلهٔ استالینیسم نابود و تحریف شده بود، خواستهٔ دیگری نداشتند. در پی قهرمانان فرهنگی و رهنمون‌های انقلاب فوتوریستی، اشعار مایاکوفسکی، تئاتر آوانگارد فسولت میرهولد، استراکتچرالیسم، سوپرماتیسم و سایر ایسم‌های دیگر بودند که در طول سال‌های سیاست جدید اقتصادی شکوفا شد و رونق یافت. معدودی زن و مرد پا به سن گذاشته که آن سنت‌ها را حفظ کرده بودند، گنجینهٔ زندهٔ آمال آنها شمرده می‌شدند: در ادبیات و شعر آنا آخماتووا، کنستانتین پئوستوفسکی، لیلیا بریک بیوهٔ ولادیمیر مایاکوفسکی، نادژدا ماندلشتام و منتقد ادبی سابق کورنی چوکوفسکی؛ در تئاتر، هنرپیشگان کنستانتین استانیسلاوسکی در تئاتر هنری مسکو، از مریدان فسولت میرهولد و یوگینی واختانگوف. یکی از روشنفکران لنینگراد از روابط دوجانبهٔ دو نسل به صورت آرمانی یاد می‌کرد: روشنفکران پیش از انقلاب «مدتهای مدید منتظر بودند کسی در این دنیا پیدا شود که به پرورش و بالیدن غیرسوویتی و جهان‌بینی آنها نیاز داشته باشد. آنان خسته از انتظار بزرگ شدند و تقریباً امیدشان بر باد رفت... ما مشتاقانه به سویشان رفتیم و دست کم پس از سه دهه با ولع مستغرق تجربیاتشان، داستان‌هایشان، دیدگاه‌هایشان، مکاتباتشان، کتابخانه‌هایشان، سامیزدات‌هایشان و البته حال و هوای غیرمتعارف زندگی روزانهٔ آنان شدیم.»

مردمان « متعلق به گذشته» بدون هیچ گونه امیدی، درست یک دهۀ پیش به حاشیه رانده شده بودند. در دوران آب شدن یخ‌ها، رنج و عذابی که در عصر استالین متحمل شدند، اعتبار اخلاقی فوق‌العاده‌ای به آنها بخشید. آن دسته از روشنفکران جوان که پیش از آن نسبت به انگاره‌ها و محیط اجتماعی اتحاد شوروی احساس بیگانگی می‌کردند، آنچه می‌خواستند در نمایندگان روشنفکران قدیم یافتند، یعنی بدیلی اخلاقی و بعضی مواقع هنری. رفتار و کردار و شخصیت‌های سخنوری که به رژیم سابق نسبت داده می‌شدند، اینک به صورت غیرقابل انکاری محبوب بودند. سیرگئی اورینتسف شاعر فیلسوف و زبان‌شناس دانشگاه مسکو و پژوهشگر فرهنگ و الهیات بیزانس، وقتی با دیمیتری لیخاچف عضو فرهنگستان و مورخ ادبیات قرون میانۀ روسیه که برکشیدۀ قشر فرهنگی طبقۀ متوسط پیش از انقلاب سنت پطرزبورگ بود روبه‌رو شد پی به معنی آن محبوبیت برد. به اعتقاد لیخاچف ویژگی روشنفکر روسی به اندازۀ هوایی که تنفس می‌کند طبیعی است. او ضمناً ارتودوکس‌باور بود و شیفتۀ بنیان‌های‌باستانی مذهب در روسیه، مقوله‌ای که نسل جدید بار آمده در بی‌دینی قادر به درک آن نبود. بسیاری از بچه‌های ژیواگو مراتب قدردانی خود نسبت به استادانشان را که پرچم‌دار فرهنگ قدیم محسوب می‌شدند بیان داشتند. میخائیل گرمن در خاطراتش نوشت «من دربارۀ مردمانی که شاهد جنگ و وحشت بزرگ بودند خیلی فکر کرده‌ام... آنان با این ضرب‌المثل زیستند: بهتر است به‌جای فحش دادن به تاریکی، شمعی بیفروزید. تک‌تک آنها کوشیدند تا برای ما کبریتی روشن کنند. وقتی چوب کبریتی خاموش می‌شد یکی دیگر آتش می‌زدند، کاری که معمولاً باعث می‌گردید انگشتانشان بسوزد، اما به ما کمک می‌کرد تا در تاریکی چیزی ببینیم.» بدون این بازماندگان نسل ژیواگو، هزاران نفری که در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و اوایل

دههٔ ۱۹۶۰ هنوز در مسکو و لنینگراد بودند، نوزایی روشنفکران قابل تصور نبود.

بعضی از پیران فرهیخته دیگر ترسی از آن نداشتند که عقاید غیر کمونیستی و ضدکمونیستی خود را در خلوت برای دوستان جوانشان مطرح کنند. شماری از بازماندگان طبقات تحصیل‌کردهٔ قدیم از همان آغاز و پیش از رسیدن به مرحلهٔ استالینیسم از رژیم شوروی متنفر بودند. آنها در عین حال با دوراندیشی به این نتیجه رسیدند که مقاومت در برابر رژیم نوعی خودکشی است و تنها راه حل نشستن و صبر پیشه کردن است. بعضی‌ها حتی برای حفظ خود و کسانی که دوستشان داشتند دست به حیله‌های کوچکی زدند. چند نفری از بازماندگان و تحصیل‌کردگان و تربیت‌شدگان قبل از انقلاب عملاً به فلسفهٔ کلبی‌مسلکی روی آوردند. هنرمندان با استعداد که پیش از آن هنر آزاد را آزموده بودند، تصاویر لنین و استالین را بر روی کرباس کشیدند که در تمام موزه‌های انقلابی نهادهای اتحاد شوروی نصب گردید. در میان آنها حتی سلطنت‌طلبان و مؤمنان آیین اورتودوکس به چشم می‌خوردند که در ملاءعام چهرهٔ بیگناه و معصومی از اتحاد شوروی ارائه می‌دادند. میخائیل گرمن به وصف یکی از استادان خویش در رشتهٔ تاریخ هنر و موسیقی پرداخت که به گذشته پناه برده بود. این شخص «ارزش‌های فراموش شدهٔ روشنفکران برجسته» را ترویج می‌کرد که از فضایل فرهنگی فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند، ولی هرگز از تصنیف کتاب یا اوپرایی تبلیغاتی احساس شرم نکردند. تکیه کلام او این بود که: «سهم قیصر را به قیصر بدهید.»

اکثریت چشمگیری از روشنفکران جوان که هنوز نسبت به پروژهٔ شوروی حالت بیگانگی نداشتند، قادر به فهم کامل تندخویی و حکمت پیران فرهیختهٔ گذشتهٔ ماقبل استالین نبودند. احیاء جامعهٔ روشنفکری و روحیات جمعی محتاج به فضای باز و بحث و

گفتگوی عمومی بود و افزون بر آن نیازمند مردمی که ارزش‌ها و اعتقاداتشان با امید و آینده‌ای درخشان اجین شده باشد و نه با نفرت و ترس از انقلاب. بانفوذترین این پیران فرهیخته الیا ارنبورگ بود. او نه‌تنها شاهدی برجسته و رابطی در قید حیات با فرهنگ گذشته محسوب می‌شد، بلکه مصمم بود دانسته‌های خودرا با میلیون‌ها نفر درمیان گذارد. ارنبورگ از سال‌های دهۀ ۱۹۲۰درمحافل روشنفکری غرب به‌عنوان یک روس اروپایی شناخته می‌شد. او با استفاده از روابط گسترده‌اش در جهت پیشبرد مبارزه برای «صلح» در میان روشنفکران چپ‌گرای اروپا استالینیسم را نجات داد. ارنبورگ در عین حال پس از مرگ استالین مجدانه کوشید تا ارتباط آنچه را که از ادبیات و علوم مقدماتی روسیه باقی مانده بود، از میراث استالینی جدا سازد و به بن‌مایۀ اروپایی آن جان بخشد. او شروع به نوشتن خاطراتش کرد و آن را *مردم. سال‌ها. زندگی* نامید. خاطرات ارنبورگ پروژه‌ای بود به یاد ماندنی برای احیاء میراث تعداد زیادی از نویسندگان، هنرمندان، و روشنفکران روسی که به‌زور از فرهنگ عام حذف شده بودند. در آوریل ۱۹۶۰ ارنبورگ نخستین جلد از خاطراتش را برای نووی‌میر به سردبیری تواردوفسکی فرستاد. در پاییز همان سال، پس از ماه‌ها دفع‌الوقت و مسامحه از طرف سانسورچی‌ها، متن چاپی آن منتشر شد. ویل و گنیس خاطرات را به صورت کاملاً قابل فهمی خلاصه کردند: «نه فقط فرهنگ غربی، بلکه فرهنگ روسیه نیز منتظر کشفیات تازۀ آن بودند. کشفیات و پژوهش‌های تازه‌ای که ارنبورگ با شور و شوق به قلم داده است.» ماکسیمیلیان ولوشین، مارینا تسوتایوا، اوسیپ ماندلشتام، اندرئی بلی، ایزاک بابل، فسولت میرهولد و بسیاری دیگر از طریق «دایرت‌المعارف» ارنبورگ که بسیار کامل‌تر از «دایرت المعارف بزرگ شوروی» بود به حافظۀ خوانندگان اتحاد شوروی سپرده شد. فرهنگ

متعالی از نظر ارنبورگ یک کیش دنیوی بود که او اجازه نمی‌داد نابود شود. در سخنانی پیش از مرگش در سال ۱۹۶۶ گفت: «ما همگی باید خودآگاهی خویش را باز یابیم. این کار (پس از طرد مذهب) تنها از طریق هنر میسر است. او به همین منوال تا جایی که می‌توانست از توقیف رسمی هنر زیرزمینی آن زمان پشتیبانی کرد.

به هر حال ارنبورگ آدمی نبود که رهبری کوشش در احیاء خصلت‌های روشنفکرانه را به عهده گیرد. جهان‌وطنی اروپایی و چپ‌گرای او ارتباطی با «پرسش‌های نفرین شده» دربارهٔ روسیه نداشت: مقصر کیست؟ چه باید کرد؟ به بیداری احساس هویت ملی روس‌ها در بعد از جنگ دوم جهانی هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد. الکساندر تواردوفسکی شاعر، پسر یک دهقان روسی، برای این کار مناسب‌تر بود. در اوت ۱۹۵۷ خروشچف که از اشعار تواردوفسکی خوشش می‌آمد، شاعر را به کرملین دعوت کرد و سرپرستی نووی‌میر را به او سپرد. تواردوفسکی در آن زمان چهل و پنج ساله بود. خاطرات خصوصی او که اعترافات مردی است عذاب کشیده در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ دهها سال بعد از مرگ او به وسیلهٔ بچه‌هایش به چاپ رسید. تواردوفسکی در عرصهٔ عمومی صاحب‌منصبی رسمی بود و عضو کمیتهٔ مرکزی حزب. او به مراکز قدرت دسترسی داشت و با استفاده از خط تلفن امن با شخصیت‌های بلندمرتبه گفتگو می‌کرد و از مزایای آشنایی کامل با مقامات عالی دیوانی حزب، از جمله مشاوران خروشچف برخوردار بود. تعداد نویسندگان دیگری که چنین امتیازی داشتند از چند نفر فراتر نمی‌رفت. تواردوفسکی اعتقاد خود به انقلاب و اصول اساسی سوسیالیسم در شوروی را حفظ کرد. او در مسابقهٔ تصنیف سرود جدید شوروی شرکت نمود و ساعات بیشماری به این کار اختصاص داد. مدتهای مدید نتوانست خود را از عادت بلشویکی و استالینی در مورد

تقسیم جهان به «خودی» و «غیرخودی» خلاص کند. «غیرخودی» تنها شامل ضدکمونیست‌ها نمی‌شد، بلکه بدبینان، نق‌نقوها، منتقدان بدخواه و غیرروس‌های «بی‌فرهنگ» را در بر می‌گرفت.

در عین حال، اوضاع و احوال روزگار گذشته و بخصوص دوران اشتراکی کردن استالین، همان زمانی که تواردوفسکی جوان مجبور شد به خاطر خدمت دولتی، پدر «کولاک» خود را نفی کند، بر او غالب شد. تواردوفسکی به‌رغم امتیازات حزبی همچنان یک موژیک باقی ماند. قلبش در روستا بود. سرنوشت مصیبت‌بار روستاییان روسیه و نابودی شیوهٔ سنتی زندگی در آن کشور در سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۵۳ بر وجدانش سنگینی می‌کرد. تواردوفسکی به مرور کوشید تا با حقایق فلاکت‌بار و ویرانگر دهقانان روسیه در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ و همچنین رنج احتضار آنها روبه‌رو شود. او احساس می‌کرد که سرپوش نهادن بر گذشته و تمام جنایات آن کاری است غیراخلاقی و نکوهیده. تواردوفسکی از نویسندگانی که از گولاگ باز می‌گشتند چیزها آموخت. دردناک‌ترین افشاگری در ملاقات اتفاقی با فردی روستایی صورت گرفت که رئیس یک مزرعهٔ اشتراکی بود. تواردوفسکی از او شنید روستایی که قبلاً جمعیتی خوش‌بنیه، شادمان و سخت‌کوش داشت، اینک تقریباً متروک، خالی از سکنه و تهیدست شده است. در نتیجه بهترین خاطراتش از ایام کودکی در روستا که چون «نقطه‌ای طلایی و زلال در قلبش» بود درهم شکست. در سال ۱۹۵۷ کار نوشتن خاطراتش تحت عنوان *پان تواردوفسکی* را شروع کرد که پیشکشی بود به پدرش و تلویحاً تقدیم به زندگی در روسیهٔ روستایی.

پس از انتصاب مجدد تواردوفسکی به سرپرستی نووی‌میر از سوی خروشچف، رئیس تبلیغات دیمیتری پولیکارپف با ابراز احساسات گفت: «شما اول شاعر هستید! خروشچف بیشتر از هر

نویسندهٔ دیگری در این کشور به شما علاقه‌مند است.» ایگور لبیدیف مشاور خروشچف که دوست داشت او را خبره و حامی ادبیات بدانند، رابطی حیاتی میان «اول شاعر» و کمونیست شمارهٔ یک شد. خروشچف که معمولاً نشریات ادبی یا رمان‌های جدید را نمی‌خواند، به لطف لبیدیف درگیر امور نووی‌میر شد و معمولاً از تصمیمات هیئت تحریریهٔ تواردوفسکی پشتیبانی می‌کرد. تواردوفسکی تا سقوط خروشچف از رابطهٔ خود با او و لبیدیف استفاده می‌کرد و از چنگ سانسور، وزارت فرهنگ و ادارات کمیتهٔ مرکزی حزب می‌گریخت.

تواردفسکی از دروغ‌ها و کر و فر حزب منزجر بود. ذهن کنجکاو و ژرف اندیش او چیزهایی را تشخیص می‌داد که دیگران نادیده می‌انگاشتند. در مقام عضو کمیتهٔ مرکزی به خیلی از مطالعات غربی در زمینهٔ جامعه‌شناسی و تاریخی دسترسی داشت و همین طور به انتشارات مهاجران روسی که در دوران استالین در اختیار کسی نمی‌گذاشتند و تنها در «چاپ ویژه‌ای» برای نومنکلاتورای حزب منتشر می‌شد. تواردفسکی با داشتن چنین دانش و اطلاعاتی احساس یک نوع مسئولیت مدنی جهت کمک به احیای حزب و تجربهٔ سوسیالیستی می‌کرد. او بخصوص دل‌نگران ناکامی تعلیمات ایدئولوژیکی بود «که آموزش‌های اساسی [یعنی مارکسیست ـ لنینیستی] را به صفحات کسل کنندهٔ و اجباری کتاب‌های درسی محدود کرده بود.» اگر جوانان تحصیل‌کردهٔ نسل فعلی نتوانند به کمونیسم ایمان بیاورند، علت انقلاب از دست رفته است. آنگاه لطمات جانی، وسعت خرابی‌ها و عظمت فداکاری‌ها، بی‌ثمر و عبث به نظر می‌رسد.

تواردفسکی تحت تأثیر این افکار، نووی‌میر را به محملی برای احیاء اخلاق و سرزندگی جامعه تبدیل کرد. ادبیات روسیه به عنوان حرفهٔ اصلی و پرشورش، وسیله‌ای بود برای تحقق این رسالت. تواردفسکی در مقام یک بوروکرات اهل قلم و عضو حزب می‌دانست

که این کار چه چالش عظیمی خواهد بود. مقامات حزب و سانسورچی‌ها کوشش قبلی نویسندگان مسکو برای جمع آوری و چاپ سالنامه‌ای از بهترین آثار ادبی را به‌فوریت ناکام ساختند. این اقدام نویسندگان مسکو به معنی پذیرفتن حق تعیین معیاری برای ادبیات «خوب» و فرهنگ واقعی بود. در این زمینه، نهادهای بوروکراتیک اتحاد شوروی از زمان استالین، مسئولیت امور تبلیغاتی و فرهنگی را در انحصار خود داشتند و همچنان متعصبانه از آن حراست می‌کردند. با این وصف تواردفسکی آماده بود تا بقیهٔ عمر فعال خویش را وقف مبارزه برای احیاء نقش ادبیات، به عنوان یک معلم اخلاق و ایدئولوژی کند.

نووی‌میر به خاطر مشقت و قاطعیت شخصی تواردفسکی به جایگاهی دست یافت که به مدت یک دهه به عنوان ارگان اصلی و تنها مظهر و نماد جمعی و ذهنیت طایفهٔ روشنفکر روسیهٔ پس از استالین شناخته شد.

در پی ابراز وجود

زبان فرهنگی و بن‌مایهٔ اندیشه و تفکر روسی برگرفته از ادبیات برجستهٔ سدهٔ نوزدهم آن کشور بود. به‌رغم آن که استالینیسم خصلت‌های روشنفکری را درهم شکست، اما سمبل‌های آن از طرف رژیم تقدس یافتند. شعر و نثر پوشکین، گوگول، هرتسن، بلینسکی، تولستوی، چخوف، نکراسف و بلوک بخشی اساسی از آموزش در اتحاد شوروی محسوب می‌شد، حتی اگر آرمان‌های اخلاقی و فلسفی نهفته در آنها در تضاد با عملکرد شوروی بود. این آثار به جهاتی آینده‌نگر، وقتی در ایام آب شدن یخ‌ها در صحنهٔ تئاتر، یا سینما به نمایش گذاشته می‌شد، نیازمند تفاسیر جدیدی بود. در سال ۱۹۵۶ تئاتر کلاسیک بالی در مسکو، تراژدی تولستوی *قدرت تاریکی* را به

نمایش گذاشت. هنرپیشهٔ اول نمایش بعدها اعتراف کرد که به هنگام ایفای نقش از حالت دوشخصیتی رنج می‌برده است. او به عنوان یک شهروند اتحاد شوروی به مجموعه‌ای از مفروضات ایدئولوژیک اعتقاد داشت. وقتی او فهمید که بسیاری از آنها با مکاشفات عمیق هنر تولستوی مطابقت ندارد دچار وحشت گردید. آن هنرپیشه در مقاله‌ای در لیتراتورنایا گازتا و سپس در خاطراتش شرح می‌دهد که: «نه می‌توانستم به تولستوی خیانت کنم و نه به ایدئولوژی فعلی اتحاد شوروی. در یک لحظه چنان بین این دو گیر کردم که آن قسمت را اجرا نکردم.» علت اضطراب او پیام اصلی نمایشنامه بود: غیبت خدا به معنی تاریکی بود و رستگاری عجین با روح انسان. ایسن قبیل باورها، پس از گذشت چندین دهه حاکمیت بلشیویک‌ها، به فراموشی سپرده شده بود.

در عین حال حوادث تراژیک گذشتهٔ نه‌چندان دور باعث گردید که آثار کلاسیک روسیه با معانی و تفاسیر جدید و دردناکی روبه‌رو شود. در ۱۹۵۷ رمان *ابله* داستایوسکی در لنینگراد به صحنه رفت و بلافاصله باعث جار و جنجال شد. اینوکنتی اسموکتونوفسکی که نقش پرنس مویخکین را ایفا می‌کرد در مورد میزان قساوت و بی‌رحمی حکومت و جامعه در توهم بسر نمی‌برد. او که در خانواده‌ای روستایی به دنیا آمده و مجبور شده بود از اشتراکی کردن و قحط و غلا بگریزد. در جنگ به اسارت در آمد. در سیبریه و در مجاور اردوگاه‌ها به کار پرداخت. وقتی او سرگرم تمرین نقش خود در *ابله* بود متوجه می‌شود که مردی در وسط صحنهٔ پر جنب و جوش تمرین ایستاده و غرق مطالعهٔ کتاب خودش است و به کسی اعتنایی ندارد. معلوم شد که روشنفکری است بازگشته از یکی از اردوگاه‌های کار اجباری استالین. بازیگر مویخکین واقعی را پیدا کرده بود: پیرو و معتقدی شکنجه شده به وسیلهٔ همان مردمانی که فلسفهٔ

نویسنده به او آموخته بود که عشق بورزد. بسیاری از تماشاگران حاضر در تئاتر از نقش آفرینی اسموکتونوفسکی حیرت کردند، اما چند نفر توانستند پیام آن نقش را درک کنند؟

از نظر بچه‌های ژیواگو معنی تجربهٔ شوروی هنوز آشفته و مبهم بود و صورت آرمانی بخشیدن به تصورات مربوط به انقلاب، جنگ داخلی و فرهنگ پیشگام سیاست جدید اقتصادی مانع خودکاوی قاطعانه در این باره می‌شد که از سال ۱۹۱۷ چه حوادثی در روسیه رخ داده و فرهیختگان فرهنگی چه نقشی در آن داشتند. بی‌اعتبار کردن اصل رئالیسم سوسیالیستی تحت کنترل دولت هدف عاجل نسل جوان بود. وظیفه‌ای که بیشترین نیروی نسل جوان صرف آن شد. روشنفکران جوان اعتقاد داشتند که بهترین اسلحه «سبک معاصر» و روال آزاد خودآگاهی «صادقانه» است. بنابراین آنان با آلن گینزبورگ و جک کرئوآک در *نیویورک گرینویچ ولیج* کانون هنرمندان آمریکایی در سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ یا هنرمندان موج جدید آلمانی، فرانسوی و ایتالیایی در ایام متأخر تفاوتی نداشتند. تأکید بر سبک و فرم، تداوم تاریخی طغیان زیباشناسی ملال‌آور استیلیاگی در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ بود. در حقیقت آن دسته از مقلدان سبک جدید که در دوران آب شدن یخ‌ها به شاعری، نویسندگی و هنر روی آوردند، به خاطرات جوانی خود، به عنوان یک استیلیاگا بازگشتند. آنان به وسیلهٔ زبان شکسته بسته استیلیاگاها و سخن گفتن به شیوهٔ مدرن همدیگر را می‌شناختند.

شعر و شاعری یکی از قلمروهای فرهنگی بود که سبک معاصر در آن ظهور کرد. از ولادیمیر مایاکوفسکی باید به عنوان استاد سنت‌شکنی فرهنگی یاد شود، شاعری انقلابی که در نخستین سال‌های استالینیسم جان خویش را گرفت. او مبتکر زبانی بود که تعداد زیادی از افراد نسل پس از استالین از آن تقلید کردند. شعرش

سنکوپ شده، سرکش، سازش‌ناپذیر و خشن بود. زندگی خصوصی او نیز عادی نبود. با زنی که به او عشق می‌ورزید و شوهرش، زندگی سه‌تایی نه چندان خوشی داشت. مایاکوفسکی روح مجروحش را در زیر اعتقادات انقلابی مردم پنهان می‌کرد و خودکشی او در سال ۱۹۳۰ مرز میان عصر رومانتیکی فرهنگ چپ سیاست جدید اقتصادی با استالینیسم ضدانقلابی را کاملاً برملا ساخت. در ۱۹۵۹ مقامات مسکو از مجسمهٔ مایاکوفسکی در خیابان گورکی، در فاصلهٔ نیم میلی کرملین پرده‌برداری کردند و در طی چند سال بعد هزاران نفر از شعردوستان و مردم عادی در دور پایهٔ مجسمه گرد آمدند.

خیلی از آنهایی که مجسمهٔ مایاکوفسکی را احاطه کرده بودند به میراث انقلابی و مبانی کمونیستی اعتقاد داشتند و خواستار تغییر رژیم شوروی «بدون ویران کردن اساس سوسیالیستی» آن بودند. یکی از آنها می‌گفت «مبارزه برای قدرت سوویتی به معنی مبارزه برضد دروغ‌های موجود در حزب و فساد آن است.» سخنرانی‌های احساساتی با سجع و قافیه برای اجتماعی انبوه، مانند گلاسنوست مؤثر بود و شبیه به روان پا لایی‌های مذهبی. نیاز بی‌حد و حصری برای بیان عمومی مسائلی وجود داشت که مدتها محرمانه بود و پنهان و ممنوع. این نیاز حتی شامل زبان عشق و دوستی، احساسات صمیمانه و شک و تردید و تجربیات غم‌انگیز هم می‌شد. بزودی محل اجتماع در کنار مجسمهٔ مایاکوفسکی به مایاک (چراغ دریایی) شهرت یافت، محلی که می‌توانست برای روشنفکران تنها یادآور احساس همبستگی مدنی باشد. مایاک به مرور به محل اجتماع زنان و مردان جوانی تبدیل شد برای رد و بدل کردن اطلاعات، نسخه‌های دستنویس، یا ماشینی اشعار و سهیم شدن در خواندن مطالب گوناگون. آنچه که به عنوان بزرگداشت رسمی یک شاعر مورد ستایش استالین شروع شد، به تجمع در محلی انجامید که در آن کلام

و اندیشه از ترس و تعصب رها بود و آزاد.

ظهور هیئت شاعران جوان در جلوه‌های ملی خیره‌کننده بود. اعضای آن برای جماعت اهل کتاب و انبوه شنوندگانشان در خوابگاه‌های دانشجویی سمبل هوش و ذکاوت محسوب می‌شدند. تلقی که با خواندن مطالب برای گروهی برگزیده و حاضر در سالن‌های اختصاصی تفاوت داشت. یوگینی یفتوشنکو و اندرئی وزنیسنسکی سردستهٔ آن هیئت بودند. هر یک از آن دو از احساسات و دیدگاه متفاوتی در مورد سر برآوردن جامعهٔ روشنفکران در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ سخن می‌گفتند. اشعار یفتوشنکو بیش از هر چیز جنبهٔ رومانتیک و خوش‌بینی انقلابی داشت و افق‌های گسترده. او با جداسازی کمونیسم از استالینیسم و آرمان‌های انسانی اشتراکی کردن و اعمال دولت، از بحران‌های حیاتی و اخلاقی سال ۱۹۵۶ اجتناب می‌ورزید. یفتوشنکو در شعری زندگینامه گونه نوشت:

ما نیازی به عشق کورکورانه به روسیه نداریم.
ما برعکس، به چشمانی باز و عشقی معتدل نیاز داریم.

یفتوشنکو خطاب به مردان و زنان جوان بی‌تاب و بی‌قراری که اطمینان خود نسبت به گذشته را از دست داده بودند می‌گفت:

نگران نباشید. وضع و حال شما فقط این نیست،
نوع تحقیق و پژوهش و درگیری و سازندگی شماست.
نگران نباشید که پاسخی در چنته ندارید
به این پرسش دیرپای.
استقامت داشته باشید، پادرمیانی کنید، گوش فرادهید.

یفتوشنکو می‌خواست از شعر و شاعری به عنوان وسیله‌ای برای اصلاح و رهایی جامعه از بدبینی نابود کننده بهره گیرد. عنوان یکی از اشعاری که در سال ۱۹۶۰ سرود *تصور کنید من یک کمونیست هستم*

بود. یفتوشنکو در این شعر «جنگ» شخصی خود برضد بوروکرات‌ها و ستایشگران پنهان استالین و امپراتوری او را با جنگ داخلی و نبرد بزرگ میهنی مقایسه می‌کند. یفتوشنکو معلم خستگی‌ناپذیر جامعه بود و می‌توانست حتی با کسانی که هیچگاه شعری نخوانده‌اند رابطه برقرار کند. او فرهنگ پیچیده و حوادث تاریخی را به واژگان رومانتیسم کمونیستی بدل می‌کرد. شنوندگان جوانش تفاسیر آتشین او از حوادث بین‌المللی را به لحن خشک پراودا ترجیح می‌دادند.

زمانی که یفتوشنکو به خلق تصویر یک نسل جدید و حواشی آن پرداخت، اندرئی وزنیسنسکی در پی ابداع یک زبان داستانی برای روشنفکران بود. او شاعر محبوب کسانی شد که می‌خواستند «به شیوهٔ مدرن احساس کنند و حرف بزنند.» نشر کتاب وزنیسنسکی که خود تحت تأثیر اشعار اولیهٔ پاسترناک بود و شخصاً او را می‌شناخت، در سال ۱۹۶۰ با استقبال فوری روبه‌رو شد. وزنیسنسکی در اشعارش می‌کوشید که میان شعر و فیزیک ارتباط برقرار سازد و مدرک تحصیلی‌اش در رشتهٔ معماری در رسیدن به این هدف به او کمک کرد. وزنیسنسکی می‌نویسد منطق تاریخی یک بعدی استالینیست‌ها اینک درهم شکسته و:

پیشگویی‌ها
موازین و قانون‌ها
ندارند قدرتی:
بر تاریخ
بر عشق
و بر هنر،
که می‌روند به پیش
سهمی‌وار!

او فریاد می‌کشید:

زنده باد عالم خیال
نوشداروها برای کلمات ملال‌آور!

وزنیسنسکی بخصوص در میان دانشمندان محبوبیت داشت، کسانی که می‌خواستند خصوصیات طایفهٔ روشنفکر را با مدرنیته، تکنولوژی، سایبرنتیک و اکتشافات فضایی هماهنگ سازند.

اشعار معاصر آن روزگار شجاعانه و خوش‌بینانه بود. در برخورد با گذشته طنزی زیرکانه و قضاوتی قاطع داشت. با این وصف خیلی‌ها نسبت به گذشتهٔ خود احساس دلتنگی عجیبی داشتند، هرچند که گذشتهٔ استالینی را محکوم نمی‌کردند. آنها از درهم شکستن سال‌های پرآرامش کودکی، دشواری‌های زمان جنگ و دیگر امور مسلم و محتوم یاد می‌کردند. نسل فعلی به اسطوره‌های مشترک و مناسب با آرمان‌های زمان خود احتیاج داشت که با صداقت و شرافت عجین باشد و به دور از عصر استالینی. بولات اوکودژاوا خواننده آن اسطوره‌ها را در ترانه‌های شاعرانه‌اش گنجاند. او در محلهٔ آربات مسکو چشم به جهان گشود و در فضای جهان‌وطنی آن بزرگ شد. خانواده‌اش از تبار روس و گرجی و ارمنی بودند و والدینش ایده‌آلیست‌هایی کمونیست که در روزگار وحشت استالینی نابود شدند. اوکودژاوا پس از شرکت در جنگ قفقاز و تحصیل ادبیات در گرجستان به عنوان معلم مدرسه در یکی از شهرهای درجهٔ دو به تدریس پرداخت. زمانی که والدینش از طرف خروشچف اعادهٔ حیثیت شدند، توانست به مسکو بازگردد و به سرودن شعر بپردازد و با گیتار بخواند. آوازش یادآور روح سربازان قدیم جنگ بود و نسل جوان. اشعار ضبط شده‌اش بر روی نوار زودتر از نام خودش در همه

جا به گوش رسید. ترانه‌های اوکودژاوا، مانند اشعار آخر پاسترناک فوق‌العاده ساده بود و دربارهٔ زیبایی یک زن، عشق به زندگی و تراژدی جنگ. این ترانه‌ها نشان دهندهٔ وجود یک «آزادی درونی» غیرمرسوم برای شاعران نسل او بود که دلمشغول اتفاقات خاصی بودند و کنکاش برای شکل و قالبی «مدرن» برای ابراز وجود. شعر اوکودژاوا در مورد رومانتیسم کمونیستی گذشته نوستالژیک بود، با رنگ و بوی طنزآلود:

می‌شناسم سربازی
که بود شجاع
هم زیبا بود و هم قهرمان.
اما فقط اسباب‌بازی یک بچه بود،
و از کاغذ درست شده بود.
آرزو داشت وضع دنیا را تغییر دهد،
تا همهٔ مردم را خوشبخت کند.
اما مردم می‌کشیدندش با نخ
چون که ساخته بودندش از کاغذ

اوکودژاوا در همین ایام خود را از بدبینی نسبت به عشق و امید خلاص کرد. وقتی همهٔ امیدش را از دست داده بود ترانه‌ای دربارهٔ «آخرین واگن برقی آبی رنگ» سرود که درآن جای داشت. او در وصف جامعهٔ آرمانی دوستانی آواز می‌خواند که در ناحیهٔ آربات مسکو بالیده و نزد معلمان روشنفکر قدیم درس خوانده بودند. دوستانی ناقلا و زبل و در عین حال وطن‌پرست. قهرمانان آوازهای او به جنگ رفته و با هیتلر جنگیده و کشته‌ها داده بودند تا از «سرزمین کوچک پدری» خود دفاع کنند. اوکودژاوا نقشی حیاتی ایفا کرد: آربات او به نماد مهمی تبدیل شد: یک «سرزمین کوچک پدری» که روشنفکران بپا خاسته‌اش در آن قلمرو تاریخی و جغرافیایی به پای

جوانان تحصیل‌کردهٔ مسکو رسیدند و دمساز و سازگار با رومانتیسم انقلابی و سوسیالیستی شدند که همچنان هم پایبند آن بودند.

به هر حال افراد آن دسته از روشنفکران دوباره فعال شده، در محافل دوستان خود، با آهنگ و ریتم با یکدیگر صحبت نمی‌کردند. آنها همچنان در پی گویشی زلال و اصیل بودند که با زبان موعظه‌های رسمی در تضاد بود، زبانی که از میان خاکستر بی‌اعتمادی نسبت به ادبیات رئالیسم سوسیالیستی سر برآورده و هدایت نسلی را به عهده گرفته بود. روشنفکران جوان خواهان نوعی از ادبیات معاصر بودند که بیانگر شبهه و تشویش باشد. در ۶۰- ۱۹۵۹ چنین ادبیاتی که شامل رمان‌های اریش ماریا رمارک، جی.دی. سالینجر و ارنست همینگوی بود از غرب وارد شد. این نویسندگان هم‌پای تولستوی، داستایوسکی و چخوف نبودند، بلکه هم‌روزگاران نسل جوان روسیه بودند و پاسخگوی چالش‌های وحشیانهٔ زمانهٔ خود.

ارنست همینگوی پیشاپیش و قبل از جنگ دوم جهانی در اتحاد شوروی پرطرفدار بود. بعد از ۱۹۴۵ کتاب‌های او در کتابخانه‌ها و فروشگاه‌ها ناپدید شد. *وداع با اسلحه* و *زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند* رسماً ممنوع گردید. وقتی ترجمهٔ جدید رمان‌های همینگوی، از جمله دو اثر یاد شده‌اش، در سال ۱۹۵۹ در کتاب‌فروشی‌های شوروی عرضه شد، روشنفکران رومانتیک روسیه به آن پیرمرد ریشو به چشم مرشد و معلم خود می‌نگریستند. زندگی همینگوی با سبک نوشته‌هایش همخوانی داشت و با نسل بعد از استالین هم‌نوا بود. او در جبههٔ جمهوریخواهان برضد فرانکو و فاشیست‌ها جنگیده بود. چپگرایی بود آسمان جل و متنفر از استالینیست‌ها. آن طور که می‌خواست زندگی کرد. شکارچی و ماهیگیر بود و مرد میانهٔ دریا و گاوکشی. غذا و شراب خوب را دوست داشت. زنان فراوانی را می‌پرستید و آنان هم دوستش داشتند.

همینگوی رومانتیک بود، اما احساساتی نبود. باتجربه و پخته بود، اما کلبی‌مسلک نبود. مردصفت بود و زمخت و خشن نبود. مجموعه‌ای کامل برای مردمان سال‌های دههٔ شصت در روسیه. سر و وضع ظاهری همینگوی از جمله بلوز یقه اسکی، پیپ و ریشش، سبک و مد روز صدها هزار نفر از مریدان روسی او بود. در اکتبر ۱۹۵۹ نشریهٔ هفتگی لیتراتورنایا گازتا نامهٔ همینگوی خطاب به نویسندگان روس را چاپ کرد که در آن از آرزوی سفر به اتحاد شوروی یاد کرده بود. از بخت شور همینگوی در ژوئیه ۱۹۶۱ از جان خویش چشم پوشید. پایان غم‌انگیز زندگی‌اش افسانهٔ او را پررنگ‌تر ساخت. صدها هزار نفر از دانشجویان و دانش آموزان و روشنفکران جوان در روسیه همدیگر را پیرمرد شکارچی ریشو و یقه اسکی خطاب می‌کردند و سعی داشتند به شیوه‌های گوناگون ادای «پاپا هم» را درآورند.

پیام اصلی کتاب‌های اریش ماریا رمارک بخصوص در *جبههٔ غرب خبری نیست*، *طاق نصرت* و *زمستان سیاه* یادبود جنگ و خستگی بعد از جنگ، یأس و سرخوردگی، سرنوشت و تغییر شکل زندگی اجتماعی بود که بازتابی از تجربیات اخیر خوانندگان تحصیل‌کردهٔ روس تلقی می‌شد. کانون این رمان‌ها مردمانی بودند که از اشتیاق جوانی و بی‌تجربگی و ساده‌لوحی آنها سوءاستفاده می‌شد و دولت‌های متخاصم از آن بهره‌برداری می‌کردند و همچنین کسی که می‌دانست چگونه با بدبینی و بازی چرخ گردون در محیط زندگی مردم مقابله کند و از روح مقدس آنها در برابر بی‌عدالتی در جهان دفاع نماید. رمان *ناطوردشت* سالینجر و چند داستان کوتاه او در سال۱۹۵۹در اتحاد شوروی منتشر شد. رویارویی نوجوان آمریکایی، هولدن کولفیلد با رسم و رسوم اجتماعی در دنیای «عوضی» و پر از تزویر به‌دل بسیاری از دانشجویان نشست که برای نخستین‌بار از چگونگی شرایط اجتماعی و سالوس و ریایی که در آن بالیده‌اند پرسش‌هایی مطرح می‌کردند.

پس از به نمایش درآمدن رمان‌ها و نمایشنامه‌های رمارک و سالینجر در باب «جوانان خشمگین» حملهٔ نشریات ادبی و تئاتری اتحاد شوروی آغاز گردید. موفق‌ترین نویسندهٔ این ژانر واسیلی آکسیونف بود. رمان او به نام *بلیتی برای سفر به ستاره‌ها* که در ژوئیه ۱۹۶۱ منتشر شد در وصف یک گروه از نوجوانان اهل مسکو بود که والدین خود را ترک می‌کنند و به جستجوی زندگی بدون دخالت بزرگ‌ترها می‌پردازند. در بند اول رمان، برادر بزرگتر یکی از آن نوجوانان اعتراف می‌کند که نمی‌تواند انگیزه‌های جوانی را درک کند: «آدم صادقی هستم. وقتی چراغ قرمز را می‌بینم توقف می‌کنم. وقتی با برادرم دیمکا هستم موضوع فرق می‌کند. دیمکا همیشه از چراغ قرمز رد می‌شود.» مردم می‌دانستند منظور آکسیونف چیست. نوجوانان او نه تنها از مسکو و نظارت والدینشان می‌گریزند، بلکه در برابر ذهنیت اشتراکی و قوانین ایستادگی نشان می‌دهند. آکسیونف خود دل‌گُندگی و سرکشی جوانی را تجربه کرده بود. او که در قازان و در یک خانوادهٔ کمونیست واقعی به دنیا آمد، شاهد دستگیری والدینش در ۱۹۳۷ بود. بعد از جنگ دوم جهانی برای ملاقات با مادرش به اردوگاه کولیما رفت. سفری که چشمان او را بر روی حقایق اردوگاه‌های کار اجباری گشود. آکسیونف به جنبش استیلیاگی پیوست. به موسیقی جاز آمریکایی عشق می‌ورزید و یکی از ستایشگران پرشور همینگوی بود. آکسیونف در رمان‌های خود به شرح رفتار و سر و وضع روشنفکران جوان پرداخت و این که به هنگام حرف زدن ادای همینگوی را در می‌آورند. به این طریق هم فرهنگ استیلیاگی اشاعه می‌یافت و هم صدها هزار خوانندهٔ کتاب آن را تقلید می‌کردند.

فرم‌های تجسمی غیررئالیستی منبع قدرت دیگری شد برای هنرمندان جوان جهت تبیین خویش. بار دیگر کنجکاوی نسبت به

هنر اروپایی و آمریکایی آغاز گردید. در جریان آب شدن یخ‌ها نفوذ هنری غرب به جهات مختلف در پردهٔ آهنین رسوخ کرده بود. نمایشگاه پیکاسو در مسکو و لنینگراد در سال ۱۹۵۶ نخستین تلاطم کوچک در حوضچهٔ رئالیسم سوسیالیستی بود. بعد وقتی در نمایشگاه آمریکا در سوکولنیکی نقاشی‌های ادوارد هاپر و جورجیا اوکیف، مارک روتکو و جکسن پولاک برای نخستین بار در اتحاد شوروی سوسیالیستی به نمایش در آمد، خبرگان هنری روسیه را مبهوت ساخت و روشنفکران جوان را هیجان‌زده کرد. بعضی از آنها به طرفداران پر سر و صدای مدرنیسم در حوزهٔ هنر شوروی تبدیل شدند. ویتوریو استرادا جوان ایتالیایی بورسیهٔ رشتهٔ تاریخ روسیه و عضو حزب کمونیست ایتالیا یکی از خارجیانی بود که سفیر غیررسمی هنر معاصر در مسکو شناخته می‌شد. او در جریان فستیوال جوانان به مسکو رفت و به پاسترناک معرفی گردید. استرادا کمک کرد تا پیغام پاسترناک به اطلاع فلترینلی برسد. کاری که در نهایت به انتشار دکتر ژیواگو ختم شد. او با اسلوتسکی، یفتوشنکو و منتقدان ادبی نشریات نووی‌میر و یونوست هم دیدارهایی داشت. استرادا در ۱۹۵۹ به مسکو بازگشت و دو سال به تحصیل پرداخت. در همین اوقات نه‌تنها با یک زن روسی ازدواج کرد، بلکه به عضویت یکی از چندین «کمپانی» مسکو درآمد، جایی که بسیاری از مردمان سال‌های دههٔ شصت به آن رفت و آمد داشتند. استرادا در طی سفرهایی که به کشورش می‌کرد آلبوم‌هایی از آثار واسیلی کاندینسکی، کازیمیر مالویچ، مارک شاگال و دیگر هنرمندان فرمالیست را به مسکو آورد. بچه‌های ژیواگو به لطف استرادا و سایر مسافران خارجی دریافتند که نقاشی روسیه از ۱۹۰۰ تا سال‌های ۱۹۲۰ پیشتاز هنر اروپا بوده و تأثیر فوق‌العاده‌ای بر طرح و تبلیغات ایتالیا، آلمان و فرانسه داشته است. به هر حال در خود اتحاد شوروی چنین نوآوری‌هایی مردود

شناخته و سرکوب می‌شد و از یادها می‌رفت.

کشف هنر پیشتاز روسیه ـ اروپا آشوبی در شعبهٔ اتحادیهٔ هنرمندان شوروی در مسکو برپا کرد. اعضای جوان خواستار بازگرداندن میراث سه دههٔ نخست سدهٔ بیستم و پس راندن استالینیسم شدند و اعادهٔ روابط هنری با اروپا. در صف مقدم جنبش هنرمندانی به چشم می‌خوردند که به اصطلاح چشم و چراغ رئالیسم سوسیالیستی بودند. کانون توجه سبک انعطاف‌ناپذیر تنها یک فرم جدید نبود، بلکه کشف مردان و زنان معاصر اتحاد شوروی بود که همانا سازندگان مدرن کمونیسم قلمداد می‌شدند. هنرمندان به هر گوشهٔ دورافتاده‌ای از اتحاد شوروی سر می‌زدند و با زمین‌شناسان و کارگران شبکه‌های برق‌رسانی زندگی کردند. به نقاشی از چشم‌اندازهای صنعتی در ماورای شمال و سیبریه پرداختند. آنان برای به دست گرفتن اتحادیه با «مدافعان» مبارزه کردند. «مدافعان» گروهی بسیار قدرتمند و کلبی‌مسلک بودند که حرفهٔ بسیار پرسود تولید سریالی تابلو و مجسمهٔ استالین، لنین و سایر رهبران کمونیست را در انحصار خود داشتند. «مدافعان» در بهار ۱۹۶۰ ظاهراً عقب‌نشینی کردند. در بیست و چهارم ماه مه ۱۹۶۰ نقاشان عضو اتحادیهٔ مسکو به منظور انتخاب نمایندگانی برای نخستین کنگرهٔ هنرمندان فدراسیون روسیه گرد آمدند. در این اجلاس نمایندگان هنرپیشگان برضد گزینش اکثر تولیدکنندگان بدنام مصنوعات استالینی سخنرانی و بحث کردند. در نتیجه شماری از آکادمیسین‌های قدیم که هنرشان همسنگ عصر استالینی بود نتوانستند رأی لازم را کسب کنند. این پیروزی اولیه به دوستان هنرمند تازه‌وارد امکان داد پست‌هایی را در کمیته‌ها از آن خود سازند که تصمیم می‌گرفت کدام آثار باید به نمایش گذاشته شود و در نتیجه کنترل وجوه قابل توجهی را که از بودجهٔ دولت به حساب اتحادیه نقاشان واریز می‌شد به دست گرفتند. در

آوریل ۱۹۶۰ گئورگی نیسکی یکی از آکادمیسین‌های مسن‌تر هنر مقاله‌ای چاپ کرد و در آن از معترضان مدرنیست دفاع نمود. او می‌گفت که هنرمندان جوان برای تغییر واقعیت‌ها و «آرمان‌های مترقیانهٔ دوران ما» در پی فرم‌های بصری مورد قبول روش رئالیسم سوسیالیستی هستند. نیسکی نوشت هنر پیشگام در روسیه و غرب، روح مدرنیته را بهتر از هنر استالینی بیان می‌کند. او سپس موضوع نمایشگاه‌های سیار را پیش می‌کشد که براساس آن آثار هنرمندان بزرگ کلاسیک در کنار کارهای پیکاسو و ماتیس به نمایش گذاشته می‌شد و کارگران اورال و سیبریه هم این آثار را می‌دیدند.

این پیشنهاد از یک سابقهٔ تاریخی برخوردار بود: «خانه‌بدوشان» گروهی از هنرمندان روسی که خودرا بخشی از روشنفکران دموکرات روسیه می‌دانستند، یک سدهٔ پیش کوشیدند تا از هنر خویش برای تنویر افکار مردم کشورشان و شتاب بخشیدن به توسعهٔ اصلاحات اجتماعی استفاده کنند. به زودی گروهی از اعضای اتحادیهٔ هنر شوروی به فکر تجدید تجربهٔ «خانه‌بدوشان» افتادند. الی بلی‌یوتین استاد مؤسسهٔ چاپ و تولید کتاب در مسکو (جایگزین مدرسهٔ هنر که پاسترناک در آن تدریس می‌کرد) نخستین انجمن واقعاً مستقل نقاشان را پس از سال‌های اوایل دههٔ ۱۹۳۰ بنیان نهاد و آن را «حقیقت جدید» خواند. ظاهراً بلی‌یوتین، آن مرد بلند قد، شکیل و پرجذبه در سال‌های سی عمر خود راهی برای کار با مقامات یافته بود. همسرش نینا مشاور هنری کمیتهٔ مرکزی حزب بود و از هیچ کمکی در معرفی هنرمندان در راهروهای قدرت کوتاهی نمی‌کرد. گروه بلی‌یوتین از متد «واکنش آنی» پیروی می‌کرد، روشی در نقاشی برگرفته از استانیسلاوسکی که در آن شخصیت یک هنرمند آشکار می‌شد. در سال ۱۹۵۸ گروه آثار خود را در پارک گورکی به نمایش گذاشت. «حقیقت جدید» در ۱۹۶۰ دویست و پنجاه نقاش در عضویت خود

داشت. بلی‌یوتین در دو تابستان ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ قایق‌هایی را اختصاصاً برای هنرمندانش کرایه کرد. آنها از مسکو به طرف اوکا و ولگا قایق‌رانی کردند و به نقاشی از چشم‌اندازها و شهرهای روسیه پرداختند و با مردم ولایات به بحث و گفتگو نشستند. عقیدهٔ بلی‌یوتین در حال و هوای روشنفکران روسیه این بود: که «به میان مردم بروید» هم از آنان تصویر بکشید و هم آثار هنری نامتعارف را نشانشان دهید. در میان تأسف هنرمندان مردمان ولایات روسیه نه‌تنها اعتنایی به فرم‌های بصری جدید آنها نکردند، بلکه دست به خرابکاری هم زدند.

حقیقت جدید و هنر مدرن برعکس در میان اهل قلم و فیلم‌سازان مسکو شور و هیجانی آفرید. شمار روزافزونی از روشنفکران و دانشجویان با هنر پیشگام به عنوان نماد گرایش به پیشرفت اجتماعی و ترجمان سبک «معاصر» همدلی نشان می‌دادند. داوید ساموئیلف شاعر بعدها دربارهٔ مفهوم گسترده‌تر اجتماعی و فرهنگی «عصیان فرم» در هنرهای بصری نوشت: «جوانانی که شجاعانه خود را از فشار موهومات قدیم خلاص کرده‌اند، دست‌کم در آرزوی خواندن رمان‌هایی به سبک زندگی و هنر بسر می‌برند.» گرایش فرمالیستی به تعبیری جهانی برای اشتیاق به تغییر و آزادسازی مبدل شد و نماد اجتماعی پیشرفت‌گرایی. افزون بر آن، همچنان که مدرنیسم تمام ابعاد هنری در غرب را در بر می‌گرفت، به نظر می‌رسید این‌مکتب در روسیه فراگیرتر از فائق شدن بر بیگانه‌هراسی و انزواجویی باشد. مدرنیسم در نهایت به صورت اسلحهٔ فرهنگی مناسب و قلعه‌کوبی ویرانگر، دیوارهای بلند پروژهٔ فرهنگی استالین را درهم شکست. عصیان و دگرگونی در فرم و سبک منحصر به هنرهای بصری نبود. در زمینهٔ موسیقی کلاسیک، هنرمندان جوان به پژوهش دربارهٔ فرم‌های معاصر پرداختند، کاری که استالین در دههٔ ۱۹۳۰ سد راه آن شده بود. آهنگسازانی چون آلفرد شنیتک، سونیا

گوبیدولینا، ادیسون دنیسف و آندرئی ولکونسکی با لزوم «انقلاب در فرم» هم‌صدا شدند که هم‌زمان بود با تولد دوبارهٔ آرمان روشنفکری. در سال ۱۹۶۱ مردم حاضر در سالن کوچک کنسرواتوار مسکو با شور تمام برای *سوئیت آینه* براساس شعری از فدریکوگارسیا لورکا کف زدند. سازندهٔ سوئیت اندرئی ولکونسکی بیست و هشت ساله، یکی از طرفداران موسیقی دوازده صدایی بود. موج اندیشه‌های نو حتی به بازی شطرنج هم سرایت کرد. شطرنج از دوران استالین پس از فوتبال محبوب‌ترین بازی بود و تبلیغات رژیم از آن برای اثبات برتری اتحاد شوروی استفاده می‌کرد. زمانی که میخائیل تال بیست و چهار ساله، میخائیل بوتونیک سمبل قدرتمند برتری شطرنج شوروی در عصر استالین را شکست داد همه حیرت کردند. سبک حسابگرانهٔ بوتونیک باعث شد تا تحلیل‌گران غربی، حرکات سیاست خارجی استالینی را با «گامبی» و دست آخر بازی شطرنج مقایسه کنند. تال، برعکس با پیروزی غیرمنتظرهٔ خود جهان شطرنج و میلیون‌ها نفر از مردم شطرنج دوست شوروی را بهت‌زده کرد. او استاد بداهه بود و به شطرنج به عنوان یک فرم و پدیدهٔ هنری می‌نگریست. هر دست بازی برای او چون یک شعر تازگی داشت و ارزشمند بود.

تجسم روشنفکران در صحنهٔ تئاتر و پردهٔ سینما

تئاتر و سینما باعث ایماژهای مبتکرانه‌ای شد که در شکل‌گیری جهان‌بینی اخلاقی و هنری گروه‌های تحصیل‌کردهٔ در حال ظهور نقش فوق‌العاده‌ای داشت. در سال ۱۹۵۶ یک دسته از بازیگران خلاق فارغ‌التحصیل اخیر مؤسسهٔ تئاتر مسکو، اقدام به تأسیس تئاتر جدیدی به نام ساوریمینیک (معاصر) کردند. این اولین تئاتر بعد از سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ بود که از پایین و به وسیلهٔ خود هنرمندان راه‌اندازی می‌شد. آناتولی اسمیلیانسکی مورخ هنری شوروی می‌نویسد برنامهٔ

اجتماعی تئاتر «در یک کلمه، ضداستالینی بود.» اولگ یفریموف سرپرست تئاتر ساوریمینیک ایده‌آلیستی بود که به‌موازین خود سرسختانه تأکید می‌ورزید. یفریموف در روزگار دانشجویی قسم خورده بود که اعتبار اجتماعی و رسالت تئاتر هنری مسکو استانیسلاوسکی، تئاتر بزرگ پیش از انقلاب فرهیختگان روسیه را احیاء کند. او آن سوگند را نوشته و با خون خود امضا کرده بود. در دوران آب شدن یخ‌ها یفریموف به این نتیجه رسید که روسیه به عنوان یک کشور از نوعی بردگی رنج می‌برد که بوروکراسی استالینی بر آن تحمیل کرده است. او نیز مانند اکثریت جوانان و هنرمندان معتقد بود که انقلاب روسیه و کمونیسم هیچ کاری برای رفع این بردگی انجام نداده و دولت استالینی به انقلاب و آرمان‌هایش خیانت کرده است. یفریموف پس از مرگ استالین بلافاصله به حزب پیوست و کوشید وضع را بهتر سازد. وقتی مقامات حزبی، تئاتر را برای به صحنه بردن نمایشنامه‌ای دربارهٔ لنین تحت فشار گذاشتند، یفریموف و بازیگرانش از هیچ کاری برای نشان دادن رهبر بلشویک‌ها و رفقایش به عنوان مظهر کامل اصول و موازین انقلاب خودداری نورزیدند و آنان را برخلاف جانشینانشان معرفی کردند که کلبی‌مسلکانی بوروکرات و ابن‌الوقت دانسته بودند. بعضی از نمایشنامه‌های ساوریمینیک قدغن گردید، اما سانسور دولتی فقط محکومیت آنها را تأیید می‌کرد.

تقریباً تمام نمایشنامه‌هایی که در ساوریمینیک به نمایش در آمد، اثر نمایشنامه‌نویسانی بود که در خانواده‌های ایده‌آلیست کمونیست، یهودیان انقلابی همرنگ جماعت شده و حرفه‌ای‌های تحصیل‌کردهٔ اعدامی و یا در لیست سیاه دوران استالین، بالیده بودند. این نمایشنامه‌ها در پی بازگرداندن حال و هوای کمونیسم جنگی بودند و اعتنایی به بیشتر ستمگری‌ها و خشونت آن نداشتند. نمایشنامه‌ها

انسجام پارسامنشانه، شور و شوق و تعهد بزرگ روزهای نخست انقلاب را با رکود و کسادی و انعطاف‌ناپذیری و ملالت استالینیسم و جامعهٔ روسیه بعد از استالین مقایسه می‌کردند.عده‌ای از جوانان سنت‌شکن قدم بر صحنهٔ تئاتر ساوریمینیک گذاشتند. بیشتر آنان از رواج بیش از پیش امکانات آسایشی به شیوهٔ «بورژوایی» در زندگی مردم اتحاد شوروی، چون رفاه مادی، مبلمان خوب، اتومبیل شخصی و حتی استفاده از وسایل ساده در محیط خانواده اظهار بیزاری می‌کردند. در یکی از نمایشنامه‌ها که در سال ۱۹۵۷ به صحنه رفت، قهرمان جوانی شمشیر جنگ داخلی پدربزرگش را از دیوار برمی‌دارد و مبل‌های گران‌قیمتی را که در آن زمان، از جمله امتیازات انحصاری دیوانسالاری حزب و دولت و «طبقه‌ای» محسوب می‌شد که به انقلاب خیانت کرده بودند تکه‌تکه می‌کند. حال و هوای آن نمایش کاملاً با سنت سرمایه‌داری برجای مانده از جناح چپ روشنفکران قدیم روسیه همخوانی داشت. تماشاگران تئاتر ساوریمینیک وقتی این نمایشنامه را دیدند، دقیقاً متوجه شدند که مقصود حمله به رژیم حاکم است. برنامه‌های تئاتر ساوریمینیک در عین‌حال به مردم سال‌های دههٔ شصت می‌گفت که آنها مشتاق شنیدن چه چیزی هستند. ترس از فروختن روح آزاد به‌ازای رفاه مادی، خیانت به آرمان‌های محافل جوانان مساوات‌طلب، شباهت پیدا کردن به قشرهای بوروکرات رژیم و فرهنگ ابن‌الوقت موجود، به پاره‌ای از خصایص روشنفکران در حال ظهور تبدیل شده بود.

ساوریمینیک در این واپسین خودنمایی، نخستین تئاتری بود که به دست روشنفکران و برای آنان شروع به فعالیت کرد. میان سال‌های ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ بازیگران تئاتر تمام امیدهای واقعی و تخیلی دوران آب شدن یخ‌ها را در صحنهٔ تئاتر به نمایش گذاشتند. آن تعداد از تماشاگرانی که رمان‌های رمارک، سالینجر و آکسیونف را خوانده

بودند، بلافاصله از بازی هنرپیشه‌های ساوریمینیک به یاد سبک و لحن نویسندگان هر یک از آن کتاب‌ها می‌افتادند. تئاتر ساوریمینیک از قضا مجاور همان میدانی بود که مجسمهٔ مایاکوفسکی در آن قرار داشت و بداهه‌خوانی‌های شاعرانه در آنجا برگزار می‌شد. بنابراین ساوریمینیک به کانون پژواک فرهنگی مردمان سال‌های دههٔ شصت تبدیل گردید. شاعران سودازده همراه آهنگسازان، منتقدان، نویسندگان و نقاشان در همین مکان گرد هم می‌آمدند. این جماعت پرشور و شوق سپس در شبانگاهان به کافه‌ای معمولی در همان حوالی می‌رفتند. گفتن این که چه حکمت و آرمان و بصیرت در خور ذکری در درون تئاتر به ظهور رسید و این که از طرف قشر گسترده‌تر هنرمندان روشنفکران چه کمک و مشارکتی به آن شد آسان نبود.

سینما که زمانی وسیلهٔ تبلیغاتی رژیم استالین محسوب می‌شد، شروع به تولید فیلم‌های‌سینمایی درخور ملاحظه‌ای‌کرد با نقش‌آفرینانی ناآشنا و روشنفکر که از نظر اصول هنری و اخلاقی ضداستالینی بودند. گروهی از کارگردانان جوان و با استعداد که بیشترشان در اواسط دههٔ سوم عمرشان می‌زیستند اقدام به ساختن نخستین فیلم‌های خود نمودند. این فیلمسازان جانشین همکاران قدیمی‌ترشان محسوب می‌شدند که سابقهٔ کارشان به‌پیش از انقلاب بازمی‌گشت، کسانی که در عصر استالین به‌زور از آزادی هنری و مسلک اخلاقی خویش دست کشیدند. فیلمسازان جوان که اکثراً فارغ‌التحصیل مؤسسهٔ سینمایی مسکو محسوب می‌شدند، در دوران دانش‌آموزی، شاهد افشاگری‌ها و ناآرامی‌های سال‌های ۵۸- ۱۹۵۶ بودند. به گفتهٔ یکی از آنها، یاکف سیگل: «ویژگی عمومی نسل ما توجه عمیق به فرد، سرنوشت او و مسائل شخصی و جزئیات زندگی است. ما در عین حال در هنر خویش به دقت چشم به بازسازی اجتماعی و مسائل آن دوخته‌ایم.» مارلن خوتسیف فیلمساز دیگر هم

می‌گفت: «تفاوت سبک فیلم‌های ما، از واکنش نسبت به فیلم پرافاده و قلابی دوران کیش شخصیت سرچشمه می‌گیرد.»

این گروه در پی احیاء زبان سینمایی سرگئی ایزنشتین، یاکف پروتازانف، فسولت پودوفکین، بوریس بارنت و دیگران استادان سینمای انقلابی دههٔ ۱۹۲۰ بودند. سینمای اروپای معاصر، بخصوص کارگردان لهستانی اندژی وایدا و نئورئالیست‌های سینمای ایتالیا ویکتوریودسیکا، چوزپه دسانتیس و فدریکو فلینی تأثیر فوق‌العاده‌ای بر فیلمسازان جوان اتحاد شوروی داشتند. آنها، از بخت خوش، مجبور نبودند که با گزیدگان قدیم برای مشروعیت و امکانات ضروری دست و پنجه نرم کنند. در سینما برخلاف اتحادیهٔ هنرمندان شوروی، فاصلهٔ نسلی وجود نداشت. فضای سینما به‌نسبت خالی از تعصب و مبتکرانه بود. «فرماندهان بانفوذ» سینما از جوانان هراسی نداشتند، بلکه تا حد امکان کمکشان می‌کردند. آنها از روابط خویش با مقامات جهت کسب بودجهٔ دولتی برای استودیوهای فیلمبرداری غیرحرفه‌ای استفاده می‌کردند، جایی که شاگردانشان می‌توانستند نخستین فیلم‌های خود را بسازند.

در سال ۱۹۵۶ تعدادی از جوانان فیلمساز به همراه نویسندگان قصد داشتند پیام ضد استالینی و ضد بوروکراسی خود را بر روی پردهٔ سینما به نمایش بگذارند. پس از حمله به مجارستان و سرکوبی فرهنگی کوشش آنها عقیم ماند. فیلمسازان تحت فشار مقامات و سانسور، از موضوعات معاصر با مضمون سیاسی دست کشیدند و اساساً در زمینهٔ حوادث تاریخی انقلاب، جنگ داخلی و جنگ کبیر میهنی به فعالیت پرداختند. با این وصف از هر فرصت برای اعمال نظر خود بر روی این قبیل وقایع تاریخی غفلت نورزیدند تا تبلیغات استالینی را از فیلم حذف کنند و انگیزه‌های انسانی، مصائب فردی و گزینش‌های رنج‌آور شخصی را جایگزین آن سازند. کاری که امیدوار

بودند باعث واکنش بینندگان تحصیل‌کردهٔ معاصر شود. گریگوری چوخری سرباز بازنشستهٔ جنگ دوم و کمونیستی وفادار در سی و پنج سالگی کار سینمایی خود را با ساخت مجدد یک فیلم کلاسیک دربارهٔ جنگ داخلی به نام *چهل و یک* آغاز نمود. برخلاف فیلم اصلی که سی سال پیش به کارگردانی یاکف پروتازانف به نمایش در آمد، در روایت چوخری عشق قهرمانان فیلم به یکدیگر ظاهراً از فاصلهٔ طبقاتی فراتر می‌رود. روابط ماریوتکا و افسر سفید به سوانح خونین ناشی از جنون و خشونت انسانی می‌انجامد. طرفه آن که پاسترناک در همین ایام از موضوع مشابهی در *دکتر ژیواگو* استفاده می‌کرد. در سال ۱۹۵۹ چوخری به تحقیق خود دربارهٔ سرشت انسان در خلال یک جنگ بزرگ ادامه داد. دومین فیلم او *بالاد یک سرباز* در سال ۱۹۶۰ باعث شور و هیجان فرهنگی شد. بازیگر فیلم، یک پسر بچهٔ روستایی و سرباز جنگ دوم جهانی است به نام آلیوشا اسکوورتسف که پس از گرفتن چند روز مرخصی تشویقی برای دیدن مادرش راهی طولانی در پیش می‌گیرد. او بارها به خاطر یاری رساندن به مردم گرفتار مصیبت جنگ از ادامهٔ راه باز می‌ماند. ماریا توروووسکایا منتقد فیلم در نووی‌میر نوشت: «مسیر آلیوشا اسکوورتسف به سوی دهکدهٔ زادگاهش، به راهی به سوی خودش تبدیل گردید.» آلیوشا برخلاف نقش آفرینان فیلم‌های پیش از آب شدن یخ‌ها که به ستایش استالین به عنوان رهبر جنگ می‌پرداختند، قهرمان واقعی جنگ شناخته می‌شود.

فیلمسازان از «دیپلماسی عمومی» خروشچف و از مبادلات رو به افزایش فرهنگی، برای معرفی آخرین فیلم‌های خود در سراسر جهان استفاده کردند. مقامات اتحاد شوروی اجازه دادند که فیلمسازان در فستیوال کن و سایر مراسم بین‌المللی شرکت کنند. فیلم‌های چوخری جوایزی دریافت کرد و در خود شوروی نیز به چنان محبوبیتی دست یافت که با استقبال گرم در خارج تفاوت نداشت. شهرت و اخذ

جوایز فیلمسازان برگ برندهٔ آنان در چانه زدن با دولت بود. آنها امکانات و قدرت بیشتری برای افزایش آزادی هنری خود بدست می‌آوردند. در سال ۱۹۵۹ مسکو میزبان فستیوال جهانی فیلم شد. تعداد زیادی از کارگردانان مشهور، بازیگران زن و مرد مغرب زمین و سایر نواحی جهان در آن شرکت کردند. سینمای اتحاد شوروی برعکس آکادمی هنر و پیکرتراشی، به صحنهٔ اروپا و در واقع جهان بازگشت و از این کار به خود می‌بالید.

به مرور ایام به جای قهرمانان معمولی مردم در سینمای استالینی، چون انبوه کارگران، رانندگان تانک، خلبانان نیروی هوایی و کشاورزان مزارع اشتراکی، اینک تیپ‌های روشنفکری بر پردهٔ سینما ظاهر می‌شدند. چندین نفر از فیلمسازان قدیم اشتیاق خاص خود را برای به تصویر کشیدن نسلی که هیتلر را شکست داده و شاهد اضمحلال کیش استالین بود به زبان آوردند. میخائیل روم از جمله همین هنرمندان که در دوران استالین همهٔ هوش و استعداد خویش را در اختیار حزب گذاشت، نمی‌توانست تفاوتی میان رژیم و آرمان‌های انقلاب قایل شود. با این حال همچنان یک کمونیست ایده‌آلیست باقی ماند. روم می‌خواست بفهمد چگونه آرمان‌های انقلابی که او آن را ستایش می‌کرد، به خدمت یک مشت جنایتکار، شکاک و میرزابنویس درآمده است. روم با الهام گرفتن از بحث عمومی در مورد فیزیک در برابر ادبیات تصمیم گرفت در فیلمی به قضیهٔ روشنفکران جدید بپردازد. او با استفاده از روابط اجتماعی خود به دیدار فیزیکدانان هسته‌ای رفت که سرگرم پروژهٔ محرمانهٔ دولت بودند. لف لندو از جمله دوستانش در رشتهٔ فیزیک اتمی بود که موفق به کسب اجازه برای دستیاران روم شد تا از سیکلوترون که هنوز جنبهٔ محرمانه داشت فیلمبرداری کنند. روم حتی از دانشجویان مؤسسهٔ فیزیک مسکو دعوت کرد تا در برابر دوربین به وصف حال و

هوای «کمپانی» بپردازند که عضو آن هستند و از اعتقاد خوش‌بینانهٔ خود نسبت به توانایی علم در تغییر زندگی اجتماعی سخن بگویند. فیلم *نه روز از یک سال* ساختهٔ روم، نخستین فیلمی محسوب می‌شد که کاملاً متکی بر احساسات و افکار روشنفکران نسل پس از استالین بود. دو فیزیکدان برجسته، جوان و خوش‌تیپ که نقش آنان را الکسیی باتالف و اسموکتونوسکی به عهده داشتند، بیننده را به معبد علم هدایت می‌کردند. فیلم تحرک کمی داشت و بیشتر تأمل‌برانگیز بود و شامل سخنرانی‌های مفصل شنیدنی و گفتگو دربارهٔ مسائل درخور وراجی و پرحرفی چون بمب اتمی، مسابقهٔ تسلیحاتی، بوروکراسی، انسان‌گرایی و تکامل بشر. گروه روم نمونهٔ کوچکی از یک جامعهٔ مدنی اومانیست بود. دانشمندان او ناراحتی ناشی از درگیری‌های پیچیدهٔ رومانتیک و ابراز شهامت خود و مهم‌تر از همه حفظ وفاداری و ایمان اصیل به کاری که انجام می‌دهند به نظریه‌پردازی می‌پرداختند. فیلم پس از چند کشمکش و جر و بحث با مقامات در ۱۹۶۲ به نمایش در آمد و بیست و چهار میلیون نفر به دیدن آن رفتند.

در سال ۱۹۶۱ مارلن خوتسیف، یکی از فیلمسازان نسل جدید، تصمیم گرفت تصویری سینمایی از دانشجویان مسکو تهیه کند. او ایدهٔ کار خود را از «چشم کینو» فیلم کلاسیک و آوانگارد دههٔ ۱۹۲۰ ساختهٔ دنیس کافمن اقتباس کرد. خوتسیف و گروه دستیارانش با دوربین به دنبال دو بازیگر بیست سالهٔ فیلم، سیرگئی و انیا راه افتادند و به مراکز اجتماعی و فرهنگی مسکو رفتند تا ظهور روسیهٔ سال‌های ۱۹۶۰ را از چشم این قبیل جوانان نشان دهند. خوتسیف برای اعتبار بخشیدن به کار خویش، فیلمنامه را با کمک یک جوان نویسنده نوشت که دانشجوی وی.جی.آی.کی بود و عضو «کمپانی» مسکو. فیلم جوانان روشنفکر و هنرمندان مسکو را با همان تنوع و روش پیچیده‌ای که آکسیونف آنان را در رمان‌هایش وصف کرده بود نمایش

می‌داد. فرهنگ جوانان در مجموع میهن‌پرستانه و مبتنی بر خوش‌بینی بود. از جمله بخش‌های دیدنی فیلم صحنه‌هایی از راهپیمایی اول ماه مه ۱۹۶۱ به مناسبت روز بین‌المللی کار بود و وقتی که دانشجویان شاد و پرنشاط سفر اخیر یوری گاگارین به فضا را جشن گرفتند. فیلم خوتسیف در عین حال محفلی از دوستان در مسکو را نشان می‌داد که در آپارتمان خصوصی یکی از مقامات عالیرتبه با یکدیگر ملاقات می‌کنند. صحنه‌ای شیک و پیک و عجیب که حرفی دربارهٔ آن نمی‌شد زد. قهرمان فیلم، سیرگئی بیست ساله، که پدرش را در جنگ برضد نازی‌ها از دست داده و مادرش او را بزرگ کرده، احساس می‌کند در مورد معنی زندگی‌اش دچار ابهام شده است. وقتی پدرش در خواب به دیدن سیرگئی می‌آید، و او در عین شک و تردید از پدرش می‌خواهد که راهنمایی‌اش کند. پدر بدون آن که به پرسش پسر پاسخی دهد غیب می‌شود. از نظر نسل سیرگئی، پرسش باید از طرف پسران پاسخ داده شود، نه از سوی پدران. جواب خود خوتسیف را می‌توان در عنوان فیلم *دروازه‌های ایلیچ* یافت. عنوانی برگرفته از یکی از نواحی مسکو که نام ولادیمیر ایلیچ لنین بر آن نهادند و کنایه‌ای بود از بنیادهای انقلابی قدرت اتحاد شوروی. فیلم در زمانی عرضه شد که حزب هنوز دموکرات بود و دولت به وسیلهٔ استالین و بوروکرات‌ها به سرقت نرفته بود. خوتسیف و خیلی دیگر از بچه‌های ژیواگو همچنان به حزب به عنوان میراث مشروع انقلاب روسیه می‌نگریستند و دربارهٔ سال‌های اولیهٔ رژیم کمونیستی خیال‌پردازی می‌کردند.

فیلم با یک رسیتال شاعرانه در موزهٔ پولی‌تکنیک در ناف شهر مسکو، جنب ادارهٔ مرکزی کا.گ.ب به‌اوج خود می‌رسید. دوربین خوتسیف از صورت‌های گل‌انداختهٔ انبوه دانشجویان فیلمبرداری می‌کرد که در سالن حضور داشتند و به صدای شاعران محبوبشان گوش می‌دادند: یفتوشنکو، وزنیسنسکی و اوکودژاوا.

پیام خوتسیف به تماشاگران فیلم این بود: ببینید چه تعداد جوان، روشنفکر و مردم ایده‌الیست از آگاهی مدنی و درایت فردی برخوردارند! این مردمان آیندهٔ روسیه هستند. تماشاگران خوتسیف همانند جوانان اول ماه مه به شعرها گوش می‌دادند. در میانشان افراد رومانتیک، خوش‌بین، ایده‌آلیست و مشرب‌های دیگر به چشم می‌خورد. این زنان و مردان جوان تازه طعم میوهٔ درخت دانش را چشیده بودند. به زبان همینگوی سخن می‌گفتند، هرچند به قول‌های لنین و ارزش‌های انقلاب ایمان داشتند.

تئاتر ساوریمینیک و سینما در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ مبتکر و بازتاب‌دهندهٔ زبان و سبک روشنفکران جوان بود. پیام اجتماعی آنان باعث شد تا روشنفکران جوان به جستجوی معنی فردی زندگی بپردازند و در پی رسیدن به آرزوهایشان برای محیط اجتماعی و حال و هوایی انسانی‌تر باشند. در عین حال قهرمانان معاصر نمایشنامه‌های ساوریمینیک و روشنفکران و دانشجویان در فیلم‌های آینده همچنان طرفدار آرمان‌های اصیل رژیم اتحاد شوروی بودند و بازگشت به بنیادهای انقلابی جامعه و فرهنگ آن.

عدم شرکت در راهپیمایی‌های گستردهٔ دولتی

در اختیار گرفتن فضای فرهنگ عمومی برای تجدید حیات روشنفکران اهمیت فراوانی داشت. هرچند با افزایش شمار روشنفکران جوان، پیشاپیش به خوبی مفهوم بود که هر نوع فعالیت اجتماعی مستلزم مصالحه با مقامات است و از دست رفتن استقلال. این تصمیم که اجازه ندهند خلاقیت و آزادی بیان آنها به وسیلهٔ سانسور دولتی و سیاست‌های فرهنگی حزب محدود شود، بعضی‌ها را به سوی روش‌های بیشتر خفیه و زیرزمینی سوق داد. از ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ فرهنگ مبتکرانهٔ خطرناکی رواج یافت. اصطلاح «سامیزدات»

که برگرفته از کلماتی به معنی «نشر خودسرانه» بود به وسیلهٔ نیکلای گلازکف شاعر ابداع گردید. در سال ۱۹۶۰ که سامیزدات سر از نهانگاه بدر آورد به یک جنبش فرهنگی رو به گسترشی تبدیل گردید که نه‌تنها دولت قادر به اعمال محدودیت بر آن نبود، بلکه به مبارزه‌جویی با سیطرهٔ فرهنگ رسمی برخاست.

این پدیده چون سیل به همه جا سرازیر شد. در کشوری که حتی یک کارت پستال مورد بازبینی ادارهٔ کل امور چاپ و نشر قرار می‌گرفت، سامیزدات رخدادی کاملاً انقلابی شمرده می‌شد. اولیای امور که به‌خوبی از این قضیه مطلع بودند آن را خطری بزرگ تلقی کردند. سامیزدات از میان جوانان مسکو سر برآورد که اشعارشان در گردهمایی‌های مایاک دست به دست می‌گشت. به گفتهٔ یکی از شرکت کنندگان، جمع شدن در اطراف مجسمهٔ مایاکوفسکی «کاتالیزری شد برای پروسهٔ متبلور شدن. مردم به آنجا می‌آمدند، همدیگر را پیدا می‌کردند و نوعی هسته تشکیل می‌دادند.» مردان و زنان جوان از «باشگاه رو باز» محل مجسمهٔ مایاکوفسکی به آپارتمان‌های خصوصی می‌رفتند که تعدادی از آنها محل ملاقات علاقه‌مندان به فرهنگ زیرزمینی بود. ناتاشا گرمانیوسکایا شاعر و سردبیر آیندهٔ اولین روزنامهٔ حقوق بشر سامیزدات در آن زمان در محفلی بود که پنجاه عضو داشت. آنها معمولاً در کف اتاق یکی از آپارتمان‌های خصوصی می‌نشستند و پشت سر هم شعرخوانی می‌کردند. یوسف برودسکی از لنینگراد می‌آمد و شعرهایش را برای آنها می‌خواند: «در آنجا شب‌های شعر برنامه‌ریزی شده برگزار نمی‌شد، بلکه بیشتر زندگی روزانه بود. حاضران می‌نوشیدند و با هم دربارهٔ ادبیات و حتی در مورد تاریخ، فلسفه و اقتصاد بحث می‌کردند.»

شناخته شده‌ترین محفل دوستانهٔ فرهنگی آپارتمان الکساندر (آلیک) گینزبورگ بود در نزدیکی گالری تریتیاکف در مسکو.

گینزبورگ در سال ۱۹۶۰ بیست و چهار ساله بود. آلیک که پدرش در یکی از زندان‌های استالین مرده بود، در دانشگاه دولتی مسکو تحصیل کرد. او در چندین حرفه تبحر داشت، اما هر شغلی را به علت دخالت کا.گ.ب خیلی زود از دست می‌داد. کا.گ.ب از ملاقات آلیک با خارجیان و عقاید مستقل او خوشش نمی‌آمد. گینزبورگ مثل یک مرد آزاد رفتار می‌کرد و بیزاری خود از رژیم را پنهان نمی‌کرد. وقتی واسیلی آکسیونف در ژوئن ۱۹۶۰ آلیک را دید از طرز فکر و شلوار جین اصل آمریکایی او که: «به معجزه‌ای مثل بقایای یو-۲ شباهت داشت» دچار تعجب شد. هنگامی که در پارک گورکی، جایی که هواپیمای شناسایی سرنگون شدهٔ آمریکایی را به نمایش گذاشته بودند، قدم می‌زدند، گینزبورگ می‌گوید: «وضعیت عوض شده و در شرایط جدید کا.گ.ب دیگر نمی‌تواند سایه‌اش را بر سر ما حفظ کند. امثال ما فراوان هستند. این نسل راهش را کج کرده و خیلی‌ها خارج از راهپیمایی‌های بهم فشردهٔ دولتی، قدم می‌زنند.» گینزبورگ چهره‌ای کک‌مکی و برافروخته داشت و موهایش سرخ سیخ سیخی بود، مثل آن که برق گرفته باشد.

گینزبورگ رابط فعالی بود میان فرهنگ زیرزمینی و کسانی مانند آکسیونف که کسب تأیید نهایی را ضروری می‌دانستند. یکی از میهمانان پرشمار محل سکونت گینزبورگ می‌گفت: «هر روز دسته دسته از مردم در سنین گوناگون در آنجا حضور می‌یافتند، پلیسی در کار نبود. پول هم ارزشی نداشت. هنرمندان نقاشی‌های خود را می‌آوردند و به او پیشکش می‌کردند و دختران در کمال شور و شوق از اشعار نسخه برمی‌داشتند.» در میان دوستان گینزبورگ کسانی چون نویسندگان مشهور، زبان‌شناسان و مترجمان ادبیات خارجی به چشم می‌خوردند. گینزبورگ مکرراً از انجمن دیگری بازدید می‌کرد که به فرهنگ زیرزمینی مسکو تعلق خاطر داشت و آن گروه لیانوزوو بود

متشکل از هنرمندان و شاعران. لیانوزوو یکی از محلات نزدیک مسکو بود که زندانیان سابق گولاگ فاقد جواز اقامت در پایتخت، در آنجا زندگی می‌کردند. رهبر گروه یوگینی کروپیونیتسکی هنرمند، شاعر و فیلسوف و بازمانده‌ای از نسل پاسترناک بود و یکی دیگر از مرشدان واقعی خصلت‌های روشنفکری پیش از انقلاب. لف پسر کروپیونیتسکی که در سال ۱۹۵۶ از اردوگاه کار اجباری آزاد گردید، عضو آن بخش از محفل بود که از پیگیری بازگشت اورگانیک و منسجم حیات فرهنگی روسیه حمایت می‌کردند. گروه لیانوزوو همچنین به سنت هنر تجربی فرمالیستی پیشتاز در دههٔ ۱۹۲۰ تداوم بخشید، کاری که یوگینی کروپیونیتسکی در آن مشارکت داشت. در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ این قبیل مکاتب در اتحاد شوروی ممنوع بود و مانند آلمان دوران نازی‌ها آن را «هنر منحط» می‌دانستند.

گینزبورگ و شاعرانی از گروه لیانوزوو در اواخر ۱۹۵۹ نخستین مجلهٔ ادبی سامیزدات به نام *سینتکس* را منتشر کردند. تنها «سلاح» آنها یک ماشین تحریر بود که شور و شوق فراوان و اعتراض به ادبیات رسمی و دولتی باعث کار کردنش می‌شد. مردان و زنان جوان از دستجات متعدد «کمپانی‌ها» مهارت خویش در ماشین‌نویسی را در اختیار آن جنبش تازه پاگرفته می‌گذاشتند. آنان الزاماً هشت تا نُه صفحهٔ کاغذ نازک را روی هم در ماشین تحریر ایوریکا ساخت آلمان قرار می‌دادند. وقتی هر دکمهٔ ماشین تحریر را با حداکثر توانشان فشار می‌دادند، می‌توانستند هشت یا نُه نسخه که به زحمت قابل خواندن بود تهیه کنند. زنان در جنبش بعدی مخالفان نیز با استفاده از اوقات فراغت خود نقش حساسی در ماشین کردن و توزیع مطالب سامیزدات ایفا کردند. در واقع اوقات فراغت و تکثیر مطالب دو عامل مهم در توسعهٔ فرهنگ زیرزمینی بود. عامل سوم وجود شبکهٔ اجتماعی براساس اعتماد متقابل و بدبینی نسبت به فرهنگ رسمی

بود. گذار از مرحلهٔ رد و بدل کردن اشعار منتشر نشده به خواندن اشتراکی کتاب‌ها و جزوات رسماً ممنوعه مشکل نبود.

سامیزدات مرزهای‌استالینی میان اندیشهٔ فردی و فضای‌مشترک اجتماعی را درهم شکست. آنچه که فقط به زمزمه گفته می‌شد، یا در یادداشت‌های محرمانهٔ روزانه به قلم می‌رفت، اینک بخشی از فرهنگ عمومی غیررسمی محسوب می‌گردید که شمار روزافزونی از مردم در آن سهیم بودند. نخستین ضربه کاری سامیزدات دکتر *ژیواگو* اثر پاسترناک بود. در آغاز تنها حلقهٔ تنگی از دوستان نویسنده به آن دسترسی داشتند، اما حلقه رو به فراخی نهاد و افرادی که رمان‌های ممنوعه را به‌دست رفقای قابل اعتمادشان در «کمپانی»می‌رساندند به زودی از صدها و هزاران نفر فراتر رفت. سند دیگری که منتشر گردید گزارش غیررسمی نشست نویسندگان مسکو بود مبنی بر تقاضای آنان برای لغو عضویت پاسترناک از اتحادیهٔ نویسندگان و اخراج او از اتحاد شوروی. مردم به همان شیوه‌ای که می‌دانستند شروع به نوشتن برای سامیزدات کردند: «نوشته‌ای برای کشو» یعنی کشوی میز خودشان.

این نوع‌آوری از مسکو به لنینگراد رسید، جایی که درجهٔ فرهنگ در یک دههٔ بعد از مرگ استالین حول و حوش صفر بود. در شهری که بیشترین لطمات را از بلشویسم و سرکوب استالینی متحمل شده بود، هیچ‌گونه شرایطی برای آب‌شدن‌یخ‌های فرهنگی وجود نداشت. نشریه‌ای شبیه نووی‌میر انتشار نمی‌یافت. نه تئاتری مثل سووریمینیک داشت و نه گروه‌های سازمان یافته از هنرمندان نوگرا. بازماندگان روشنفکران قدیم وحشت‌زده از سرکوبی بی‌پایان، در ترس از دستگیری و انتقامجویی بسر می‌بردند. لنینگراد در عین حال آکنده از استعدادهای ادبی استثنایی بود. از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۹ «انجمن‌های ادبی خلاق» شکوفا شدند. این گروه‌ها که برای زیرنظر گرفتن و

نظارت بر نویسندگان نوپا، از طریق کومسومول و دولت فعال شدند، به نهادهای فرهنگی اتحاد شوروی وابسته بودند. نویدبخش‌ترین آنها انجمن ادبی در مؤسسهٔ مهندسان معدن بود، که مقامات پس از انقلاب مجارستان بساط آن را برچیدند و مجموعهٔ انتشارات انجمن را در حیاط مؤسسه آتش زدند. جای تعجب نبود که روشنفکران، نویسندگان و شاعران پایتخت سابق فرهنگی روسیه از مشتاقان پر و پا قرص مطالب سامیزدات بودند. برودسکی شاعر خوش‌قریحه لنینگرادی از طریق نشر اشعارش در سالنامهٔ سامیزدات در محافل فرهنگی زیرزمینی مسکو به شهرت رسید. چنانچه آن اشعار به چاپ نمی‌رسید زندگی برودسکی به طریق دیگری تداوم می‌یافت و راهش به سوی شهرت بین‌المللی و جایزهٔ نوبل احتمالاً ناهموارتر می‌شد.

شاعران سامیزدات و هنرمندان زیرزمینی، بجز برودسکی و چند نفر دیگر، لزوماً از همکاران بااستعداد و هنرمند خود که در افکار عمومی شناخته شده بودند، سبقت نگرفتند، بلکه حضور انکارناپذیر آنان موهبتی بود برای آن گروه از همکارانشان که در اتحادیهٔ نویسندگان و هنرمندان اتحاد شوروی عضویت داشتند و درگیر مسائل اخلاقی بودند. اینان در برابر مقامات کمر خم نمی‌کردند و چیزی بدهکار رژیم نبودند. زندگی دوگانه‌ای نداشتند و تنها سرسپردهٔ هنر خویش بودند. میخائیل روم که به یاری یکی از هنرمندان زیرزمینی شتافت، چگونگی زندگی یک نقاش را فراموش نکرد: «در کارگاه نقاش چیزی وجود نداشت، بجز همسر و دختر خردسالش بر روی یک تشک پاره‌پوره. او روی لبهٔ صندلی نشسته بود نقاشی می‌کرد. بجز نان، آب گرم برای چای و شیر برای کودک چیز دیگری نداشتند.» اکثر هنرمندان زیرزمینی جزئی کمک‌هایی از حامیان روشنفکرشان دریافت می‌کردند. آنان در غیر این صورت حتی قادر به خرید رنگ روغن و بوم نبودند، چرا که این اقلام فقط به اعضای

اتحادیهٔ هنرمندان شوروی فروخته می‌شد. قوانین اتحاد شوروی هنرمندان مستقل را مجبور می‌کرد که به دنبال نوعی اشتغال مفید باشند تا به عنوان «ولگرد» و «عنصر ضداجتماعی» تحت تعقیب قرار نگیرند. بسیاری از هنرمندان به صورت نیمه‌وقت در شوفاژخانه‌ها و محل تخلیهٔ بار کامیون‌ها در انبارها و سایر مشاغل حقیر کار می‌کردند. این نوع زندگی که یادآور ریاضت‌کشی مؤمنان مذهبی در قرون وسطی و یا انقلابیون دستخوش آرمان‌گرایی بود باعث احترام و حتی ستایش روشنفکران جوان می‌شد. هنرمندان زیرزمینی رفاه مادی را فدای آزادی و ابراز وجود شخصی می‌کردند. آنان با تصور و آرمانی می‌زیستند که اکثریت جامعه و بخصوص کسانی که در نهادهای اتحاد شوروی موقعیت تثبیت شده‌ای داشتند، از تجسم آن عاجز بودند.

شماری از افراد در تحقیقات خود حتی پا فراتر نهادند و به موضوع آزادی فکر و اندیشه پرداختند. مورد انتشار ژیواگو به وسیلهٔ پاسترناک، پدید آورندهٔ تامیزداتی بود که می‌شد آن را ترجمه و «در آن طرف [یعنی غرب] منتشر کرد.» اندرئی سیناوسکی و یولی دانیل دو نویسندهٔ مسکویی نشر افکار ادبی خود را انحصاراً مدیون تامیزدات بودند. هر دو در زمینهٔ ادبیات و ارزش‌ها از بوریس پاسترناک به عنوان استاد واقعی خویش یاد می‌کردند. سیناوسکی با توجه به تبار اشرافی روسی خود با پنهان کردن اعتقاداتش بزرگ شد. رژیم شوروی و زندگی در آن از نظر او تهوع‌آور بود. با این حال کوشید شیوهٔ آبرومندی در مطالعات ادبی اتحاد شوروی پدید آورد. یکی از نخستین مقالاتش دربارهٔ اصول زیباشناسی مایاکوفسکی و ماکسیم گورکی بود. برای نووی‌میر هم مقالات ادبی می‌نوشت. او مایل بود به عنوان یک شهروند آزاد بنویسد. از اول هم می‌دانست که یک نویسندهٔ روس است و نه یک قلم‌زن اتحاد شوروی. سیناوسکی از اوایل ۱۹۵۶ کار ارسال آثار ادبی خود به خارج را جهت انتشار با نام

مستعار آبرام ترنر شروع کرد. دوست شهروند فرانسوی‌اش الن زاموسکا پلتیه قبلاً دکتر ژیواگو را مخفیانه از اتحاد شوروی خارج کرده بود. این خانم از انجام خدمات مشابهی در حق سیناوسکی نیز دریغ نورزید.

سیناوسکی در مقاله‌ای تحت عنوان «در باب رئالیسم سوسیالیستی» که در فوریهٔ ۱۹۵۹ در فرانسه منتشر گردید نوشت فکر و اندیشهٔ روسی تنها قربانی استالینیسم نبود، بلکه همکاری ناآگاهانه و پدید آورندهٔ آن نیز چنین سرانجامی داشت. او از روشنفکرانی یاد می‌کرد که با شور و اشتیاق تمام دربارهٔ بلشیویسم و همچنین انقلاب استالین «از بالا» سخن‌سرایی می‌کردند. سیناوسکی به این نتیجه رسید که آرمان کمونیسم بیشتر از آنچه لیبرال دموکراسی توانسته بود، احساسی والاتر دربارهٔ زندگی و خلاقیت به روشنفکر روسی بخشید. به اعتقاد او رئالیسم روسی مبدل به یک «نظام هنری ـ مذهبی» محوری در ذهنیت تقریباً همهٔ روشنفکران اتحاد شوروی شده بود. احتیاط و واقع‌گرایی و خوش‌بینی سیناوسکی دربارهٔ آینده را تعدیل می‌کرد. مرگ استالین «ضربهٔ غیرمنتظره‌ای» به نظام هنری ـ مذهبی وارد ساخت، با این حال سیناوسکی باور نداشت که هنر و ادبیات دوران پس از استالین بتواند بت دیگری بیافریند که «قادر باشد الهام‌بخش طبیعت بشری در دور تاریخی جدید باشد.»

یولی دنیل پسر یک نویسندهٔ یدیش زبان یهودی طرفدار پرشور رژیم بلشیویکی، در دوران رومانتیک استالینی بزرگ شد و در جنگ با آلمان‌ها زخم برداشت. دشمن‌هراسی استالینی و ضدیت با یهودیان باعث فروکش کردن ایده آلیسم او گردید. به عنوان یک یهودی نتوانست تا سال ۱۹۵۶ شغلی در مسکو بدست آورد، در نتیجه به کار معلمی در ولایات پرداخت. سخنرانی سرّی خروشچف باعث نوعی ترس و امید به رهایی در او شد. دنیل و همسرش لاریسا بوگوراز، ناراضی آینده، به مسکو نقل مکان کردند و به یمن ترجمهٔ آثار ادبی

پولی عاید خود ساختند. دنیل نیز مانند یوری تیموفیف که در فصل اول با او آشنا شدیم، از ذکاوت اجتماعی فراوانی در جهت جلب توجه مردم و جمع کردن آنها به دور خود برخوردار بود. آپارتمانش در مسکو مقر قلندرانی بود برای ظهور و خودنمایی روشنفکران. انبوه شاعران به دیدنش می‌رفتند و شعر می‌خواندند. سیناوسکی دوست نزدیک دنیل اطلاعات مربوط به تجدید حیات تامیزدات را در اختیار او می‌گذاشت و دنیل نیز تحت نام مستعار نیکالای آژاک اقدام به نشر آن در خارج از شوروی می‌کرد. بحث و جدل‌های محفل قلندران بن‌مایه‌ای برای چند داستان کوتاه او شد، که از آن میان *این صدای مسکو است* به شهرت رسید. در این داستان گروهی جوان هنرمند و روشنفکر در اطلاعیهٔ رادیو می‌شنوند که یکشنبه دهم اوت ۱۹۶۰ به دستور دولت «روز آدمکشی علنی است.» اعضای کمپانی که دل‌نگران جعلی بودن چنین فرمانی هستند، دربارهٔ این که چه بکنند صادقانه به بحث می‌نشینند. قهرمان داستان در عالم خیال خود را می‌بیند که با یک مسلسل، یا نارنجک دستی به روش انقلابیون مجارستانی در ۱۹۵۶ در حال کشتن سران حزب و جلادان پلیس مخفی است، اما در پایان پی می‌برد که نمی‌خواهد به خونریزی ادامه دهد. کشتن استالینیست‌ها تا حدی می‌توانست شبیه کار مجارها باشد، اما با خصوصیات روشنفکران جدید تناقض داشت.

خیال‌پردازی و طنزی که در آثار سیناوسکی و دنیل می‌خوانیم پیش از آن کاملاً بی‌سابقه بود. مانند پاسترناک در *دکتر ژیواگو*، این دو نویسندهٔ جوان نیز به جستجوی راه‌های تازه‌ای در اندیشه و فکر پرداختند که برای بیشتر تحصیل کرده‌های معاصرشان دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. خیلی از روشنفکران و هنرمندانی که در زمان استالین به دنیا آمده بودند هنوز نمی‌توانستند تصور کنند که هنر می‌تواند به خاطر هنر به حیات خود ادامه دهد و این که لیبرالیسم فرهنگی در تضاد

با رژیم اتحاد شوروی است؛ و یا این که استالین‌زدایی نه‌تنها باعث احیاء رومانتیسم انقلابی نمی‌شود، بلکه بیشتر امکان دارد به نابودی آن بیانجامد. بعدها بود که آنان فهمیدند تأکید ورزیدن بر چنین هنجارهای مدنی، مانند عدم خشونت و منزلت انسانی مهم‌ترین وظیفه است و بزرگ‌ترین اقدام نافرمانی برضد رژیم و کوششی در راه رهایی.

مرگ پاسترناک نقطهٔ عطفی بود سمبولیک در زمانی که زبان و خصلت‌های روشنفکران جوان، مورد تأیید بازماندگان روشنفکران قدیم روسیه قرار گرفت و تبلور یافت و موفق به کسب شهرت همگانی شد. اندیشه و پندار عمومی جامعه با اخلاف خود بسیار تفاوت داشت. با این حال حتی آنانی که در راهپیمایی‌های گستردهٔ دولتی شرکت نمی‌کردند و به راه خود می‌رفتند لزوماً با آرمان‌های سوسیالیستی مخالف نبودند. بیشتر کسانی که با رأی و نظر روشنفکران هم‌آواز بودند در داخل تشکیلات اتحاد شوروی کار می‌کردند، جایی که جزئی از اسطورهٔ انقلابی محسوب می‌شدند. هرچند سبک و زبان جاری و معاصر آنها با گویشی مزخرف و هنری واپس مانده در واکنش نسبت به حوزهٔ رسمی و عمومی پدید آمد، اما از ابراز عدم وفاداری نسبت به سوسیالیسم اتحاد شوروی سر باز می‌زدند. مخالفت با میراث استالینی هم حاکی از تکذیب و انکار بلشویک‌ها نبود که همچنان به عنوان بانیان انقلاب روسیه تلقی می‌شدند. اشعار پاسترناک قلب افراد نسل بعد از استالین را تسخیر کرد، اما معتقدات و اندیشه‌های پاسترناک با ذهن و مغز آنان سخن نگفت. بیشتر روشنفکران و هنرمندان جوان‌تر، بدون پذیرش فلسفهٔ دکتر ژیواگو، فکر می‌کردند که می‌توانند به هنر پاسترناک هم مانند میراث انقلابی که پاسترناک در پایان زندگی‌اش مردود شناخته بود، وفادار بمانند.

رژیم اتحاد شوروی می‌توانست نیرو و وضعیت رقت‌انگیز آنها را درهم آمیزد و از زبان و سبکشان برای ارتقاء و حمایت از مرزهای

جدید خروشچف استفاده نماید. البته مقامات شوروی احساس خطر می‌کردند. در ژوئیه ۱۹۶۰ کا.گ.ب در مورد «علاقهٔ گروه‌هایی از مردم به هنر آبستره و به اصطلاح گرایش چپ‌گرایانه در شعر» و این که «در این گروه‌ها احساس بدبینی و ضدشوروی بر زبان‌ها جاری است» به کرملین گزارش داده بود. رژیم مانند گذشته مایل به تشویق فکر خودمختاری مدنی و یا مشارکت در حوزهٔ فرهنگی با روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان نبود. مقامات پس از آگاهی از این که به‌رغم رعایت موازین قانونی در مورد اندیشمندان شوروی، روشنفکران و هنرمندان قصد دارند در جامعه‌ای مستقل بیندیشند و عمل کنند، به آنان به چشم تهدیدی غیرقابل تحمل نگریستند.

فصل ششم

انکار پیشگامان

۱۹۶۲-۱۹۶۴

تا آنجاکه به‌موسیقی و هنر مربوط می‌شود، ما بر همان رأی و عقیده هستیم که استالین بود. از کسانی که با ما همدل هستند حمایت می‌کنیم، ولی دیگران را نمی‌گذاریم آب خوش از گلویشان پایین برود.

نیکیتا خروشچف اول دسامبر ۱۹۶۲

در صبح روز اول دسامبر ۱۹۶۲ برخلاف انتظار عده‌ای از دُم‌کلفت‌های حزب در سالن نمایشگاه دولتی، در محوطهٔ اسبدوانی که قبلاً محل اصطبل‌های تزار در جوار کرملین بود، نیکیتا خروشچف را دوره کردند. یک روز قبل از آن عده‌ای از هنرمندان سبک آبستره و دیگر نقاشان مبتکر، دعوتنامه‌ای برای به نمایش گذاشتن بعضی از آثار خود در آن محل دریافت کرده بودند. خروشچف به هنگام بازدید از نمایشگاه، از تابلوها خوشش نیامد و به شکل وحشیانه‌ای به گروه هنرمندان نوآور حمله کرد. خروشچف آنان را «مفعول» خواند و آثارشان را با «گُه سگ» مقایسه کرد و «هنری عوضی» دانست. او بارها تهدید نمود که هنرمندان را از اتحادیه و حزب اخراج می‌کند، به سیبریه می‌فرستد، با لگد از اتحاد شوروی بیرون می‌اندازد و حتی به زندان می‌فرستد. الکساندر شلپین رئیس کا.گ.ب که رهبر حزب را همراهی می‌کرد به او گفت: «در مسکو ۲۶۰۰ نفر از این جور آدم‌ها زندگی می‌کنند و بیشترشان هم بیکار می‌گردند.» مقصود شلپین

هنرمندان زیرزمینی بود، اما عمداً آنها را با اعضای تاحدی مبتکر اتحادیهٔ رسمی هنرمندان اتحاد شوروی یک‌کاسه کرد.

ارنست نیزوستنی مجسمه‌ساز شجاعانه در برابر حملهٔ خروشچف ایستاد. نیزوستنی در اورال و در خانوادهٔ یک پزشک چشم به جهان گشود. پدرش از قبول انقلاب سر باز زد، اما ارنست یک وطن‌پرست روسی از آب در آمد. داوطلبانه در جنگ دوم شرکت کرد و به هنگام پیکار به شدت زخمی شد. در سال‌های بعد از جنگ به تحصیل در رشتهٔ هنر پرداخت و هم‌زمان برای آموزش فلسفه در دانشگاه دولتی مسکو حضور یافت. نیزوستنی ستایشگر پیکرتراشی معاصر، بخصوص آثار هنری مور بود. در ۱۹۵۵ به اتحادیهٔ هنرمندان اتحاد شوروی پیوست و دو سال بعد موفق به دریافت جایزهٔ بهترین مجسمه‌ساز در فستیوال جهانی جوانان در مسکو شد. او در محافل مسکو به خاطر شجاعت و اندیشه‌های اصیل و بکرش شهرت افسانه‌ای داشت. با این حال مأموران استالینی امور هنری از پیشرفتش جلوگیری کردند و ایده‌هایش را به سرقت بردند. اینک در میدان اسب‌سواری، نیزوستنی مانع ورود خروشچف به سالن مجسمه‌هایش شده بود و سعی می‌کرد او را با چالش بکشد. او به رهبر حزب گفت که سرباز سابق جنگ است و عضو حزب و نه یک «مفعول.» نیزوستنی پیشنهاد کرد که خروشچف برای آزمایش گرایش جنسی، همانجا او را با زنی روبه‌رو کند. این پیشنهاد حتی آدم زمختی چون خروشچف را به تردید انداخت. نیزوستنی سپس با تأکید یادآور شد که کمونیست‌های غربی از کار او ستایش کرده‌اند. در این موقع خروشچف با بی‌اعتنایی گفت: «شما نمی‌توانید با استفاده از مرجعیت خود من را تسلیم کنید.» او سپس با سادگی آرام‌بخشی افزود: «شما متوجه نیستید؟ همهٔ خارجی‌ها دشمنان ما هستند.» رهبر حزب آنگاه بار دیگر به محکوم کردن نمایشگاه هنرمندان آبستره پرداخت.

سرکوبی که متعاقب خشم و عصبانیت خروشچف در میدان اسب‌سواری شروع شد شبیه یورش‌های استالینی در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ برضد انحرافات فرمالیستی در هنر، ادبیات، سینما و تئاتر بود و یادآور بدترین لحظات حمله به پاسترناک پس از انتشار *دکتر ژیواگو*. حیرت‌آور آن که این واکنش درست اندکی بیشتر از یک سال بعد از کنگرهٔ بیست و دوم حزب رخ داد، جایی که خروشچف با شور و هیجان برضد استالین و طرفدارانش داد سخن داده بود. بعضی از کارشناسان غربی در آن زمان حمله‌های خروشچف را به اختلاف میان یک پدر با فرزندانش تفسیر کردند و واکنشی بازدارنده از سوی رهبر پا به سن گذاشته با پیشگامان آب شدن یخ‌ها. هرچند این قبیل توصیف‌ها بیشتر جنبهٔ واهی و افسانه‌ای داشت تا امری واقعی. اقدام ایذایی نشان داد که واکنش تندروان حزب و گروه‌های مختلف در درون تشکیلات فرهنگی، بیشتر برضد نفوذ روزافزون هنرمندان پیشرو و اصل اندیشهٔ خودمختاری و بی‌ریایی و صداقت است.

پس از دهها سال به نظر نامعقول می‌رسد که یک نمایشگاهی از آثار آبستره باعث چنین جار و جنجالی شود. بنابراین رویارویی میان هنرمندان مبتکر و مخالفانشان باید در زمینهٔ بین‌المللی نیز مورد توجه قرار گیرد. در هنگامهٔ برخوردهای تنش‌آلود و فزاینده جنگ سرد، این درام داخلی متأثر از عدم درک دوجانبه بود. نقاشان آبستره و همین طور روشنفکران و هنرمندان ستایشگرشان در مسکو اطمینان داشتند که کمک آنان به خروشچف برای عقب راندن نیروهای محافظه‌کار است. درگیری خروشچف در بحران جنگ سرد در برلین و کوبا و تصور این که محافظه‌کاران قصد دارند در لحظه‌ای حساس از سیاست‌بازی با آتش جنگ سرد، او را با بحران رهبری روبه‌رو سازند، باعث حملهٔ رهبر حزب به هنرمندان آبستره و انواع هنرهایی گردید که معاصر شناخته می‌شد. رهبر کرملین با این اقدام موجب از دست

رفتن فرصت همبستگی میان خود و بچه‌های ژیواگو شد که هدفشان انجام پروژهٔ اصلاحات و از میان برداشتن میراث استالین بود.

آب شدن یخ‌ها و سیاست بازی با آتش

نیکیتا خروشچف از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲ چندین بار میان تعهدات مربوط به سیاست تشنج‌زدایی و باج‌خواهی اتمی تغییر جهت داد. زمانی که به‌رغم رقابت اقتصادی و فرهنگی بین اتحاد شوروی و ایالات متحد به تکرار از صلح سخن می‌گفت، در حال اجرای نوعی سیاست بازی با آتش بود که باعث افزایش ترس از جنگ در سراسر جهان می‌شد. خروشچف در ژوئن ۱۹۶۱ کنفرانس وین را به شکست کشانید و سپس، دو ماه بعد از جنجال موشکی، تصمیم به برپایی دیوار برلین گرفت. در ماه مه ۱۹۶۲ رهبر شوروی براساس یک تصمیم فوق‌العاده خطرناک موشک‌های روسی را به کوبا فرستاد وچتر اتمی اتحاد شوروی بر فراز جزیرهٔ کارائیب گسترش داد تا به آن منطقه در برابر تجاوز احتمالی آمریکا مصونیت بخشد. کا.گ.ب از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲ نخست به ریاست الکساندر شلپین و سپس ولادیمیر سیمیچاستنی، خروشچف و پرزیدیوم را با پیشنهادات جنگ‌طلبانه و گزارش‌های جنجال برانگیز خود، از جمله گزارشی دربارهٔ طرح پنتاگون برای حملهٔ اتمی پیشگیرانه به اتحاد شوروی، به ستوه آورده بود.

کا.گ.ب در همین ایام برای مقابله با بی‌اعتنایی نسبت به ایدئولوژی حاکم و عناصر فاسدی که در میان دانشجویان و گزیدگان تحصیل‌کرده نفوذ کرده بودند راه سختگیری بر جبههٔ داخلی را پیش گرفت. در ششم ژوئیه ۱۹۶۰ شلپین موازینی برای ممانعت از حملهٔ فرمالیستی به اعتبار رئالیسم سوسیالیستی وضع کرد. در اعلامیهٔ او به «اقدامات خصمانه» آلیک گینزبورگ اشاره شده بود و همچنین به

گروه‌هایی در مسکو و لنینگراد هشدار می‌داد که در نقاشی آبستره سرآمد بودند و در شاعری به اصطلاح چپ‌روی می‌کردند. بیانیهٔ شیلپین خاطرنشان می‌کرد که: می‌دانیم بعضی از آنان «با نمایندگان کشورهای کاپیتالیست قرارداد بسته‌اند و در پی آن هستند تا از این قراردادها برضد اتحاد شوروی بهره‌برداری کنند.» کا.گ.ب ضمناً در مورد رفتار مشکوک نمایشنامه‌نویسانی‌که آثارشان درتئاتر ساوریمینیک به‌صحنه می‌رود گزارش‌هایی تهیه‌کرد. یک‌منبع کا.گ.ب از قول اولگ یفریموف، کارگردان تئاتر ساوریمینیک گزارش داد که گفته است: «آنها [رهبران] می‌گویند که همه چیز در کشور ما به‌خوبی پیش می‌رود و ما در روی صحنه با پاسخی کنایه‌آمیز می‌گوییم: واقعاً؟» البته در فهرست مظنونان اسامی کروپیونیتسکی و همکارانش، بازیگران گروه لیانوزوو که «نمونه‌هایی از هنر زیرزمینی شوروی» را به خارجیان فروخته بودند به چشم می‌خورد. رئیس کا.گ.ب خواستار اعمال پاره‌ای تمهیدات برای ریشه کن کردن عناصر «فاسد» در میان «روشنفکران اتحاد شوروی» شده بود.

در اوایل ۱۹۶۱ کا.گ.ب با همکاری رؤسای کومسومول تصمیم گرفت به اجتماع شاعرانه در اطراف مجسمهٔ مایاکوفسکی خاتمه بخشد. نیروهای امنیتی به گروه مایاک چون هستهٔ تشکیلات سیاسی ضد اتحاد شوروی می‌نگریستند. پاسداران و مأموران مخفی با لباس‌های شخصی مانع سخنرانی‌ها می‌شدند و فعالان گروه مایاک را کتک می‌زدند. در سپتامبر ۱۹۶۱ کا.گ.ب گروهی از شاعران زیرزمینی جوان را که در پای مجسمهٔ مایاکوفسکی گرد آمده بودند دستگیر کرد. بازجویی‌ها نشان داد که آنها جزواتی برای ایجاد «آشوب برضد اتحاد شوروی» توزیع کرده‌اند و در «محافل خود بحث‌های» منظمی داشته‌اند که در آن «به بیان مقاصد تروریستی خویش در مورد رئیس دولت اتحاد شوروی پرداخته‌اند.» در واقع یکی از اعضای

آشفته‌حال گروه آمادگی خود را برای کشتن خروشچف اعلام کرده بود. دوست او که فکر می‌کرده چنین اقدامی باعث عقیم ماندن اصلاحات در اتحاد شوروی خواهد شد، آن جوان «تروریست» را نزد پلیس مخفی تقبیح می‌کند.

خروشچف خود هیچ سرنخی در دست نداشت که کدام سیاست فرهنگی و ایدئولوژیکی برای یک جامعهٔ بسرعت در حال دگرگونی مناسب است. اقدامات او در این زمینه، مثل سایر امور، درهم برهم و غیرقابل پیش‌بینی بود. وضعیت اقتصادی، بخصوص در بخش کشاورزی، همچنان سیر نزولی داشت. خروشچف در اکتبر ۱۹۶۱ با آگاهی از اعتبار معهودش زلزلهٔ سیاسی دیگری برپا کرد و به ناسزاگویی دربارهٔ استالین و سیاست‌های او پرداخت. او قصد داشت با یادآوری میراث شوم استالینیسم به تمام طرفداران استالین از احیاء رقبای شکست‌خوردهٔ خویش در پولیت بورو ممانعت بعمل آورد. ضمناً می‌خواست به کیش شخصیت مائو واکنش نشان بدهد و منتقدان داخلی را از اعضای قدیم استالینیست، از جمله تبعیدیانی چون مولوتف، کاگانوویچ و مالنکوف دور سازد. برخلاف سخنرانی سرّی، آخرین موج افشاگری خروشچف دربارهٔ جنایات استالین به یک هیجان ملی منجر نشد. معهذا دومین حملهٔ غیرمترقبهٔ خروشچف به استالین و جنایات او کاسهٔ صبر دشمنان آب شدن یخ‌ها را لبریز کرد، یا دست‌کم چنین به نظر می‌رسید.

روشنفکران مسکو و محافل هنری که سر از سیاست کژ دار و مریز خروشچف در نمی‌آوردند، از دومین آب شدن یخ‌ها استقبال کردند و امیدوار بودند که پس از آن شاهد بهار مسکو باشند. به‌رغم سرکوبی‌ها و دستگیری‌های کا.گ.ب، فضای فرهنگی و تنوع هنری همچنان در مسکو بازتر می‌شد.در ۱۹۶۱ کومسومول اقدام به گشودن چند «کافهٔ جوانان» به نام‌های *الیتا*، *پرندهٔ آبی* و *جوانان* کرد. مدیریت

این کافه‌ها به صورت دموکراتیک در دست شوراهایی بود که نوازندگان جاز مسکو از جمله الیکسئی کوزلف نیز در آن عضویت داشتند. این شوراها بودند که در مورد برنامه‌های تفریحی و دعوت از دوستانشان تصمیم‌گیری می‌کردند. جازنوازان از این که از زیرزمین بیرون آمده و هر شب به کافه‌ها می‌رفتند و آزادانه می‌نواختند شاد و مسرور بودند. کوزلف با یادآوری آن دوران می‌گفت: «پس از نواختن یک قطعه جاز، شاعران شعرهایشان را می‌خواندند و نقاشان آثارشان را نشان می‌دادند. این نوع تعامل بین مردمانی که یکدیگر را نمی‌شناختند، آن هم در ملاءعام، پدیده‌ای جدید و هیجان‌انگیز بود. آن روحیهٔ شاد و احساسی از سبکبالی و آزادی را به یاد دارم.» در پاییز ۱۹۶۲ کومسومول مسکو نخستین فستیوال جاز را برگزار کرد و برندگان اجازه یافتند تا به لهستان بروند و در مسابقهٔ بین‌المللی جاز شرکت کنند.

رخداد دیگر دوران دومین آب شدن یخ‌ها که باعث گشایش فرصت‌هایی برای تنوع فرهنگی و شکوفایی شد، دیپلماسی علنی و بین‌المللی خروشچف بود. او در سال ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ در کوششی آشکار برای منحرف کردن تلقی منفی از سیاست‌بازی با آتش، به این نوع دیپلماسی شدت بخشید. هیئت‌هایی از نویسندگان اتحاد شوروی در سفری تفریحی به ایالات متحد، ایتالیا، فرانسه و سایر کشورها اعزام شدند. فیلمسازان شوروی در کن و فستیوال فیلم ونیز شرکت کردند. مسافرت موسیقیدانان و رقصندگان به چندین پایتخت غربی بسیار موفقیت‌آمیز بود. در ژوئن ۱۹۶۱ گروه بالشوی، پس از شکست کنفرانس سران در وین، به پاریس رفت. در ماه مه ۱۹۶۲ بنی گودمن از اتحاد شوروی بازدید کرد و در مسکو، لنینگراد، کی‌یف، تاشکند، تفلیس و سوچی مجموعاً سی و دو کنسرت برگزار نمود. خروشچف از جمله یکصد و هشتاد هزار نفری محسوب می‌شد که در سی‌ام ماه

مه در قصر ورزش‌های ارتش اتحاد شوروی شاهد اجرای کنسرت بنی گودمن بود. شخص اول شوروی که سلیقهٔ موسیقایی او هرگز از آوازهای میهن‌پرستانه و عامیانه فراتر نرفته بود، در نخستین آنتراکت محل کنسرت را ترک گفت. با این حال رسانه‌های شوروی نقدهای جالبی از آن کردند. ارکستر بزرگ بنی گودمن در لنینگراد فقط یک بار به صحنه رفت و بلیت‌های آن از طریق عوامل حزب و کومسومول میان اعضای نومنکلاتورا و مقامات دارای کس و کار تقسیم گردید. ردیف‌های نخست به ویترین مغازه‌های لوکس شباهت داشت: شال بلند پوست روباه به دور گردن‌های کلفت زنان، شوهرانی از خودراضی نشسته در کنار آنان، آقایانی با نشان‌های نمایندگی دولت اتحاد شوروی بر روی سینه‌های پهن، دست‌های گره کرده، غبغب‌های متورم افتاده بر روی گرهٔ درشت کراوات‌های پهن. زمانی که ارکستر کار خود را شروع کرد، این قسمت از جمعیت با بزرگواری گوش فرا دادند و وقتی جوانی در ردیف‌های بالا از سر احساس فریادی برآورد، با اخم به عقب نگریستند. یک ناظر می‌گفت: «پیرمرد جاز نواز با دیدن چهره‌های سرد ردیف اول خشمگین گردید و موسیقی هم از حال رفت. مردم حاضر سرشار از حیرت، با ترس و اکراه شروع به تشویق شدید بنی گودمن کردند و به او نیرو بخشیدند. لب‌ها و دهان‌های بزک کرده از اشتیاق نفس‌نفس می‌زدند. پاها شروع به گرُپ گرُپ کردند، هرچند ناشیانه و ناهماهنگ. دست‌ها بهم کوفته می‌شد. جمعیت تفرعن و بی اعتنایی را فراموش کرد و کنترل خود را از دست داد و جیغ می‌کشید.» «اعادهٔ حیثیت» کامل از موسیقی جاز که در زمان استالین ممنوع بود، ظاهراً راه را برای حذف موانع ایدئولوژیک جنگ سرد و مشروعیت بخشیدن به طرح سایر جنبه‌های فرهنگ معاصر گشود. خوش‌بینان بار دیگر می‌توانستند نوری در انتهای تونل ببینند: لغو فرمان استالین ـ ژدانف، پایان سلطهٔ حزب در

حوزهٔ فرهنگی و حتی شاید تعلیق سانسور ادبیات و رسانه‌ها.

در همین ایام شخصیت‌های ادبی پیشگام بعد از دوران استالین از شهرت اجتماعی روزافزونی برخوردار می‌شدند. شاعران جوان هر از چندی در رادیو و تلویزیون حضور می‌یافتند. در پاییز ۱۹۶۲ مقامات کومسومول مسکو نیز در اقدامی مشابه و همراه با کمیتهٔ ورزش، شب‌های شعری در ورزشگاه لوژنیکی برگزار نمودند. یفتوشنکو، روبرت راژ دستوینسکی، اوکود ژاوا، بلا آخمادولینا و روبرت وزنیسنسکی در برابر هزاران نفر از جوانان شعر دوست به خواندن آثارشان پرداختند، جوانانی که از شنیدن حضوری کلمات جسورانه جدید در ملاءعام از زبان شاعران محبوبشان در بزرگ‌ترین استادیوم کشور، سراپا احساس و شور بودند. شاعران در یک شب جمعیتی شامل چهارده هزار نفر را به هیجان درآوردند. به نظر می‌رسید که رهبران روشنفکری جدید، جانشین اعضای قدیم استالینیست و نویسندگان بازاری رئالیسم سوسیالیستی شده‌اند. شعبهٔ مسکو اتحادیهٔ نویسندگان در آوریل ۱۹۶۲ انتخابات محرمانهٔ خود را برگزار کرد. در نتیجه کهنه‌سربازان بازنشستهٔ استالینیست رأی کافی بدست نیاوردند و از هیئت مدیره رانده شدند. هیئت مدیرهٔ جدید عبارت بودن از یفتوشنکو، وزنیسنسکی و الکساندر ماریاموف مفسر نووی‌میر. نووی‌میر و یونوست درآن‌سال تقریباً در هر شماره یک چهرهٔ جدید و یا یک رمان تازه را معرفی می‌کردند. لیتراتورنایا گازتا به‌مدیریت فسولت کوچیتف که دیگر در چنگ استالینیست‌های مرتجع نبود، با احتیاط تمام به اورگانی برای طرح نوآوری‌های ادبی و میعادگاهی جهت بحث و تبادل افکار و ارزش‌های اساسی قشر روشنفکر تبدیل شد. هرچند مقامات تیراژ این قبیل نشریات را به طور ساختگی محدود نگاه می‌داشتند، با این حال تیراژ آنها به میلیون‌ها نسخه می‌رسید.

نام چهارده شخصیتی که از فرهنگ روسیه حذف شده بود، بار دیگر مطرح گردید و ادیبان ناآشنا به مردم معرفی شدند. لیتراتورنایا گازتا در سپتامبر ۱۹۶۲ آرسنی و اندرئی تارکوفسکی، پدر و پسر، را به میلیون‌ها خوانندهٔ خود معرفی کرد. آرسنی تارکوفسکی شاعر پنجاه و پنج ساله تازه نخستین کتابش *پیش از برف* را منتشر کرده بود. در واقع به خاطر حملهٔ استالین در ۱۹۴۶ سفینه‌های شعر و ادب روسیه نابود شده بودند. تارکوفسکی را هم مانند پاسترناک باید از دست پروردگان روشنفکران قدیم روسیه دانست. پسرش، اندرئی تارکوفسکی سی و یک ساله با فیلم *کودکی ایوان* برندهٔ شیر طلایی فستیوال فیلم ونیز شد و شهرت جهانی یافت. دیدن تصویر پدر و پسر نشانهٔ دیگری بود از برقراری مجدد ارتباط میان فرهنگ قدیم روسیه با هنر معاصر.

قدم نویدبخش دیگر در همین راستا انتشار سالنامهٔ *اوراقی از تاروسا* بود. در سال ۱۹۶۱ کنستانتین پئوستوفسکی و دوستان جوانش تصمیم به انتشار بهترین آثار نسل پاسترناک و جانشینان معاصر آن گرفتند. در سالنامه نخستین رمان اوکودژاوا، اشعاری از دیوید ساموئیلف و دیگر نویسندگان جوان با استعداد به چشم می‌خورد. مطالب سالنامه همچنین اشعاری از مارینا تسوتایوا شاعر درخشان عصر نقره‌ای که پس از بازگشت از مهاجرت خودکشی کرد و همچنین نادژدا بیوهٔ اوسیپ ماندلشتام قربانی سرکوبی نظام شوروی را در بر می‌گرفت. پئوستوفسکی قصد داشت کتاب را در محلی نامعلوم در خارج از مسکو و به دور از چشمان کنجکاو سانسورچیان به چاپ برساند. وقتی این ترفند کارساز نشد، او مستقیماً دست به دامن لبیدیف مشاور خروشچف شد تا تسهیلاتی در کار چاپ فراهم آورد. بالأخره در آستانهٔ اجلاس کنگرهٔ حزب در اکتبر ۱۹۶۱ سالنامه را از چاپخانه خارج نمودند. پس از آن که مأموران گوش به زنگ محلی

نیمی از نسخ چاپی را نابود کردند، بقیه به کتابفروشی‌های مسکو رسید و بلافاصله فروخته شد. جمع نویسندگان سالنامه پیروزی آن را بر سانسور فرهنگی تمام عیار و یک پارچه جشن گرفتند. این مجلد گام دیگری بود به سوی احیاء تداوم فرهنگ برجستهٔ روسیه که در وحشت دوران استالین و رئالیسم سوسیالیستی به نابودی کشیده شده بود.

رنسانس ادبی روسیه برای نخستین بار از زمان *دکتر ژیواگو*، مورد توجه بین‌المللی قرار گرفت. در نوزدهم سپتامبر ۱۹۶۱ یفتوشنکو به شهرت جهانی رسید و آن زمانی بود که لیتراتورنایاگازتا شعر او به نام *بابی یار* را چاپ کرد. شعر به یاد قلع و قمع مردمان یهود به دست نازی‌ها در آب‌کند نزدیک شهر سروده شده بود. این نخستین بار در اتحاد شوروی بود که گوشه‌ای از واقعهٔ هولوکاست به شکل علنی مطرح می‌شد. یفتوشنکو سکوت اتحاد شوروی دربارهٔ هولوکاست را به گردن استالینیسم و جامعهٔ ضدیهودی آن کشور می‌انداخت. شعر یفتوشنکو در صفحهٔ اول روزنامهٔ نیویورک تایمز به چاپ رسید. نشریهٔ نووی‌میر در شانزدهم نوامبر ۱۹۶۲ با انتشار داستانی تحت عنوان *یک روز از زندگی ایوان دینسوویچ* از نویسندهٔ کاملاً ناشناسی به نام الکساندر سولژنیتسین باعث جنجال داخلی و خارجی دیگری شد. مؤلف کتاب که در یکی از شهرهای ولایتی به نام ریازان معلم بود، رمانی دربارهٔ یک موژیک روسی در اردوگاه کار اجباری در زمان استالین نوشت. بُن‌مایهٔ رمان به‌رغم تمام اوصافی که از ترس و وحشت بدست می‌دهد، دربارهٔ شخصیت و سرشت یک روس سنتی است، همان شخص حقیری که موضوع کنجکاوی پوشکین و تولستوی هم بود. ایسن رمان در غرب به عنوان گامی سرنوشت‌ساز و شاید تعیین کننده به سوی استالین‌زدایی در اتحاد شوروی مورد استقبال قرار گرفت.

انتشار رمان سولژنیتسین را باید نتیجهٔ کوشش الکساندر تواردوفسکی سردبیر نووی‌میر دانست. زمانی که او چند ماه زودتر دستنویس رمان را خواند، نتوانست پیام آن را نادیده انگارد: مردم روسیه دوزخ استالینیسم را پشت سر خواهند گذاشت و همبستگی روحی و معنوی خود را از دست نمی‌دهند. سولژنیتسین از نگاه تواردوفسکی همان پیامبر ادبی بودکه مدتها انتظار می‌رفت ظهور کند، یک تولستوی جدید. او دستنویس را برای لبیدیف مشاور خروشچف فرستاد، کسی که وقتی خروشچف در حال گذراندن مرخصی در سپتامبر ۱۹۶۲ در یکی از اماکن تفریحی دریای سیاه بود خلاصهٔ رمان را برایش خواند. خروشچف خیلی زود از داستان و بخصوص نقش [شوخوف] دهقان خوشش آمد و نخستین تلقی خود را با لبیدیف در میان گذاشت. با این حل فقط پس از آن که همهٔ اعضای پرزیدیوم دستنویس را می‌خواندند و متفق‌الرأی آن را تصویب می‌کردند، رمان به چاپخانه ارسال می‌گردید. خروشچف در بیستم اکتبر ۱۹۶۲ تواردوفسکی را به دفتر خویش فراخواند تا دربارهٔ رمان سولژنیتسین و آیندهٔ ادبیات در شوروی گفتگو کند. تواردوفسکی با خوش خیالی از خروشچف خواست که ممیزی ادبیات به وسیلهٔ حزب را ملغی کند. او با استناد به این که در دوران تزار نیکالای اول و الکساندر دوم کنترل نشریات ادبی مترقی طبیعی به نظر می‌رسید، به خروشچف یادآور شد که «نووی‌میر و حکومت شوروی به جناح واحدی تعلق دارند.» چرا او به عنوان سردبیری که از سوی کمیتهٔ مرکزی حزب منصوب شده، باید تابع سانسورچیان دولتی باشد که فاقد صلاحیت لازم برای این کار هستند؟ آیا سانسورچیان می‌توانند به خاطر در دست داشتن فرمان‌های استالینی سال‌های دههٔ ۱۹۴۰ که «اساساً از قبل کهنه و منسوخ شده» زور بگویند و خشونت بخرج دهند؟ خروشچف از سر همدلی سری تکان می‌دهد و به گفتهٔ تواردوفسکی

«موافقت کامل» خود را به نویسنده اعلام می‌کند.

مردم در سراسر اتحاد شوروی برای خواندن مجلهٔ نووی‌میر به کتابخانه‌ها هجوم می‌بردند و ماهها انتظار می‌کشیدند. رمان سولژنیتسین در هر کتابخانه‌ای به علت صفحات تا خورده و تیره شده به خاطر استفادهٔ «گستردهٔ» صدها خواننده از دور قابل تشخیص بود. با چاپ *یک روز از زندگی ایوان دینسوویچ* حقایق درگوشی دربارهٔ گولاگ استالین، نه از دهان رهبر حزب، بلکه از قلم یک نویسنده فاش گردید. دو هزار مجلهٔ نووی‌میر به رنگ آبی در میان نمایندگان پلنوم حزب توزیع شد، با این حال بعضی از آنها شکایت داشتند که نتوانسته‌اند یک نسخه از آن را بدست آورند! خروشچف در سخنرانی خود در پلنوم به نقل داستان سولژنیتسین پرداخت. سولژنیتسین براساس خاطرات سرّی خود اقدام به نوشتن داستان‌های دیگر و یک نمایشنامه دربارهٔ زندگی در اردوگاه کار اجباری کرد. انتظارات روشنفکران و شخصیت‌های فرهنگی مسکو اوج گرفت. چنین به نظر می‌رسید حدی جز آسمان ندارد. همهٔ کسانی که در دوران وحشت استالینی متحمل مصیبت و عذاب شده بودند، سولژنیتسین را قهرمان خویش می‌دانستند. آنا آخماتووا اعتقاد داشت که هر چه دربارهٔ وحشت بزرگ نوشته است به زودی منتشر خواهد شد. کارگردانان و بازیگران تئاتر ساوریمینیک از سولژنیتسین تقاضا کردند اجازهٔ تمرین نمایشنامه‌ای براساس رمان خود دربارهٔ زندگی در اردوگاه‌ها را به آنها بدهد. *یک روز از زندگی ایوان دینسوویچ* بسیاری از خوانندگان را که رمان را تا آخر خواندند، بیشتر از رمان دودینتسف در سال ۱۹۵۶ و عدهٔ زیادی که هنوز دکتر ژیواگو را کامل نخوانده بودند، تکان داد و حیرت‌زده کرد. محفلی از روشنفکران میانسال در «کمون ـ ۳۳» در یادداشت‌های جمعی خود بر عدم تمایلشان نسبت به خیال‌بافی‌های ایده‌آلیسم تأکید ورزیدند. آنان با خوشحالی تمام پیش‌بینی می‌کردند

که *یک روز از زندگی...* باعث بلوا و شورش مشابهی خواهد شد که پس از سخنرانی سرّی خروشچف رخ داد. هر کسی‌که به استالین خدمت کرده بود رسوا و بی‌آبرو می‌گردد، فرهنگ قلابی رئالیسم سوسیالیستی به همراه تبلیغات دروغین و لافزنانه به زباله‌دان تاریخ سپرده خواهد شد. افزون بر اینها «از آن لحظه به بعد مردم می‌توانند آزادانه حرف بزنند و فکر کنند و حتی یک آدم رذل و بی‌وجدان هم قادر نخواهد بود آنها را به خاطر سخنرانی برضد اتحاد شوروی تحت تعقیب قرار دهد.»

در مسکو گروه خودخواندهٔ «مردمان سال‌های دههٔ شصت» به پیروزی پس از پیروزی دست می‌یافت. نویسندگان مقدمات برگزاری جلساتی به یاد مارینا تسوتایوا شاعر و نویسندگان گوناگون دیگر را که همگی قربانی استالینیسم شده بودند، فراهم آوردند. در بیست و ششم نوامبر صدها نفر از هنرمندان برجستهٔ مسکو شامل منتقدان ادبی، کارگردانان تئاتر و فیلمسازان در روز افتتاح اجلاس «سنت‌ها و نوآوری‌ها» در هنر رئالیسم سوسیالیستی حضور یافتند که به وسیلهٔ مؤسسهٔ تاریخ هنر در پیوند با «تئاتر اجتماعی» سازماندهی شده بود. این رخداد را باید اوج پیکار میان نمایندگان آزادسازی فرهنگی با حامیان استالینیسم تلقی کرد، هرچند که پیروزی در پیش چشم بود. منتقد ادبی لف کوپیلیف که با سولژنیتسین در یک آزمایشگاه در گولاگ کار کرده بود و سولژنیتسین در *دایرهٔ اول* از او به نام روبین یاد می‌کند، سخنرانی افتتاحیهٔ رئیس آکادمی هنر ولادیمیر سیروف را به خاطر داشت. کوپیلیف می‌گفت: «سیروف از خودراضی و نوکرمآب درباری فقط در چند جمله‌ای کیش شخصیت در دوران استالین را محکوم نمود و بعد طبق معمول شروع کرد به گزافه‌گویی خصمانه برضد فرمالیست‌ها و طرفداران آبستره و این که آنها حقوق بگیر امپریالیست‌های آمریکایی هستند.» کوپیلیف بلند می‌شود و به سیروف یادآوری می‌کند که هیتلر و نازی‌ها هم در برخورد با هنر

مدرن از همین الفاظ استفاده می‌کردند.کوپیلیف در روز بعد به هنگام سخنرانی در کنفرانس به دفاع از آزادی در هنر تجربی پرداخت: «قدغن کردن هر نوع هنری، یا زیرزمینی کردن آن اشتباه است.»

در این جو پر از شور و شادی، هنرمندان جوان مسکو و رهبران شیوه و سبک انعطاف‌ناپذیر، منتظر افتتاح نمایشگاهی به نام «سی‌امین سال اتحادیهٔ هنرمندان مسکو» بودند. آنان آرزو داشتند که این کار نقطهٔ عطفی در شناخت عمومی از آثارشان باشد و نقطهٔ پایانی بر انحصار رسمی استالینیست‌های قدیم. این هنرمندان، مانند اسلافشان در سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ در رؤیای احراز رهبری هنری توده‌ها بسر می‌بردند. هنرمندان حتی در ماه نوامبر به لنینگراد سفر کردند تا حمایت همکاران ترس‌خوردهٔ آن شهر را در نیل به هدفشان بدست آورند. آنها در مقابل تابلوهایشان که با خود برده بودند صحنه‌ای برای گفت و شنود برپا کردند. سخنرانی آنان باعث ایجاد نوعی انتقاد هنری در میان شنوندگان حاضر شد: «واکنشی چون مشارکت در یک توطئهٔ ضدشوروی.» این رادیکالیسم بی‌باکانه‌ای بود قابل قیاس با سخنرانی سرّی خروشچف که فقط این بار مجوزی نداشت. ایوسیف اوربلی بیوهٔ مدیر سابق ارمیتاژ که سر نترسی داشت، علناً از هنرمندان مسکو پشتیبانی کرد. او به‌تأکید گفت که آنچه که به نام رئالیسم سوسیالیستی خوانده می‌شود بی‌ارزش و مزخرف است. الی بلیوتین در همین ماه، با کمک حامیان بانفوذی که اکثرشان فیزیکدانان هسته‌ای بودند، در خانهٔ معلمان در خیابان *کمونیست بزرگ* در مسکو نمایشگاهی تحت عنوان «حقیقت جدید» برپا کرد. گروه کثیری از روشنفکران روانهٔ نمایشگاه شدند. ارنست نیزوستنی مجسمه‌ساز و دوستانش نیز که دستی در هنر آبستره داشتند تصمیم گرفتند آثار بحث‌انگیز خود را در آنجا به نمایش بگذارند.

هفتهٔ سکرآور پاییز ۱۹۶۲ باعث شد تا بیشتر نویسندگان بی‌باک‌تر از

سطح توقع خود بکاهند. وزنیسنسکی شاعر که بخصوص بی‌پروا بود و با شهامت، در شمارهٔ اول ماه مه ۱۹۶۲ لیتراتورنایاگازتا بزرگداشت اول ماه مه را با مراسم «هنر جدید» دوستش ارنست نیزوستنی و پابلو پیکاسو و «سپردن مشعل» به نسل جدید هنرمندان، یکسان دانست. وزنیسنسکی در سال ۱۹۶۱ به ایالات متحد رفت و در پاییز ۱۹۶۲ برای نخستین بار به فرانسه و ایتالیا سفر کرد. آشنایی با این کشورها، نسیم آزادی و شهرت بین‌المللی او شور و شوقی در نویسندهٔ جوان آفرید. وقتی که مایکل هرینگتون سوسیالیست آمریکایی در نمونه خوانی وزنیسنسکی در تالار لو ویو کلومبیه حضور یافت از رک‌گویی، یا تقریباً رفتار غیرمتعارفش تعجب کرد. هرینگتون در این تصور بود که او «نوعی شاعر سیاست‌پیشه» است. سیووی ارنبورگ که با وزنیسنسکی سفر می‌کرد به شاعر جوان می‌گوید که قدری احتیاط به خرج دهد: «من مصاحبه‌های تو را خوانده‌ام. مانده‌ام که تو شجاعی یا دیوانه.»

رفتار جسورانهٔ منحصر به وزنیسنسکی نبود. پئوستوفسکی به هنگام سخنرانی در سوربن از پاسترناک، آخماتووا و ایزاک بابل به عنوان بهترین شاعر و نویسندگان اتحاد شوروی یاد کرد. یک روزنامه‌نگار ایتالیایی که در اوایل ۱۹۶۲ با واسیلی آکسیونف مصاحبه کرده بود، از احساس «شیفتگی» توجیه‌ناپذیر نویسندهٔ روس نسبت به ایالات متحد یاد می‌کند. سفارتخانه‌های شوروی یکی پس از دیگری اخطارهای هشداردهنده‌ای دربارهٔ اظهارات بی‌محابای شاعران و نویسندگان شوروی در خارج برای کرملین فرستادند.

بیشتر روشنفکران فعال و سیاسی نسل جدید که اغلبشان عضو حزب بودند، امید داشتند که از آخرین حملهٔ ضداستالینی خروشچف برای تسویه حساب با دشمنانشان استفاده‌کنند. این روشنفکران مغلوب وسوسهٔ سیاست‌های چپ‌گرایان شدند و تصور کردند که در حال مبارزه با جنایات استالینیست‌ها هستند، کسانی که سنت‌شکنان

جوان آنان را راست‌گرا می‌دانستند. شماری از بازماندگان سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ در صف مقدم این گرایش بودند. روم در کنفرانس «سنت و بدعت در هنر» جناح محافظه‌کار را که اعضای آن با هنر معاصر ضدیت می‌ورزیدند، همانند گروهی از مقامات ضدیهود تلقی کرد که با اشتیاق تمام در تصفیه‌های ضد جهان‌وطنی استالین مشارکت داشتند: «این عناصر دست‌نشانده را باید سر جایشان نشاند.» سخنرانی روم خیلی زود سر از سامیزدات درآورد و از رادیو آزادی پخش شد و مورد توجه زیاد رسانه‌های غربی قرار گرفت. در نشست سازمان حزبی اتحادیهٔ نویسندگان یکی از سخنرانان پیشنهاد مجازات افرادی را مطرح کرد که در جنایات استالین دست داشتند و یا در مورد همکارانشان به ان.کا.و.د گزارش داده بودند. کوپیلیف منتقد ادبی و همسرش ریسا اعتقاد داشتند که پس از کسب چند پیروزی دیگر برای گلاسنوست فرهنگی راه بازگشتی در کار نخواهد بود: «به نظر می‌رسد که حامیان استالین تار و مار شده و گورشان را گم کرده‌اند.»

حتی رهبران اتحادیهٔ نویسندگان معتقد بودند که به نظارت شدید حزب بر محتوای آثار هنری اتحاد شوروی باید خاتمه بخشیده شود. الکساندر تواردوفسکی به این نتیجه رسیده بود که هنوز می‌شود آرمان‌های «نظام سوسیالیستی، رؤیای بسیاری از روشنفکران و هدف میلیون‌ها مبارز را حفظ کرد.» به اعتقاد تواردوفسکی فقط اصلاحات قطعی و سرنوشت‌ساز اجتماعی و سیاسی می‌تواند مانع «دلسردی جهانیان به ایدئولوژی کمونیسم و پیروی از آن شود» در غیر این صورت چنین سرانجامی گریزناپذیر است. لغو سانسور و برقراری گلاسنوست، یا بحث و گفتگو دربارهٔ مسائل اجتماعی و اقتصادی، طبیعتاً پیش‌شرط هر نوع اصلاحاتی بود و تحقق آن هم وظیفهٔ روشنفکران محسوب می‌شد.

روشنفکران پیشگام ظاهراً درس اخلاقی داستان دنیل *این صدای مسکو است* را فراموش کرده بودند. مجازات دشمنان استالینیست نیاز

به آزادسازی فرهنگی و روحی را برآورده نمی‌ساخت. به هر حال نسل جوان بدون اطلاع از آنچه که بعد از انقلاب رخ داده بود، نمی‌توانست پذیرای میراث فرهنگی روسیه شود و آن را درک کند. تارکوفسکی‌های پدر و پسر در این مورد پی به فاصله‌ای بردند که از زمان «پدران» فرتوت نسل پاسترناک تا بچه‌های همچنان خوش‌بین ژیواگو تداوم داشت. آرسنی تارکوفسکی پس از آزمودن دهها سال جنگ و خشونت و معلول شدن در جنگ دوم جهانی، به این نتیجه رسید که زندگی انسان یک تراژدی غیرقابل اجتنابی است که تنها هنر و ایمان افسانه‌ای می‌تواند از عذاب آن بکاهد. پسرش با تراژدی بیگانه نبود، با این وصف آکنده از خوش بینی اجتماعی بود که هنرمندان جوان و روشنفکران هم‌نسلش نشانه‌های آن محسوب می‌شدند. آندرئی تارکوفسکی اعتقاد داشت که پیشگامان جدید، مردمانی شبیه خود او، می‌توانند جامعهٔ اتحاد شوروی را دگرگون سازند. آنچه که برای هنر خوب بود برای شوروی هم مناسب بود. تارکوفسکی در لیتراتورنایا گازتا نوشت که خیال دارد شبکه‌ای از کلوب‌های سینمایی تأسیس کند، جایی که فقط فیلم‌های تعمق‌برانگیز و سطح بالا نشان داده شود. او می‌افزاید: این کلوب‌ها چشم‌انداز کسانی را که به سینما «به عنوان یک هنر می‌نگرند، تا سرگرمی، ارتقاء و وسعت می‌بخشد.» تارکوفسکی جوان مطمئن بود که سرانجام «سینماها تعطیل خواهد شد» و تماشاگرانی که «سینما را جدی نمی‌گیرند نیز دیگر وجود نخواهند داشت.» او فکر و اندیشه‌اش را با ارائهٔ نمونه‌ای در فیلم بعدی دربارهٔ اندرئی روبلف هنرمند شمایل‌کش ایام رنسانس روسیه مطرح کرد. تارکوفسکی با بیان نکته‌ای از فضای اجتماعی خود به تأملاتش پایان بخشید: «هنرمند در درون و برای خودش زندگی نمی‌کند. او مظهر وجدان جامعه است، نقطهٔ اوج قدرت تخیل و نماد قریحهٔ آن.» همین سیستم فکری بود که باعث

شد بسیاری از روشنفکران و هنرمندان از جنس پاسترناک روی خوش به انقلاب نشان دهند و سپس به دست آن نابود شوند. در سال ۶۲- ۱۹۶۱ ایمان به قدرت فرهنگ متعالی و نقش محوری خود آنان در شفا بخشیدن جامعهٔ روسیه از میراث استالینی، رهبران مبتکر و ایده‌آلیست‌های سال‌های شصت را از امکانات بالقوهٔ واقعی بسیار دور کرد. مانند بسیاری مواقع دیگر در تاریخ روسیه، روشنفکرانی که در خواب و خیال بسر می‌بردند ناچار بودند برای یافتن انتظارات آرمان‌گرایانهٔ خود در عالم بیداری از دوش آب خیلی سرد استفاده کنند.

پدران و پسران

استقلال و آزاداندیشی روزافزون روشنفکران و هنرمندان باعث درماندگی کا.گ.ب و مقامات حزبی گردید. بازداشت‌ها و هشدارها دیگر کارساز نبود. خروشچف در مقام رأس هرم قدرت در اتحاد شوروی، قوانین روشنی وضع نکرد، اما با بی‌اعتنایی مکرر به موازین اساسی، بخصوص در انتشار اثر سولژنیتسین همه را شگفت‌زده کرد. تندروان حزب به راحتی نمی‌توانستند خروشچف را بر ضد تواردوفسکی و نووی‌میر تحریک کنند. رئیس برخلاف استالین نه حوصلهٔ مطالعه و نه درک و فهمی از ادبیات جدی داشت. توجه زیادی هم به پیشرفت‌های هنری نشان نمی‌داد.

خط رسمی حزب در سال ۱۹۶۲ دستخوش تغییر نشد و به همان شکل سابق باقی ماند. این امر برای تحکیم و تثبیت روشنفکران اتحاد شوروی ضروری به نظر می‌رسید. درحقیقت کنترل شور و هیجان و گسترش زندگی فرهنگی در اتحاد شوروی از سوی مقامات حزب بیش از پیش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. این مقامات در فقدان دستورات خروشچف، معمولاً سرخود تصمیم می‌گرفتند. آن‌گونه‌که تواردوفسکی درخاطراتش نوشته‌است: آنها «انسان‌ها و

بوروکرات‌هایی بودند» در تشکیلات حزب. «انسان‌ها» برخورد محبت‌آمیزتری داشتند و با نویسندگان، هنرمندان و موسیقیدانان صاحب قریحه همدلی نشان می‌دادند. به عنوان مثال ایگور چیرنوتسان یکی از مربیان دپارتمان فرهنگ در کمیتهٔ مرکزی حزب و فارغ‌التحصیل مؤسسهٔ فلسفه و ادبیات و تاریخ از زمان دانشجویی روابط نزدیکی با محافل ادبی و هنری داشت. ولادیمیر لبیدیف مشاور خصوصی خروشچف صاحب‌منصب آزاداندیش دیگری بود که شخصاً به ادبیات و هنر علاقه نشان می‌داد، حتی الکساندر سولژنیتسین که به همه بدبین بود او را «یک تیپ روشنفکر» می‌دانست و «فرشته‌ای چخوفی که به خروشچف کله‌شق چسبیده.» الیکسئی ادژوبئی سردبیر ایزوستیا نیز با کمی احتیاط به‌همین دسته تعلق داشت. بوروکرات‌های ضد آب شدن یخ‌ها که از هنجارها و ارزش‌های روشنفکران اظهار بیزاری‌می‌کردند، تعدادشان بسیار بیشتر بود. برجسته‌ترین آنها در میان اکثریت اعضای دفتر سیاسی و دبیرخانه به چشم می‌خوردند و بدنام‌ترینشان میخائیل سوسلف مسئول امور ایدئولوژی در دبیرخانه بود. سوسلف از ادژوبئی می‌ترسید و از او بدش می‌آمد، چون شایع بودکه می‌خواهد جانشینش شود. اکثر بوروکرات‌ها تجربیات خود را در تصفیه‌ها و مبارزات سال‌های دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ کسب کردند. هر چیز جدید و هر نوآوری خود به خود باعث مخالفت آنها و ترس از دست دادن کنترل بر حوزهٔ فرهنگی می‌شد، رخدادی که با وانهادن قدرت تفاوتی نداشت. گذشته از این آنها ضد سامی بودند، در حالی که بسیاری از شخصیت‌های مبتکر فرهنگی تبار یهودی داشتند. بوروکرات‌های جوان و جاه‌طلبی هم بودند که به عنوان مثال می‌توان به سیرگیئی پاولف رئیس جدید کومسومول اشاره کرد که نگران «رخنهٔ عناصر تأثیرگذار غربی» در فرهنگ اتحاد شوروی بود. پاولف از نووی‌میر

تاواردوفسکی خوشش نمی‌آمد، بنابراین آشکارا بـه مبـارزه برضـد آن نشریه و «لیبرالیسم فاسد» روشنفکران جدید برخاست.

بوروکرات‌ها و موکلانشان در نهادهای فرهنگی میـان سـال‌هـای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲ علناً در حـال عقـب‌نـشینی بودنـد. زمـانی کـه آنهـا کوشیدند خروشچف را درگیر یک بحـث عمـومی دربـارهٔ «پـدران و پسران» کنند شرایط تغییر کرد. این مباحثه که در محافل ادبـی مـسکو صورت گرفت بر روی چندین پرسش تأکید داشـت: قهرمـان جدیـد ادبیات اتحاد شوروی چه کسی است؟ چگونه مـی‌تـوان بـه تغییـرات میان نسل مردمان جوان سال‌هـای دهـهٔ ۱۹۶۰ و پدرانـشان پـی بـرد؟ نسل جوان به چه چیزی ایمان دارد؟ آیـا آنهـا هماننـد هـواداران واقعـی پیشین، با ایثار خود از آرمان انقلاب ۱۹۱۷ حمایت می‌کننـد و پیگیـر آن هستند؟ آیا «پسران» با همان میهن‌پرستی «پدران» در جنگ کبیر میهنی، از کشورشان دفاع می‌کنند؟ بحث دربارهٔ پدران و پسران برای روس‌ها طنین و معانی ضمنی عمیق تاریخی، اجتماعی و سیاسی در بر داشت و آنـان را به یاد سـال‌هـای دهـهٔ ۱۹۶۰ و رمـان *پـدران و پـسران* ایـوان تورگنیـف مـی‌انـداخت. مخالفـت بـا دولتمـردان و آراء نیهیلیـستی در خـصوص اندیشه‌های دیرینه، بنا به آنچه که تورگنیف شرح داده بود، بـار دیگـر در اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ در میان جوانان مسکو قابل تشخیص بود.

در ماه نوامبر ۱۹۶۲ نویسندگان مسکو گـرد آمدنـد تـا در مـورد معنی تغییرات نسلی در ادبیات و فرهنگ گفتگو کنند. هدف اصـلی از آن مباحث تبلیـغ ادبیـات و آثـار هنـری جدیـد از جملـه رمـان‌هـای آکسیونف، اشعار یفتوشنکو و وزنیسنسکی و فیلم خوتسیف در مـورد جوانان مسکو بود. بعضی از سخنرانان به جوانان به چشم گروه بعدی می‌نگریستند که احتمالاً به روشنفکران بپاخاسته مـی‌پیوندنـد، کـسانی که پیش از آن به کوشش مشترک روشـنفکران نـسل بعـد از جنـگ و بازماندگان نسل پاسترناک احیـاء شـده بودنـد. سـخنرانان آنـان را در

همان مسیری می‌دیدند که خوتسیف در فیلمش نشان داده بود. دیوید ساموئیلف در اکتبر ۱۹۶۲ پس از دیدار با دانش‌آموزان دبیرستانی در خاطراتش می‌نویسد: «اذهانشان اصلاً مسموم نشده است. آنها از نسل‌هایی که استالینیسم را تحمل کردند مطلقاً بیزارند. از جنگ متنفرند و هیچ‌گونه مبنای مدنی برای آن قایل نیستند. آنان طلایه‌داران آینده‌اند.» ارنبورگ، در کمال تعجب، اظهار تردید می‌کرد. او در مصاحبه با خبرنگاران جوان کومسومولسکایا پراودا، جوانان اوایل سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ را اسرارآمیزترین نسل بعد از انقلاب می‌خواند. ارنبورگ به شوخی و مسخره گفته بود: «من فکر می‌کنم که نسل شما انگیزه ندارد. فقط در فکر آن هستید که پس از فراغت از تحصیل در بهترین جای یک شهر بزرگ اقامت کنید. این نگرش عافیت‌طلبانه و تنگ‌نظرانه یکی از بیماری‌های جوانان معاصر است.»

نظرسنجی انجام شده به وسیلۀ مؤسسۀ افکار عمومی در کوسومولسکایا پراودا حاکی از تنوع حساسیت و نگرش در میان جوانان پاسخ دهنده بود، هرچند تصویر مشخصی از یک نسل بدست نمی‌داد. نیهیلیست‌های کذایی در رمان‌ها و نمایشنامه‌ها به‌یاد تعداد کمی‌از جوانان تحصیل‌کرده مانده بود. اکثریت قاطعی حتی‌نمی‌توانستند عقایدشان را به‌فصاحت بیان‌کنند و از کلیشه‌های روزنامه‌ای و سایر الفاظ «تداول جدید» اتحاد شوروی استفاده می‌کردند. با این حال پس از نظرخواهی معلوم شد از خود بیگانگی و تأکید بر فردیت در میان بعضی از مردان و زنان جوان که یک دهۀ پیش در بین استیلیاگاها به چشم می‌خورد، عمیق‌تر شده است. ظاهراً جوانان فرهیخته و تحصیل‌کردۀ مسکو و لنینگراد روز به روز بیشتر از خیال‌بافی‌های جاه‌طلبانۀ خروشچف دربارۀ «برپا کردن کمونیسم» و تأملات فخر فروشانۀ او که در جراید روسیه انعکاس می‌یافت، احساس خستگی و ملالت می‌کردند. یک دانشجوی گمنام لنینگراد در

اوایل سال ۱۹۶۱ به کومسومولسکایا پراودا نوشت: این کافی نیست که فقط از «پدران و پدربزرگان» بیاموزیم. او سپس یادآور شده بود که «هر یک از ما و نسل ما باید شخصیت و عقاید خود را، براساس ارزیابی دقیق دستاوردها و اشتباهات نسل‌های گذشته بسازیم.»

مشاجرات داخلی در مورد «نیهیلیست‌ها» و «مردان جوان خشمگین» به عنوان مشغلهٔ ذهنی نویسندگان و فیلمسازان چندان تداوم نیافت. نظرخواهی کومسومولسکایاپراودا، نامه‌ها و مقالات، انبوهی اظهارنظر و تفسیر از طرف ناظران و کارشناسان غربی را به همراه داشت. از نظر ناظران لیبرال غربی طبیعی بود که جوانان تحصیل‌کردهٔ شوروی دست به امتحان حد و مرز یک نظام جزم‌اندیش و بیگانه‌هراس فرتوت بزنند. ماروین کالب در نیویورک تایمز نوشت که نظرخواهی «انقلابیون آتشین... آنهایی را که برای یک جنگ رهایی بخش ملی در لائوس، یا جهت شورش در وال استریت فراخوانده می‌شوند» افشا نکرد. «پسران و دختران معمولی روسیه هرگز نمی‌خواهند جهان را نابود کنند.» روزنامه‌نگار دیگری حدس زده بود که شاید ظهور «ایوان‌های» جوان نشانهٔ روی پنهان اوپوزیسیون در درون اتحاد شوروی باشد. مهاجرین روسیه امیدوار بودند که تغییر نسل به «آزادی روسیه از یوغ کمونیسم» شتاب می‌بخشد. یکی از مهاجرین برگزار کنندهٔ کنفرانسی در مونیخ در نوامبر ۱۹۶۲ در مورد جوانان اتحاد شوروی به این نتیجه رسید که «گردهمایی‌های غیررسمی» مانند مایاک و محافل دیگر روشنفکران جوان «پدیده‌ای بسیار جدی است.» او گفت آنها «طلایه‌داران احزاب سرّی ضدکمونیست هستند در جنگ‌های علنی سیاسی در آینده.»

مفسران غربی و مهاجران نسبت به اهمیت و میزان گسترش نیهیلیسم کاملاً مبالغه می‌کردند و از مدارک و اطلاعات مربوط به خوش‌بینی در جامعهٔ معاصر و اعتقاد نسل پس از جنگ و حتی

جوانان و دانشجویان اوایل دهۀ ۱۹۶۰ به مارکسیسم ـ لنینیسم آرمان‌گرایانه غفلت ورزیدند.مفسران غربی ظهور یک نشر ادبی ـ هنری را با عزم روشنفکران برای ایجاد یک اوپوزیسیون ضدکمونیست اشتباه گرفتند. این مفسران با شبیه‌سازی وضع موجود با روسیۀ قدیم، یعنی زمانی که «فرزندان» تورگنیف سبب‌ساز جنبش‌های انقلابی چپ‌گرا شدند، اینک منتظر رخداد مشابهی بودند. مقامات عالیرتبۀ کا.گ.ب هم که چنین تفاسیری را از طریق گزارش‌های تحلیلی دستگاه امنیتی و بولتن‌های خبری می‌خواندند مرتکب همین خطا شدند. آنها به این هشدار متفکران غربی توجه نکردند که «فرزندان» بزودی جای «پدران» را می‌گیرند، نخست در عرصۀ فرهنگی، سپس در کاخ‌های قدرت. دولتمردان مخالف آب شدن یخ‌ها و مریدان رئالیسم سوسیالیستی دریافتند که باید از آن فرصت طلایی برای جلب توجه خروشچف و افروختن خشم او برضد نوآوری‌های هنری استفاده کنند.

توطئه با شتاب حیرت‌انگیزی در اواخر نوامبر ۱۹۶۲ در پی بحران موشکی کوبا آغاز شد. جان اف. کندی برای خروج فوری نیروهای اتحاد شوروی از کوبا با لحنی که برای ارتش شوروی کاملاً حقارت‌آمیز بود، خروشچف را تحت فشار گذاشت. موافقت خروشچف با درخواست کندی باعث خشم و نفرت کاسترو و دیگر دولتمردان آن کشور شد. چین کمونیست با بهره‌برداری از آن بحران، خروشچف را به خاطر امکان دادن به «ایالات متحد امپریالیست تا با هزینه کردن کوبا از مردم جهان زهره‌چشم بگیرد و وادار به عقب‌نشینی کند» شدیداً به باد حمله گرفت. روزنامه‌های چین خروشچف را با چمبرلین مقایسه کردند که در مونیخ باعث خشنودی آدولف هیتلر شد.

بحرانی که به شکست مفتضحانۀ خروشچف در بازی با آتش اتمی انجامید، ظاهراً به پویایی آب شدن یخ‌ها صدمه‌ای نزد. هیچ‌کس

در میان روشنفکران پرشور چپ‌گرا در مسکو متوجه نشد که شکست بین‌المللی خروشچف خطر بزرگی برای آزادسازی در جامعهٔ شوروی است. رئیس از نظر روانی به خاطر تحمل شکست عظیم در رویارویی با جان اف. کندی نیاز به تلافی داشت. برنامه‌های اقتصادی و کوشش‌های داخلی خروشچف در حال برباد رفتن بود و هر کسی با دیدن فروشگاه‌های خالی شوروی متوجه آن می‌شد. شورش‌های مربوط به کمبود مواد غذایی از نووچرکاسک شروع شد و پس از آن که حکومت به‌ناگزیر اقدام به افزایش قیمت گوشت و لبنیات به میزان بیست و پنج تا سی درصد کرد، تعدادی از اوبلاست‌ها نیز در ژوئن ۱۹۶۲ دست به بلوا زدند. ارتش شورشی‌ها را درهم کوبید و صدها نفر از «سردسته‌های» معترض اعدام، یا زندانی شدند. اسناد کا.گ.ب از نارضایتی گستردهٔ اعضای حزب نسبت به سیاست‌های خروشچف یاد می‌کند. شم غریزی خروشچف در چنین شرایطی به او حکم می‌کرد که مانند اواخر سال ۱۹۵۶، به بی‌بند و باری و لاقیدی داخلی خاتمه بخشد و خود را مدافع دولت اتحاد شوروی و ایدئولوژی حاکم نشان دهد.

مقامات استالینیست از این موقعیت استثنایی برای اقدام متقابل برضد پیشگامان هنری بهره‌برداری کردند. خروشچف در بیستم نوامبر همزمان با عقب نشینی خفت‌بار شوروی از کوبا، نامه‌ای از سیروف ویوچتیچ و چهل آکادمیسین دیگر در طرفداری از رئالیسم سوسیالیستی دریافت کرد. آنان به کمیتهٔ مرکزی حزب اخطار کردند که: «وضعیت وخیم بین‌المللی، باعث تحرک نیروهایی شده که می‌خواهند برای متزلزل کردن ایدئولوژی ما از درون، دست به عملیات نفوذی در کشورمان بزنند.» در نامه آمده بود که این عملیات نفوذی چند سالی است که «از طریق سینما، تلویزیون، ادبیات، موسیقی، هنر، توریسم و جزآن» به مورد اجرا گذاشته شده است. آنها

همچنین اعضای آکادمی، ایزوستیا به مدیریت ادژوبئی و ضمیمهٔ هفتگی آن *نداییا* را به خاطر تبلیغات برای برنامهٔ کار تبلیغاتی «تجدیدنظر طلبانه» مقصر دانسته بودند. نویسندگان در پایان از کمیتهٔ مرکزی می‌خواستند که یک بار دیگر سیاست‌های فرهنگی استالینی سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۳ به مورد اجرا گذاشته شود.

افتتاح نمایشگاه در مانژ اسبدوانی، جایی که شماری از هنرمندان جوان مقدمات به نمایش گذاشتن آثار نوآورانهٔ خویش را فراهم آورده بودند، همان گونه که انتظار می‌رفت به طرفداران حزب فرصت ایده‌آلی بخشید تا به خروشچف نشان دهند چگونه تجدیدنظرطلبی متأثر از ایدئولوژی سر از بوم نقاشی درمی‌آورد. تصادفاً نمایشگاه هنری بلییوتین تحت عنوان «حقیقت جدید» که در بیست و ششم نوامبر در مسکو افتتاح گردید، با استقبال گستردهٔ رسانه‌های غربی روبه‌رو شد. روزنامه‌نگاران و فیلمبرداران تلویزیونی با هنرمندان جوان که از آن شهرت ناگهانی دچار سرگیجه شده بودند تماس گرفتند. رسانه‌های غربی پس از تهیه کردن گزارش از «هنر آبستره در خیابان کمونیست بزرگ» ادعا کردند که «هنر آبستره بالأخره در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به رسمیت شناخته شد.» گزارش‌های مربوط به نمایشگاه در اخبار تلویزیون اروپا و آمریکا نیز پخش شد. این قبیل رخدادها نمی‌توانست باعث خشم خروشچف نشود. کا.گ.ب بی‌درنگ گزارش‌های رسانه‌های غربی را به عنوان تجدیدنظر در خط حزب و عقب‌نشینی ایدئولوژیک و همین طور آزادسازی فرهنگی تحت تأثیر «پیروزی» آمریکا در بحران موشکی کوبا تفسیر کرد. شلپین رئیس کا.گ.ب برای جلب توجه خروشچف جزئیات حساسی را نیز ضمیمه تفسیر ارسالی نمود. شلپین به خروشچف متذکر شد که هنرمندان آبستره همان آدم‌هایی هستند که دربارهٔ رهبر شوروی جوک‌های موهن می‌سازند و رواج می‌دهند.

اشارات آشکار بود و غیرقابل انکار. آیا این ماجرا واقعاً آغاز دست به دست شدن قدرت، نه فقط در حوزهٔ هنرهای تجسمی، بلکه در قلمرو سیاسی از «پدران» به «پسران» بود. خروشچف که شصت و هشت سال داشت، گوشش بدهکار آن پیام نبود.

در جلسهٔ بیست ونهم نوامبر دفتر سیاسی خروشچف از کوره در رفت. طبق یادداشت‌های نیمه‌رسمی او «تند و بی‌پروا» برضد «نفوذ فرمالیسم در هنر» سخن گفت و به ادژوبئی و جولانگاه‌های رسانه‌ای دامادش حمله کرد. او تهدید نمود که نتایج انتخابات اتحادیهٔ نویسندگان را باطل اعلام می‌کند و گفت که «در صورت لزوم بعضی بازداشت‌ها» را توصیه می‌کند. خروشچف دستور داد تا روم فیلمساز برای بازجویی به ادارهٔ مرکزی حزب فراخوانده شود. رئیس به دبیران حزب میخائیل سوسلف و لئونید ایلیچف گفت که «به حساب کار نمایشگاه برسند.» خروشچف از سوسلف به خاطر آن که توجه او را به این قضیه جلب کرده بود قدردانی و ستایش کرد. در سی‌ام نوامبر بلییوتین و طرفدارانش از تماس پولیکارپف، رئیس ادارهٔ فرهنگ حزب حیرت‌زده شدند. پولیکارپف از آنان خواسته بود تا نقاشی‌هایشان را به سالن نمایشگاه میدان اسبدوانی انتقال دهند، جایی که مقامات اتحاد شوروی می‌خواهند با آنان دیداری داشته باشند. دوستان بلییوتین در ایزوستیا که ظاهراً نادانسته مرتکب خطا شده‌بودند، به او گفتند که سران حزب قصد دارند مدرسهٔ جدید هنر را به رسمیت بشناسند. روزنامه‌ها و مجلهٔ تبلیغاتی *سوویت یونیون* که مخصوص خوانندگان آمریکایی منتشر می‌شد، طبق دستور مجبور شدند گزارشی از این تصمیم تهیه و به چاپ برسانند. همکاران هنرمند بلییوتین که از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند، نمی‌دانستند به سوی یک دام گام برمی‌دارند.

خروشچف هیچ شانسی برای رسیدن به یک زبان مشترک با

هنرمندان نسل‌جدید نداشت. او درمورد انتشار رمان سولژنیتسین به‌تواردوفسکی کمک‌کرد. خروشچف فیلم‌های چوخری را دوست داشت و آنها را به فستیوال‌های بین‌المللی فرستاد. با این حال مانند اکثریت مردم روسیه از هنر نامتعارف، علی‌الخصوص هنر آبستره خوشش نمی‌آمد. ایگور چیرنوتسان می‌گفت که: «قابلیت و حساسیت هنری خروشچف صفر بود.» بنابراین «انداختن او به جان روشنفکران جوان کار مشکلی نبود.» او در سالن نمایشگاه میدان اسبدوانی در نقش پدر روستایی پا به سن گذاشتهٔ بدخلقی فرو رفت که قصد دارد بچه دهاتی‌های تازه‌شهری چیزفهم را ادب کند. خروشچف، برطبق یادداشت‌های رسمی به هنرمندان جوان می‌گوید: «شما فکر می‌کنید که ما پیرمردها چیزی از هنرتان نمی‌فهمیم. نه! ما و مردم فرق بین بد و خوب را تشخیص می‌دهیم.» شخصیت متزلزل خروشچف احتمالاً در رفتار او در سالن نمایشگاه نقش داشت، تا جایی که حتی همراهان خروشچف انتظار چنین خشمی را نداشتند. رئیس آکادمی هنر ولادیمیر سیروف یکی از استالینیست‌های بدخیم و دوآتشه به هنگام ترک کردن سالن نمایشگاه میدان اسبدوانی به همراه منشی خود، با صدای بلند به او گفت: «اتفاقی باورنکردنی رخ داد! ما برنده شدیم!» خشم و غضب خروشچف مُهری بود بر سرنوشت «حقیقت جدید» بلییوتین و همچنین سبک انعطاف‌ناپذیر هنرمندان خوش‌آتیه در اتحادیهٔ رسمی. بیشتر هنرمندانی که مورد انتقاد قرار گرفته بودند مشاغل خود را از دست دادند و خانه‌نشین گردیدند. نقاشی‌هایشان از سالن نمایش میدان اسبدوانی برچیده و گم و گور شد. آثار دیوید اشترنبرگ و روبرت فالک و همین طور کازیمیر مالویچ، واسیلی کاندینسکی، مارک شاگال، ولادیمیر تاتلین، الکساندر رودچنکو، نائوم گابو و دیگر هنرمندان پیشگام تا دهها سال بعد در سالن میدان اسبدوانی به نمایش گذاشته نشد. این حاصل دستاورد روشنفکران هنرمند دوران آب شدن یخ‌ها

بود و نه هنر استالینی که به نشستن گرد و خاک بر روی آثار هنرمندان در انبارهای زیرزمینی اتحاد شوروی پایان بخشید.

رهبران روشنفکران مسکو نخست از درک آنچه رخ داده بود سر در نمی‌آوردند. شایعات بی‌پایه و اساس همه جا به گوش می‌رسید. هیچ اتفاقی برای سولژنیتسین، یفتوشنکو، آکسیونف و دیگر سمبل‌های آب شدن یخ‌ها نیفتاد. تواردوفسکی در خاطراتش از آن سردرگمی یاد می‌کند: «اول انتشار رمان سولژنیتسین، حالا این یکی. به عقل جور درنمی‌آید. فقط آرزو می‌کنم که پایم به این کثافت‌کاری کشیده نشود.» سرکوبی‌های خروشچف تازه شروع شده بود. او به حزب دستور داد که مطبوعات، تلویزیون، مؤسسات هنری، صنف هنرمندان گرافیک و تصویرگران کتاب را پاکسازی کند. خروشچف ضمناً تهدید کرد که «تمام دانشگاه‌ها و کالج‌ها» را به دقت زیرنظر خواهد داشت. او تصمیم گرفت که شخصاً مسئولیت تشریح نوع انتظارات فرهنگی و هنری حزب از آنها را به عهده گیرد. خروشچف در هفدهم دسامبر ۱۹۶۲ برای چهارصد نویسنده، هنرمند، فیلمساز، منتقدان و مأموران دولتی مسئول امور فرهنگی اتحاد شوروی در سالن پذیرایی تپه‌های لنین، محل اقامت دنج رهبران حزب، سخنرانی کرد. جلسه برای یک بحث و گفتگوی غیررسمی آماده شده بود و هر کس می‌توانست پشت یکی از میزهای محل ناهارخوری سالن نشسته مشغول خوردن و نوشیدن شود. مدخل اتاق ملاقات با نمونه‌هایی از مجسمه‌های نیزوستنی تزیین شده بود که به اعتقاد خروشچف نشان دهندهٔ انحطاط ذات هنر جدید به حاضران بود. سخنرانی خروشچف طولانی بود و بی‌سر و ته.

هرچند رهبر حزب، درست مانند دیدار سابق با «روشنفکران اتحاد شوروی» از متن آماده‌شده برای او به وسیلهٔ نطق‌نویسانش استفاده نکرد، اما از ارائهٔ یک دستورالعمل دقیق از آن خود نیز ناتوان

ماند. خروشچف حرف‌هایش را با ستایش از سولژنیتسین که در عین بی‌رغبتی در میان جمع نشسته بود و به خاطر انتشار رمانش اعتباری کسب کرده بود، شروع کرد. آنگاه در مقام مدافع طبقهٔ کارگر ساده و بی‌پیرایه و عامی برضد پیشگامان جوان، جهان‌وطن، فرهیخته و غرب‌زدهٔ فرهنگی داد سخن داد. حرف‌های نامربوط، تحکم وقیحانه و استفاده از واژگان عامیانه، خود به خود نشان دهندهٔ شکاف فرهنگی میان او و گروه‌های مختلف روشنفکر و حتی طبقهٔ کارگر ملت روسیه بود. خروشچف به مجسمه‌های آبسترهٔ نیزوستنی حمله کرد. رئیس حزب بدون آن که متوجه ارزش آنها باشد، به کا.گ.ب دستور داد تحقیق کند که مجسمه‌ساز از کجا «برای این بنجل‌ها مس بدست آورده است.» اگر معلوم می‌شد که مس مجسمه‌ها دزدی است، نیزوستنی متهم به ارتکاب جرمی جنایی می‌شد. وقتی خروشچف ساکت شد، یفتوشنکو شروع به حرف زدن کرد. او با ادعای این که افراد حاضر معتقد به آرمان‌های کمونیستی هستند و فقط با استالینیسم مخالفند، کوشید تا از حق تصمیم هنرمندان و نویسندگان در تشخیص مفهوم هنرشان دفاع کند. یفتوشنکو در عین حال مجسمه‌های نیزوستنی را «معصیت‌های جوانی» دانست و گفت مجسمه‌ساز باید در سیر تکاملی معایب خود را اصلاح کند. ایسن باعث شد تا خروشچف بگوید: «اگر آدمی زشت به دنیا بیاید، فقط خاک قبر می‌تواند زشتی او را بپوشاند.» یفتوشنکو با شجاعت و به‌تندی پاسخ داد: «نیکیتا سیرگییویچ ما در دورانی زندگی می‌کنیم که اشتباهات نه با خاک قبر، بلکه با زندگی، صداقت و سخنان صادقانهٔ بلشویکی برطرف می‌شود.» شاعر در میان سکوت و وحشت حاضران دم فروبست. خروشچف که نمی‌دانست چه پاسخی دهد، اعلام تنفس کرد. روز بعد در سراسر مسکو حرف‌های یفتوشنکو دهان به دهان می‌گشت. با این وصف کاملاً مشهود بود که رهبری حزب مصمم به

در اختیار گرفتن فضای فرهنگی است و امیدوار بـه نقـشی مـستقل و برجسته در آینده، البته پس از درهم شکستن روشنفکران.

خروشچف در ماه مارس ۱۹۶۳ بار دیگر نخبگان فرهنگی را بـه شکلی رسمی‌تر بـه آمفـی تئـاتر مقـر اتحادیـه‌هـا در داخـل کـرملین فراخواند. صدها نفر از نوکربابان حزب ردیف به ردیف نشسته بودنـد و مانند مرغان شکاری معطل اشـارهٔ رهبـر بـرای حملـه. روشـنفکران مدعو این بار منتظر بدترین برخورد و حتی بازداشت بودند. همـسران بعضی از هنرمندان جوان که بـه آن جلـسه دعـوت شـدند، تـا دروازهٔ ورودی کـرملین شوهرانـشان را همراهـی کردنـد. آنـان از بازگـشت همسرانشان به خانه اطمینان نداشتند. همهٔ شاهدان جلسهٔ مـاه مـارس گواهی دادند که خروشچف در آغاز مهربان بود و خوش برخورد، امـا خیلـی زود از کـوره در رفـت و از کنتـرل خـارج شـد. کـا.گ.ب و سفارتخانه‌های شوروی در خارج از تماس‌های روزافزون نویـسندگان و شاعران جـوان وجیـه‌الملّـه بـا خارجیـان و مـصاحبه‌هـای آنهـا بـا رسانه‌های بیگانه در مخالفت با سیاسـت‌هـای خروشـچف اطلاعـات کافی جمع‌آوری کرده بودند. شماری از روشنفکران جوان و از جملـه یفتوشنکو این فرضیه را با خبرنگاران خارجی در میان گذاشـته بودنـد که رهبر شوروی به خاطر منحرف کردن توجهات از وضـعیت بغـرنج کشاورزی به هنرمندان و نویسندگان حملـه مـی‌کنـد. خروشـچف در شروع ملاقات مـاه مـارس گفـت: «همـهٔ داوطلبـان خبرچینـی بـرای آژانس‌های بیگانه» سالن را ترک کنند. حاضران فرد خائن را به شـدت شماتت کردند و از خروشچف خواستند کـه مـتهم را معرفـی و او را مجازات کند. یفتوشنکو از ترس یخ کرد. به هر حال خروشـچف کـه ایستادگی شجاعانهٔ شاعر در جلـسهٔ قبـل را بـه یـاد داشـت، تـصمیم گرفت که فعلاً یفتوشنکو را به دم تیغ ندهد.

ونـدا واسـیلی‌وسـکایا برکـشیدهٔ اسـتالین و دوسـت نزدیـک

خروشچف در نشست ماه مارس در سخنرانی خود از مصاحبهٔ نویسندگان با مجلهٔ لهستانی *پولیتیکا* گله کرد. واسیلی‌وسکایا در حالی که خود را عصبانی نشان می‌داد ادعا کرد که وزنیسنسکی و آکسیونف باعث تضعیف تبلیغات کمونیستی در لهستان و تشویق «تجدیدنظر طلبان» لهستانی شده‌اند. او بخصوص به حرف‌های وزنیسنسکی دربارهٔ ظهور نسل جدید اشاره کرد. وزنیسنسکی در واقع گفته بود که: «ما از نظر درایت سیاسی بچه‌های کنگره‌های بیستم و بیست و دوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی محسوب می‌شویم، نسلی که خود را در رؤیای انقلابی سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ و سنت‌های لنینیسم احساس می‌کند.» وزنیسنسکی تلویحاً گفته بود که نسل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ از گروه‌های بینابینی که در دوران استالینیسم بزرگ شدند به لنین نزدیک‌تر بودند. خروشچف فوراً سراغ وزنیسنسکی را گرفت که در میان جمع نشسته بود. وزنیسنسکی صرفاً می‌خواست که طرز فکر یک روزنامه‌نگار لهستانی را بی‌اعتبار بداند: «نسل ما در حال تف کردن روی نسل پدرانشان بود.» در هر نسلی «مردمان انقلابی قابل ستایشی وجود داشته است.» وزنیسنسکی سپس گفت که او هم مانند مایاکوفسکی عضو حزب نیست... درست در همان لحظه خروشچف اختیار از کف داد: «چرا از این که عضو حزب نیستی به خودت می‌نازی؟ ما شما را پاک خواهیم روفت! شما مظهر ملت ما هستید، یا به ملت ما تهمت می‌زنید؟» وزنیسنسکی قصد داشت ادامه دهد، اما دبیر اول قدر قدرت باز حرف او را قطع کرد: «من نمی‌توانم آرام و بی‌خیال به حرف‌های کسی گوش دهم که کفش دشمنان ما را می‌لیسد. من نمی‌توانم به عوامل خارجی گوش بدهم. به او نگاه کنید. دوست دارد یک حزب غیرکمونیستی تشکیل بدهد. بله، شما عضو حزب هستی، ولی نه آن طور که من هستم.» خروشچف سپس تا آنجا که نفسش اجازه می‌داد فریاد کشید: «دوران آب شدن یخ‌ها بسر

آمده است. این حتی یک روشنایی بامدادی یخ‌زده نیست، بلکه برای شما و امثال شما یخبندان قطبی است(کف زدن ممتد حاضران). ما آنهایی نیستیم که به باشگاه پتوفی تعلق دارند. ما آنهایی هستیم که به سرکوبی مجارستانی‌ها کمک کردیم (کف زدن حاضران).

وزنیسنسکی با حالتی بهت‌زده مرتب تکرار می‌کرد که: من هیچ حرف «ضدشوروی نزدم.» به هر صورت خروشچف فقط چیزی را می‌شنید که دوست داشت بشنود. رئیس یکریز دربارهٔ بلندپروازی‌های هنر و هنرمندان جناح چپ حرف می‌زد. او جیغ کشید که: وزنیسنسکی «هیچی نیست. صفر است.» و «فقط یکی از سه میلیون و نیم» آدمی است که هرساله در اتحادشوروی به‌دنیا می‌آیند. «دهانت هنوز بوی شیر مادر می‌دهد. با پررویی می‌خواهد به ما درس بدهد. فکر می‌کنی پاسترناک دیگری هستی. ما اجازه دادیم پاسترناک برود. اگر شما هم می‌خواهی، فردا می‌توانی پاسپورتت را بگیری. برو پیش مادر شیطان ـ به دوستانت در خارج ملحق شو.» خروشچف در عین جنون و در حالی که آب دهانش به هر طرف می‌پاشید و مشت گره کرده‌اش در هوا بود، در میان صدای کر کنندهٔ کف زدن‌های مأموران گردآوری شدهٔ حزب و بسیاری از شخصیت‌های برجستهٔ فرهنگی، افزود: «آنها فکر می‌کنند چون استالین مرده، بنابراین هر کاری مجاز است... نه، شما بردگانی بیش نیستید! برده! رفتارتان این را نشان می‌دهد. ارنبورگ می‌گوید که دهانش را بسته بود، اما وقتی استالین مُرد، زبانش باز شد. خیر آقایان، ما اجازهٔ چنین کاری را نمی‌دهیم!»

تمام مأموران حزب و تعداد زیادی از شخصیت‌های فرهنگی که ردیف پشت ردیف نشسته بودند با جیغ‌های جنون‌زدهٔ خروشچف برضد وزنیسنسکی هم‌صدا شدند: «مستر وزنیسنسکی ـ از این مملکت برو بیرون! خجالت بکش! حیا کن!» وزنیسنسکی که طبق معمول پیراهن یقه اسکی سیاه رنگی به تن داشت شنیدکه شلپین

رئیس سابق کا.گ.ب از ردیف جلو سرش داد می‌کشید: «در کرملین آن هم بدون پیراهن سفید، بدون کراوات. تف بر تو هیپی.» خروشچف و همسرایان نوکربابش همان گونه به مقابله با پیشگامان فرهنگی برخاستند که لباس شخصی‌های کومسومول در سال‌های دهۀ ۱۹۵۰ در خیابان‌های مسکو و لنینگراد به استیلیاگاها حمله‌ور می‌شدند. اکثر «روشنفکران اتحاد شوروی» حاضر در سالن به افراد عامی و رذلی پیوستند که حاضر بودند به اشارۀ رهبرشان، یک مخالف را لینچ کنند. شاهدی که در جنگ شرکت داشت و در صف مقدم حملات توپخانه‌ای خدمت کرده بود می‌گفت: «هرگز در عمرم شاهد چنین نفرت و هراسی نبودم. احساس می‌کردم اگر کسی اعتراض کند همسایگانش تا سر حد مرگ او را می‌زنند و تکه‌تکه‌اش می‌کنند. حاضران در سالن می‌خواستند کسانی را که به کنگرۀ بیستم و بیست و دوم اعتقاد دارند نابود کنند.» هنرمندان آوانگارد هیچگاه پیش از آن تا به این حد احساس تنهایی و توهین نکرده بودند. آنها به عوض طرح سخنان یک روشنفکر متنفذ و دارای صلاحیت اخلاقی در برابر رهبران حزب، هنرمندان را مثل یک پروانه روی شعلۀ خشم خروشچف گرفتند. شاید خروشچف می‌دانست که دارد مجلس جن‌گیری دیگری به شیوۀ استالین برپا می‌کند و یا شاید ترسی مرگبار را در چهرۀ وزنیسنسکی دیده بود. وقتی خروشچف خطاب به شاعران گفت که: «شما به کارتان ادامه دهید.» مشت گره کرده‌اش باز شد و فریاد گوش خراشش به غر و لند پدر بزرگی عصبانی شباهت پیدا کرد.

تبر دبیرکل بر فیلم *دروازۀ ایلیچ* ساختۀ مارلن خوتسیف هم فرود آمد. زمانی که میخائیل روم کارگردان کوشید آن صحنه‌ای را که پدر قهرمان به پسرش نمی‌گوید چگونه باید زندگی کند، شرح دهد، ناخواسته فیلم را به مجادله کشید. روم یادآور گردید که خوتسیف می‌خواهد جوانان معاصر خودشان تصمیم بگیرند. خروشچف حرف

او را قطع کرد و گفت: «نه، نه، نه. رفیق روم برداشت شما غلط است. معنی آن درست برعکس است. حتی یک گربه بچه‌اش را رها نمی‌کند، اما این پدر در لحظه‌ای دشوار دست رد بر سینهٔ پسرش می‌زند. این است معنی و مفهوم آن.» حزب، به اعتقاد خروشچف باید همچنان پدر همهٔ جوانان اتحاد شوروی باشد، جوانانی که به وسیلهٔ کومسومول سازماندهی می‌شوند. در روایت دستکاری شدهٔ پراودا که دو روز بعد منتشر گردید آمده بود که رهبر شوروی تعجب می‌کند که چرا باید کسی دربارهٔ زنان و مردانی فیلم بسازد که نمی‌داند آنها چگونه باید زندگی کنند و اصلاً مقصودشان از زندگی چیست: «اینان از جنسی نیستند که مردم جامعهٔ ما بتوانند به آنها اعتماد کنند. آنها مبارز نیستند، انقلابی هم نیستند. آنان به احتمال زیاد مردمان بیماری هستند که در عین جوانی پیر شده‌اند. آنها هدف و رسالتی در زندگی ندارند.» او گفت که نیزوستنی، یفتوشنکو، وزنیسنسکی و آکسیونف می‌توانند تحت مراقبت «پدرانهٔ» حزب نباشند، اما دیگران، بخصوص هنرمندان یکدنده باید طرد گردند و مهم‌تر از همه: «از جوانان اتحاد شوروی دور نگاه داشته شوند.»

سخنان تند و پریشان‌گویی‌های خروشچف باعث یک سونامی شدکه تمام مؤسسات فرهنگی، آموزشی و هنری را فراگرفت. امواج این سونامی می‌توانست ظهور شبکه‌های مردمی سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ و تولد دوبارهٔ خصلت‌های روشنفکرانه را به نابودی بکشاند و به گور سپارد. بسیاری از عناصر «روشن اندیش» کومسومول که به هنرمندان جوان پیشگام یاری رسانده بودند، مشاغل خویش را از دست دادند و حاشیه‌نشین شدند و یا از سمت‌هایشان کناره گرفتند و افراطی شدند. رئیس بخش مسکو اتحادیهٔ نویسندگان که یفتوشنکو و آکسیونف و دوستان آنها را برکشیده بود اجباراً استعفا داد. سازمان حزبی اتحادیهٔ نویسندگان به بهانهٔ تجدیدنظر طلب بودن، منحل شد. طرفداران سبک

جدید در درون اتحادیهٔ هنرمندان شوروی مشاغل مهم خود را از دست دادند و به حاشیه رانده شدند. اعضای جنبش بلییوتین و بسیاری از هنرمندان مبتکر دیگر یا زیرزمینی شدند و یا فارغ از دنیای متعالی هنر، در صنایع و رسانه‌های تصویری معمولی به کار پرداختند. گروهی هم به صورت دسته‌جمعی عطای نقاشی را به لقایش بخشیدند. پخش موسیقی جاز غربی از رادیوهای شوروی قدغن گردید. مجالس شعرخوانی در میدان ورزشی لوژنیکی بلادرنگ تعطیل شد. در عوض روزنامه‌ها شروع به چاپ سخنرانی قهرمانان توده‌ها و فضانوردانی چون گاگارین و تیتوف نمودند که از یفتوشنکو و سایر رهبران پیشگامان فرهنگی انتقاد می‌کردند.

تمام امید و آرزوهای مبتنی بر اندیشه‌های نو برباد رفت. آن دسته از نویسندگان استالینیست «بادمجان دور قاب چین» و «چماق به‌دست حزب» در نشریات ادبی بار دیگر سوار بر مرکب خودنمایی شدند. استالینیست‌های حسرت به دل به همراه جاه‌طلبان بی‌شرافت سری راست کردند، همین‌طور گروهی اشخاص حقیر و همکاران آوانگارد ساقط شده که در حسرت ذوق و قریحهٔ آنان بودند و بیش از هر چیز از همنشینی با آنها وحشت داشتند. همبستگی نوپای میان روشنفکران دود شد و به هوا رفت و ترس از فکر تأمین منافع خود که در مبارزات ضداستالینی امری غریب نبود جانشین آن شد. یفتوشنکو در مورد مردمانی که در زمان استالین در جنگ و دعوا برضد یهودیان شرکت می‌کردندو اینک بار دیگر سر و کلهٔ آنها در جایگاه‌های بیشمار سخنرانی پیدا شده بود می‌گفت: «به شیاطینی شباهت دارند که از جعبهٔ جادویی سر برآورده باشند.» ترس و وحشت مجدداً به محافل و شبکه‌های روشنفکران و هنرمندان شوروی راه یافت. کوما ایوانف زبان‌شناس اندکی بعد از فاجعهٔ سالن میدان اسبدوانی اقدام به تأسیس کلاس معناشناسی در یکی از

مؤسسات آکادمیک مسکو کرد. معناشناسی رشته‌ای جدید و فصل مشترک سایبرنتیک، علوم اجتماعی و علوم انسانی بود. معناشناسی را ظاهراً باید برگرفته از مکتب فرمالیسم و زبان‌شناسی روسیه در سال‌های دهۀ ۱۹۲۰ تلقی کرد که در زمان استالین قدغن بود. وقتی مستیسلاف کیلدیش عضو فرهنگستان شوروی که از نخستین طرفداران معناشناسی محسوب می‌شد، متوجه این قضیه شد، او نیز مانند سایر حامیان تحقیقات ایوانف به وحشت افتاد. اندکی بعد ایوانف دریافت‌که در مسکو نمی‌تواند چیزی در باب معناشناسی چاپ و منتشر کند، بنابراین روانۀ ولایات شد و سر از دانشگاه تارتو در استونی درآورد.

تمام روشنفکران و فرهیختگان فرهنگی متحمل توهین و سرزنش شدند و گرفتار فراگرد سرزنش و انتقاد از خود که به الگوی استالینی دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ شباهت داشت. این روند تحقیق و تفتیش در مورد نوآوری‌های فرهنگی در مسکو به عهدۀ کمیسیون مسلکی ویژۀ تازه تأسیسی محول گردید که ایلیچف رئیس آن بود. سایر روشنفکران، بخصوص اعضای حزب و اتحادیه‌های رسمی، در اختیار کمیته‌های محلی که المثنای کمیسیون اصلی بودند، قرار گرفتند. ریاست این کمیته‌ها را به دست همکاران کینه‌توز و ترس خوردۀ آنان سپردند. حال و هوای جنگ برضد دگراندیشان، جایی برای منطق، عقلانیت، شرافت و حقوق قانونی نگذاشت. هرچند که بازداشتی صورت نگرفت، اما خیلی‌ها نگران شروع آن بودند. به گفتۀ یک شاهد، انتقاد از خود به شیوۀ استالینی، نشان دهندۀ «نقطۀ اوج هنر خبرچینی و غمازی بود و افسار برداشتن از خباثت و حسادت. حد اعلای شرارت بود و جشن پیروزی همۀ روش‌های شنیع در ایامی که مردم حتی برای کسب شهرتی همپای تبهکاران گام برمی‌داشتند و در پی تسلای ترس و وحشتی بودند که آنان را دربر گرفته بود. این

چیزی نبود جز یک جنون همگانی. مردم نه‌تنها از خبرچین بودن خجالت نمی‌کشیدند، بلکه به کنایه از آن به عنوان قدرت مخصوص خویش یاد می‌کردند.» این فراگرد به طور کلی و به شکل شگفت‌آوری هم برای متهم و هم برای مفتری فسادانگیز بود و همچنین برای طیف گستردهٔ مخاطبان دانشجو و اهل مطالعه‌ای که در چنین جلساتی حضور می‌یافتند. آن گروه از هنرمندان و روشنفکران که شاهد انتقاد از خود در دوران استالین نبودند در سال ۱۹۶۳ درس وقیحانه و نامطبوعی آموختند.

ترس فراگیر بود و گسترده: چه کسی جرئت داشت که با حزب و احتمال طرد شدن همکاران ترس خورده مخالفت ورزد. در اجلاس اتحادیهٔ هنرمندان مسکو در بهار ۱۹۶۳ لئونید رابیچف، یکی از شرکت کنندگان در نمایشگاه بلییوتین، به وسیلهٔ سارا والریوس مورخ و همسر سابق یوگینی ووچیتچ مجسمه‌ساز مورد بازجویی قرار گرفت. سارا والریوس از او پرسید که آیا خود را یک طرفدار هنر آبستره می‌داند. وقتی رابیچف گفت که هرگز به هنر آبستره نپرداخته است، سارا والریوس با تحمیل نظر خود پرسید: «پس شما با نیکیتا سیرگیویچ خروشچف مخالف هستید؟» رابیچف به وحشت افتاد. اگر پاسخ می‌داد «نه» فقط از اتحادیه اخراجش می‌کردند و اگر می‌گفت «بله» احتمالاً بازداشت می‌شد. او پاسخ نخست را برگزید. رابیچف در جنگ شرکت کرده بود، با این وصف دچار ترسی غیرقابل کنترل شد و وقار و عزت نفس خود را از دست داد. او تا بیست سال پس از آن واقعه نتوانست به عالم هنر بازگردد. آرکادی استروگاتسکی از جلسهٔ بازجویی دیگری یاد می‌کرد که در اواخر ماه مارس ۱۹۶۳ برای نویسندگان داستان‌های تخیلی تشکیل شد. الکساندر کازانتسیف نویسندهٔ مشهور شروع به تقبیح همکار خود به عنوان «طرفدار هنر آبستره» کرد و به او نسبت‌های فاشیستی داد. هیچ‌کس جرئت نکرد

اعتراض کند و آرکادی استروگاتسکی دید که عرق سرد بر پیشانی او نشسته و خودش هم از ترس فلج شده است. در اینجا بود که «حماقت بزرگش در پیگیری انتقام» شروع شد، اما اگر حملهٔ الکساندر کازانتسیف احتمالاً مورد تأیید تشکیلات حزب قرار می‌گرفت چه اتفاقی رخ می‌داد؟ استروگاتسکی در حالی که در بی‌آبرویی و خشم غوطه می‌خورد، برپا ایستاد و فریادکشان به مقابله با مفتری پرداخت. هیجان او یخ ترس عمومی را درهم شکست و همه شروع به حرف زدن کردند و صدایشان بلند شد. استروگاتسکی از جلسه یکراست به سوی یک بار رفت تا با مشروبی قوی اعصاب خود را آرام کند. برای هنرمندان و روشنفکران در دوران پس از مرگ استالین، پذیرش این امر دردآور بود که نه‌تنها بوروکرات‌های جاهل و ابله، بلکه افراد ترسو و فرومایه‌ای در میان خودگزیدگان تحصیل‌کرده با آنان دشمنی بورزند. درک این مقوله ضربهٔ هولناکی بود به باور پیروزی نهایی خصلت‌های روشنفکرانه و صداقتی برادرانه و مردمان بافرهنگی که می‌خواستند بر میراث استالینی چیره شوند.

پاره‌ای اعتراضات به اهداف خود رسید. از آن میان می‌توان به هنرمندان پیرو سبک‌های انعطاف‌پذیر اشاره کرد، اما بسیاری دیگر در برابر تهدید و فشار سر تسلیم فرود آوردند. ارنست نیزوستنی که در نمایشگاه سالن اسبدوانی با شجاعت در مقابل خروشچف ایستاد، بعداً نامهٔ ندامت‌آمیزی برای خروشچف نوشت و از «انتقادات پدرانهٔ» او تشکر کرد. وزنیسنسکی پس از رفع پریشانی عصبی خود به سرودن شعری دربارهٔ لنین در ایام مهاجرت پرداخت. بلییوتین تحت آزار قرار گرفت و خود را گناهکار دانست. حتی یفتوشنکو که در ملاقات ماه دسامبر با خروشچف دلیرانه عمل کرده بود، در ملاءعام از شاعران و روشنفکران دستگیر شدهٔ غیرنادم و کسانی که اقدام به تهیهٔ سامیزدات می‌کردند فاصله گرفت. آکسیونف نیز به تأکید این قبیل

ادعاهای «مطبوعات بورژوا و ضدانقلابی در غرب» را که «ما به پدرانمان احترام نمی‌گذاریم و جوانان اتحاد شوروی به طور کلی با پدرانشان مخالف هستند» رد کرد. او در پایان افزود که «ما می‌خواهیم با پدرانمان حرف بزنیم و با آنها به بحث بنشینیم، اما نمی‌خواهیم پدرانمان فکر کنند که ما در آستین خود برضد آنان چیزی داریم.» فرهنگ پیشگام و غرورآفرین روشنفکران سال‌های دههٔ شصت به‌زور به‌زانو درآمد و تمامیت و مشروعیت خود را در نزد بسیاری از ستایشگرانش از دست داد.

هنرمندان تحقیرشده که از همکاری خود با نظام و تبعیت از آن احساس انزجار می‌کردند، دچار هیجانات عصبی و عاطفی شدیدی شدند. وقتی که یفتوشنکو، آکسیموف و نیزوستنی پس از جلسهٔ منحوس دیدار با خروشچف در مارس ۱۹۶۳ کرملین را ترک می‌کردند، آکسیونف با صدای بلند گفت: «آیا نمی‌دانید که حکومت ما در دست یک مشت کانگستر خودسر است؟» نیزوستنی همان گونه که بعدها در خاطراتش نوشت فکر می‌کرد رخدادها مؤید تحقیق و پژوهش قبلی خود او است. این که «نیروی تاریخ» در حقیقت به وسیلهٔ پیگمی‌های بی‌مصرف تجلی می‌یابد. به عوض ترسی انقلابی ناشی از نیروهای حماسی، وحشتی به سبک یک آشپزخانهٔ اشتراکی به چشم می‌خورد که به‌وسیلهٔ «دیوهاواجنه‌ها» با زندگی فریبکارانه و نفرت‌انگیزشان برپا شده‌بود. آدم‌های بنجل و آشغال مستقیماً از طبقات فرودست و بی‌سواد به مقامات عالیه در تمام سطوح دولت برکشیده می‌شدند. تفاوت زیاد میان «حقیقت تاریخی و پیروزی واقعی، دریای خون و ابتذال، حقارت و تنگ‌نظری نمایندگان تاریخ» منیت و غرور هنری نیزوستنی را جریحه‌دار کرد. او در جمع‌بندی این مقوله می‌گوید که همین تفاوت ضمناً «مبنایی شد برای اختلافات کوچک و بزرگ میان من و قدرت حاکم» و تمام کسانی که تجسم آن

قدرت در تمام سطوح اجتماعی بودند. پی بردن به این واقعیت که کانون ظلم و ستم فقط در بالادستی‌های بوروکرات نهفته نیست، بلکه باید در توده‌های فرودست آن را جستجو کرد، باعث تداوم عمیق‌تر شدن از خودبیگانگی و کاهش خوش‌بینی اجتماعی روشنفکران سال‌های دهۀ شصت و روزگاران پس از آن گردید.

نتایج تأمل‌برانگیز

دشمنی فراگیر خروشچف با بچه‌های ژیواگو و مخالفت با مطالبات آنها در باب آزادی اجتماعی و فرهنگی و داشتن موقعیت اجتماعی همچنان پابرجا ماند. خروشچف به هنگام سخنرانی در پلنوم کمیتۀ مرکزی در ژوئن ۱۹۶۳ موضع ضدروشنفکری به خود گرفت. او بی‌درنگ به موضوع لغو افزایش حقوق دانشگاهیان و دانشمندان صاحب مدرک پرداخت. خروشچف دارندگان عناوین افتخاری در علوم و فرهنگستان را با لردان بریتانیای کبیر مقایسه کرد. او همچنین با قاطعیت مدعی شد که نزدیکی استالین با روشنفکران و هنرمندان «نوعی رشوه بود... برای تشکیل حلقه‌ای از روشنفکران در اطراف او.» هرچند خروشچف در خاتمه افزود که او در عوض به «طبقۀ کارگر و به مردم» اتکا دارد، اما رهبر اتحاد شوروی طبق معمول نامتعادل و بی‌ثبات به نظر می‌رسید. یک روز همۀ تقصیرات را به‌گردن ارنبورگ «متقلب» می‌انداخت که «آب‌شدن یخ‌ها» را اختراع کرد و حتی خواستار محدود کردن سفرهای او به خارج شده بود. تهدید می‌کرد که تولید رادیوهای دارای امواج کوتاه را قدغن می‌کند تا نگذارد مردم شوروی به صدای رادیوهای خارجی متعلق به «دشمن» گوش دهند. با اخم و تخم فیلمسازان آزاداندیش را می‌ترساند که محل کارشان را خواهد بست. روز دیگر تغییر عقیده می‌داد و ارنبورگ را به کار بیشتر تشویق می‌کرد و اجازه می‌داد که

کانون فیلمسازان به فعالیت خود ادامه دهد، هرچند که دبیرخانهٔ حزب به تعطیل شدن آن رأی داده بود. در زمانی اعتراف می‌کرد که مدافع فرهنگ سنتی روسیه است و وقت دیگر به خاطر طرفداری پئوستوفسکی از نواحی روستایی برضد عواقب مخرب توسعهٔ صنعتی بر او خشم می‌گرفت و سرزنشش می‌کرد.

رادیو و تلویزیون، هرچند با احتیاط، بار دیگر به پخش موسیقی جاز پرداخت. صنایع اتحاد شوروی به تولید میلیون‌ها دستگاه رادیو با موج کوتاه ادامه داد. در کمال حیرت و تعجب نووی‌میر تواردوفسکی از حمله در امان ماند. در مارس ۱۹۶۳ سیرگئی پاولف رئیس کومسومول که مورد حمایت نیروهای قدرتمند محافظه‌کار بود، آن نشریه را به خاطر این که «با پایداری توجیه ناپذیر» به چاپ آثاری پرداخته که «رنگ و بوی بدبینی و ناامیدی کهنه داشت» به باد ناسزا گرفت. با این حال لئونید ایلیچف رئیس کمیسیون ایدئولوژی به تواردوفسکی نصیحت کرد که: «سخت نگیر. مثل سابق به کارت ادامه بده.» جدال بر سر تفسیر خط حزب در باب فرهنگ، در میان عوامل رقیب در حزب ادامه یافت. در ماه اوت زمانی که خروشچف برای مرخصی در ساحل دریای سیاه اقامت داشت، ادژوبئی و لبیدیف شعر ممنوعهٔ تواردوفسکی *تیورکین در جهان دیگر* را برایش خواندند. شعر که اندکی پس از مرگ استالین سروده شده بود بوروکراسی، زورگویی و نوکرصفتی در دوران استالین را به سخره می‌گرفت. خروشچف شعر را برای تمام میهمانانش خواند و دو روز بعد ایزوستیای ادژوبئی آن را در پنج میلیون نسخه چاپ کرد. این واقعه سردرگمی خروشچف را آشکار ساخت. این که او ضمن دلخوری از روشنفکران به عنوان یک «طبقه» و فرونشاندن بلندپروازی آنها برای کسب آزادی و خودمختاری، با نشر پیام ضدبوروکراسی جناح چپ نویسندگان و شاعران روی خوش نشان می‌دهد.

مناقشه بر سر پدران و پسران که جرقه‌ای بود بر خشم خروشچف، تاحدی در حملهٔ گسترده به جناح چپ آوانگارد فرهنگی به دست فراموشی سپرده شد. البته این مناقشه باعث تقویت جستجو برای یافتن توطئه‌گران خیالی گردید که ادعا می‌شد در فکر تفرقه‌افکنی میان تشکیلات حزب و جوانان اتحاد شوروی هستند. ماهها پس از رویارویی و برخورد خروشچف با هنرمندان آوانگارد، بوروکرات‌های محلی حزب همچنان در پی یافتن شواهدی بودند در اثبات دخالت روشنفکران در خرابکاری‌های فرهنگی و ایدئولوژیکی. در یکی از روزها سر و کلهٔ مأموران تحقیق حزب در شهر علم واقع در نووسیبیرک پیدا شد تا فعالیت جامعه‌شناسان را مورد وارسی قرار دهند. وقتی مأموران متوجه شدند که اساتید مشغول مقایسهٔ سطح آموزشی دانش‌آموزان دبیرستان با پدرانشان هستند، نسبت به «خرابکاری ایدئولوژیکی» و توطئه برای «ایجاد ضدیت میان نسل‌های پدران و پسران» اعتراض کردند. مأموران برای اساتید جامعه‌شناسی توضیح دادند که: «معلوم است که نسل حاضر بهتر از والدینشان آموزش دیده‌اند. آیا این به معنی آن است که والدین باید قدرت را تحویل بچه‌هایشان بدهند؟ این است آنچه که شما می‌خواهید بگویید؟»

در مقابل این موج مخالفت ایدئولوژیکی ـ فرهنگی با دگراندیشان «قضیهٔ برودسکی» شاعر نه چندان معروف در لنینگراد مطرح گردید. کا.گ.ب لنینگراد از سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ شاعر جوان یوسیف برودسکی را زیر نظر داشت. برودسکی که طرفدار پرشور هر چیز انگلیسی و آمریکایی بود به فرهنگ زیرزمینی لنینگراد تعلق خاطر داشت و عضو اتحادیهٔ نویسندگان نبود. اشعارش در سالنامه‌های سامیزدات به چاپ می‌رسید و از ملاقات با توریست‌های آمریکایی ترسی به دل راه نمی‌داد. کا.گ.ب کشف کرد که او با

گروهی از جوانان رابطه دارد که می‌خواستند با ربودن یک هواپیما به خارج پرواز کنند. هرچند مدرکی از مشارکت برودسکی در این قضیهٔ جنایی بدست نیامد، اما مقامات که تصمیم به سرهم کردن «قضیهٔ» متفاوتی گرفته بودند، تدبیر دیگری اندیشیده و آن «زدودن فساد» از محافل افراد تحصیل‌کرده در پایتخت سابق روسیه بود.در نوامبر ۱۹۶۳ عده‌ای از لباس‌شخصی‌های استالینیست و نوچه‌های کا.گ.ب مطلبی در روزنامهٔ محلی چاپ کردند و در آن برودسکی را از نظر ادبی یک «انگل مفت‌خور» خواندند که وجودش بالقوه برای «جامعهٔ شوروی» خطرناک است. در فوریه ۱۹۶۴ برودسکی را دستگیر کردند و به زندان انداختند.

بسیاری از شخصیت‌های فرهنگی ماجرای برودسکی را صرفاً به انحراف افکار از رخدادهای مهمتر ربط دادند. تاواردوفسکی از دخالت در آن قضیه سر باز زد. نخست گروه کوچکی از نویسندگان و روشنفکران لنینگراد شتاب‌زده آمادهٔ مبارزه برای آزادی برودسکی شدند. اندکی بعد، آنها از طرف روشنفکران مسکو که در نشر سامیزدات فعال بودند مورد حمایت قرار گرفتند. زنان در خط مقدم جای داشتند. فریدا ویگدوروا دوست آخماتووا و لیدیا چوکوفسکایا، از موقعیت خود به عنوان عضو لیتراتورنایا گازتا، برای حضور در جلسهٔ محاکمهٔ برودسکی که در دادگاه خلق ناحیه برگزار شد استفاده کرد. ویگدوروا از جلسهٔ دادگاه که از هر نظر به یک دادگاه انقلابی شباهت داشت، یادداشت‌هایی تهیه نمود. یکی از شاهدان با به یاد آوردن برداشت خود از آن دادگاه می‌گفت: «در آن زمان من مرد جوانی بودم در بهترین وضع جسمانی و به خاطر خدمت در ارتش و ماورای شمال بی‌احساس و عاطفه. من فکر می‌کردم که قادر به تحمل یک درهم ریختگی روانی نیستم، اما پس از پنج ساعت تحمل وقاحت باورنکردنی و توهین غیرقانونی به خانه

بازگشتم و شروع به استفراغ کردم.» مقامات لنینگراد هم مانند خروشچف تصمیم داشتند که نشان دهند وقتی روشنفکران «فاسد» با دولت و «مردم عوام‌الناس» رو در رو می‌شوند، آدم‌های «بیخود، ناچیز و برده‌ای» بیش نیستند.

تصمیم دادگاه خلق قبلاً گرفته شده بود. برودسکی به پنج سال تبعید از لنینگراد و کار اجباری در ناحیهٔ آرخانگیلسک محکوم شد. «عوام‌الناس» را به سالن دادگاه آوردند تا در آن نمایش سیاسی شرکت کنند. آنان از هیچ توهینی برضد روشنفکران و «نویسندگان انگل» خودداری نورزیدند. با این حال، مقارن با پایان گرفتن دادگاه، شمار زیادی از هنرمندان و روشنفکران، از جمله دیمیتری شوستاکوویچ، آنا آخماتووا، کورنئی چوکوفسکی و دهها نویسنده و شاعر جوان در لنینگراد با امضای نامه‌های دستجمعی به مقامات به دفاع از برودسکی پرداختند. از نگاه این افراد، قضیهٔ برودسکی ظاهراً روی دیگر سکهٔ آزار و اذیت پاسترناک بود. آنان این بار ساکت و منفعل باقی نماندند. یادداشت‌های ویگدوروا از طریق سامیزدات به اطلاع همه رسید و مطبوعات غربی هم اقدام به چاپ آن کردند. اعضای محافل معروف به «کمپانی» در مسکو از طریق سامیزدات از ماجرای محاکمهٔ برودسکی مطلع گردیدند و به مرور متوجه اهمیت یافتن راه‌هایی جهت کمک به قربانیان سرکوبی‌های اخیر شدند. مبارزه برای دفاع از برودسکی موجب ارائهٔ نخستین اسناد در ظهور جنبش دموکراتیک شد که به جنبش مدافعان حقوق بشر هم شهرت یافت.

پایان ناگهانی آب شدن یخ‌ها به دست خروشچف باعث شد که معتقدان به رسالت روشنفکران نسبت به سرنوشتشان از آنچه بعد از ۱۹۵۳ از آن برخوردار بودند، مأیوس‌تر شوند. چوکوفسکی نویسندهٔ پیر امیدوار بود که حتی اگر خط مقدم روشنفکران آزادیخواه سرکوب شود، رویدادی موقت خواهد بود. او در خاطراتش می‌نویسد: «خفه

کردن روشنفکران و نابود نمودن متفکران مستقل در زمان استالین آسان بود، اما در حال حاضر تعداد بسیار زیادی روشنفکر در رشته‌های فنی و تخصصی در حال فعالیت هستند و چرخ دولت بدون حضور آنها نمی‌چرخد. این گروه‌های عظیم نقش مدافع انسان و انسانیت را به عهده داشته‌اند و القاء کنندهٔ نوعی افکار عمومی هستند.» بوریس استروگاتسکی نویسندهٔ داستان‌های تخیلی چندان امیدوار نبود. او به یاد بهار ۱۹۶۳ می‌گفت: «یک چیز کاملاً دردآوری برای ما روشن شد و آن خواب و خیال واهی دربارهٔ یک زندگی بهتر بود. ما تحت سلطهٔ دشمنان ضدفرهنگ هستیم. آنها همیشه در اطراف و برضد ما خواهندبود. هرگز به‌ما اجازه نمی‌دهند که بگوییم آنچه به آن باور داریم صحیح است، چرا که احساس و درک آنها از حقانیت چیز دیگری است. در حالی که کمونیسم برای ما به معنی جهانی آزاد و خلاق است، برای آنان جامعه‌ای است که مردم آن بدون فوت وقت و با رغبت تمام دستورات حزب و دولت را اجرا کنند.» برادران استروگاتسکی افشاگری خوفناک خود را در رمانی تمثیلی به نام *خدا بودن کار آسانی نیست* نقل کردند. در این رمان دانشمندان جوانی از کرهٔ زمین، جایی که جامعهٔ کمونیستی ایده‌آل در آن برقرار شده است، وارد سیارهٔ دیگری می‌شوند، که فرمانروایان مستبد، شهروندان فاشیست‌مسلک و مذهبی واپس‌گرای آن در پی نابود کردن مردمان تحصیل‌کرده‌ای هستندکه تنها امید روشن‌اندیشی و پیشرفت محسوب می‌شوند. به‌رغم سعی فراوان دانشمندان و نقاب اصالت به‌چهره زدن‌هایشان به‌منظور پایان بخشیدن به خونریزی، موفق به جلوگیری از هبوط به ظلمت و جهل نمی‌شوند. اصول اخلاقی که دانشمندان جوان پایبند آن بودند، اجازهٔ استفاده از زور به آنها نمی‌داد، حتی برای جلوگیری از خونریزی. آنان در عین ناامیدی با متانتی تحقیر شده به زمین بازمی‌گردند.

دیوید ساموئیلف درخاطراتش دربارهٔ اهمیت‌مقابلهٔ خروشچف‌با پیشگامان فرهنگی می‌نویسد: «خروشچف چالش بر سر ذوق و سلیقه را با چالش بر سر آرمان‌ها عوضی گرفته بود.» او نتوانست تشخیص دهد که «فرم‌های جدید می‌تواند بر خلاء ایدئولوژیکی رژیمش سرپوش بگذارد.» خروشچف بجای استفاده از نیروی گروه‌های جوانی که در آغاز زمامداریش به او وفادار بودند و در مورد مرزهای موهوم و فریبنده‌اش همدلی نشان می‌دادند «به نسل جدید اعلام جنگی ایدئولوژیک داد.» در حقیقت اهمیت این رخداد از یک چالش بر سر ذوق و سلیقه بسیار فراتر رفت. خروشچف براستی می‌توانست پذیرای آوانگارد فرهنگی اوایل دههٔ ۱۹۶۰ شود، چرا که اعضای آن هنوز طرفدار اسطورهٔ انقلابی رومانتیک بودند. خروشچف در عوض، به تشویق کله گنده‌های حزب، ترجیح داد دست به سرکوب نخستین طلیعهٔ آزادی اندیشه و استقلال فرهنگی جامعهٔ پس از استالین بزند. زمانی که جوان‌ترین اعضای نوآوری فرهنگی متوجه شدند که فضای رویارویی با دگراندیشان چنان است که گویی استالین‌زدایی، نووی‌میر، روزنامه‌نگاری صادقانه، رمان‌ها، فیلم‌ها و افشاگری‌های سولژنیتسین در کار نبوده است، دچار حیرت شدند. منع و سرکوبی، عواقب بی‌حد و حصری برای آیندهٔ جامعهٔ شوروی ببار آورد. بدون آن، احتمالاً بعضی فرصت‌ها برای رشد و توسعه و تثبیت و تقویت نیروهای اصلاح‌طلب تحت لوای گلاسنوست و بیش از آن سوسیالیستی انسانی‌تر، آن گونه که در سال ۱۹۶۸ در چکسلوواکی اتفاق افتاد، از دست نمی‌رفت. درعوض، تجدید حیات روشنفکرانی که هم می‌توانستند آزاداندیش باشند و هم اخلاقاً کمونیست در نطفه خفه شد. معتقدان به فرهنگ متعالی که قادر بودند محمل نجات پروژهٔ شوروی باشند، به حاشیه رانده شدند و تحقیر گشتند. بهار مسکو از حرکت باز ماند، تا آن که در زمان گلاسنوست گورباچف

بار دیگر چنین فرصتی پیش آمد، زمانی که مردمان معتقد بـه رسـالت اجتماعی و فرهنگی روشنفکران، توانستند به اتفاق رهبر کـرملین، بـه نام اصلاح و توسعهٔ اجتماعی پا به میدان گذارند.

رویارویی لاعلاج میان هنرمندان آوانگارد و دشمنانشان تبدیل به زخمی چرکین گردید و باعث درد و رنج گزیدگان فرهیختـهٔ مـسکو. در نتیجه گرایش و تمایل باطنی به دشمنی متقابل روشنفکران رسـمی و دولتی روز به روز گسترش یافت. همچنان که نیروهای طرفدار آب شدن یخ‌ها از ضدیت مـستقیم و آشـکار بـا استالینیـسم بـه مفـسرانی تندخوتر در نقد گذشته و حال اتحاد شوروی تبدیل شـدند، دشـمنان آب شدن یخ‌ها نیز راه تطـور خـویش را مـی‌پیمودنـد. شـمار رو بـه افزایشی از نویسندگان و هنرمندان نسل بعد از استالین شروع به بـسط و گسترش یک آلترناتیو مسلکی و فرهنگی بـرای جهـان‌وطنـی چـپ ملهم از انقلاب و دهـهٔ ۱۹۲۰ کردنـد. آنهـا در پـی بازسـازی عناصـر بخصوصی از تبلیغات استالینی، علی‌الخصوص در زمینهٔ مـیهن‌پرسـتی روسی و عظمت امپراتوری روسـیه بودنـد. ایـن افـراد بـرای تقویـت دیدگاه خود به گنجینـه‌ای از مفـاهیم اسـتبداد روسـی، شووینیـسم و یهودستیزی دست یافتند. در هر دو طرف کوشش پرجنب و جـوش و پرشتابی برای یافتن هویت فرهنگ گروهی صورت می‌گرفت. هـر دو جناح بیش از پیش به شکل متفاوتی از قبل و دورتر از واقعهٔ انقـلاب شوروی «بهره برداری» می‌کردنـد. در ۱۹۶۵ هویـت ملـی و نـژادی و یهودستیزی نقش مهمی در عمیق‌تر شدن شکاف دو اردوگـاه داشـت. این قبیل وقایع نه‌تنها بچه‌های ژیواگو را درگیر ضدیت با رژیـم کـرد، بلکه به جنگ در میان خود آنان انجامید.

فصل هفتم

در جستجوی ریشه‌ها

۱۹۶۱-۱۹۶۷

من به بنی اسرائیل افتخار می‌کنم.
من یک نویسندهٔ روس هستم. با این
که حتی یک کلمه عبری نمی‌دانم،
اما یهودیان قوم و قبیلهٔ من هستند.

آناتولی ریباکف
با یادآوری افکارش در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰

در یکی از روزهای سال ۱۹۶۰ ولادیمیر سولوخین مثل همیشه برای صرف ناهار به رستوران اختصاصی اتحادیهٔ نویسندگان رفت. او متوجه شد که برای انتخاب محل نشستن باید دقت زیادی به خرج دهد. دور یک میز افرادی از جناح راست که همگی در حزب عضویت داشتند و نویسندگانی نشسته بودند که با جوش و خروش با آب شدن یخ‌ها و آزادسازی سیاست‌های فرهنگی مخالفت می‌ورزیدند. دور میز دیگر اشخاصی از جناح چپ و پیشگامان فرهنگی آن زمان در حال صرف غذا بودند، کسانی چون اوکودژاوا، یفتوشنکو، آخماتووا، آکسیونف و دیگران. هرچند بعضی از آنان عضو حزب بودند، اما برای آزادسازی فرهنگی و کاهش نظارت حزب بر آن ایستادگی نشان می‌دادند. سولوخین تا حدودی در مورد سیاست‌های فرهنگی، یا تفاوت‌های مسلکی گرایش خاصی نداشت. او نسبت به دودینتسف و یاشین، نویسندگان «واقعی» اوایل آب شدن یخ‌ها احساس همدلی زیادی می‌کرد. سولوخین ناخاسته متوجه شد

که بر سر میز راست‌گرایان نشسته است. او بعدها گفت که نادانسته انتخاب درستی کرده بود. دوستان جدیدش برایش شرح دادند که تقسیم ادبیات اتحاد شوروی به چپ و راست «در حقیقت به خاطر» قرار گرفتن نویسندگان اصیل شوروی در یک سمت و یهودیان، یا آنهایی که منسوب به یهودیان هستند در طرف دیگر است.

مصیبت مضاعف یهودیان در جنگ دوم جهانی و درگیری و دعواهای ضد سامی در دوران استالین، مسئلهٔ یهودیان را به زخم چرکینی در جامعهٔ شوروی تبدیل کرده بود. مبارزهٔ بعد از جنگ استالین برای بی‌آبرو جلوه دادن و تسویهٔ یهودیان به عنوان «طرفداران جهان‌وطنی» به برگزیدگان فرهنگی و روشنفکری، بخصوص تندروان آنان آسیب زد. اسلوتسکی و ساموئیلف شاعر، آگرانونسکی روزنامه‌نگار، تعداد بی‌شماری هنرمند آوانگارد و منتقد ادبی و دیگران در علوم مقدماتی، بدون این که از حقوقدانان و پزشکان یاد کنیم، دارای ملیت ثبت شدهٔ «یهودی» در برگه‌های نقل و انتقال روسی خود بودند. بسیاری دیگر که ملیت رسمی آنها روس بود، یکی از والدین و یا منسوبانشان قومیت یهودی داشتند. از آنجایی که حملات یهودستیزانه با اعتقادات آنها نسبت به اتحاد شوروی در تضاد بود، فکر می‌کردند که بهتر است از سایر شهروندان روسیه دوری گزینند. در عین حال در دوران درگیری‌های ضد جهان‌وطنی استالین، بعضی از جوانان محلی که از روستاها به دانشگاه‌ها راه یافتند و مانند سولوخین به مرتبهٔ روشنفکری ارتقاء یافتند، به این نتیجه رسیدند که باید یهودیان همگون شده در جامعه را از نظر هویت، اقلیتی پنهان تلقی کنند که «روحیهٔ ملی» فرهنگ روسیه را مسموم می‌سازد. این دسته از روشنفکران روستایی‌زاده به مرور به این فکر رسیدند که روس‌ها، کلیسای اورتودوکس و فرهنگ روسیه در بعد از انقلاب پیاپی قربانی شده و نابود کردن زندگی روستاییان روسیه جنایتی بیش

نبوده است. از این برهه تا مقصر دانستن یهودیان برای اتفاقات گذشته فقط یک قدم مانده بود.

مسئلهٔ یهودیان و آب شدن یخ‌ها

احساسات ضدسامی «بخصوص درمیان به‌اصطلاح روشنفکران‌خلاق ادبی‌و هنری محکم و استوار بود. این گروه که نمونهٔ بارز تجسم روح ملی محسوب می‌شدند، در عین حال توجه زیادی به یهودیان روسی‌مآب نشان می‌دادند.» در واقع یهودستیزی و مخالفت با آن نقشی اساسی در شکل‌گیری روسیه از سدهٔ نوزدهم به بعد ایفا کرد. تعداد زیادی از جوانان یهودی به سخن ولادیمیر یابوتینسکی «به صورت ابلهانه و تأسف‌باری عاشق فرهنگ روسیه بودند» اما از دولت روسیه نفرت داشتند و از عقب‌ماندگی اجتماعی و اقتصادی آن ناراضی به نظر می‌رسیدند. خیلی از آنهایی که برای ترک کردن محیط کوچک شهری و روستایی جد و جهد کردند، جامعه و کیش تازهٔ خود را در انقلابی بنیادی و جناح جهان‌وطن تحصیل‌کردهٔ جامعهٔ روسیه یافتند. بعضی‌ها درگیر سیاست شدند، دیگران مانند پدر پاسترناک خود را وقف هنر و فرهنگ اروپا و روسیه کردند. اعمال تبعیض نسبت به یهودیان در روزگار تزارها، نسل‌کشی‌های مکرر ضدسامی، نقش برجستهٔ یهودیان سکولار و روسی‌مآب شده در جنبش‌های انقلابی دموکراتیک و تنفر از روشنفکران مترقی نسبت به تعبیرات «ضدانقلابی» قومی ـ ناسیونالیستی آنان در روسیه ـ همهٔ این عوامل باعث تقویت سامی دوستی در بین نویسندگان، هنرمندان، دانشمندان، روشنفکران و دانشجویان روسیه شد. در محافل چپ لیبرال و سوسیالیست احساسات ضدسامی را شرم‌آور می‌دانستند و تمهیدی برای تکفیر و تبعید. در عین حال مردمان ناسیونالیست صفت، به عنوان مثال در مشاغل حقوقی و روزنامه‌نگاری نگرانی خود

را دربارهٔ حضور سریعاً رو به افزایش یهودیان روسی شده و غیر آن در محیط کارشان را پنهان نمی‌کردند. آنها دلواپس آن بودند که روس‌ها با توجه به تحرکات اجتماعی در امپراتوری‌شان خود وضعیت قطعی نامطلوبی برای یهودیان بوجود آورند.

آگاهی از نقش ویژهٔ یهودیان در انقلاب بلشیویکی که رژیم و دشمنانش هم به آن اعتراف داشتند، در طول سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ با اشتیاقی که بسیاری از یهودیان سکولار تحصیل‌کرده نسبت به پروژهٔ کمونیستی نشان دادند تقویت شد. آنان بیشتر مناصب سیاسی، فرهنگی و نهادهای تبلیغاتی را اشغال کردند. این یهودیان از اقامتگاه تحت نظارت دولت به مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای بزرگ نقل مکان کردند. آنها در این نواحی با جوامع چند قومی شهری، مانند آربات، درآمیختند و با افرادی از طبقات تحصیل‌کرده در پیش از انقلاب روسیه آمیزش کردند. تعداد چشمگیری از افراد سرشناس بعد از انقلاب در همین دیگ جوشان پخته شدند، جایی که بسیاری از بچه‌های ژیواگو در آن قوام گرفتند. به هر حال مهاجرت یهودیان به شهرهای روسیه باعث بروز امواج خفیف یهودستیزی گردید.

سیاست نازی‌ها در نابود کردن یهودیان، پس از حملهٔ آلمان به اتحاد شوروی باعث وخامت مسئلهٔ یهودیان در روسیه شد. نشریات اتحاد شوروی در ۴۲- ۱۹۴۱ مطالبی در باب فجایع برضد یهودیان انتشار دادند و حتی استالین در دسامبر ۱۹۴۱ دربارهٔ «نسل‌کشی یهودیان» سخن گفت. ارسال مدارک جنایات آلمانی‌ها به کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست شروع شد. این کمیته که به عنوان تشکیلات وابسته به ادارهٔ اطلاعات شوروی تأسیس گردیده بود، یکی از ابزارهای کرملین در تبلیغات بین‌المللی محسوب می‌شد. کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست، برای جمع‌آوری مدارک قلع و قمع یهودیان در قلمرو اتحاد شوروی کمیسیونی تشکیل داد. نهادی که زیر نظر ایلیا

ارنبورگ به عنوان پروژه‌ای عظیم برای جمع‌آوری اطلاعات شناخته شد و بسیاری از نویسندگان با آن همکاری کردند. کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست با کسب رضایت مقامات اتحاد شوروی مقدمات چاپ و نشر یک کتاب سیاه را در ایالات متحد و انگلستان فراهم آورد. متن عبری بخش‌هایی از آن نیز به صورت پاورقی در روزنامهٔ روسی *حقیقت* به چاپ رسید.

یهودستیزی در دوران جنگ در ارتش شوروی جوانه زد و از طریق آپارتمان‌ها و آشپزخانه‌های اشتراکی مسکو و همچنین گروه‌های حرفه‌ای تحصیل‌کرده رواج یافت. نویسندگان کتاب سیاه به مرور دریافتند که دولتمردان شوروی در مورد به رسمیت شناختن هولوکاست تمایلی از خود نشان نمی‌دهند و در مجموع به رنج و عذاب یهودیان به عنوان بخشی از تراژدی مردم شوروی اصرار می‌ورزند. استالین در مورد این پروژه سکوت اختیار کرد و حرفی بر زبان نراند. زمانی که در ماه مه ۱۹۴۷ دولت شوروی به‌ناگهان از فکر تأسیس دولت یهود در فلسطین پشتیبانی کرد، مدیریت کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست از کرملین خواست تا با نشر کتاب سیاه به زبان روسی و سایر زبان‌ها موافقت کند. در پاسخ دستوری صادر شد که با پروژه همخوانی داشت. در ۱۹۴۸ رئیس کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست، سولومون میخوئلس هنرپیشه به دستور استالین به قتل رسید. اندکی بعد استالین که از نمایش همبستگی یهودیان شوروی برای دولت تازه تأسیس اسرائیل به خشم آمده بود کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست را منحل کرد و رهبران آن را که گروهی نویسنده، شاعر و روشنفکر عبری بودند به دادگاه فرستاد. بیشتر این افراد اعدام شدند و فقط ارنبورگ جان سالم بدر برد.

تألیف کتاب سیاه و ظهور سامی‌ستیزی تحت حمایت دولت در اتحاد شوروی اعتقادات کمونیستی شماری از روشنفکران یهودی

روسیه را متزلزل ساخت. یکی از آنان واسیلی گروسمان بود. او که در سال ۱۹۰۵ در محلهٔ یهودی نشین بردیچف چشم به جهان گشود به قشری از یهودیان تحصیل‌کردهٔ روسی مآب شده تعلق داشت که با آغوش باز به سوی انقلاب روسیه و لنینیسم شتافت. گروسمان در سال‌های وحشت استالینی هم اعتقادات کمونیستی خود را حفظ کرد. دیدن صحنه‌های ضدسامی در درون ارتش شوروی که به عنوان خبرنگار جنگی نشریهٔ *ستاره سرخ* در آن کار می‌کرد، باعث نگردید که آمادهٔ روبه‌رو شدن با واقعهٔ هولوکاست شود. وقتی به همراه واحدهای شوروی به بردیچف بازگشت اثری از آثار یهودی به چشم ندید. محلهٔ یهودی نشین، ساکنان آن و فرهنگ سرشار از زندگی عبرانی و حتی قبرستان‌های یهودی همه نابود شده بود. گروسمان در سپتامبر ۱۹۴۴ مقاله‌ای در مورد تربلینکا، اردوگاه مرگ یهودیان نوشت. هرچند او در این مقاله مثل گذشته هولوکاست را به عنوان آخرین مرحلهٔ «کاپیتالیسم» محصول «امپریالیسم» دانسته بود، ولی کتاب سیاه آشکار می‌ساخت که نسل کشی سامی‌ستیزانه چگونه به مرور در میان مردم شوروی بخصوص اوکراینی‌ها و قزاق‌ها رواج یافته است. آزار و اذیت یهودیان در سال‌های بعد از استالینیسم باعث گردید که گروسمان رژیم‌های هیتلر و استالین را با یکدیگر مقایسه کند. گروسمان در سال ۱۹۵۶ پس از محکوم کردن جنایات استالین از سوی خروشچف، کتاب مشهور خود *زندگی و سرنوشت* را نوشت و در آن اساساً به تراژدی یهودیان در عصر رژیم‌های توتالیتر پرداخت.

در دوران آب شدن یخ‌ها درصد بزرگی از گروه‌ها و برگزیدگان فرهنگی در اتحاد شوروی به خانواده‌های یهودی تعلق داشتند. در ۱۹۵۹ براساس سرشماری و گذرنامه‌های داخلی ۲۴۰۰۰۰ نفر در مسکو و ۱۶۹۰۰۰ نفر در لنینگراد دارای «ملیت یهودی» بودند. بیشتر آنان تحصیلات عالیه داشتند و از نظر فرهنگی روسی‌مآب محسوب

می‌شدند. با این وصف دوران ۵۳- ۱۹۴۱ باعث بروز زخم‌های عمیقی بر پیکر این گروه‌ها گردید و خط‌مشی‌های کاملاً متفاوتی بین آنان و بقیهٔ جامعه شکل گرفت. بوریس اسلوتسکی شاعر در مورد پیامد سامی‌ستیزی در آخرین دههٔ زندگی استالین برای یهودیان روسی‌مآب شده می‌نویسد: «ما یهودیان خوشبخت بودیم. ما نسبت به شیطانی که به چشم خود می‌دیدیم، تصور باطلی نداشتیم.» دینا کامینسکایا حقوقدان در خاطراتش نوشت: «یهودستیزی، ما یهودیان را از بقیهٔ جامعهٔ شوروی جدا کرد و به طرف خط آتش سوق داد.» ولادیمیر شلاپنتوخ جامعه‌شناس با یادآوری گذشته می‌گفت مسئلهٔ یهود محور اصلی انتخاب دوستان و همکارانش بود، یعنی به دوری گزیدن روس‌هایی بستگی داشت که به یهودیان علاقه‌ای نداشتند.

ترس باعث گردید که بسیاری از یهودیان تحصیل‌کردهٔ روسی‌مآب شده خود را با عقاید و آراء کلی و جمعی حاکم بر کشور هماهنگ سازند. آنها نام بچه‌های خود را، علی‌الخصوص وقتی یکی از والدین روسی نژاد بود، مثل روس‌ها در گذرنامه‌های داخلی به ثبت می‌رساندند. شخصیت‌های فرهنگی، نویسندگان و روزنامه‌نگاران نام‌های یهودی خود را پشت اسامی ساختگی روسی پنهان می‌کردند و به خاطر احیاء احساسات ضدسامی در ترس از «دستگیر شدن» و «لو رفتن» بسر می‌بردند. بعضی از یهودیان، به عنوان یک تاکتیک، تصمیم به پیوستن به پرجلوه‌ترین سنت‌های آیینی شوروی گرفتند. دیدیو زاسلاوسکی منتقد ادبی گمنام یکی از آنان بود که در سال ۱۹۵۸ پاسترناک را مورد انتقاد شدید قرار داد و دیگری سارا والریوس که در ۱۹۶۳ هنرمندان آبستره را از اتحادیه اخراج کرد.

آب شدن یخ‌ها باعث بهبودی سریع زندگی خصوصی یهودیان اتحاد شوروی گردید. آنان با باز شدن پردهٔ آهنین توانستند با بستگان پرشمارشان در خارج ارتباط برقرار کنند، کسانی که در اوایل سدهٔ

بیستم محلات یهودی نشین در اتحاد شوروی را ترک گفته و به غرب یا فلسطین رفته بودند. البته به بسیاری از یهودیان به علت «ملیت» مشکوک داشتن، اجازهٔ خروج داده نمی‌شد، اما خیلی از هنرمندان و روشنفکران یهودی‌تبار به خاطر «دیپلماسی عمومی» خروشچف از حق سفر به خارج برخوردار شدند. مایا پلیسکایا ستارهٔ جوان بالهٔ بالشوی که بستگانی یهودی در آمریکا داشت و عمویش در نیویورک زندگی می‌کرد، سال‌ها از شرکت در سفرهای بالشوی به خارج محروم بود، ولی در سال ۱۹۵۹ پس از پادرمیانی خروشچف توانست با گروه بالشوی همراه شود و بالأخره بستگان خود در ایالات متحد را در آغوش بگیرد.

در سال ۵۶- ۱۹۵۵ گروهی از روشنفکران و شخصیت‌های فرهنگی از مقامات حزب تقاضا کردند با اعادهٔ حیثیت اعضای قربانی شدهٔ کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست موافقت نمایند. پس از سخنرانی سرّی خروشچف در کنگرهٔ بیستم حزب با اعادهٔ حیثیت اعضای کمیتهٔ یهودیان ضدفاشیست، به همراه بعضی دیگر از قربانیان دوران وحشت استالینی موافقت گردید. قرار بود به توصیهٔ واحد فرهنگی حزب به مرور نهادهای فرهنگی یهودیان بازگشایی شود، اما اقدامی صورت نگرفت. خروشچف نیز در باب این قضیه، در بهترین شرایط از حالت دودلی پا فراتر ننهاد. خروشچف خود در اوکراین، جایی‌که در آن بالیده و سال‌ها کار کرده بود، با نوعی یهودستیزی سر و کار داشت. احیاء فرهنگ عبری ضمناً باعث پیچیدگی در سیاست‌های قومی و ناسیونالیستی در شهرها می‌شد که یهودیان زیادی هم در آن اقامت داشتند، همین طور در سرزمین‌های چند قومی مرزی، مانند اوکراین و جمهوری‌های بالتیک، که نسل‌کشی‌های دوران جنگ در آنجا صورت گرفته بود. موضوع شایان توجه این که اتحاد شوروی با مصر، سوریه و رژیم‌های دیگر عربی دشمن اسرائیل که آشکارا

می‌گفتند ضدیهود هستند، دوست و هم‌پیمان بود.

زبان و فرهنگ عبری و نه دین آن تا اواخر دهۀ ۱۹۴۰ عامل تعیین کننده‌ای در تفکیک ملیت یهود و هویت آن در جامعۀ اتحاد شوروی محسوب می‌شد. هرچند فقدان این فرهنگ باعث گردید که یهودیان شوروی به شکل بارزی در ادبیات و تاریخ گذشتۀ روسیه «نامریی» شوند، اما در زمان حال یادی از آن نمی‌شد. یهودیان روسی‌مآب شده عموماً مبادی آدابان فرهیخته‌ای بودند که چندان تمایلی به احیاء نهادهای فرهنگ عبرانی، دنیای «شولوم علیخم» و خاطرات گتوهای قدیم را نداشتند. یهودیان روسی‌مآب شدۀ مسکو مانند همکیشان برلینی و وینی در سال‌های ۱۹۰۰ که فرهنگ زبان آلمانی را ستایش می‌کردند، خود را با برجستگان فرهنگ متعالی روسیه چون پوشکین و تولستوی، داستایوسکی و چخوف، بالۀ بالشوی و سمفونی‌های چایکوفسکی و شوستاکوویچ پیوند دادند و هماهنگ ساختند. میخائیل آگورسکی صهیونیست پرشور آینده با یادآوری گذشته می‌گفت در سال‌های تکوین عمرش «نفوذ فرهنگ روسیه عظیم بود. فرهنگ یهودی به عنوان یک مقولۀ جداگانه وجود نداشت.» بسیاری از روشنفکران یهودی روسی‌مآب شده که غالباً فرزندان بلشویک‌های قدیم و انقلابیون بودند، همچنان از لنینیسم و اصول سوسیال انترناسیونالیسم الهام می‌گرفتند.

ارنبورگ سرشناس‌ترین طرفدار ادغام یهودیان در فرهنگ روسیه و سنت انترناسیونالیست انقلابی آن بود. هولوکاست و یهودستیزی در اتحاد روسیه باعث شد که ارنبورگ در برابر جامعۀ یهودیان شوروی احساس مسئولیت کند. او در اوایل ۱۹۵۳ با ارسال نامه‌ای برای استالین کوشید تا او را از نفی بلد یهودیان منصرف کند. ارنبورگ در اوت ۱۹۶۰ قضیۀ هولوکاست را با چاپ ترجمۀ روسی *خاطرات آن فرانک* مطرح کرد. شهادتنامه‌ای با شهرت جهانی در باب هولوکاست

که در دویست هزار نسخه در اتحاد شوروی به چاپ رسید. یهودیان و غیریهودیان که در معرض یهودستیزی قرار داشتند به ارنبورگ به عنوان بالاترین مرجع اخلاقی احترام می‌گذاشتند. اسویتلانا دختر استالین که طرفدار سامی نژادان و دوست شاعر یهودی ساموئیلف بود، طی نامه‌ای به ارنبورگ از کوشش‌های او در جهت نشان دادن راه صحیح به «روشنفکران قلابی معاصر اتحاد شوروی» قدردانی کرد. در ژانویه ۱۹۶۱ زمانی که ارنبورگ هفتادمین سال تولدش را جشن گرفت و دولت او را مورد ستایش قرار داد، نویسندگان حاضر در اتحادیل نویسندگان هم از ارنبورگ به عنوان قهرمان روشنفکران روسیه تقدیر کردند. ایوان مایسکی بلشیویک پیر با تبار یهودی، ارنبورگ را با الکساندر هرتسن مقایسه نمود. پئوستوفسکی او را «وجدان روزگار ما... که علیه سامی ستیزی مبارزه کرده» و بزرگ‌ترین قائم‌مقام ملت‌ها نامید. ارنبورگ پس از در آغوش گرفتن پئوستوفسکی سامی ستیزی را «زبان بین‌المللی فاشیسم» خواند. او در خاتمه گفت که: «من یک نویسندهٔ روس هستم، اما تا زمانی که تنها یک فرد ضدسامی در دنیا باقی باشد، من با افتخار به پرسش دربارهٔ هویت ملی خود پاسخ می‌دهم که: من یک یهودی هستم.»

حاضران با شنیده آخرین کلمات ارنبورگ از جا برخاستند و به‌شدت برایش کف زدند. او از این واکنش خوشحال نشد. ارنبورگ مدعی نبود که هویت یهودی‌اش محرک چیزی که او «ذهنیت متأثر از گتو» تلقی می‌کرد، در شنوندگانش باشد. از نظر ارنبورگ به عنوان یک یهودی همرنگ جماعت شده، آزادسازی فرهنگ روسیه از قید و بندهای استالینی، ارتباط مجدد با فرهنگ اروپایی و گسترش فرهنگ در میان توده‌ها به وسیلهٔ روشنفکران، تبدیل به یک پروژهٔ جدید شخصی شده بود. او برای ترجمهٔ آثار ارنست همینگوی، ویلیام فاکنر، فرانسوا موریاک و سایر نویسندگان خارجی به اعمال نفوذ پرداخت.

پروژهٔ ارنبورگ توانست هویت اجتماعی جدیدی برای روشنفکران و هنرمندان در روسیه فراهم آورد و آنان را از قید گذشته آزاد سازد و از پیوستنشان به خطوط تفرقهٔ قومی و مذهبی در آینده باز دارد.

روشنفکران قدیمی‌تر روسیه نیز که کوشیده بودند خصلت‌های روشنفکری را در عصر انقلاب و حکومت استالین حفظ کنند به ستایش از برنامهٔ ارنبورگ پرداختند و برایش دست زدند. کورنی چوکوفسکی در خاطرات خود به تاریخ آوریل ۱۹۶۲ نوشت: «جدال بین روشنفکران و یکصد سیاه» ناسیونالیست‌های محافظه‌کار ضدیهود، بار دیگر در کانون سیاست‌های فرهنگی روسیه قرار گرفت. نویسندهٔ دیگر وارلام شالاموف که از اردوگاه کار اجباری استالین بازگشته بود، در سال ۱۹۶۱ در یادداشت‌های محرمانه‌اش می‌نویسد: «یهودستیزی و روشنفکری به دو دنیای متفاوت تعلق دارد.» در حقیقت مرزبندی روشن و دقیقی میان مجموعهٔ روشنفکران و آدم‌های متحجر ضدسامی افسانه‌ای بود که ظاهراً از طرف کسانی که در گذشته و حال از نظر سیاسی به آن احتیاج داشتند اتخاذ شده بود. این استنباط تبدیل به بینش رهبران و طرفداران فرهنگ و هنر آوانگارد اوایل دههٔ ۱۹۶۰ گردید که بسیاری از آنان یهودیانی بودند تغییر مشرب داده. در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳ برای آنها مشکل نبود که علناً ضدسامی‌گری را نسل‌کشی وحشیانه به وسیلهٔ حاکمی مستبد و «توده‌های سیاه‌اندیش» معرفی کنند که هدفش ضدیت با روشنفکران و مردم بسیار با فرهنگ و هر کسی بود که در کردار و رفتار دنباله‌رو عوام نباشد. به نظر می‌رسید که «تنویر افکار» در جامعهٔ شوروی تنها راه نجات آن از این میراث تحمل‌ناپذیر است. در دوران هول‌انگیز به‌اصطلاح توطئهٔ پزشکان کرملین در اوایل ۱۹۵۳ مردم کوچه و بازار به هر روشنفکر و فرد تحصیل‌کرده برچسب یهودی بودن می‌زدند. در روزگار آب شدن یخ‌ها این یکسان نگری بار دیگر سر بر آورد:

طرفداران الیا ارنبورگ ظاهراً ادعا می‌کردند که اکثر یهودیان روسی‌مآب شده و تحصیل‌کرده در مسکو و لنینگراد کاندیداهای بالقوهٔ مقام روشنفکری هستند.

انتشار شعر یفتوشنکو *بابی یار* در لیتراتورنایا گازتا در نوزدهم سپتامبر ۱۹۶۱ به این تلقی اعتبار بخشید. شاعر به فاصلهٔ میان پیام انترناسیونالیسم پرولتاریایی زیر پرچم دولت شوروی و اعمال ضدسامی و نقطه‌نظرات بسیاری از اعضای‌رسمی کومسومول و حزب کمونیست اشاره می‌کند. یفتوشنکو در *خاطرات زودهنگام* خود که در ۱۹۶۳ در غرب به چاپ رسید می‌گوید که در سال ۱۹۵۳ وقتی ولادیمیر کوتوف سامی‌ستیزی خود را آشکار کرد به دوستی‌اش با آن شاعر جوان و فعال کومسومول پایان بخشید. یفتوشنکو در زمان آب شدن یخ‌ها نوشت او «به این نتیجه رسیده آنهایی که به نام کمونیسم حرف می‌زنند، اما در واقع معنی و مفهوم آن را تحریف می‌کنند، بزرگ‌ترین دشمن کمونیسم محسوب می‌شوند و شاید حتی خطرناک‌تر از دشمنان آن در غرب.» یفتوشنکو فقط با ولادیمیر کوتوف قطع رابطه نکرد، بلکه او را از صف روشنفکران و کمونیست‌های «واقعی» طرد کرد. این رسم روشنفکران و هنرمندان برجستهٔ چپ بود و تکوین هویت آنان هنوز حکم می‌کرد که یک فرد تا زمانی که ضداستالینیسم است و با سامی‌ستیزی مخالف، می‌تواند هم عضو حزب باشد و هم روشنفکر.

بابی‌یار باعث واکنش پرسوز و گداز از هر دو طرف متخاصم گردید. یفتوشنکو سی هزار نامهٔ شورانگیز از سوی یهودیان و روس‌هایی دریافت کرد که به خاطر سامی‌ستیزی در تاریخ روسیه شرمنده بودند. شاعر ضمناً سامی‌ستیزانی چون سوسلف و شماری دیگر از مقامات دستگاه ایدئولوژیک حزب را به جنب و جوش درآورد. سردبیر لیتراتورنایا گازتا که *بابی‌یار* را به چاپ رسانیده بود،

از کار برکنار شد. نشریهٔ ادبی لیتراتور ژیزن (ادبیات و زندگی) بلندگوی شاخهٔ روسی اتحادیهٔ نویسندگان پاسخی به قلم الیکسئی مارکوف شاعر منتشر کرد. او نوشت: «تا زمانی که یک جهان‌وطن به قبرستان‌های روسیه توهین کند، می‌گویم: من یک روس هستم و خاکستر مردمانم در قلبم جای دارد.» دوستان یهودی یفتوشنکو که حیران و سر درگم بودند نکند شاعر «ناب» روس طرف یهودیان را گرفته باشد، اساس این انتخاب را چیزی جز خودبزرگ‌بینی او و رسیدن به شهرت جهانی نمی‌دانستند. دیگران «کشف کردند» که یفتوشنکو «نیمه یهودی» است، هرچند خود شاعر ادعا کرده بود که هیچ تبار یهودی ندارد. در کنفرانس جوانان شاعر عضو کومسومول گروهی از ناسیونالیست‌ها مانند یک دسته گرگ به یفتوشنکو حمله کردند. یکی از آنان به یفتوشنکو خاطرنشان کرد که او در خاک روسیه زیسته و نان آن را خورده است. شاعر دیگری که در سال ۱۹۵۷ از دانشگاه لنینگراد در رشتهٔ روزنامه‌نگاری فارغ‌التحصیل شده بود، بلافاصله به دفاع از یفتوشنکو پرداخت: «این سنت ناشایست سامی‌ستیزی هنوز پابرجاست و آب به آسیاب فاشیسم می‌ریزد.»

ارنبوگ در سال‌های اولیهٔ دههٔ ۱۹۶۰ به همراه سایر نویسندگان و شاعران سرشناس آوانگارد جناح چپ فرهنگی در پی بی‌اعتبار کردن سامی ستیزی بودند و وادار کردن دشمنانشان به تغییر موضع. این نویسندگان به سکوت عمومی دربارهٔ سرنوشت مصیبت‌بار یهودیان در دوران جنگ دوم جهانی پایان بخشیدند و آزار و اذیت فضاحت‌بار یهودیان در سال‌های آخر حکومت استالین را در اذهان مردم روسیه زنده کردند. مردمان یهودی‌تبار و آنانی که دچار تفرقه بودند به خاطر این قضیهٔ مشترک دست اتحاد به هم دادند. غیریهودیانی چون آناتولی کوزینتسف و ویکتور نکراسف و بوریس

اسلوتسکی یهودی با انتشار رمان‌ها و مقالات و اشعار به شرح قتل‌عام یهودیان در کی‌یف، بردیچف و سایر جاها در اوکراین پرداختند. از همه مشهورتر دیمیتری شوستاکوویچ غیریهودی برای *بابی‌یار* موسیقی نوشت و از شعر آن در سمفونی سیزدهم خود استفاده کرد. نخستین اجرای آن برای هیجدهم دسامبر ۱۹۶۲ در کنسرواتوار مسکو برنامه‌ریزی شد. این رخداد هم‌زمان بود با حملهٔ خروشچف به هنرمندان جوان در میدان اسبدوانی. یفتوشنکو سر تسلیم در برابر فشار مقامات حزب فرود آورد و بعضی از ابیات شعر را تغییر داد. با این حال مجامع فرهنگی در مسکو تا آخرین لحظه نگران لغو اجرای سمفونی بودند. جمعیت عظیمی که بیشترشان یهودیان روسی‌مآب شده بودند برای شنیدن آخرین تمرین گرد آمدند. نخستین اجرای سمفونی، سالن آکنده از تنش کنسرواتوار مسکو را به هیجان درآورد، جایی که سمفونی بدون حضور گروه تلویزیونی، یا میکروفن‌های رادیو اجرا شد. همچنان که واپسین آکوردها فرومی‌خوابید، شنوندگان حاضر در سالن با صدای بلند به ابراز احساسات پرداختند و برای آن دو روس، یکی شوستاکوویچ پنجاه ساله و دیگری یفتوشنکوی بیست و هشت ساله نه‌تنها برای هنرشان، بلکه به خاطر تصمیم شجاعانهٔ آنان در همدردی با آزار و ایذاء یهودیان کف زدند و هورا کشیدند.

برنامهٔ احیاء روشنفکری روسیه براساس سامی‌دوستی موجب طرح مسائل مشکلی شد. کدام یک از بخش‌های فرهنگ و میراث تاریخی روسیه را می‌شد قابل قبول و در خور ستایش دانست و چه قسمت‌هایی می‌بایست نکوهیده و یا حتی حذف گردد؟ سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ با پیوستن یهودیان همرنگ جماعت شده به روشنفکران انقلابی اتحاد شوروی، کوشش مشترکی برای ریشه‌کن کردن روشنفکران قدیم و بخصوص میراث «ضدانقلابی» امپراتوری روسیه در زمینهٔ تاریخ‌نگاری، ادبیات، موسیقی و سایر رشته‌ها صورت گرفت. اعادهٔ

شهرت و اعتبار ملی به شخصیت‌ها و عناصر پاکسازی شدهٔ روسیه که در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ و به ویژه در مدت جنگ دوم جهانی شروع شد مبدل به بخشی از تفسیر روس‌مدار تاریخ و ادبیات اتحاد شوروی گردید. در اوایل سال‌های دههٔ شصت خیلی‌ها معتقد بودند که بعضی از بانیان مسن‌تر بچه‌های ژیواگو در مبارزه برضد سامی گرایان و استالینیست‌ها، به‌نشانهٔ تأیید، به کوشش‌های نژادی بحث‌انگیز سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ برای حذف بخش‌هایی از گذشته استناد می‌کردند. در کنفرانس هنر رئالیسم سوسیالیستی در نوامبر ۱۹۶۲ میخائیل روم فیلمساز که در خانواده‌ای یهودی ـ بلشویکی روسی‌مآب شده به دنیا آمده بود از صمیم قلب در مخالفت با خطر ناسیونالیسم ضدسامی در روسیه سخن گفت و از آن به کنایه به عنوان «سنت‌های آشکاری که به ملت ما تحمیل شده» یاد کرد و از آن میان به «اورتور سمفونی ۱۸۱۲ چایکوفسکی» اشاره نمود که «سالی دو بار اجرا می‌شود». روم با صدای بلند گفت که این اثر موسیقایی بیان کنندهٔ «ایدهٔ شکوه مذهب اورتودوکس و سلطهٔ خودکامگی بر انقلاب است.» روم پرسید: «چرا دولت شوروی باید مارسییز، سرود شگفت‌انگیز انقلاب فرانسه را تحقیر و نوای آن را در صدای زنگ‌های کلیسا خفه کند؟ چرا دولت پیروزی تزاری را که همان ایدئولوژی «یکصد سیاه» بود جشن می‌گیرد؟ روشنفکران سال‌های دههٔ شصت براساس همین منطق به‌ناگزیر می‌بایست بسیاری از آثار داستایوسکی، میراث محافظه‌کارانهٔ مذهبی و فیلسوفان ملی‌گرا، نویسندگان و روزنامه‌نگاران و حتی بالهٔ روسیه را تحریم می‌کردند.

جای تعجب نبود که دشمنان جناح چپ روشنفکران بی‌درنگ از این فرصت برای «دفاع از فرهنگ روسیه» علیه حملات ناخوشایند بهره‌برداری کردند. آنان نوشتند که روم «علاوه بر انترناسیونالیسم انقلابی با تمام سنت‌های روسیه مخالف است.» روم در پاسخ، مسئلهٔ

یهود را کانون بحث خود قرار داد. او به افشاگری خروشچف که استالین «تا مغز استخوانش ضدیهود» بود، استناد ورزید. روم افزود که: «من مدتها پس از انقلاب اکتبر فراموش کرده بودم یهودی هستم، چیزی که از گذرنامه‌ام فهمیدم.» روم این موضوع را فقط در سال ۱۹۴۳ افشا کرد، زمانی که برادرش به خاطر تعصب شدید خودکشی کرد. او در پایان نامه‌اش با اطمینان نوشت: «زمانه دگرگون شده» و افزود: «ما خودمان را از گذشتهٔ استالینی دور کرده و فاصله گرفته‌ایم.» تردیدی نبود که تشکیلات ایدئولوژیکی و فرهنگی کمیتهٔ مرکزی و حزب کمونیست اتحاد شوروی روم را متهم می‌کرد که در نقش «یک شخصیت گستاخ و مغرض [بخوانید یهودی]» اظهار نظر کرده است.

مقامات نسبت به حرف‌های روم واکنش خشم‌آلودی نشان دادند. خروشچف، بوروکرات‌های مکتبی و سانسورچیان دولتی تأکید داشتند که در اتحاد شوروی مسئله‌ای به نام یهود وجود ندارد، بنابراین هر تعبیری از هویت یهودی را نشانهٔ نفوذ صهیونیستی تلقی می‌کردند. در آوریل ۱۹۶۴ هیئت تحریریهٔ نشریهٔ *نش ساورمنیک* یا *عصر ما* در یک اقدام بی‌ثمر کوشید تا شعری از ریما کازاکووا به نام *تأملاتی بر سر گور پدر بزرگم در سواستوپل* چاپ کند. کازاکووا فارغ‌التحصیل سال ۱۹۵۴ رشتهٔ تاریخ دانشگاه دولتی لنینگراد نوشته بود که خانواده‌اش یهودی روسی‌اند و اطمینان می‌داد که او و سایر «بچه‌های دورگه» با مسئلهٔ یهود آشنا نیستند. «در خون آنان» انترناسیونالیسم وجود دارد. کازاکووا در واقع احساسات بسیاری از روشنفکران و هنرمندان معاصر خود را بیان می‌کرد که «نیمی یهودی و نیمی روس» بودند، کسانی که هویت سوویتی آنان نتیجهٔ تحصیلات و گزینش بود. سانسورچیان که استدلال می‌کردند شعر «سرشار از نوعی ایدهٔ برتری مردمان دورگه بر دیگران است» آن را قدغن نمودند.

خروشچف در دسامبر ۱۹۶۲ در جلسهٔ دیدار با روشنفکران در تپه‌های لنین احتمالاً به تشویق همکاران ضدسامی، «لیبرالیسم منحط» را به نفوذ یهودیان ربط داد. ارنبورگ و روم که به خاطر انتقاد، همه از تبار یهودی آنان اطلاع داشتند، مورد اغماض خروشچف قرار گرفتند. بعد از انکار شایعات مربوط به سامی‌ستیزی در اتحاد شوروی، رئیس دولت گفت که در میان «دشمنان مردم» در روزگار استالین، گروه عمده از اعضای «ملت یهود» تشکیل شده بود. او بعد به حوادث مجارستان و لهستان در سال ۱۹۵۶ اشاره کرد و مدعی شد که یهودیان «نقش سرنوشت‌سازی» در آن داشتند. حرف‌های بی‌سرو ته خروشچف و توصیف توان براندازی «ملت یهود» که یادآور جنگ و درگیری‌های یهودستیزانهٔ استالین بود، موجب افسردگی شدید ارنبورگ و نارضایتی حتی بعضی از مشاوران خروشچف گردید.واکنش خروشچف تنها از سر ناپختگی قالبی نبود. او واقعاً می‌خواست که مسئلهٔ یهود را به زیر فرش جارو کند، چرا که می‌ترسید تأیید مردم به باز شدن جعبهٔ پاندورا بیانجامد. به‌رغم خوش‌بینی رسمی دولت، شمار زیادی ناسیونالیست غیرعلنی، قدرتمند، خطرناک، افزون بر ناسیونالیسم روسی، وجود داشتند که اتحاد شوروی را تهدید به تجزیه می‌کردند.

میهن‌پرستان روسیه

مسئلهٔ یهود عامل مهمی در استحکام همبستگی جناح چپ آوانگارد فرهنگی و پیروان گستردهٔ آنها در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ گردید. این قضیه در عین حال همچنان منبع تنش دایمی بود که در بهترین حالت باعث ابهام و تناقض می‌گردید و در بدترین وضعیت موجب آزردگی و خشم ناسیونالیست‌های روسیه می‌شد.

از نظر روشنفکران روسیه در دوران آب شده یخ‌ها امری

گریزناپذیر بود که در پی روایت تازه‌ای از ناسیونالیسم باشند. روایتی که «با تعریف رسمی استالینی از مردم و وطن‌پرستی در تضاد باشد.» ایدهٔ ناسیونالیسم جدید نسبتاً دیر از اروپا به روسیه رسید. در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم کوشش در جهت خلق هنر ملی و تصنیف موسیقی و اوپرای با ارزش در میان روشنفکران لیبرال، سکولار و سوسیالیست روسیه کاری همگانی و مشترک بود. آنان تحقق این امور را گامی به سوی وحدت فرهنگی گزیدگان غرب‌گرا با مردمان عامی می‌دانستند که همچنان پای‌بند سنت‌های باستانی روسیه بودند. به هر حال اندکی بعد مذهب محافظه‌کارانه، ناسیونالیسم قومی و گرایش‌های مسیحایی سر برآورد. نیکالای دانیلفسکی، فیودور داستایوسکی، واسیلی روزانف، کنستانتین لئونتیف، ولادیمیر سلاویف و گریگوری فلورنسکی روس‌ها را به‌عنوان صاحبان برترین جامعهٔ مسیحی اورتودوکس می‌دانستند و دشمن غرب «لاتین‌زده». در جریان انقلاب سال ۱۹۰۵ و ظهور سیاست‌های دموکراتیک، به نظر می‌رسید که ناسیونالیسم مردمی بنیاد روسیه یکصدا علیه غرب، لیبرال‌ستیز، بیگانه‌هراس و ضدسامی باشد. جنبش نه‌چندان معروف یکصد سیاه که مظهر مردمان عوام روسیه بود، به نمونه‌های اصلی خیزش‌های ضدسامی شباهت داشت که در همان زمان در اروپا و بخصوص در آلمان، فرانسه و امپراتوری اتریش هنگری برپا می‌شد. ناسیونالیسم روسیه به‌رغم بی‌اعتنایی بخش‌هایی از روشنفکران لیبرال و سوسیالیست، با استقبال روشنفکران بیشتر محافظه‌کار و مذهبی ـ محافظه‌کار روبه‌رو شد. از آنجایی که اکثر آنان با قتل‌عام‌های یکصد سیاه و خشونت مخالف بودند، به بحث دربارهٔ نیاز به یک «ایدهٔ روسی» جهت جایگزین کردن آن با استبداد کهنه پرداختند، ایده‌ای که از ترکیب سلطنت مشروطه و کلیسای اورتودوکس اصلاح شده، با جوامع خودمختار سنتی روسیه شکل می‌گرفت.

پیروزی بلشیویک‌ها در انقلاب و جنگ داخلی باعث پایان بخشیدن به این جدایی نشد. تعداد چشمگیری از شاعران، داستان‌سرایان و فیلسوفان روسیه، از جمله نیکلای بردیایف، اندرئی بلی، سیرگیئی بولگاکف، فیودور استیپیون و سیمون فرانک به فکر یافتن راه سومی میان «فاشیسم» روسی و ایدئولوژی بلشیویک افتادند. آنها اعتقاد داشتندکه این راه سوم می‌تواند روایتی روسی از سوسیالیسم مسیحی، یا دموکراسی مسیحی باشد. در سال ۱۹۲۲ که بلشیویک‌ها نگران قدرت براندازی این ایده‌ها بودند، متفکران آن را از روسیه تبعید کردند. تحقیق درباب ایدهٔ لیبرال ناسیونالیست هم به طرز وحشیانه‌ای عقیم گردید. در طی چند دههٔ بعدی فقط خود رژیم تصمیم می‌گرفت که چگونه و چه وقت عناصری از «انترناسیونالیسم» بلشیویک با مضامین ناسیونالیسم روسی آمیخته شود. در میان روس‌های مهاجر ضد بلشیویک انبوهی از گروه‌های ضدسامی به چشم می‌خورد. خیلی‌ها لنین و تروتسکی و همچنین سایر انقلابیون برخاسته از قشر یهودیان روسی‌ماب شده را مقصر بدبختی مهاجران می‌دانستند که نفرت خویش از یهودیان را به فاشیست‌ها و نازیست‌های اروپایی القاء کردند.

انترناسیونالیسم کمونیست که نخست به وسیلهٔ بلشویک‌ها تبلیغ می‌شد، در سرپوش نهادن بر احساسات ملی روس‌ها به موفقیت دست یافت. بنابراین دیگر فضای لازم برای هویت روسی در فرهنگ و ایدئولوژی اتحاد شوروی وجود نداشت. رژیم بلشیویکی سایر گروه‌های قومی را بر روس‌ها مسلط کرد. روستاییان روسیه به‌رغم آن که از نظر فرهنگی، اقتصادی و سیاسی مورد تمایز بودند، اجباراً بار اصلی تبعیض ایجابی امپراتوری شوروی را بر دوش داشتند. با این حال جریان ناسیونالیستی پنهان و قدرتمندی همچنان در میان روس‌ها و بخصوص بین روشنفکران جان بدر برده در حال رشد بود. استالین

به شیوه‌ای استادانه از این موضوع بهره‌برداری کرد: نخست در مبارزه برضد مخالفان یهودی خود در حزب و سپس در استحکام بخشیدن به رژیمش بعد از اشتراکی کردن. استالین در نهایت روس‌ها را به عنوان «برادر بزرگ» سایر گروه‌های قومی، در کانون امپراتوری شوروی جای داد. در واقع استالین از ناسیونالیسم روسی می‌ترسید و آن را تهدید سیاسی بالقوه و تداوم واکنش خشونت‌آمیز نسبت به خطر «مخالفان روسیه» در مورد رژیم خود می‌دانست. استالین در ۱۹۴۹ صدها نفر از مقامات حزب با پیشینهٔ قومی در لنینگراد (معروف به قضیهٔ لنینگراد) را با زدن تهمت‌هایی چون تجزیه‌طلبی و ناسیونالیسم روسی دستگیر و اعدام کرد. او سرانجام به نحو شایان ذکری به اهداف خویش دست یافت. زمانی که ظاهراً به موضوعات میهن‌پرستانه روی خوش نشان می‌داد، رژیمش به آخرین هستی دهقانان روسی چنگ می‌انداخت. او شور و احساسات ناسیونالیستی روسی را به پروژهٔ امپراتوری خود درآمیخت. مدتها پس از مرگ او هنرمندان، روشنفکران، مورخان و نویسندگان ناسیونالیست روسیه همچنان فکر می‌کردند که استالین در اواخر عمرش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به روسیهٔ کبیر تغییر شکل داده است. حتی بعضی از مهاجرین ناسیونالیست روسی به این نتیجه رسیدند که خودکامگی و امپریالیسم استالین به عنوان یک شرارت ضروری تنها راه احیاء عظمت روسیه بوده است.

در دوران آب شدن یخ‌ها که بعضی از مهاجرین راهی برای بازگشت به روسیه پیدا کردند، عقاید ناسیونالیستی گوناگونی با خود به کشورشان بردند. یکی از این افراد الکساندر کاظم‌بیگ بود که در سال ۱۹۵۷ بر سر مطالب لیتراتورنایا گازتا با ارنبورگ درگیری پیدا کرد. کاظم‌بیگ در روزهای اولیهٔ مهاجرتش طرفدار گذار اتحاد شوروی به «فدراسیون روسیه» بود و سپردن زمام امور سوویت‌ها و

پرولتاریا به دست تزار. او امیدوار بود که این تزار باعث رهایی مردم «از یوغ انگل‌های سرخ و زرد» یعنی یهودیان و آسیاییان شود. بازگشتهٔ معروف دیگر به وطن واسیلی شولگین از سلطنت‌طلبان برجستهٔ قبل از انقلاب بود و دشمن آشتی‌ناپذیر روشنفکران لیبرال و سوسیالیست. کاظم‌بیگ و شولگین به عنوان آموزگاران به‌اصطلاح میهن‌پرستان روسیه و هم‌ردیف روشنفکران سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ شناخته شدند.

در روزگار آب شدن یخ‌ها شماری از استالینیست‌های دوآتشه که به خاطر شرکت در مبارزات ضدجهان‌وطنی شهرتی داشتند، اقدام به تشکیل جناح راست روشنفکران شوروی کردند و مدعی شدند که مدافع فرهنگ روسیه در برابر نفوذ غرب و سرسپردگان آن هستند. در دنیای ادب، کانون وطن‌پرستان اتحاد شوروی، شاخهٔ روسی اتحادیهٔ نویسندگان بود که با موافقت خروشچف در دسامبر ۱۹۵۷ تأسیس گردید. هفته‌نامهٔ *لیتراتور ژیزن* و *مجلهٔ نش ساورمنیک* با سماجت تمام با نفوذ جهان‌وطنان و به طورکلی با آب شدن یخ‌ها مخالفت می‌ورزیدند. چهره‌های برجستهٔ جناح راست، میخائیل شولوخوف و لئونید سوبلیف که زمانی به عنوان نویسنده نام و نشانی داشتند، از مسئولان و مدیران بدبین و فرصت‌طلبی بودند که هدایت نویسندگان جوان‌تر با گرایش ضدسامی را بدست گرفتند. بعضی از روسیان میهن‌پرست و استالینیست‌های قدیم نیز در خانهٔ یوگینی ووچتچ مجسمه‌ساز ضدسامی که حتی در مکاتبات خود با مقامات حزب ادات زشتی بکار می‌برد، با یکدیگر دیدار می‌کردند. میهن‌پرستان روسیه سعی داشتند که رهبری حزب را از خطر نفوذ یهودیان در هنر و ادبیات اتحاد شوروی آگاه سازند. آنها حتی به نویسندگانی که مانند کنستانتین سیمونف نسبت یهودی نداشتند، به چشم تردید می‌نگریستند. ایوان شوتسف ضدسامی مشهور و روزنامه‌نگار و عضو

محفل ووچتچ در سال ۱۹۶۲ رمانی نوشت به نام *نهال شته‌زده*. در این رمان به توصیف تعداد اندکی رئالیست روس پرداخت که می‌بایست به‌جنگ شمارزیادی منتقد کارکشتهٔ هنری بروند که همگی یهودی‌اند و همدل با هنر آبستره. صاحب اختیار اصلی، از نظر یهودیان، شخصی به نام لف بارسلونسکی بود که همزاد و همفکر ارنبورگ به نظر می‌رسید. پس از حملهٔ خروشچف به هنرمندان در دسامبر ۱۹۶۲ *نهال شته‌زده* در یکصد هزار نسخه منتشر شد و بلافاصله به فروش رسید. ایوان شوتسف صدها نامه در حمایت از خود دریافت کرد. این رمان نخستین اثر ضدیهود، ضدروشنفکر و بیگانه‌هراس در تاریخ ادبیات شوروی بود.

در نظام دیوانسالاری اتحاد شوروی خیلی از راستگرایان سامی‌ستیز بودند، اما سخنان ناپختهٔ آنان باعث دردسر می‌شد و عمل‌گرایی غیرمجازشان موجب نقض قوانین حزب. پس از آن که احزاب کمونیست اروپای غربی و بخصوص فرانسه و ایتالیا اعتراض کردند که انتشار این گونه مطالب به مناسباتشان با روشنفکران صدمه می‌زند و از نظر سیاسی ناراحتشان می‌سازد، کرملین به نوشتهٔ شوتسف واکنش منفی نشان داد. رمان غیراخلاقی او به‌زودی منبعی شد برای رواج طنز و لطیفه‌های تند و تلخ در میان روشنفکران و هنرمندان مسکو.

تعداد زیادی از روشنفکران قدیم روسیه که در محیط لیبرال پیش از انقلاب بالیده بودند، از رمان ضدسامی شوتسف تعجب کردند. یکی از آنان، دیمیتری لیخاچف عضو فرهنگستان و پژوهشگر ارشد در مؤسسهٔ ادبیات روسیه در لنینگراد بود که از اوایل دههٔ ۱۹۶۰ شروع به کسب شهرت ملی کرد. لیخاچف که در زمینهٔ ادبیات باستانی روسیه استادی ممتاز محسوب می‌شد مدافع میراث فرهنگی روسیه و کلیساها و کاتدرال‌ها بود که طبق برنامه ویران شده بود. ایدهٔ

لیخاچف در باب میهن‌پرستی روسی کاملاً با بیگانه‌هراسی و یهود ستیزی در تضاد بود. او اعتقاد داشت که روسیه همیشه از طریق یونان باستان، روم و امپراتوری بیزانس بخشی از فرهنگ اروپا محسوب می‌شده است. او نیز تا اندازه‌ای مانند روشنفکرانی که در ۱۹۲۲ از روسیه تبعید شدند در رؤیای درهم آمیختن بهترین سنت‌های فرهنگ اروپایی با «علایق معنوی» روسیه در نوعی بردباری و مسیحیت اجتماعی مدرن بسر می‌برد. لیخاچف و سایر اسلاوگراهای روسیه در دوران آب شدن یخ‌ها به شبکهٔ بین‌المللی مطالعات اسلاوی پیوستند و با تعداد زیادی از پژوهشگران غربی مکاتبه کردند. این اسلاوگرایان در میان خود نسل جدیدی از پژوهشگران پرورش دادند که وطن‌پرستان پرشوری بودند شیفتهٔ روسیهٔ پیش از انقلاب و مخالف بیگانه‌هراسی و اسطورهٔ سامی‌ستیزی.

با این وصف تعداد پیران و مربیانی از سنخ لیخاچف زیاد نبود. به عوض گام نهادن در مسیر متفکران ملی‌گرای سال ۱۹۲۲ همان گونه که لیخاچف خاطرنشان کرده بود، شماری از روشنفکران پس از جنگ به ناسیونالیسم شووینیست و سامی‌ستیز گرایش یافتند. این گروه از ناسیونالیست‌های روسیه از شوتسف بسیار تحصیل‌کرده‌تر و با تجربه‌تر بودند. آنان با اسلاف استالینیست خود و مهاجران تفاوت عمده داشتند. از همه مهم‌تر، به همان نسل و گاه به همان قشری متعلق بودند که مخالفان آیندهٔ آنان در جناح چپ. این ناسیونالیست‌ها از جنگ بازگشتگان فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های مسکو و لنینگراد بودند عضو جماعت تازه‌نفس متخصصان و حرفه‌ای‌ها و از آن میان دانشمندان، مهندسان، نویسندگان و روزنامه‌نگاران. زمانی که این قبیل روس‌ها فهمیدند بسیاری از مشاغل حرفه‌ای به وسیلهٔ یهودیان اشغال شده، به عنوان واکنش به تقارب و همگرایی نسبت به سامی‌ستیزی بازگشتند. نسل جدید میهن‌پرستان روسیه حامیان و پیروان زیادی در

حزب، کا.گ.ب، کومسومول و سایر شاخه‌های دیوانسالاری اتحاد شوروی داشتند. این افراد که با جناح راست «چپ‌گرایان» فرهنگی اوایل دهۀ ۱۹۶۰ مبارزه می‌کردند، خود را روشنفکر می‌خواندند. در نتیجۀ کشمکش برای کسب تفوق در محیط خصوصی و نیمه‌عمومی فرهنگی روسیه، دولت کنترل کامل خویش را از دست داد.

میهن‌پرستان روسیه در خاطرات و ارزیابی‌های مخالفانشان معمولاً آدم‌های عجیب و غریب و یا بی‌خبر از دین، کم‌سواد و روستایی تباران روسی قلمداد می‌شدند. از طرف دیگر چگونه ممکن بود توجیه کرد که چرا کسی مثل ولادیمیر سولوخین که یک کلبی‌مسلک حرفه‌ای نبود و هوش ادبی به‌نسبت سرشاری داشت در جناح آنان جای نداشت. در حقیقت میهن‌پرستان جوان‌تر روسیه خاستگاه اجتماعی و فرهنگی متفاوتی داشتند. خیلی از آنان در محیط فرهنگی و اسطوره‌های روشنفکران سنت‌پطرزبورگ و مسکو سنین عمر را سپری نکرده بودند. این میهن‌پرستان که اکثراً در روستاها و ولایات مختلف روسیه زاده شده بودند و در میان شهرنشینان احساس غریبی می‌کردند، به گسترش شبکۀ ارتباطی از آن خود پرداختند. آنها جذب فرهنگ‌های گوناگون و ایدئولوژی‌های سرنوشت‌ساز شدند. اینان به استیلیاگی تعلق خاطر نداشتند و جاز آمریکایی را هم ستایش نمی‌کردند، یا در خیال رؤیاهای آمریکایی بسر نمی‌بردند. سفر به خارج و شکاف برداشتن پردۀ آهنین آنها را به شدت تحت تأثیر قرار داد، اما در ضمن احساس دوری گزیدن، بیزاری و بیگانگی از غرب را در آنان تقویت نمود.

در روزگار آب شدن یخ‌ها شماری از میهن‌پرستان جوان‌تر روسیه دست به انتشار نخستین رمان‌ها و اشعارشان بر مبنای «صداقت در ادبیات» زدند. فصیح‌ترین ایدئولوگ‌های ملی‌گرای روسیه، گروهی از دانشجویان مسکو و لنینگراد بودند که سخنرانی سرّی خروشچف،

رمان دودینتسیف و دیگر عوامل تکان‌دهندهٔ سال ۱۹۵۶ باعث هوشیاری‌شان شده بود، هرچند که به مرور به فرهنگ‌ها و مواضع مکتبی مختلفی دلبستگی یافتند. آنها بیشتر مجذوب فلاسفه و نویسندگان روسی بودند تا همینگوی، رمبو و یا ترجمهٔ رمان‌های غربی. بسیاری از آنان اشعار بوریس پاسترناک را ستایش می‌کردند، اما قهرمان معنوی برخاسته از قشر پیچیدهٔ جهان‌وطن پاسترناک همچنان برایشان بیگانه بود. ضمناً به دنبال بلاگردانی می‌گشتند که بار مسئولیت گذشتهٔ مصیبت‌بار روسیه را بر دوش کشد. وقتی به خواندن ادبیات کلاسیک روسیه پرداختند متوجه بیشترین تأثیر تألیفات فیودور داستایفسکی بر خود شدند و بخصوص ارزش فوق‌العاده‌ای برای *یادداشت‌های یک نویسنده* قایل گردیدند که مدت‌های مدید به آن اجازهٔ چاپ نمی‌دادند و نویسنده‌اش یهودیان و سایر دشمنان روسیهٔ اورتودوکس را به باد انتقاد گرفته بود. از کتاب‌های پرنفوذ دیگر باید از تألیف ایوان بونین *روزهای نفرین شده* یاد شود که نویسندهٔ تندمزاج و برندهٔ آیندهٔ جایزهٔ نوبل آن یهودیان را به خاطر *ترور سرخ* [سپتامبر تا اکتبر ۱۹۱۸] و نابود کردن ملت روسیه به سختی مورد سرزنش قرار داده بود.

اورتودوکس روسی به مرور توجه بسیاری از میهن‌پرستان روسیه را به خود جلب کرد، هرچند که خیلی از آنها تحصیل‌کردگانی ملحد بودند و عضو حزب. فضای کم‌نور و تاریک صومعه‌ها و کلیساهای باستانی روسیه که از ویرانی دوران استالین و خروشچف در امان مانده بود و همچنین قبرستان‌های قدیم، نمازهای آیینی و موسیقی کلیسایی باعث شیفتگی آنان می‌شد. میخائیل بوبابف، فارغ‌التحصیل دانشگاه مسکو و برخاسته از یک خانوادهٔ روستایی جنوب شرق روسیه و نظریه‌پرداز ناسیونالیسم بیگانه‌هراس روس، با یادآوری آن دوران می‌گوید که برای نخستین بار و فارغ از هر گونه کنجکاوی به

کلیسا رفته بود. بوبابف به مرور احساس کرد که اورتودوکس روسی بخشی از هویت اصیل او است. بوبابف در اواخر سال ۱۹۶۲ در مراسم عید تجلی مسیح «دوباره متولد» شد و به آیین مسیح پیوست. مبارزهٔ سرسختانهٔ الحادی خروشچف و موج تازهٔ ویران کردن کلیساهای روسیه باعث خشم و بیزاری وطن‌پرستان اتحاد شوروی گردید.

از نظر روشنفکران و نویسندگان ملی‌گرای اتحاد شوروی، سفر به نواحی روستایی روسیه، بیشتر از مسافرت به خارج باعث آگاهی از هویت ملی می‌شد. سرکوب روستاییان از سوی استالین باعث جدایی چشمگیر، یا در واقع نوعی آپارتاید میان زندگی شهری و روستایی گردید. نخستین کار بچه‌های روستایی که به مسکو و لنینگراد می‌آمدند، خراب کردن پل‌های پشت سر و انکار اصل و نسبشان بود. لهجه و رفتار روستایی باعث سرشکستگی آنها در میان شهرنشینان با فرهنگ می‌شد. به هر حال این قبیل برخوردها در دههٔ ۱۹۵۰ و سال‌های اوایل دههٔ ۱۹۶۰ به مرور تغییر کرد. از آن پس تازه‌شهری‌ها که به ریشه‌های روستایی خود می‌بالیدند خیلی زود نسبت به فلاکت و انحطاط روستاها احساس گناه کردند.

ستارهٔ گروه جدید ناسیونالیست‌های روسیه در اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ هنرمند جوانی بود به نام ایلیا گلازونف. او در لنینگراد و در خانواده‌ای از تبار اشراف بالتیک و طبقهٔ بازرگانان ثروتمند بزرگ شده بود. گلازونف برخلاف بیشتر روشنفکران جوان که مارکس و لنین می‌خواندند، با تمام وجود از رژیم اتحاد شوروی و مارکسیسم ـ لنینیسم نفرت داشت. او از جمله نخستین تحصیل‌کردگان جوان روسیه بود که با کاظم‌بیگ و شولگین، دو تن از بازگشتگان از مهاجرت ملاقات و گفتگو کرد. همسرش نینا وینوگرادووا، فامیل منتقد هنری الکساندر بینوی، نیز ناسیونالیستی پرشور بود. زن و

شوهر به نواحی روستایی و شهرهای قدیم روسیه، در روزگار ویرانی و رها کردن آنها به امان خدا، سفر کردند و شمایل و سمبل‌های مذهبی را گرد آوردند و ضمن جلوگیری از نابودی آنها به تبلیغ هنر مذهبی روسیه پرداختند. این اقدام در زمان اعلام جنگ دولت به مذهب و شیفتگی بسیاری از روشنفکران جوان نسبت به هنر آوانگارد غرب، نوعی مخالفت کوبنده محسوب می‌شد. با این که استعداد هنری گلازونف کاملاً معمولی به نظر می‌رسید، اما او در آموختن از دیگران نمونه بود و در خودسازی آدمی خستگی‌ناپذیر. در سال ۱۹۵۷ که هنوز در مؤسسهٔ هنری لنینگراد تحصیل می‌کرد، مدتی از نمایشگاهی که از آن خود در مسکو برپا کرده بود می‌گذشت. ایلیا و نینا اندکی بعد به پایتخت شوروی نقل‌مکان نمودند و باافراد بانفوذ زیادی دوست شدند. گلازونف به‌لطف دوستانش در کومسومول و حزب که نقاشی‌های او را دمساز با تبار فرهنگی و قومی خویش می‌دیدند، با جوامع غربی رابطه برقرار کرد. آنان ضمناً از نقاشی‌های او تحت عنوان «در روسیه» خوششان می‌آمد. میخائیل گورباچف و همسرش ریسا به همراه نمایندگانی از کومسومول و گروهی از جامعهٔ ایتالیایی‌ها در سال ۱۹۶۱ به آپارتمان گلازونف رفتند تا آثار او را تماشا کنند. آنان سپس به ستایشگران هنرمند پیوستند. دعوت حزب از گلازونف برای بررسی آیندهٔ هنر و ادبیات اتحاد شوروی باعث شد که او در بیست و ششم دسامبر ۱۹۶۲ با استفادهٔ فرصت‌طلبانه از حملهٔ خروشچف به هنرمندان آبستره، برای رهبران حزب در باب یک برنامهٔ اعادهٔ غرور و عظمت روسیه و میراث فرهنگی آن سخنرانی کند. او گفت که چون جوانان شوروی از معلم‌مآبی و تکرار مکررات، سوز و گداز رئالیسم سوسیالیستی خسته شده‌اند، به دنبال یک چیز جدید در خارج از روسیه می‌گردند. مسئلهٔ اصلی آن است که جوانان روسیه از «ریشه‌های خود جدا شده‌اند.» به اعتقاد

گلازونف تنها پادزهر مقابله با گسترش نفوذ جهان وطنی غربی و نیهیلیسم احیاء فرهنگ روسی است. گلازونف در پایان پس از بیان فصیح تمام برنامهٔ خود برای بازسازی بناها و کلیساهای تاریخی روسیه، تقاضای بسیار مهمی را مطرح نمود و آن این که کلیسای جامع عظیم «عیسی منجی» در مرکز مسکو تجدید بنا شود. آن کلیسا در سال ۱۹۳۴ براساس برنامه‌های استالین برای بازسازی مسکو ویران گردید، اما مهین‌پرستان روسیه آن ویران سازی را به واسطهٔ نفوذ یهودیان در دستگاه رهبری کرملین می‌دانستند. سخنان گلازونف تحت‌الشعاع کف زدن و هلهلهٔ حضار قرار گرفت. پیشنهاد برپایی یک کلیسای جامع در مسکو از سوی گلازونف بسیار شجاعانه بود، چرا که او در اوج مبارزهٔ ملحدانه و ویران سازی صدها کلیسا از سوی خروشچف آن را مطرح کرد.

برای مقامات متعصب حزب ظاهراً هنر گلازونف پادزهر شفابخش آبسترهٔ زیرزمینی بود. در اوایل ۱۹۶۳ گلازونف به دعوت رسمی حزب کمونیست ایتالیا آثار خود را در آن کشور به نمایش گذاشت. او در آنجا به انتقاد از مدرنیسم پرداخت و به دفاع از «بازگشت هنر روسیه» براساس «ارزش‌های ملی» برخاست. در واقع گلازونف بدون کسب اجازه از مقامات شوروی آثارش را در ایتالیا به نمایش گذاشته بود. کاری که باعث سر و صدا شد. گلازونف اینک ستاره‌ای بین‌المللی محسوب می‌شد که اجازه داشت، مثل یفتوشنکو، به خارج سفر کند و در دیپلماسی عمومی اتحاد شوروی به ایفای نقش بپردازد.

مقاومت علنی گلازونف در جهت فعالیت مجدد کلیساهای روسیه در درخواست‌های جنبشی رو به رشد در میان هنرمندان و روشنفکران مسکو انعکاس یافت که خواستار حفظ مرکز تاریخی شهر از برنامه‌های نوسازی خروشچف بود. مقامات مسکو در آن

زمان قصد داشتند ناحیهٔ آربات را به منظور کشیدن خیابان عریضی از کرملین به منازل دولتی خارج شهر ویران کنند. ناپدید شدن قریب‌الوقوع آربات تاریخی که بسیاری از اهالی تحصیل‌کردهٔ مسکو آن را «سرزمین مادری کوچک» می‌دانستند، باعث اعتراض مردم و ارسال نامه‌های شکایت‌آمیز به دولت شد. در همین احوال صدها نفر از نقاشان، معماران، اعضای فرهنگستان و مورخان هنر و تاریخ باستان نسبت به ویران کردن وحشیانهٔ کلیساها و کلیساهای جامع روسیه به وسیلهٔ مقامات متعصب حزب در دوران مبارزهٔ ملحدانهٔ خروشچف دست به اعتراض زدند. معترضان طی شکوانامه‌هایی خطاب به مقامات به آنها گوشزد کردند که باید «به نیهیلیسم جنایتکارانه نسبت به میراث فرهنگی ما خاتمه داده شود.» آنان یادآور شدند که ویران نمودن آثار تاریخی روسیه با حفظ آثار مشابه در گرجستان و سایر جمهوری‌های غیرروس در تضاد است. در یکی از شکوائیه‌ها آمده بود «ساختن بناهای مذهبی تنها راه اجداد ما برای به یادگار گذاشتن کار و قهرمانانشان بود و ما نباید مثل «ایوان‌ها» باشیم که خویشاوندانشان را فراموش کردند، بلکه می‌بایست مانند بچه‌های خوب و صاحبان باغیرت از این آثار تاریخی در راه ترویج وطن‌پرستی و آموزش هنری استفاده کنیم.»

گلازونف در این ایام یکی از رهبران ملی این جنبش محسوب می‌شد. در آن موقع عدهٔ معدودی با نظریات ایدئولوژیکی او آشنایی داشتند. ولادیمیر سولوخین در زندگینامهٔ قصه‌گونهٔ خود که در سال‌های دههٔ ۱۹۸۰ در غرب منتشر شد می‌نویسد که گفتگوهایش با ایلیا گلازونف و همسرش نینا عقاید او را تغییر داده بود. سولوخین در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ همچنان یک وطن‌پرست قلمداد می‌شد و به لفاظی‌های خروشچف دربارهٔ «بازگشت به لنینیسم واقعی» باور داشت. گلازونف «چشمانش را به روی ثروتی گشود» حیرت‌آور و

دست نخورده از دوران روسیهٔ تزاری که می‌گفتند انقلاب آن را نابود کرده است. او سولوخین را به قبول این فکر متقاعد کرد که سلطنت در سنجش با سبک غربی دموکراسی و سوسیالیسم تنها شکل حکومت «اورگانیک» و طبیعی برای روسیه است. سولوخین با یادآوری افکار آن موقع خود می‌گفت: بر این تصور بودم که «روسیه تزاری یکی از عقب‌مانده‌ترین و فلاکت‌بارترین دولت‌های جهان محسوب می‌شده است، یکی از فقیرترین و جاهل‌ترین آنها. با این وصف نوشته‌ها، مطالب روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که گلازونف به‌زور کف دستم می‌گذاشت به‌مرور دریافتم روسیهٔ تزاری کشوری قدرتمند، از نظر فنی پیشرفته، بافرهنگ و در حال شکوفایی بوده است.» بنابراین سولوخین به این فکر فرو می‌رود که آیا ویران کردن چنین کشوری و نابود کردن دهقانان آن ضرورتی داشته؟ چه کسی مرتکب این کار شده است؟ گلازونف به شکل خستگی‌ناپذیری در میان دوستان و دانشجویان قابل اعتماد خود انگشت اتهام را به سوی لنین، تروتسکی و انقلاب بلشویکی دراز می‌کرد. یکی از دانشجویان در یادداشت‌های روزانهٔ خود در اوت ۱۹۶۳ می‌نویسد: «کس دیگری را جز ایلیا گلازونف نمی‌شناسم که دربارهٔ لنین و دار و دسته‌اش این چنین حرف‌هایی بزند و آنها را مسئول بدبختی و گرفتاری روسیه بداند. برونشتین، تروتسکی، اسویردلف، استالین و حاکم فعلی نیکیتا خروشچف، همه و همه به اعتقاد گلازونف خادمان سرسپردهٔ شیطان بودند.»

میهن‌پرستان روسیه در نهایت از خروشچف همان قدر بیزار شدند که از دشمنانشان در جناح چپ روشنفکران نوظهور متنفر بودند. ناسیونالیست‌ها روی کوشش‌های بوروکراسی حزب برای متحد کردن جناح‌های رقیب فرهیختگان فرهنگی حساب می‌کردند. دبیرخانهٔ حزب، در مقابل، خیلی زود به «میهن پرستان» دوآتشه تفهیم

کرد که آنان می‌بایست به ساز آن برقصند و به راه کژ نروند. اهمیت حفظ روابط حسنه با کمونیست‌های غربی، وسوسهٔ درهم شکستن فرهنگ زیرزمینی و «تمایلات صهیونیستی» در میان روشنفکران را بی‌اعتبار می‌ساخت. نشر ادبیات ضدسامی به خاطر تعدیل اتهامات مربوط به سامی‌ستیزی در اتحاد شوروی قدغن شد. میهن‌پرستان روسیه به‌مرور به این نتیجه رسیدند که رژیم شوروی از عناصر صهیونیست، در راستای مبارزه برضد روشنفکران «واقعی» روسیه حمایت می‌کند. به هر حال ناسیونالیست‌های روسیه اعتقاد داشتند که در آینده به پیروزی‌هایی دست خواهند یافت. آنان در ضمن برای قانونی کردن جنبش حفظ آثار تاریخی در روسیه سرپرستی هیئت تحریریهٔ نشریهٔ *گارد جوان* را به عهده گرفتند، جایی که طی سال‌های بعد مقدمات حملهٔ ایدئولوژیکی خود برضد سیاست‌های فرهنگی حزب و همین طور مخالفت با تمایلات «جهان‌وطنی» در ادبیات، هنر و زندگی اجتماعی را تدارک دیدند.

اتحاد روشنفکران؟

ایجاد شکاف میان سامی‌دوستان چپ و سامی‌ستیزان راست از نگاه بسیاری از زنان و مردان تحصیل‌کردهٔ نسل پس از استالین، بیشتر مربوط به یک قضیهٔ پیش‌پا افتادهٔ گذشته بود تا طلایه‌دار و منادی آینده. این مردمان به بیگانه هراسی روی خوش نشان نمی‌دادند و خواهان آزادی‌های فرهنگی بودند، هرچند هنوز نسبت به پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی احساس نوعی تعهد اخلاقی می‌کردند. حتی آنانی که بیش از پیش از ایدئولوژی رسمی و لفاظی‌های رایج دلزده بودند، تمایلی به تغییر رویهٔ قطعی، چه به سوی دموکراسی لیبرال جناح چپ و چه به طرف نئونازیسم و یا شووینیسم افراطی نداشتند. اکثریت بزرگی از بچه‌های ژیواگو همچنان به هویت اتحاد

شوروی خود چسبیده بودند.

این حالت تزلزل ذهنی سبب‌ساز مهم‌ترین مسئولیت فرهنگی اتحاد شوروی در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ گردید: کوشش در برقراری مجدد خصلت‌های قبل از انقلاب روشنفکران در عرصهٔ ادبیات. نووی‌میر تواردوفسکی پیشاهنگ این اهتمام بود، با شعاری ساده: «ما فقط ادبیات فاخر را منتشر می‌کنیم. ساده نویسی باعث گمراهی و فریب می‌شود.» در حقیقت تواردوفسکی و محفلی از نویسندگان و شاعران و منتقدان که با نووی‌میر همکاری می‌کردند با انحصار رژیم در تعریف آنچه ادبیات واقعی و آنچه مزخرف است مبارزه می‌کردند. اتخاذ چنین موضعی نیازمند رویارویی سیاسی خطرناک با مقامات نبود، بلکه تأکید مجددی نسبت به مشروعیت اخلاقی روشنفکران و رسالت ویژهٔ آنان بود در آگاه کردن و هدایت عمومی خوانندگان. نووی‌میر با توجه به اهمیت یکسان مسئلهٔ یهود و ناسیونالیسم روسی، زمینهٔ مشترک فرهنگی و اخلاقی برای آن دسته از نویسندگان و دیگر روشنفکران فراهم آورد تا عقاید و روایت‌های متباین خود را مطرح کنند.

پس از گذشت سال‌ها، به نظر می‌رسید که نووی‌میر تواردوفسکی نه‌تنها خیال دوری گزیدن از هویت اتحاد شوروی را ندارد، بلکه آن نشریه و طرفداران بیشمارش امیدوار بودند که این هویت را فارغ از ارزش‌های بلشویکی و سامی ستیزی و مهم‌تر از همه با سنت‌های «دموکراتیک اومانیستی» سوسیالیسم و روشنفکران چپ لیبرال سدهٔ گذشته حفظ کنند. یکی از عوامل کلیدی چنین کوششی اعتقاد عمیق به این بود که فقط بررسی و پژوهش صادقانه و منطبق بر واقعیت دربارهٔ عصر استالین می‌تواند اساس بقاء جامعهٔ اومانیست و انترناسیونالیست اتحاد شوروی را تضمین کند. تواردوفسکی به‌مرور به این نتیجهٔ قاطع رسید: بوروکراسی ناکارآمد به

روشنفکران به عنوان میانجی میان دولت و مردم احتیاج دارد. تنها هنرمندان و نویسندگان واقعی می‌توانند زمینهٔ اخلاقی و روحی کمونیسم را فراهم آورند.

گذشتهٔ تواردوفسکی به عنوان یک موژیک روسی و صدماتی که در دوران اشتراکی کردن متحمل شده بود، باعث گردید که او خود را متحد طبیعی وطن‌پرستان روسیه بداند. تواردوفسکی احساس می‌کرد که دنیای روستایی روسیه، از نظر خصلت‌های انسانی، سرزنده‌تر و روحانی‌تر از عالم شهری معاصر با دوران جوانی او بوده است. او می‌دانست که اشتراکی کردن، آن دنیای روستایی را برای همیشه نابود کرده است و این آگاهی عذابش می‌داد. تواردوفسکی در شیفتگی وابستگان به جناح چپ فرهنگی آوانگارد نسبت به اروپا و ایالات متحد سهیم نبود. به هیچ‌یک از زبان‌های خارجی صحبت نمی‌کرد و هرگاه مجبور می‌شد همراه هیئت‌های رسمی به غرب برود، احساس غریبی و تنهایی می‌کرد.

تواردوفسکی در آغاز برخورد سردی با کوشش ارنبورگ، پئوستوفسکی و سایر روشنفکران‌برای جای‌دادن موضوع سامی‌ستیزی در رأس برنامهٔ روشنفکران از خود نشان داد. او در سال ۱۹۶۰ پس از خواندن دستنویس نویسندهٔ یهودی روس، واسیلی گروسمان دچار تردید شد. رمان گروسمان *زندگی و سرنوشت* شرح مصیبت یهودیانی بود که بین دو رژیم نازی و شوروی به دام افتادند. تواردوفسکی در خاطراتش نوشت که از رمان حیرت کرده، اما احساس می‌کند پیام اصلی رمان نوعی «مقاومت روحی عجیب» است. برای تواردوفسکی نه سرنوشت یهودیان در جنگ دوم جهانی، بلکه تراژدی انقلاب روسیه و نابودی نظام روستایی اهمیت داشت و اساس اندیشهٔ او را تشکیل می‌داد. او به خاطر عوارض ناشی از کشت و کشتار جهانی و بخصوص برخورد سوسیالیسم و فاشیسم، به

امکان یافتن راه حلی قاطع برای سامی‌ستیزی باور نداشت. کا.گ.ب در فوریهٔ ۱۹۶۱ نسخهٔ دستنویس رمان گروسمان *زندگی و سرنوشت* را ضبط کرد. این اقدام نه‌تنها برای تواردوفسکی که منکر اهمیت کانونی قضیهٔ هولوکاست بود، بلکه برای ادبیات روسیه خسرانی نفرت‌انگیز محسوب می‌شد. تواردوفسکی می‌دانست که خیلی از کارکنان نشریه‌اش با او موافق نیستند. در سپتامبر ۱۹۶۱ در دفتر خاطراتش نوشت: «از اینها گذشته، آنها زیاد از من خوششان نمی‌آید، هرچند که به عنوان یک شخصیت بانفوذ به من احتیاج دارند. آنان به پاسترناک، گروسمان و غیره همدلی نشان می‌دهند.» تواردوفسکی به سولژنیتسین علاقه داشت. هر دو نفر از اساس به روشنفکران جهان‌وطن اعتماد نداشتند که نسبت به سرنوشت فرهنگ سنتی و روستایی روسیه بی‌اعتنا بودند.

بدون تردید این تواردوفسکی بود که باعث ایجاد یک فضای فرهنگی در نووی‌میر شد، نشریه‌ای که در آن روایت‌ها و مقالات رادیکال و بالقوه اختلاف برانگیز، به عوض تشویق و تحریک دشمنی در جناح‌ها، در کنار هم به چاپ می‌رسید. تواردوفسکی از آراء نیمه‌فاشیستی میهن‌پرستان روسیه و عقاید زهرآگین سامی‌ستیزی آنان منزجر بود. او برخلاف سولژنیتسین تقریباً ایمان اورتودوکسی درستی نداشت و از *یادداشت‌های یک نویسنده* داستایوسکی و از فحاشی‌های سامی‌ستیزانه و ضدبلشویکی ایوان پونین خوشش نمی‌آمد. تواردوفسکی اساساً تمام فکر و ذکرش متوجه ادبیات فاخر بود، فارغ از این که چه کسی آن را نوشته و چه ایدئولوژی در پس آن نهفته است. در طی سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ نووی‌میر اقدام به چاپ خاطرات ارنبورگ و آثار آکسیونف و دیگر ستارگان جناح چپ در دوران آب شدن یخ‌ها کرد. نووی‌میر در عین حال به نشر نوشته‌های «روستایی نویسان» روسیه چون فیودور آبراموف، الکساندر یاشین،

واسیلی شوکشین، ویکتورآستافییف و بوریس موژائف می‌پرداخت. این نویسندگان از سیاست‌های کشاورزی خروشچف که روح و نشاط سنتی دهقان روسی را نابود می‌کرد به وحشت افتاده بودند.

در سال ۱۹۶۳ آبرامف در مورد سیاست‌های خروشچف نقد شجاعانه‌ای در نووی‌میر نوشت و از دولتمردان خواست تا برای دهقانان حقوقی برابر چون آزادی سفر به نقاط مختلف کشور قایل شوند. آبرامف نشان داد که رژیم آپارتاید کاری کرده که دهقانان نواحی روستایی را ترک کنند و روانهٔ شهرها شوند و یا به دام الکل بیفتند. الکساندر یاشین، قهرمان ادبیات اوایل آب شدن یخ‌ها قصه‌ای در موضوع یک ازدواج روستایی منتشر کرد. قصه شرح حال دهقانانی است که به عنوان شهروندان درجهٔ دو، تحصیل درستی نکرده‌اند، معتاد به الکل هستند و غرق در فقر و فلاکت و کاملاً در اختیار مقامات محلی که به استثمار حاصل کار آنها مشغولند. یاشین از سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ و انتقاد از بوروکراسی استالینی فراتر می‌رود و تعهدات و عملکرد رژیم شوروی از استالین تا خروشچف را زیر سئوال می‌برد. چرنی‌چنکو و سایر روزنامه‌نگاران «صادق» سال‌های دههٔ شصت که شاهد اشتباه‌کاری‌ها در «سرزمین‌های بکر» بودند نیز اقدام به چاپ انتقادات مشابهی در نووی‌میر کردند.

به‌دشواری می‌توان تصور کرد که ایسن نویسندگان چگونه در غیاب نووی میر می‌توانستند با جاز دوستان مقلد همینگوی گفت و شنودی داشته باشند. بعضی از نویسندگان احتمالاً با اشتیاق تمام به ناسیونالیست‌های سامی‌ستیز می‌پیوستند، کاری که ویکتور استافییف کرد. چتر اومانیستی نووی‌میر امکان همزیستی آشتی‌ناپذیر میان روایت‌های مصیبت‌بار و از سر خشم و نفرت را که یکی به یهودیان بازمی‌گشت و دیگری به روسیان فراهم آورد. یکی از نقدنویسان ادبی نووی‌میر که در جشن سالگرد نشریه شرکت کرده بود، بعدها یادآور

شد که هرگز این همه افراد پراستعداد را که هوادار طیف‌ها، عقاید و جهت‌گیری‌های ایدئولوژیکی گوناگون باشند در یک اتاق ندیده بود «مشاهدهٔ این که همهٔ آنان دور یک میز نشسته‌اند حیرت‌انگیز بود.»

در نهایت تواردوفسکی موفق شد، چرا که توانست مفهوم مورد نظر ارنبورگ از روشنفکر روسی را جرح و تعدیل کند. خوانندگان نووی‌میر جامعه‌ای چند قومی بودند آکنده از عشق عمومی به زبان و فرهنگ روسیه با تعصبات نه‌چندان ریشه‌دار قومی و نژادی گوناگون. رسالت و هدف نشریه آن بود که حقایق مربوط به جنایات استالینی برضد روس‌ها و غیرروس‌ها، روشنفکران و دهقانان را افشا کند. موفقیت نووی‌میر ارزان بدست نیامد. نووی‌میر به عنوان یک نشریهٔ شاخص و صاحب مشروعیت ادبی و اخلاقی در میان جماعت روزنامه‌خوان، هدفی مطلوب برای استالینیست‌ها و بیگانه‌هراسان وطن‌پرست روسیه محسوب می‌شد. موقعیتی که کاملاً موجه به نظر می‌رسید. دبیران نشریه اوکتیابر (اکتبر) و اوگونیوک (کمی راستگرا) کوچیتف و سوفرونف به‌شدت می‌کوشیدند تا روستایی‌نویسان و حتی سولژنیتسین را با توسل به «غرایز روسی» آنان و دوری گزیدن از برنامهٔ فرهنگی جناح چپ متمایل به خود سازند. البته فقط نووی‌میر قادر بود که یک نویسنده را به شهرت ملی برساند و طعم مشروعیت اخلاقی و استقلال فرهنگی را به او بچشاند. در حملهٔ گسترده به نووی‌میر در مارس ۱۹۶۳ سیرگئی پاولف دبیر کومسومول مشخصاً به انتقاد از چاپ آثار ارنبورگ، سولژنیتسین، آکسیونف، وئینوویچ و یاشین پرداخت. با این که خروشچف از تواردوفسکی خوشش می‌آمد و اجازهٔ انتشار اشعار ضداستالینی او را صادر کرده بود، نمی‌توانست بدون انقطاع از نووی‌میر حمایت کند. در بهار ۱۹۶۴ حمله به نووی‌میر به اوج تازه‌ای رسید. تواردوفسکی زمانی که نویسندهٔ محبوبش سولژنیتسین در سال ۱۹۶۴ در رقابت برای دریافت

جایزهٔ لنین شکست خورد، متحمل ناکامی دردناکی گردید. خروشچف که هر روز موقعیت داخلی‌اش ضعیف‌تر می‌شد، تصمیم گرفت که از اعتبار خود برای پشتیبانی از نامزدی سولژنیتسین استفاده نکند.

حملات از جانب جناح راست و بوروکراسی باعث گردید که نووی میر دست حمایت به سوی خوانندگانش دراز کند. در اواسط سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ تعداد خوانندگان نووی‌میر بین سه تا پنج میلیون برآورد می‌شد که شماری غیرعادی برای یک نشریهٔ وزین ادبی به نظر می‌رسید. به علت محدودیت چاپ نووی‌میر تا یک میلیون و دویست هزار نسخه، تهیهٔ آن کار مشکلی بود. مقامات به دلایل ایدئولوژیکی اشتراک نشریه را محدود کرده بودند. مردم برای مطالعهٔ آخرین شماره، هفته‌ها و گاه ماهها قبل در کتابخانه‌های عمومی ثبت نام می‌کردند. نووی‌میر تبدیل به نوعی کارت عضویت شده بود. الیکسییوا با یادآوری آن دوران می‌گوید: «دیده شدن جلد آبی روشن نووی‌میر در جیب کت نشانهٔ یک روشنفکری لیبرال بود.» دو غریبه که در اتوبوس نووی‌میر می‌خواندند، دیگر نسبت به هم احساس بیگانگی نمی‌کردند: «اگر چند دقیقه صحبت می‌کردید، متوجه می‌شدید که دوستی‌تان دوجانبه است.» ورا نووسلووا معلم یک دبیرستان در ۱۹۶۴ پس از خواندن شمارهٔ جدید نووی‌میر نوشت: «این آدم‌های پست و بی شرف [بوروکرات‌ها و جماعت استالینیست] چه بلایی بر سر این کشور آورده‌اند! چگونه آنها انسانیت و روح ما را به گُه کشیده‌اند!» حجم نامه‌هایی که‌خوانندگان‌برای نووی‌میر می‌فرستادند فوق‌العاده بود. آنها خصوصی‌ترین و حیرت‌انگیزترین روایت‌ها در مورد گذشتهٔ خود را که بیشتر به اعترافات شباهت داشت برای نشریه می‌فرستادند. نووی‌میر مأمنی شد برای تمام آمال و اسطوره‌های گلاسنوست، جایی که گفتگوهای جمعی صادقانهٔ

روشنفکران، به عنوان یک جامعهٔ اندیشمند مدنی، در آن عینیت می‌یافت.

پرشورترین حامیان نووی‌میر مریدان چپ‌گرای آوانگارد فرهنگی در مسکو و لنینگراد، دانشمندان و گروه‌های فنی ـ مهندسی بودند که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰و اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ بار دیگر از خصلت‌های روشنفکرانه آگاهی یافتند. با استعدادترین نقدنویسان نووی‌میر، ولادیمیر لاکشین، ایگور وینوگرادوف و بعداً یوری بورتین معبود خوانندگان بودند. هر نشست میان خوانندگان و اعضای نشریه رخدادی به یاد ماندنی بود. در کنفرانس‌های هیئت تحریریه با خوانندگان نشریه در نووسیبیرسک و در حوالی آکادم‌گورودوک (شهر علم)، دانشمندان شاخهٔ سیبریه آکادمی علوم وفاداری و حمایت عمومی خود را از نووی‌میر اعلام کردند. تواردوفسکی در خاطراتش نوشت: «خوانندگانی دیوانه‌وار مشتاق.» در دیدار چهارم مارس ۱۹۶۴ در لنینگراد با خوانندگان، به گفتهٔ شاهدان، آنان یکصدا تواردوفسکی، سولژنیتسین و نشریه را مورد ستایش قرار دادند. هرگونه انتقاد از نووی‌میر با سوت‌زدن و هو کردن خوانندگان نشریه روبه‌رو می‌شد.

علاقهٔ نووی‌میر به بررسی دوران استالین و همین طور سامی‌ستیزی نقبی بود به سرچشمهٔ احساسات و هیجان عمومی. تواردوفسکی این ادعا را نمی‌پذیرفت‌که نووی‌میر نشریه‌ای است برای محافل کوچک روشنفکران جناح چپ و کسانی که دلمشغول مسئلهٔ یهود هستند. با این وصف یهودیان تحصیل‌کرده و همرنگ جماعت شده شمار زیادی از طرفداران پرشور نشریه را تشکیل می‌دادند. آنان در پی هویت و علایق معنوی خویش در فرهنگ روسیه بودند. تواردوفسکی از این نوع روابط و عواقب دردسرساز سیاسی آن آگاه بود. او می‌ترسید که آنها باعث تضعیف و کاهش حامیان نووی‌میر در درون رهبری حزب شوند. احساس تواردوفسکی برای جلوگیری از

خطر معقول بود. پلیس مخفی و منابع حزب گزارش داده بودند که در کنفرانس آکادم‌گورودوک یکی از دانشمندان که نامی «یهودی» دارد، نووی‌میر را با نشریهٔ چرینشوسکی به نام *ساورمینیک* (معاصر) چشم و چراغ اپوزیسیون دموکرات روسیهٔ بعد از لغو نظام ارباب و رعیتی مقایسه کرده است و حاضران به شکل دیوانه‌واری برای این قیاس کف زده‌اند. تواردوفسکی که کاملاً با سیاست‌های حزب آشنا بود، تصمیم گرفت که دیدار محترمانه‌ای از دبیر حزب ناحیهٔ نووسیبیرسک بعمل آورد.

عناصر سامی‌ستیز در میان مقامات تندرو حزب و اولیای فرهنگی، همانند کا.گ.ب و کومسومول هیچگاه از معرفی نووی‌میر به عنوان یک «نشریهٔ یهودی» غفلت نمی‌ورزیدند. لبیدیف مشاور سابق خروشچف و طرفدار ثابت‌قدم نووی‌میر به تواردوفسکی گفته بود که براساس گزارشات کا.گ.ب نشریه به ارگان اصلی روشنفکران یهودی تبدیل شده و ولادیمیر لاکشین سردبیر اصلی آن یهودی است. لاکشین به یاد داشت که تواردوفسکی بلافاصله از او پرسیده بود: «آیا شما روس اورتودوکس هستید؟» این پرسش عجیبی بود که یک عضو حزب ملحدی از عضو دیگر آن می‌پرسید. با این وصف لاکشین فوراً پی به معنی آن برد. او پاسخ می‌دهد: «اگر من یهودی بودم از اقرار به آن شرم نداشتم. به هر حال، من یک روس اصیل هستم.» تواردوفسکی به وضوح شرمنده شد. او لاکشین جوان را برای جانشینی خود تربیت کرده بود. لاکشین برای کسب شرایط لازم حتی به عضویت حزب در آمد. نووی‌میر، خارج از احتیاط‌کاری‌های تواردوفسکی، در تقویت یک نکتهٔ حیاتی در برنامهٔ ارنبورگ برای ایجاد یک هویت منسجم در پذیرش یهودیان روسی‌مآب شده به عنوان بخشی از روشنفکران که با ناسیونالیسم ضدسامی مخالف بودند نقش مهمی ایفا کرد.

کوشش نووی‌میر در یافتن راهی برای ایجاد تعادل میان مدافعان دوستی با یهودیان و ناسیونالیست‌های روس تاحدی موفقیت‌آمیز بود، چرا که بسیاری از مردمان تحصیل‌کرده همچنان فکر می‌کردند مبارزهٔ اصلی در آن موقع میان روشنفکران و دشمنان استالینیست آن است. تواردوفسکی در اواخر ۱۹۶۳ نوشت که برخلاف انتظارات توهم‌آلود قبلی خود، انتشار «حقیقت» سولژنیتسین باعث خلع سلاح «ارتش سیاه» دشمن نشد، اما در عوض آن را آمادهٔ جنگ کرد. او به این نتیجه رسید که دشمن واقعی حقیقت و صداقت استالینیست‌های عضو حزب هستند و کسانی در میان سانسورچیان. آنها متعصب‌تر از خروشچف عمل می‌کردند و دستورات او را نادیده می‌گرفتند و خروشچف از ارادهٔ لازم برای خلاصی از دست آنان برخوردار نبود. «تنها چارهٔ آن برداشتن آجر به آجر این دیوار است و نظارت بر اعمال یک به یک آنها.» تواردوفسکی در اوت ۱۹۶۵ پس از سقوط خروشچف با اضطراب خاطرنشان می‌سازد که بوروکراسی در اتحاد شوروی یک پدیده و یا یک نیروی رقیب و متضاد از سوی نیروهای دیگر نیست، بلکه جوهر و ذات «زندگی و نظام ما است.»

کانون توجه مردمان تحصیل‌کردهٔ روسیه و یهودیان روسی‌مآب شده در میان آنان، فقط نووی‌میر نبود. آنها در این زمان بیش از پیش به نمادهای مذهبی، یعنی صدای نواختن زنگ‌های کلیسا و زیبایی‌های معنوی فرهنگ و هنر قبل از پطر نیز ابراز شیفتگی می‌کردند. نقطهٔ عطف سال ۶۶- ۱۹۶۵ بود. در ژوئیهٔ ۱۹۶۵ اشتیاق دیرینه برای تأسیس انجمن آزاد سراسر روسیه برای حراست از آثار تاریخی و فرهنگی از نظر سیاسی به رسمیت شناخته شد. به‌زودی شمار اعضای آن به هفت میلیون رسید که بیشترشان از قشرهای تحصیل‌کرده بودند. ولادیمیر سولوخین در ۱۹۶۶ مقاله‌ای تحت عنوان «از موزهٔ روسیه» منتشر نمود و در آن به دفاع از هنر مذهبی روسیه

پرداخت که در جریان چند دههٔ قبل نابود شده و یا مورد غفلت قرار گرفته بود. او با سوز و گداز مراحل بازسازی تمثالی را شرح می‌دهد که به خاطر گذشت زمان و غفلت سیاه شده بود. در همین سال آندرئی تارکوفسکی فیلم خود *آندرئی روبلف* را به پایان برد. این اثر بزرگ با چشم‌اندازی فلسفی، نقش مسیحیت را در روسیهٔ اعصار میانه و مستقیماً در کانون تاریخ روسیه و سرنوشت آن نشان می‌دهد.

حتی بعضی از بچه‌های ژیواگو در جناح چپ شروع به کنکاش در فرهنگ روسیهٔ اورتودوکس نمودند. در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ یهودیان مسکو افزون بر ستایش الکساندر سولژنیتسین و نووی‌میر با علاقهٔ زیاد شروع به تکریم روسیهٔ مقدس و سنت اورتودوکسی آن کردند. هرچند بسیاری از روشنفکران مسکو هنوز از ایده‌آلیسم کمونیستی خود دل نمی‌کندند و همچنان مارکس و لنین می‌خواندند، اما معدودی دیگر به‌مرور زمان احساس وابستگی عجیبی‌به ارزش‌های معنوی پیدا کردند که در کتاب‌های قطور ماتریالیستی و انقلابیون ملحد نمی‌یافتند. تعدادی از روشنفکران روستازاده، سولژنیتسین را تمجید می‌کردند و با دلتنگی او برای روسیهٔ از دست رفته همصدا بودند. یکی از روزنامه‌نگاران بعدها از انگیزه‌هایی که باعث حسرت معنوی می‌شد چنین یاد می‌کند:

> چه اتفاقی افتاد که منِ متولد مسکو و عاشق این شهر، علاقه‌مند به سارتر و ژان آنوی، کافکا و سالوادور دالی، به ناگهان چنین احساسی نسبت به مردمان ساده‌دل روستایی پیدا کردم؟ فکر می‌کردم ادبیات، هنر، فرهنگ و تمام چیزهایی که برایشان ارزش قایل بودم و در خود جمع کردم کافی نیست. من به‌دنبال معنویاتی می‌گشتم که از اعماق تاریخ و از زندگی روستایی نشأت می‌گرفت. ظاهراً این معنویات هنوز در آنجا، در میان روستاییان و در بنیادهای کهن اصول اخلاقی و منش آنان وجود

دارد. روستاها از شهرها پیرترند. ملت در روستا متولد شده است، در سرزمین‌های نیاکانی.

گروهی از یهودیان روسی‌مآب شده خود در کمال حیرت متوجه شدند که در علاقه به سمبل‌های مذهبی و کلیساهای روسی مخالفان سامی‌ستیز سهیم و همدل هستند. یکی از آنان، میخائیل آگورسکی حتی به روسیهٔ شمالی سفر کرد تا طبق نوشتهٔ خود در مورد «آباء و اجدادش تحقیق کند.» پژوهش آگورسکی باعث گردید که تن به غسل تعمید بدهد و به مسیحیت اورتودوکس ایمان آورد. مردی که او را در پیوستن به اورتودوکس روسی کمک کرد، پدر الکساندر من، شخصیت روحانی معروف بود. او در میانهٔ جنگ ضدمذهبی خروشچف به مقام کشیشی منصوب شد. در سال ۱۹۶۶ منطقهٔ کشیش نشین الکساندر من، در حول و حوش مسکو به محل زیارت روشنفکران به‌تازگی تعمید یافتهٔ مسکو، یهودیان و همین طور غیریهودیان تبدیل شد. آنان می‌دیدند که الکساندر من جذابیت‌های روحی و عقلانی را درهم می‌آمیزد. من برخلاف سایر کشیش‌های اورتودوکس تأکید کمتری بر کوته‌بینی‌های قومی می‌ورزد که در طبیعت کلیسای روسی وجود داشت و تمام اشارات تلویحی ضدسامی را از نمازهای آیینی حذف کرده است. موعظه‌های الکساندر من برعکس پیام بیگانه‌هراسانهٔ مقامات کلیسای اورتودوکس که در دوران استالینیسم و در راستای سیاست‌های جنگ سرد شکل گرفته بود، نشان دهندهٔ نوعی گشاده‌رویی نسبت به کاتولیسیسم غربی و تجربیات معنوی سایر ادیان بزرگ بود. به کلام دیگر، الکساندر من همان نقش فراگیر اومانیستی را در کلیسا ایفا می‌کرد که تواردوفسکی در زمینهٔ ادبیات به عهده داشت. در میان فرزندان روحانی الکساندر من، افرادی چون نادژدا ماندلشتام، بیوهٔ شاعر معروف، الکساندر گالیچ

شاعر نقال و همچنین اعضای اتحادیهٔ نویسندگان شوروی، اتحادیهٔ فیلمسازان شوروی، مؤسسات آکادمیک و آژانس‌های تبلیغاتی و آموزشی به چشم می‌خوردند. سال‌ها بعد، سیرگیئی اورینتسف پژوهشگر تاریخ قرون وسطی و شخصیت برجستهٔ روحانی همان نسل از الکساندر من به عنوان «مردی که از سوی خدا جهت تبلیغ به میان دارو دستهٔ بی‌بند و بار روشنفکران فرستاده شده بود» یاد می‌کند.

پدیده‌ای چون «کلیسای الکساندر من» نشانهٔ مهمی از رشد تنوع فرهنگی و بلاتکلیفی و تزلزل روشنفکران بود. همانند اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، زمانی که بوریس پاسترناک و نسل او نوجوانی را پشت سر می‌گذاشتند، در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ نیز محدودیت‌های سوسیالیسم ماتریالیستی و نفوذ فرهنگ غرب باعث شد که تعدادی از روشنفکران و هنرمندان و همچنین تئاتر، سینما و هنر «معاصر» و نشریهٔ ادبی ایده‌آلشان در جستجوی راه‌های گریز و گردهمایی‌های تازه‌ای باشند. گرایش بچه‌های ژیواگو به مسیحیت و تغییر مذهب آنان پدیدهٔ فراگیری نبود. عقاید و جهت‌گیری مذهبی بعضی از آنها بعدها عوض شد و به اسرائیل، اروپای غربی و یا ایالات متحد مهاجرت کردند. از جمله آنان باید به میخائیل آگورسکی اشاره شود. او تا آنجا پیش رفت که بخش مربوط به مسیحی شدن خود در خاطراتش را که در اسرائیل به چاپ رسید حذف کرد.

جستجو برای یافتن ریشه‌ها و معنای روشنفکری نمی‌توانست باعث اجتناب از موضوع هویت‌های قومی ـ ملی و زبان شود. برنامهٔ هماهنگ تواردوفسکی تنها قادر بود برای مدتی کوتاه و موقتاً پراکندگی را به قومیت‌ها تبدیل کند. همبستگی در میان اعضای روشنفکر در جبههٔ فرهنگی برضد تعدیات و زیاده‌روی‌های استالینیسم از اصل گذرا و خلل پذیر بود و در معرض تحلیل و زوال.

حتی کسانی در اطراف تواردوفسکی و دیگر طرفداران نووی‌میر شروع به انتقاد از برنامه و خط‌مشی نشریه برای ایجاد وحدت کردند. الکساندر سولژنیتسین، نخست به طور خصوصی کارکنان نووی‌میر را متهم کرد و لاکشین علی‌الخصوص با گروه‌های جهان‌وطن و سامی‌دوستان روشنفکر همصدا شد. نویسندهٔ *یک روز از زندگی ایوان دینسوویچ* با گنجاندن موضوعات سوویتی و اومانیست ـ دموکراتیک در برنامهٔ نووی‌میر مخالف بود. موضع او بیش از پیش از ایمان اورتودوکسی و افکار محافظه‌کارانهٔ مذهبی نشأت می‌گرفت که برگرفته از روسیهٔ پیش از انقلاب بود. سولژنیتسین ضمناً به تعمق در باب قضیهٔ یهود پرداخت، هرچند نه به عنوان مسئلهٔ ضدسامی‌گری. سولژنیتسین تحت تأثیر گفته‌های شولگین و دیگر ناسیونالیست‌های ضدکمونیست روسیه، به این نتیجه رسید که گروه‌های رادیکال و سکولار در میان یهودیان روسی‌مآب شده در پشتیبانی از بلشویک‌ها و نابودی روسیهٔ قدیم مقصر بوده‌اند. سولژنیتسین روشنفکران چپ‌گرای حول و حوش نویی‌میر را تحقیر می‌نمود و آنان، حتی در زمانی که استالینیسم را مردود شمردند، جماعتی می‌دانست که به اشتراکی کردن و ترورهای رژیم بلشویکی مشروعیت بخشیدند. او همچنین اعتقاد داشت که توجه بیش از حد به سامی‌ستیزی در دوران استالین، اکراه اخلاف یهودیان بلشویک در تن دادن به مسئولیت «قومشان» نسبت به جنایات کمونیسم را از انظار مخفی کرد.

نووی‌میر در ۱۹۶۳ رمان سولژنیتسین *خانهٔ متریونا* را منتشر نمود که نویسنده در آن به وصف شیوهٔ زندگی روستایی که به عنوان یک خصیصهٔ ملی در سراسر کشور رواج داشت پرداخته بود که اینک در روسیه وجود نداشت. او بر تعصب دینی یک زن روستایی که قهرمان داستان است تأکید می‌ورزد و او را «آدم شریف و پرهیزکاری» معرفی می‌کند. سولژنیتسین همان گونه که یکی از منتقدان اخیراً یادآور شده

«در جستجوی ریشه‌های روحی و روانی خود بود، تا به عنوان یک روس به بهترین شیوهٔ زندگی در تعبد طبیعی خویش دست یابد. او معتقد بود که این فراگرد نیازمند جهش به عقب و به آن سوی رژیم استالین و استقرار اتحاد شوروی است. لازمهٔ این کار کندن و فرو رفتن به زیر سطح فرهنگ اتحاد شوروی سوسیالیستی و رسیدن به خاک اصلی فرهنگ روسیهٔ باستانی و در زیر آن، دست یافتن به فرهنگی ایده‌آل است.» از نظر سولژنیتسین نه روشنفکران شهرنشین جهان‌وطن، بلکه تنها «مردم شریف و پرهیزکار» روستایی روسیه رسالت نجات سرزمین را به عهده دارند.

این قبیل نظریات سولژنیتسین هنوز قابل انتشار نبود، بنابراین خوانندگانش از آن بی‌خبر بودند. آنها همچنان او را فقط نویسندهٔ یک *روز از زندگی ایوان دینسوویچ* تصور می‌کردند که علناً و بدون ترس دربارهٔ جنایات استالینی سخن می‌گفت. درگیری و برخورد سولژنیتسین از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ با شخصیت‌های ادبی رسمی باعث ستایش روزافزون روشنفکران و نخبگان فرهنگی و بخصوص آنانی شد که تبار یهودی داشتند. طنز غم‌انگیز آن که وقتی روشنفکران یهودی روس از سولژنیتسین به عنوان قهرمان روشنفکران جدید استقبال کردند، او باطناً به عقایدی باور داشت که با سامی‌ستیزی به‌اصطلاح میهن‌پرستان شوروی بسیار نزدیک بود.

در همین زمان شماری از ستایشگران جناح چپ در نووی‌میر که بسیاری از آنها یهودیان روسی‌مآب شده بودند پا از برنامهٔ ایجاد هماهنگی و اتحاد فراتر نهادند. به‌رغم آن که تعدادی از یهودیان روسی روشنفکر به آیین اورتودوکس پیوسته بودند، دیگران احساس می‌کردند که آنان نخواهند توانست به عنوان یهودی خود را از چالشی احساسی و روانی در جامعه‌ای رها سازند که بارها نسل‌کشی‌هایی در گذشتهٔ آن صورت گرفته و امکان دارد در آینده نیز

شاهد آن باشد. صهیونیسم هم که در اتحاد شوروی ممنوع بود، وسوسهٔ دایمی دیگری محسوب می‌شد و راه دیگری برای گام نهادن در آن. همدلی‌ها با حامیان صهیونیسم در میان گروه‌های تحصیل‌کرده، در ژوئن ۱۹۶۷ پس از پیروزی اسرائیل بر ارتش‌های عربی در جنگ شش روزه، در مسکو و سایر شهرها فوق‌العاده چشمگیر بود. یهودیان روسی‌مآب در مسکو و لنینگراد شاهد احساسات ناآشنا و هیجان‌انگیزی بودند. یهودیان این دو شهر دیگر به تعبیری سامی‌ستیزانه، جماعتی بزدل و ترسو یا فاقد شجاعت نظامی شناخته نمی‌شدند. شماری ازنویسندگان و منتقدان‌ادبی که اجدادی یهودی داشتند نسبت‌به وفاداری به فرهنگ روسیه و میراث یهودی که اینک از طرف ملت اسرائیل عرضه می‌شد، با احساساتی پرشور و در عین حال دوگانه‌ای روبه رو بودند. براساس گزارشات کا.گ.ب در نوامبر ۱۹۶۷ هزاران نفر از «مردم با ملیت یهودی» برای جشن ستایش تورات در کنیسهٔ مسکو گرد آمدند. در میان آنان دانشجویانی از دانشگاه دولتی مسکو، مؤسسهٔ راه و نقلیه، مؤسسهٔ مهندسان حمل و نقل و چندین کالج دیگر به چشم می‌خوردند. مفسران کا.گ.ب این واقعه را به موفقیت تبلیغات صهیونیستی «برضد همگونی و در راستای تهذیب جامعهٔ یهودی» نسبت می‌دادند. بر مبنای این گزارش، بعضی از یهودیان آتشین‌مزاج از موشه دایان فرماندهٔ ارتش اسرائیل ستایش می‌کردند و فریاد می‌زدند: «ما می‌خواهیم با مسلسل‌های دستی به اسرائیل برویم! زنده باد دانشجویان یهودی! زنده باد یهودی!» یکی از دانشمندان در محفل کوچکی از جوانان یهودی پرسید: «اتحاد شوروی بدون ما چه خواهد کرد. از نظر علم، تکنولوژی و فرهنگ چقدر متحمل زیان و ضرر کلی خواهد شد؟» کا.گ.ب «اتفاقات مشابهی از اظهارات ناسیونالیستی و شووینیستی در طول جشن یهودیان در لنینگراد» گزارش کرد. بسیاری از دانشجویانی

که در جشن ستایش تورات شرکت کرده بودند، بلافاصله به خاطر شرکت در یک اجتماع صهیونیستی از دانشگاه اخراج شدند.

هرچند غرور نوپای یهودیان باعث تقویت روحیه در میان تعداد قابل ملاحظه‌ای از آنان در مسکو شد، اما در ضمن موجب بیم و هراس هم گردید. در بیست و پنجم ژوئیه ۱۹۶۵ ساموئیلف شاعر در خاطراتش از این قبیل ترس‌ها یاد می‌کند. با این که او همچنان ستایشگر انقلاب روسیه بود و به رسالت نووی‌میر و روشنفکران روسیه اعتقاد داشت، ولی بیش از پیش نگران ناسیونالیسم روسیه بود. به باور ساموئیلف سامی ستیزی و استناد به «صدها سیاه» را نمی‌بایست ناشی از نابهنجاری و انحراف دانست، بلکه نمونه‌ای از حوادث آینده‌اند. با بازگشت به زمان نگارش خاطرات ساموئیلف، متوجه می‌شویم که او نگران مهاجرت انبوهی از روسیان است که گروه گروه از نواحی روستایی به شهرهای روسیه می‌آمدند. در ۱۹۶۷ گریگوری پومرانتس فیلسوف و مدافع سرسخت همگون شدن یهودیان، پیروزی اسرائیل در شبه‌جزیرهٔ سینا را با «پیروزی یونانیان در جنگ ماراتن» مقایسه کرد. او در عین حال اعتقاد داشت که فعالیت‌های گلازونف و دیگر وطن‌پرستان برای «نجات و احیاء فرهنگ باستانی» تهدیدی است زیر پوششی نازک و شفاف: «مردم روسیه را می‌توان به‌راحتی وادار به قتل عام یهودیان کرد.» پومرانتس می‌نویسد تصور مقامات شوروی بر این اساس بود که: «جنجال دربارهٔ روسیهٔ مقدس ضرر و زیانی ندارد، اما مقدمات اعمال خشونت را آماده می‌سازد. در حال حاضر مثل مربای قره‌قاط قرمز است که باعث خوشمزه شدن جوجهٔ وطن‌پرستان نظامی می‌شود، ولی در آینده می‌تواند به چیز دیگری تغییر ماهیت دهد: موقعیتی غیررسمی برای یک قتل عام رسمی به شیوهٔ معمول.» ترس از «فاشیسم روسی» همچنان در میان روشنفکران فیلوسامی گسترش می‌یافت. چند سالی

بعد این خوف، در میان انگیزه‌ها و موضوعات دیگر، باعث شد تا بسیاری از یهودیان روس‌مآب و طرفداران پرشور ادبیات روسیه و اعضای جامعهٔ روشنفکری به فکر مهاجرت از اتحاد شوروی بیفتند.

ترس غیرقابل انکار در بین قشر یهودیان تحصیل‌کردهٔ روسیه از تشخیص رقابت روزافزون برای تصدی بهترین مشاغل فرهنگی، آموزشی و همچنین در مؤسسات علمی سرچشمه می‌گرفت. ویکتور زاسلاوسکی جامعه‌شناس می‌نویسد این ترس ماحصل سیاست‌های شوروی در ایجاد شکاف در مشاغل آموزشی براساس نمایندگی قومی ـ ملی بود. یهودیان، فارغ از این که چقدر شایستگی دارند، دیگر نمی‌توانستند تصدی شمار بی‌تناسبی از مشاغل فرهیختگان علمی و فرهنگی را به عهده گیرند. دولتمردان شوروی هماهنگ با افزایش تعداد روس‌ها و سایر گروه‌های قومی که به طبقات حرفه‌ای می‌پیوستند، آنها را بر یهودیان ترجیح می‌دادند. بیشتر این مقامات از نظر فکری ضدسامی بودند. با این حال ظهور سامی‌ستیزی در سطح تودهٔ مردم و در دیوانسالاری و گسترش آن به عوامل گوناگونی بستگی داشت که نقش تبلیغات میهن‌پرستان در آن مشهود بود. بنابراین خیلی از یهودیان صاحبان تحصیلات عالیهٔ اتحاد شوروی پی بردند که بچه‌هایشان نمی‌توانند به دانشگاه بروند و به تحصیل در رشته‌های پس از لیسانس بپردازند و راه مؤسسات آکادمیک، هنر و علوم به رویشان بسته است.

احیاء روشنفکری در روسیه در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰، مانند اسلاف انقلابی آن در اروپا و روسیه در حدود یک سدهٔ پیش نمی‌توانست بدور از شقاقی غم‌انگیز باشد. جنگ دوم جهانی و دوران سامی‌ستیزی استالینی بعد از جنگ، شرایط غیرقابل انکاری برای تقویت و بسط آشکار هویت‌های یهودی و روسی در چهارچوب برنامهٔ کمونیستی اتحاد شوروی فراهم آورده بود. زیگزاک رفتن رژیم شوروی میان زبان طبقه و

انقلاب از یک طرف و ناسیونالیسم قومی و مبارزات ضدسامی از سوی دیگر باعث بروز شکاف‌هایی در جامعهٔ شوروی گردید، رویه‌ای که بخصوص افراد تحصیل کردهٔ رو به افزایش را تحت تأثیر قرار داد. آب شدن یخ‌ها و طرح پرسش برای پی بردن به حقایق و زیان‌های ایدئولوژیک در روزگار گذشته باعث دو روایت متضاد از تاریخ، تراژدی و شهادت شد. روشنفکران و هنرمندان جناح چپ که بسیاری از آنها وابسته به بلشویک‌ها و ایده‌آلیست‌های کمونیست دوران گذشته بودند، برخورد سامی‌ستیزانهٔ دولت را مردود می‌شمردند و بعضی از آنها به زنده کردن خاطرات غیرمجاز هولوکاست پرداختند. در انتهای طیف مخالف کسانی به چشم می‌خوردند که به تراژدی دیگری، یعنی اشتراکی کردن و نابود شدن روستاها و شیوهٔ زندگی آن توجه نشان می‌دادند. گروه دوم با تکیه بر ادبیات پیش از انقلاب و گروه‌های مهاجر، یهودیان انقلابی را مسئول تحقق سوسیالیسم رادیکال و تراژدی موجود می‌دانستند. این قبیل احساسات و استنباطات به مرور فکر و ذکر شخصیت‌های ادبی و هنری نسل بعد از استالین را به خود مشغول داشت.

به لحاظ تاریخی و اخلاقی، توازن و تعادلی میان «چپ» و «راست» وجود نداشت. راست از نیکنامی و خصایل شبه‌فاشیستی سامی‌ستیزی دفاع می‌کرد، حال آن که چپ مدافع عزت و شرافت و خصایل روشنفکران روسیه در مقابله با موعظه‌های شبه‌فاشیستی سامی‌ستیزی «وطن‌پرستان» روسیه بود.

احساسات ملی روس‌ها که پس از مرگ استالین آزادانه‌تر بر زبان‌ها جاری می‌شد، به طرز مهلکی ملوث به بیگانه‌هراسی و ضدسامی‌گری گردید و این چیزی نبود جز یک تراژدی اخلاقی. شرم‌آور آن که میهن‌پرستان روسیه، برخلاف روایت پاسترناک در *دکتر ژیواگو*، از قبول تاریخ بعد از ۱۹۱۷ روسیه به عنوان دوران مصیبت‌بار روس‌ها و غیرروس‌ها سر باز می‌زدند. تنی چند از

شخصیت‌ها و در رأس آنان ارنبورگ روسی‌مآب شده و تواردوفسکی روس از عواقب تلخ و گزندهٔ سامی‌ستیزی ناسیونالیسم روسیه آگاه بودند. آنان در جهت ایجاد یک هویت گسترده‌تر که عناصر جهان‌وطن و سوسیالیست بتوانند با افراد ملی و وطن‌پرست همزیستی داشته باشند کوشش فراوانی به خرج دادند. آثار ارنبورگ در باب فرهنگ جهان‌وطنی، بورژوازی، ضدملی‌گرای اروپایی برای جامعهٔ تعاونی آینده برجای ماند. نووی‌میر تواردوفسکی به سنت روشنفکران دموکرات چپ گرای سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم و بخصوص ارزش‌های انسانی، سکولاریسم، و ضدیت با سامی‌ستیزی آن باز گشت. تواردوفسکی و ارنبورگ هر دو سامی‌ستیزی را با دشمن سمبولیک اصلی روزگار خود، یعنی بوروکراسی استالینی مرتبط می‌دانستند.

کوشش برای اتحاد روشنفکران موقتاً موفقیت‌آمیز بود. با این وصف حتی زیر چتر همبستگی نووی‌میر، بن‌بست میان مدافعان خصلت‌های روشنفکری و ناسیونالیست‌های روسیه گشوده نشد و پس از آخرین غلیان توهمات کمونیستی در ۱۹۶۸ روشنفکران چپ و راست به مرور جذب هویت‌های قومی ـ ملی شدند، پدیده‌ای که مانند قضایا و درگیری‌های امروزی محصول گذشته‌های خیالی و موهوم بود. آن نفاق که به واسطهٔ ظهور ناسیونالیسم سامی‌ستیز و سپر بلای آن یهودیان صدمه خورده بود، در مجموع باعث تضعیف روشنفکران دههٔ ۱۹۶۰ شد. دوگانگی ضمناً امکان تشکیل یک‌جنبش دموکراتیک را کاهش داد، در حالی‌که آرمان‌های ترویج مسئولیت اجتماعی، شرافت اخلاقی و آزادی سیاسی می‌توانست به یک چهارچوب «ملی» قابل قبولی دست یابد و پیروان فراوانی در میان مردم روسیه بدست آورد. سرمنشأ این قبیل ندانم‌کاری‌های دههٔ ۱۹۷۰ که در انزوا، ناتوانی و بالأخره افول عناصر آگاه مدنی نقش فوق‌العاده‌ای داشت، در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ نهفته بود.

فصل هشتم

اصلاحات و مخالفان آن

۱۹۶۸-۱۹۶۵

نقش روشنفکر، شیوهٔ اندیشه و کردارش به شکل چشمگیری در سرتاسر جهان گسترش خواهد یافت.

اندرئی ساخاروف ۱۹۶۷

کا.گ.ب در سپتامبر ۱۹۶۵ نویسندگان اندرئی سیناوسکی و یولی دنیل را دستگیر و آنان را متهم به نشر آثار «ضدشوروی» در خارج از کشور با نام‌های مستعار آبرام ترتز و نیکلای آرژاک کرد. کا.گ.ب شمار دیگری از روشنفکران و هنرمندان جوان را نیز بازداشت نمود، اقدامی که در راستای سرکوبی فرهنگ غیردولتی و زیرزمینی نیمه‌عمومی رو به گسترش در جامعهٔ شوروی به وسیلهٔ پلیس مخفی صورت گرفت. این بار برخلاف انتظار محاکمهٔ سیناوسکی و دنیل باعث واکنش برضد تفاوت میان نص قانونی و اقدامات تنبیهی دولت شد. جنبش تازه‌ای، بخصوص در بین نسل دانشجویان بعد از جنگ که اینک در زمرهٔ روشنفکران و هنرمند بودند، در گرفت. جنبشی برای حقوق بشر که به شکل علنی و عمومی به مقابله با مقامات دولتی در تفسیر خودسرانهٔ حقوق و آزادی‌های قانون اساسی منجر شد.

این مقولهٔ پراهمیت تقریباً یک سال پس از خلع خروشچف از قدرت به وسیلهٔ ارتش و کا.گ.ب رخ داد. چنین اقدامی حاکی از بازنگری و تجدیدنظر نسبت به برخورد خروشچف با استالین زدایی بود. گروهی از رهبران که پس از برکناری خروشچف به قدرت

رسیدند اعتقاد داشتند حملات گاه و بیگاه او به استالین باعث تزلزل رژیم اتحاد شوروی، به خطر افتادن کنترل بر اروپای شرقی و دوگانگی جنبش جهانی کمونیسم شده است. شخصیت‌های برجسته‌ای که در استالین‌زدایی خروشچف نقش داشتند و از جمله الکساندر ادژوبئی سرپرست ایزوستیا از کار برکنار گردیدند. تواردوفسکی و نووی‌میر دوستان سیاسی خود را در رأس قدرت از دست دادند. لئونید برژنف رهبر جدید شوروی در خفا استالین را ستایش می‌کرد. او هیچگاه نتوانسته بود رژهٔ پیروزی سال ۱۹۴۵ در میدان سرخ را فراموش کند، زمانی که همقدم با هزاران نفر از افسران و سربازان پیروزمند از مقابل آرامگاه لنین، جایی که استالین ایستاده بود، می‌گذشتند. استالین دو سال بعد جشن روز پیروزی را قدغن کرد. برژنف در ماه مه ۱۹۶۵ خطاب به سران نظامی اعلام نمود که از آن به بعد رژهٔ پیروزی یکی از مراسم سالیانه خواهد بود. او ضمناً یادآور شد که استالین در طول جنگ «خدمات زیادی» کرده است. حاضران در پاسخ با اشتیاق کف زدند. تشویقی که توهینی تکان دهنده نسبت به صدها هزار قربانی استالین و فرزندان و خانواده‌های آنان و همچنین کسانی محسوب می‌شد که تصور می‌کردند استالین‌زدایی تداوم خواهد داشت. بسیاری از شهروندان اتحاد شوروی به جای یادآوری و اظهار ندامت نسبت به گذشتهٔ خوفناک، مایل بودند با تجلیل از پیروزی در جنگ، آن غم و درد را در خود فروبنشانند و به دست فراموشی بسپارند. استالین‌زدایی خزنده که رژیم جدید در پی آن بود با روش‌های متناقض دیگری ادغام گردید. رهبران کرملین و از جمله لئونید برژنف در آغاز گام‌هایی به سوی کسب محبوبیت در میان قشرهای تحصیل‌کرده برداشتند که فزاینده‌ترین بخش جامعهٔ اتحاد شوروی بودند. پولیت‌بورو بعضی از مقررات تنبیهی منسوب به خروشچف برضد قشر هنرمند، مانند

مبارزه علیه آبستره را لغو کرد. تعدادی از فیلم‌هایی که قبلاً ممنوع شده بود، به نمایش در آمد. پراودا بعد از اکتبر ۱۹۶۴ با چاپ مقالاتی به قلم سردبیران خود خواستار اصلاحات در کمونیسم سوویتی با حال و هوای «ارزش‌های لایزال انسانی» شد. اصلاحاتی که «گسترش خصلت‌های روشنفکری در میان تمام مردم شوروی» را هم در بر می‌گرفت.

در سپتامبر ۱۹۶۵ همزمان با دستگیری روشنفکران، کرملین با جلال و جبروت شروع بحث‌های طولانی اصلاحات اقتصادی در پلنوم حزب را اعلام کرد. اصلاحات متعهد می‌شد سطح زندگی مردم شوروی را که خروشچف قول آن را داده بود، اما نتوانست به آن عمل کند، بهبود بخشد. اقتصاددانانی که در تدارک برنامهٔ اصلاحات اقتصادی مشارکت داشتند «گروهی باتجربه و روشن‌اندیش از جماعت روشنفکر بودند که روحیه و عقایدشان» دست‌کم در میان بعضی از مدیران عالیرتبه و مقامات سیاسی گوش شنوایی داشت. ولادیمیر شلاپنتوخ جامعه‌شناس می‌گفت در نتیجهٔ این اصلاحات و انتظارات گسترده‌ای که پس از آن پدید آوردند «تأیید نقش رسمی روشنفکران» از هر زمان دیگر در تاریخ اتحاد شوروی علنی‌تر شد. یک بار دیگر روشنفکران مسکو و لنینگراد برای کسب خودمختاری، آزادی و ابراز وجود بیشتر و همچنین اعمال تساهل و شکیبایی بیشتر از طرف رژیم امیدوار شدند و به طور فعال به گفتگوهای علنی با مقاماتی پرداختند که نقش اصلاح‌طلب را در درون حزب و دولت ایفا می‌کردند.

اکثر رسانه‌ها و ناظران غربی در آن زمان توجه خود را معطوف به مقاومت در برابر تجدید استالین‌زدایی و بخصوص تعدادی از مدافعان آشکار حقوق بشر کردند که اندکی بعد ناراضیانی سرشناس شدند. اقدامات قهرمانانه و بیانیه‌های ناراضیان از خبرهای مهم در

دوران جنگ سرد بود. به هر حال جنبش حقوق بشری بر شکاف رو به افزایش جناح‌های راست و چپ در میان روشنفکران شوروی سرپوش نهاد. در حقیقت سولژنیتسین و ساخاروف که مخالف مسئلهٔ یهود بودند و در غرب مانند دیگران به عنوان «مبارزان راه آزادی» ستایش می‌شدند، قصد به زیر سئوال بردن مشروعیت سیاسی حزب کمونیست را نداشتند. اکثر روشنفکران و از جمله به‌اصطلاح ناراضیان همچنان به تطور اصلاح طلبانهٔ پروژهٔ سوویتی دلبسته بودند و انتظار داشتند که نقش اصلی را در آن فراگرد بازی کنند. تقریباً هیچکس در جناح چپ و راست انتظار نداشت و یا نمی‌خواست شاهد «بازگشت به کاپیتالیسم» با بازار آزاد و سرمایه‌گذاری و مالکیت خصوصی باشد. آنها در عوض خواستار گفتگو بودند و نه مقابله با بوروکراسی دولت و رژیم کمونیستی.

ظهور نارضایتی عمومی

بازداشت‌های پراکندهٔ «فعالان ضدسوویتی» در تمام دههٔ بر سر قدرت بودن خروشچف و به‌رغم استالین‌زدایی رسمی ادامه داشت. پس از خلع خروشچف نیز دستگیری‌ها ادامه یافت.کا.گ.ب در ۱۹۶۵ دهها نفر از مردم، از جمله گروهی از پژوهشگران جوان عضو انجمن زیرزمینی بل را که با نشر جزواتی به‌جای دیکتاتوری بوروکراتیک خواستار «سوسیالیسم واقعی» در اتحاد جماهیر شوروی شده بودند دستگیرکرد. بازداشت سیناوسکی و دنیل به خاطر انتشار کتاب‌هایشان با نام مستعار در خارج با بازداشت‌های دیگر تفاوت داشت. صدها و حتی هزاران نفر از اقشار تحصیل‌کردهٔ مسکو این نویسندگان را می‌شناختند. آپارتمان دنیل یکی از کانون‌های تجمع روشنفکران جناح چپ مسکو بود. سیناوسکی به خاطر کتاب‌ها و مقالاتش در نووی‌میر نزد همه شهرت داشت. او مقدمه‌ای برای نخستین مجلد اشعار

پاسترناک که پس از مرگش منتشر شد نوشته بود که اندکی پیش از دستگیری‌اش منتشر گردید. سیمیچاستنی رئیس کا.گ.ب در نظر داشت از محاکمهٔ سیناوسکی و دنیل برای هشدار به آن دسته از روشنفکران بهره‌برداری کند که آنها را «مهاجران داخلی و مأموران دشمنی با ایدئولوژی ما» می‌خواند. در واقع هدف آن هشدار نووی‌میر تاواردوفسکی و دوستداران آن بود. کا.گ.ب در سپتامبر ۱۹۶۵ بایگانی خصوصی سولژنیتسین را که در آپارتمان‌های چندین نفر از دوستان مورد اعتمادش نگاهداری می‌شد مصادره کرد.

دستگیری دو نویسنده باعث حیرت روشنفکران مسکو و لنینگراد گردید. آنانی که در خفا موضع «مترقی» گرفته و خواستار اصلاحات و آزادی فرهنگی شده بودند، بار دیگر مانند دوران حمله به پاسترناک و هنرمندان آبستره به وحشت افتادند. البته این بار همه از ترس فلج نشدند. ولادیمیر ویسوتسکی هنرپیشهٔ جوان به دوستش نوشت: «اندرئی دوناتوویچ سیناوسکی دستگیر شده است. آنها [کا.گ.ب] در مدت جستجوی آپارتمانش تمام نوارهای صدای من و چیزهای مهم‌تری مانند داستان‌های کوتاه را مصادره کردند. با این حال من اعتنایی به تعقیب پلیس مخفی نکردم و خوش‌بینی خود را از دست نداده‌ام. زمانه تغییر کرده. ما از چیزی نمی‌ترسیم.» ماریا روزانوآ و لاریسا بوگوراز همسران دو شاعر بازداشت شده، مانند دوستانشان اعتقاد داشتند که دوران استالینیسم در حال تکرار شدن است. با این وصف برای نخستین بار ترس بیشتر باعث همبستگی جمعی آنها گردید، تا همکاری خائنانه و منفعلانه. آنان مصمم به مبارزه بودند. نینا ورونل دوست دنیل با یادآوری آن ایام می‌گفت: «فکر کردیم اگر به عنوان گروهی متشکل از دانشمندان و روشنفکران، دست به دست هم دهیم، شاید مقاومت ما بتواند مانع سقوط گریزناپذیر به دامن استالینیسم شود.»

چه کار باید صورت می‌گرفت؟ در اوایل سال‌های ۱۹۶۰ چندین نفر از دوستان آلیک گینزبورگ و یوری دنیل به این نتیجه رسیدند که درگیری خشونت‌آمیز با رژیم اتحاد شوروی نه‌تنها ثمری ندارد، بلکه از نظر اخلاقی باعث سرزنش و تحقیر عاملان آن می‌شود. گریگوری پومرانتس فیلسوف و برآمده از همان قشر، خاطرنشان می‌کرد که دوستانش بیزاری از «انقلاب زیرزمینی» را گسترش دادند. فراخوان انتقامجویی معمولاً از طرف فرزندان نسلی مطرح می‌شد که والدینشان به دست استالینیست‌ها کشته شده و یا صدمه دیده بودند. تقاضای آنها شباهت خوفناکی به حرف‌ها و بیانیه‌های خود استالینیست‌ها داشت. بنابراین شعاری از سر رأفت مطرح گردید: «خونریزی بس است!» این روحیهٔ جدید الهام بخش داستان یولی دنیل *این صدای مسکو است* گردید در مورد اطلاعیهٔ مربوط به روز قتل عام آزاد.

روشنفکرانی که با انتقامجویی مخالفت می‌کردند، تحت تأثیر باز شدن پردهٔ آهنین و قرابت با فرهنگ اومانیست غربی بودند. آنها، همان گونه که لودمیلا الیکسییوا بعدها نوشت، با مردمانی که «به طور مرتب در برنامه‌های کنسرت گرشوین، بررسی آثار فلینی در خانهٔ فیلم، نمایشگاه‌های امپرسیونیست‌های فرانسوی در موزهٔ پوشکین و البته کنسرت‌های بولات اوکودژاوا حضور می‌یافتند، احساس برادری می‌کردند.» آنان هر چیزی را که در نووی‌میر به چاپ می‌رسید می‌خواندند و دربارهٔ آن بحث می‌کردند. به عوض متهم کردن «بوروکراسی استالینی» برای بیان اعتراضات اجتماعی به ابداع روش‌های جدیدی می‌پرداختند که در چهارچوب قوانین شوروی مجاز به نظر می‌رسید. از جمله دفاع از گلاسنوست، یا آزادی بیان در اجتماع به عنوان یک حق مدنی. در سوم دسامبر ۱۹۶۵ گریگوری پومرانتس و فیلسوف تاریخ‌دان ویتالی روبین در اعتراض به سکوت

رسمی پس از خروشچف در باب جنایات استالین علناً در مؤسسهٔ فلسفهٔ مسکو استالینیسم را محکوم کردند. آن دو به‌رغم کوششی که برای بستن دهانشان شد، به تکرار یادآور شدند که به گفتهٔ خروشچف استالینیست‌های واقعی نباید از کیش شخصیت حمایت کنند.

ایدهٔ حتی شجاعانه‌تر از سوی الکساندر ییسنین ـ ولپین منطق و ریاضیدان مطرح گردید. او با استناد به حقوق مندرج در قانون اساسی خواستار انجام راهپیمایی در دفاع از برگزاری محاکمه‌ای عادلانه برای نویسندگان شد. ییسنین روشنفکری بود از نظر اجتماعی غیرعادی. او به عنوان یک لیبرال ضدمارکسیسم به موضوعاتی چون خلاقیت آزادی و یا نقش تاریخی نویسنده در جامعهٔ روسیه اعتنایی نداشت. ییسنین در عوض به مسائلی چون زبان و منطق کامپیوتری علاقه‌مند بود و استفاده از آن برای پژوهش در زمینهٔ قانون در اتحاد شوروی. بسیاری از دوستانش، بخصوص آنهایی که عصر استالین را به یاد داشتند، از آن می‌ترسیدند هر گونه میتینگ و راهپیمایی فقط به موج جدیدی از دستگیری و ترور منجر شود. یکی از آنها به ولپین گفته بود که یک فرد نمی‌تواند با تاریخ بجنگد. موضع بسیاری از روشنفکران قدیم پس از پیروزی بلشویک‌ها متأثر از چنین تصوری بود. ولپین این ایده را طرد واقعیت کرد: «تاریخ به درک! ما داریم راجع به واقعیت قانونی صحبت می‌کنیم.» در پانزدهم دسامبر ۱۹۶۵ سالگرد تدوین قانون اساسی اتحاد شوروی گروه «برادری» طرفدار نویسندگان و دانشجویانی که از طریق جزوات از گردهمایی مطلع شده بودند، در اطراف مجسمهٔ پوشکین در مسکو جمع شدند. همسر ولپین با یادآوری آن تجمع گفته بود: «باد آزادی در گوش‌هایش سوت می‌کشید.» و «احساس ترس و آزادی سرش را به دَوَران انداخته بود.» شاعران جوان زیرزمینی مسکو که به اجتماع

پیوستند زیاد نمی‌ترسیدند. آنان همان کسانی بودند که قبلاً در مایاک گرد می‌آمدند. عده‌ای دیگر هم به گروهی به نام «جسارت، اندیشه، تصور و خرد» تعلق داشتند.

تظاهرکنندگان پارچه‌نوشته‌های خود را به اهتزاز در آوردند: «گلاسنوست در دادگاه سیناوسکی و دنیل» و «سرفراز باد قانون اساسی.» کا.گ.ب حدود بیست نفر را بازداشت کرد، اما خیلی زود آنان را آزدا ساخت. خبرنگاران خارجی به اندازهٔ کافی فرصت داشتند تا از آن تظاهرات عکس بگیرند. نیویورک تایمز در صفحهٔ نخست خود گزارش داد: «یک میتینگ گلاسنوستی» در میدان پوشکین. روشنفکران غربی و اعضای بین‌الملل نویسندگان عضو انجمن قلم با امضای عریضه‌ای خواستار آزادی نویسندگان شدند. اطلاعات بیشتر دربارهٔ دادگاه و دست آخر رونوشت غیررسمی مراسم آن به دست رسانه‌های غربی رسید. بی.بی.سی، صدای آمریکا و رادیو آزادی و سایر رادیوها متن آن را جهت اطلاع شنوندگان روس خود پخش کردند. الکساندر گینزبورگ طرفدار جدی گلاسنوست و قانوگرایی و پدر سامیزدات با جمع‌آوری اسناد و مدارک دادگاه سیناوسکی و دنیل مجموعه‌ای غیرقانونی به نام «کتاب سفید» منتشر کرد.

مقامات اتحاد شوروی که از اعتراضات غیرعادی، اما قانونی یکه خورده بودند، ناگزیر به دادن امتیازات مصلحتی شدند. درهای دادگاه سیناوسکی و دنیل به روی عموم گشوده شد و سوفیا کالیستراتووا و دینا کامینسکایا دو حقوقدان، از نویسندگان بازداشتی دفاع کردند. با این وصف در فورهٔ ۱۹۶۶ نویسندگان به زندان محکوم شدند: هفت سال زندان برای سیناوسکی و برای دنیل، با توجه به سوابق دوران جنگ او «فقط» پنج سال. شدت احکام صادره باعث حیرت روشنفکران مسکو و لنینگراد گردید. تواردوفسکی در خاطراتش نوشت که احکام یادآور «خاطرهٔ وحشتناک» تصفیه‌های استالینی بود.

عدهٔ معدودی از خوانندگان نووی‌میر نیز چنین فکر می‌کردند. الیکسییوا و فعالان محفل حقوق بشر او از این حقیقت که مقامات تقاضاهای آنان را به رسمیت شناخته‌اند شادمان بودند. نویسندگان دربند زیر بار هیچ اتهامی نرفتند.

افراد بسیار زیادی که در اعتراضات قانونی شرکت کرده بودند، در یک کوشش خودجوش به حمایت از خانواده‌های دو زندانی پرداختند. فکر ایجاد یک «صلیب سرخ» غیررسمی برای زندانیان سیاسی اتحاد شوروی نخستین بار جهت کمک به یوسیف برودسکی شاعر زمانی مطرح شد که او در ۱۹۶۴ در تبعید بسر می‌برد. در جریان سال ۱۹۶۶ دوستان و غریبه‌ها که معمولاً زن بودند به نزد لاریسا بوگوراز، همسر دنیل می‌رفتند و برایش لباس، غذا و هدایای دیگر می‌بردند و خبرهایی از سایر افراد زندانی به خاطر انگیزه‌های سیاسی به او می‌دادند. آنها در اشاره به خود از واژهٔ «جامعه» استفاده می‌کردند و آن را از قاموس روشنفکران قبل از انقلاب اقتباس کرده بودند. همسر سیناوسکی، ماریا روزانوآ می‌گفت: «این جامعه یک چیز بی‌نظیر و زیبا بود. به طور غیرعادی قلب آدم را شاد می‌کرد.» بعدها اوکودژاوا شاعر از کلمهٔ «اتحاد» برای توصیف آن پدیدهٔ جدید اجتماعی در ترانه‌ای استفاده کرد. او می‌خواند:

دست‌هایتان را بهم بفشارید
دوستان من
دست‌هایتان را بهم بفشارید
نگذارید صفوف ما از هم بگسلد.

این اقدام ضمناً سرآغاز تأسیس یک صندوق خیریه برای کمک به زندانیان اردوگاه‌ها هم شد. از آن زمان به بعد کسانی که در لیست سیاه بودند و بیکار و یا به خاطر انتشار سامیزدات، فعالیت حقوق

بشری و یـا اقدامات غیرمجاز بیکار می‌شدند می‌توانستند بدون تحمل گرسنگی، یا نگرانی از وضع بچه‌هایشان به زندگی ادامـه دهنـد. زنـان تحصیل‌کرده و فعال اجتماعی، فارغ‌التحصیلان دانشگاه در ایام پـس از جنگ که اکثرشان به خـانواده‌هـای بـا اصـل و نـسب انقلابـی تعلـق داشتند، نقش بسیار مهمی در ایجاد صندوق خیریهٔ اجتمـاعی در کنـار سایر زیر ساخت‌های لازم برای جنبش مخالف با رژیم ایفا کردند.

ظهـور جنـبش حقـوق بـشر اهمیـت فـوق‌العـاده‌ای در احیـاء موفقیت‌آمیز عقاید و خصایل روشنفکران روسیه داشـت. ایـن جنـبش نقطـهٔ عطفـی بـود در اسـتحالهٔ فعالیـت‌هـای فرهنگـی چـپ‌گـرا بـه اوپوزیسیون لیبرال. این برای مردمان بزرگ شـدهٔ در جامعـهٔ شـوروی که از لیبرال خواندن خویش ابـا داشـتند، مفهـوم تـازه‌ای بـه حـساب می‌آمد. آنها که در آغـاز بـه عنـوان یـک اصـل اخلاقـی از خـشونت سیاسی و سیاست‌های انقلابی سر بـاز زده بودنـد، اینـک بـه اشـکال جدید اعتراض متوسل می‌شدند. بیشترشان دیگر جوان نبودند. دو تـن از آنان، ریسا اورلووا و شوهرش لف کوپیلیف با درایت تغییر موضـع دادنـد و از آرمـانی کـردن «عـصر طلایـی بلشیویـسم» و سـتایش «هنجارهای لنینی» به «موازین جهانی اخلاق» ایمان آوردند. اورلـووا و کوپیلیف شایسته‌ترین افراد عضو جنبش حقوق بشر بعدها گفتنـد کـه تحت تأثیر «فرهنگ معنوی» روشنفکران سدهٔ نوزدهم و «تصورات آن در باب خوبی و بدی، زیبایی و عدالت» بودند. آنان درعـین حـال بـه آرمان‌های سوسیالیستی اعتقاد داشتند. این دقیقاً به خـاطر آن بـود کـه در جوانی «عمیقاً، صمیمانه و مطلقاً چنین تـصور مـی‌کردنـد» امـا در سال‌های اخیر زندگی‌شان به مرور فهمیدند تفاوتی بسیار دردناک میان ایده‌آل و واقعیت وجود دارد. اورلووا و کوپیلیف خود ایـن تحـول را آزموده بودند. اورلووا در جوانی استالینیستی پـرشور و حتی متعـصب شناخـته می‌شد. کوپیلیف در اشتراکی کردن شرکت داشت و به خـود

قبولانده بود که ضرورت انقلابی وحشیگری آن را توجیه می‌کند.

تداوم عضویت بسیاری از اعضای جنبش حقوق بشر در حزب بر پیچیدگی این تحول می‌افزود. زندگی یلنا بونر که قرار بود در تاریخ جنبش حقوق بشر نقش فوق‌العاده ایفا نماید، تصویر مناسبی از این پیچیدگی بدست می‌دهد. او در یک خانوادهٔ عالیجاه بلشیویک زاده شد و با این باور رشد کرد که کشورش «در دنیا لنگه ندارد و دنیا محتاج یک انقلاب جهانی است.» سپس پدر و مادرش هر دو در دوران وحشت بزرگ استالین دستگیر شدند. یلنا بعداً فهمید والدین هفت نفر از مجموع بیست و سه دانش‌آموز کلاس او در زندان بسر می‌برند. یلنا به‌رغم آن که «بچهٔ دشمنان خلق» شمرده می‌شد، به دانشگاه رفت و به کومسومول پیوست. جنگ با نازی‌ها که به عنوان پرستار در آن خدمت می‌کرد، او را از خواب وهم‌آلود انقلاب جهانی بیدار کرد و به طرف سامی‌ستیزی سوق داد. او در ژوئن ۱۹۴۵ در رژهٔ پیروزی میدان سرخ حضور داشت. یلنا بونر به دانشکدهٔ پزشکی رفت و در سال ۱۹۵۳ به خاطر دفاع از یک استاد رشتهٔ پزشکی معتقد به «جهان‌وطنی» از کومسومول اخراج گردید. در دوران آب شدن یخ‌ها پزشکی و روزنامه‌نگاری را درهم آمیخت و مقالاتی در یونوست و لیتراتورتایا گازتا منتشر کرد. یلنا در ۶۰- ۱۹۵۹ به عنوان عضو گروه پزشکی اعزامی شوروی برای مبارزه با بیماری آبله به عراق رفت. این نخستین سفرش به خارج به او امکان داد تا مانند بسیاری از بچه‌های دیگر ژیواگو اتحاد شوروی را با سایر جاها مقایسه کند. با این حال به طور کامل دست از آرمان‌هایش برنداشت. وقتی در سال ۱۹۶۱ خروشچف مجدداً به استالین حمله کرد، مصمم گردید که به حزب بپیوندد، کاری که در ۱۹۶۴ تحقق یافت. انگیزه‌اش «اصلاح نظام شوروی» بود. دو سال بعد به شبکهٔ خیریهٔ جنبش حقوق بشر پیوست. در آن زمان بونر هنوز تضادی میان

وابستگی‌هایش احساس نمی‌کرد. او برای بهتر کردن وضع حزب به آن پیوسته بود. سایر زنان جنبش بونر را به خاطر مهربانی‌ها و حضور خستگی‌ناپذیرش «لیوشیای همه» می‌خواندند. در سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ مردمانی شبیه بونر، کوپیلیف و اورلووا امیدوار بودند که بالأخره «عقل سلیم» بر بوروکراسی حاکم خواهد شد و اعضای هوشمندتر و عمل‌گراتر رژیم به حکم منطق تحول تاریخی، برای مشورت و مشارکت دست کمک به سوی روشنفکران و دانشمندان خبره و متخصص و از نظر اخلاقی صادق دراز خواهند کرد.

جنبش نوپا برای تحرک بخشیدن به فرهنگ دیرینه گزیدگان طی نامه‌ای دستجمعی به رهبران کرملین خواستار عفو نویسندگان شدند. تعداد امضا کنندگان در نهایت به هزار نفر رسید. اسامی شصت و شش نفر از اعضای اتحادیهٔ نویسندگان شوروی، از جمله ارنبورگ، کوپیلیف، چوکوفسکی، آخمادولینا، اوکودژاوا، راسادین و ساموئیلف در نامه به چشم می‌خورد. نئینا زورکایا دانشجوی سال‌های توفانی ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ و منتقد فعلی نیز از امضاکنندگان عرضحال بود. او احساس شادمانی و قدرت می‌کرد. مثل آن بود که صاحب یک جفت بال شده است. شمار زیادی از دانشمندان و از آن میان کسانی که در پروژهٔ اتمی کار می‌کردند، با جنبش همدلی داشتند. پیوتر کاپیتسا و ایگور تام عرضحالی خطاب به برژنف امضا کردند و به او هشدار دادند که بازداشت‌ها و بازگشت به استالینیسم نتایج منفی بزرگی برای اتحاد شوروی خواهد داشت و باعث دودستگی روشنفکران می‌شود.

عرضحال نویس دیگر اندرئی ساخاروف، طراح برجستهٔ سلاح‌های اتمی اتحاد شوروی بود. شرح‌حال نویس ساخاروف در توجیه استحالهٔ او از دانشمندی دور از چشم و طراح نخستین بمب اتمی شوروی به یک فعال حقوق بشر به انگیزه‌های اخلاقی تأکید می‌ورزد. ساخاروف نقشی سمبولیک در برقراری ارتباط

سرنوشت‌ساز میان ظهور نارضایتی عمومی و ایدهٔ روشنفکر روسی داشت. اجداد پدری و مادری ساخاروف در یک چنین محیط فکری بالیده بودند. منسوبان مادری او با آمال مردم انقلابی هم‌صدایی داشتند. از سمت پدری، نیکلای ساخاروف پدربزرگش از خاندانی روحانی، به جنبشی از روشنفکران پیوست که با مجازات اعدام مخالف بود. کسانی چون ولادیمیر کورولنکو و طرفداران و دوستان لئون تولستوی در این جنبش مشارکت داشتند. الکساندر گولدن وایزر موسیقیدان، دوست خانوادگی تولستوی، به پدرخواندگی طراح آیندهٔ بمب اتمی اتحاد شوروی برگزیده شد. بنابراین ساخاروف اصالتاً به همان قشر پاسترناک و قهرمان رمان او، دکتر یوری ژیواگو تعلق داشت. از آنجایی که ساخاروف عمیقاً نگران بود رویارویی قدرت‌های بزرگ و ایدئولوژی‌ها می‌تواند جهان را به مرز یک فاجعهٔ اتمی سوق‌دهد، قدم به‌میدان نهاد. در۶۷-۱۹۶۶ به‌این نتیجه رسیدکه روشنفکران در هر دو جبههٔ جنگ سرد و از آن مهم‌تر دانشمندان می‌توانند «سبب‌ساز برقراری یک صلح تدریجی باشند.» در سال‌های پیش از آن «مبارزهٔ بین‌المللی روشنفکران» برای پایان بخشیدن به آزمایش‌های هسته‌ای، از نظر ساخاروف، نشان دهندهٔ نفوذ آنان بود. او نیز مانند بیشتر دانشمندان و شخصیت‌های فرهنگی چپگرای آوانگارد، تصور می‌کرد که روشنفکر جماعت به لفظ مارکسیستی یک طبقهٔ اجتماعی جدید است. ساخاروف دربارهٔ «مسئولیت تاریخی روشنفکران آمریکایی در لحظه‌های بحرانی در تاریخ جهان» برای مخالفت با تدارکات مربوط به جنگ هسته‌ای سخن می‌گفت. او معتقد بود که «نقش روشنفکر، شیوهٔ اندیشه و کردارش به شکل چشمگیری در سرتاسر جهان گسترش خواهد یافت. روشنفکران مثل طبقهٔ کارگر، باید به عنوان ستون‌های استوار همزیستی مسالمت‌آمیز، قدرت خویش را درک کند.»

در همین ایام وسیلهٔ قدرتمند دیگری برای بیان نارضایتی عمومی، به نام «ماگنه تیزدات» نشر یافت. این امکان پس از تبدیل ضبط‌صوت به یک وسیلهٔ مهم در اوایل سال‌های ۱۹۶۰ صورت گرفت. تکثیر ترانه‌های بولات اوکودژاوا در مورد عشق و همبستگی روشنفکران آربات که تعداد آن به هزاران و سپس میلیون‌ها رسید مدیون نوارهای غیرقانونی بود که به راحتی توزیع می‌شد. الکساندر گالیچ نمایشنامه‌نویس و شاعر نقال، یکی دیگر از قهرمانان ماگنه تیزدات و صدای پرقدرت نارضایتی و مخالف‌خوانی بود. او در یک خانوادهٔ یهودی روسی مآب شده چشم به جهان گشود و مانند والدینش با موفقیت در خور ملاحظه‌ای خود را با واقعیت‌های اتحاد شوروی سازگار ساخت. به عضویت اتحادیهٔ نویسندگان در آمد و سپس به اتحادیهٔ فیلمسازان پیوست. بابت سناریونویسی درآمد قابل توجهی کسب کرد و حتی به خاطر نوشتن متنی برای یک فیلم میهنی جایزه‌ای از کا.گ. ب دریافت نمود. از ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۷ یک سلسله آهنگ و ترانه دربارهٔ گولاگ، سرنوشت یهودیان و سایهٔ بلند کیش شخصیت تضعیف کرد. کالیچ که احساس می‌کرد در جنایات استالینی مشارکت داشته است، از علاقه مندانش می‌خواست که از حالت بی‌اعتنایی خارج شوند. او با تمسخر و نیشخند خطاب به دنباله‌روان نظام حاکم می‌خواند: «سکوت کنید تا روزی در جایگاه جلادان قرار گیرید!» معروف‌ترین ترانه‌اش «به یاد پاسترناک» بود، در وصف تعقیب و آزار آن شاعر بزرگ و شرایط خاکسپاری او.

در ترانه‌اش به طنز می‌شنویم: «چقدر همگی خوشحالیم که او در بستر خویش مرد.» شاعر به کسانی که رأی به تبعید پاسترناک از شوروی دادند هشدار می‌دهد: «نام‌هایتان از یاد نخواهد رفت.» در مارس ۱۹۶۸ کالیچ میهمان «فستیوال خوانندگان دوره‌گرد» در شهر علم نزدیک نووسیبیرسک بود. سازمان دهندگان فستیوال گروهی از

فیزیکدانان جوان عضو باشگاه انتگرال بودند. وقتی کالیچ شروع به اجرای برنامه کرد صدها نفر در سالن جمع شدند. پس از خواندن دربارهٔ پاسترناک، همهٔ حاضران در سکوت کامل بپاخاستند و سپس با صدای بلند به کف زدن پرداختند. دانشمندان نه فقط به خاطر استعداد کالیچ، بلکه برای «ستایش از شجاعتش» جایزه‌ای به او تقدیم کردند.

بیشتر امضا کنندگان عرضحال دفاع از سیناوسکی و دنیل از روشنفکران جبههٔ چپ دوران پس از استالین بودند. مقامات دولتی متوجه شدند که درصد بالایی از «افراد دارای ملیت یهودی» در میان مدافعان حقوق بشر هستند. بونر یهودی بود. الکساندر ورونل، عضو این شبکه با یادآوری گذشته می‌گفت جنبش حقوق بشر در روسیه «چنان باعث پیروزی یهودیان شد» که ادعای نقش رادیکال یهودیان در تاریخ روسیه «که ضدسامی‌ها از زمان انقلاب به آنها نسبت می‌دادند معقول به نظر می‌رسید.» ناسیونالیست‌های روسیه و همفکرانشان در کا.گ.ب و کومسومول در زدن مهر توطئهٔ صهیونیستی به جنبش حقوق بشر لحظه‌ای درنگ نکردند. ویاچسلاو مولوتف بعداً در گفتگو با فلیکس چویف «ناسیونالیست روس» با این ادعا مخالفت کرد. او چنین نظر داد که یهودیان «بدون تردید به‌نسبت فعال‌تر» از روس‌ها بودند. «در میان آنها آدم‌های عجول و کم طاقتی وجود دارند که در دو سر راهرو می‌نشینند. در شرایط حاکم در دوران خروشچف، آنانی که به نفرت شدید از استالین دامن می‌زدند، سرهایشان را بالا می‌گرفتند.» در واقع «یهودیان فعال» در طبقه‌بندی مولوتف منادیان فصل تازه‌ای در تاریخ اتحاد شوروی محسوب می‌شدند. شبکهٔ روشنفکران چپگرا تقریباً در حال از دست دادن ایمان نسبت به پروژهٔ اتحاد شوروی بود.

تجدیدنظرطلبان تاریخی

یلنا بونر از این که جنبش حقوق بشر «به شکل بی‌تناسبی مورد توجه شمار زیادی از فیزیکدانان، ریاضی‌دانان، مهندسان و زیست‌شناسان و تقریباً بی‌اعتنایی مورخان و فیلسوفان مواجه شده است» اظهار تأسف می‌کرد. در این اظهار نظر یادی از اعضای فعال رشته‌های هنری و علوم مقدماتی نشده بود. از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ علت اصلی ظهور جنبش، درخواست همگانی برای بازنگری در گذشتهٔ استالینی و ماتریالیسم دیالکتیک مارکسیست لنینستی بود. تفسیر تاریخ اتحاد شوروی و نیز مارکسیسم لنینیسم که زمانی به طور انحصاری در اختیار رژیم بود، یکباره به صورت یک مقولهٔ پرسر و صدا و جنجالی در اختیار نویسندگان، مورخان و فیلسوفان قرار گرفت.

به باور بسیاری از روشنفکران هر نوع افشاگری در مورد تاریخ اتحاد شوروی مستلزم تجدید نظر در احساس عمیق وطن‌پرستی آنها است. در ۱۹۶۶ به یلنا بونر اجازه داده شد تا برای تهیهٔ مقاله‌ای در مورد پدر شوهر معروفش، الیخانف، بلشویک ارمنی‌که در دوران وحشت استالین به هلاکت رسیده بود در بایگانی‌های ارمنستان شوروی به‌تحقیق بپردازد. یافته‌های یلنا بونر در بایگانی‌های ارمنستان اعتقادات رومانتیک او را در مورد انقلاب و جنگ داخلی بر باد داد. اسناد راوی حکایت ظلمی بی‌حد و حساب، توطئه‌های کثیف و درد و عذاب بود. او بعداً، مانند شوهرش اندرئی ساخاروف، با خشونت انقلابی یا هر نوع مشابه در دفاع از حقوق بشر به مخالفت برخاست. خیلی از نویسندگان و روشنفکران دیگر نیز زمانی که با اسنادی دربارهٔ گذشته دست می‌یافتند، اعتقاداتشان درهم می‌ریخت و مغشوش می‌شد. کنستانتین سیمونف که در ۱۹۶۵ خاطرات مربوط به دوران دولتمردی استالین را جمع‌آوری کرد، ویرانی قریب‌الوقوع اتحاد شوروی در ۴۲- ۱۹۴۱ را ناشی از وحشت بزرگ دانست، زمانی که ترس فرماندهان شوروی را فلج کرده بود و ارتش قدرتمند

کشور را ناتوان و شکست‌پذیر. سیمونف می‌افزاید: «بدون سال ۱۹۳۷ شاهد تابستان ۱۹۴۱ نبودیم.» تقریباً در همین ایام ژورس مدودف زیست‌شناس و برادر مورخ او روی مدودف در حال نگارش آثار افشاگرانه‌ای در مورد گذشتهٔ استالین بودند. برادران مدودف که به طور خاص از نظر اجتماعی و شرح‌حال نویسی از اعضای جناح چپ روشنفکران محسوب می‌شدند، نخست نسبت به دوران خروشچف و آب شدن یخ‌ها خوش‌بین بودند. ژورس مدودف که شاهد نابودی زیست‌شناسی شوروی به وسیلهٔ لیسنکو و دست درازی‌هایش بود، نخستین تحقیق مدون دربارهٔ این حوادث غم‌انگیز را از طریق سامیزدات منتشر کرد. روی مدودف دست به کار پروژهٔ بزرگ‌تری شد: تاریخ استالینیسم. در سال ۶۶- ۱۹۶۵ مدودف به‌مرور بعضی از فصول این کتاب را در اختیار دوستانش گذاشت. او ضمناً شروع به نوشتن «روزشمار سیاسی» برای سامیزدات کرد و به بررسی تحریکات پنهانی دستگاه رهبری شوروی پس از برکناری خروشچف پرداخت.

حتی مورخان با سابقهٔ مؤسسهٔ تاریخ در آکادمی علوم، مرکز عمدهٔ علمی برای پژوهش‌های تاریخ در اتحاد شوروی به بحث دربارهٔ استالین به عنوان یک دولتمرد پیوستند. اساتید مؤسسه آمادهٔ انتشار کتابی دو جلدی در باب تاریخ اشتراکی کردن بودند. اثری که به نقد واقعهٔ فلاکت‌بار اشتراکی کردن می‌پرداخت و آن را بی‌حرمتی نسبت به سیاست‌های مسالمت‌جویانهٔ لنین نسبت به دهقانان می‌دانست. در هر دو مجلد به تعداد زیادی از اسناد رسمی در باب نابودی مصیبت‌بار گلهٔ حیوانات و سایر منابع، قحطی مهلک در اوکراین، شمال قفقاز و حوضچهٔ ولگا اشاره شده بود. سانسورچیان حزب از چاپ آن دو کتاب جلوگیری بعمل آوردند. اما مورخان چپ‌گرا تسلیم نشدند. در نوامبر ۱۹۶۵ گروهی از اعضای حزب،

بازنشستگان دوران جنگ دوم جهانی و ضداستالینیست‌ها موفق به کسب اکثریت در دستگاه اداری مؤسسه شدند. جسورترین و فعال‌ترین آنها گروهی از فارغ‌التحصیلان بعد از جنگ دانشگاه دولتی مسکو بودند. یکی از پژوهشگران به تأکید می‌گفت «حال و هوای مؤسسه تقریباً هر روز بهتر می‌شد.» مؤسسهٔ پاکسازی شده از نویسندگان برجستهٔ نووی‌میر دعوت کرد تا در پژوهشکده‌های آن به بحث‌های دقیق دربارهٔ سال‌های اخیر بپردازند. هرچند مقامات حزبی مسکو نگران از دست دادن کنترل خویش و شهرت و آوازهٔ مورخان «یهودی تبار» در مدیریت مؤسسه بودند، اما نمی‌توانستند سد راه جریان آزادسازی شوند.

در ماه آوریل ۱۹۶۵ الکساندر نکریچ مورخ مؤسسهٔ تاریخ کتابی تحت عنوان *بیست و دوم ژوئن ۱۹۴۱* منتشر کرد. کتاب به خاطر افشای حقایق بسیار و برملا کردن دروغ‌های رسمی در مورد ورود اتحاد شوروی به جنگ دوم جهانی باعث جنجال فراوان شد. نه‌تنها مورخان، بلکه بسیاری از فیزیکدانان، ریاضی‌دانان و پژوهشگران علوم انسانی کتاب را بدست آوردند و خواندند. نکریچ یک یهودی روسی‌مآب شده، بازنشستهٔ جنگ و عضو حزب بود که بنا به اخلاق شخصی به پروژهٔ کمونیسم شوروی اعتقاد داشت. نکریچ به خاطر افشاگری‌هایش دربارهٔ جنایات استالین، مغضوب شد و مورد بی‌مهری حزب قرار گرفت که در زمان جنگ به آن پیوسته بود. با این حال نکریچ در مورد امکان واکنش و تلافی رژیم دچار توهم نشد و جنبهٔ احتیاط را از دست نداد. فراتر از بیانیه‌های ضداستالینی و راه‌حل‌های رسمی و قانونی تحت حاکمیت خروشچف گام برنداشت. سانسورچیان نظامی با نشر کتاب موافقت کردند. حتی نقدنویسان تشکیلات نظامی، یعنی بازنشستگان کا.گ.ب و گ.آر.یو (مرکز مدیریت اطلاعات) با نتیجه‌گیری‌های نکریچ موافق بودند.

مشاجرات رو به افزایش در مورد مسئولیت مستقیم استالین در شکست فاجعه‌بار ۱۹۴۱ مورد توجه کرملین هم قرار گرفت. کتاب نکریچ کوشش رسمی برای توسل به شووینیسم روسی و اعادهٔ حیثیت کردن از استالین به عنوان رهبر زمان جنگ را به چالش کشید. مقامات به مورخان محافظه‌کار ارتش دستور دادند که به نکریچ حمله کنند. در فوریهٔ ۱۹۶۶ درست بعد از زندانی شدن سیناوسکی و دنیل، کتاب *بیست و دوم ژوئن ۱۹۴۱* پس از بررسی دقیق آن در انستیتو ماکسیسم ـ لنینیسم روانهٔ بازار شد. گردهمایی مورخان و فیلسوفان برخلاف انتظار، به عوض جلسه‌ای پر از جار و جنجال به تظاهرات گروهی از روشنفکران چپ‌گرا برای همبستگی با نکریچ تبدیل شد. لئونید پتروفسکی، پسر یکی از بلشویک‌های قدیم که ان.کا.و.د در ۱۹۴۱ اعدامش کرد، پشت تریبون رفت و فریاد برآورد: «چه وقت قرار است ما از بزرگ کردن جوانانمان که نام این جنایتکار بر لبانشان جاری است دست برداریم؟» صدای ضبط شدهٔ حرف‌های او در سامیزدات به چاپ رسید. در همین ایام کمیتهٔ حزب در مؤسسهٔ تاریخ موانع را برطرف نمود و از نکریچ و کارش حمایت کرد. کمیته، پس از بحث گسترده، گزارش بی‌سابقه‌ای تهیه و برای مقامات بالاتر فرستاد و از آنان خواست تا با دسترسی آزاد به بایگانی‌ها و اسناد محرمانه موافقت کنند. در جلسه‌ای که کمیتهٔ حزب تشکیل داد، تعداد زیادی از مورخان از حق تحقیق و اجازهٔ انتشار مطالعات تاریخی در مورد جنایات استالین حمایت کردند. مؤسسهٔ تاریخ کوشید تا گزارش و دست‌نوشته‌های مذاکرات و حواشی آن را منتشر سازد، اما سانسورچیان دولتی مانع این کار شدند.

اکثریت چشمگیری از مورخان رویزیونیست راضی به انحراف از چهارچوب نظریهٔ مارکسیسم ـ لنینیستی نبودند و «فرماسیون‌های تحول مترقیانه» را در فراگرد فئودالیسم به کاپیتالیسم و سپس به

سوسیالیسم و کمونیسم می‌دانستند. مورخان می‌گفتند که تقاضای آنان برای آزادسازی نه‌تنها آسیبی به پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی نمی‌رساند، بلکه به سود آن است و به کمونیست‌های خارجی کمک می‌کند تا با «اتلاف کمتر، موفق‌تر و فعال‌تر باشند» و باعث افزایش «تأثیرات آموزشی» تحقیقات تاریخی اتحاد شوروی می‌شود. نکریچ و حامیانش در اشاره به این که دشمن را نه در بوروکراسی حزب، بلکه در ناسیونالیست‌های سامی‌ستیز روسیه می‌بینند که خود را زیر پرچم مارکسیسم پنهان کرده‌اند، احتیاط به خرج می‌دادند. شرکت‌کنندگان در بحث مؤسسهٔ تاریخ با ایده‌آلیسمی خودخواهانه اعلام کردند: «وظیفهٔ ما به عنوان گروهی علاقه‌مند به حزب ایجاب می‌کند که از تمام حقیقت و نه چیزی جز آن» دربارهٔ گذشته آگاه شویم.

گرایش‌های گوناگون سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ از جنبش حقوق بشر گرفته تا نافرمانی‌های مورخان، پاسخ سمعی و بصری روشنفکران سال‌های دههٔ شصت بود به خطر بازگشت استالینیسم در تحت لوای رهبری جدید کرملین. دهها نفر از متمردین کمیته‌های حزب در آکادمی و مؤسسات پژوهشی مسکو، دوبنا و نووسیبیرسک به آزادسازی برای روشنفکران قانع نبودند. به اعتقاد روی مدودف دو سال بعد از ۱۹۶۶ «اوج جنبش مخالف‌خوانی و حد اعلای نفوذ آن بود. این جنبش از حمایت گروهی وسیع از روشنفکران، بلشویک‌های قدیم و حتی شماری از افراد کمیتهٔ مرکزی برخوردار بود.» سولژنیتسین چند سال بعد نوشت: «سامیزدات مانند سیل بهاری جوشید. اشخاص جدیدی به اعتراضات پیوستند. به نظر می‌رسید که با یک فشار دیگر خواهیم توانست آزادانه شروع به نفس کشیدن کنیم.»

لئونید برژنف، مانند سلف خود خروشچف، نمی‌دانست با این جار و جنجال میان روشنفکران چگونه برخورد کند. برژنف تا حدی

خوش‌قریحه بود و در پی مشاجره با «روشنفکران خلاق» نبود. با این حال نسبت به رویزیونیسم تاریخی دلشوره داشت و از قدرت فوق‌العاده ادبیات و سینما در تغییر درک و فهم مردم در مورد گذشته احساس خطر می‌کرد. او حسرت روزهایی را می‌خورد که همه یک روایت از تاریخ را می‌آموختند و بحث می‌کردند و آن چیزی نبود جز *تاریخ مختصر حزب* با ویراستاری استالین. برژنف در جلسهٔ دهم نوامبر ۱۹۶۶ پولیت‌بورو از بعضی کارهای پژوهشگران و آثار ادبی و همچنین سینما و حتی رسانه‌ها گله کرد که باعث «بی‌اعتباری تاریخ حزب ما و خلق ما می‌شود.» تندروان حرف برژنف را قاپیدند. سوسلف ایدئولوگ حزب اعلام کرد: «ما گول روشنفکران فاسد را خوردیم.» دیگران پیشنهاد بستن نووی‌میر و اخراج سردبیر آن تاواردوفسکی را مطرح کردند. از آن زمان به بعد سانسورچیان دولتی با حذف دستنویس بهترین مقالات و با به تأخیر انداختن شماره‌های بعدی شروع به مانع‌تراشی برای نشریه کردند. این یک جنگ اعصاب بود و مبارزه برای بقا که بلای جان سال‌های آخر زندگی تاواردوفسکی شد. برژنف و پولیت‌بورو در بیست و هفتم ژانویهٔ ۱۹۶۷ به بحث دربارهٔ گزارش کا.گ.ب و دادستان کل دربارهٔ نکریچ و طرفداران جنجالی او پرداختند. گزارش آنها را شامل «سی و پنج تا چهل نفر دانسته بود که با اشاعهٔ ادبیات تحریف شدهٔ ضدشوروی و سازمان دادن انواع گردهمایی‌ها و تظاهرات مرتکب فعالیت‌های سیاسی زیانبار می‌شوند.» زمانی که در مارس ۱۹۶۷ نشریهٔ اشپیگل چاپ آلمان غربی نوشت نکریچ و سایر مورخان اتحاد شوروی در مقابل قصد برژنف برای اعادهٔ حیثیت استالین ایستادگی کردند، برژنف از خشم به خود پیچید. ماشین سرکوب دولت برضد مورخان تجدیدنظرطلب به حرکت در آمد و در نهایت نکریچ و مدافع او پتروفسکی از حزب اخراج شدند. بدون تردید در ۶۷- ۱۹۶۶

هیچ‌کس قادر به پیش‌بینی این نبود که جنگ میان حکومت و مخالفان چقدر طول می‌کشد و چه تعداد تلفات خواهد داشت.

روشنفکران و اصلاحات اقتصادی

در اواخر ۶۷- ۱۹۶۶ شمار زیادی از روشنفکران چپ‌گرا، به‌رغم افسردگی از دستگیری‌ها و سانسور، از شنیدن خبر اصلاحات اقتصادی به شوق آمدند. لف کوپیلیف با یادآوری آن ایام می‌گفت که او و بعضی از دوستانش در محافل حقوق بشر و یا در جناح چپ مسکو «برای بنیاد مادی و انقلاب علمی و فنی همچنان به راه حل مارکسیستی دلبسته بودیم.» آنها انتظار داشتند که استفاده از کامپیوتر جامعهٔ شوروی را در تمام زمینه‌های زندگی اجتماعی از دست «استالینیسم مردمان عوام» خبرچین و توطئه‌گر خلاص کند. این قبیل اظهارنظرها استثنایی نبود. در واقع آنان از واپس رفتن مسئولیت اخلاقی نسبت به کمونیسم و پندار باطل نکتوکرات‌های معاصر، این آخرین سنگر خوش‌بینی برای روشنفکران سال‌های دههٔ شصت سخن می‌گفتند.

ائتلاف متخصصان طرفدار اصلاحات که کاملاً به شبکهٔ فرهنگی چپ‌گرایان پیوسته بودند و در چهارچوب آرمان‌شهر سوسیالیستی فعالیت می‌کردند، طرح کلی اصلاحات ۶۸- ۱۹۶۵ را پس از مجادله و گفتگو آماده ساخت. واسیلی نمچینوف عضو آکادمی و بازنشستهٔ ادارهٔ آمار شوروی که به همین خاطر اطلاعات اقتصادی فراوانی داشت، به سمت مشاور ارشد روشنفکران اصلاح‌طلب گمارده شد. اصل و نسب اجتماعی او به روشنفکران روستایی باز می‌گشت که در اوایل سدهٔ بیستم بر شالودهٔ جنبش تعاون سوسیالیستی در نواحی غیرشهری روسیه شکل گرفت. در کمال تعجب او بعضی از ارزش‌ها و آرمان‌های قشر نابود شدهٔ خود را مطرح نمود که استالین بی‌رحمانه

معدومشان کرده بود. نمچینوف در جریان آب شدن یخ‌ها، با ذهن واقع‌بین خویش متوجه قابلیت سایبرنتیک و مطالعات جامعه‌شناختی برای تغییر شکل دادن اقتصاد شوروی شد. او و لئونید کانتوروویچ از محفل فرهیختگان لنینگراد دست همکاری به یکدیگر دادند. کانتوروویچ نابغه‌ای ریاضی‌دان بود که در باب بهینه‌سازی منابع اقتصادی در سیستم‌های برنامه‌ای مطالعه می‌کرد. نظریهٔ کانتوروویچ در همین زمینهٔ اقتصادی باعث اعطای جایزهٔ نوبل در سال ۱۹۷۵ به او شد.

اصلاح‌طلبان آرام آرام در همین زمان آرمان‌ها و مفاهیم مربوط به سیاست جدید اقتصادی را که استالین آن را پایمال کرده بود، دوباره پیش کشیدند. بیشتر اصلاح‌طلبان اقتصادی ریاضی‌دان، متخصص سایبرنتیک و روزنامه‌نگارانی «صادق» بودند. هرچند آنها با گروه و حلقهٔ اقتصاددانان اتحاد شوروی سر سازگاری نداشتند، ولی بنگاه‌های برنامه‌ریزی شوروی و مدیریت صنعتی از آنها حمایت می‌کرد. نمچینوف و کانتوروویچ در سال ۱۹۵۸ اقدام به تأسیس دفتری جهت مطالعات مربوط به اقتصاد و ریاضی در آکادمی علوم مسکو نمودند. آنان با حمایت اکثریتی از طرفداران اصلاحات در آکادمی علوم تعدادی میز گرد برای بحث دربارهٔ راه‌های بهینه‌سازی اقتصاد برنامه‌ای اتحاد شوروی تشکیل دادند. در ۱۹۶۳ آنها سازمان مرکزی امور اقتصادی و ریاضی را بنیان نهادند. نمچینوف و کارشناسان مؤسسهٔ مرکزی اقتصاد و ریاضی به بررسی مجدد مطالعات مقدماتی اقتصاددانان شوروی در سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ در زمینهٔ موضوعات نظری و علمی اقتصاد برنامه‌ای پرداختند که در دوران استالین نیمه تمام رها شده بود. پژوهشگران مؤسسهٔ مرکزی در حین تحقیق موفق به کشف آثاری از کائتانو بارتو، واسیلی لئونتیئف متولد روسیه و جان مینارد کینز شدند. یکی از اقتصاددانان انگلیسی

که در سال ۱۹۶۴ از مؤسسهٔ مرکزی بازدید بعمل آورد، دید که گروهی از محققان مؤسسه، شامل زنان و مردان جوان با سوابق دانشگاهی در رشتهٔ ریاضی مشغول خواندن *اصول تجزیه و تحلیل اقتصادی* نوشتهٔ پل ساموئلسون به کمک فرهنگ‌های انگلیسی ـ روسی هستند.

در اوایل سال‌های ۱۹۶۰ کانتوروویچ به شهر علم رفت. او در آنجا به حمایت و دادن روحیه به گروهی از جوانان اقتصاددان و جامعه‌شناس جویای نامی پرداخت که با شیوهٔ استالینی مبارزه می‌کردند. ابل آقابیگیان رهبری این گروه را به عهده گرفت. شهر علم شرایط و امکانات پرباری برای مطالعه و تحقق اصلاحات اقتصادی فراهم آورد. ابل آقابیگیان، تاتیانا زاسلاوسکائیا، ولادیمیر شوبکین و ولادیمیر شلاپنتوخ که همگی از دانشجویان دوران پس از جنگ بودند، متقبل یک سلسله مطالعات برای ریشه‌یابی ساختارهای واقعی اقتصادی در جامعهٔ شوروی شدند. آنها در شمار نخستین کسانی بودند که پی بردند حملات خروشچف به راه و روش زندگی روستایی باعث شروع دومین موج مهاجرت روستاییان به شهرها و عدم تعادل وخیم در حوزهٔ تولید و مصرف خواهد شد.

در اواخر دوران زمامداری خروشچف نوعی اضطرار و حتی ناامیدی در دوایر دولتی و اداری احساس می‌شد. بلوای سال ۱۹۶۲ به خاطر مواد غذایی هنوز در خاطره‌ها زنده بود و به علت کمبود شدید مواد خوراکی و کالاهای مصرفی در کشور هر آن امکان داشت که شورش مشابهی رخ دهد. یکی از اعضای هیئت دبیران نووی‌میر در اوایل نوامبر ۱۹۶۳ در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «مملکت در آستانهٔ فاجعه است. نان کمیاب است. کشاورزان دام‌ها را می‌کشند. مردم برای خریدن مایحتاجشان باید در صف‌هایی به طول یک کیلومتر بایستند.» یافتن راه خروج از آن فاجعه که خروشچف مسبب

آن بود، باعث ابداع «فرصتی تکنوکراتی» در میان فرهیختگان اتحاد شوروی شد. بعضی از رهبران سیاسی و بوروکرات‌ها به دانشمندانی متوسل شدند که طرفدار روش‌های اقتصاد سنجی و سایر تغییرات در اقتصاد برنامه‌ای بودند. به نظر می‌رسید لحظه‌ای که مدتهای مدید طرفداران سایبرنتیک و اصلاحات اقتصادی انتظارش را می‌کشیدند فرا رسیده است. بحث اقتصادی در اطراف یک مسئلهٔ بنیادی دور می‌زد: با نظام متمرکز دستوری به ارث رسیده از دوران استالین چه باید کرد؟ خروشچف نفرت‌انگیزترین موازین و اصول نظام شوروی، مانند بیگاری انبوه زندانیان در گولاگ و انضباط شبه‌اسارت کار کردن را لغو نمود و با افزایش حداقل دستمزد و مستمری، تضمین مزایای اجتماعی و کاهش ساعات کار، اقدام به ترکیب اجباری «مشاغل عمومی» با عناصری از دولت رفاه کرد. هرچند چنین موازین در آغاز باعث افزایش کارآیی و بازدهی کار شد، اما این مشوق‌ها در اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ دیگر کارساز نبود. اساس نظام اقتصادی، به‌رغم برقراری مساوات بیشتر، تغییری نکرد. در اوایل‌سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ هیچ‌کس درمیان اقتصاددانان، مدیران و بوروکرات‌ها متوجه عمق ریشه‌های ساختاری مسئله نبود، حال آن که کاهش بازدهی کار و خسران گستردهٔ منابع را نمی‌شد نادیده گرفت. بار دیگر علاقه‌مندان سایبرنتیک، با توجه به پیشینهٔ امور، پیشنهاد کامپیوتری کردن اقتصاد برنامه‌ای و در واقع تمام جامعه را مطرح کردند. رهبران کرملین این بار گوش شنوایی داشتند.

در سال ۱۹۶۲ الیکسئی کوسیگین مدیر ارشد امور اقتصادی اتحاد شوروی از گلوشکف سی و نه ساله رئیس مؤسسهٔ سایبرنتیک اوکراین خواست برای سیستم ملی اطلاعات خودکار یک طرح عمومی تهیه کند. گلوشکف در سپتامبر ۱۹۶۲ نوشت که کامپیوترها قادر به برنامه‌ریزی برای «برآورد کامل نیازمندی‌های ضروری» در

اوکراین نیست. او با این حال با اطمینان خاطرنشان ساخت که این کار ظرف پنج تا ده سال امکان‌پذیر خواهد بود: «سایبرنتیک در زمینهٔ مدیریت اقتصادی کاملاً مناسب اقتصاد برنامه‌ریزی سوسیالیستی ما است.»

گلوشکف هزاران مرکز فنی، معدنی، راه‌آهن و فرودگاه و همچنین ادارات مهم دولتی را مورد مطالعه قرار داد و در سال ۱۹۶۴ هدف و مقصود خود را از یک مغز کامپیوتری برای اتحاد شوروی عرضه کرد. در این طرح یکصد مرکز کامپیوتری که بعضی از آنها در هر شهر صنعتی بزرگ نصب می‌شد، به کامپیوتر مادر متصل می‌گردید. این مراکز کامپیوتری از طریق خطوط ارتباطی با باند پهن با بیست هزار بنگاه کسب و کار ارتباط برقرار می‌کرد. گلوشکف برای پرداخت وجه میان بنگاه‌ها و همچنین افراد در فکر یک «پول الکترونیکی» بود. او فکر می‌کرد با این کار می‌شود مسائل مربوط به درآمدهای «باد آورده» ناشی از فساد و بازار سیاه را حل کرد. چنانچه این پروژه عملی می‌گردید، اتحاد شوروی به یک آرمان شهر سوسیالیستی کامپیوتری و سرزمین مادری اینترنت و احتمالاً ای.تی.ام تبدیل می‌شد.

نمچینوف و سایر روشنفکران اصلاح‌طلب نسبت به چشم‌انداز کامپیوتری شدن شدیداً ابراز علاقه می‌کردند. آنها در عین حال از لزوم افزایش نقش پول در تنظیم تولید و مبادله آگاهی داشتند. نمچینوف و روشنفکران حتی جرئت به خرج دادند و از «عوامل بازار» در برنامه‌ریزی سوسیالیستی، یعنی دربارهٔ سود، کنترل کمتر قیمت‌ها، آزادسازی تجارت عمده فروشی و رقابت سخن گفتند. نمچینوف در سال ۱۹۶۰ جزوه‌ای تحت عنوان *ارزش و قیمت‌ها در نظام سوسیالیستی* منتشر کرد. مطالب این جزوه باعث تبادل افکار عمومی در پراودا، ایزوستیا و سایر روزنامه‌های عمدهٔ اتحاد شوروی

گردید. در غرب این بحث عمومی به عنوان رنسانس اقتصادی در شوروی تلقی شد. در سال ۱۹۶۲ پروفسور یفسیی لیبرمن از خارکف، یکی از برکشیدگان نمچینوف، در سمینار عمومی مسکو اعلام کرد که فقط ترکیب سود و خودمختاری در بنگاه‌های دولتی می‌تواند جانِ تازه‌ای به اقتصاد مبتنی بر برنامهٔ اتحاد شوروی ببخشد. این قبیل آراء و عقاید با پشتیبانی مؤثر کمیتهٔ دولتی علوم و تکنولوژی و ادارهٔ کل آمار روبه‌رو شد. اصلاح‌طلبان چندین مقاله در نشریات کمونیست، پراودا و ایکونومی چسکایا منتشر کردند و به تبلیغ ایدهٔ تجارت سامان یافته میان بنگاه‌های دولتی پرداختند.

نمچینوف در پنجم نوامبر ۱۹۶۴ اندکی پس از سقوط خروشچف درگذشت. در دفتری متعلق به او که یک سال پیش از مرگش منتشر شد، پیشگویی پیامبرگونه‌ای دربارهٔ اقتصاد شوروی به چشم می‌خورد: «نظامی اقتصادی که دست و پایش تا این حد از بالا تا پایین در غل و زنجیر باشد، ترمزی است بر پیشرفت و توسعهٔ اجتماعی و فنی و دیر یا زود زیر فشار پیشرفت واقعی زندگی اقتصادی فرو می‌پاشد.» در سال ۱۹۶۵ تمهیدات اقتصادی برای اصلاحات وارد مرحلهٔ نهایی شد. کوسیگین رئیس شورای وزیران ارشدترین و صادق‌ترین مدافع اصلاحات بود. برژنف حتی در قیاس با خروشچف شعور اقتصادی بیشتری داشت. حکومت برای تسکین مردم موانع نامعقول مربوط به زمین‌های خصوصی روستاییان و ساختن ویلاهای اختصاصی را لغو کرد. در نتیجه بار دیگر میلیون‌ها نفر از مردم اتحاد شوروی، چه روستایی و چه شهرنشین امکان یافتند تا با محصول زمین خود زندگی کنند و از منفعت تولید اضافی و سود آن بهره‌مند شوند.

بحث عمومی اقتصادی به جاهای باریک و جسورانه‌ای کشیده شد. پراودا به سکان‌داری الیکسئی رومیانتسف در صف اول این

مجادله بود. گنادی لیسیچکین در صفحات پراودا به شرح «قیمت‌های آزاد» می‌پرداخت. مخبر امور کشاورزی یوری چرنی چنکو نسبت به وابستگی رو به تزاید اتحاد شوروی به واردات غلات واکنش نشان داد و پیشنهاد کرد که عناصر حاکم بر بازار به کشاورزی اشتراکی گسترش یابد. دیگران می‌گفتند که رقابت «سوسیالیستی» باید گسترش یابد و اجازه داده شود که بنگاه‌های دولتی نا کارآمد ورشکست گردد و برای توسعهٔ اقتصادی از اعتبارات بانکی استفاده شود. تعداد زیادی از روشنفکران این مقالات را می‌خواندند و بریدهٔ جراید را جمع‌آوری می‌کردند و با هیجان زیاد به بحث دربارهٔ پیشنهادات اقتصادی می‌پرداختند.

متفکران اصلاح‌طلب می‌توانستند در دهه‌های بعد ادعا کنند که عقاید اقتصادی آنها به طور کامل اجرا نشد و این که رهبری برژنف راه را برای ابداعات اقتصادی هموارتر کرد. هرچند این ادعا حقیقت دارد، اما بدیهی است که هیچ‌یک از روشنفکران اصلاح‌طلب سال ۱۹۶۵ واقعاً به معنی اقتصاد بازار اعتنایی نداشتند. آنها همچنین نگفتند که نظام سیاسی اتحاد شوروی همان قدر با اقتصاد بازار ناسازگار است که آب با روغن. حتی جسورترین اصلاح‌طلبان همچنان دلبستهٔ اقتصاد سنتی بودند و به همین میزان از اهمیت، باور داشتند که دنیای سرمایه گذاری شخصی و مالکیت خصوصی به گذشته تعلق دارد. ویکتور بلکین یکی از اقتصاددانان اصلاح‌طلب در رسالهٔ دانشگاهی خود نوشت که قیمت‌های دولتی باید نشان دهندهٔ تعادل پرداخت‌ها میان بنگاه‌ها باشد. معاون رئیس گاسپلان (کمیتهٔ برنامه‌ریزی دولتی) پس از خواندن این عبارت ملایم و بی‌خطر مدعی شد که بلکین «به دنبال اعادهٔ کاپیتالیسم» است. همین عبارت کافی بود که تمام طرفداران بلکین و از آن میان نمچینوف و کانتروویچ عقب‌نشینی کنند و بهدفاع از رساله را پایان بخشند.

در اواسط دهۀ ۱۹۶۰ همۀ اصلاح‌طلبان اقتصادی، یا در واقع تمام طبقۀ روشنفکر، فکر می‌کردند که انقلاب روسیه، جامعه، فرهنگ و سیاست را برای همیشه از سلطۀ پول نجات بخشیده است. از نظر آنها سوسیالیسم «ناب» به معنی رهایی از بی‌فرهنگی و مادی‌گری بورژوایی بود که اینک در «طبقۀ جدید» نومنکلاتورای کمونیست تجلی یافته است. خفت و تحقیر مردم سال‌های دهۀ شصت برای ثروت و خصلت‌های کاپیتالیستی به عنوان معیار توسعه و نوآوری، شباهت زیادی با رفتارهای ضدکاپیتالیستی اکثریت روشنفکران قبل از انقلاب داشت. دانشجویان پس از جنگ، با احساس انزجار نسبت به گزیدگان استالینیست مرفه‌الحال و جاه‌طلبانی که هدفی جز رسیدن به مال و منال نداشتند بزرگ شده بودند. «ارزش‌های خرده بورژوایی» از نظر این روشنفکران نشانه و تجسم آنتی‌تز خصلت‌های روشنفکرانه بود. حتی اعضای جنبش حقوق بشر از پیشنهاد افزودن حق مالکیت خصوصی به برنامۀ خود سر باز زدند. بسیاری از آنها صاحبان ثروت و دارایی را از طرفداران رژیم‌های ضدانقلابی و از جمله فاشیسم تلقی می‌کردند. این کوته‌نظری نتایج سرنوشت‌سازی برای شوروی در بیست سال بعد و در دوران پرسترویکا ببار آورد. ایگور بیرمن یکی از اقتصاددانان اصلاح‌گرا در سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ در خاطراتش نوشت که اقتصاددانان سنتی در مخالفتشان با تغییرات به نکته‌ای توجه دارند. آنها «احساس می‌کنند که اصلاحات واقعی باعث بی‌ثباتی نظام می‌شود و همه چیز فرو می‌پاشد.»

شگفت آن که وقتی روس‌ها همصدا با روشنفکران مالکیت و پول را طرد می‌کردند و بعضی از آنها، حتی سعی داشتند طبق اعتقاداتشان زندگی کنند، روشنفکران و نومنکلاتورا از نظر مردم بخشی از طبقۀ بالا محسوب می‌شدند. دانشمندان باسابقه، یا «انستیتوچی‌ها» در شهر علم و سایر مراکز علمی، به معیار روسی،

وضع مناسبی داشتند. آنها از مزایایی برخوردار بودند که به امتیازات دانشمندان آمریکایی شباهت داشت، از جمله امنیت سطح بالای شغلی و رفاه، دسترسی به اطلاعات و گهگاه سفر به خارج. آنان در آزمایشگاه‌های پر از دود می‌توانستند سامیزدات رد و بدل کنند و دربارهٔ آخرین گرایش‌های روشنفکری و فرهنگی گفتگو نمایند. «انستیتوچی‌ها» حتی قادر بودند در حوزه‌های تحقیقی خود از ایدئولوژی رسمی فاصله بگیرند، مشروط بر آن که تحقیقاتشان در نشریات تخصصی نشر یابد و با زبانی که تحریک‌آمیز نباشد، مطرح گردد. دانشمند عضو آکادمی از امتیازات مادی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود شهر علم و شهر فیزیکدانان در دوبنا اگر نگوییم «شهرهای مخفی» محسوب می‌شد، جزایری بود برای آسایش گزیدگان علمی. شوبکین جامعه‌شناس می‌گفت در شهر علم اعضای برجستهٔ آکادمی در ویلاهای دو طبقه با اتاق‌های فراوان و پیشخدمت‌های مخصوص زندگی می‌کردند. خانواده‌های سایر دانشمندان ارشد که همردیف اعضای آکادمی بودند، در خانه‌های شهری زیبایی اقامت داشتند. دانشمندان کمتر مشهور و خانواده‌هایشان در آپارتمان‌هایی زندگی می‌کردند که با وجود کوچک‌تر بودن، در مقایسه با استاندارد مسکن در شوروی، آسایش بیشتری داشت. در کف این سلسله مراتب، دانشمندان تازه‌کار، دستیاران آزمایشگاه و مهندسان به چشم می‌خوردند که به گفتهٔ خودشان در «هارلم خود» در اماکن نامرغوب بسر می‌بردند. سلسله مراتب مشابهی در مورد مزایای مربوط به مواد خوراکی و خدمات بهداشتی وجود داشت.

گزیدگان فرهنگی نیز، در مقایسه با توده‌های مردم، بخت یارشان بود. نوازندگان ارکستر، خوانندگان اوپرا و بالرین‌ها از کمک هزینه استفاده می‌کردند. بودجهٔ دولتی برای تولید فیلم دایماً افزایش می‌یافت، هرچند بعضی فیلم‌ها بعداً توقیف می‌شد و یا با اعمال

سانسور از حیز انتفاع می‌افتاد. تلویزیون و رادیوی دولتی برای تهیهٔ متن موسیقی و تولیدات خود پول کلانی دریافت می‌کرد. ولادیمیر ووایناوویچ نویسنده برای سرودن ترانهٔ عامیانه‌ای به افتخار فضانوردان شوروی پاداش خوبی دریافت کرد و افزون بر آن پیش پرداختی برای داستان کوتاهش جهت انتشار در نووی‌میر دریافت نمود. او قبلاً هرگز چشمش به آن همه پول نیفتاده بود. ووایناوویچ اقدام به خرید چیزهای لوکسی کرد که قبلاً در خواب هم نمی‌دید، از جمله یک دستگاه تلویزیون، موتورسیکلت و دو دست پالتو برای خود و همسرش. عضویت در اتحادیه‌های خلاق که باعث یک عمر پرداخت کمک هزینه و دریافت پول بلاعوض می‌شد، مطاعی بود همیشه محل منازعه. قشر بالای اتحادیه می‌توانست از بنیاد ادبی وام بگیرد. این بنیاد در ۱۹۳۴ به وسیلهٔ ماکسیم گورکی تأسیس گردید. از این منبع به نویسندگان شوروی برای پرداخت مخارج تعطیلات، کرایهٔ آپارتمان‌های تعاونی و ویلاهای آنها و همچنین برطرف کردن مشکلات مالی دیگرشان پول پرداخت می‌شد. اعضای اتحادیه از محل چاپ کتاب‌هایشان در صدها هزار نسخه حق‌التألیف‌های کلانی دریافت می‌کردند. در اتحاد شوروی حق‌التألیف بستگی به فروش آثار نداشت، بلکه درصد ثابتی داشت. در اتحادیهٔ هنرمندان شوروی، جدال بر سر منابع باعث شدت یافتن جنگ‌های هنری میان مدافعان رئالیسم سوسیالیستی و منتقدان جوان فرمالیست آنان می‌شد.

در آغاز بسیاری از ایده‌آلیست‌های برخاسته از میان نسل بعد از جنگ، نسبت به امتیازات و حقوق‌های کلان لب به شکایت گشودند. هر وقت کسی از قشر آنان علناً به جای حفظ «صداقت و تنگدستی» راه رفاه مادی و پیشرفت اداری را برمی‌گزید، آن را سببی حیرت‌انگیز برای «خیانت» و بی‌وجدانی اخلاقی تلقی می‌کردند. به هر حال همچنان که دانشجویان ایده‌آلیست سابق به مرحلهٔ تخصص و

میانسالی می‌رسیدند اعتراضاتشان به امری هنجار مبدل می‌شد. در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ آشکار گردید که حملۀ ضداستالینی‌ها به امتیازات مادی بکلی با شکست روبه‌رو شده است. تواردوفسکی در ۱۹۶۸ نوشت: «مدتها است که به طور جدی نسبت به پول اعادۀ حیثیت شده است.» در حول و حوش همین ایام یوسیف برودسکی شاعر، بی‌پول و گرسنه در آپارتمانش در لنینگراد با غم و غصه سرود:

فقط به پول فکر می‌کنم

امروزه اقتصاد اصلی اساسی است.

هنریک اسمیت روزنامه‌نگار جوان آمریکایی، پیشاپیش دریافته بود که اتحاد شوروی سیستم بی‌حساب و کتابی از فروشگاه‌های ویژه، تخصیص سهمیه‌های محرمانه و بیمارستان‌های انحصاری، نه فقط برای سرکردگان حزب، بلکه برای استفادۀ متخصصان و روشنفکرانی که در استخدام دولت هستند برپا کرده است. این نظام که در دوران استالین برقرار شد، پس از مرگ او توسعه یافت. «دوستان روشنفکر روس» اسمیت وابسته به جناح چپ و روشنفکران طرفدار حقوق بشر در مسکو از این نظام «به خاطر آن که وقیحانه آرمان‌های برابری سوسیالیستی را نادیده می‌گرفت» اظهار نارضایتی می‌کردند. اسمیت در همان زمان متوجه شد که روس‌ها قصد تغییر این نظام را ندارند، بلکه مایل هستند این استثنائات به طور خصوصی در مورد آنان اعمال شود. این در مورد کسان دیگری هم که احساس می‌کردند به قشر روشنفکر تعلق دارند، صادق بود. آنها نیز از هر فرصتی برای منتفع شدن از مزایا و سودهای حاصل از تشکیلات حاکم بهره می‌بردند. در خاطرات میخائیل گرمن مورخ هنر از دانشگاه دولتی لنینگراد می‌خوانیم که رفتار و کردار او در طی نیمۀ دوم دهۀ ۱۹۶۰ به کسی

شباهت پیدا کرده بود که در زمینهٔ رفاه مادی و امتیازات اجتماعی از حمایت ویژه‌ای برخوردار است که با استقلال اخلاقی و آرمان‌هایش همخوانی ندارد. او نه به خاطر از دست ندادن امتیاز شخصی برای سفر به خارج، بلکه برای گرفتن کالاهای مورد نیازش و همچنین خدمات لازم جهت زندگی توأم با رفاهش از روابط خود که در تداول جدید شوروی به آن «بلات» می‌گفتند بهره می‌گرفت و دست به زد و بندهای جزئی می‌زد و از رفتاری سازشکارانه پیروی می‌کرد. نگاهی به اعمال گذشتهٔ او در دوران پس از شوروی حاکی از ملال و شرمساری است. اشتیاق او برای فرار از زندگی فلاکت‌زده و حقارت‌بار اتحاد شوروی به جهان آزاد و پرآسایش قابل درک بود. کما این که آرزو داشت با عبور از پردهٔ آهنین به دیدن پاریس و لندن برود. با این حال، به نوشتهٔ خود، شادکامی که پس از رسیدن به اهدافش احساس می‌کرد چیزی جز «خوشحالی یک برده» تحقیر شده و خفت برای استعدادی ناب نبود.

حیرت‌آور آن که به روال مارکسیستی، زمینهٔ مادی اصلاح‌گران اهل علم در روسیه مشروط بود و این باعث محدودیت افق دید اقتصادی آنها می‌گردید. این پیامد در شهر علم یکی از آزمایشگاه‌های بزرگ برای اصلاحات اقتصادی، با شفافیت حیرت‌انگیزی آشکار گردید. شهر دانشمندان، نزدیک نووسیبرسک در سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ روزگار طلایی خود را طی می‌کرد. آن گونه که یکی از بازنشستگان آن می‌گفت «لیبرال‌منش‌ترین نقطهٔ کشور» بود با چهل و هفت آکادمیسین، هشتاد و پنج دکتر در رشتهٔ علوم و بیش از یکهزار دانشمند جوان. یکی از شاهدان می‌گوید که: «قدرت اتحاد شوروی به لانه‌ای امن رانده شده بود. دانشمندان به مصونیت خود اطمینان داشتند.» دانشمندان ضمناً می‌توانستند خارج از آپارتمان‌های خصوصی خود و در باشگاه‌های سیگما و اینتگرال به بحث دربارهٔ

مسائل اقتصادی و اخبار فرهنگی بپردازند. آنان با دعوت از شاعران و ترانه سرایان معروف، از شعر و هنر حمایت می‌کردند و با برپایی نمایشگاه‌هایی از آثار هنرمندان فرمالیست، از جمله رابرت فالک، پاول فیلونوف و کوزما پتروف ـ فودکین به آنان روحیه می‌بخشیدند. شوخ‌طبعی و فخرفروشی در این «همبستگی برادرانهٔ روشنفکران لیبرال» رواج داشت و مرسوم بود. روزنامه‌نگاری از مسکو که در ۱۹۶۳ موفق به بازدید از یکی از این شهرهای محرمانه شده بود از قابلیت دانشمندان در سامان دادن به یک جامعهٔ مدنی ابتدایی با «باشگاه‌های بحث و مجادله» که هر کسی در آن بتواند دربارهٔ موضوعات سیاسی و فرهنگی آزادانه و بدون ترس سخن بگوید تعجب می‌کند.

دانشمندان در این جرگهٔ مخصوص دربارهٔ معرفی یک دموکراسی تکنوکراتیک سوسیالیستی گفتگو می‌کردند که راه سومی در میان استالینیسم و کاپیتالیسم غربی محسوب می‌شد. بعضی از آنها اعتقاد داشتند که نظام شوروی «به طور علمی» با اتحاد دانشمندان و اعضای منورالفکر حزب اصلاح خواهد شد. آنهایی که به اصلاحات اقتصادی فکر می‌کردند، دست بالا را داشتند. آقابیگیان در سال ۱۹۶۶ به ریاست مؤسسهٔ اقتصادی و سازمان صنایع منصوب گردید. در ۱۹۶۸ زاسلاوسکایا به عضویت آکادمی علوم پذیرفته شد. اشلاپنتوخ یکی از اعضای تیم اقتصادی آقابیگیان خود اقرار کرد که از جمله کسانی بوده که از شهامت لازم برای پیوستن به جنبش حقوق بشر و مبارزهٔ آشکار با مقامات حزبی برخوردار نبوده است: «پیوستن به آنها به معنی تغییر عمدهٔ زندگی من محسوب می‌شد. مهم‌تر از آن نقطهٔ پایانی بود بر فعالیت‌های حرفه‌ای‌ام. این برای من فاجعه‌ای عظیم بود.» گرش بودکر و دیگر بزرگان علمی در شهر علم، به‌رغم انتقاد شدید از مقامات حزب، باور داشتند که می‌توان از نظام شوروی برای

سرمایه گذاری در راه تأسیس بزرگ‌ترین آزمایشگاه جهان و دستگاه‌های شتاب‌دهندهٔ زیر اتمی‌ها و اکتشافات علمی که باعث «پیشرفت اجتماعی» می‌شود استفاده کرد. احتیاجات و نیازمندی‌های دانشمندان در چهارچوب یک اقتصاد بی‌مالکیت و متمرکز مورد توجه قرار می‌گرفت. چرا باید آرزوی نابودی آن را کرد؟

حد و حدود امتیازات مردم در نظام مبتنی بر سلسله مراتب (در حال گسترش) به اصلاحات اقتصادی ۶۸- ۱۹۶۵ ربط داشت. بعد از اجرای تعدادی پروژهٔ آزمایشی در صنایع دست‌چین شده، براساس مقررات جدید، از جمله کاهش چشم‌گیر راهنمایان و ناظران و حق حفظ میزانی از سود و بازنگری در دستمزدها براساس میزان شایستگی، اصلاحات متوقف گردید. انجام تغییرات اولیه در روش‌های بازنگری شده، احتمال استفاده از امکانات ترجیحی متعلق به دولت را ممکن ساخت. هرچند اگر تداوم می‌یافت اصلاحات صورت گرفته باعث افزایش بیکاری گسترده در میان مدیران و طبقات کارگر می‌شد. ویکتور زاسلاوسکی جامعه‌شناس فکر می‌کرد که این فرایند «دو گروه مهم اجتماعی را تهدید می‌کند: یکی کارمندان دون‌پایه و متوسط و دیگری کارگران نیمه‌ماهر که منزلت اجتماعی، مزایا و شیوهٔ زندگی‌شان به خطر می‌افتاد.» بزودی این اکثریت فاقد کارآیی، اقلیت سخت‌کوش، تحصیل‌کرده و پرجنب و جوش را در خود غرق کرد. یک چنین نظامی در نهایت ناگزیر به گردن نهادن به رکود و کسادی بود.

بهاری که هرگز نیامد

سال ۱۹۶۸در تاریخ روسیهٔ پس از استالین اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. جهان خارج از اتحاد شوروی در آشوب و بلوا بود. در شرق «انقلاب فرهنگی» در چین وارد سومین سال خود می‌شد. در غرب

رادیکالیسم «چپ جدید» داخل و خارج محوطه‌های دانشگاهی، از برلین غربی و پاریس گرفته تا برکلی در کالیفرنیا را به تلاطم کشیده بود. گسترش سریع جنبش اعتراض به سیاست ضدویتنامی، ترور مارتین لوترکینگ در ماه آوریل و سپس رابرت کندی در ماه ژوئن، ایالات متحد را وادار به پیش گرفتن سیاست‌های افراطی کرد. محلات فقیرنشین شهری در آتش می‌سوخت و تعداد تظاهرکنندگان ضد جنگ ویتنام به میلیون‌ها نفر رسید. در ماه مه دانشجویان افراطی شروع به برپایی سنگرهایی در پاریس کردند و کارگران دست به اعتصاب زدند. آزادی زنان از حمایت پرشوری در غرب برخوردار شد.

بچه‌های ژیواگو ایسن اقدامات را با علاقهٔ زیاد، اما با بی‌طرفی تعقیب می‌کردند. همهٔ آنان، از کارکنان خالی از تعصب دولت گرفته تا ناراضیان، کاری به انقلاب فرهنگی چین نداشتند. خیلی از کسانی که درست پس از پایان جنگ دوم جهانی دانشجو بودند به یاد تعصبات خشک استالینی همکلاسی‌های چینی خود افتادند. میان طرفداران حقوق بشر و محافل گسترده‌تر روشنفکران متمایل به چپ این اتفاق نظر وجود داشت که مائوتسه‌تونگ توده‌های واپس مانده را برضد روشنفکران شورانده است. آنها این بار گزارش‌های رسانه‌های اتحاد شوروی را که (گاه مبالغه‌آمیز بود) از تحقیر و شکنجهٔ روشنفکران و هنرمندان چینی خبر می‌دادند، باور می‌کردند. روشنفکران شوروی از نابود کردن میراث تاریخی چین حیرت‌زده بودند. آنها به گاردهای سرخ که کتاب سرخ رنگ کوچکی، شامل نقل قول‌هایی از رئیس مائو را در هوا تکان می‌دادند به چشم دشمنان خود می‌نگریستند و صمیمانه امیدوار بودند که هرگز چنین اتفاقی در روسیه رخ ندهد. در میان روشنفکران مسکو و لنینگراد نسبت به حوادث غرب واکنش‌های گوناگونی احساس می‌شد.

بعضی‌ها از شورش دانشجویان به هیجان آمدند و آن را دلیلی قاطع برای اثبات این تز که روشنفکران در غرب و اتحاد شوروی پیشگام تغییرات هستند تلقی می‌کردند. روشنفکران غربی که می‌خواستند چشم‌انداز انقلاب مارکسیستی را جلوه‌ای تازه بخشند و شورش را به ضدیت با بوروکراسی و تأکید بر حقوق فردی ترغیب کنند، دست یاری به سوی روشنفکران اتحاد شوروی دراز کردند. راک غربی، موسیقی اعتراض فرهنگی، با شتابی مشابه اشعار و ترانه‌های مردمی شاعران روسیه در میان جوانان شوروی رواج یافت. در همان زمان تصور شبهه‌آلود بچه‌های ژیواگو به معترضان غربی بسیار ساده‌لوحانه و افراطی به نظر می‌رسید. آنها با خشونت ویرانگر به شیوهٔ مائو همدلی نشان می‌دادند و بر جنبهٔ وحشیانهٔ چریک‌های جهان سوم، از ویتنام تا آمریکای لاتین، چشم می‌بستند. بچه‌های ژیواگو خواهان پایان بخشیدن به رفتار دیکتاتورمآبانه و «ضدانقلابی» در دموکراسی‌های کثرت‌گرای غربی بودند. از نظر همتایان روسی، چنین آزادی برای اعتراض کردن در ذات خود رؤیایی ناممکن بود. وقتی بچه‌های ژیواگو به درگیری و برخورد میان پلیس ضد شورش و معترضان غربی می‌نگریستند، نه از وحشیگری پلیس، بلکه از این حقیقت که اعتراضات گسترده امری روزانه است تعجب می‌کردند. بلوای بزرگ اتحاد شوروی در سال ۱۹۶۲ با اعدام و حبس پایان یافت. یکی از روشنفکران مسکو، خبرنگار لیتراتورنایا گازتا که دست بر اتفاق در ۱۹۶۸ در اروپا بسر می‌برد متوجه می‌شود که دیگر نمی‌تواند با دانشجویان سوربن همدردی کند که با خود تصاویری از مائو، چه‌گوارا و همین طور لنین و تروتسکی و حتی استالین حمل می‌کردند. او از دیدن عکس رهبران کشورش در میدان سرخ حالش بهم می‌خورد. معترضان غربی در این زمان از تجربهٔ فاجعه‌بار کمونیسم و حقایق امور کاملاً بی‌اطلاع بودند. بعضی از یهودیان

شوروی حاضر در صحنه که از آن افراط‌گرایی گسترده احساس خطر می‌کردند، به یاد استالینیسم و نازیسم افتادند. آنان فکر می‌کردند که هر جنبش افراطی و رادیکال الزاماً به خشونت نسبت به یهودیان و سپر بلا شدنشان می‌انجامد. مائیا تیوروسکایا منتقد فیلم وقتی در ۱۹۶۸ به آلمان سفر کرد همین احساس را داشت. تیوروسکایا سه سال پیش از آن، به هنگام تهیهٔ فیلم مستند «فاشیسم معمولی» به کارگردانی میخائیل روم دستیار او بود. هنگامی که روم و تیوروسکایا مشغول بررسی آرشیو فیلم نازی‌ها بودند، از شباهت میان روش‌های نازی‌ها و استالین در برانگیختن و مدیریت خشم و نفرت عمومی به حیرت افتادند. آنها نیز مانند واسیلی گروسمان به این نتیجه رسیدند که هر جنبش رادیکالی در هر نقطهٔ جهان مقدمه‌ای است بر توتالیتاریسم ضدسامی. این قبیل نتیجه‌گیری‌ها باعث شفافیت بینش تیوروسکایا از تظاهرات خشونت‌آمیز دانشجویان آلمان غربی شد. زمانی که او به کشورش بازگشت متقاعد گردیده بود که افراطیون غربی و روشنفکران در مسکو «سوار قطارهای متفاوتی هستند که در جهت عکس حرکت می‌کند.»

جامعهٔ شوروی مدتی مدید از واقعیت‌های غرب برای درک اهمیت و انگیزهٔ اعتراضات دور افتاده بود. در خلال این مدت حوادث شگرف اروپای مرکزی در سال ۱۹۶۸ موجب واکنشی عظیم در میان روشنفکران چپ‌گرای آوانگارد اتحاد شوروی شد. روابط فرهنگی دامنه‌داری میان روشنفکران اروپای مرکزی و روسیه برقرار بود. در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ نه‌تنها روشنفکران چپ‌گرای مسکو همچنان تحت تأثیر حیات فرهنگی و فکری لهستان، چکسلوواکی ، مجارستان و سایر کشورهای اروپایی اقمار شوروی بودند، بلکه نفوذ روزافزون فرهنگی مسکو نیز در آن سرزمین‌ها رواج می‌یافت. بسیاری از روشنفکران لهستانی که از اردوگاه‌های استالین بازگشته و

در دانشگاه‌های اتحاد شوروی به تحصیل پرداخته و یا در آن کشور کار کرده بودند، به هنگام بازگشت نوارهایی از ترانه‌های اوکودژاوا، گالیچ، ویسوتسکی و سایر شاعران و آوازخوانان سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ را با خود به میهنشان بردند. روشنفکران سراسر اروپای شرقی پس از آشنایی با اشعار یفتوشنکو و وزنیسنسکی و رمان‌های آکسیونف و فیلم‌های چوخری، روم و تارکوفسکی شیفتهٔ آن گردید. دوستی‌های فراملتی و پیوندها برقرار شد. از نظر چپ‌گرایان سنت شکن مسکو، فضای فرهنگی حاکم بر ورشو، پراگ و صوفیه که «اروپای آنان» محسوب می‌شد، بیش از اروپای غربی کاپیتالیست و دموکرات باب طبع آنها و برنامه‌هایشان بود.

در ماه مارس ۱۹۶۸ دانشجویان لهستانی خواستار دموکراسی سوسیالیستی و آزادی فکر و اندیشه در ورشو، لوبلین و سایر شهرهای لهستان شدند. حکومت کمونیستی با به راه انداختن یک کارزار ضدسامی، اخراج دانشجویان و مجبور کردن روشنفکران یهودی لهستانی به خروج از کشور از خود واکنش نشان داد. الکساندر دوبچک رهبر اصلاح‌طلب کمونیست چکسلوواکی برخلاف رژیم لهستان از طرح سوسیالیسم، با چهرهٔ انسانی استقبال کرد و در همان راستا به تشویق اصلاحات صلح‌آمیز پرداخت. در ماه مه ۱۹۶۸ روشنفکران فعال مسکو به جای جنبش‌های اعتراض‌آمیز در غرب، چشم به بهار پراگ دوختند. سرکوب‌ها و بازداشت‌های کا.گ.ب که در نیمهٔ اول ۱۹۶۸ شدت یافت، باعث کاهش شدید طرفداران حقوق بشر گردید. در عین حال آنانی که بر سر حرف خویش ایستادند، احساس قدرت و شهامت بیشتری می‌کردند. لودمیلا الیکسییوا اعتقاد داشت که اصلاحات چک بزودی سر از اتحاد شوروی در خواهد آورد. او فکر می‌کرد که: «چهرهٔ انسانی بخشیدن به سوسیالیسم در شوروی آسان‌تر است تا تبدیل آن به یک دموکراسی بورژوایی.»

الیکسییوا و دوستان فعالش همچنان به پیشرفت خطی تاریخ باور داشتند: کاپیتالیسم پیش از سوسیالیسم بوده و بنابراین مظهر گذشته است، نه آینده. شماری از فعالان شوروی که با چکسلوواکی آشنا بودند، هرچه دربارهٔ گلاسنوست آن کشور می‌دانستند با دیگران در میان گذاشتند. پیشینه، آرمان‌ها، سبک و بخصوص لحن اصلاح‌طلبان پراگ کپی بچه‌های جناح چپ ژیواگو بود. به نظر می‌رسید که روشنفکران سال ۱۹۶۸ چک در مقایسه با روشنفکران سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ شوروی به صورت غربی‌تری، در پی همان آزادی‌های فکری و فرهنگی هستند که مورخان، فیزیکدانان، نویسندگان و هنرمندان، از مسکو و لنینگراد گرفته تا نووسبیرسک خیال رسیدن به آن را داشتند.

الکساندر تواردوفسکی نیز اخبار مربوط به پراگ را از نزدیک دنبال می‌کرد. در همین ایام نووی‌میر به تدریج گرفتار سانسور می‌شد. تواردوفسکی کوشید با برژنف ملاقات کند، اما فهمید که دبیر کل حزب سرگرم بحران چکسلوواکی است. تواردوفسکی در هشتم ژوئیه اعلامیهٔ «دو هزار کلمه» را که به امضای بسیاری از کمونیست‌ها و روشنفکران تجدیدنظرطلب رسیده بود از رادیو آزادی شنید. در پایان این سند آمده بود: «بار دیگر این بخت نصیبمان شده که مصالح عمومی خود را که در مقتضیات کار و کارگری سوسیالیسم می‌خوانیم در دستان خود بگیریم و آن را به صورت مناسب‌تری که زمانی به آن شهرت داشتیم و براساس رأی و نظر شایسته‌ای که منصفانه در خود سراغ داریم تغییر شکل دهیم.» تواردوفسکی گفته بود او هم حاضر به امضای چنین اعلامیه‌ای است. تواردوفسکی در جریان مذاکرات پرتنش اتحاد شوروی و چکسلوواکی در اوایل ماه اوت، برای نخستین بار در زندگی روزها پای رادیوی موج کوتاه خود نشست تا به پخش اخبار خارجی گوش دهد. زمانی که شنید اصلاح‌گرایان چکسلوواکی از حمایت ملی برخوردارند و کمر در برابر فشار شوروی خم نمی‌کنند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید: «هرگز

تصور نمی‌کردم از عقب‌نشینی سیاسی و اخلاقی کشورم در برابر چشم جهانیان تا این حد به وجد آیم.» شماری از روزنامه‌نگاران شوروی در پراگ که همگی از مطبوعاتی‌های «صادق» اوایل دهۀ ۱۹۶۰ بودند و بعضی از آنان قبلاً در ایزوستیا به سردبیری ادژوبئی و یا مجلۀ *مسائل صلح و سوسیالیسم* کار می‌کردند، به دفاع از اصلاح‌طلبان چک برخاستند.

افزایش شدید انتظارات در اوج بهار پراگ ظاهراً باعث احیاء روحیه و امیدواری اوایل سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ در مسکو شد. کمونیست‌های طرفدار اصلاحات، لیبرال‌های تازه‌کار و تکنوکرات‌های تحصیل‌کرده، یهودی و غیریهودی بار دیگر عموماً به نوسازی اجتماعی و فرهنگی امید بسته بودند. هر وقت که یکی از آنان به پراگ می‌رفت و برمی‌گشت «تمام‌مسکویی‌ها» می‌آمدند تا به حرف‌های آن خانم یا آقا گوش بدهند. میخائیل آگورسکی که در آن زمان میان اورتودوکس روسیه و صهیونیسم در تردید بسر می‌برد، بعدها گفت: «بهار پراگ سال ۱۹۶۸ در یک لحظه من را از انتظار عاقبت یک کمونیسم خوب نجات داد. من همچنان به این امید دل بسته‌ام که رستگاری از خارج می‌آید: از لهستان، مجارستان، حزب کمونیست ایتالیا و اینک چکسلوواکی.» اندرئی ساخاروف از آوریل تا ژوئن ۱۹۶۸ به خاطر مقاله‌اش *تفکراتی در پیشرفت، همزیستی مسالمت‌آمیز و آزادی اندیشه* به شهرتی جهانی دست یافت. در طی سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ ساخاروف به این نتیجه رسید که تنها راه بشر برای اجتناب از فاجعۀ اتمی برقراری رابطۀ فرهنگی، اجتماعی و سیاسی میان اتحاد شوروی و غرب است و لازمۀ آن مصالحۀ طرفین. او نیز مانند اکثر روشنفکران متمایل به چپ فکر می‌کرد مانع اصلی اتحاد شوروی، سرکردگان جدید بوروکرات هستند که به منافع خود بیشتر از «پیشرفت» اهمیت می‌دهند. ساخاروف میان ایدۀ تغییر داخلی و خطر جنگ اتمی رشتۀ پیوندی می‌دید. به همین دلیل و همچنین به علت ارزش‌های صلح

جویانه‌اش، مخالف خشونت و تغییرات انقلابی بود. او خوف آن داشت که هر گونه کودتا یا انقلاب در جامعهٔ شوروی باعث بازگشت به هرج و مرج و خشونت شود. ساخاروف تنها جایگزین برای تحقق اصلاحات «علمی ـ دموکراتیک» را از طریق تکامل تدریجی مسائل سیاسی، اقتصادی و فرهنگی می‌دانست. او معتقد بود که در این تغییر و تحول دانشمندان و هنرمندان می‌توانند نقش حساس و سرنوشت سازی ایفا کنند، اما آنان تنها در صورت دسترسی به اطلاعات آزاد، آزادی سفر و آزادی بیان قادر به چنین کاری هستند. در بهار ۱۹۶۸ آن دانشمندان و سایر روشنفکرانی که با همتایان چپ‌گرای خود همعقیده بودند، مقالهٔ ساخاروف را یک افشاگری تلقی کردند. الیکسییوا که کپی مقالهٔ ساخاروف را برای توزیع از طریق سامیزدات تایپ می‌کرد از این که دید نویسندهٔ مقاله، مانند خود او، در تأکید بر آزادی فکر و فرهنگ به نقطه نظرات سوسیالیستی توجه نشان داده است خوشحال شد.

به‌رغم افزایش بدبینی و ناامیدی، رؤیای بهار مسکو به صورت یک کاتالیزور فرهنگی قدرتمند باقی ماند و از میان نرفت. خیلی از هنرمندان برجسته همچنان بر این باور بودند که تجلی آزادی زیر لوای سوسیالیسم شوروی هدفی دست یافتنی است. یفتوشنکو یکی از همین افراد بود. شاعر در ۶۴ ـ ۱۹۶۳ برای یک سفر طولانی عازم سیبریه شد. جایی که یفتوشنکو سی ساله بهترین شعر حماسی خود «سد براتسک» را سرود. عنوانی برگرفته از نیروگاه عظیم برق رودخانهٔ آنگارا. شعر با یک موعظه شروع می‌شود: یفتوشنکو به اسلاف بزرگ شاعرش، از پوشکین تا پاسترناک و مایاکوفسکی متوسل می‌شود که به او بصیرتی پیامبرگونه ببخشد، چرا که «شاعر در روسیه هیچگاه تنها یک شاعر نیست.» او همچنین دربارهٔ پیوندهای میان رژیم تزاری و استالینیسم سرود و سیه‌روزی مردم روسیه و صبر و تحملشان که گاه با شورش‌هایی مصیبت‌بار برضد دولت خودکامه، همچون قیام‌های دهقانی رازین و

پوگاچف دچار وقفه می‌شد. یفتوشنکو در شعر خود معاصرانش را نیز در نظر دارد. از جمله سازندگان سد عظیم رودخانهٔ آنگارا در سیبریه. او به توصیف دختر روس روستایی به نام نیوشکا می‌پردازد که از روستای ویران شده‌اش می‌گریزد تا خود را برای دیدن یک استیلیاگا که او را با کودکی رها کرده، به محل قرارش در محوطهٔ در دست ساختمان برساند. یفتوشنکو به کرتسییف بلشیویک هم اشاره می‌کند، کسی که چون به رفیق خود خیانت نکرد، متحمل شکنجه‌ای وحشتناک شد و عاقبت سر از گولاگ در آورد. قهرمان دیگر شعر آیزایا کرامر، برقکار یهودی است که تنها به خاطر دیدن محبوبش ریوا که تا سر حد مرگ تحقیر و شکنجه شده، از اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها فرار می‌کند. شعر به طرح این پرسش می‌پردازد که آیا روسیه، به‌رغم انقلاب، به نظامی خودکامه شامل فرمانروایان و بردگان بازگشته است. یفتوشنکو خود پاسخ می‌دهد که، نه. یفتوشنکو لنین را در مقام نابغه‌ای که روسیه را دگرگون ساخت ستایش می‌کرد. می‌گفت سد براتسک را نباید با اهرام مصر مقایسه کرد که سمبل جباریت و بردگی بود. براتسک به عنوان سمبل پیشرفت به دست زنان و مردان آزاد ساخته شده است. یفتوشنکو می‌خواست به پندار کمونیسم با چهرهٔ انسانی فرصت دیگری بدهد. شعر یفتوشنکو پس از سانسور شدید، حذف بخش‌هایی از آن و بازنگری، در ماه آوریل ۱۹۶۵ در نشریهٔ یونوست به چاپ رسید.

تئاتر ساوریمینیک نیز به رؤیای آزادی سوسیالیستی وفادار ماند. اولگ یفریموف مدیر تئاتر در ۱۹۶۷ در پاسخ به تقاضای مصرانهٔ رژیم تصمیم گرفت یک تریولوژی دربارهٔ انقلابیون روسیه از زمان دکابریست‌های اشرافی تا بلشیویک‌ها را به صحنه ببرد. در تمهیدات رسمی برای تجلیل از نیم سده حاکمیت کمونیستی، تمام واقعیت‌های ناخوشایند در توصیف تراژدی گذشته حذف گردید. هنرپیشگان تئاتر ساوریمینیک، بدون آن که خواسته باشند به رژیم حمله کنند، قصد

داشتند به تعبیر خود از اصول «ناب» انقلاب دفاع کنند و از آن برضد تبلیغات‌رسمی دروغین پشتیبانی‌نمایند. بولات اوکودژاوا، الکساندر اسوودین و میخائیل شاتروف نویسندگان تریولوژی همگی از فرزندان بلشویک‌هایی بودند که از قربانیان دوران وحشت استالین محسوب می‌شدند. آنان با وجود سعی فراوان، نتوانستند به انقلاب جهانی تجسم بخشند. شاتروف در آخرین نمایشنامه دربارهٔ لنین و بلشویک‌ها «با استفاده از هر وسیله‌ای که در اختیار داشت، کوشید تا ثابت کند سرچشمه‌های انقلاب کاملاً زلال بود و فقط استالین و ساتراپ‌هایش بودند که آن را گل‌آلود کردند و آرمان‌های لنین را به بدنامی کشیدند.» این همان پیام اصلی آب شدن یخ‌ها بود.

نویسندگان، کارگردانان و هنرپیشگان همه توان خود را برای بازسازی و تفسیر تاریخ روشنفکری روسیه در یک سده و نیم پیش بکار بردند که با دکابریست‌ها شروع می‌شد و به تروریست‌های انقلابی «ارادهٔ مردم» پایان می‌یافت. با این حال علاقهٔ واقعی مدیر ساوریمینیک و هنرپیشگان به تاریخ پس از ۱۹۱۷ بود. آنها تردیدی نداشتند که خود انقلاب از نظر اخلاقی و تاریخی موجه بوده است، اما می‌پرسیدند که چرا و در چه مرحله‌ای انقلاب راه ترور و نابود کردن حزب بلشویک و همچنین بسیاری از پدرانشان را پیش گرفت؟ در چه زمانی انقلاب به فاجعه‌ای برای مملکت تبدیل شد؟ یفریموف به موضوع اهداف و روش‌ها تأکید می‌کرد. در آخرین تریولوژی مربوط به بلشویک‌ها، ساوریمینیک مناظره‌ای میان انقلابیون در مورد ترور سرخ در روز بعد از سوءقصد به جان لنین در ژوئیهٔ ۱۹۱۸ را به نمایش گذاشت. در واقع بلشویک‌ها به منظور از میان بردن و مطیع کردن طبقات حاکم «سابق» و همچنین روشنفکران غیربلشویک و دهقانان، از چندین ماه قبل از آن قتل و کشتار را شروع کرده بودند. بنا به روایت اسطوره‌ای یفتوشنکو، رفقای لنین در روزها قبل از تصمیم گرفتن به کشتن دیگران، به منظور

دفاع از خود و انقلاب، در رنج و عذاب بسر می‌بردند. پیام نمایش، در حمایت از ترور سرخ، به تماشاگران آن بود که دوستان لنین سهواً و نادانسته، نیروهایی را بیدار کردند که امکان داشت بعداً خود آنان را نابود کنند. پس از این رأی ناشایست، بلشویک‌های حاضر در صحنهٔ تئاتر در ساوریمینیک مانند گروهی برادران محکوم برپا ایستادند و به تماشاگران خیره شدند و شروع به خواندن سرود انترناسیونال کردند. شماری از حاضران از صندلی‌هایشان برخاستند و با آنان همصدا گردیدند. ظاهراً ساوریمینیک نقطهٔ پایانی گذاشت بر این که سیاست خشونت‌آمیز به فاجعه می‌انجامد و روشنفکران می‌بایست با آن مخالفت کنند. البته این موضوع آنها را عذاب می‌داد. چگونه روشنفکران می‌توانستند دولت سرکوبگر خودکامه را تغییر دهند، بدون آن که جزیی از آن باشند و یا به وسیلهٔ آن نابود گردند؟ هنرپیشگان ساوریمینیک و تماشاگران می‌دیدند که این تنگنا راه گریزی ندارد.

تئاتر تاگانکا که در سال ۱۹۶۳ تأسیس شد در جسارت و نوآوری از ساوریمینیک پیشی گرفت. یوری لیوبیمف هنرپیشه و مؤسس تاگانکا از متأخرین صحنهٔ فرهنگی چپ‌گرا محسوب می‌شد. او پس از دیدن روایت پیتر بروک از هملت و نمایشنامه‌های برتولت برشت که به وسیلهٔ یک گروه آلمانی در ۵۷- ۱۹۵۶ در مسکو به صحنه برده شد، حضور آنها را چون امدادی غیبی دانست. شیفتگی لیوبیمف نسبت به شعر و بخصوص اشعار پاسترناک که خود شاعر را هم دیده بود، او را به یک عصیانگر برضد رئالیسم سیوسیالیستی تبدیل کرد. لیوبیمف در چهل و شش سالگی با گروهی از دانشجویان یکی از مدارس تئاتر مسکو که خود در آن تحصیل کرده بود، نمایشنامهٔ *زن خوب سچوان* را به صحنه برد. ظنز گزیدهٔ نمایشنامه دربارهٔ زشتی، چاپلوسی، حرص و آز که برشت در وصف جامعهٔ سرمایه‌داری مطرح کرده بود، در روایت لیوبیمف به انعکاسی از حقایق موجود در اتحاد شوروی تبدیل گردید.

نمایش *زن خوب سچوان* مثل خمپاره در مسکو ترکید. بوریس اسلوتسکی اشعار برتولت برشت را ترجمه کرد. ادژوبئی و سیمونف به ترتیب نقد درخشانی از نمایشنامه را در ندلیا و پراودا به چاپ رساندند. اتحادیهٔ فیلمسازان و اتحادیهٔ نویسندگان شوروی و آکادمی علوم و فیزیکدانان اتمی در دوبنا از لیوبیمف و گروهش برای یک اجرای غیررسمی دعوت بعمل آوردند. لیوبیمف به خاطر پشتیبانی عمومی موفق به کسب جواز کار گردید و خانه‌ای در محلهٔ تاگانکا مسکو جهت تأسیس یک تئاتر به او واگذار شد.

تأسیس تئاتر تاگانکا پیام ناخوشایندی برای روشنفکران روسیه به همراه داشت. این که چگونه آنان می‌توانند در کشوری آکنده از نوکرمآبی در فکر آزاد زیستن و زندگی خلاق باشند؟ در حالی که نووی‌میر با خوانندگانش از ارزش‌های عمومی سخن می‌گفت، تئاتر لیوبیمف برای اجرای مشترک نمایشنامه‌ها به وسیلهٔ مردم و هنرپیشه‌ها فضایی در نظر گرفت که تا اندازه‌ای شبیه به میدان اجتماعات یونانی‌ها بود. لیوبیمف چندان میانه‌ای با آثار نمایشی نمایشنامه‌نویسان دوران آب شدن یخ‌ها نداشت. او در عوض برنامه‌های تئاتری خود را با ادغام شعر، نثر، اسناد تاریخی یا فیلمنامه‌ها به صحنه می‌برد. بن‌مایهٔ نمایش‌های او را اشعار اندرئی وزنیسنسکی، ولادیمیر مایاکوفسکی و سیرگئی یسنین و همچنین روایت جان رید از انقلاب روسیه تشکیل می‌داد. لیوبیمف از دیوید ساموئیلف دعوت کرد تا با نوشتن *زندگی و سقوط* یاد شاعران جوان و ایده‌آلیستی که در طول جنگ دوم کشته شدند و بوریس پاسترناک قربانی «جنگی دیگر» برضد روشنفکران روسیه را زنده نگاه دارد. تاگانکا بی‌پرده یک حقیقت مسلم را آشکار ساخت: رژیم برژنف و جامعهٔ شوروی به ایده‌آل‌های کسانی که انقلاب با نام آنان به پیروزی رسیده بود خیانت کرده است. با وصف ایسن لیوبیمف و هنرپیشگانش از قبول ایسن که انقلاب خود موجب نابودی روشنفکران روسیه شد اجتناب می‌ورزیدند.

وزارت فرهنگ به طور مرتب اجرای نمایش‌های تاگانکا را قدغن می‌کرد. مقامات علناً با بزرگداشت مایاکوفسکی و پاسترناک به عنوان شاعران قربانی مخالف بودند. لیوبیمف با این ادعا از نمایش‌هایش دفاع می‌کرد که باعث احیاء «ارزش‌های سوسیالیستی» شده است. در آوریل ۱۹۶۸ در اوج بهار پراگ، مقامات وزارت فرهنگ موفق به اخراج لیوبیمف نشدند. لیوبیمف به خاطر حمایت چند نفری از اعضای منورالفکر در دستگاه کمیتهٔ مرکزی و نطق‌نویسان برژنف قسر در رفت.

روشن‌اندیشان دستگاه که در بهار ۱۹۶۸ تاگانکا را نجات دادند، ضمناً حوادث و تحولات بهار پراگ را هم دنبال می‌کردند. بسیاری از آنان از قبل با نشریهٔ *مسائل صلح و سوسیالیسم* که در پراگ منتشر می‌شد همکاری داشتند. نشریه‌ای که به اعتقاد گیورگی شاخنازاروف همان نقش سیاسی نووی‌میر در ادبیات و تئاتر تاگانکا را در هنر ایفا می‌کرد. الیکسئی رومیانتسف سردبیر پراودا در ۱۹۶۵ از جمله افراد همین گروه بود. این جماعت اعتنایی به احساسات طرفداران حقوق بشر نداشتند و در اعتراضات شرکت نمی‌کردند. حامیان تاگانکا، در عوض براین باور بودند که با فعالیت در درون تشکیلات دولت و ساختارهای وابسته به قدرت حزب می‌توانند سبب‌ساز تغییرات باشند. این گروه ظهور خود را مدیون استالین‌زدایی می‌دانست و نیاز تشکیلات مرکزی حزب، بخصوص حل و فصل موضوعات مربوط به سیاست خارجی در سطح جهانی و مقابله با صدمات روزافزون به جنبش بین‌المللی کمونیست با استفاده از «مشاوران» تحصیل‌کرده. خیلی از دیوانسالاران منورالفکر سربازان سابق جنگ بودند و فارغ‌التحصیلان بعد از جنگ دانشگاه دولتی مسکو. آنها معمولاً علاوه بر سمت‌های خود در تشکیلات حزب، در مقامات عالی مؤسسات علمی نیز فعالیت داشتند. مهم‌تر از همه آن که این افراد معتقد بودند که مارکسیسم ـ لنینیسم یک «سند مردهٔ» ایدئولوژیکی نیست، بلکه یک نظریهٔ علمی زنده است. آنها علی‌الخصوص اعتقاد داشتند که چون

کار ادارهٔ جامعه و امور اقتصادی بیش از پیش پیچیده شده و متکی به مهارت‌های نظری است، بنابراین می‌توانند به حزب و کشور در تعدیل این پیچیدگی کمک کنند.

مسئولان و کارکنان منورالفکر دستگاه پشتیبان جناح چپ فرهنگی بودند و این بستگی به هویت آباء و اجدادی، سیاست و رغبت و سلیقهٔ آنها داشت. روابط میان این بوروکرات‌ها و هنرمندان و نویسندگان چپ معمولاً به دوران اواخر حیات استالین و اوایل سال‌های بعد از استالین باز می‌گشت که با هم تحصیل می‌کردند. آنان در مبارزه با انبوه بیگانه‌هراسان و حملات سامی‌ستیزانه از سوی وطن‌پرستان روسیه مشارکت داشتند. پس از سقوط خروشچف، مقامات فرهیخته خود را در موضع مدافعان سیاست‌های استالین‌زدایی یافتند که در کنگرهٔ بیستم اعلام شده بود و اینک به مرور رو به زوال می‌رفت. برخلاف اکثریت ضدروشنفکر دستگاه حزب، کارکنان روشن‌اندیش آن حامی واقعی فرهنگ متعالی بودند. ارنست نیزوستنی مجسمه‌ساز بعدها گفت که آنان معمولاً «برخلاف منافع شخصی دست به کارهای خطرناک می‌زدند و برای خود دردسر درست می‌کردند.» در سال ۱۹۶۸ همین مقامات کمونیست تنها گروهی محسوب می‌شدند که از طرق مختلف اطلاعات کسب می‌کردند و می‌توانستند در وقوع حوادث نقش داشته باشند. آنها به رهبری حزب هشدار دادند که مداخلهٔ نظامی در چکسلوواکی موجب شکاف احزاب کمونیست غربی خواهد شد و به موقعیت جهانی شوروی لطمه وارد می‌سازد. دولتمردان عالیرتبه قادر به اتخاذ تصمیم در مورد بهار پراگ نبودند. چک‌ها به راحتی مستمسکی برای دخالت نظامی اتحاد شوروی بدست نمی‌دادند. برعکس انقلاب سال ۱۹۵۶ مجارستان، اصلاحات آنان صلح‌آمیز بود و حزب کمونیست چکسلوواکی قدرت را همچنان در دست داشت. نویسنده‌ای که در ۱۹۶۸ برای کمیتهٔ مرکزی کار می‌کرد می‌گفت که هرگز پیش از آن در هیچ موضوعی شاهد چنین اختلاف

عقیده‌ای نبوده است: «هر عضوی می‌توانست در طول راهرو داخلی کمیتهٔ مرکزی قدم بزند و فریادزنان بگوید: نمی‌شود تانک‌ها را به چکسلوواکی فرستاد و کس دیگری نیز قدم زنان از آن طرف راهرو جیغ بکشد که: زمان آن فرارسیده که تانک‌ها را روانهٔ چکسلوواکی کرد و به این وضع وحشتناک خاتمه بخشید.» نطق‌نویس فرهیختهٔ برژنف، الکساندر بووین در نوزدهم اوت در خاطراتش نوشت: «در دپارتمان ما، در انترناسیونال، در وزارت خارجه فضای حاکم به‌شدت بحرانی و وخیم است. مداخله اقدامی توجیه‌ناپذیر یا دست‌کم شتابزده تلقی می‌شود.»

برژنف و بقیهٔ اعضای دفتر سیاسی، در نهایت به این نتیجه رسیدند که: «ضدانقلاب خزنده» همانند قیام مسلحانه خطرناک است، بنابراین در بیست و یکم اوت نیروهای نظامی اتحاد شوروی، آلمان شرقی، لهستان، مجارستان و بلغارستان پس از حمله به چکسلوواکی آن را اشغال کردند. ۱۷۰ هزار نفر از نیروهای مهاجم روس بودند. خبر تجاوز به چکسلوواکی باعث تعجب همه در روسیه شد. با این حال کا.گ.ب و حزب مثل همیشه گزارش دادند که: در تمام شهرها و مناطق شوروی «آرامش مطلق» برقرار است. اکثریت قابل ملاحظه‌ای از مردم روسیه پذیرفتند که آن حمله، در جهان دوقطبی جنگ سرد، برای حفظ منافع امنیتی اتحاد شوروی ضرورت داشته است. بسیاری از روسیان معمولی بستگانی را در جنگ دوم از دست داده بودند. برای آنان، این واقعیت که چکسلوواکی با آلمان غربی هم‌مرز است، برای برحق دانستن حمله کافی بود. خیلی‌ها می‌گفتند: «کدام اشغال؟ چکسلوواکی‌ها؟ مگر نه این که ما در ۱۹۴۵ آنها را آزاد کردیم، دویست هزار سرباز روس در آنجا کشته شدند و حالا آنها در عوض این بساط ضدانقلابی را برپا کرده‌اند؟ ما نمی‌توانیم چکسلوواکی را رها کنیم و به دست آمریکایی‌ها بسپاریم.»

امیدها و خیالات بچه‌های ژیواگو رو در روی آزمونی عینی و سبعانه‌ای قرار گرفته بود. حتی در مقایسه با اعتراض مردم در اتحاد

شوروی به خاطر تجاوز به مجارستان در ۱۹۵۶ مخالفت با حمله به چکسلوواکی به شکل چشمگیری ناچیز بود. فقط چندین نفر از روزنامه‌نگاران شوروی در پراگ با بهار پراگ همدلی نشان دادند و از نوشتن انواع دروغ‌ها در مورد تجاوز خودداری ورزیدند. آنان خیلی زود از طرف مقامات ارشد خود در مسکو از کار بیکار شدند. تنها اعتراض دیدنی در بیست و پنجم اوت در میدان سرخ رخ داد. تعداد معترضان هفت نفر بود و همگی در جنبش حقوق بشر عضویت داشتند: کنستانتین بابیتسکی، لاریسا بوگوراز، وادیم دلون، ولادیمیر دریملیوگا، پاول لیتونیکو، ناتالیا گوربانفسکایا و ولادیمیر فینبرگ. گوربانفسکایا، شاعر جوان عضو «محفل دوستان» الیکسییوا، سردبیر نخستین سالنامهٔ سامیزدات در باب نقض حقوق بشر در اتحاد شوروی بود. او با کالسکه‌ای که پسر کوچکش در آن بود به میدان سرخ آمد. گوربانفسکایا با کالسکه تعدادی پرچم کوچک چکسلوواکی و پوستر حمل می‌کرد. در یکی از پوسترها خوانده می‌شد: «زنده باد چکسلوواکی آزاد و مستقل!» در پوستری دیگر شعار معروف انقلابیون ملی‌گرای لهستان در سدهٔ نوزدهم به چشم می‌خورد: «برای آزادی شما و ما!» معترضان کوشیدند تا پرچم‌ها و پوسترها را به اهتزاز در آورند، اما مأموران کا.گ.ب به آنان حمله‌ور شدند: «این عوامل ضدشوروی را بزنید! همهٔ آنها یهودی‌اند!» این یکی از حقه‌های پلیس مخفی بود که افراد آزاداندیش را از نظر شکل و قیافه «شبیه یهودیان» معرفی می‌کرد و با این عمل سامی‌ستیزی تماشاچی و رهگذران را تحریک می‌نمود. به هر حال این بار کلک آنان کارساز نشد. البته حاضران و عابران هم مستعد درک عقاید و شعارهای روشنفکران معترض نبودند. کا.گ.ب به سرعت معترضان را دستگیر کرد. بازداشت شدگان به رفتار شجاعانهٔ خود در طول بازجویی و محاکمه ادامه دادند. لاریسا بوگوراز در دادگاه اظهار داشت که: «من خودم را یک شخصیت معروف نمی‌دانم. مسائل عمومی و کم‌تر از آن سیاست از

مهم‌ترین جنبه‌های زندگی من نیست، اما من با یک وضعیت دشوار روبه‌رو بودم: این که اعتراض کنم، یا ساکت بمانم. از نظر من سکوت به معنی یک دروغ بود. اگر اعتراض نمی‌کردم، خودم را مسئول تمام اقدامات حکومت می‌دانستم. کما این که همهٔ مردم می‌بایست در مورد اردوگاه‌های استالین ـ بریا و احکام مرگ احساس مسئولیت کنند.» دادگاه به دستور مقامات حزب، معترضان را به خاطر «نشر مطالب افتراآمیز دربارهٔ دولت اتحاد شوروی و نظام اجتماعی» و «برهم زدن نظم اجتماعی و حمل و نقل» محکوم کرد. شش نفر از معترضان به اردگاه فرستاده شدند و یک نفر، به نام فین‌برگ، به دارالمجانین.

معدودی هم که در میانشان روشنفکران متمایل به جناح چپ به چشم می‌خورد کوشیدند خود را معترض نشان دهند. یفتوشنکو و آکسیونف که برای گذراندن تعطیلات در کریمه بسر می‌بردند، به طور خصوصی از آن اقدام شرم‌آور رژیم اتحاد شوروی گله کردند. یفتوشنکو به عنوان «ایده‌آلیستی فریب خورده به گریه افتاد» بعد با شتاب به ادارهٔ پست رفت و دو تلگراف مخابره کرد: یکی خطاب به برژنف برای اعتراض به تجاوز و دیگری به سفارتخانهٔ چک در مسکو جهت اعلام همبستگی اخلاقی. آکسیونف خشم خود را به دست الکل سپرد. الکساندر گالیچ گیتارنواز و شاعر و خوانندهٔ سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ ترانه‌ای سرود با این ترجیع‌بند که:

«و تو جرئت داری،
سر ساعت مقرر،
به سوی میدان بروی؟»

گالیچ نه فقط با معترضان میدان سرخ، بلکه با دکابریست‌هایی که برای نشان دادن عشقشان به آزادی مردم روسیه خود را قربانی کردند، به تلویح سخن می‌گفت.

بوریس پاسترناک هم در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ دست به چنین فداکاری زده بود، هرچند به شیوه‌ای دیگر. به هر حال اکثر بچه‌های ژیواگو آمادهٔ چنین کاری نبودند. در میان آزاداندیشان، دانشمندان و اهل علم و پژوهش، تنها چند صدای ترس خورده به اعتراض بلند شد. هیچ‌یک از کمیته‌های حزبی «نافرمانی» نکرد و به اعتراض استعفا نداد. در مؤسسهٔ تاریخ و سایر مجامع فکری اعتصابی و تحصنی رخ نداد. البته با رعایت انصاف باید گفت که در آن زمان بسیاری فعالان برجسته از حزب اخراج شده و مشاغلشان را از دست داده بودند. با این حال وصف نوکربابی گزیدگان تحصیل‌کرده مأیوس کننده بود. حتی بیشتر دانشمندان شهر علم بی‌درنگ «نوار را عوض کردند» و گام‌های خود را با ضرباهنگ موسیقی تند میهنی هماهنگ کردند. برخلاف سال ۱۹۵۶ هیچ جنبش دانشجویی از بهار پراگ پشتیبانی نکرد. عدم واکنش نسبت به خودکشی یان پالاش دانشجوی چک در ژانویهٔ ۱۹۶۹ در مسکو تأکیدی است بر این حقیقت تکان دهنده. بعضی از دانشجویان پس از شنیدن خبر، طبق سنت سوگواری برای متوفی در روسیهٔ قدیم، گیلاس‌های ودکای خود را بلند کردند. به هر حال همین کار نشان دهندهٔ شجاعتشان بود. ایگور ددکف یکی از نویسندگان نووی‌میر، که در سال ۱۹۵۶ دانشجویی فعال بود با ترس و لرز در دفتر خاطراتش نوشت: «یک دانشجوی چک دیروز مرد. رادیوها و روزنامه‌های ما ساکت هستند. راجع به هر چیزی گزارش می‌دهند، بجز چکسلوواکی. هر چه به قلم داده‌ایم بی‌معنی است و بی‌ارزش. عملی بزدلانه، کاسه‌لیسی است و قحبگی.»

در اوت ۱۹۶۸ اسطورهٔ تعهد اجتماعی و قدرت اخلاقی روشنفکران فروپاشید و با نیروی سبعانهٔ یک دولت خودکامه درهم شکست. بدتر از همه آن که روشنفکران بار دیگر از سرکوب روزافزون کا.گ.ب به وحشت افتادند. در ژانویهٔ ۱۹۶۷ کا.گ.ب الکساندر گینزبورگ، یوری گالانسکف شاعر و دو نفر دیگر را به خاطر توزیع سامیزدات حاوی متن

«کتاب سفید» دربارهٔ محاکمهٔ سیناوسکی و دنیل دستگیر کردند. در همان سال یوری آندروپف جانشین سیمچاستنی رئیس پلیس مخفی شد. آندروپف مدیریت ویژه‌ای در ارتباط با روشنفکران تأسیس کرد. رئیس آن فیلیپ بوبکف که فارغ‌التحصیل مدرسهٔ «اسمرش» لنینگراد بودو قبلاً در ضداطلاعات ارتش استالین خدمت می‌کرد، مانند خود آندروپف تاحدی با نواندیشی و زندگی فرهنگی آشنایی داشت. کا.گ.ب در سال ۱۹۶۸ هزاران روشنفکر و دانشجو را احضار و تک‌تک آنان را تحت بازجویی «پیشگیرانه» قرار داد و به همگی گوشزد کرد که ادامهٔ شرکت در جنبش حقوق بشر و فعالیت در سامیزدات آیندهٔ کاری آنان را به خطر می‌اندازد و ممکن است به بازداشتشان منجر شود. کا.گ.ب ضمناً ناراضیان را به بهانهٔ این که «فاقد ثبات ذهنی» هستند به‌زور تحت مداوای روانی قرار داد.

حملهٔ اتحاد شوروی به چکسلوواکی آخرین امید به آزادی روشنفکران و هنرمندان در ارتباط با پیگیری پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی را نقش بر آب کرد. وقتی یلنا بونر در پاریس پوشش خبری غرب از حملهٔ شوروی را با درد و دلهره دید و خواند، مشغول دیدار از منسوبان یهودی خود بود. او در نهایت دریافت که نظام شوروی اصلاح‌پذیر نیست و روشنفکران داخل حزب هم نمی‌توانند آن را تغییر دهند و رهبران کرملین نیز هیچگاه قدرت و امپراتوری خود را ترک نخواهند گفت. او با این احساس به مسکو بازگشت که عضویتش در حزب اشتباه بسیاربزرگی بوده است. ضربهٔ ناشی از حمله به چکسلوواکی تعهدات سابقش را بی‌اعتبار ساخت و او برای ارزیابی مجدد زندگی‌اش به زمان احتیاج داشت. چه هدف و آرمانی حالا ارزش مبارزه و اعتراض داشت؟ آکسیونف هم تتمهٔ پندارهایش را از دست داد. در سال‌های گذشتهٔ دههٔ ۱۹۵۰ او و دوستانش، استیلیاگی و طرفداران موسیقی جاز «با نسیم ملایم و مرطوبی که ناگهان از اروپا شروع به

وزیدن در مسیر آنها کرد، سرمست شدند.» حالا آکسیونف به اندازه‌ای چاکر و مخلص داشت که دیگر نه به دموکراسی اهمیت می‌داد و نه به آزادی هنری. چنین به ذهنش خطور کرده بود که رانندگان تانک‌های اتحاد شوروی که به چکسلوواکی حمله‌ور شده‌اند «پسران ما هستند، همانانی که برای ما دست می‌زنند و کتاب‌هایمان را می‌خوانند.» تئاتر تاگانکا در ۱۹۶۹ نمایشنامهٔ جدید و جالبی براساس داستانی از ماکسیم گورکی به صحنه برد. در پایان نمایش بازیگران در یک همسرایی آواز معروف قبل از انقلاب «دوبینوشکا» را می‌خواندند، آوازی که کارگران به هنگان کشیدن قایق‌های بسیار سنگین بر روی رودخانه سر می‌دادند. هنرپیشه‌ها می‌خواندند: «روزی فرامی‌رسد که مردم بپا خیزند.» پیش از انقلاب هنرمندان «مدرسهٔ واندررز» و خوانندهٔ بزرگ اوپرا، فیودور چالیاپین از دوبینوشکا برای فراخواندن مردم به انقلاب استفاده می‌کردند. در اجرای تئاتر تاگانکا صدای باس قوی ضبط شدهٔ چالیاپین آمیخته با صدای همسرایان، به هنگام حرکت آنان به سوی تماشاچیان از امپلی‌فایرها پخش می‌شد و جلوه‌ای از کشیدن قایق را به نمایش می‌گذاشت. بازیگران کسی را به یک انقلاب دیگر فرانمی‌خواندند، بلکه بیشتر به فقدان ابدی آزادی در روسیه اعتراض می‌کردند.

اقلیت کوچکی از وابستگان روشن اندیش حزب هم عصبانی بودند، اما به عنوان اعتراض استعفا ندادند. پیش ار ماه اوت ۱۹۶۸ امکان ائتلاف میان اصلاح‌طلبان اقتصادی، دانشمندان رفرمیست و گروه‌های هنری وابسته به جناح چپ وجود داشت. آیا چنین ائتلافی سرانجام به یک بهار مسکو ختم می‌شد؟ چه کسی الکساندر دوبچک اتحاد شوروی خواهد بود؟ این پرسش‌ها همچنان بی‌جواب ماند. حمله به چکسلوواکی یادآور تأسف‌باری بود از این که طرفداران رفرم در اتحاد شوروی چقدر ضعیف و آسیب‌پذیرند. گورباچف که در آن موقع رئیس محلی حزب در ناحیهٔ استاوروپل بود، بعدها نوشت: «از بیست و یکم اوت به بعد

سختگیری ایدئولوژیکی و سرکوب هر نوع آزاداندیشی شروع شد.» کمیتهٔ مرکزی حزب به کمیته‌های محلی دستور داد «در حوزهٔ ایدئولوژی تصمیمات قاطعی اتخاذ شود. در برخورد با جنبش مخالف از اشخاص با نفوذ استفاده شود.» تعداد زیادی از کمونیست‌های اصلاح‌طلب، افراد درگیر جنبش حقوق بشر و طرفداران استالین‌زدایی از حزب اخراج گردیدند. خود کلمهٔ «رفرم» برای تقریباً دو دهه تابو محسوب می‌شد.

بچه‌های ژیواگو در ۱۹۶۸ شاهد موج تازه‌ای از حوادث انقلابی در گوشه و کنار جهان بودند. آنها با توجه به گذشته و تجربیات خویش سهم زیادی در تحولات جهانی اطرافشان داشتند. اشتیاق اخلاقی، تعهد به حقوق بشر و عزم و اراده به کنار آمدن با گذشتهٔ شوروی و همچنین اعتقاد ضدکاپیتالیستی دیرپایشان، آنها را در جمع اصلاح‌طلبان بهار پراگ و همچنین روشنفکران خیالباف، از برکلی تا برلین غربی جای می‌داد. آنها قبلاً از تحولات دوران استالین این درس را آموخته بودند که اکثر روشنفکران لیبرال چپ در غرب هنوز آمادهٔ جذب شدن نیستند. همهٔ روشنفکران جناح چپ مسکو به میتولوژی انقلاب فرهنگی چین روی خوش نشان ندادند و آن را رد کردند. آنها بر این باور بودند که در پشت جوانان رادیکال در چین و چریک‌های روستایی در ویتنام، فریبکاران ظالمی ایستاده‌اند که عامل استبداد بیشتری هستند و نه افزایش آزادی.

آیا در ۱۹۶۸ برای جنبش فراملیتی روشنفکرانی مانند ساخاروف و دیگر فعالان حقوق بشر در مسکو شانس موفقیتی وجود داشت؟ جنگ سرد تفرقه افکنده بود و پردهٔ آهنین پابرجا به نظر می‌رسید و کاملاً ناگشودنی. ارتباطات فراملیتی میان روشنفکران غربی و روسیه تقریباً وجود خارجی نداشت. دستورالعمل چپ جدید غرب بکلی با برنامهٔ عاجل اصلاح‌طلبان پراگ و روشنفکران مسکو تفاوت داشت. معترضان غربی در پی پیشبرد

دموکراسی کثرت‌گرایانهٔ خود بودند تا نژادپرستی، تبعیض علیه اقلیت‌ها، مشروعیت طبقاتی در جامعه و مراکز آکادمیک را از میان بردارند. روشنفکران جناح چپ در روسیهٔ شوروی فقط می‌توانستند کاری کنند که حزب قدر قدرت و دولت مجری قوانین موضوعهٔ خود باشد.

بهار پراگ باعث ایجاد این توهم شد که همبستگی اصلاح‌طلبانه می‌تواند گروه‌های پراکندهٔ روشنفکران را با تکنوکرات‌ها و اعضای فرهیختهٔ حزب متحد کند و آغازگر بهار مسکو باشد. پایان گرفتن بهار پراگ نه‌تنها چشم‌انداز بهار مسکو را تیره و تار کرد، بلکه بر بی‌ثمری سیاسی و اخلاقی رؤیای سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی، کوشش در پیوند دادن پروژهٔ شوروی برای رسیدن به آزادی بدون بازگشت و به مالکیت خصوصی و کاپیتالیسم، صحه گذاشت. در غیاب این توهم، آرمان یک روشنفکر روسی می‌رفت تا به محصول و پروردهٔ تصوری ساده‌لوحانه شباهت پیدا کند. این چنین بود که افول طولانی بچه‌های ژیواگو و درد احتضار ناشی از خیالات و توهماتشان شروع شد.

فصل نهم

افول طولانی

۱۹۶۸-۱۹۸۶

بحران بیشتر در قلمرو روح و روان پدیدار می‌شود. روشنفکران سال‌های دههٔ شصت به مرور جایگاه خویش در مقام رهبران روحی ملت را از دست دادند.

ویکتور اسلوتسکی
استیلیاگای یا به‌سن گذاشته ۱۹۹۶

در بیست و دوم ژانویهٔ ۱۹۶۹ ستوان ویکتور ایلین عضو ارتش شوروی سعی کرد لئونید برژنف را از پای درآورد. ایلین که در لنینگراد به دنیا آمده بود پس از فارغ‌التحصیلی از مدرسهٔ فنی توپوگرافی در مارس ۱۹۶۸ به ارتش پیوست. بهار پراگ و حملهٔ اتحاد شوروی به چکسلوواکی باعث بنیادستیزی ذهنیت او گردید. ایلیا با دو تپانچهٔ ماکاروف سوار هواپیمایی شد که از لنینگراد به مسکو می‌رفت. روز بعد قرار بود برژنف پس از سفر موفقیت‌آمیز فضانوردان با آنان ملاقات کند. ایلیا که نزدیک دروازه‌های بورورویتسکی کرملین به انتظار عبور رئیس جمهورو همراهانش ایستاده بود، قصد داشت با هر دو تپانچه دومین اتومبیل را هدف قرار دهد. او رانندهٔ آن اتومبیل را کشت. دو فضانورد به خاطر خرد شدن شیشهٔ اتومبیل زخمی شدند.

ایگور ددکف یکی از نویسندگان نووی‌میر که خبر این حادثه را از یک رادیوی غربی شنید، آن را با اقدام کاراکوزوف در کشتن تزار

الکساندر دوم در سال ۱۸۶۶مقایسه کرد. روشنفکران مخالف رژیم، ایلین را به‌گروه روشنفکران رادیکال ارادهٔ ملت تشبیه کردند که به شاه‌کشی به عنوان راه نجات روسیه از استبداد می‌نگریستند. هر دو تمثیل تاریخی حاکی از تأیید اقدامات تروریستی در پاسخ به شکست انقلاب، برای آزادسازی مردم روسیه بود. آیا می‌شد تصور کرد که روشنفکران سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ به خاطر ناکامی بهار پراگ، آمادهٔ احیاء خشونت بودند؟ درست برعکس. ایلیا طلایه‌دار روشنفکران انقلابی نبود. طرفداران حقوق بشر و روشنفکران جناح چپ از ایدهٔ ترور انقلابی، احساس رعب و وحشت می‌کردند. آنان خواستار تحقق تغییرات بودند، ولی نه از طریق کودتای خونین، انقلاب یا شورش.

ایلیا را روانهٔ تیمارستان کردند. برژنف به عوض بازگشت به استالینیسم که بسیاری از روشنفکران متمایل به چپ از آن می‌ترسیدند، به شیوهٔ برخورد خروشچف با مردم شوروی، از جمله فرهیختگان تحصیل‌کرده ادامه داد. اینک سیاست اتحاد شوروی برای پشتیبانی از جنبش‌های استقلال‌طلبانهٔ ملی در هر جای دنیا، به دنبال بازگشت به لنینیسم نبود، بلکه در اندیشهٔ تشنج زدایی با غرب و حفظ رویهٔ محافظه‌کارانه در داخل بود. لطیفه‌ای گویای حال و هوای آن زمان است: استالین، خروشچف و برژنف در کوپهٔ قطاری نشسته‌اند. ناگهان قطار متوقف می‌شود. استالین دستور می‌دهد که مهندس قطار را تیرباران کنند. قطار به حرکت درنمی‌آید. خروشچف مهندس را اعادهٔ حیثیت می‌کند. باز قطار تکان نمی‌خورد. برژنف پردهٔ پنجره‌های قطار را می‌کشد و می‌گوید: «بالأخره قطار راه افتاد.» در زمان برژنف دیگر ضرورتی نداشت که کسی به پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی اعتقاد داشته باشد. بحث و سخنی دربارهٔ معنی آن پروژه و چگونگی به بار نشاندنش به گوش نمی‌رسید. کافی بود هر کس وجود آن را قبول داشته باشد و در کار دیگران مداخله نکند.

کا.گ.ب به دقت مواظب بود تا مطمئن شود همه قوانین و آداب رفتار اجتماعی را رعایت کنند و البته گاهی برای دادن هشدار و ترساندن خطاکاران اجتماعی از «اقدامات پیشگیرانه» استفاده می‌کرد.

دستگاه رهبری برژنف تا پیش از اوت ۱۹۶۸ همچنان با بی‌میلی و اکراه احترامی برای روشنفکران و گزیدگان علمی و فرهنگی قایل بود. حتی اتخاذ تصمیم برای اعزام نیروی نظامی به چکسلوواکی با توجه به قدرت روشنفکران از سوی کرملین ابلاغ گردید، چرا که ممکن بود آنان محرک یک قیام اجتماعی شوند و یا «انقلابی خاموش» را رهبری کنند. به هر حال در طول دهۀ بعد، رهبری برژنف نسبت‌به کنترل خود بر جامعۀ روشنفکری اطمینان خاطر بیشتری داشت. در نتیجه منزلت و وجهۀ اجتماعی روشنفکران در چشم رهبران سیاسی کاهش یافت. در شرایطی که هیچ بحثی دربارۀ اصلاحات مطرح نمی‌شد، جایی برای روشنفکران و توصیه‌های آنها وجود نداشت و احتیاجی به معجزه‌های علمی، پژوهش در زمینۀ علوم اجتماعی، رسانۀ تفحصی و یا روزنامه نگاری برای مطبوعات و تلویزیون احساس نمی‌شد. گسترش مداوم تحصیلات عالی و مؤسسات فرهنگی، همراه با سرمایه‌گذاری بیشتر در تحقیقات علمی و دانشگاهی لزوماً به رشد جامعۀ مدنی، آرمان‌های دموکراتیک و آزادی و یا صداقت اخلاقی منجر نشد. آنانی که از چند دهۀ پیش به قدرت کلمۀ «صداقت» احیاء ادبیات روسیه، یا نفوذ تخصص دانشمندان و دانشگاهیان باور داشتند، به یکباره توش و توان خویش را از دست دادند. حتی روایت مارکسیستی جبر تاریخی پیشرفت، همان اعتقاد راسخ سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ کاملاً از میان رفته بود. روشنفکران و نویسندگان به علت از دست دادن گرایش‌های مؤثر و کارساز عمومی و اهداف واقعی سیاسی و اجتماعی جدید، مأیوس شدند و روحیۀ خود را باختند.

آنانی که همچنان به قصد و اهمیت روشنفکران اعتقاد داشتند، موفق به پیش گرفتن چندین راه حل شدند که پیش از آن مطرح نبود، از جمله امکان بیان نارضایتی به صورت علنی و حمایت از افکار عمومی جهانی و همین طور مهاجرت از اتحاد شوروی. مورد قابل ذکر دیگر این که از آن پس می‌شد بدون آرمان‌های انقلابی و خیالات واهی بزرگ و توافق‌های کوچک به زندگی ادامه داد و در فضای بیش از پیش عمل‌گرایانه و کلبی‌مسلک اتحاد شوروی دوران برژنف مأمنی حقیر و دنج برای فعالیت‌های هنری و معنوی روزانه فراهم آورد.

ناراضیان: آرمان‌های واقعی روشنفکران

حمله به چکسلوواکی باعث رویگردانی گروه بسیاری از روشنفکران و شخصیت‌های فرهنگی از پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی گردید. خوش‌بینی و ایده‌آلیسم اولیه و همچنین امید به یک سوسیالیسم ناب و انسانی که ممکن بود انقلاب را نجات دهد، در محافل آوانگارد مسکو خیلی زود دود شد و به هوا رفت. این حس شایع در میان روشنفکران چپ‌گرا وجود داشت که تاریخ به آنان خیانت کرده است. کسانی که قبلاً با دقت و جدیت آثار مارکس و لنین را خوانده بودند و می‌خواستند به نوعی جمع‌بندی نظری جادویی برای اصلاح جامعهٔ شوروی دست یابند، پس از بهار پراگ دست از جستجو کشیدند. دیمیتری فورمن یکی از روشنفکران فارغ‌التحصیل سال ۱۹۶۵ دانشگاه دولتی مسکو می‌گفت که در میان دوستان و همکارانش گرایش به مارکسیسم ـ لنینیسم «در مرگی آرام در روزگار فرمانروایی برژنف مُرد.» در میان دوستان دیمیتری فورمن غرب‌گرا، بودایی ذن مسلک، مؤمن به کلیسای اورتودوکس، نئونازی و صهیونیست به چشم می‌خوردند. هرچند خیلی از این افراد که عضو حزب هم بودند و مارکسیست‌های برجسته، وارثانی نداشتند.

در سرزمین‌های دورافتاده از مراکز فرهنگی شهرهای روسیه هنوز مردمانی می‌زیستند که واقعاً به لنین و مارکسیسم اعتقاد داشتند، اما از نظر فکرو اندیشه دست‌کم یک دهه از کانون‌های فرهنگی شهرها فاصله داشتند.

شکل متهورانهٔ خروج از پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی، پیوستن به جنبش ناراضیان بود. شماری از روشنفکران که آلیک گینزبورگ و والری چالیدزه و لودمیلا الیکسییوا در میان آنان بودند، به این فکر افتادند که به امکان بالقوهٔ تشکیل یک جنبش قانون اساسی متوسل شوند، یا خیلی ساده بگویند قوانین اتحاد شوروی و حقوق مندرج در قانون اساسی واقعیت دارد و افسانه و قصه نیست. این ایدهٔ ولپین بود که الهام‌بخش برگزاری نخستین تظاهرات عمومی پس از دستگیری سیناوسکی و دنیل در دسامبر ۱۹۶۵ شد. ناراضیان می‌گفتند می‌توانند از این که اتحاد شوروی در سال ۱۹۶۶ میثاق حقوق بشر سازمان ملل متحد را امضا کرده است استفاده کنند. هرچند دولت شوروی با افزودن اصلاحیه‌ای به قوانین جزایی در باب این که افراد را می‌توان به خاطر اشاعهٔ هر گونه «تهمت ضداتحاد شوروی» دستگیر و زندانی کرد از خود واکنش نشان داد، اما این اصلاحیه نمی‌توانست از انواع جدید نارضایتی عمومی جلوگیری کند. در جریان بهار پراگ شماری از ناراضیان، از جمله الک گینزبورگ، روی مدودف و لودمیلا الیکسییوا شروع به انتشار چکیده‌ای از سامیزدات‌های ادواری به نام *روزشمار حوادث جاری* کردند. در ۷۰-۱۹۶۹ گروهی از روشنفکران مسکو که بسیاری از آنان عضو سابق حزب بودند، دست به تأسیس کمیته‌ای برای حقوق بشر زدند. جنبش حقوق بشر در آغاز به صورت سنجیده‌ای موقعیت غیرایدئولوژیکی خود را حفظ کرد و از مشارکت پیروان آراء و نظریات دیگر، چون مارکسیست‌ها، لیبرال‌ها، «میهن‌پرستان روس» و ناسیونالیست‌های

غیرروس، استقبال نمود.

دست یافتن به انواع گوناگون و درخور توجه و کاملی از نارضایتی عمومی و سامیزدات‌های منتشر شده در دهۀ ۱۹۷۰ آسان نیست. بحث و گفتگو در مورد جایگاه و نقش جنبش حقوق بشر در سرنوشت روشنفکران همچنان ادامه یافت. برای خیلی از ناراضیان، شرکت در جنبش عملاً به خصلت‌ها و اخلاق روشنفکرانه ربط داشت و همانند نیاز روشنفکران با استقلال از دولت خودکامه تلقی می‌شد. بعضی از صاحبان قلم «ناراضیان» را تنها اندیشمندان واقعی زمان می‌دانستند. کسانی که در انسجام موازین اخلاقی و آرمان‌های روشنفکران روسیه نقش داشتند. ناراضیان و مخالفان از هر صنف و دسته‌ای که بودند و خود را به‌اصطلاح ناراضی می‌خواندند، همیشه تصور می‌کردند که در مقایسه با دانشمندان، فیزیکدانان، اساتید برجستۀ دانشگاهی و جزآن که در فعالیت‌های آنها مشارکت نداشتند، روشنفکران واقعی هستند. طرفه آن که اکثر ناراضیان دیگر منهیات معنوی خویش را در روشنفکران و تاریخ فرهنگی پس از ۱۹۱۷ و حتی در دهۀ نخست آن جستجو نمی‌کردند. اینک پس از گسستن از باورهای پیشین، زمانی که به جناح چپ آوانگارد اوایل سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ تعلق داشتند، در جستجوی ریشه‌های خود در روسیۀ قبل از انقلاب و بیش از هر چیز ستیزه جویانی بودند که با دولت سر ناسازگاری داشتند و خطاب به جامعه چونان پیامبران اخلاق و اجتماع سخن می‌گفتند.

سابقۀ ناراضیان به همان محافل اجتماعی معروف به «کمپانی» در مسکو در دهۀ قبل باز می‌گشت. بیشتر آنها به نسل دانشجویان بعد از جنگ تعلق داشتند. آنان در آپارتمان‌ها و معمولاً در آشپزخانه‌های یکدیگر جمع می‌شدند، جایی که چای و غذای ساده‌ای می‌خوردند و به بحث‌های بی‌پایان دربارۀ ادبیات، هنر و سیاست می‌پرداختند و

پرسش‌های گلایه‌آمیزی از زندگی در روسیه مطرح می‌کردند. زوال فرهنگ متعالی، هنرهای زیبا، موسیقی کلاسیک و همین طور سامیزدات از مقولات مهم زندگی‌شان محسوب می‌شد. در آن زمان، زنان نقش برجسته‌ای بر عهده داشتند: به خانواده‌های بازداشت شدگان کمک می‌کردند و با کمال صداقت و آزاداندیشی به بچه‌ها آموزش می‌دادند. لطیفه‌ای دهان به دهان می‌گشت که : «چرا جنگ و *صلح* را با استفاده از ماشین تحریر بازنویسی می‌کنید؟ برای این که می‌خواهم پسرم بجای سامیزدات، تولستوی بخواند.» اعتماد و دلبستگی دوجانبه، روحیهٔ احساساتی روشنفکرانه، مراودهٔ روحی و معنوی و خلق و خوی دسته‌جات اولیهٔ «کمپانی‌ها» همچنان بخش سرزندهٔ خصایص جنبش ناراضیان را تشکیل می‌داد. در ۱۹۷۰ یلنا بونر فعال جنبش حقوق بشر، زمانی که اندرئی ساخاروف با دوستانش در یکی از دادگاه‌های مسکو حضور یافته بود تا شاهد محاکمهٔ شخص بازداشت شده‌ای به اتهام «فعالیت برضد اتحاد شوروی» باشد، او را دید. آن دو پس از گفتگویی کوتاه متوجه شدند که علاوه بر وجوه مشترک، بیش از هر چیز به ادبیات کلاسیک روسیه و بخصوص اشعار الکساندر پوشکین عشق می‌ورزند و از نوکربابان متنفرند و نسبت به آنچه که در فاوست گوته بیان شده احساس تعهد اخلاقی می‌کنند: «فقط آن کسی به آزادی و حیات خود دست می‌یابد که هر روز تازگی و حلاوت آن را بچشد.» ساخاروف و بونر هر دو شیفتهٔ طراوت و روح رومانتیک این شعر بودند. شعری که باعث برقراری رابطه‌ای روحی میان آنان گردید و به ازدواجشان در ژانویهٔ ۱۹۷۲ منتهی شد.

خصلت‌های رومانتیک و اخلاقی ناراضیان به واسطهٔ احساس خطر از نارضایتی عمومی افزایش یافت. آنان با توجه به این مسئله به یاری قربانیان خشونت دولتی و بی‌عدالتی قانونی برخاستند. آناتولی

چرنیائف عضو روشن‌اندیش دستگاه حزب که دوستان و همکلاسی‌هایی در محافلی داشت که مخالفان به آن رفت و آمد می‌کردند، در سال ۱۹۷۴ در یادداشت خود از حسادت و تحسینش نسبت به همبستگی میان جامعهٔ فعالان حقوق بشر یاد می‌کند. او متوجه می‌شود که یوری دنیل شاعر که همراه سیناوسکی در دادگاه ننگین ۶۶- ۱۹۶۵ محکوم شده بود، از اردوگاه بازگشته و از آن جامعه کمک دریافت می‌کند و این که شبکهٔ جامعه و رابطین آن در مسکو شرایطی فراهم کرده که دنیل از طریق ترجمه با نام مستعار خرج زندگی خود را درآورد و حتی خانهٔ جدیدی در مسکو بخرد و همسر جدیدی از میان زنان جامعه اختیار کند. چرنیائف چنین اظهار نظر می‌کند که این یاری‌رسانی‌ها نشان دهندهٔ «سطح بالای نوعی همبستگی است که در وضعیت کنونی روابط و مناسبات انسانی در مسکو غیرعادی و شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد. این جامعه خارج از نظام حاکم است.» به عبارت دیگر ناراضیان برای خود طبقه‌ای مدنی برپا کرده بودند، جدا از جامعهٔ اتحاد شوروی.

مخالفان در آغاز آگاهانه از جهت‌گیری سیاسی و ایدئولوژیک علیه رژیم اتحاد شوروی خودداری می‌ورزیدند. ساخاروف مقام برجسته در میان فعالان حقوق بشر هیچگاه به براندازی خشونت‌آمیز رژیم شوروی باور نداشت. او به اعتقاد خویش به همکاری داوطلبانهٔ روشنفکران و رهبران منورالفکر شوروی، حتی در آینده‌ای دور، وفادار ماند. کا.گ.ب در ۷۱- ۱۹۷۰ به نقل از نوار گفتگو میان مخالفان گزارش داد که ساخاروف می‌خواهد با برژنف، یا کس دیگر از رهبران شوروی ملاقات کند و پس از شرح اهداف و مقاصد جنبش حقوق بشر، به نوعی تفاهم دست یابد. منابع مخالفان از تأیید این اظهارات سر باز زد. احتمالاً یوری آندروپف رئیس کا.گ.ب در آن زمان فکر می‌کرد که چنین ملاقاتی باعث تفرقه میان ساخاروف و

جنبش معترضان می‌شود. به هر حال برژنف و همکارانش آمادگی شرکت در هیچ گفتگویی را نداشتند. آنان نگران آن بودند که متن چنین مذاکراتی در غرب باعث جار و جنجال تبلیغاتی شود و اسباب شرمندگی دولت را فراهم آورد. انجام چنین گفت و شنودی ضمناً به معنی شناسایی ساخاروف به عنوان رهبر روشنفکران مستقل بود.

موفقیت‌های اولیهٔ جنبش ناراضیان در ایستادگی شجاعانه و یک پارچه در برابر فشارهای دولت، به صورت اجتناب‌ناپذیری باعث گردید که آنان خود را فرهیختگانی در میان روشنفکران و یا حتی در تضاد با اکثریت سازشکار، از جمله بسیاری از دوستان سابق و آشنایان داخل و خارج حزب بدانند و روشنفکرانی واقعی تلقی کنند. این طرز فکر، به جای خود، موجب جدایی آنها از بیشتر گزیدگان علمی و فرهنگی شد که حاضر به پیوستن به جنبش نبودند. مخالفت علنی و فعال احتمالاً باعث ابطال عضویت در حزب، از دست‌دادن موقعیت حرفه‌ای و امتیازات مرتبط به آن و قطع «دسترسی» به امکان چانه‌زدن با مقامات از راه‌های مرسوم در شوروی می‌شد. به اعتقاد ساخاروف «وقتی مردم برای نیازمندی‌های غیرضروری، مانند سفر به خارج که سی سال پیش آرزویی دست نیافتنی بود، ارزش فوق‌العاده‌ای قایل شدند» خصوصیات روحی و روانی جدیدی پدید آمد.

کسانی که مجاز به مسافرت به خارج بودند، آن را نه یک کار تجملی، بلکه ضروری می‌دانستند. شمار زیادی از روشنفکران و هنرمندان برجسته هنوز فکر می‌کردند که در صورت ترک گفتن رؤیاهای زندگی روشنفکرانه، بهتر می‌توانند در داخل نظام کار مؤثرتری انجام دهند. زمانی که بونر و ساخاروف در ۱۹۷۰ شروع به جمع‌آوری امضا برای لغو مجازات اعدام در قوانین اتحاد شوروی کردند، به این مقوله پی بردند. یفتوشنکو و اوکودژاوا به این علت که در صورت مشارکت شانس انتشار آثار، دریافت پول برای یک مجلهٔ

جدید و حمایت از شاعران جوان را از دست می‌دهند، از امضای عرضحال خودداری ورزیدند. دیمیتری لیخاچف مورخ سرشناس هنر و ادبیات باستانی روسیه نیز به خاطر نیازش به متقاعد کردن مقامات در لنینگراد به حفظ بخش قدیمی شهر و پارک‌های حومهٔ آن از دادن امضا سر باز زد. کرچ بودکر فیزیکدان شهر علم گفت که امضایش کارها را برای تعداد زیادی از دانشمندان در مؤسسه‌اش مشکل‌تر می‌سازد. شماری از هنرمندان پر دل و جرئت، مانند ماتیسلاو روستروپوویچ ویلن‌سل نواز و همسرش گالینا ویشنوسکایا خوانندهٔ سرشناس اوپرا با دادن پول و امضا از مخالفان حمایت بعمل آوردند. گفتنی است که روستروپوویچ حتی در خانهٔ ییلاقی خود جایی برای زندگی در اختیار الکساندر سولژنیتسین گذاشت. بسیاری از هنرمندان دیگر از چنین اعمالی خودداری ورزیدند. در تداول عامیانهٔ سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ به آنان «شبه ناراضی» یا «نیمه ناراضی» می‌گفتند، یعنی این که مخالف رژیم هستند، اما به خاطر ترس از دست دادن شایستگی ادامهٔ مشاغل حرفه‌ای خود در علوم فنی و انسانی و یا هنری جرئت نمی‌کردند در اعتراضات عمومی شرکت کنند. یوری تیمیرکانف رهبر ارکستر با شهرت جهانی بعدها اعتراف کرد که: «هرگز برضد کمونیست‌ها مبارزه نکردم. من از آنها می‌ترسیدم.»

جامعهٔ فعالان حقوق بشر هر چه بیشتر با مخالفت اعضای تحصیل‌کرده روبه‌رو می‌شد، تفرقهٔ میان آنان و اکثر روشنفکران و هنرمندان در محافل و گروه‌های متخصص افزایش می‌یافت. فعالان با دور شدن از بن‌مایهٔ اجتماعی و فرهنگی خود و مواجه شدن با دستگیری و آزار و اذیت کا.گ.ب به عنوان آخرین مفر متوصل به غرب دموکرات شدند. بخصوص آن که بسیاری از آنان به‌عینه می‌دیدند رسانه‌های غربی ناظران اصلی فعالیت‌های آنها هستند. این دسته از ناراضیان اطلاعاتی دربارهٔ سرکوبی‌های اتحاد شوروی و

بی‌حرمتی به هنجارهای قانونی به غرب می‌فرستادند. هدف آنها از این کار آن نبود که باعث گسترش نارضایتی عمومی و تحریک افکار عمومی در روسیه شوند، بلکه می‌خواستند با استفاده از فشار افکار عمومی در غرب بر حکومت شوروی به دوستانی که در زندان و یا بیمارستان‌های روانی هستند کمک نمایند و مدافع جنبش ناراضیان در برابر انتقام‌جویی بی‌رحمانهٔ حکومت باشند. «غرب به ما کمک می‌کند» به دوست‌کامی خوشایندی در میان مخالفان تبدیل شده بود. از نگاه آنان دوستی با روزنامه‌نگاران غربی اهمیت زیادی داشت. خارجیانی که با خانواده‌هایشان در مسکو اقامت داشتند، انبوه مقامات غربی که در سال‌های تشنج‌زدایی به مسکو و لنینگراد رفت و آمد می‌کردند، تبادل پژوهشگران و شرکت‌کنندگان در کنفرانس‌های علمی، که با خود اطلاعاتی به داخل و خارج اتحاد شوروی می‌برند، به انتشار اخبار مربوط به دستگیری‌ها و شکنجه‌ها کمک می‌کردند.

در طول سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ فعالان حقوق بشر در محفل مسکو اساساً تمام حواس خود را متوجه دفاع از افراد و گروه‌هایی کردند که از بی‌عدالتی‌های رژیم شوروی در رنج بودند. تعداد این‌قبیل افراد و گروه‌ها در میان اقوام غیرروس و دسته‌جات مذهبی بسیار زیاد بود، از جمله تاتارهای کریمه و آلمانی‌های ولگا که از سرزمین‌های آباء و اجدادی‌شان رانده شده بودند، گروه‌های پروتستان مذهب، ناسیونالیست‌های غرب اوکراین و بالتیک و همچنین یهودیان روزافزونی که قصد مهاجرت از اتحاد شوروی را داشتند. این توجه ماحصل تداوم منطقی گسترش باورهای لیبرال ناراضیان چپ‌گرای سابق بود. همان فراگردی که در شعار «به خاطر آزادی شما و خودمان» از سوی معترضان میدان سرخ در اوت ۱۹۶۸ تجسم یافت. در میان اقلیت‌ها شعارهای بیشتری در مورد همبستگی قومی سر داده می‌شد تا در میان خود روس‌ها. افزون بر آن بعضی از طرفداران

جنبش معترضان و حتی افراد بیشتری در محافل و گروه‌های آسمان جل و گروه‌های شبه‌ناراضی در مسکو و لنینگراد، به خاطر آن که فکر می‌کردند روس جماعت ستون فقرات رژیم شوروی است، نظر مثبتی نسبت به آنها نداشتند. البته اندرئی ساخاروف و مدافعان اصلی حقوق بشر که هرگز با آن «ناسیونالیسم معکوس» ضدروسی موافق نبودند، چنین آراء نخبه‌گرایانه‌ای را نمی‌پذیرفتند، هرچند حرف‌هایی چون «در روسیه فقط دیکتاتورها و برده‌ها زندگی می‌کنند» و یا «روس‌ها ذاتاً برده‌صفت هستند» از زبان قشر ناراضی به گوش می‌رسید.

از نظر تاریخی این روشنفکران غیرانقلابی بودند که ایدهٔ گفتگو با دولت و نفوذ در دیوانسالاری را برای پیشبرد تغییرات ضروری می‌دانستند. این روند تنها جانشین خشونت انقلابی و فعالیت‌های سیاسی زیرزمینی محسوب می‌شد. به هر حال ناراضیان در پی راه سوم برای گسترش برنامهٔ اخلاقی خود بودند، راهی که به انزوای خودخواستهٔ آنها منجر شد. اعتماد آنان به مقامات، دیپلمات‌ها و رسانه‌های غربی برای رساندن پیام‌هایشان و همچنین تأکید علنی در دفاع از حقوق غیرروس‌ها باعث گردید تا ناراضیان در برابر حملات تبلیغاتی شوروی و اخبار جعلی کارشناسان کا.گ.ب آسیب‌پذیرتر شوند. کا.گ.ب. در دانشگاه‌ها، مؤسسات آموزشی و سایر نهادهای فرهنگی، اقدام به انتشار مطالب و ایراد سخنرانی‌های از پیش برنامه‌ریزی شده‌ای کرد به قصد این که مدافعان حقوق بشر به عنوان «غیرروس» و خائنان در خدمت غرب شناخته شوند. سر و صدای این جنگ تبلیغاتی به گوش‌های کر فرو نرفت. برداشت بسیاری از همدلان بالقوهٔ ناراضیان آن بود که کمک به جنگ تبلیغاتی غرب برضد اتحاد شوروی در جریان جنگ سرد کار درستی نیست. آنان احساس می‌کردند که اکثر ناراضیان با برنامهٔ مغرضانه و جانبدارانه‌ای که دارند، به آنها این امکان را نخواهند داد تا مدعی پیشگامی اخلاقی

مردم روسیه شوند. خیلی از همکاران ساخاروف معتقد بودند او از حد خود خارج شده و صراحت لهجه‌اش را به همسر یهودی‌اش نسبت می‌دادند. شمار زیادی از دانشمندان، هنرمندان و دیگر شخصیت‌های روشنفکر با امضای نامه‌های دسته‌جمعی، زبده‌ترین مخالفان و در رأس‌آنها سولژنیتسین و ساخاروف را محکوم کردند. مقامات حزب پس از تکثیر نامه‌ها، آن را امتحان وفاداری روشنفکران تلقی کردند و از آن به عنوان وسیله‌ای برای تفرقه افکندن میان آنان و مخالفان بهره‌برداری نمودند. بنابراین بار دیگر این ترفند کارساز از آب در آمد. تعداد بیشتر و بیشتری از ناراضیان، آن گونه که النا بونر نوشت به «بیگانگان مقیم وطن» تبدیل شدند.

روشنفکران ناراضی، از جمله ساخاروف در سال ۱۹۷۳ از کنگرهٔ آمریکا خواستند تا تشنج‌زدایی و روابط اقتصادی با اتحاد شوروی را موکول به انجام اصلاحات و در رأس آن تأیید حق مهاجرت کند. این درخواست‌ها به اصلاحیهٔ جکسون ـ وانیک بر قانون تجارت ایالات متحد و اتحاد شوروی افزوده شد و مناسبات بازرگانی میان دو ابرقدرت با حق مهاجرت یهودیان شوروی پیوند خورد. فعالان حقوق بشر ضمناً با امضای سند نهایی هلسینکی در اوت ۱۹۷۵ به وسیلهٔ لئونید برژنف قوت قلبی پیدا کردند. این سند بین‌المللی که به تصویب ایالات متحد، کانادا و کشورهای اروپایی رسید، اتحاد شوروی را ملزم به رعایت آزادی بیان، وجدان و سفر کرد. در آن زمان جدال بر سر حق مهاجرت از اتحاد شوروی به هدف اصلی فعالان حقوق بشر تبدیل شده بود. ناراضیان در مسکو و پاره‌ای شهرهای دیگر برای نظارت بر تخلفات اتحاد شوروی از موافقتنامهٔ هلسینکی گروه‌های ناظر تشکیل دادند. در ژانویهٔ ۱۹۷۷ پس از آن که جیمی کارتر به ریاست جمهوری ایالات متحد برگزیده شد، نامه‌ای خصوصی به آندرئی ساخاروف، عضو گروه ناظر هلسینکی در مسکو

نوشت. لودمیلا الیکسییوا عضو دیگر این گروه با یادآوری آن ایام می‌گفت: «حداکثر پیش‌بینی خوش‌بینانهٔ ما در حال تحقق بود... اتحاد سیاستمداران غربی و ناراضیان شوروی می‌رفت که سر بر آورد.» سرخوشی آنان زیاد دوام نیاورد. جنبش در محافل بزرگتر روشنفکری مسکو و در مجموع تمام روسیه منزوی شد و به سرعت ضعیف گردید. کا.گ.ب با دستگیری گروه‌های ناظر هلسینکی شروع به انتقام‌کشی کرد.

جنبش حقوق بشر در دههٔ ۱۹۷۰ نه‌تنها از طرف دولت اتحاد شوروی، بلکه از سوی ناسیونالیست‌های حاضر در میان خود ناراضیان و همین طور جناح راست محافل ادبی اتحاد شوروی مورد حملات فزاینده قرار گرفت. وطن‌پرستان روسیه، شبکه‌ای از محافل در حال گسترش روشنفکران و هنرمندان برخاسته از نسل پس از استالین که در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ ناسیونالیسم روسی و شووینیسم را با آغوش باز پذیرفته بودند، بهار پراگ را نه یک فرصت، بلکه خطرناک تلقی می‌کردند. بعد از ۱۹۶۸ نفرت متأثر از ایدئولوژی شوروی بر روشنفکران معتقد به جهان‌وطنی حزب و معتقدان به مارکسیسم ـ لنینیسم با چهرهٔ انسانی تمرکز یافت. مخالفان این عقیده، فرزندان کسانی بودند که روسیه را در روزگار انقلاب به ویرانی کشیدند. میهن‌پرستان توقف انتشار نووی‌میر تاواردوفسکی را به عنوان پیروزی بزرگ خویش جشن گرفتند. آنها ضمناً در ۱۹۶۹ اقدام به چاپ مقالاتی حساب شده و با برنامه در نشریهٔ ادبی *مولودایا گاواردیا* (گارد جوان) کردند. این مقالات شامل تزهایی برگرفته از روشنفکران محافظه‌کار اسلاوفیل در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم بود که با غربی شدن روسیه مخالفت می‌ورزیدند و «روشنفکران غرب زده» را مورد انتقاد قرار می‌دادند. آنان نوشتند، حالا ما با روشنفکران مسکو سر و کار داریم که به مخالفت غرب با «روح ملی» پشت کرده‌اند و سفت و

سخت تیشه به ریشهٔ «بنیان‌های فرهنگ ملی» می‌زنند. میهن‌پرستان روسیه به اصرار از مقامات حزبی می‌خواستند که به‌فوریت موازینی برای حمایت و حفظ روستا و روستائیان نابود شده وضع کند. آنها همچنین به حکومت توصیه می‌کردند روشنفکران جهان‌وطن (یعنی یهودی) را به همان شیوه‌ای که رژیم لهستان در مارس ۱۹۶۸ پیش گرفت تصفیه کند.

در حالی که برژنف به خاطر پایداری اخیرش، پس از تجاوز به چکسلوواکی مورد تشویق و تحسین قرار می‌گرفت، وطن‌پرستان روسیه لب به انتقاد از سیاست تشنج‌زدایی کرملین گشودند. از نظر آنان این قبیل سیاست‌ها باعث باز شدن درها به روی تهاجم فرهنگی غرب به جامعهٔ شوروی و پیروزی متعاقب دشمنان جهان‌وطن و لیبرال آنها می‌شد. حتی ناسیونالیست‌ها که نووی‌میر را ستایش می‌کردند و معتقد بودند باید جبههٔ مشترکی با فعالان حقوق بشر تشکیل داد و همچنین کمونیست‌های طرفدار اصلاحات، تحت تأثیر این قبیل ترس و نگرانی‌ها از آنان فاصله گرفتند. گنادی شیمانف در سال‌های اول دههٔ ۱۹۷۰ در خاطراتش نوشت: «آیا ما به عنوان وطن‌پرستان روسی می‌بایست به صفوف به‌اصطلاح دموکراتیکی بپیوندیم که ضدقدرت اتحاد شوروی هستند؟ اگر فردا این دولت فروبپاشد، حاکمان شوروی چه کسانی خواهند بود؟ برفرض که این کار با برتری قاطع نیروهای ضدشوروی، حتی در داخل روسیه صورت پذیرد و اگر اشاره‌ای هم به قدرت غرب نشود که به کمک مقامات جدید و متحدان آن خواهد آمد، با این حال آنانی که به قدرت می‌رسند بسیار بدتر از رژیم فعلی خواهند بود. بنابراین ما قاطعانه از همین رژیم، هر چقدر که بد باشد، در برابر غرب‌گرایان پشتیبانی می‌کنیم.»

تعداد زیادی از دانشگاهیان، روزنامه‌نگاران و مقامات کومسومول همدلی خود را با نگرانی‌های ناسیونالیست‌ها اعلام کردند و در

مذاکرات مربوط به دستور کار و برنامهٔ ناسیونالیست‌ها شرکت نمودند. بعضی از نویسندگان و روشنفکران به شکل غیررسمی در جایی که آن را «باشگاه روس‌ها» می‌خواندند در مسکو، نوگورود و سایر شهرها ملاقات کردند. آنان بخصوص تحت تأثیر عقاید لف گومیلیوف، مورخ برجسته و تنها پسر دو شاعر آنا آخماتووا و نیکلای گومیلیوف بودند. لف گومیلیوف دردوران استالین دو بار بازداشت شد و سال‌ها در اردوگاه‌ها بسر برد. او در همانجا به مطالعهٔ مهاجرت‌های بزرگ صحرانشینان از آسیا به اروپا علاقه‌مند گردید. گومیلیوف به تحقیق در مفهوم «خصلت‌های هیجانی» مستعد، جهت توسعهٔ ارضی و کشورگشایی پرداخت. او تحت نفوذ جنبش متفکران اروآسیا بود که در اردوگاه‌ها با آنان آشنا شد. این اندیشمندان روسی که در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ از خارج به روسیه باز گشته بودند اعتقاد داشتند استالینیسم می‌تواند از مرز سرخ ـ سفید فراتر رود و امپراتوری عظیم اروآسیا را تأسیس کند. گومیلیوف تحت تأثیر اوسوالد اشپنگلر، فکر می‌کرد که اروپا دایماً در حال افول است و عامل احیاء آن فقط شرق می‌تواند باشد. نظریات گومیلیوف دربارهٔ یهودیان قرون میانهٔ اروپا و انگل، طبقه‌ای تاجرپیشه و فاقد ملیت دانستن آنها باعث گردید که بعضی نویسندگان او را متهم به سامی‌ستیزی کنند. کتب و مقالات گومیلیوف که مأخوذ از فلسفهٔ ناسیونالیستی قومی نژادی سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ بود توانست نقش کلیدی در خیزش جنبش ناسیونالیستی روسیه ایفا کند. او در میان ناسیونالیست‌های تحصیل‌کردهٔ روسی طرفدارانی داشت که حدود منابع و مآخذشان دیگر محدود به استالینیسم نمی‌شد. آنان ادعا کردند که روسیه به عنوان وارث عصای «فرهنگ متعالی» اروسیای بزرگ، موظف به جلوگیری از سقوط غرب است. بحث‌های آنان همیشه بر انقلاب و نقشی که یهودیان در آن داشتند متمرکز بود. افسانهٔ توطئهٔ یهودی ـ

ماسونی که محافل روشنفکری مسکو بر سر زبان انداختند از طریق شبکه‌های وطن‌پرستان روسیه و بخصوص شعبات اتحادیهٔ نویسندگان در تمام اوبلاست‌ها دهان به دهان می‌گشت. نظریه‌پردازان یهودستیز به خاطر کوشش استالین در آزاد کردن روسیه از یوغ یهودیان برای او اعتباری قایل بودند و اعتقاد داشتند که رهبری برژنف تحت کنترل پنهان باندهای یهودی ـ ماسونی است. خوشبختانه برژنف هرگز سعی نکرد توهمات سامی‌ستیزانهٔ ناسیونالیست‌های شوروی را تحقق بخشد.

الکساندر سولژنیتسین در دههٔ ۱۹۷۰ حتی باعث پیچیده‌تر شدن رویهٔ کینه‌توزانهٔ روشنفکران در محافل ناراضیان و شبه‌ناراضیان گردید. نویسندهٔ *یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ* همچنان برای صدها هزار نفر از ناراضیان اتحاد شوروی و روشنفکران و هنرمندان غیرروس سرمشق اخلاق به شمار می‌رفت. وقتی در سال ۱۹۷۴ اثر جاودانی او *مجمع‌الجزایر گولاگ* که روایت بی‌همتایی بود در باب جنایات رژیم کمونیستی در غرب منتشر شد، بار دیگر مورد توجه جهانی قرار گرفت. سولژنیتسین موفق به دریافت جایزهٔ نوبل شد. او از شهرت خود برای پیشبرد برنامه‌ای که با افکار و ارزش‌های بسیاری از روشنفکران ستایشگرش تفاوت زیادی داشت استفاده کرد. سولژنیتسین پیرو آیین اورتودوکس و ناسیونالیستی محافظه‌کار بود که تاریخ روسیهٔ پیش از دوران تجدد و روسیهٔ روستایی را ستایش می‌کرد و از دوری گزیدن روسیه از غرب و نفوذ آن سخن می‌گفت. سولژنیتسین اعتقاد داشت که روشنفکران در هر وضع و حالتی محمل نفوذ غربیان هستند و بنابراین دشمن بالفطرهٔ مردم روسیه.

سولژنیتسین در سال ۱۹۷۳ نقطه نظرات خود را روشن‌تر از گذشته بیان کرد. او نخست با ایدهٔ مقایسهٔ طبقهٔ پرشمار تحصیل‌کرده‌ای که پس از مرگ استالین ظهور کرده بودند با

روشنفکران روسیه مخالفت ورزید. او نوشت رشد سریع تحصیلات در روزگار پس از جنگ باعث ایجاد طبقه‌ای «مذبذب» گردید که فاقد دانش و یا اصول اخلاقی هستند. او تعجب می‌کرد که چگونه روشنفکران مسکو توانستند تا این حد حقه‌باز و خیانتکار از آب درآیند. او می‌گفت آنها «با این‌که به‌روشنی شاهد دروغ‌های بی‌پایه و اساس حزب‌بودند و به‌آن می‌خندیدند، اما با خودخواهی و حیله‌گری و بی‌شرمی همان دروغ را تکرار می‌کردندو با نفوذ کلام خود و افزودن پیرایه‌های باب روز در آن سهیم می‌شدند.» سولژنیتسین ظاهراً به خیال خود از مذهب و روسیهٔ محافظه‌کار در برابر غاصبانی دفاع می‌کرد که مجذوب ارزش آزادی فکر و اندیشه در جهان‌وطنی غربی شده بودند. جای تعجب نبود که سولژنیتسین شروع به انتقاد از «جامعهٔ» ناراضیان کرد. او ساخاروف و همکارانش را به خاطر اکراه در دفاع از مردم شوروی و اشتیاق به مبارزه برای حقوق یهودیان و سایر اقلیت‌هایی که می‌خواستند مهاجرت کنند و با «ترک روسیه» آن را به سرنوشت خود بسپارند، مقصر می‌دانست و سرزنش می‌کرد. ساخاروف که کارهای ادبی سولژنیتسین و مشارکت سیاسی او را در نارضایتی عمومی می‌ستود، در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ دریافت که نویسندهٔ *مجمع الجزایر گولاگ* پیرو مشرب‌های فلسفی و اصول اخلاقی کاملاً متفاوتی است. از نظر سولژنیتسین رستگاری اخلاقی مردم روسیه مفهوم شبه‌مذهبی داشت و او کاملاً به آن معتقد بود. سرنوشت افراد، چه روس و چه علی‌الخصوص غیرروس برایش اهمیتی نداشت. می‌گفت هر کسی را می‌توان برای هدفی بزرگ قربانی کرد. سولژنیتسین مانند کا.گ.ب اعتقاد داشت که فقط ازدواج ساخاروف با یلنا بوئر یهودی باعث شده که او به راه ضدشوروی و ضدوطن‌پرستی کشیده شود. در فوریهٔ ۱۹۷۴ دفتر سیاسی در اقدامی برای حذف رهبری جنبش مخالفان، سولژنیتسین را از اتحاد شوروی

اخراج کرد. او در غرب اصول واقعی ایدئولوژی خود را آشکار ساخت. روشنفکران یهودی ستایشگر سولژنیتسین که شهامتش را در مبارزه برضد رژیم اتحاد شوروی تحسین می‌کردند از او دوری گزیدند. لحن سامی‌ستیزانهٔ مصاحبه‌ها و نوشته‌هایش و اِسناد آن به یهودیان شوروی باعث ناخرسندی دوستان روس او شد. سولژنیتسین جای دوری را در ایالت ورمانت برای زندگی انتخاب کرد و در همانجا در انزوا و فارغ از جامعهٔ روس‌های مهاجر به کار مشغول شد. او از همین بندرگاه در ایالات متحد به انتقاد از روشنفکران غربی شدهٔ مسکو که فاقد احساسات ملی هستند ادامه داد. سولژنیتسین در عین حال برای توبه و استغفار و حفظ اصول اخلاقی دست به دامن رهبری کرملین و بوروکراسی و همهٔ مردم روسیه شد.

آثار سولژنیتسین در دههٔ ۱۹۷۰ و بحث و مشاجره پیرامون آن در ایجاد ابهام بیشتر در مسیر طبیعی روشنفکران روسیه نقش داشت. خیلی از روشنفکران ضدرژیم، به‌عوض چشم دوختن به آینده، به داد و قال و چند دسته شدن بر سر روایت‌های تاریخی و ایدئولوژیکی برجای مانده از گذشتهٔ قبل از انقلاب پرداختند.

خروج از آرمان‌شهر: مهاجرت

مهاجرت اجباری سولژنیتسین بخشی از یک واقعهٔ بزرگ‌تر بود که در ضمن به توجیه علت تضعیف سریع و افول ایدهٔ روشنفکری در روسیه کمک می‌کرد. روشنفکران، هنرمندان، بالرین‌ها و موسیقیدانان تا قبل از بهار پراگ به طور انفرادی به غرب پناهنده می‌شدند. خروج گروهی جمعی از اتحاد شوروی یا به اصطلاح مهاجرت یهودیان که به یک پدیدهٔ گسترده تبدیل شد، در نتیجهٔ عوامل و سیاست‌های پیچیده در میان خود آنان و افزایش سخنان بیهوده در مورد سامی‌ستیزی بود و ایدئولوژی ناسیونالیست‌های

شوروی و همچنین احیاء روحیهٔ یهودیان. از جمله مهم‌ترین عوامل بین‌المللی نیز باید به اقدام ایالات متحد و اسرائیل برای «رهانیدن یهودیان» از اتحاد شوروی اشاره شود. علت این عملیات به قضیهٔ هواپیماربایی در ژوئن ۱۹۷۰ باز می‌گشت که طی آن گروهی از یهودیان اتحاد شوروی با راهنمایی یک ماجراجوی صهیونیست‌مسلک می‌خواستند به هر قیمتی شده شوروی را ترک گویند. آنان قبل از آن که بتوانند فرار کنند به وسیلهٔ کا.گ.ب دستگیر شدند و دو نفرشان به اعدام محکوم گردیدند. فعالان حقوق بشر در اتحاد شوروی در حمایت از هواپیماربایان محکوم شده، دست به یک اقدام بین‌المللی زدند. فعالان یهودی خارج به دفاتر هواپیمایی اتحاد شوروی در پایتخت‌های غربی حمله کردند. پولیت‌بورو تحت فشار تصمیم گرفت مجازات مرگ را به دوران طولانی زندان تقلیل دهد. با این وصف اعتراضات یهودیان و تظاهرات آنها در مسکو، تفلیس و سایر شهرها ادامه یافت.

در حقیقت رهبران کرملین پیشاپیش تصمیم گرفته بودند که مهاجرت بی‌سر و صدای یهودیان از اتحاد شوروی را مجاز اعلام کنند. این ایده ظاهراً از طرف اندروپوف رئیس کا.گ.ب مطرح شده بود که اعتقاد داشت این کار به عنوان یک دریچهٔ اطمینان می‌تواند به کاهش تنش‌های روزافزون در مورد مسئلهٔ یهودیان کمک نماید و ضمناً شر بسیاری از روشنفکران یهودی روسی را کم کند که از جمله فعالان جنبش حقوق بشر بودند. سیاست جدید به شهروندان روسیه امکان می‌داد تا برای نخستین بار دست به مهاجرت بزنند. البته فقط با ویزای اسرائیل و چشم‌پوشی از حق بازگشت به اتحاد شوروی. در سال ۱۹۷۱ تعداد ۱۳۷۱۱ نفر از یهودیان شوروی به اسرائیل رفتند و در سال ۱۹۷۲ تقریباً به سی هزار نفر اجازه داده شد تا اتحاد شوروی را ترک کنند، یعنی پنج برابر مجموع یهودیان هجرت کرده از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۸. در ۷۴- ۱۹۷۳ شمار یهودیانی که اقدام به مهاجرت کردند به پنجاه هزار نفر

رسید. در مجموع در دهۀ ۱۹۷۰ دویست هزار نفر یهودی با سرزمین اتحاد شوروی وداع کردند. نخستین موج مهاجرت از دولت‌های ناحیۀ بالتیک و گرجستان آغاز شد. یهودیان تحصیل‌کردۀ مسکو، لنینگراد و کی‌یف نیز دریافتند که اخذ ویزای خروج کار مشکلی نیست.

مهاجرت یهودیان دامنۀ وسیعی نداشت و بیشتر آنان در اتحاد شوروی باقی ماندند. بدون تردید این مهاجرت‌ها محدودتر از آن بود که فرار مغزها تلقی شود و باعث تضعیف قشر روشنفکر در اتحاد شوروی گردد. یهودیان که دو میلیون و یکصد هزار نفر بودند، فقط یک درصد جمعیت شوروی را تشکیل می‌دادند، اما هفت درصد مشاغل علمی، بیست درصد از اعضای محافل برجستۀ ادبی و روزنامه‌نگاری، هشت درصد کارهای هنری و شش درصد امور بهداشتی را در دست داشتند. در سال ۷۲- ۱۹۷۱ یکصد و پنج هزار نفر دانشجوی یهودی در دانشگاه‌های شوروی تحصیل می‌کردند که بیشتر از شمار دانشجویان در خود اسرائیل بودند. از میان شصت هزار یهودی که در مراکز علمی خدمت می‌کردند، بیست و دو هزار نفر دارای مدرک دکتری بودند. تعداد فارغ‌التحصیلان یهودی نسبت به کسانی که ملیت روسی داشتند نُه برابر برآورد می‌گردید. این رقم شامل گروه کثیری از «نیمه یهودیان» نمی‌شد که دارای هویت روسی بودند و در گذرنامه‌های داخلی خود را به ظاهر روس معرفی می‌کردند. بسیاری از یهودیان تحصیل‌کردۀ مهاجر که با فرهنگ روسیه عجین شده بودند از معتقدان واقعی پروژۀ شوروی کمونیستی محسوب می‌شدند و در جوانی از فعالان حزب و کومسومول بحساب می‌آمدند. یهودیان در جریان آب شدن یخ‌ها و دهۀ ۱۹۶۰ مشتاقانه از جناح چپ ادبی، تئاتر و هنر و همچنین فکر احیاء روشنفکران حمایت می‌کردند. با این وصف در طول دهۀ ۱۹۷۰ تعداد زیادی از آنها به شکل بی‌تناسبی بار سفر بستند.

چرا آنان تصمیم به‌ترک روسیه گرفتند؟ بیشتر مهاجران به‌هنگام مصاحبه به خیزش سامی‌ستیزی در جامعهٔ شوروی و ترسشان از آیندهٔ بچه‌هایشان در اتحاد جماهیر شوروی اشاره می‌کردند. این ترس به تاریخی طولانی از طغیان ادواری سامی‌ستیزی، تصفیه‌ها و اعدام‌ها باز می‌گشت که باعث می‌شد یهودیان در جامعهٔ شوروی نتوانند احساس امنیت و ثبات کنند. خاطرات مهاجرین قدیمی‌تر از هالوکاست و اقدامات استالین، ترس و نگرانی آنان را ملموس و قابل درک می‌کرد. با این اوصاف وحشت از نسل‌کشی‌های مهلک ضدسامی در اتحاد شوروی دلیل اصلی تصمیم یهودیان به مهاجرت نبود. بسیاری از یهودیان اتحاد شوروی به علل دیگری از آنچه می‌گفتند دست به مهاجرت می‌زدند. شواهد زیادی این ادعا را تأیید می‌کند. عدهٔ زیادی از یهودیان شوروی زمانی این تصمیم را می‌گرفتند که در اردوگاه‌های مهاجران در وین، یا نزدیک روم اقامت داشتند تا به دلایل قابل فهم به جای اسرائیل به ایالات متحد بروند. بعضی از آنها می‌دانستند که در رقابت روزافزون میان قشرهای روشنفکر و دانشمند بر سر مناصب در جامعهٔ شوروی، ترجیحاً مشاغل یهودیان در زمینه‌های فرهنگی، علمی و آموزشی به غیریهودیان سپرده خواهد شد. بسیاری از ناراضیان فعال شناخته شده فرزندانی داشتند که یا از دانشگاه‌ها اخراج و یا پس از امتحان ورودی پذیرفته نشده بودند. همان گونه که در خاطرات ساخاروف می‌خوانیم به مرور آشکار گردید که فرزندان آنها «گروگان فعالیت علنی والدینشان بودند.» مهاجرت به بهترین گزینهٔ قابل دسترسی تبدیل شد. دلیل تقریباً ناگفتهٔ دیگر، آن بود که بعد از ۱۹۶۸ اعتقاد زیادی که به تحول صلح‌آمیز پروژهٔ کمونیستی شوروی وجود داشت و باعث گردید تا بسیاری از روشنفکران محرومیت‌های زندگی در اتحاد شوروی سوسیالیستی را تحمل کنند، بدست فراموشی سپرده شد. این قضیه بخصوص برای روشنفکران

یهودی روسی که از مسکو، لنینگراد و کی‌یف مهاجرت کردند صادق بود. روسیه شوروی که در سال‌های دههٔ ۱۹۲۰ از نظر پدربزرگان و والدینشان به «سرزمین موعود» شباهت داشت، اینک برای خود و فرزندانشان آرمان‌شهری ویران به نظر می‌رسید. بنابراین چرا می‌بایست آیندهٔ نامطمئنی را تحمل کنند که خود و بچه‌هایشان سپر بلای حکومت جابرانهٔ شماری روزافزون ناسیونالیست روسی سامی‌ستیز شوند.

قضیهٔ مهاجرت نتایج فزاینده‌ای داشت. هر وقت فردی یا خانواده‌ای تصمیم به ترک اتحاد شوروی می‌گرفت، دیگرانی از همان محفل و یا یک گروه تخصصی نیز چمدان‌های خود را می‌بستند. یلنا بوئر می‌گفت موضوع مهاجرات در اواخر سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ و در اوایل سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ در محافل روشنفکری مسکو و بخصوص در میان دانشجویان ایده‌آلیست نسل بعد از جنگ و در جریان «بحث‌های آشپزخانه‌ای» بی‌پایان آنها، با واکنش منفی روبه‌رو می‌شد. افرادی که در فعالیت‌های ناراضیان شرکت می‌کردند اعتقاد داشتند که یهودیان جوان، تحصیل‌کرده و روسی‌مآب شده می‌باید بمانند و به جنبش دموکراتیک روشنفکران بپیوندند. با این حال در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ بسیاری از همین محافل مهاجرت را بهترین گزینش برای خود و دیگران می‌دانستند. شایعات در مسکو و لنینگراد از این گروه به آن گروه می‌رسید: «همه دارند می‌روند! رفتن از هر کاری بهتر و شرط عقل است!» تصمیم به مهاجرت به معنی خراب کردن همهٔ پل‌ها و دست کشیدن از هویت یک شهروند وفادار شوروی بود.این تصمیم از طرف دیگر باعث تبلور هویت یهودی در میان طبقات تحصیل کردهٔ شهری می‌شد. دوری گزیدن غیریهودی از یهودی روسی‌مآب در محافل روشنفکری از عواقب دیگر این تصمیم بشمار می‌رفت. این دسته از یهودیان آیندهٔ خود را در رؤیای زیستن در خارج از شوروی و موازین کمونیستی جستجو می‌کردند که خود یک تصور انقلابی بود. صدای آمریکا و رادیو اسرائیل به تشویق کسانی

می‌پرداخت که بطور کلی از نظام سوویتی مأیوس شده بودند. رسانه‌ها به گرایش روزافزون تعلق خاطر روشنفکران به فرهنگی دموکرات و مشارکت در فرهنگ غربی دامن می‌زد. از نظر مهاجران، جهان آزاد و جانشین کردن آن با آرمانشهر بی‌اعتبار و مشکوک اتحاد شوروی پدران و پدربزرگانشان، مرز ایده‌آل بعدی محسوب می‌شد.

برخورد مقامات اتحاد شوروی نسبت به مهاجرت یهودیان نشان دهندهٔ اقدامات و واکنش‌های متضاد بود. کا.گ.ب گروهی جدید از یهودیان تشکیل داد به نام «امتناعیون» یعنی کسانی که از استفاده از حق مهاجرت به اسرائیل سر باز می‌زدند. کا.گ.ب به شهادت اسناد خود، برای حمایت از حزب و دولت دست به ارعاب و آزار دهها هزار نفر از مردم زد و در عین حال با دادن اجازهٔ مهاجرت و تشویق روشنفکران یهودی روسی به ترک شوروی و یا در صورت لزوم اخراج آنها، مانند قضیهٔ سولژنیتسین، کوشید تا صهیونیسم داخلی را تحت کنترل درآورد و پایه‌های جنبش ناراضیان را سست کند. این رویه باعث شد تا برژنف از مخمصه نجات یابد: حالا او می‌توانست بدون به خطر انداختن ثبات داخلی، سیاست تشنج‌زدایی با غرب را ادامه دهد. کا.گ.ب تعداد زیادی از غیریهودیان عضو جنبش حقوق بشر را به‌زور وادار کرد که به عنوان یهودی و به دعوت ساختگی و دروغین «منسوبان» خود در اسرائیل از کشور خارج شوند. شمار رو به افزایشی از روشنفکران غیریهودی برجسته و هنرمندان نیمه‌راضی پس از مدتها تحمل آزار و اذیت، تحریکات و کارشکنی‌های کا.گ.ب و از دست دادن کار و درآمدشان تصمیم به مهاجرت گرفتند. کوچ یهودیان در نهایت باعث موفقیت فوق‌العادهٔ استراتژی کا.گ.ب برضد حقوق بشر و «جامعهٔ» طرفدار آن شد. در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ آندروپف می‌توانست دربارهٔ اصلاح «وضعیت عملیاتی» از نقطه‌نظر پلیس مخفی فوراً گزارش دهد. ناراضیانی که تن به مهاجرت نمی‌دادند بازداشت و زندانی می‌شدند.تنها ساخاروف،

همسرش و یک مشت از بنیانگذاران فعال جنبش حقوق بشر در اتحاد شوروی باقی ماندند. هرچند لودمیلا الیکسییوا از حق مهاجرت یهودیان حمایت نمود، اما احساس می‌کرد که «غرب فقط روی یک موضوع تأکید می‌ورزد و آن مهاجرت یهودیان است» و از کمک کردن به جنبش دموکراتیک در داخل اتحاد شوروی کوتاهی می‌ورزد.

مهاجرت برای یهودیان روسی‌مآب شده و «نیمه یهودیان» کار دردناکی بود و آنان را از محافل دوستان و آشنایانشان جدا می‌کرد. خیلی از فعالان روسی ـ یهودی از قبول مهاجرت سر باز زدند. یفیم اتکیند زبان‌شناس دانشگاه لنینگراد در سامیزدات نوشت: «فرهنگ ما در حال پراکنده شدن است» و از جوانان یهودی تقاضا کرد که در روسیه بمانند و به تلاش خود برای آزادسازی و برقرار کردن دموکراسی ادامه دهند. اتکیند مدتی بعد چنان از رفتار کا.گ.ب به ستوه آمد که در سال ۱۹۷۴ راه مهاجرت پیش گرفت. سایر روشنفکران یهودی شوروی نیز با اشک و خسران فراوان اتحاد شوروی را ترک گفتند. آنان تلاش کردند کتاب‌ها و نوارهای پر شده از صداها و آوازهای سال‌های دهۀ شصت اوکورژاوا، گالیچ و ویسوتسکی را با خود ببرند. یکی از این مهاجران ناتاشا دختر یوری تیموفیف بود که در اوایل سال‌های دهۀ ۱۹۵۰ مهمانداری محفل شاعران و هنرمندان مسکو را به عهده داشت. او نه به خاطر ترس از سامی‌ستیزی، بلکه بیشتر به علت آن که بعد از ۱۹۶۸ امید به تغییر سیاسی و اجتماعی برباد رفته بود، به ایالات متحد مهاجرت کرد. ناتاشا هرگز اعضای محفل باشکوه دوستان پدرش را که می‌پنداشت تنها روشنفکران واقعی هستند، فراموش نکرد.

از نگاه بسیاری از تحصیل‌کردگانی که از مسکو و لنینگراد مهاجرت کردند و سر از اسرائیل و غرب درآوردند و حتی فرزندان آنان، روشنفکران روسیه همچنان انگارۀ اصلی فرهنگی محسوب می‌شدند. با این وصف شماری از آنها می‌گفتند که مهاجرت می‌تواند تنها راه برای

حفظ ارزش‌های این جامعه باشد. ارکادی بلینکف نویسنده در ژوئن ۱۹۶۸ با همسرش در یک سفر گردشی به غرب گریخت. رؤیاهای او برای آزاد کردن روشنفکران و زندگی فرهنگی در اتحاد شوروی درهم شکسته و نابود شده بود. او می‌خواست پا جای پای الکساندر هرتسن، سوسیالیست سدهٔ نوزدهم روسیه بگذارد و «مطبوعات روسیهٔ آزاد» را در تبعید تأسیس کند. بلینکف در ایالات متحد سکنی گزید و شروع به همکاری با رادیو آزادی کرد. او در دسامبر ۱۹۶۹ نوشت: «من هرگز از ادبیات روسیه جدا نشدم و فقط برای فعالیت به جای دیگری نقل مکان کردم. در محل جدید بیشتر می‌شود به موضوع آزادی پرداخت... از نخستین سطر اولین کتابم با کسانی همدل بودم که از فاشیسم سیاه، قهوه‌ای و زرد و سرخ تنفر داشتند.» بلینکف مانند سولژنیتسین مدعی بود که جامعهٔ روشنفکران روسیه در اتحاد شوروی وجود ندارد. انتخاب واقعی میان مبارزه و تسلیم بود. بلینکف فکر می‌کرد که فعالیت‌هایش در خارج باعث شرمندگی روشنفکران شوروی شود، کسانی که در اتحاد شوروی مانده بودند تا نقش مخالف را در برابر رژیم ایفا کنند.

بعضی افراد دیگر که تنها می‌خواستند به عنوان روشنفکرانی تبعیدی شناخته شوند، از درآمیختن با زندگی روشنفکرانه و فرهنگی در کشورهای جدید محل اقامت خود اجتناب ورزیدند. معدودی از روشنفکران از بلنیکف پیروی کردند و در تلویزیون‌های تبلیغاتی غرب و رادیو آزادی مشغول کار شدند. هرچند وقتی آنها به اتحاد شوروی بازگشتند گفتند که فعالیت سیاسی نمی‌کردند و تنها مخالف اخلاقی و وجدانی رژیم بوده‌اند، اما در غرب به دامان سیاست‌های جنگ سرد افتادند و دست اتحاد به جنگجویان جنگ سرد دادند و به حقوق بگیران سازمان‌های تبلیغاتی غرب تبدیل شدند. بعضی‌ها ادعاهای خود را تا سطح تخصص در امور بین‌المللی گسترش دادند. آنها بر این باور بودند که دموکراسی‌های لیبرال غربی خطر اتحاد شوروی در جنگ سرد را

بی‌اندازه دست‌کم می‌گیرد. این افراد در مجموع در نفرت و انزجارشان نسبت به کشوری که پشت سر گذاشته بودند، اختلافی با هم نداشتند. یکی از مهاجران سرشناس پیش از انقلاب که با ناراضیان رابطهٔ نزدیکی داشت « از فقدان دلبستگی نسبت به روسیه» در میان آنان حیرت‌زده شده بود. «آنها فقط شیفتهٔ روشنفکری روسیه و هر چیز دیگری در ربط با آن بودند.»

تلاش برای پیوند اندیشه و فکر روشنفکران مقیم خارج پنداری واهی بود. نویسندگان، شاعران، موسیقیدانان، معلمان و پژوهشگران پناهنده به مرور زمان اهداف زندگی خویش را تغییر دادند. آنان به‌عوض زیستن در محیطی فرهنگی و هنری ناگزیر بودند برای تهیهٔ مسکن و پرداخت صورت‌حساب‌ها کاری پیدا کنند. اختلافات جناحی و ایدئولوژیکی که در وطن در ضدیت با رژیم کم اهمیت تلقی می‌شد در فضای آزاد غرب علنی گردید. آکسیونف یکی از نویسندگان که در سال ۱۹۸۰ به‌زور مقامات شوروی مهاجرت کرد می‌گفت غرب «نادانسته بیش از کا.گ.ب به جنبش ناراضیان لطمه می‌زد.» یکی از ناظران غربی در مورد وجود فضای شک و تردید و جر و بحث در نشریات ادبی مهاجران می‌نویسد: «در حال حاضر مطبوعات ادواری روسی، به‌رغم تنوع و شور و حرارت، هنوز با فراهم آوردن محیط فرهنگی ایده‌آل و فارغ از سانسور برای ادبیات روسیه فاصلهٔ زیادی دارد.»

نسل جدید فارغ از نافرمانی و انگیزه

حتی پیش از مهاجرت بزرگ، زمانی که روشنفکران چپ‌گرا همچنان دربارهٔ معنی و مفهوم انقلاب، بیداری مجدد مذهبی و ملی، اصلاحات اقتصادی و بهار پراگ بحث و مجادله می‌کردند، نسل جدید دوران پر زاد و رود، قدم به صحنه گذاشت. دسته‌جات دانشجویی مسکو سال ۱۹۶۸ و بالقوه روشنفکران آیندهٔ شوروی،

نخستین منتفعان جناح چپ فرهنگی محسوب می‌شدند. مقامات دولتی نگران آن بودند که این گروه عظیم از جوانان تحصیل‌کرده در آن زمین حاصلخیز به فعالان ضداتحاد شوروی تبدیل شوند. شماری از آنان تحت بازجویی قرار گرفتند و به وسیلهٔ کا.گ.ب بازداشت شدند. ارنبورگ به عنوان پدر چپ آوانگارد که پیش از آن سرطان جانش را گرفته بود، به نسل بعدی جوانان تحصیل‌کرده چشم داشت: «معتقدم که میراث سال‌های آکنده از وحشت ما، زمانی می‌تواند به پایان برسد که مردمان بالیده در آن سالیان از میان ما رخت بربسته باشند. امید فراوانم به جوانانی است که مانند نسل ما بزرگ نشده‌اند.»

دانشجویان اواخر دههٔ ۱۹۶۰به‌شکلی بارز با اخلاف خویش یعنی بچه‌های ژیواگو تفاوت داشتند. بچه‌های دوران پر زاد و رود بین اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل دههٔ ۱۹۵۰ نخستین نسل اتحاد شوروی بودند که در روزگاری صلح‌آمیز، بدون جنگ، ترور، قحطی و یا بی‌نظمی خشونت‌آمیز به سنین جوانی رسیدند. آنان استالین را به یاد نداشتند. این نسل بهتر از گروه‌های پیشین تحصیل‌کرده بود. تعداد دانشجویان دانشگاهی از دو میلیون و چهارصد هزار نفر در ۶۱ – ۱۹۶۰ به سه میلیون و نهصد هزار نفر در پنج سال بعد افزایش یافت و در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ به چهار و نیم میلیون رسید. آنان نیز نسل مساوات‌طلبی بودند. اما چه احساسی داشتند و به چه می‌اندیشیدند؟ آیا بعضی از آنها آمادگی پیروی از اخلاق، فرهنگ و رسالت اجتماعی روشنفکران قدیم روسیه، از هرتسن تا پاسترناک را در پرورش اذهان و بال و پر دادن به دیگران داشتند.

گروهی از جامعه‌شناسان که اقدام به نظرخواهی از خوانندگان جوان کومسومولسکایا پراودا کردند، به این نتیجه رسیدند که رومانتیسم و ایده‌آلیسم در میان این گروه دایم رو به کاهش است و مدارای از سر بی‌تفاوتی در حال گسترش. این نشریه پس از مقایسهٔ

آمار بدست آمده با داده‌های اوایل دهۀ ۱۹۶۰ اعلام کرد که ظاهراً زنان و مردان بیشتری نسبت به آرمان‌ها، اصول اخلاقی و موضوعات اجتماعی حالت ماتریالیستی و بی‌تفاوت پیدا کرده‌اند. جامعه‌شناسان به واقعیت غم‌انگیزی پی بردند و آن این که: «روشنفکران جوان آلوده و گرفتار بدبینی شده‌اند.» بوریس گروشین مأمور اصلی نظرخواهی موفق به کشف دو گرایش غالب در میان جوانان شد. نخست تأکیدی بی‌سابقه بر آزادی، مکنت و کارآیی به عنوان ارزش‌های غیرقابل انکار. شمار چشمگیری از پاسخ دهندگان به «انتقاد آتشین» از کلیۀ اعمال کومسومول پرداخته بودند. همین انتقاد شدید چنان باعث نگرانی سران کومسومول گردید که در سال‌های بعد دیگر حرفی از آن نظرخواهی بر زبان نیاوردند. دوم اعتراف جوانان به وفاداری کامل نسبت به نظام شوروی، حزب، دولت و خود کومسومول. هیچ‌گونه تغییر اساسی از طرف کسی مطرح نشده و هیچ‌کس خود را ناراضی ندانسته بود. منتقد جوانی چون گروشین چکیده‌ای از این وضعیت را به دست داده است: «نمایش فوق‌العاده‌ای از شناخت محدودیت‌ها و فراتر نرفتن از خط و خطوط ثبت شده، حتی زمانی که آنها با زبان تند و تیزی سخن می‌گویند و صدر رهبری کومسومول را به زیر سؤال می‌برند.» به سخن ساده، قشر جدید جوانان وضع موجود را به عنوان یک هنجار و قاعده قبول داشتند. آنها فقط به دنبال وضع بهتری برای خود بودند.

در ژانویه ۱۹۶۶ سیرگئی پاولف رئیس کومسومول در حد گزارشش به سازمان خود به پاره‌ای مطالب اعتراف کرد. او گفت که جهان‌بینی حدود هفتاد میلیون نفر از مردم شوروی که بعد از ۱۹۴۵ به دنیا آمده‌اند حاکی از «تأکید افراطی بر موضوعاتی چون پیشبرد صلح و همزیستی مسالت‌آمیز» میان شوروی سوسیالیستی و غرب کاپیتالیستی است. پاولف به این نتیجه رسید که انتقاد خروشچف از استالین «باعث تردید بعضی

مردان و زنان جوان نسبت به ارزش‌های ابدی نظام سوسیالیستی گردید.» او و اعضای کومسومول کوشش فراوانی برای ابداع یک «فرهنگ جوانان شوروی» مبذول داشتند که چون سدی آتشین جوانان تحصیل‌کردهٔ شوروی را در برابر غرب‌گرایی و لیبرالیسم حفظ کند. تحقیق منطقی آنها باعث شد تا در یک چرخش به سوی «ارزش‌های میهن‌پرستانه» در تاریخ روسیه و ناسیونالیسم گام بردارند.

یکسال پیش از بهار پراگ، جان اسکات ناظر آمریکایی در شوروی به این نتیجه می‌رسد که فعالیت اجتماعی در میان جوانان به وضوح کاهش یافته است. تحصیلات که در دوران استالین جواز ترقی محسوب می‌شد اینک: «عامل اشتیاق بیشتر افراد به داشتن امکان تحرک زیادتر و خلوت خصوصی شده است. آنان خواهان اتاق یا آپارتمانی از آن خود هستند و حق تماشا نکردن برنامه‌های سیاسی آکنده از مطالب پیش پا افتاده و تکراری تلویزیون. آنان اتومبیلی از آن خود می‌خواهند و این که بتوانند از پاریس دیدن کنند.» اسکات به این جمع بندی می‌رسد که قبلاً هرگز جوانان اتحاد شوروی تا این حد «از نظر ایدئولوژی از خود بیگانه، بدبین، تلخکام» و در برابر نفوذ غرب ناتوان و شکننده نبودند. او سپس می‌افزاید، آنها بدون تردید برضد رژیم دست به اعتراض نخواهند زد. آنان طبیعتاً به نظام موجود عادت کرده و آن را پذیرفته‌اند. ویلیام توبمن آمریکایی که در تبادل دانشجویان میان دو کشور در ۶۶- ۱۹۶۵ در دانشگاه دولتی مسکو تحصیل می‌کرد به‌نتیجهٔ مشابهی دست یافت. او می‌دیدکه دانشجویان به فیلم‌ها، کتاب‌ها، نمایشنامه‌ها و فرستنده‌های رادیویی غربی علاقهٔ زیادی دارند. توبمن همچنین شاهد محبوبیت سمبل‌های فرهنگی سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ چون یفتوشنکو و اوکودژاوا بود. با این همه هیچ‌یک از این عناصر تأثیرگذار نمی‌توانست به صورت قطعی گویای وضعیت روحی دانشجویان باشد. تشخیص شورشیان آرمانگرا، یا حقیقت‌جو در

میان آنان کار آسانی نبود. فعالان کومسومولی که توبمن با آنها ملاقات می‌کند همگی به دولت و پروژهٔ سوسیالیستی وفادار به نظر می‌رسیدند و آمادهٔ «کار کردن برای پیشبرد جامعهٔ خود و کیفیت زندگی‌شان» بودند.

توبمن می‌نویسد: «تقریباً هر دانشجویی را که در دانشگاه دولتی مسکو دیدم «از پیشرفت اتحاد شوروی با افتخار صحبت می‌کرد که به گفتهٔ آنان به یک قدرت صنعتی تبدیل شده، به فضا دست یافته، تحصیل و درمان رایگان دارد و کرایه خانه و حمل و نقل در آن ارزان است. آنان این پیشرفت را به نظام سوسیالیستی کشور نسبت می‌دادند.» در حالی که در سال ۱۹۵۶ بعضی از دانشجویان آماده بودند برای آزادی و کلاسنوست مبارزه کنند، هم‌خوابگاهی‌های توبمن از آزادی‌های محدودی که داشتنداظهار رضایت می‌کردند و امیدوار بودند به مرور پیشرفت، آزادی بیشتری نصیبشان شود. حمایت لفظی از سیناوسکی و دنیل در میان دانشجویان چندان زیاد نبود. دوستان دانشجوی توبمن به او می‌گویند که: «تعداد زیادی از بچه‌ها از سیاست زده شده‌اند، چرا که یک مشت سخنان توخالی است و جنگ و جدال» و آنها از نقطه‌نظر علمی از ایثار و فداکاری دل خوشی ندارند. تحقیقات جامعه‌شناختی اخیر روسیه این ملاحظات را تأیید می‌کند. قشر دانشجوی دو دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ مانند زمین حاصلخیزی بود برای سر برآوردن شورشیان و مخالفان. برعکس، در میان گروه‌های مخالف بعدی متولد بعد از ۱۹۵۰ تنها ده درصد دانشجوی فعلی و یا دانشجوی سابق بودند. ارتش دانشجویان در صورت شرکت در هر نوع مخالفت‌خوانی چیز زیادی داشت که از دست بدهد. در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ نیم‌میلیون شغل در بخش‌های فکری و علمی با حقوق به‌نسبت مکفی برای مردان و زنان با تحصیلات عالی دانشگاهی ایجاد شد. هر کسی انتظار داشت که این روند ادامه یابد.

نفوذ غرب که مقامات حزب و کا.گ.ب از آن می‌ترسیدند، خود

به خود باعث گسترش ارزش‌های لیبرال و دموکراتیک در میان دانشجویان سال‌های ۱۹۶۰ نشد. استفادهٔ تبلیغاتی غرب از رادیو، فیلم و سایر تولیدات فرهنگی در راستای فرسودن و ضعیف کردن تعهد نسبت به پروژهٔ کمونیستی نقش مهمی داشت. شمار روزافزونی از دانشجویان کتاب «سرمایه» را مانند متن تلمود مغلق و ملال‌آور تلقی می‌کردند که ربطی به نیازمندی‌های آنان ندارد. این دسته از دانشجویان معتقد بودند که «کمونیست واقعی» وجود ندارد. در عین حال خیلی از دانشجویان غرب را قلمرو دموکراسی و آزادی نمی‌دانستند، بلکه آن را سرزمین عجایب و مصرف‌زدگی تلقی می‌کردند. آشنایی و پیوند دانشجویان با شیوهٔ زندگی غربی از طریق لباس‌های مد روز در بازار سیاه، راک اند رول بودو فیلم‌های حادثه‌ای هالیوودی که ستایش قهرمانی نیرومند را نمایش می‌داد. همچنان که متوجه شدند که غرب از سطح زندگی بالاتری برخوردار است، کوشیدند تا دست‌کم به حداقلی از رفاه مادی در اتحاد شوروی دست یابند. سرخوردگی بسیاری از دانشجویان از موهومات و خیال‌پردازی‌های اتحاد شوروی باعث گسترش هویت ملی گردید. یکی از مأموران کا.گ.ب در اودسا در سال ۱۹۶۸ می‌نویسد ملغمه‌ای از نفرت و بیزاری و غبطه و حسادت نسبت به غرب کاملاً محسوس است.

افشاگری‌های‌ویرانگر خروشچف دربارهٔ گذشته، تأثیرکمتری روی‌گروه‌های جوانان داشت تا آزادی‌های گسترده‌تر و فرصت‌های عصر پس از استالین. دانشجویان اتحاد شوروی مانند دانشجویان آلمان غربی در سال ۱۹۶۸ به‌عوض طغیان برضد والدینشان به خاطر همکاری آنان با اعمال شیطانی در گذشته، از خاتمهٔ جنون اشتراکی استفاده کردند و به نیازمندی‌های شخصی خویش پرداختند. آنها در دورانی بزرگ شدند که «تولید و بازتولید» هویت‌های سوسیالیستی به پایان رسیده، اما ساختار رسمی نظام دیوان‌سالاری دست نخورده باقی

مانده بود. این شرایط باعث سقوط غربت‌زدگی آرمانی و صعود پراگماتیسم و فردگرایی شد. دانشجویان روسی سال ۱۹۶۸ به این واقعیت خو گرفته بودند که زندگی خصوصی و عمومی نباید و نمی‌تواند درهم ادغام شود. هیچ‌یک از این دو وضعیت حاکی از بیداری فکر و اندیشه و یا هر نوع رادیکالیسم نبود. حال آن که شمار روزافزونی از دانشجویان و متخصصان ترجیح می‌دادند ماهیت تغییرناپذیر نظام اتحاد شوروی و دوگانگی مستمر «زنگی واقعی» و زبان عمومی و وعده‌های دولت سوسیالیستی را بپذیرید. انتقاد از تناقض فاحش میان حقایق و شعارها دیگر تابو محسوب نمی‌شد و انتظار تلاقی آن دو با یکدیگر حاکی از ساده‌لوحی لاعلاجی بود. بچه‌های نسل پر زاد و رود دیگر نمی‌توانستند پیروان واقعی ایدئولوژی حاکم باشند، اما در ضمن نمی‌خواستند در تلخکامی و بدبینی زندگی کنند. آگاهی از این ناهماهنگی باعث علاقهٔ بی‌پایان آنان به طنز و شوخی شد. در حالی که طنز و مضحکه برای بچه‌های ژیواگو راهی برای تسکین اثرات دوران سابق استالینی بود و آماده کردن جامعه و فرهنگ جهت نیل به آزادی و اصلاحات، اما از نظر نسل پر زاد و ولد هزل و هجو بخش اورگانیک و جدایی‌ناپذیر زندگی هماهنگ در اتحاد شوروی محسوب می‌شد. گذار از تراژدی به فکاهی از نگاه بسیاری از آنها وسیله‌ای برای التزام اجتماعی نبود، بلکه درست برعکس آن بود. استودیوهای تلویزیون به‌کمک مقامات کومسومول با بهره‌برداری از این شیوه مسابقه‌ای فکاهی با شرکت جوانان فاضل برگزار نمودند که به باشگاه شادی‌آفرین و مبتکر شهرت یافت. همان گونه که یکی از پژوهشگران «باشگاه شادی‌آفرین و مبتکر» می‌نویسد: «علاقهٔ برنامه‌نویسان و تیم‌های رقیب به‌مرور به سمت هجو و هزل گرایش پیدا کرد.» بازی با کلمات، بذله‌گویی، ایهام و آشفتگی هنرمندانهٔ فرهنگی و زبانی در سیاق متن برگرفته از

کنایات و تلمیحات بی‌وقفه نسبت‌به واقعیت‌های‌فرهنگی اتحادشوروی بود. بهترین و هوشمندانه‌ترین نقشه‌ای که ایدئولوژی حاکم و حوزه‌های پرخطر سیاسی برای دور زدن مشکلات و در عین حال سرگرم کردن مخالفان مدیریت آن را به عهده گرفت.

داستان‌های هجوآمیز کوتاه و جوک‌هایی که دهان به دهان می‌گشت، تبدیل به ضمیمه و مکمل شفاهی سامیزدات گردید. بعد از اواخر دهۀ ۱۹۶۰ این گونه جوک‌ها و لطیفه‌های به‌سرعت در حال افزایش تبدیل به جذاب‌ترین ادات و تعبیرات زندگی فرهنگی اتحاد شوروی شد. گفتن و شنیدن این قبیل جوک‌ها در میان اعضای کومسومول و حتی رؤسای حزب و در حضور زیردستان و اعضای عادی آنها امری عادی تلقی می‌شد و حاکی از نوعی رابطۀ خودمانی و سرگرمی متداول بود. خارجیان مقیم اتحادشوروی با توشه‌ای بی‌پایان از این قبیل جوک‌ها به کشورشان بازمی‌گشتند. طنز و حرف‌های نیش‌دار نقش نوعی فرار از واقعیت تغییرناپذیر و اوضاع بی‌رونق را ایفا می‌کرد و جانشینی برای خوش‌بینی و ایده‌آلیسم اجتماعی بربادرفته محسوب می‌شد. از نظر روشنفکرانی که شمارشان فزونی می‌گرفت، گفته‌های طنزآلود حد فاصل میان ایدئولوژی متعصبانۀ استالینی و پرسش‌های نفرت‌انگیز به‌اصطلاح روشنفکرانه دربارۀ روسیۀ سابق، حال و آینده بود. جوک گفتن و لطیفه ساختن جایگزین نیاز به واکنش و قبول مسئولیت در باب مسائل اقتصادی، سیاسی، اخلاقی و فرهنگی گردید. روبرت روژدستیونسکی شاعر و شخصیت فرهنگی اوایل دهۀ ۱۹۶۰ و شاعر محبوب کومسومول سال‌ها بعد گفت که: «ما کمتر فکر می‌کردیم و بیشتر می‌خندیدیم.»

در میان روشنفکران سال‌های دهۀ هفتاد رسم بود که روشنفکران چپ گرای سال‌های شصت و ناراضیان را دون‌کیشوت‌های ساده‌لوح و بی‌ربط بدانند. در سال‌های زمامداری برژنف اقدامات شتاب‌آلود و

شجاعانه، عملی ناشیانه و نامتداول تلقی می‌گردید. مفهوم آوانگارد جای خود را به احساس نامناسب بودن هر گونه واکنش اجتماعی سپرد. گروه جوان‌تر روشنفکران از یک «حادثهٔ محرک» چون مرگ استالین، یا سخنرانی سرّی خروشچف برای ابراز شهامت خود و به جنبش درآمدن جهت فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی محروم بودند. در واقع هویت جمعی آنان در بیگانگی شدیدشان از پوچی و ملال روزمرگی در سال‌های برژنف خلاصه می‌شد.

اعضای نسل جوان‌تر در کومسومول و رده‌های گوناگون حزب مشغول کار می‌شدند و در گردهمایی‌های عمومی شرکت می‌کردند و رأی می‌دادند، حال آن که در خلوت خود رفتار فعالانه‌ای داشتند. بیشترشان نه‌تنها بدبین نبودند، بلکه به هویت روسی خویش می‌بالیدند. کسانی هم بودند که تمایلی به شرکت در مراسم عمومی متعارف و اجباری نداشتند. اینان از قشر دفتری و کارمندی به طبقهٔ پایین‌تری تنزل کردند. آنها در مشاغلی چون سازندگان دیگ‌های بخار، یا نگهبانان موزه و یا مشاغل پیش پا افتادهٔ دیگر مشغول کار می‌شدند. برخلاف هم‌روزگاران خود در غرب که شیوه و فضای جدیدی برای ورود به عالم سیاست پیدا کردند، روشنفکران و هنرمندان روسیه سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ هیچ‌گونه علاقه‌ای به موضوعات سیاسی نداشتند. آنان نه سیاست‌های سنتی را قبول داشتند و نه راهکار تازه‌ای برای اصلاحات مدنی بوجود آوردند. «واقعیت گریزان» ترجمان جدیدی از فرهنگ زیرزمینی پدید آوردند که برای مخاطب ناآشنا، نامعقول و مضحک بود. اکثر نیروهای مبتکر پرکار این نسل جدید هنرمندان و نویسندگان جوان اهل لنینگراد بودند. این پایتخت فرهنگی سابق و منزوی در دوران آب شدن یخ‌ها، اینک خالق صورت‌های اجتماعی و فرهنگی متفاوتی از روشنفکران و محافل چپ‌گرای آن، با مرکزیت مسکو در سال‌های شصت بود.

اعضای همدل با کومسومول لنینگراد و قلندران زیرزمینی برای رویارویی با رؤیای تغییر پروژهٔ کمونیستی شوروی از داخل کاری از دستشان ساخته نبود. آنها در جنبش ناراضیان شرکت نکردند و به‌عوض آن که زندگی و اعمالشان مانند روشنفکران ضدبوروکراسی اتحاد شوروی باشد، با رؤیای خویش در داخل شوفاژخانه‌ها و با دریافت حداقل دستمزد بسر می‌بردند و یا در آپارتمان‌های غیردولتی زندگی می‌کردند و به ساختن جوک‌های مضحک و شعائر خصوصی می‌پرداختند.

جلوهٔ گروه‌های جدید روشنفکر و هنرمند با نگرش عملی و واقعیت‌گریز آشکار ساخت که ظهور روشنفکران در دوران آب شدن یخ‌ها و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ پدیدهٔ نسلی ناپایدار بوده است. عواملی مانند وقایع ناخوشایند و ضربات ناشی از جنگ، ترور و افشاء جنایات استالین، لزوم اخلاقی و روانی از میان برداشتن دیوار میان تحقیق و ریاکاری‌های عمومی برای پی بردن به حقیقت، در مجموع دربر گیرندهٔ فعالیت‌های بسیاری از روشنفکران متولد دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بود. از نظر روس‌های جوان‌تر همهٔ اینها جنبهٔ تاریخی داشت. کسانی که زمانی خود را روشنفکران سال‌های شصت می‌دانستند، حالا احساس می‌کردند که وارثان بچه‌های خودشان هستند. ویکتور اسلاوکین در سال ۱۹۷۵ نمایشنامه‌ای نوشت که چهار سال بعد در تئاتر مسکو به صحنه برده شد. قهرمان نمایشنامهٔ اسلاوکین حسب حال خودش بود: او در سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ یک استیلیاگا بود و طرفدار سبک آمریکایی جاز، همینگوی و رمان‌های واسیلی آکسیونف. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ به عنوان مردی میانسال با همکلاسی سابقش روبه‌رو می‌شود که به خاطر خواندن «چاتانوگا چوچو» از دانشگاه اخراجش کرده بودند. هر دو با شور و هیجان به یاد ایام گذشته می‌افتند، زمانی که نامزد نوجوان قهرمان نمایشنامه از سر

شیطنت و اندکی مسخره آن دو را «در نقشی جوان‌مآب» تصور می‌کند. آن‌گونه‌که ویکتور اسلاوکین می‌گوید نامزد قهرمان نمایشنامه‌اش همان قدر با او و دوستش بیگانه است که آنها در روابطشان با اکثریت همولایتی‌های خود در دهۀ ۱۹۵۰.

روشنفکران دربند

بیشتر بچه‌های ژیواگو در پستوها، یا جاهای امن و مخفی مراکز فرهنگی و هنری و با خلق آثاری برای خود دوران برژنف را از سر گذراندند. این گروه از روشنفکران هرچند علاقه‌ای به اعتراض مستقیم نسبت به سیاست‌ها و حقایق امور اتحاد شوروی نداشتند، در گذار از زندگی روشنفکرانه و هنری خویش از ابراز مخالفت کوتاهی نمی‌کردند. البته کا.گ.ب هیچگاه دست از سرشان برنمی‌داشت. مدیریت پنجم کا.گ.ب مسئول امور ایدئولوژی و فرهنگ به ریاست ژنرال فیلیپ بوبکوف تعداد زیادی خبرچین و جاسوس در میان خود هنرمندان و دانشگاهیان مسکو داشت. آرشیو کا.گ.ب برخلاف آرشیو استازی آلمان شرقی، تا بعد از فروپاشی کمونیسم در اتحاد شوروی همچنان دور از دسترس باقی مانده است، بنابراین هنوز نمی‌توان به میزان نفوذ کا.گ.ب و نحوۀ عضوگیری از میان روشنفکران و همین طور همکاری آنان و این که چگونه همدیگر را لو می‌دادند به‌راحتی سخن گفت، چرا که ممکن است بار دیگر باعث وحشت روحی این افراد شود و حتی با خطر از دست دادن شغل و موقعیت اجتماعی روبه‌رو گردند. روشنفکران و هنرمندان اتحاد شوروی سال‌های دهۀ هفتاد، در عین حال مانند همکارانشان در اروپای مرکزی در کاری تبحر داشتند که چسلاو میلوش آن را «هنر تجاهل یا کتمان» می‌خواند. روشنفکران واقعیت‌گریزی را به شکل ماهرانه‌ای به هنرهای زیبا و تاریخ تسری دادند و از قبول مسئولیت برای تبدیل شرایط اسفبار به وضعیت کمونیستی شانه خالی کردند و یا

سرسری گرفتند. طرفداران جناح چپ سابق اوضاع حاکم بر مردم روسیه و تاریخ آن را مقصر می‌دانستند. وطن‌پرستان روسیه بقایای یهودیان، آنهایی که به مهاجرت نرفته بودند، نفوذ جهان‌وطنان غربی و بیش از همه بلشویک‌ها و انقلابشان را گناهکار قلمداد می‌کردند.

انکار انقلاب پس از بهار پراگ منجر به توجیه بی‌علاقگی و بی‌تفاوتی شد. دیوید ساموئیلف که از همان اوایل سال ۱۹۶۷ متوجه نخستین مرحلهٔ این فراگرد شده بود، نوشت: «حراج اعتبار انقلاب به بدترین شکل بی‌تفاوتی منجر شد.» بسیاری از ایده‌آلیست‌های سابق نسل پس از استالین، متعاقب اضمحلال محافل خود و پراکنده شدن اعضای آن در ۱۹۶۸ و وضع مقررات سرکوبگرانهٔ دولت و همچنین مهاجرت گسترده، تغییر ماهیت دادند و رنگ عوض کردند. نیزوستنی مجسمه‌ساز قبل از مهاجرت از اتحاد شوروی در سال ۱۹۷۶ شاهد چنین دگرگونی‌هایی در نسل خویش بود. او می‌نویسد: «در فضای آکنده از دروغ و پنهانکاری، نوعی برادری فریبکارانه ظهور کرد.» اعضای آن فقط نسبت به استالینیست‌های واپسگرا و ولایتی‌های ساده‌لوحی که به گذشته چسبیده بودند اظهار نفرت می‌کردند: «افراد این برادری از سیاستمداران گرفته تا بازیگران، در همه جا هستند و در میان آنها دانشمندان، فیزیکدانان، اهل سینما، هنرمندان، افراد معمولاً مشکوک در کنگره‌های بیشمار بین‌المللی، میهمانان ضیافت‌های سفارتخانه‌ها به چشم می‌خورند. آنها به طور غریزی همدیگر را می‌شناسند.»

بدون‌تردید «مراکز امن» در دولت ونهادهای اجتماعی به‌بعضی ازبچه‌های ژیواگو امکان می‌داد که بدون خیانت کامل به آرمان‌های دوران جوانی خود به زندگی‌شان ادامه دهند. این مراکز بیش از هر جایی، در دوران تشنج‌زدایی دههٔ ۱۹۷۰ در مسکو وجود داشت، زمانی که پایتخت شوروی، حتی بیشتر از گذشته، به ویترینی برای نشان دادن چهرهٔ مطلوب‌تری از کمونیسم اتحاد شوروی به جهان تبدیل شده بود. چنین

مراکز امنی را می‌شد در بخش‌های گوناگون تبلیغات دولتی و سرویس‌های اطلاعاتی و از جمله تلویزیون و رادیو، روزنامه‌ها و نشریات ادبی پیدا کرد. نهادهای آموزشی و فرهنگی، همچنین دانشگاه‌های بزرگ، تئاترهای ساوریمینیک و تاگانکا، روزنامه‌های اصلی، مؤسسات علمی و آزمایشگاهی، بعضی از موزه‌ها و کتابخانه‌های بزرگ نیز پناهگاه بچه‌های ژیواگو بود. حتی روشنفکران پناهندهٔ سال‌های دههٔ شصت می‌توانستند با حفظ عزت نفس خود در آکادمی علوم و اتحادیه‌های نویسندگان، آهنگسازان و فیلمسازان شوروی، مشاغل بی‌دردسری در بعضی مناصب حرفه‌ای پیدا کنند. مهم‌ترین مرکز امن در خارج از مسکو شهر علم بود با مجموعه‌ای از مؤسسات ممتاز در زمینهٔ علوم نظری و آزمایشگاه‌های تحقیقاتی.

پس از بهار پراگ، به علت سرکوب و مهاجرت روشنفکران سرشناس، مخالفت عمومی در مؤسسات علمی و آکادمیک فروکش کرد. با این وصف شماری از مخالفان و «جویندگان حقیقت» که اکثراً بازنشستگان دوران جنگ بودند، همچنان به فعالیت خود ادامه دادند. در سال ۱۹۷۸ یوگینی پلیماک فیلسوف و یکی از پژوهشگران مؤسسهٔ جنبش بین‌المللی کارگران در مسکو به هنگام بحث دربارهٔ برنامهٔ جدید حزب که به وسیلهٔ تشکیلات حزبی مؤسسه تهیه شده بود، بی‌پرده به سخنرانی پرداخت. پلیماک گفت که جمع‌بندی برنامه در باب بحران جهانی سرمایه‌داری با حقایق منطبق نیست. او بازنگری‌های پیشنهادی در مورد برنامه را برای کنگرهٔ حزب ارسال داشت. رئیس مؤسسه که از این اقدام مخالفت‌آمیز هراسان شده بود، پیشنهاد نادیده گرفتن اصلاحات پلیماک را مطرح کرد. تمام همکاران پلیماک بدون ترس از به خطر افتادن محل کار امن خود و تحت بازجویی قرار گرفتن از سوی کا.گ.ب یا حزب از این اقدام حمایت نمودند. با همهٔ این اوصاف پلیماک به کارش در مؤسسه ادامه داد و به علایق فکری خویش پرداخت. نمونهٔ دیگر

فعالیت‌های دیمیتری لیخاچف عضو فرهنگستان در مؤسسهٔ ادبیات روسیه در لنینگراد است. هرچند لیخاچف در طول سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ از پشتیبانی اعتراضات ناراضیان سر باز زده و از امضای نامهٔ دسته‌جمعی در تقبیح ساخاروف و سولژنیتسین خودداری ورزیده بود، اما قضیهٔ اخیر باعث دردسرش شد، تا جایی که به وسیلهٔ ناشناسی مورد ضرب و شتم قرار گرفت و سعی کردند آپارتمانش را به آتش بکشند. به مدت چهار سال از حق سفر به خارج محروم شد. لیخاچف سعی کرد محل امنی برای تحقیقات به نسبت مستقل و آزاد علمی‌اش در بخش مربوط به خود در مؤسسه پیدا کند. یکی از برکشیدگان دیمیتری لیچایف با یادآوری آن اتفاق می‌گفت که سمینارهای لیچایف «به آدم این احساس را می‌بخشد که گویی در جایی خارج از دنیای اتحاد شوروی زندگی می‌کند.»

جدا کردن روشنفکران و هنرمندان، چه از جناح چپ سابق و چه از جناح راست، از بقیهٔ مردم شوروی، با دادن امتیازات فراوان و دسترسی استثنایی به مزایای مادی، از قضا عامل تقویت‌کننده‌ای برای تداوم و حفظ مشاغل امن و بی‌دردسرشان شد. آنها با هم به خرید می‌رفتند و غذا می‌خوردند و آپارتمانی از آن خود داشتند و محل ویلایشان هم‌تراز فرهیختگان بود و به «وسترن گیتد» در ایالات متحد شباهت داشت. نخبگان پا به سن گذاشته در اقامتگاه‌های ویلایی غرب مسکو دور هم جمع بودند: نیلولینا گورا، پره دلینکو و ژوکوفکا با نمونهٔ غربی خود تفاوتی نداشت. هنریک اسمیت روزنامه‌نگار آمریکایی در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ نوشت: «ژوکوفکا... قلب ییلاق‌های قدرتمند سیاست، علوم و فرهنگ اتحاد شوروی است.» اسمیت با راهنمایی لف کوپیلیف و ریسا اورلووا که در همسایگی دوستان و دشمنان زیادی داشتند، گشتی در اطراف ژوکوفکا، آن نمونهٔ زندگی مرفه زدند. روشنفکران و هنرمندان هر وقت می‌توانستند برای خریدن ملکی در آن منطقهٔ مسکونی و یا دست‌کم کرایه کردن ویلایی در آن حوالی بخت خویش را می‌آزمودند. هر وقت

هم که نمی‌توانستند به ساکنان قدیمی‌تر ملحق شوند، مجموعه‌ای از آن خود تدارک می‌دیدند.

سیاست تشنج‌زدایی که رهبران کرملین و در رأس همه برژنف شخصاً به شکل فعال در نیمهٔ اول دههٔ ۱۹۷۰ پیگیری می‌کردند، ضمناً باعث ایجاد شرایط مناسبی برای حفظ و حتی افزایش مراکز امن برای زندگی به‌نسبت آزاد روشنفکرانه و فرهنگی گردید. میان سال‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۲ زمانی که سیاست تشنج‌زدایی کاملاً رعایت می‌شد، مؤسسات علمی جدیدی در مسکو گشایش یافت. مؤسسهٔ امور ایالات متحد که بعدها به مؤسسهٔ امور ایالات متحد و کانادا تغییر نام داد و مؤسسهٔ امور آفریقا از جمله همین نهادهای جدیدالبنیاد بود. این مؤسسات در کنار مؤسسهٔ اقتصاد جهانی و روابط بین‌الملل و مؤسسهٔ اقتصاد نظام سوسیالیستی جهان که در زمان آب شدن یخ‌ها تأسیس گردید، اطلاعاتی در مورد جهان خارج جمع‌آوری می‌کرد. مدل و سرمشق این قبیل تشکیلات اتاق‌های فکر غربی بود و ظاهراً به عنوان منبع اطلاعات غیرایدئولوژیکی و «واقعی و علمی» دربارهٔ شیوه‌ها و خط‌مشی غرب، زندگی اقتصادی و برنامه‌های اجتماعی و فرهنگی غرب شناخته می‌شد. تعداد انگشت شماری از روشنفکران اصلاح‌طلب در حزب که قادر نبودند بعد از بهار پراگ سمت خویش را حفظ نمایند، توانستند کاری آموزشی و پژوهشی در این مؤسسات پیدا کنند. گیورگی آرباتف خبرنگار حزب بخصوص در معرفی نمونهٔ مشاغل بی‌دردسر در اتاق فکر به مؤسسات حزب و دولت نقش مؤثری داشت. آرباتف که سرباز سابق جنگ دوم بود و دانشجوی پس از جنگ، سپس به کار روزنامه‌نگاری در حزب پرداخت و در دوران آب شدن یخ‌ها سرگرم ارائهٔ خدمات مشورتی شد.

او به‌رغم تبار یهودی‌اش سمت‌های فوق‌العاده مهمی به عهده داشت. در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ عضو کمیتهٔ مرکزی حزب، عضو تمام وقت

آکادمی علوم و همچنین مشاور پیشکسوت هیئت مشاوران آندروپف رئیس کا.گ.ب و یکی از نطق نویسان لئونید برژنف بود. آرباتف با استفاده از نفوذ و روابطش تعداد زیادی از دوستان قدیم و آشنایانش در محافل روشنفکری دوران آب شدن یخ‌ها را که با روشنفکران متمایل به چپ مربوط بودند به مؤسسهٔ خود برد. بنابراین مؤسسهٔ او با همکاری کا.گ.ب و رهبری حزب، به مکان امنی برای انواع پژوهش‌ها تبدیل گردید و مفسران توانستند بدون ترس از عذاب و محکومیت دربارهٔ خیلی از موضوعات بین‌المللی و داخلی بحث کنند.

در درون دستگاه حزب هم جزایر امنی وجود داشت. بعضی از کارمندان روشن‌اندیش و بخصوص آنهایی که با مسائل بین‌المللی سر و کار داشتند، کاملاً منفعل و فرصت‌طلب نبودند. بدبینی آنان به واسطهٔ احساس شرم برای کشورشان و اتفاقاتی بود که تحت حکومت محافظه‌کارانه و فاسد برژنف رخ می‌داد. چشمگیرترین قضیه، ماجرای آناتولی چرنیائف، مقام‌ارشد بخش‌بین‌المللی حزب بود. او سوابقی دربارهٔ رنج روحی ناشی از روشنفکر بودن و زندگی فرهنگی دوگانه‌اش از خود بجای گذاشت. دیدگاه و ارزش‌های شخصی چرنیائف در طول سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ تا حد بسیار زیادی به هنرمندان و روشنفکران محافل چپ‌گرا شباهت داشت. او از صمیم قلب با یهودستیزی مخالف بود و از تئاتر تاگانکا حمایت می‌کرد و هرگز یک رمان خوب را نخوانده نمی‌گذاشت. در عین حال از این که شاهد اتحادشوروی به‌عنوان یک قدرت بزرگ بود به‌خود می‌بالید. چرنیائف به معنی اجتماعی جدیدی از تشنج‌زدایی پی برد. سولژنیتسین و ناراضیان، او و اتحاد بی‌شرمانه‌اش «با طرف مقابل» یعنی ایالات متحد و در مجموع غرب را طرد کردند. چرنیائف مهاجرت روشنفکران در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ را تقبیح کرد. او بعضی از آنان را می‌شناخت و برایشان احترام قایل بود. چرنیائف حتی بعد از ۱۹۶۸ خیالات باطل خود در مورد انقلاب را حفظ کرد. در سال ۱۹۷۴

در دفتر خاطراتش نوشت: «چه عهد و زمانه‌ای بود! چه روحیهٔ نیرومندی در انقلاب و جمهوری شوروی ما وجود داشت! در هیچ جای دیگر نمی‌توانست مشابهی داشته باشد. چه ملت عظیم‌الشأنی!» چرنیائف به خاطر از دست رفتن امید به رستگاری آرمانی غصه می‌خورد، اندیشه‌ای که در جوانی به آن باور داشت. او مایل نبود که اتحاد شوروی مانند تمام دولت‌های دیگر، به دولتی متوسط تبدیل شود. چرنیائف کاملاً مطمئن بود که نه ناراضیانی چون ساخاروف و سولژنیتسین، بلکه افرادی مانند خود او، یعنی دولتیان با فراست و حافظان بهترین سنت‌های روشنفکری روسیه، توان لازم برای انجام اصلاحات را دارند. او هیچ‌گونه تضادی میان این اعتقاد و زندگی دور از چشم دیگرانش، چون استفاده از امتیازات حزبی، دسترسی به فروشگاه‌های ویژه و مهمانسراها و اطلاعات انحصاری پرسودی که از سایر شهروندان شوروی دریغ می‌شد، نمی‌دید.

در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ اعضای اتحادیهٔ هنرمندان، همزیستی با رژیم ایدئولوژیک و استفادهٔ روزافزون از سبک‌های گوناگون هنری را، بدون آن که باعث خشم مقامات شود آموخته بودند. طرح‌های گرافیک و مصور کردن کتاب‌ها برای هنرمندان منفعت زیادی داشت و با هیچ‌گونه خطر، سرزنش و اهانتی مواجه نمی‌شد. یکی از طراحان گرافیک با یادآوری آن دوران می‌گفت که او و همکارانش «می‌توانستند از پس مخارج خورد و خوراک خانواده‌هایشان برآیند و چند استودیو و یک ویلا در حوالی مسکو، یک خانه روستایی و کابینی در ساحل دریای سیاه، یا بالتیک و یا برفراز کوه‌های،کارپات کرایه کنند.» امکان استفاده از پول اضافی و سبک زندگی کولی‌وار به هنرمندان موفق امکان می‌داد که مانند ثروتمندان در میان مردمان فقیر به نظر آیند. راوی خاطره با حسرت می‌گفت: «چه انقلاب عشقی محشری در استودیوها و خانه‌های مخصوص تعطیلات اتحادیه‌های مبتکر برقرار بود. بانوان جوان از آن مردان بی‌بند و بار خوششان می‌آمد.» زندگی هنرمندانه در سال‌های

زمامداری برژنف همچنان جنبهٔ مردسالارانه داشت، هرچند که در میان هنرمندان زنان صاحب قریحه و بااستعدادی وجود داشتند.

اینک حتی هنرمندان فرمالیست و آبستره که بعد از ۱۹۶۲ به زیرزمین کشانده شده بودند می‌توانستند مکان‌های فرهنگی امنی برای خود دست و پا کنند. یک حادثهٔ دراماتیک باعث کمک به آنها شد. در هفدهم سپتامبر ۱۹۷۴ بوروکرات‌های دوآتشهٔ مسکو سه بولدوزر و صدها پلیس ملبس به لباس شخصی را برای درهم کوبیدن آثار هنرمندان زیرزمینی در فضای باز در یکی از پارک‌های شهر گسیل داشتند. سازمان دهندگان این نمایشگاه، هنرمندان زیرزمینی یوگینی روخین و اسکار رابین بودند. الکساندر گلازر کلکسیونر آثار آبستره نیز در این کار شرکت داشت. بسیاری از شرکت کنندگان عضو گروه لیانوزوو، یا پیشکسوتان سرکوب شدهٔ زمان خروشچف در میدان اسب سواری بودند. بولدوزرها و آب پر فشارشان تابلوها را معیوب و بیشتر آنها را نابود کرد. بعضی از روزنامه‌نگاران خارجی که از طرف سازمان دهندگان نمایشگاه دعوت شده بودند مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. رسوایی بین‌المللی این رخداد باعث شهرت هنرمندان زیرزمینی گردید. در نتیجه بنا به گفتهٔ الکساندر گلازر «تمام دنیا از تجربهٔ هنر آزاد در روسیه آگاه شدند.» این رسوایی از طرف دیگر باعث معرفی هنر آزاد روسیه «به بازار» گردید. در عین حال کرملین که به شدت پایبند سیاست تشنج‌زدایی بود، از این استقبال به هراس افتاد. چند نفری از نطق نویسان و مشاوران «فهمیده» در مورد حماقت مقامات مسکو نزد برژنف گله کردند و در نتیجه اندکی بعد نمایشگاه دیگری از هنر آبستره در همان محل افتتاح شد و مورد حمله و هجوم هم قرار نگرفت. همین فضای حاکم بر سیاست تشنج‌زدایی موجب گسترش مبادلات فرهنگی گردید. موزه‌های هنری اتحاد شوروی و فرانسه مشترکاً اقدام به برپایی یک نمایشگاه بین‌المللی تحت عنوان مسکو ـ پاریس کردند که در آن عمدتاً هنر آوانگارد دههٔ

۱۹۲۰ به نمایش گذاشته شد. به دنبال آن نمایشگاه‌های مشابه دیگری نیز برگزار گردید. تابوهای هنری سال‌های استالین که خروشچف در دسامبر ۱۹۶۲ بر آن تأکید ورزید، دیگر وجود خارجی نداشت.

تداوم مفهوم ادبیات آزاد، با نووی‌میر تواردوفسکی به پایان رسید. در فوریهٔ ۱۹۷۰ تواردوفسکی تحت فشار ناگزیر به استعفا از سردبیری نشریه شد. در خاطرات معاون او لاکشین می‌خوانیم: «از نظر خیلی‌ها قطع انتشار نشریه به مرگ یکی از نزدیکان بسیار صمیمی شباهت دارد.» در هیجدهم دسامبر ۱۹۷۱ تواردوفسکی درگذشت. دیگر معیار مشترکی برای سنجش ادبیات خوب از بد وجود نداشت. هرگونه کوششی برای تدارک انتشار یک سالنامهٔ ادبی خارج از چهارچوب سانسور ادبی می‌توانست به انتقامجویی، از دست دادن عضویت و مزایای اتحادهٔ نویسندگان شوروی و مهاجرت بیانجامد. البته راه‌های گریز به نسبت مستقلی برای روشنفکران وجود داشت و حتی در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ برای شخصیت‌های ادبی مسکو و اعضای اتحادیهٔ نویسندگان شوروی بیشتر هم شد. ظاهراً اعتبار فرهنگ متعالی و سواد و معلومات همچنان در صدر باقی ماند و آبونمان نشریات ادبی نیز افزایش یافت.بعضی از نویسندگان با استعداد بدون جار و جنجال مرزهای رئالیسم سوسیالیستی را زیر پا نهادند.

شاعران اوکودژاوا و ساموئیلف تازه فهمیدند که بوریس پاسترناک در دو دههٔ پیش از آن در *دکتر ژیواگو* چه نوشته بود: این که آنچه او از میان تمام چیزهای روسی دوست دارد «خصلت بی‌آلایش روسی‌مسلک پوشکین و چخوف، خودداری فروتنانهٔ آنان در قضایای پر جار و جنجال به عنوان مقصود عاجل نوع بشر، یا راه نجات و رستگاری خودشان بود.» برخلاف سایر نویسندگان و متفکران روسی و همچنین تولستوی و داستایوسکی که «بی‌وقفه به دنبال معنی زندگی و آمادهٔ مرگ و فرجام‌خواهی بودند» پوشکین و چخوف تا پایان زندگیشان «مجذوب

تکالیف صریح روزمره‌ای بودند که از قبل رسالت نویسندگی بر آنان تحمیل می‌شد» و به همین خاطر «با متانت و ملایمت به زندگی خویش ادامه می‌دادند و زندگی و کار برایشان جنبهٔ خصوصی داشت و موضوعی شخصی تلقی می‌شد و به هیچ‌کس دیگری ارتباط نداشت.» کنکاش تاریخی زمان پوشکین و همچنین قشر فرهنگی روسیه در اوایل سدهٔ نوزدهم و «ویژگی‌های زودگذر» آن، اینک مفر و راه گریزی برای اکثر شاعران غزل‌سرا و چپ‌گرایان آوانگارد اوایل دههٔ ۱۹۶۰ شده بود. اوکودژاوا و ساموئیلف هر دو قطعات زیبایی دربارهٔ پوشکین و آزاداندیشی جوانان اشرافی نوشتند که به بنیادستیزی گرایش پیدا کرده بودند. هر دو قریحهٔ شاعری را بر خطر رادیکالیسم سیاسی ترجیح می‌دادند.

ناتان آیدلمن نویسندهٔ دیگری بود که برای نجات خود و دیگران به گذشته متوسل شد. در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ او به خاطر کتاب‌های الهام بخشش در مورد دکابریست‌ها و محافل آنان، جایی که نخبگان فرهنگی روسیه در اوایل سدهٔ نوزدهم بالیدند، نور چشم محافل روشنفکری و هنرمندان مسکو و بخصوص یهودیان بود. از نظر آیدلمن سمبل‌ها و شخصیت‌های فرهنگی گذشتهٔ دور موضوعی بود برای ستایش و ترویج اندیشه و همچنین فرار آرام و بی‌دغدغه از خلأ روحی معاصر.

یکی از انواع گریزگاه‌های غیرنهادی و سازمانی پراهمیت برای مردم سال‌های دههٔ شصت مسافرت به خارج از شوروی بود. تمام جهان خارج از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به‌رغم باز شدن مرزها به روی پاره‌ای مسافران برگزیده، همین طور برای اکثریت روشنفکران و هنرمندان، مرزهای دست نیافتنی محسوب می‌شد. بنابراین مناطق خارج از شوروی یا به‌اصطلاح رایج «آنجا» حالت نیمه‌اسطوره‌ای و تأثیر فوق‌العادهٔ خود را در اذهان حفظ کرده بود. برای روشنفکران و هنرمندان خوش‌شانسی که انواع امتحانات وفاداری به نظام را پشت سر

می‌گذاشتند و اجازهٔ سفر به خارج دریافت می‌کردند، مقصد ایده‌آل اروپای غربی بخصوص فرانسه، بریتانیا و ایتالیا بود. از نظر این افراد سفر به خارج چیزی فراتر از یک مرحلهٔ درخشان در زندگی‌شان به حساب می‌آمد و به نوعی اعتیاد تبدیل شده بود. سفر به خارج باعث احساس موقتی شادمانی و آزادی می‌شد و در عین هیجان ناشی از پی بردن به غنای فرهنگی در جهان، وسوسهٔ فرار از فلاکت و نکبت، تحقیر و ترس روزانهٔ زندگی در اتحاد شوروی را به دل مسافر می‌انداخت. از طرف دیگر سفرهای خارجی باعث می‌شد که بازگشت به کشور به مرور توأم با رنج و اضطراب تلقی شود و به درک رو به افزایشی از چگونگی و میزان سرکوب و فلاکتی تعبیر گردد که جامعهٔ شوروی گرفتار آن بود و این که شکل زندگی در روسیه تا چه حد پست و خفت‌بار است. بسیاری از بچه‌های ژیواگو ماهها و سال‌ها با حسرت فراوان از آخرین سفرشان به غرب یاد می‌کردند و چشم انتظار سفر بعدی بودند. چنین سفرهایی با گذشت زمان جایگزین خوش‌بینی برباد رفتهٔ اجتماعی و جوامع معنوی سال‌های جوانی آنها می‌شد. از دست دادن امتیاز سفر به‌خارج که رفتار غیرمتعارف از عوامل آن بحساب می‌آمد ضایعه‌ای جبران ناپذیر محسوب می‌شد و یک تراژدی شخصی برای خیلی‌ها.

به‌هنگام از هم پاشیدن طبقهٔ روشنفکران و هنرمندان، یکی از معدود گریزگاه‌ها تئاتر و ترانه‌سرایی بود. بولات اوکودژاوا همچنان با اشعار، موسیقی و صدای به‌یاد ماندنی خود روح یک نسل را شاد می‌کرد. او در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ با ستایش فضایل بی‌غل و غش انسان تسکین‌بخش آلام اخلاقی شد.

در ترانه‌ای که به یوری تریفونف نویسنده تقدیم کرد می‌خواند:

بیایید خود را در ستایشی متقابل بشوییم.
کلام مهربانانه چون تاوانی خدادادی است.
لحظات شاد زندگی کم است و کمیاب،

روزها می‌روند به شتاب و سال‌ها می‌کنند پرواز.

اوکودژاوا در ترانهٔ دیگر خواند که «امید» به عنوان دلمشغولی روشنفکران دههٔ ۱۹۶۰ «قول شگفتی‌ها و قصرهای طلایی» می‌دهد. هرچند که این قول‌ها عملی نشد، اما «امید» نه‌تنها کاملاً از یاد نرفت، بلکه چون «خواهری» پرستاری جراحات روحی نسل پس از جنگ را به عهده گرفت.

اگر اوکودژاوا مرهمی برای روح روشنفکران پا به سن گذاشتهٔ سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ مهیا ساخت، ترانه‌سرای دیگر ولادیمیر ویسوتسکی صدای اضطراب و دلشورهٔ آنان شد. ویسوتسکی به عنوان یکی از بازیگران تئاتر تاگانکا تحت تأثیر هنر اوکودژاوا قرار گرفت. او با قدرتی بی‌مانند دربارهٔ عشق، مرگ، خیانت و صداقت می‌نوشت. ویسوتسکی با غم و اندوهی جانکاه به خاطرات جنگ بزرگ میهنی انسجام بخشید. او با تألم و اندوهی وصف‌ناپذیر خاطرات جنگ کبیر میهنی را جمع‌آوری کرد. مردمانی که با شرح حال نویسنده آشنا نبودند بی‌تردید فکر می‌کردند ویسوتسکی از سربازان بازنشسته است، اما او در زمان جنگ کودکی بیش نبود و هیچگاه هم به خدمت ارتش درنیامد. جنگ او تراژدی سربازان، آن مردمان بی‌ریا و ساده‌دل بود، نه ژنرال‌ها. «گردان‌ها راه افتادند رو به سمت غرب گام برداشتند. زنان به خانه بازگشتند و به انتظار عزای خاکسپاری نشستند.» پسر ویسوتسکی بعدها گفت که: «او درک بدبینانه‌ای از جنگ به دست می‌دهد و می‌گوید آنان اشک به چشم داشتند. او زندگی ورزشکاران را برای خلبانان تعریف کرد و زندگی ملوانان را برای ورزشکاران. برای روشنفکران از حقه‌بازان سخن گفت و برای حقه‌بازان از روشنفکران. جز تفهیم زندگی به ما کار دیگری نکرد. کاری که نه از دست سینمای مستند ساخته بود و نه سخنرانی‌های عامه پسند.» ترانه‌های ویسوتسکی در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ فقط ادای خشم

نسل گول خوردهٔ روشنفکران نبود، بلکه گویای کوفتگی جامعهٔ روسیه از دهها سال تحمل تازیانهٔ نیروهای تاریخ هم بود.

آنانی که به این ترانه‌ها گوش فرامی‌دادند، انبوهی از روشنفکران و هنرمندان بودند که نمی‌خواستند در ردیف ناراضیان باشند، هرچند که از سکون مرگبار زندگی در اتحاد شوروی عذاب می‌کشیدند. روشنفکران پیشاپیش می‌دانستند که آرمان‌های سابق آنها چیزی جز حقه‌بازی و پوششی برای جنایات هولناک نبوده است. مقصود ویسوتسکی در عین حال رسیدن به چیزی فراسوی محدودیت‌های اجتماعی و فرهنگی روشنفکران بود. گفتنی است که هیچ‌یک از صفحات ویسوتسکی تا اواخر دههٔ ۱۹۷۰ منتشر نگردید. مردم به صدای غیرمجاز ضبط شدهٔ او بر روی نوارهای ضبط‌صوت گوش می‌دادند. تقریباً تمام مردم بزرگسال اتحاد شوروی شنوندهٔ ترانه‌های او بودند، از جمله یوری آندروپف رئیس کا.گ.ب، اعضای فرهنگستان، دانشمندان، نویسندگان، دهقانان، کارگران صنعتی، معدنچیان، کارمندان، رانندگان تاکسی و تبهکاران. مردمان اروپای شرقی، از لهستان گرفته تا بلغارستان که روس‌ها را به علت اشغالگری دوست نداشتند، به این ترانه‌ها گوش فرامی‌دادند. در اتحاد شوروی همه آوازهای او را حفظ بودند و به مناسبت‌های مختلف، چه در عروسی و چه در عزا در محافل خود می‌خواندند.

تضعیف روحیهٔ روشنفکران و جر و بحث دربارهٔ حد و مرز اجتماعی و فرهنگی آنان در سال‌های پس از ۱۹۶۸ باعث به وحشت افتادن روشنفکران چپ‌گرای سابق و بخصوص یهودیان مهاجرت نکرده شد که می‌ترسیدند ناسیونالیسم خطرناک و ستیزه‌جوی نوع روسی جایگزین آرمان‌شهر قدیم کمونیستی شود. در واقع گروه‌های افراطی یهودستیز وطن‌پرستان روسی در جناح راست و صاحب نفوذ ادبی بی‌وقفه شبکه‌ها و گریزگاه‌های امن خویش را در ساختارها و نهادهای

گوناگون، از جمله سازمان‌های تحت حاکمیت دولت بسط داده بودند. فضای فرهنگ ادبی به شکل روزافزونی به تصرف نویسندگان روستایی در می‌آمد که در دههٔ ۱۹۶۰ پس از نشر آثارشان در نووی‌میر تواردوفسکی به شهرت رسیده بودند. در دههٔ ۱۹۷۰ آنان از خط تواردوفسکی دوری گزیدند و به مسلک ملی‌گرایی محافظه‌کار گرویدند. اینان نیز چشم به گذشته داشتند، هرچند چهارچوب زمانی و مستندات فرهنگی آنان متفاوت بود. نویسندگان روستایی به‌توصیف اضطراب نخستین نسل روشنفکرانی می‌پرداختند که از میان دهقانان برخاسته بودند و با نگاهی حسرت‌بار به گذشته، به یاد ویرانی وحشتناک آن می‌افتادند. نویسندگان روستایی در ضمن زندگی شهری را تحقیر می‌کردند و نسبت به روشنفکران نکته‌سنج و فرهیختهٔ شهری بدبین بودند و «ارزش‌های غربی» آنها را قبول نداشتند. رمان‌های نویسندگان روستایی که به درجات مختلف صادقانه و هوشمندانه نگارش می‌یافت توجه میلیون‌ها خوانندهٔ روس را جلب می‌کرد.

جدال دایمی میان طرفداران ناسیونالیست‌ها در دستگاه حزب و کا.گ.ب که موافق افزودن پاره‌ای از اسطوره‌های ملی‌گرایانه به ایدئولوژی رسمی بود، از یک طرف و کارکنان روشن‌اندیش که ناسیونالیسم روسی ضدسامی را شرم‌آور و خطرناک می‌دانستند، از طرف دیگر ادامه داشت. هر توهین و حمله‌ای از یک طرف باعث واکنش مشابه طرف مقابل می‌گردید. الکساندر یاکوولف سرپرست موقت قسمت تبلیغات حزب در نوامبر ۱۹۷۲ طی مقاله‌ای در لیتراتورنایا گازتا به مهم‌ترین گروه از روزنامه‌نگاران و فیلسوفان وطن‌پرست حمله کرد. یاکوولف از جمله روشنفکران حزب بود که به‌رغم سوابقش، در دوران آب شدن یخ‌ها به تحصیل در ایالات متحد پرداخته بود و به ادبیات، تئاتر و روزنامه‌نگاری متمایل به چپ گرایش داشت. به هر حال برژنف مایل نبود در صدر مسائلی که با روشنفکران داشت، پایش به این قضیه کشیده

شود. دفتر سیاسی با تنزل مقام دادن به یاکوولف او را به عنوان سفیر به کانادا گسیل داشت. به اعتقاد نیکلای میتروخین در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰«اکثریت افراد تشکیلات حزب و همچنین اعضای پولیت‌بورو تاحدی با اسطورهٔ قومی ناسیونالیستی همدلی داشتند.» در عین حال برژنف و پولیت‌بوروی او به ناسیونالیست‌های افراطی روسیه به چشم مزاحمانی می‌نگریستند که انحصار حزب در زمینهٔ فرهنگ سیاسی را به چالش می‌کشیدند. در سال ۱۹۷۹ مجلهٔ *ناش سوریمینیک* که به وسیلهٔ گروهی از وطن پرستان روسی اداره می‌شد، رمانی تاریخی در مورد سال‌های مختوم به انقلاب روسیه منتشر کرد. این رمان ضمن پرداختن به گریگوری راسپوتین، مهاجران سفید روسیه را نمونهٔ قالبی بدترین یهودستیزی معرفی می‌کرد و انقلاب را یک توطئهٔ یهودی می‌دانست. آندروپف رئیس کا.گ.ب این بار با طرح قضیه در پولیت‌بورو مدعی شد که: «تحت شعار دفاع از سنت‌های ناسیونالیستی روسیه» جنبش ضدشوروی جدیدی پدید آمده که بالقوه گسترده‌تر و خطرناک‌تر از «به اصطلاح فعالان حقوق بشر است که متحمل شکست شدند و خود را در چشم افکار عمومی بی‌آبرو کردند.» آندروپف به ارتباط میان ناسیونالیست‌ها و مهاجران روسی و «سرویس‌های اطلاعات غربی» اشاره کرد. براساس منابع خبری کا.گ.ب سرگیئی سیمانف، نویسندهٔ ناسیونالیست و دبیر نشریهٔ *چلوویک ای زاکن* «مردم و قانون» ظاهراً به دوستانش گفته بود: «دوران صلح‌آمیز جذب مردم بسر آمده. ما باید از روش‌های انقلابی استفاده کنیم. در غیر این صورت بازی را باخته‌ایم.» سیمانف به منظور اخطار به سایر وطن‌پرستان سرشناس که در مراکز حاشیه‌ای و در این زمان، در تعداد زیادی نشریه و مراکز انتشاراتی، دور از دسترس بودند، از کار بیکار شد.

اتحاد شوروی سوسیالیستی در دسامبر ۱۹۷۹ به افغانستان حمله کرد. بار دیگر روشنفکران و هنرمندان در امتحان رفوزه شدند. از میان

صدها هزار نفر فقط یک مشت ناراضی و در رأس همه آندرئی ساخاروف به آن تجاوز اعتراض کردند. در فوریهٔ ۱۹۸۰ دولت شوروی تمام جوایز ساخاروف را پس گرفت و خود او را به شهر گورکی که خارجیان حق ورود به آن را نداشتند تبعید کرد. صدها نفر که بسیاری از روشنفکران سرشناس وابسته به رژیم در میانشان بود، با ارسال تلگرام برای مقامات حزب از این اقدام پشتیبانی کردند. آکادمی علوم تحت فشار سیاسی از ورود ساخاروف جلوگیری بعمل آورد و فیزیکدان ناراضی را تقبیح نمود، هرچند که رسماً اخراجش نکرد. بسیاری از همکاران ساخاروف، از جمله دانشمندان و روشنفکران که در خفا برایش احترام قایل بودند و ستایشش می‌کردند، اعتقاد داشتند این بار خیلی تندروی از خود نشان داده است. آنان که حمله به افغانستان را دلیل موجهی برای دوری گزیدن خود از درگیری‌های اجتماعی و سیاسی تلقی می‌کردند، از حوزه‌های امن خود تکان نخوردند. در کمال تعجب تنها مورد استثنایی، تعدادی انگشت‌شمار از وابستگان به حزب و «مؤسسه‌چی‌ها» بودند. این افراد به خاطر گرفتن چنین تصمیم سرنوشت‌سازی برای اعزام نیروها به یک کشور آسیایی کوهستانی، بدون هیچ‌گونه مشورت با آنها، احساس خشم و ناامیدی می‌کردند. چرنیائف در خاطراتش، به شرح احساس عمومی آنها پرداخت: «فکر نمی‌کنم که قبلاً هرگز در تاریخ روسیه، حتی در زمان استالین، زمانی وجود داشته که چنین عملیات مهمی بدون کوچک‌ترین بحث، صلاحدید، یا شور و مشورتی شروع شده باشد. ما وارد دوران بسیار مهمی شده‌ایم، دورانی که گروه حاکم قادر به درک کامل این نیستند که چه دارد رخ می‌دهد و چرا؟» علت دیگر خشم و ناامیدی آن بود که حمله به افغانستان باعث نابودی رؤیاهای سیاست تشنج‌زدایی گردید، سیاستی که اساس برنامهٔ اعضای واقع‌بین حزب متوکل آن بودند. بعضی «مؤسسه‌چی‌ها» با تأخیر در نامهٔ محرمانه‌ای به رهبری، دودلی و تردید خویش را نشان دادند.

گیورگی آرباتف پا را از این هم فراتر نهاد. او در ژوئن ۱۹۸۰ در ملاقات با رئیس سابقش آندروپف سعی کرد که او را به لـزوم احـضار نیروهـا از افغانستان متقاعد سازد. در دورانـی کـه مقـام پرسـتی، بـدبینی و اطاعـت کورکورانه رواج کامل داشت، اقدام آرباتف شجاعانه بود. آنـدروپف ایـن موضوع را با مقامات ارشد پولیت‌بورو در میان گذاشت و با کنایه به آنـان گفت: «این است وضع و حال روشنفکران.» استفادهٔ رئـیس کـا.گـا.ب از این جملات گویای نفوذ افکار عمومی آزاد در ساختارهای دولتی بود که حیرت‌انگیز به نظر می‌رسید.

این وضعیت در جریان بازی‌هـای المپیـک کـه در ژوئیـهٔ ۱۹۸۰ در مسکو برگزار گردیـد، بهتـر نـشد. ایـالات متحـد و شـماری از متحـدان آمریکا و کشورهای غربی المپیک را تحـریم کردنـد. کـا.گ.ب در طـول بازی‌ها تماس با خارجیان را به شدت زیر نظر داشت و چیزی مانند شور و شوق گسترده و ابراز هیجانی که نشانهٔ فستیوال جوانان سال ۱۹۵۷ بـود اتفاق نیفتاد. مردم ناراحت به مـسخره مـی‌گفتنـد کـه المپیـک جـایگزین کمونیسمی است که خروشچف قول رسیدن به آن را در سـال ۱۹۸۰ داده بود. واقعهٔ تأسف‌باری که باعث تضعیف بیشتر روحیه در جریان المپیـک گردید، مرگ ولادیمیر ویسوتسکی، محبوب‌ترین خوانندهٔ سال‌هـای دهـهٔ ۱۹۶۰ در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۸۰ بود. این اتفاق ضایعهٔ دیگری بود در تنزل شأن و مرتبهٔ روشنفکران و هنرمندان و دور شدن آنان از روزهای خوش بینی. در پایان عصر برژنف فهرست این ضایعات بلندبالا شد و طـولانی. همـهٔ پیران فرهیختهٔ بچه‌های ژیواگو و بعضی از پیـشوایان آنهـا، از جملـه آنـا آخماتووا، ایلیا ارنبورگ، کنستانتین پئوستوفسکی، کونئی چوکووسـکی و الکساندر تواردوفسکی چشم از جهان بـستند. ولادیمیـر لاکـشین منتقـد سابق ادبی نووی‌میر در خاطراتش با اظهار تأسف نوشت: «نسل مردمـانی که تجسم رابطه‌ای زنده با فرهنگ و سنت سـدهٔ نـوزدهم بـود از صـحنه رخت بر بست و فقط دلقک‌های بی‌مزه در صـحنه بـاقی ماندنـد. تـأملی

خوفناک.» در یک احساس مجازی، قربانی دیگر بوریس اسلوتسکی بود. اشعار جدی او دیگر الهام‌بخش خوانندگان جوان‌تر نبود. مرگ همسر مجبوبش از بیماری سرطان در ۱۹۷۷ کاسهٔ صبر او را لبریز کرد. اسلوتسکی به خاطر افزایش افسردگی نزدیک به جنون خود از نوشتن بازماند. علت دیگر درهم ریختگی روانی او نابودی آوانگارد چپ بود که در آن نقش کمیسری آرمان‌گرا را ایفا می‌کرد.

مراسم خاکسپاری پر سوز و گداز ویسوتسکی باعث اتحاد روشنفکران با بقیهٔ جامعهٔ روسیه شد. این مراسم در واقع یک سوگواری ملی بود. صف مردمی که برای ادای آخرین احترام به ویسوتسکی به انتظار ایستادند به سه میل می‌رسید و به تئاتر کوچک تاگانکا، جایی که تابوت او قرار داشت، ختم می‌شد. برگزاری همزمان بازی‌های المپیک تحت‌الشعاع مراسم خاکسپاری ویسوتسکی قرار گرفت. تابوت او با اسکورت هزاران پلیسی که به مناسبت المپیک در پایتخت بودند از تئاتر تاگانکا، از حاشیهٔ گاردن رینک به سوی گورستان واگانکو تشییع شد. این مراسم بزرگ‌ترین اجتماع خودجوش ملی در سال‌های حکومت برژنف بود که در کمال آرامش و متانت صورت گرفت.

بیست سال پیش از آن، زمانی که بوریس پاسترناک درگذشت، پانصد نفر سوگوار بر سر گورش حاضر شدند. صدها هزار نفر مراسم ویسوتسکی را تماشا کردند. هرچند در سال ۱۹۶۰ به نظر می‌رسید که آینده به روشنفکران جوان تعلق دارد، اما در سال ۱۹۸۰ آن رؤیا، با پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی برباد رفت و نابود شد. عدهٔ خیلی کمی می‌توانستند پیش‌بینی کنند که درست پنج سال‌بعد عمر حکومت محافظه‌کار به‌آخر می‌رسد و سه‌سال بعد از آن خیابان‌های مسکو پر از تظاهرات و اجتماعاتی می‌شود که نویسندگان، روزنامه‌نگاران و هنرمندان رهبر و الهام‌بخش آن بودند.

سخن آخر

پایان کار روشنفکران
۱۹۶۲-۱۹۵۹

فریسی مدعی همه است و من تنها
هستم.
این زندگی گشتاگشت در یک
مرغزار نیست.

هملت ۱۹۴۶

بوریس پاسترناک

در ماه مارس ۱۹۸۵ فرمانروایان هفتاد هشتادسالهٔ کرملین دست از قدرت کشیدند. میخائیل گورباچف پنجاه و چهار ساله سمت دبیرکلی حزب کمونیست را به عهده گرفت. ایگور ددکف در دفتر خاطراتش نوشت: «مردی از نسل ما به قدرت رسیده است. دور تازه‌ای از خیالات باطل از نوع روسی دارد شروع می‌شود.» رهبر جدید خیلی زود شروع به صحبت از رسیدن به «سوسیالیسم بیشتر» کرد که انگ سال‌های برژنف و دوران رکود را بر خود داشت. او دست آخر نیاز به پرستریکا «بازسازی» را پیش کشید. گورباچف و همسرش ریسا همان طور که قبلاً گفته شد، به نسل پس از جنگ دانشجویان مسکو تعلق داشتند. آنان درسال ۱۹۵۵ زمانی که آب شدن یخ‌ها محسوس به نظر می‌رسید، مسکو را به قصد استاوروپل، شهری در ایالت جنوبی ترک گفتند. گورباچف‌ها مانند بیشتر همکلاسی‌هایشان علاقهٔ زیادی به فرهنگ اصیل روسیه داشتند و برای نویسندگان و روشنفکران احترام قایل بودند. در سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ وقتی‌که‌در مسکو و خوابگاه استرومینکا اقامت داشتند، تمام اوقات آزاد خود را

در موزه‌ها، تئاترها و جلسات شعرخوانی می‌گذرانیدند. این عادات تا زمانی که آن زوج مسکو را ترک کردند رعایت می‌شد. گورباچف در میان رهبران در حال ظهور حزب تنها کسی بود که کتاب‌های فلسفی، جامعه‌شناسی، تاریخ و همچنین رسالات اولیهٔ لنین را مطالعه می‌کرد. او در تابستان ۱۹۶۷ به طور خصوصی به گفتگوی مفصل با ازدنیک ملینارش هم‌اتاقی سابقش در دانشگاه پرداخت که برای دیدن دوست قدیم خود به استاوروپل آمده بود. گورباچف مثل ملینارش که بعدها به یکی از مقامات ارشد حزب کمونیست چکسلوواکی ارتقاء یافت، نسبت به نیاز تحقیق جهت تعیین مدلی انسانی و لیبرال‌تر برای سوسیالیسم تردید نداشت. ملینارش چند ماه بعد به حمایت از بهار پراگ برخاست و سپس به غرب مهاجرت کرد.

گورباچف در آن موقع هرگز همدلی‌های خود با اصلاح‌گران حزب را آشکار نکرد و به کار توأم با موفقیت خویش ادامه داد. با این حال گورباچف و ریسا سعی می‌کردند آلودهٔ بدبینی بسیاری از هم‌سن و سال‌های خود نشوند که اینک کارگزارانی خطاکار و جاه‌طلب شده بودند. افزون بر این گورباچف‌ها هیچگاه تسلیم یأس و سرخوردگی و چند دستگی‌های غم‌انگیزی نشدند که هم‌کلاسی‌های مقیم مسکو یا در واقع دانشجویان ایده‌آلیست سابق، گرفتار آن بودند. گورباچف‌ها در ۱۹۸۵ همچنان به آرمان‌های اکثر بچه‌های ژیواگو که سی سال پیش آن همه حرمت داشتند وفادار بودند. آن دو نه نظریات مارکسیست ـ لنینیستی خود را رها کردند و نه چشم به روی واقعیت‌های فرهنگی فرو بستند. از همه مهم‌تر این که به خودآموزی خویش ادامه دادند. آنان آثار ژان پل سارتر، مارتین هایدگر و هربرت مارکوزه را می‌خواندند و به مطالعهٔ تاریخ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نوشتهٔ جوزپه بوفا کمونیست ایتالیایی، کتاب‌های آنتونیو گرامشی و مقالات سوسیالیست‌هایی چون ویلی

برانت و فرانسوا میتران می‌پرداختند. میخائیل و ریسا حتی زمانی که روس سوویتی وطن‌پرستی بودند، با یهودستیزی ناسیونالیست‌های روسی مخالف می‌ورزیدند و آن را خیانتی شرم‌آور نسبت به آرمان‌های سوسیالیستی دوران جوانی خود می‌دانستند.آنان شیفتهٔ دیدن جهان خارج از مرزهای اتحاد شوروی بودند. آن دو با هم به عنوان توریست به سراسر اروپا سفر کردند. این سفرهای توأم با مطالعه، باعث شد که بدون از دست دادن امید به «سوسیالیسم بهتر» نسبت به حقایق موجود در اتحاد شوروی دچار تردید شوند. وقتی گورباچف‌ها در سال ۱۹۷۸ به مسکو رفتند، سالی که گورباچف به عضویت دبیرخانه و پولیت بورو در آمد، کوشیدند دو دههٔ زندگی در ولایت را جبران کنند. زن و شوهر هر یکشنبه به موزه‌ها سر می‌زدند و به طور مرتب از آثار تاریخی شهر دیدن می‌کردند و به نمایشگاه‌ها و تئاترها می‌رفتند. ریسا دوباره با هم‌کلاسی‌های سال‌های ۱۹۵۰ خود که اینک فیلسوف و جامعه‌شناس شده بودند رابطه برقرار کرد.

گورباچف نخستین رهبر اتحاد شوروی بود که پس از لنین، با روشنفکران مناسبات دوستانه‌ای داشت. او که مصمم به بازگرداندن اتحاد شوروی به مسیر اصلاحات بود، مانند سایر کارگزاران روشن‌اندیش از واپس ماندگی اوضاع و شرایط اجتماعی و اقتصادی روسیه در مقایسه با غرب احساس خجالت می‌کرد. گورباچف در بازدید رسمی از کانادا در سال ۱۹۸۳ با الکساندر یاکوولف سفیر شوروی که پس از رویارویی با ناسیونالیست‌های روسیه، زندگی شایسته‌ای در تبعید نداشت به گفتگو پرداخت. وقتی یاکوولف مزارع آباد و حاصلخیز اطراف را به گورباچف نشان داد، می‌دانست که رونق آن اراضی تأثیر فوق‌العاده‌ای بر روی پسر بچه‌ولایتی سابق «خاک سیاه» شوروی خواهد داشت. گورباچف که چشمانش گرد شده بود به زمزمه با خود گفت: «ما حتی بعد از پنجاه سال هم

نمی‌توانیم به این سطح از قابلیت برسیم.» یاکوولف بعدها به دوستش که از روزنامه‌نگاران «صادق» قدیم در عصر آب شدن یخ‌ها بود گفت: «باور نمی‌کنی، اما چنان حمله‌ای به نظام می‌کرد که شدیدتر از من و حتی شما بود.» گورباچف با ناراضیان، یا محافل پشتیبان آنها همدلی نداشت. البته برای اندره ساخاروف استثناء قایل می‌شد. او ساخاروف را در نوامبر ۱۹۸۶ از تبعید در گورگی خارج و به مسکو منتقل کرد. گورباچف با موافقت خود با نظریات ساخاروف در مورد خطر جنگ اتمی و نیاز به همفکری جهانی برای امنیت بین‌المللی همدلی نشان می‌داد. او اعتقاد داشت که بهترین افراد فرهیخته می‌توانند مهم‌ترین عامل برای اصلاحات و ارائهٔ رهنمود به خودش باشند. او علناً ادعا کرد که سال‌های برژنف دوران رکود بوده است. گورباچف به امید احیاء آوانگارد فرهنگی و روشنفکران سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ دست کمک به سوی «بهترین نیروهای نسل خود» از جمله روشنفکران و محافل هنری دراز کرد. او به طور مرتب با اکثر نویسندگان برجسته دیدار می‌کرد. استنباط عقلی او برگرفته از دانش بین‌المللی، کارشناسان اقتصادی و اعضای هوشمند حزب، مانند الکساندر یاکوولف و آناتولی چرنیائف بود.

گورباچف در سال‌های ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷ شروع به بالا کشیدن پردهٔ آهنین کرد و مانند خروشچف از نویسندگان و هنرمندان 'خواست تا «چهرهٔ انسانی» جدید اتحاد شوروی را در خارج ارتقاء بخشد. آنها نیز برای کمک به اجرای دیپلماسی عمومی گورباچف در سفرهای خارجی او را همراهی می‌کردند. در ماه مارس ۱۹۸۷ هیئت رسمی نویسندگان و مورخان شوروی برای نخستین بار در کنفرانسی در دانمارک با نویسندگان مهاجر سابق روس دیدار کردند. اکثر آنها به نسل مشترکی تعلق داشتند و با امیدها و رؤیاهای دههٔ پس از استالین زندگی می‌کردند. آکسیونف، سیناوسکی و اتکیند از جملهٔ همین

مهاجران بودند. روز نخست ملاقاتشان با تنش همراه بود. وقتی اتکیند که در آن زمان استاد دانشگاه سوربن بود در افتتاح نشست مطلبی تحت عنوان «ادبیات شوروی ـ مدافع خشونت» ارائه کرد، یکی از اعضای هیئت شوروی، گریگوری باکلانف فریاد برآورد که به عنوان سرباز بازنشستهٔ دوران جنگ چنین بی‌حرمتی را تحمل نمی‌کند. بلافاصله یوری آفاناسیف، دانشجوی دانشگاه دولتی مسکو سال ۱۹۵۶ پشت تریبون رفت و با حمایت از شوروی گفت «ما همه روس هستیم. چرا باید میانمان تفرقه باشد؟» این توسل به ادبیات روسیه به جای اتحاد شوروی همه را، از جمله یهودیان روسی را به گریه انداخت. این رخداد نقطهٔ عطفی شد. نسل بعد از جنگ روشنفکران و هنرمندان، مهاجران و راضیان و ناراضیان، یهودی و غیریهودی، بار دیگر مناسبات دوستانهٔ قدیم را از سر گرفتند. پیشنهاد آفاناسیف به روشنفکران برای هم‌آواز شدن با اصلاحات منطبق با هویت روسی منادی تغییرات سیاسی بزرگ بود. با این وصف، اصرار برای ابراز همبستگی، به عنوان روشنفکران روس، در حمایت از اصلاحات گمراه کننده به نظر می‌رسید و حاکی از تفرقهٔ داخلی که همیشه در باب تاریخ، هویت، اولویت فرهنگی و برنامه‌های سیاسی وجود داشت.

شرح اصلاح‌گرایی گورباچف به عنوان ماحصل وابستگی پیشین او به فرهنگ و اندیشهٔ چپ امری بدیهی بود. شواهد نشان می‌دهد که گورباچف نخست می‌خواست که از تمام گروه‌های از هم گسیختهٔ روشنفکران مسکو و گزیدگان فرهنگی برای مشارکت و حمایت از پرسترویکای خود دعوت بعمل آورد. در نوامبر ۱۹۸۶ گورباچف به پیشنهاد دیمیتری لیخاچف بنیاد فرهنگی اتحاد شوروی را بر پا کرد که از ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۱ بالغ بر یکصد میلیون روبل خرج برنامه‌های آن شد. هدف این بنیاد گردآوری و بسیج بهترین و هوشمندترین افراد

برای انجام اصلاحات بود. گورباچف و همسرش کتاب‌های لیخاچف، پژوهشگر مسائل هنری و ادبیات را خوانده بودند و به مطالب آن علاقه داشتند. از نگاه آنان، لیخاچف که قبل از انقلاب در سنت‌پطرزبورگ تحصیل کرده بود، تجسم فضایل روشنفکر روسی محسوب می‌شد. لیخاچف با منفی گرایی ناراضیان و نیمه‌ناراضیان «جامعه» همصدا نبود. او به سنت اورتودوکس روسی و میراث متفکران مذهبی علاقه داشت. در عین حال با سامی‌ستیزی و بیگانه‌هراسی ناسیونالیست‌های روسیه مخالف بود و فکر می‌کرد که روسیه بخشی از تمدن اروپا است. لیخاچف به اعتقاد جیمز بیلینگتون «معلم نیمه‌وقت تاریخ فرهنگ روسیهٔ گورباچف و بخصوص همسرش ریسا شده بود.» او ضمناً به ریاست بنیاد فرهنگ روسیه منصوب گردید و قرار بود به عنوان سرپرست در خدمت تمام بچه‌های ژیواگو، چه چپ‌گرا و چه راست‌گرا باشد.

روشنفکران باتجربهٔ مسکو، همان بازماندگان جوش و خروش فرهنگی سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ نسبت به انجام تغییرات اساسی از بالا مشکوک بودند. یوری لودا جامعه‌شناس با یادآوری گذشته می‌گفت مردم روسیه ترسیدند همان طور که بارها در گذشته اتفاق افتاده بود، روحیهٔ رهبر دگرگون گردد، یا خودش از قدرت ساقط شود. «تمام امید آنها به گورباچف بود و سعی داشتند کاری نکنند تا رؤیای زیبایی که او برایشان به ارمغان آورده بود از دست بدهند.» الکساندر یاکوولف که اینک عضو گروه سیاسی گورباچف بود، سعی می‌کرد تمام گزیدگان فرهنگی را که از قدیم می‌شناخت و همچنین روزنامه‌نگاران دههٔ شصت را به فعالیت وادارد. او به سردبیران جراید می‌گفت: «هر چه می‌خواهید چاپ کنید، اما اگر دروغ بنویسید، مسئولیت آن به گردن خودتان است.» این همان آزادی بود که تواردوفسکی ناامیدانه به دنبالش می‌گشت تا بدست آورد.

روزنامه‌نگاران، مدیران تئاتر و نمایشنامه‌نویسان نخستین کسانی بودند که از این آزادی استقبال کردند. ایگور یاکوولف، اوتو لاتسیس و لن کارینسکی روزنامهٔ نه چندان معروف «مسکو نیوز» را وادار به چاپ مطالب گلاسنوست کردند و جان تازه‌ای به سنت «صداقت» روزنامه‌نگاری اوایل دههٔ ۱۹۶۰ بخشیدند. اولگ یفریموف و نمایشنامه‌نویس میخائیل شاتروف نمایشنامه‌های سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ دربارهٔ انقلابیون، لنین و بلشویک‌ها را به صحنه بردند که ظاهراً مؤید شعار «سوسیالیسم بیشتر» گورباچف بود.

در سال ۱۹۸۶ گورباچف و نایبان اصلاح‌طلب او از نویسندگان، هنرمندان و فیلمسازان عضو اتحادیه‌های رسمی خواستند تا تشکیلاتشان را به صورت دموکراتیک درآورند و خود را از «زیر بار» دوران برژنف خلاص کنند. اتحادیهٔ فیلمسازان نخستین نهادی بود که آن دعوت را جدی گرفت. کنگرهٔ فیلمسازان در ماه مه ۱۹۸۶ به جلسات پرهیجان و اضطراب بهار ۱۹۵۶ و پاییز ۱۹۶۲ شباهت داشت. رؤسای جدید اتحادیه از سینماگران زبده و سرشناس سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ محسوب می‌شدند. رئیس تازه انتخاب شدهٔ اتحادیهٔ فیلمسازان الیم کلیموف در مصاحبه با پراودا قول داد که «راه به سوی پردهٔ سینما را به روی افراد غیرمجاز، ابن‌الوقت‌ها و آدم‌های قالتاق ببندد و آن را به راهی عریض برای عبور مردمان با استعداد و هنرمند که با ضوابط اصیل هنری آشنا باشند تبدیل کند.» او از رواج سینمای سرگرم کننده انتقاد کرد و به تأکید گفت: «ما باید مردم را آگاه سازیم و وادارشان نماییم که فکر کنند.» رؤسای جدید اتحادیه تمام فیلم‌های سانسور شدهٔ دوران «رکود» برژنف را پخش کردند.

پرشورترین کار سینمایی گلاسنوست فیلم *ندامت* ساختهٔ کارگردان گرجستانی تنگیز ابولادزه بود. فیلمی هنری، اندوهبار و کوبنده در نفی و نکوهش وحشت بزرگ که با اجازهٔ شخصی دبیر

حزب گرجستان ادوارد شواردنادزه در خفا ساخته شد. در اکتبر ۱۹۸۶ الکساندر یاکوولف همکار گورباچف فیلم *ندامت* را در خانه با همسرش تماشا کرد. او می‌گفت: «پس از پایان فیلم به مدت ده دقیقه ساکت نشستیم. نفسم را بند آورده بود. فیلم یک نسیم تازه نبود توفان بود.» خروشچف و کا.گ.ب در همین زمان تصمیم گرفتند در اجرای یکی از اقدامات در جهت اصلاح چهرهٔ اتحاد شوروی در خارج شروع به آزادسازی زندانیان سیاسی کنند. علنی شدن فیلم *ندامت* با این تصمیم همخوانی داشت. پولیت‌بورو نخست می‌خواست پنج هزار نسخه از فیلم را به ایالات و ولایات بفرستد، جایی که کا.گ.ب می‌توانست واکنش تماشاگران را زیر نظر داشته باشد. در مسکو فیلم *ندامت* در نوامبر ۱۹۸۶ در پردهٔ کوچک سالن اتحادهٔ فیلمسازان به نمایش در آمد. برای بیشتر روشنفکران نسل بعد از جنگ نمایش این فیلم به تکرار واقعهٔ پاییز ۱۹۵۶ زمانی که رمان دودینتسف مورد بحث قرار گرفت، شباهت داشت. سالن پر از جمعیت بود و ساختمان اتحادیه در محاصرهٔ پلیس سواره‌نظام. بعد از فیلم بسیاری از تماشاگران گریه می‌کردند. آنان که گویی هیپنوتیزم شده‌اند، در برابر ابولادزه زانو می‌زدند و دست‌هایش را می‌بوسیدند. تماشاگرانی هم که ظاهراً معترض به نظر می‌رسیدند سالن را ترک کردند. خبرنگاران خارجی و دوربین‌های تلویزیونی در بیرون ساختمان منتظر خروج جمعیت بودند تا به نظرخواهی بپردازند. مردم در مقابل میکروفن‌ها صحبت می‌کردند و با این کار از مرز دوران طولانی تفاوت میان مخالفت فردی و اطاعت عمومی گذشتند.

در سال ۱۹۸۷ نویسندگان و دبیران نشریات ادبی به فیلمسازان پیوستند. فصلی از سخنرانی‌های صریح و بی‌پرده، نشریات جسور و بی‌باک و برنامه‌های پرشور و هیجان شروع شد. گیورگی باکلانف دبیر مجلهٔ ادبی زنامیا سرباز سابق جنگ که به چپ‌گرایان سال‌های

دهۀ ۱۹۶۰ تعلق خاطر داشت اقدام به چاپ رمانی به قلم آناتولی پریستاوکین کرد در مورد نفی بلد مرگبار مردم چچن در دوران جنگ‌بزرگ‌میهنی. در میان انبوه رمان‌های جدید *بچه‌های آربات* نوشتۀ آناتولی ریباکف، *لباس‌های سفید* ولادیمیر دودینتسف و داستان‌های تخیلی و مقالات نیکلای شمیلف به چشم می‌خورد. خوانندگان نیز بی‌تاب حقایق تاریخی، اقتصادی و جامعه‌شناسی بودند. تیراژ نشریات ادبی زیاد محدود نماند و بزودی به ارقام نجومی رسید و از مرز تیراژ نووی‌میر و سایر نشریات سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ بسیار فراتر رفت. بالأخره تلویزیون دولتی هم از خواب بیدار شد و به پخش برنامه‌های مستند دربارۀ عواقب حادثۀ اتمی چرنوبیل پرداخت و از هنرمندان و روشنفکران دعوت کرد در برنامه‌های زنده به بحث در موضوعات مختلف از استالینیسم گرفته تا محیط زیست بنشینند. پیام بحث‌های تلویزیونی آن بود که کل شرایط تغییرناپذیر در سال‌های رکود باید تا جایی که سوسیالیسم اجازه می‌دهد دگرگون می‌شود. فهرست بلندبالای عناوین ممنوعه که قابل بحث در رسانه‌ها نبود، به سرعت کوتاه شد.

بسیاری از شخصیت‌های آوانگارد چپ‌گرای اوایل دهۀ ۱۹۶۰ نتوانستند در دوران پرسترویکا در صف مقدم جای گیرند. خیلی از آنها که در مهاجرت ماندند نسبت به مقاصد گورباچف به چشم تردید و انتقاد می‌نگریستند. بعضی‌ها برای اثبات مخالفت گورباچف با آزادی واقعی و اصلاحات دموکراتیک به سخن او «سوسیالیسم بیشتر» استناد می‌کردند. یفتوشنکو، وزنیسنسکی و سایر شاعران اوایل دهۀ ۱۹۶۰ در مدت پرسترویکا و گلاسنوست هر چه خواستند چاپ کردند، اما صدای شاعرانه و «صادقانۀ» آنها در فضای جدید افشاگری‌های علنی گم شد. اسلوتسکی در ۱۹۸۶ تنها و پنهان از دوستانش درگذشت. ساموئیلف که دور از سیاست و پرسترویکا در

استونی می‌زیست، به هنگام شعرخوانی در سال ۱۹۸۹ رخت بربست. شماری از دانشمندان که سوار موج مبارزهٔ گورباچف برای خلع سلاح اتمی شده بودند، در ملاءعام حضور یافتند. البته دانشمندان، در مقایسه با اوایل دههٔ ۱۹۶۰ دیگر قهرمان ملی محسوب نمی‌شدند. در پی فاجعهٔ چرنوبیل نوعی واکنش عمومی برضد دانشمندان به چشم می‌خورد. خیلی‌ها و بخصوص نویسندگان روستایی به خاطر امتیازات سابق جوامع علمی، از دانشمندان خوششان نمی‌آمد و آنان را گروهی خودخواه و تکنوکرات‌هایی متکبر می‌دانستند که انسانیت را فدای طرح‌های ناکجاآباد خود می‌کردند و به مسائل تاریخی و اخلاقی اعتنایی نداشتند و محیط را به نابودی می‌کشیدند. در یک کلمه، دانشمندان اینک به خاطر چیزی مقصر شناخته می‌شدند که درست سه دههٔ پیش برای آن مورد ستایش قرار می‌گرفتند.

در عین حال تعداد زیادی از اشخاص سرشناس دیگر و از آن جمله هنرمندان، مورخان روزنامه‌نگاران و هنرپیشه‌ها مدعی شدند که به ردهٔ «روشنفکران مترقی» پرسترویکا تعلق دارند. اکثر اینان از نسل دانشجویان بعد از جنگ بودند. به نظر می‌رسید رؤیای دوران آب شدن یخ‌ها در مورد همسویی رهبران سیاسی اصلاح‌طلب و روشنفکران مترقی و نخبگان هنری بار دیگر به ثمر خواهد نشست. با این وصف مانند سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ این تحول نشان دهندهٔ دودستگی میان «جهان‌وطنان» و ناسیونالیست‌های روسی به عنوان دو نایب گورباچف بود. یگور لیگاچف طرفدار ناسیونالیست‌ها هیچ‌گونه رابطهٔ دوستانه‌ای با جامعهٔ لیبرال مقیم مسکو نداشت و صراحتاً آدمی محافظه‌کار بود و از جمله علاقه‌مندان به ولایات. الکساندر یاکوولف برعکس دشمن خونی وطن‌پرستان بود. او دوستان زیادی در محافل فرهنگی سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ در مسکو داشت. یاکوولف پس از تنزل درجه به خاطر نوشتن مقاله‌ای برضد ناسیونالیست‌های روسیه،

حرف‌های تندی بر زبان راند. او دربارهٔ آرمان‌ها و سرنوشت مصیبت‌بار ناراضیان سخن گفت و دست یاری به سوی مهاجران دراز کرد. یاکوولف با اطمینان می‌گفت که مملکت بیش از هر چیزی به برقراری دموکراسی، گلاسنوست و آزادی فرهنگی احتیاج دارد.

بزودی ناسیونالیست‌های روسیه که سمت‌های مهمی در اتحادیهٔ تازه نفس و اصلاح‌شدهٔ نویسندگان اتحاد شوروی کسب کرده بودند، نسبت به گلاسنوست گورباچف سر ناسازگاری پیش گرفتند. آنها نخست در خلوت و سپس علناً می‌گفتند که سپردن تدوین برنامهٔ اصلاحات به دست روشنفکران و ناراضیان چپ‌گرای مسکو اشتباهی جبران‌ناپذیر و ویرانگر خواهد بود. دلیل می‌آورند که این جماعت اعتنایی به مردم و دولت روسیه ندارند، بلکه تنها در پی ایجاد ناامنی و اغتشاش در جامعه هستند. نویسندگان، روزنامه‌نگاران و هنرمندان باسابقه بخصوص با افزایش روزافزون حمله به استالینیسم مخالفت می‌ورزند که در نگاه آنها مظهر دوران دستاوردهای عظیم از زمان تأسیس امپراتوری بود. در اواخر سال ۱۹۸۶ وطن‌پرستان سامی‌ستیز شبکهٔ محلی کانون‌های غیردولتی خود را راه‌اندازی کردند که از آن میان می‌توان به کانون ضدالکل و «انجمن تاریخی وطن‌پرستان» پامیات (خاطره) اشاره کرد. این کانون‌ها علی‌الخصوص در مسکو و شهر علم فعال بود. گروهی از دانشمندان شاخهٔ سایبرنتیک فرهنگستان علوم در نووسیبیرسک، همراه با مقامات محلی حزب سخنرانی‌هایی برای دانشجویان و مردم عادی برگزار کردند که در آن بدون ارائهٔ دلیل از «پروتکل‌های شیوخ صهیون» و توطئهٔ یهودی ـ ماسونی در سراسر اتحاد شوروی یاد می‌شد. مقصود وطن‌پرستان آقابیگیان اقتصاددان اصلاح‌طلب و حتی رهبر اخیر حزب یوری آندروپف به عنوان اعضای توطئه بود. در سیزدهم مارس ۱۹۸۸ روزنامهٔ سووتسکایا روسیا یکی از پایگاه‌های ناسیونالیست‌ها، نامه‌ای

به قلم نینا اندریوا پروفسور گمنام مؤسسهٔ پلی‌تکنیک لنینگراد منتشر نمود. او ضمن دفاع از اصول سوسیالیسم، به این تصور که یک گروه از روشنفکران و هنرمندان می‌توانند «رهبر و نیروی محرکهٔ» پرسترویکا باشند حمله کرد. در نامه آمده بود روشنفکرانی که متهم به پیشبرد و تقویت «جناح چپ لیبرال سوسیالیسم» هستند در واقع می‌خواهند «ارزش‌های سوسیالیستی را تکه تکه کنند» و اسباب سقوط دولت شوروی را فراهم سازند. تأکید نامه بر فعالیت‌های مخرب روشنفکران آوانگارد سابق در سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ بود: «اتکاء ارزش بر فردیت، پژوهش مدرن در فرهنگ، تمایلات خداجویی، بت‌های مذهبی، ایراد سخنرانی‌ها دربارهٔ فواید دموکراتیک کاپیتالیسم مدرن و زانو زدن در برابر دستاوردهای واقعی و خیالی کاپیتالیسم.» پروفسور ناشناس سپس از استالین به عنوان دولتمردی کبیر دفاع کرده و مریدان «جناح لیبرالیسم چپ‌گرا» را با یهودیان مهاجر ربط داده بود و گرایش‌های «جهان‌وطنی» را به یهودیان. نامهٔ ارسالی از طرف نینا اندریوا که صراحتاً ضدسامی بود، باعث شباهت‌های بدشگونی میان گلاسنوست گورباچف و بهار پراگ گردید.

نامهٔ اندریوا برای میهن‌پرستان روس در دیوانسالاری و به طور کلی در جامعه نشانهٔ ضدحمله بود. لیگاچف و بعضی از اعضای دفتر سیاسی گورباچف از تزهای اندریوا استقبال کردند. مطبوعات به این خزعبلات کمونیستی چون آموزه‌های جدید ایدئولوژیکی نگریستند. حتی یک نشریه جرئت نکرد به اندریوا پاسخ دهد. روشنفکران مسکو و لنینگراد سکوتی مرگبار پیشه کردند و واکنشی نشان ندادند. پس از یک هفته انتظار دردناک، معلوم شد که گورباچف آن نامه را حمله به سیاست خود تفسیر کرده است. رهبر شوروی برخلاف خروشچف و برژنف، بهار پراگ را سرمشق استراتژی اصلاح‌طلبانهٔ خود تلقی می‌کرد. گورباچف از این نمی‌ترسید که گروهی از نویسندگان

آزاداندیش و روشنفکران باعث یک انقلاب سیاسی شوند. او لنین را به عنوان یک سیاستمدار نمونه ستایش می‌کرد و اطمینان کامل داشت که جانشینانش نیز مانند پدر بنیانگذار بلشیویک، از حوادث درس خواهند گرفت. پراودا به طور رسمی با نظریات اندریوا مخالفت ورزید و جزء به جزء مطالب نامهٔ او را محکوم کرد. در متن پاسخ اعلام شده بود که آزادی فرهنگی و فکری ادامه خواهدیافت. حزب با صدور دستوراتی شیوه‌های استالینی کنترل بر حوزه‌های فرهنگی را باطل اعلام کرد و در مجموع «ژدانفی» دانست. قوانین لغو سانسور و انحصار دولت بر رسانه‌های جمعی چند سال بعد، در ژوئن ۱۹۹۰ اعلام گردید، هرچند که سیاست سانسور ایدئولوژیک از بهار ۱۹۸۸ عملاً اجرا نمی‌شد. مفهوم گذشته، حال و آینده نیز مانند خود «اندیشهٔ جدید» نه‌تنها در میان رده‌های حزب، بلکه در سطحی آزاد و گسترده در جامعه مورد تحلیل و تفسیر قرار می‌گرفت.

یک سال و شش ماه بعد دوران طلایی گلاسنوست بود. رؤیای نسل پس از جنگ در مورد آوانگارد فرهنگی به واقعیت پیوست. گورباچف از این فکر که روشنفکر نیروی مولد فضای اصلاح‌طلبی است، استقبال کرد. او به هنرمندان و روشنفکران امکان داد تا از منابع عظیم دولتی، از جمله رسانه‌های آن، برای تشریح آرا و آرمان‌های خود برای دهها میلیون از مردم اتحاد شوروی در داخل و خارج استفاده نمایند. واکنش پا به سن گذاشتگان سال‌های دههٔ شصت، همان طور که انتظار می‌رفت توأم با مسرت بود. چنین به نظر می‌رسید تاریخ نسل آنها از لحظه‌ای که به‌زور در ۱۹۶۸ متوقف شده بود دوباره به حرکت در آمده است. به هر حال اندکی بعد گورباچف و همراهان اصلاح‌طلب او به آنچه که اصلاح‌طلبان حزب کمونیست چکسلوواکی در بیست سال قبل از سر گذرانیده بودند پی بردند و همه چیز برایشان آشکار شد. زمانی که آنها سانسور را لغو و از

آزادسازی ایدئولوژی و فضای فرهنگی به عنوان بسیج برضد سنگر نیروهای ضداصلاحات استفاده کردند، دیگر نمی‌شد در نیمهٔ راه به‌راحتی جلوی آزادسازی را گرفت. گلاسنوست شوروی پس از افشای جنایات استالین، به‌ناگزیر و همان گونه که پیش‌بینی می‌شد، می‌رفت تا تمام بنیاد سوسیالیسم اتحاد شوروی و همچنین اسطوره‌های انقلابی و وطن‌پرستی را به زیر سئوال بکشد. در ۸۹-۱۹۸۸ پرسش‌های ویرانگری که در مورد انقلاب و تاریخ اتحاد شوروی در صفحات نشریات ادبی و روزنامه‌های عصر گلاسنوست به چشم می‌خورد، بالأخره سر از تلویزیون در آورد. تنظیم دقیق درجهٔ نیمه راست و نیمه دروغ گفتن دوران خروشچف دیگر امکان‌پذیر نبود. وقتی درهای قسمت مخصوص کتابخانه‌ها در ۸۹-۱۹۸۸ گشوده شد، هزاران کتاب در دسترس مردم قرار گرفت، آثار بیشماری در باب فلسفه، علوم سیاسی، تاریخ، اقتصاد غیرکمونیستی و همچنین گنجینه‌های خاطرات و ادبیات روس‌های مهاجر. سامیزدات هم که دیگر برانداز محسوب نمی‌گردید رسانه‌ای شد قانونی و موضوع بحث عمومی. در ژوئیه و اوت ۱۹۸۸ نخستین روزنامه‌های غیردولتی در مسکو منتشر شد. در همین احوال زندانیان سیاسی سابق برای مستند کردن تاریخ ترور و وحشت در اتحاد شوروی و همچنین آزار و شکنجهٔ ناراضیان «گروه قربانیان» را تشکیل دادند. مقامات در نوامبر ۱۹۸۸ ایجاد اختلال بر روی فرستنده‌های غربی را متوقف کردند و وسایل عظیم و گرانقیمتی که برای پارازیت انداختن بر روی ایستگاه‌های رادیویی استفاده می‌شد، جهت رفع احتیاجات پخش برنامه‌های داخلی مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

گلاسنوست از این زمان سیر شتاب‌آلود خود را پیش گرفت. نویسندگان، اقتصاددانان، جامعه‌شناسان و حتی مورخان حملهٔ بی‌امانی را علیه اسطوره‌های شوروی سابق و حال شروع کردند. تنها چیزی

که موج جدید امید و حتی شادی و سرور روشنفکران و هنرمندان را تیره و تار می‌کرد، خاطرات ناخوشایند گذشته بود. در تلخیص یک جلدی گلاسنوست برای خوانندگان غربی یکی از «مؤسسه‌چی‌های» نسل پر زاد و رود بعد از جنگ از روحیهٔ رایج در محافل آموزشی مسکو سخن می‌گوید: «برای نخستین بار در زندگی‌ام احساس خوش‌بینی و امید کردم، حالا کشورم برای من بهترین و جالب‌ترین جای دنیا است. من به‌زحمت می‌توانم سال ۱۹۵۶ و بیستمین کنگرهٔ حزب را به یاد بیاورم (آن موقع فقط شش سال داشتم) اما فضای پر از شورو شوق اوایل دههٔ ۱۹۶۰ و تلخکامی متعاقب آن در اواخر آن دهه در خاطرم هست.» پرسترویکا برای آن دسته از بچه‌های ژیواگو که دههٔ پنجاه یا شصت عمر خود را سپری می‌کردند، آخرین فرصت محسوب می‌شد. اصلاحات این دفعه نمی‌تواند با شکست روبه‌رو شود! در نهایت به نظر می‌رسد که خود گورباچف از پس این بازی «برد یا باخت» برخواهد آمد. گورباچف پس از ۱۹۸۷ به‌تکرار می‌گفت که راه بازگشتی وجود ندارد و این که شکست پرسترویکا به معنی پایان سوسیالیسم در اتحاد شوروی خواهد بود.

بنیان‌های اسطوره‌ای رژیم، یعنی انقلاب بلشیویکی و نقش ولادیمیر لنین، بزودی از طرف جهان‌وطنان و همین طور وطن‌پرستان روسیه مورد حملهٔ تندی قرار گرفت. واسیلی سلیونین روزنامه‌نگار چهرهٔ واقعی لنین را به عنوان یک نظریه‌پرداز جزم‌اندیش و بی‌رحم که باعث بروز یک فاجعهٔ ملی در روسیه شده بود نشان داد. یوری آفاناسیف مورخ اصل بنیادهای دولت و جامعهٔ شوروی را مردود شمرده و نوشت: «شصت سال خلاء معنوی و زوال.» اندکی بعد مارک زاخاروف کارگردان تئاتر علناً پیشنهاد کرد که جنازهٔ لنین از مقبرهٔ میدان سرخ به جای دیگری منتقل شود. ولادیمیر سولوخین برضد لنین رساله‌ای در نشریهٔ خارج از روسیه منتشر نمود و رادیو

آزادی آن را برای همهٔ روس‌ها پخش کرد. انتشار آثار سولژنیتسین در اتحاد شوروی در کنار رمان‌های گروسمان ضربهٔ خردکننده‌ای به اعتقاد مردم نسبت به لنین، به عنوان آخرین اسطورهٔ اخیر جامعهٔ شوروی وارد ساخت. لئون آرون آمریکایی فرهیختهٔ متولد روسیه در مورد انقلاب فرهنگی و ایدئولوژیکی آن‌زمان اعتقاد داشت: «اصیل‌ترین و خطرناک‌ترین موضوع هدف‌گیری دقیق توپخانهٔ سنگین است و عمق نفوذ گلولهٔ آن. در اتحاد شوروی گورباچف، تقریباً مشروعیت هر اسطورهٔ بزرگ و به رسمیت شناخته شده‌ای درهم شکسته و خرد شده است.» او به این نتیجه رسید که گورباچف با تصمیم به خلق روایتی اصلاح شده از دولت سوسیالیستی تک‌حزبی و چهره‌ای انسانی «نیروهایی را رها ساخت که به شکلی منظم در حال نابود کردن مشروعیت هر نوع تمهیدی در آینده بودند. نه اصلاح اقتصادی، نه حدی از حسن‌نیت غرب و نه سیاست خارجی درخشان توأم با ترفند و شگرد می‌تواند این خلاء معنوی را پر کند.» لف اوسترومان یکی از روشنفکران مسکو در خاطراتش نوشت: «ما روشنفکران همه‌چیزدان و عقل کل باید برای بی‌تفاوت نکردن مردم جلوی هیجانات غیرقابل کنترل و تفرعن‌آمیز خود را بگیریم، در غیر این صورت آنها به خاطر رسالت روشنفکریمان، از ما بیزار خواهند شد.»

اوسترومان اعتقاد داشت که بهتر است «حقایق مربوط به گذشتهٔ خود را به مرور و کم کم افشا کنیم.» قبل از آن که «پرسترویکای روشنفکران» به زعامت گورباچف، با اشتیاقی جنون‌آمیز به همان بت‌هایی حمله کند که تا همین اواخر می‌پرستیدند و از آنها می‌ترسیدند.» اکثر تحصیل‌کرده‌های جامعهٔ روسیه تا حد زیادی در یأس و دلسردی بسر می‌بردند. احساس می‌کردند فریب خورده‌اند و می‌گفتند که ناامیدانه و معصومانه دهها سال موجب عقدهٔ حقارت جمعی شده بودند. وضعیت «انسان سوویتی» یا همان شهروند ساده‌لوح و سر به راه روسی که به

موضوعی برای طنز مازوخیستی اجتماعی تبدیل شده بود، بعدها در سخنرانی‌های تعداد زیادی از روشنفکران و هنرمندان تکرار گردید.

هیچ‌کس درک نمی‌کرد این واپسین باری است که جامعهٔ روشنفکری، چه به عنوان یک گروه آرمان‌گرا و چه طرفدار اصلاحات، نقش کانونی در تاریخ روسیه ایفا می‌کند. بچه‌های ژیواگو به علت اختلافات فرهنگی که باعث تفرقه میان آنان می‌شد، همگی از رژیم شوروی متنفر بودند، هرچند که اینک به رهبری گورباچف ناخواسته در نابودسازی خود اتحاد شوروی مشارکت داشتند. اقشار غرغرو و وراج همراه با شخص گورباچف نه‌تنها گور کمونیسم شوروی را کندند، بلکه اتحاد شوروی را هم به خاک سپردند. در بهار ۱۹۸۹ فرهنگ رادیکال و پرشتاب استالین‌زدایی در جامعهٔ روسیه به مقولهٔ سیاست هم سرایت کرد. ناراضیان سابق حالا ناظران خط‌مشی‌های گورباچف بودند. ساخاروف، بونر و دیگران می‌دیدند که خط اصلی پرسترویکا همان قدر از دستگاه گستردهٔ بوروکراسی حزب نشأت می‌گیرد که از کا.گ.ب. آنها به گورباچف اطمینان نداشتند و تردیدهای او را مورد انتقاد قرار می‌دادند. تجربیاتشان باعث می‌شد باور کنند که برقراری دموکراسی رادیکال و اجتماعات صلح‌آمیز و حمله بر ضد «دستگاه استالینی» تنها می‌تواند علیه تهدید «سناریوی خروشچف» باشد، مانند موردی که به خلع خروشچف و پیروزی برژنف منجر شد. تعدادی از مشاوران گورباچف، کسانی از تشکیلات حزب، مانند یاکوولف و چرنیائف نیز از همین خط فکری پیروی می‌کردند. همهٔ اینها و روشنفکران تشنهٔ آزادی مسکو، دبیرکل را به سوی دموکراسی بنیادی، انحلال حزب و اتکا به اجتماعات گستردهٔ صلح‌آمیز تشویق نمودند. گورباچف با بی‌میلی به این نصایح گوش می‌داد و در ضمن از عقل خویش هم کمک می‌گرفت. مصلح کرملین به مهارت سیاسی خویش اطمینان داشت و

معتقد بود که در یک زمان می‌تواند سوار دو اسب شود: تحت کنترل دستگاه حزب بمان و آرام به کار برقراری دموکراسی ادامه بده.

در هر انقلاب سیاسی اندیشه و تفکر جایگاه پرافتخار خود را به سخنرانی‌های سیاسی، تجمع‌های بزرگ و تظاهرات عمومی می‌دهد و بعضی روشنفکران و شخصیت‌های فرهنگی شناخته شدهٔ ملی سعی می‌کنند که بر قلهٔ سیاست‌های افراطی جای گیرند. دهها نفر از آنها و بیشترشان از سرشناسان چپ‌گرای سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ و ناراضیان سابق در بهار ۱۹۸۹ به نمایندگی نهاد قانونگزاری ملی در کنگرهٔ خلق انتخاب شدند. دهها هزار نفر از روشنفکران و هنرمندان پناهگاه امن خویش را ترک گفتند و برای نخستین بار در زندگی خود در عرصهٔ عمومی ظاهر شدند. آنها با شور و علاقه، به عنوان سمبل روشنفکرانی که جان تازه‌ای یافته‌اند به گزینش رهبران اخلاقی خویش پرداختند و به سخنانشان گوش فرادادند. زمانی که رهبران محافظه‌کار آکادمی علوم سعی کردند از انتخاب آندرئی ساخاروف برای عضویت در کنگرهٔ خلق جلوگیری کنند، صدها و سپس هزاران نفر از دانشمندان و اساتید اومانیست مؤسسات مسکو دست به اعتراض زدند و در نتیجه قهرمان دفاع از حقوق بشر برگزیده شد. بنابراین حوزهٔ نفوذ روشنفکران به عنوان یک عامل در سیاست مسکو و لنینگراد و سپس حتی در شهرهای دیگر به رسمیت شناخته شد.

این حوزه شامل صدها هزار نفر از دانشمندان، مهندسان، کتابداران، معلمان، پژوهشگران دانشگاهی، فیزیکدانان و سایر متخصصان بود. بزرگ‌ترین و صریح‌اللهجه‌ترین گروه در میان آنان دانشجویان پس از جنگ بودند که از استیلیاگاها تقلید می‌کردند، نووی‌میر می‌خواندند، به رادیوهای غربی گوش می‌دادند و آوازهای اوکودژاوا، گالیچ، ویسوتسکی و دیگر ترانه‌سرایان سال‌های دههٔ شصت را سر می‌دادند. آنها در طول آن سال‌ها و بویژه در ایامی که

جامعه به‌اصطلاح در رکود بسر می‌برد از نظر فرهنگی کرداری بـه ظـاهر موافقانه و در عمل واقعیت‌گریز داشتند، اما اینک در پی جبران دهها سال تحقیر اخلاقی و دوگانه فکر کـردن بودنـد. آزادسـازی سیاسـی و آزادی بیان، وجدان و تجمع، شعار و اسم رمزشان بود. از نگـاه آنـان ناراضـیانی چون ساخاروف و اساتیدی مانند لیخاچف از محافل نیمه‌راضـی، تجـسم پندار فرهنگی و اخلاقی روشنفکرانی بودند که در ذهن داشتند.

در همین ایام اصلاحات سیاسی باعث اختلاف نظـر و درگیـری جدید و نامعقولی میان رهبران و پیروان این جنـبش شـد. گوربـاچف رهبـر پرسـترویکا بـه خـاطر ابتکـار عمـل خـود در خلـع‌سـلاح، همکاری‌های امنیتی و از همه مهم‌تر نزدیکی به غـرب مـورد سـتایش بین‌المللی قرار گرفت. اقمار شوروی در پیمـان ورشـو یـک بـه یـک شروع به برانداختن رژیم‌های کمونیستی خود کردنـد. در نهـم نـوامبر ۱۹۸۹ دیوار برلین درهـم شکـست و دو دولـت آلمـانی راه وحـدت پیش گرفتنـد. همزمـان گوربـاچف و پولیـت‌بـورو بـیش از پـیش از یکدیگر دوری می‌گزیدند و مغلـوب تغییـرات و فراگردهـای داخلـی می‌شدند. بحران اقتصادی و مالی در سطحی گـسترده در حـال ظهـور بود. از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹ حقوق و حق‌الزحمهٔ فرهیختگان علمـی و مبتکر به شدت افزایش یافت، هرچند اندکی بعد بـه علـت فروپاشـی نظـام اقتـصادی و مـالی آن پـول‌هـای اضـافی بکلـی بـی‌ارزش شـد. نابسامانی و بی‌نظمی در ساختار توزیع دولتی و مـوازین نادرسـت در ارائهٔ ابتکارات غیردولتی، بدون انجام تغییرات لازم در نظـام متمرکـز، به نتـایج فاجعـه‌بـاری، از جملـه ناپدیـد شـدن کالاهـای مـصرفی در فروشـگاه‌هـا انجامیـد. در خـارج از اتحـاد شـوروی، نیروهـای ناسیونالیـست غیرروسـی در بالتیـک و قفقـاز جنـوبی بـه طـرز خشونت‌باری با هـم و بـا دولـت شـوروی درگیـر شـدند کـه باعـث خونریزی و قتل‌عام‌های مصیبت‌بار و نسل کشی گردیـد. گوربـاچف،

بقیهٔ رهبران کرملین و بیشتر کارشناسان دموکرات اطراف او که غافلگیر شده بودند، نتوانستند برای اصلاح امور دستورالعمل، طرحی جامع و راهکار منسجمی پیشنهاد کنند. اتحاد شوروی درحال لغزیدن به ورطه‌ای هولناک بود.

هیچ‌یک از بهترین نخبگان و هوشمندترین آنان طرح و برنامهٔ بخصوص برای مقابله با تغییرات رادیکال در دست نداشتند. حتی زبده‌ترین مغزهای متفکر روشنفکران سال‌های دههٔ شصت هم در زمانی که اتحاد شوروی از امنیت لازم برخوردار بود، نتوانستند از پس انجام کار اصلاحات سربلند بیرون آیند. مشاوران گورباچف در زمینهٔ اقتصادی تفاوتی با روزنامه‌نگاران و اقتصاددانان اصلاح‌طلب سال‌های دههٔ شصت نداشتند که در پی راه سومی میان اقتصاد استالینی متمرکز و بنگاه‌های آزاد کاپیتالیستی بودند. آنان بین سال‌های ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹ تاحدی مکانیسم اقتصادی موجود را تغییر دادند. در آن موقع هیچ‌یک از اقتصاددانان اصلاح‌طلب، از آقابیگیان، زاسلاواسکایا، لیسیچکین و دیگران گرفته، تا روزنامه نگاران و نویسندگانی مانند سلیونین، شمیلف لاتسیس و چرنی‌چنکو هیچ‌یک نمی‌دانستند با مسائل اقتصادی و مالی فعلی و آینده چه باید بکنند. طرح‌های آنها برای اصلاحات در اطراف نظریهٔ مبهم و گنگ اخلاقیات و اقتصاد مشارکتی دور می‌زد که تااندازه‌ای انتظارات انقلابی را با فراگردهای تکنولوژی مدرن درهم می‌آمیخت. خلاصه این که آنها بیماری را مهلک تشخیص دادند، اما تجویزی برای معالجهٔ آن نداشتند. بعضی از آنان «بازگشت به سیاست جدید اقتصادی» را که سیاست تساهل و مدارای لنین برای دهقانان و پیشه‌وران کم‌مایه بود پیشنهاد می‌کردند. در واقع دهقانان شوروی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ روزگار سختی داشتند و به علت فساد بی‌حد و حصر و اختلاف میان مأموران دولتی و مقاطعه‌کاران، در فکر ایجاد

طبقهٔ جدیدی از «هم‌کاسه‌های» به خاک سیاه نشستهٔ خود بودند. اکثر اقتصاددانان اصلاح‌طلب ادعا می‌کردند بهبود وضع اقتصادی نیازمند تغییرات اساسی در جامعه و بخصوص یک طبقهٔ جدید کارگر است که از مالکیت اشتراکی و مشارکت در مدیریت آگاهی داشته باشد. این قبیل اهداف یوتوپیایی تحت تأثیر اصلاحات جزیی در یوگسلاوی و مجارستان ظهور کرد که به هر حال نتایج محسوسی به بار نیاورد. برنامه‌هایی چون شوراهای کارگری، تعاونی‌های سوسیالیستی و کنترل سود فقط می‌توانست باعث ایجاد هرج و مرج مالی و اقتصادی در اتحاد شوروی شود. روشنفکران اصلی طرفدار پرسترویکا قادر به تصور آینده بدون نوعی «موازین سوسیالیستی» نبودند که دولت و روشنفکران تکنوکرات نقش‌های مهمی درآن نداشته باشند. مدافعان پرسترویکا در زمینه‌های بسیار و بخصوص اقتصادی هنوز تا مغز استخوان سوویتی بودند. ناتوان از همداستان شدن با اقتصاددانان دوران گلاسنوست، طرفداران روشنفکر، طبقات بسیج شدهٔ تحصیل‌کرده و بعدها کارگران ناراضی خشم خود را متوجه مقامات اجرایی و بوروکراسی حزب کردند. از چشم آنها عوامل یاد شده مانع اصلی تحول اقتصادی محسوب‌می‌شدند. اقتصاددانان و جامعه‌شناسان فقدان دیدگاه روشنفکرانهٔ خود را در پس چنین اتهامات عوام‌پسندانه‌ای پنهان می‌کردند.

توصیهٔ روشنفکران آلودهٔ سیاست در زمینهٔ سیاست ملی هم مسئله‌ساز بود و هم ناکافی. ناراضیان سابق در جناح لیبرال، مانند ساخاروف و بونر خواستار اصلاح فوری اتحاد شوروی در مورد واگذاری حق تعیین سرنوشت ملی بودند. در پی آزادی، بسیاری از روشنفکران مسکو ناخودآگاه از هر گونه جدایی قومی و جنبش برضد مرکزیت اتحاد شوروی حمایت کردند و مشوق آن شدند. در حالی که کرملین برای آرام کردن خشونت‌های قومی در گرجستان،

ارمنستان و آذربایجان از نیروی نظامی استفاده می‌کرد، خیلی از روشنفکران کاربرد زور را محکوم نمودند و به افکار عمومی جهانیان متوسل شدند. هنگامی که سیدنی دریل آمریکایی از توصیهٔ یلنا بونر به گورباچف در مورد درگیری آذربایجان و ارمنستان در ناگورنو قراباغ اطلاع یافت دچار حیرت شد. یلنا به حرف دبیرکل گوش نمی‌داد و اصرار می‌کردکه فقط راه‌حل او کارساز خواهد بود. دریل می‌گفت یلنا اعتقاد داشت: «از نظر او هیچ کار دیگری نیست که نود و نه درصد موفقیت آمیز باشد، مگر اقدامی صد در صدی. او با مصالحه مخالف بود.» حتی سفیر ایالات متحد در مسکو جک متلاک که ساخاروف را ستایش می‌کرد، اعتقاد داشت طرح‌های پیشنهادی بونر برای حل موضوع ارضی در ناگورنو قراباغ «می‌تواند خطرناک باشد» و به خشونت و خونریزی بیانجامد. اتفاقی که به حقیقت پیوست. ناراضیان متأثر از بیزاری و نفرت سنتی نسبت به خشونت دولتی و همدلی اخلاقی برای جنبش‌های ناسیونالیستی در ارمنستان، گرجستان، بالتیک و جاهای دیگر باعث بی‌ثباتی اتحاد شوروی گردید و تیشه به ریشهٔ آن زد.

گورباچف در فدراسیون روسیه، یعنی قلمرو اصلی اتحاد شوروی، نیز می‌کوشید میان گروه‌های افراطی در شهرهای بزرگ و بخش‌های محافظه‌کار جامعهٔ روسیه تعادل برقرار سازد. بسیاری از مردم از افشاگری‌های گلاسنوست احساس تحقیر می‌کردند و از اوضاع آشفتهٔ بدتر از روز پیش در خشم بودند. رهبر کرملین می‌خواست مردم را در شرایط پرسترویکا حفظ کند. این کوشش باعث محبوبیت او در میان قشر روشنفکر لیبرال بی‌تاب و نگران مسکو و لنینگراد نشد. ترس و وحشت در میان یهودیان روسیه و چهره‌های معتقد به جهان‌وطنی و تاحدی افرادی با سابقهٔ فرهنگی غرب‌گرا فزاینده بود. آنان می‌ترسیدند که شکست گورباچف در

کنترل امور، باعث به قدرت رسیدن فاشیست‌ها و ریختن آنها به خیابان‌ها شود. در دسامبر ۱۹۸۹ نمایندگان لیبرال‌مسلک در کنگرهٔ حزب، به‌اصطلاح معروف به گروه بین منطقه‌ای از مردم اتحاد شوروی خواستند که به صورت نمادین برای مدت دو ساعت اعتصاب کنند. زمانی که مشاوران گورباچف انجام این کار را باعث بی‌ثباتی بیشتر کشور دانستند، اندرئی ساخاروف در مخالفت با آن پاسخ داد که این کار تنها راه پشتیبانی از پرسترویکا در رویارویی با نیروهای راست‌گرا، سامی‌ستیزان و گروه‌های روسوفیل شووینیست است که «زیر پرچم سفید» یک روسیهٔ واحد و غیرقابل تقسیم با هم متحد شده‌اند.

در چهاردهم اکتبر ۱۹۸۹ بعد از جلسهٔ توفانی کنگرهٔ حزب، اندرئی ساخاروف به‌ناگهان بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشت. ساخاروف در آغاز آن جلسه در یک رویارویی با گورباچف از او خواست تا فوراً نسبت به حذف اصل قانون اساسی در مورد نقش رهبری حزب اقدام شود، واپسین کلماتش این بود که: «فردا جنگ شروع می‌شود!» مراسم خاکسپاری ساخاروف در مسکو رخدادی بود یادآور تشییع جنازهٔ ویسوتسکی در ۱۹۸۰. آکادمیسین ناراضی به عنوان آخرین دانشمند واقعی روسیه با مرگ خود همه را عزادار کرد. گویی تمام روشنفکران و هنرمندان مسکو گرد آمده بودند تا همراه دهها هزار نفر دیگر از اهالی مسکو با او وداع کنند. مرگ ساخاروف که همیشه از وفاداری‌اش به گورباچف سخن می‌گفت، سرآغاز فروپاشی بود.

اتحاد میان روشنفکران چپ‌گرا و رهبری گورباچف از هم می‌پاشید و رنجش آنان از یکدیگر فزونی می‌گرفت. اعضای سابق حزب و ناراضیان پیشین، گورباچف را به خاطر عدم پایبندی به تعهدات دموکراتیک و تبعیت از روش‌های حکومت خودکامه مورد انتقاد قرار می‌دادند. پایان دوران عشق و شیدایی سیاسی با گورباچف،

از نظر بسیاری از روشنفکران و هنرمندان، آخرین حلقهٔ رابطهٔ آنان با رؤیای سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی بود. خیلی از آنها علناً اعلام کردند که هر نوع سوسیالیسم در روسیه از بین رفته و پروژهٔ کمونیستی اتحاد شوروی دست نیافتنی است و فقط باید مثل کارتاژ باستانی با خاک یکسان و نابود شود. این عده از روشنفکران پروسترویکا خیلی راحت دست از اعتقاداتشان کشیدند که حاکی از فرایند طولانی زوال ایده‌آل‌های سوسیالیستی و تلنبار شدن خشم و سرخوردگی در زمان سیاست‌زدگی افراطی بود. در همین ایام دستیاران و مشاوران روشن اندیش و فرهیختهٔ گورباچف، مانند آناتولی چرنیائف که به وسیلهٔ «قشرهای بالای روشنفکر ناسپاس مسکو» به وحشت افتاده بودند، رو در روی پدر پرسترویکا ایستادند. آنها به این افراد گروه، به‌استثنای ساخاروف، آن مرد فوق‌العاده شریف، به عنوان نخبگانی بلندپرواز می‌نگریستند که به همین دلیل می‌باید نسبت به اخلاق عمومی و مسائل سیاسی قدرت فائقه داشته باشند. در جریان سال ۱۹۹۰ گروه بین منطقه‌ای مسکو و هزاران نفر از طرفداران آن شروع به ترک حزب کردند و سرسپردهٔ بوریس یلتسین رقیب گورباچف شدند و از او الهام گرفتند. یلتسین که آدمی جاه‌طلب بود و دارای غرایز انقلابی مردم پسند، در آغاز از سوی ساخاروف و سایر روشنفکران به عنوان عوامفریبی خطرناک شناخته شد. به هر حال یلتسین در سال ۱۹۹۰ مانند رهبری که می‌تواند با شرایط موجود دست و پنجه نرم کند و در عین حال گوشش برای شنیدن آراء و نظریات روشنفکران باز است در صحنه ظاهر شد. در بهار ۱۹۹۰ در نخستین انتخابات آزاد به ریاست جمهوری فدراسیون روسیه انتخاب گردید، فدراسیونی که هرچند هنوز تابع اتحاد شوروی و رهبر آن گورباچف بود، اما به مرور زمان بر استقلال خویش می‌افزود. هر چه گورباچف بیشتر از سوی روشنفکران مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت و بیشتر نگران

خطرات آشوب‌زا، چون جدایی‌طلبان ملی و مشکلات اقتصادی می‌شد، بر عمر گروگان بودن خود به دست همان مأموران حزبی و کا.گ.ب می‌افزود که او می‌خواست تحت مدیریت و کنترل داشته باشد. گورباچف عاجز از هر گونه تصمیم‌گیری، باعث دشمنی اکثریت مردم روسیه با خود گردید و تنها تنی چند از روشنفکران و اعضای روشن اندیش دستگاه حزب همچنان مرید و هواخواهش باقی ماندند.

اقدامات اعضای تندرو گروه گورباچف، از جمله رئیس کا.گ.ب و وزیر دفاع در جلوگیری از تجزیهٔ امپراتوری منجر به کودتای بی‌نتیجهٔ نوزدهم اوت ۱۹۹۱ گردید. کودتاچیان گورباچف را تحت بازداشت خانگی قرار دادند و او به میانهٔ صحنهٔ تاریخ رانده شد. بوریس یلتسین که در برابر قصد کودتا مقاومت جسورانه‌ای نشان داد به عنوان تنها رهبر برحق روسیه شناخته شد. در طی سه روز بلاتکلیفی، وقتی کودتاچیان توانستند به کاخ پارلمان، مقر حکومت فدراسیون روسیه یورش ببرند هزاران نفر از روشنفکران مسکو، چه پیر و چه جوان، جمع شدند و یک سپر انسانی ضدحمله تشکیل دادند. از نظر گزیدگان تحصیل‌کردهٔ روسیه این لحظه‌ای بود حماسی برای جبران مافات و دهها سال همکاری با بلشویک‌ها و استالین و همچنین زندگی طولانی منفعلانه و خودخواهانه «در اسارت» و تسلیم و رضا و پاسخی به تجاوز اتحاد شوروی به چکسلوواکی و سایر اوراق ننگین تاریخ. مدافعان سابق حقوق بشر و از جمله یلنا بونر در کنار یلتسین فاتح ایستادند و با توده‌های هیجان‌زده و پرهیاهو سخن گفتند. گویی که رؤیای روشنفکران روسیه در مورد یک رهبر مصلح ملی به شکل معجزه‌آسایی تحقق یافته بود.

این در حقیقت چیزی نبود جز آغاز پایان آمال و آرزوهای بزرگ روشنفکران. روسیه شوروی در حال فروپاشی بود و حوادث

جدید با شتاب یکی پس از دیگری فرامی‌رسید. اساس ساختار چپ و شرایط برای وجود قشر اجتماعی روشنفکر و اسطورهٔ نقش رهبری آن درهم ریخت. یلتسین در دسامبر ۱۹۹۱ پا به پای رهبران اوکراین و بلاروس به عمر اتحاد جماهیر شوروی پایان بخشیدند و گورباچف را از صحنهٔ سیاسی بیرون راندند. در ژانویه ۱۹۹۲ اصلاحات بنیادی اقتصادی به اجرا گذاشته شد و «شوک درمانی» روسیه را به دامان کاپیتالیسم انداخت. این اقدام بدون تغییر ماهیت روشنفکران سیاسی لیبرال، آوانگاردهای فرهنگی چپ سابق و ناراضیان فعال سیاسی ناممکن به نظر می‌رسید. بسیاری از آنها از آن پس ایدهٔ راه سوم و سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی را به نفع نهادهای دموکراسی غربی و کاپیتالیسم بازاری به دست فراموشی سپردند. اصلاح‌طلبان اقتصادی، جامعه‌شناسان و بویژه روزنامه‌نگاران، از یک نظر عملاً از شتاب بی‌اندازه برای انتقال از نوعی مدل سوسیالیستی (ترجیحاً سوئدی) به اقتصاد آمریکایی فارغ از نظارت دولت اظهار خوش‌بینی نمی‌کردند. بسیاری از روشنفکران و هنرمندان دستخوش این توهم بودند که اگر غرب فارغ از حق‌شناسی، یک طرح مارشال جدیدی برایشان آماده سازد، دوران سختی‌ها و تحقیرها به پایان می‌رسد. بیشتر دانشمندان، نویسندگان، فیلمسازان و سایر گروه‌های فرهیختهٔ پیشین اتحاد شوروی آن را مسلم دانستند و از طرح حمایت کردند و هرگز به نتایج فروپاشی نظام سوسیالیستی نیاندیشیدند. آنها در توانایی خویش برای شکوفایی روسیه در شرایط «آزادی»و همچنین بازاری آزاد بینهایت اغراق می‌کردند. جورج فارادی که شاهد ناآرامی در میان فیلمسازان بود متوجه می‌شود که: «آنها شیطان بوروکراسی را که می‌شناختند، به خاطر شیطان کاپیتالیستی که نمی‌شناختند طرد کردند.»

اگر کسی در روسیه مانند ریپ ون وینکل [قهرمان داستان کوتاهی به قلم واشنگتن ایروینگ] در ۱۹۸۸ به خواب می‌رفت و

چهار سال بعد بیدار می‌شد از تعجب شاخ درمی‌آورد، چون می‌دید که دیگر نه اتحاد شوروی وجود دارد، نه دولت قدر قدرتی، نه حزب کمونیستی و نه ظلم و ستم سیاسی. از پندار و اندیشهٔ آوانگارد که مشوق روشنگری و اصلاحات باشد و عزت و احترام برای آرمان روشنفکران هم خبری نبود. آنچه در عوض به چشم می‌خورد دولتی در حد رقت‌انگیز ضعیف و گروهی قدرتمند از جنایت‌پیشگان نوکیسه اولیگارک و بوروکرات بود که ثروت ملی را به غارت می‌بردند. جمعیت و مردمانی مفلوک و فرومایهٔ مسکین و توسری‌خورده که از سوی جماعت نخبه حقیر و ناچیز شمرده می‌شدند. گروه‌هایی از روشنفکران لیبرال و آدم‌های استخواندار فرهنگی که در گفتگوها و بحث‌های ملی گذشته نقش مهمی داشتند، یا دست به مهاجرت زدند و یا به گروه کوچکی از مجیزگویان و یا قلم به مزدانی پیوستند که سعی داشتند با چاپلوسی برای رژیم جدید سهمی از امکانات دولتی را به چنگ آورند. صدها کانون اندیشه و آزمایشگاه‌های تحقیقاتی، از جمله در دوبنا و آکادم گورودوک و سایر مراکز پژوهش علمی پیشرفته عملاً تعطیل گردید. اتحادیه‌های به‌اصطلاح خلاقه به همراه کلیهٔ منابع مادی و امتیازات و تولیدات فرهنگی نابود شد. بودجهٔ بنیاد ادبیات و کانون فرهنگی اتحاد شوروی سر از جیب مقامات بی‌وجدان درمی‌آورد. صنعت فیلمسازی و سیستم توزیع فیلم و نمایش سراسری در واقع فروریخت و از هم پاشید. بسیاری از فیلمسازان به ناگزیر از تولید انبوه فیلم‌های فرهنگی به فیلم‌های درجهٔ دوم تغییر جهت دادند و از خلق سینمای مؤلف و روشنفکرانه که پیشتر سرگرم آن بودند، دست کشیدند. افت اخلاقی و معنوی نویسندگانی که شهرت ملی داشتند، آنانی که «معماران روح انسان» بودند، حیرت‌انگیز به نظر می‌رسید. نشریات ادبی، تئاترها، اوپرا، گروه‌های موسیقی در یک‌قدمی خانه خرابی بودند. تیراژ میلیونی

روزنامه‌ها، بیشتر به علت فقر شدید مشترکانی از قشر تحصیل‌کرده، که دیگر نمی‌توانستند به کار تجملی و لوکس مطالعه دربارهٔ آراء و عقاید بپردازند، به چند هزار نسخه کاهش یافت.

زوال اندیشه و فکر، معنویات و موازین اخلاقی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ در تاریخ روسیه بی‌سابقه بود. ظهور مفهوم روشنفکر به عنوان مرجع اخلاقی در طی سال‌های پرسترویکا و گلاسنوست، زمانی رو به تزلزل گذاشت که روشنفکران قدم به عرصهٔ سیاست گذاشتند. آنان با دوری گزیدن از سوسیالیسم به خاطر آزادی‌های لیبرال و نهادهای اجتماعی غربی و سپس کاپیتالیسم مبتنی بر بازار و مالکیت خصوصی، زمینهٔ اخلاقی و روشنفکرانهٔ خود را از دست دادند. از این گذشته آنها فاقد تخصص لازم در مقولات یاد شده بودند. شمار زیادی از مشاوران غربی که گروه گروه روانهٔ روسیه شدند، آنها را گمراه کردند. این مشاوران در واقع می‌دانستند که کاپیتالیسم و دموکراسی چیست و چگونه کار می‌کند. فرهیختگان فرهنگی مسکو سهواً شاخه‌ای را بریدند که روی آن نشسته بودند. این ندانم‌کاری منحصر به درک اقتصادی و مالی و از دست دادن کمک هزینهٔ دولتی نمی‌شد، بلکه شعور اخلاقی را هم دربر می‌گرفت. تحقیق در امر سوسیالیسم انسانی نوعی تمرین اخلاقی و وجدانی بود. اندرئی ساخاروف در حوالی سال‌های ۸۲- ۱۹۸۱ در روایت اولیهٔ خاطراتش نوشت: «من در آراء سوسیالیسم (هرچند محدود) نوعی کمک و مشارکت به پیشرفت اقتصادی ـ اجتماعی نوع بشر می‌بینم. من مصیبت اخلاقی و گیرایی این نظریات را درک می‌کنم. من معتقدم که توجه به اصول سوسیالیسم در زندگی کشورهای دموکراتیک لازم و ضروری است.»

مخالفت گاه به گاه و یا کلی با این آرمان‌ها در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ از سوی بعضی نمایندگان برجستهٔ روشنفکران و آوانگارد فرهنگی

منجر به شرایط متناقضی شد. اکثریت مردم روسیه که اندوختهٔ خود را از دست داده و در دوران پرش به سوی کاپیتالیسم دچار حالت سردرگمی شده بودند، اینک دوران رکود کذایی عهد برژنف را روزگار بهتری تلقی می‌کردند. هر کسی می‌توانست تعدیات کاپیتالیسم بی‌بند و بار روسیه را که به شیوه‌ای تبهکارانه و اصرافکاری‌های متظاهرانه اداره می‌شد، میلیونرها و میلیاردرها و بدبینی شرم‌آور نسبت به «انسان سوویتی» شخصیت ایده‌آل اتحاد شوروی را به چشم خود ببیند که سر از ظرف آشغال تاریخ درآورده است.

حزب کمونیست روسیه، در چنین شرایطی، بلافاصله به صحنه بازگشت و شروع به شمارش موفقیت‌های خود در یک انتخابات آزاد کرد. برندهٔ دیگر، حزب جدید فراملیتی به رهبری ولادیمیر ژیرینووسکی بود. او علناً خواستار تبعید تمام روشنفکران پرسترویکایی شد که ظاهراً کشور را دچار چنین خفت و سیه‌روزی کرده بودند. در همین زمان روشنفکران و هنرمندان برجستهٔ مسکو و لنینگراد به یلتسین می‌نگریستند و او را تنها ضامن عدم بازگشت فاشیسم روسی و تسخیر خیابان‌ها می‌دانستند. خطر یک پیروزی کمونیستی و تهدید ناسیونالیسم فاشیست روسی در ذهن آنان درهم ریخت و در «خطر سرخ ـ قهوه‌ای» تجسم یافت. در اکتبر ۱۹۹۳ زمانی که ائتلاف نیروهای ملی و کمونیستی کوشیدند تا یلتسین را از قدرت ساقط کنند، عدهٔ کثیری از روشنفکران مسکو از سرکوبی کودتا حمایت کردند. وقتی نیروهای وفادار به یلتسین طرفداران جناح مخالف را به گلوله می‌بستند، سمبل‌های فرهنگی سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ و روزگار بعد از آن، چون بولات اوکودژاوا، سیرگئی اورینتسف دیمیتری لیخاچیف و بلا آخمادولینا برای قتل‌عام اکتبر ۱۹۱۷ به‌عنوان واقعه‌ای کم خطرتر کف می‌زدند. ترس از ارواح و شیاطین گذشته بسیاری از شخصیت‌های روشنفکر سابق را وادار به حمایت از

یلتسین کرد و حتی بعد از آن که حکومتش تلألو لیبرال ـ رادیکال خود را از دست داد و تبدیل به منجلاب فساد و دسیسه‌های اقلیت حاکم گردید، به این کار ادامه دادند. فیلمسازان، کارگردانان تئاتر و دانشمندان به‌ناگزیر برای گرفتن پول و بودجه دست به دامان یلتسین و سرکردگان مالی و اولیگارک‌های ملتزم رکاب او می‌شدند. در آغاز این عمل برایشان حیرت‌انگیز بود که استقلال دوران دیوانسالاری اتحاد شوروی را با اشکال جدیدی از وابستگی مالی عوض کنند، ولی بسیاری از آنها خیلی زود دریافتند که تنها گزینهٔ ممکن و پرسود همین است. یلتسین و شهردار تازه انتخاب شدهٔ مسکو یوری لوژکف پشتیبان بسیار دست و دلباز امور هنری بودند. اولیگارک‌های حامی رژیم ضدکمونیست یلتسین، از آن هم گشاده‌دست‌تر به نظر می‌رسیدند. بنابراین روز به روز بر تعداد روشنفکران پرسترویکایی که به خدمت اربابان جدید درمی‌آمدند و بابت خدماتشان پول کلانی دریافت می‌کردند بیشتر می‌شد. اسمیلیانسکی در دسامبر ۱۹۹۵ به شرح دیدگاه خود در زمانی می‌پردازد که انتخابات آزاد پارلمان روسیه برگزار می‌شد: «برای دانه پاشیدن جهت کسب آرا، تمام چهل و سه حزب نامزدهایی از میان هنرپیشگان، آوازخوانان پاپ و دسته‌جات نمایشی تلویزیون معرفی کردند. هنرپیشگان، در مجموع هواخواهان بیشتری داشتند. هر حزبی بنا به سلیقهٔ خود نمایش ویدئویی کوتاهی تهیه کرده بود که هر روز به مدت دو ماه از شبکه‌های تلویزیونی پخش می‌شد. فقط یک حزب فاقد نمایش ویدئویی بود و در صفحه‌های تلویزیونی ظاهر نشد و آن حزب کمونیست روسیه بود. حزبی که برنده شد.» روشنفکران و هنرمندان خود را خدمتگزار رژیم و اولیگارک‌های آن یافتند، رژیم و افرادی که مردم روسیه از آنها نفرت داشتند.

باز شدن سریع پردهٔ آهنین و آزادی سفر به خارج برای همه که

تنها مانع آن مسائل اقتصادی و محدودیت صدور ویزا از طرف غربیان برای روس‌ها بود، تصور اسارت روشنفکران را از اذهان زدود. این موضوع ضمناً باعث از ارزش افتادن عقاید و آرایی شد که روشنفکران و هنرمندان در طول دهه‌ها در سامیزدات و رادیوهای غربی مبلغ آن بودند. همان گونه که قبلاً برای روشنفکران مهاجر روسی رخ داده بود، بازار آزاد آرا و عقاید، باعث گردید که دستاوردهای فکری و هنری، براساس مفاهیم قدیم، به نظر ابتدایی و منسوخ برسد. در دنیای اواخر سدهٔ بیستم، هنر یک کالا بود و ادبیات و سینما نوعی سرگرمی و فرهنگ عامه پسند در همه جا پیروز و موفق. مفهوم فرهنگ متعالی فقط برای خبرگان و روشنفکران به اصطلاح سطح بالا برجای ماند که افراد نخبه‌ای محسوب می‌شدند و توجهی به موضوعات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ابتدایی نداشتند. این دگرگونی همان قدر برای قشر روشنفکر زیانبار بود که فروپاشی ساختاری و معنوی. شبکه‌ای که فرهنگ زیرزمینی در دوران اتحاد شوروی و قسمت بنیادی «جامعهٔ ذهنی» روشنفکران را تشکیل می‌داد، ناپدید گردید. رونق کوتاه مدت هنر مستقل شوروی در غرب، بعد از ۱۹۹۱ رو به افول نهاد. معلوم شد که فرهنگ زیرزمینی حیات خود را مدیون کانون واحد فرهنگ متعالی جامعهٔ شوروی و درآمیختن با حمایت دولتی و هدایت آن به مسیرهای فرهنگی در چهارچوب‌های توصیه و تجویز شده است. با برقراری دموکراسی و بازار آزاد، قشر روشنفکران و هنرمندان نیمه ناراضی که به نخبه بودن خود عادت کرده بودند، در دوران پس از نظام اتحاد شوروی به جستجوی مأمن و هویتی تازه برای خویشتن پرداختند. بسیاری از آنان و به عنوان مثال موسیقیدانان راک، نظم جدید را با همان تند و تیزی که نوع قدیم را مردود شمرده بودند، محکوم کردند. به هر حال خیلی‌ها به غرب رفتند و به فرهنگ عامه پسند پیوستند که با سرعت در حال

گسترش بود.

میان سال‌های ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۳ گروه کثیری از مردم روسیه اقدام به مهاجرت کردند که بسیار گسترده‌تر از مهاجرت یهودیان در سال‌های دهۀ ۱۹۷۰ بود. علت این مهاجرت گسترش ترس و وحشت در میان یهودیان روشنفکر روسی‌مآب شده در مسکو، لنینگراد و سایر شهرها بود. آنها که از بروز فاشیسم روسی می‌ترسیدند، از باز شدن مرزها استفاده کردند و روانۀ اسرائیل و غرب شدند. بعد هم که بحران مالی باعث تعطیلی زیرساخت‌های فرهنگی و علمی گردید، هزاران نفر به فکر یافتن شغل در خارج افتادند. در مجموع یک و نیم میلیون نفر اتحاد شوروی را ترک گفتند. عدۀ کثیری از آنها صاحب تحصیلات عالی بودند و روشنفکر شناخته می‌شدند. جبران رفتن چنین خونی از بدنۀ فرهنگی و قشر روشنفکر کشور، حتی با اجرای برنامۀ بسیار گستردۀ کمک به دانشمندان و اندیشمندان جورج سوروس سرمایه‌دار آمریکایی با اصلیت یهودی مجارستانی که به فرهنگ متعالی روسیه عشق می‌ورزید، امکان نداشت. کمک حکومت‌ها و بیشتر بنیادهای خصوصی غربی چندان چشمگیر نبود.

محوریت انحصاری فرهنگ متعالی، میراث روسیۀ تزاری سدۀ نوزدهم و اروپای مرکزی بود که برای آخرین بار در اواخر دوران اتحاد شوروی احیاء گردید. در پایان سال ۱۹۹۱ دنیل گرانین نویسنده، از ترس خود به خاطر «زندگی جدید بازاری و کاسبکارانه» که در آن «جایی برای جنبش‌های روحی و معنوی جهت هنر برای هنر آزاد وجود ندارد» سخن گفت. او احساس می‌کرد «روشنفکر به معنایی که تاریخ و ادبیات به ما بخشیده» بزودی از دست خواهد رفت. «غرب روشنفکران خود را دارد و به آنان احترام می‌گذارد.» گرانین در ادامه می‌نویسد: «با این حال غرب هرگز روشنفکرانی شبیه مال ما نداشته است. روشنفکرانی با چنین ایده‌آلیسمی که از منافع

خود به خاطر آرمان‌های مردم چشم می‌پوشند و حساسیت اخلاقی حادی دارند.» در ژوئن ۱۹۹۳ لف اوسترمان فیزیکدان یهودی روسی‌مآب شده و پشتیبان پرشور جناح چپ فرهنگ متعالی سال‌های دهۀ ۱۹۶۰ به پسر خود که با خانواده‌اش به ایالات متحد رفته بود خاطرنشان کرد: «قشر برگزیده و دوست داشتنی من (شاید در زمینۀ ادبیات) روشنفکران روس و میراث معنوی آن در زمانۀ ما است. این قشر که در دنیا همتا ندارد مدیون تاریخ استثنایی روسیه است.» او نوشت که زندگی در دوران پس از فروپاشی اتحاد شوروی، بویژه در فضای کاسبکارانۀ فرهنگ عامه پسند «زمین را برای تجدید حیات خصلت‌های روشنفکرانه لم‌یزرع و خشک کرده است.»

داستان بچه‌های ژیواگو در دهۀ ۱۹۹۰ به پایان رسید. داستانی در شرح مبارزۀ روشنفکران و هنرمندان برای بازپس گرفتن استقلالشان از رژیم خودکامه‌ای که در اندیشۀ حفظ سلطۀ خویش بر جامعه و فرهنگ بود. روایت بهای سنگینی که آنان برای کسب این استقلال متحمل شدند و از همه مهم‌تر داستان اضمحلال آرام و دردناک ایده‌آلیسم رومانتیک انقلابی و خوش‌بینی و همچنین ایمان آنها به پیشرفت و تنویر افکار مردم و بالأخره اعتقادات و ارزش‌های بجای مانده از قشر روشنفکر روسیه در سدۀ نوزدهم. روشنفکران و هنرمندان روسیۀ شوروی به‌استثنای تعداد انگشت شماری از ناراضیان با شهامت و معروف، چون اندرئی ساخاروف، یلنا بونر و الکساندر سولژنیتسین، با تمام پیامدهای اجتماعی و اخلاقی برگرفته از آن اندیشمندان، اسیر و گرفتار باقی ماندند. تنها اقلیت کوچکی همچنان دربند حفظ خصایص روشنفکری و عمل به اصول برجستۀ اخلاقی بودند. بیشترشان از در مصالحه درآمدند و زندگی دوگانه‌ای داشتند، در خفا مشق آزاداندیشی می‌کردند و در علن حلقه به گوش حزب بودند. با این وصف و به‌رغم همۀ انتقادهای بحق به این جامعه در

طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ گذر زمان نشان داد که آثار فرهنگی و معنوی آنها در دهه‌های بلافصل پس از استالین بیهوده و بی‌ثمر نبوده است. ورود خیره‌کنندهٔ روشنفکران به صحنهٔ تاریخی جهان در سال‌های گلاسنوست رخ داد و آن زمانی بود که میخائیل گورباچف با استقلال نخبگان در خلق آثار، آزادی بیان و مشارکت در فعالیت‌های مدنی موافقت کرد و آن را به رسمیت شناخت.

مرگ اینتلیجنسیا در روسیهٔ دههٔ ۱۹۹۰ به فصل مهمی از تاریخ فرهنگی و اینتلیجنسیا اروپایی خاتمه بخشید. این فصل هم الهام‌بخش است و هم دردسر ساز. بسیاری از شهروندان فارغ‌التحصیل بعد از جنگ دانشگاه‌ها مجذوب روشنفکران بودند. در میان آنها کسانی به چشم می‌خوردند که پس از شکست دادن هیتلر، لزوماً با استالینیسم به مبارزه برخاستند. آمال و انتظارات روشنفکران مسکو در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۸ همزمان با برهه‌ای که اعتراضات فرهنگی اجتماعی در حال دگرگون کردن جوامع دموکراتیک غربی بود به اوج خود رسید. روشنفکران جان تازه گرفتهٔ اتحاد شوروی، همصدا با جنبش‌های اعتراضی غرب، مشترکاً در رهایی از خودکامگی و رویاروشدن با جنایات و بی‌عدالتی‌های گذشتهٔ نه‌چندان دور غیرت اخلاقی زیادی نشان دادند. اتحاد شوروی نیز مانند غرب ظهور گرایش تکنوکراتیک در میان دانشمندان، نفوذ ادبیات، تئاتر، سینما و روزنامه‌نگاری آوانگارد و همچنین جنبش دفاع از حقوق بشر را تجربه کرد. تمام این گروه‌های چپ‌گرا، با میراث استالینیسم، بیگانه‌هراسی و سامی‌ستیزی ضدیت می‌ورزیدند. این گروه‌ها، یا در واقع همان بچه‌های ژیواگو با بیگانه‌هراسی و دستجات روسی سامی‌ستیز ناسیونالیست که ضمناً مدعی بودند بخشی از روشنفکران هستند سر جنگ داشتند. مرگ اینتلیجنسیا در روسیه از نتایج ناخواستهٔ سقوط پروژهٔ کمونیستی محسوب می‌شد. جنبش روشنفکران، دانشمندان،

فعالان حقوق بشر و هنرمندان در پایان بخشیدن به امپراتوری و حتی خودکشی آن سهیم بود. سقوط معبد کمونیسم، در عین حال موجب پایان رسالت تاریخی روشنفکران گردید. حتی پیش از آن، در اروپای مرکزی پس از ۱۹۸۹ دو مقولهٔ ذهنی فرهنگ متعالی و زندگی پرشور هنر زیرزمینی، به یک شیوه نابود شد. البته روشنفکران و هنرمندان در لهستان، جمهوری چک، مجارستان و یوگسلاوی سابق همچنان از هویت ملی عمیق‌تری برخوردار بودند. این کشورها می‌توانستند از سر تبختر ادعا کنند که برههٔ کمونیستی به آنان تعلق ندارد و از خارج تحمیل شده است. در روسیه برعکس معدودی از روشنفکران و شخصیت‌های فرهنگی می‌توانستند این گونه احساس یا فکر کنند. برای خیلی از آنها ایدهٔ روشنفکری به موضوع خودمختاری و آزادی ربط نداشت. بسیاری از ایشان درست برعکس در ترس دایم از ظهور ناسیونالیسم روسی زندگی می‌کردند. رؤیای بزرگ بچه‌های ژیواگو پیش رفتن به سوی کانون فرهنگی و هنری زندگی اجتماعی مردمانشان بود و امکان تأسیس جامعه‌ای اصیل‌تر و مهربان‌تر بر پایه‌های غیرکاپیتالیستی و آزاد از تلاش دایمی برای کسب پول، دارایی و کالاهای مادی. ظهور «کاپیتالیسم خشن» در روسیه این پندارها را برباد داد. آنچه درهم شکست رؤیای استحالهٔ انقلابی برای رسیدن توده‌های مردم به عدالت اجتماعی بود. خودنمایی روشنفکران در جایگاه غیب‌گویان اجتماعی و پیامبران فرهنگی و تصاحب منزلتی فراتر از مردم، خیلی زود از میان رفت و اسباب مضحکهٔ تاریخ شد.

در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ خیلی از روشنفکران نسل بعد از جنگ با نگاهی به گذشته به یاد خوش‌باوری‌های ایام جوانی خود افتادند و آن را ساده‌لوحانه و توجیه‌ناپذیر دیدند. به اعتقاد الیکسئی ادژوبئی: «ما چیز زیادی نمی‌دانستیم و همین جهالت باعث ادامهٔ خوش‌باوریمان می‌شد.» الیکسئی کوزلف مصنف موسیقی جاز که از خوش‌بینی خود

در سال ۱۹۶۰ متأسف بود «بطور کلی این توهم سوویتی که مردم را می‌توان به سطح بالاتری از فرهنگ برکشید» کنار گذاشت و از آن چشم پوشید. آخرین معتقدان پابرجا و استوار جبرگرایی تاریخی مارکسیستی لنینیستی یکی پس از دیگری دست از اعتقادات خود کشیدند. یوری کاریاکین فیلسوف نوشت که وداع گفتن او با ایمان کمونیستی دو دهه طول کشید: «مدتها و با سماجت مقاومت می‌کردم، تا آن که در برابر .... خود زندگی سر تسلیم فرود آوردم.» ستایشگران دیرینهٔ فئودور داستایوسکی و کاریاکین به متعصبان آیین اورتودوکس تبدیل شدند. بسیاری دیگر از روشنفکران نسل او به عنوان آخرین مفر معنوی به آیین مسیح گرویدند. اندک مردمانی هم که در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ راه کلیسای الکساندر من را پیش گرفتند، در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ چون سیل به خروش آمدند. شماری از روشنفکران پا به سن گذاشتهٔ سال‌های دههٔ شصت، سر در گم و بی‌اراده در برابر حوادث غیرمترقبه و ناآشنا، خداستیزی خود را فراموش کردند و به جای عکس‌های همینگوی، شمایل قدیسان را بر سر در آپارتمان‌هایشان نصب کردند. آنان به‌عوض اندیشیدن دربارهٔ بهشت سوسیالیستی سایبرنتیک، فروتنانه در برابر محراب کلیساهای اورتودوکس روسی زانو زدند و شمع‌ها افروختند. دانسته، یا نادانسته به ارزش‌ها و تصوراتی روی آوردند که نیم قرن قبل بوریس پاسترناک را از خودکشی نجات داد. در نهایت اشعار یوری ژیواگو مضمون واقعی و سر به مهر قلب و روحشان را برملا ساخت. «هاملت» شعری از بوریس پاسترناک در «زمانهٔ درد و رنج» تازهٔ روسیه در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ اندهبار به نظر می‌رسید:

قصد و منظور تو دشوار است و سخت،
هرچند دوستش دارم و پاس می‌دارمش،

و من از ایفای نقش مقدر خود راضی‌ام
اما نمایشی دیگر در صحنه است.
از تو می‌خواهم این بار درگیرم نسازی.
اما افسوس که جاده را راه گریزی نیست.
فرمان حرکت صادر شده است.
فریسی مدعی همه است ومن تنها هستم.
این زندگی گشتاگشت در یک مرغزار نیست.

الکساندر من، واعظ بزرگ بسیاری از بچه‌های ژیواگو دیگر نمی‌توانست به آنان برای یافتن موقعیتشان در روسیهٔ دگرگون شده کمک کند. الکساندر من در سپتامبر ۱۹۹۰ در نزدیک کلیسای خود، بعد از آن که قاتلی با تبر جمجمهٔ او را درهم شکست جان داد.

داستان بچه‌های ژیواگو پایان خوشی ندارد. بحث‌های داغ دربارهٔ نقش و جایگاه این گروه در تاریخ ادبیات و فرهنگ روسیه تا به امروز ادامه داشته است. بلافاصله پس از شروع فروپاشی اتحاد شوروی گروه‌های روشنفکر دوران پس از جنگ و شخصیت‌های فرهنگی به هدفی آسان برای انتقاد تبدیل شدند. بسیاری از تیرهای خصمانه از میان رده‌های خودشان و با هدفگیری بچه‌های ژیواگو پرتاب شد. اندرئی سیناوسکی که زمانی از رئالیسم سوسیالیستی انتقاد می‌کرد، از محل تبعید خود در پاریس، با بد دهنی ورشکستگی اخلاقی روشنفکران مسکو را اعلام کرد. سیناوسکی اقدامات پس از پرسترویکا را «تلخ‌ترین سال‌های زندگی من» خواند. از نظر او «هیچ چیز تلخ‌تر از امیدها و پندارهای بر باد رفته نیست.» روشنفکران به اعتقاد سیناوسکی گرفتار وسوسهٔ قدرت شدند و پول‌پرستی. به باور او وظیفهٔ روشنفکران عشق ورزیدن به مردم و سهیم شدن در مصیبت‌های آنها است، حال آن که روشنفکران امروزی مسکو در عوض «از همین مردمان می‌ترسند.» متفکران ناسیونالیست، اکثریت

«لیبرال» نسل خود را متهم به ویران کردن اتحاد شوروی و فروختن آن به غرب می‌کنند. وطن‌پرستان افراطی روسیه، ضمن درازکردن روزافزون دست‌دوستی به‌سوی کلیسای دوباره جان‌گرفتهٔ اورتودوکس، روشنفکران لیبرال مسکو را گروهی فرهیخته و اساساً «بچه‌ها و نوه‌های شوروی و نومنکلاتورای حزب می‌دانند.» لئونید بورودین یکی از ناسیونالیست‌های روسیه و دانشجوی سابق سال ۱۹۵۶ دربارهٔ دشمنان لیبرال خود نوشت: «گله گله همه جا هستند و به جستجوی کمبودهای زندگی و نظم و نظام اطراف خودشان مشغولند، اما از یک طرف به علت رابطهٔ طایفه‌ای و ذهنیت عقب افتاده؛ و تربیت نوعاً انترناسیونالیستی روسی از طرف دیگر، هرگز نمی‌توانند به مرحلهٔ درک سیستماتیک مسئله برسند.»

انتقاد گزنده از بچه‌های ژیواگو از سوی نسل‌های جوان‌تر مطرح می‌شد، آنهایی که در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بزرگ شده بودند و بدون ملاحظه سعی می‌کردند اسلاف خود را به حاشیهٔ تاریخ برانند. بسیاری از آنها از موضع پست مدرنیته به مردمان سال‌های دههٔ شصت حمله می‌کردند و آنها را به خاطر مشارکتشان در پروژهٔ فرهنگی شوروی مقصر می‌دانستند. منتقدان جوان‌تر حاضر نبودند میان ناراضیان، کارکنان روشن اندیش‌تر دولتی، شاعران شناخته شدهٔ جناح چپ، رمان نویسان، هنرمندان و طیف گستردهٔ سازشکاران عضو حزب و شهروندان شوروی تفاوت قایل‌شوند. بعضی ازآنها ادعا می‌کردند مردمان سال‌های دههٔ شصت به رژیم کمونیستی کمک کردند تا برای دومین بار پس از مرگ استالین به پیروزی دست یابد و تقریباً به مدت سه دهه آن را تحمل کردند.

چسلاو میلوش یک بار گفته بود که از نظر او عمق ادبیات روسیه همیشه شک برانگیز است، چرا که «به بهای بسیار گرانی بدست آمده است.» در تأیید این مطلب، ممکن است کسی فکر کند که روسیه به روشنفکران منتقد و فرهنگ متعالی خود تا زمانی احتیاج داشت که از

استبداد، سیه‌روزی و عقب‌ماندگی رنج می‌برد. با ظهور اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد و تبادل آزاد آرا و عقاید، افزون بر یک طبقهٔ متوسط پایدار و باثبات که حافظ سنگر ارزش‌های دموکراتیک و مالکیت خصوصی باشد، دیگر نیازی به روشنفکر جماعت، چه به عنوان آوانگارد اخلاقی و مدافع همبستگی روشنفکران و چه به صورت یک نیروی اجتماعی مخالف نخواهد بود. آنها به نیازهای طبقهٔ متوسط «خوش خوراک و سخت کوش» واکنش نشان می‌دادند، نه به ایده‌آلیست‌های رومانتیک و حقیقت‌جویان. روسیه به‌رغم تمام مشکلات و بداقبالی‌ها، پیوسته در همین جهت راه می‌سپرد. استحالهٔ تدریجی روسیه باعث شد که روشنفکران مرتکب یک اشتباه تاریخی شوند و از آن تحول فقط برای یادآوری و بازسازی سوابق ادبی و تاریخی استفاده کنند.

بچه‌های ژیواگو به‌ندرت به خصلت‌ها و آرمان‌های روشنفکران قدیم پایبند بودند. رفتار آنها، به‌استثنای مواردی چند در میان ناراضیان اصول‌گرا، با سازش‌کاری، بزدلی، تهمت‌های دوسویه، بدبینی، ریاکاری و سالوس سنجیده می‌شد. با نادیده گرفتن بعضی وسوسه‌ها، بزرگ‌نمایی‌ها، خودبینی‌ها و سودجویی‌ها، در واقع معدودی از آنان قادر به تحمل انواع فشارها از سوی پلیس مخفی نبودند. میراث هنری و ادبی دوران آب شدن یخ‌ها و روزگار پس از آن قابل مقایسه با میراث فرهنگی کلاسیک برجای مانده از اسلافشان نبود، حتی اگر نامی از نویسندگان و متفکران سدهٔ نوزدهم روسیه بر زبان نیاوریم. با این وصف بچه‌های ژیواگو مستحق همدلی هستند نه نکوهش و سرزنش. تولد دیگر ایدهٔ روشنفکری روسیه در سال‌های پس از استالین پدیده‌ای بود با یک پا در عصر انقلاب و پای دیگر در دوران پیشرفت بی‌بدیل علمی و فنی، جهانی شدن و فرهنگ عامیانه. بچه‌های ژیواگو زندگی خود را صرف «سفری از ساحل آرمان شهر» به دریای آزاد و خروشان کشفیات مستقل فردی کردند. توهمات بزرگ، سوابق فاجعه‌بار، نشاط و سرزندگی

فوق‌العادهٔ آنان، بسیاری از مردم بااستعداد، از هر گروه سنی را در یک نسل گرد هم آورد.

داستان بچه‌های ژیواگو به شکلی چشمگیر و قابل فهم روایت اهمیت ابعاد فرهنگی و آرمان‌گرایی در تاریخ اجتماعی اتحاد شوروی و بطور کلی در تاریخ اروپا و جهان است. دلمشغولی‌ها و آرزوهای قشر روشنفکر اساساً غیرکاپیتالیستی باقی‌ماند. اکثر روشنفکران و هنرمندان مسکو ازقبول اندیشه‌های لیبرال دموکراسی غربی سر باز زدند و یا اصلاً آن را نفهمیدند. فکر و عمل آنها معطوف به آن بود که در شوروی و در چهارچوبی کمونیستی، در پی پیوند میان آزادی فردی با سوسیالیسم باشند. شمار اندکی حاضر به مردود شمردن میراث انقلاب روسیه، یا لنینیسم بودند. رؤیای جامعه‌ای آزادتر، اما غیرکاپیتالیست، که تا دوران میخائیل گورباچف و پرسترویکا تداوم داشت، پیشتر در زیر خاک و خاشاک کمونیسم شوروی مدفون بود. درست مانند جنبش‌های سال‌های دههٔ شصت که با پرداختن به گذشتهٔ توتالیتری، نژادپرستانه و شووینیستی خود، باعث دگرگونی عمیق در جوامع دموکرات غربی شد، احیاء روشنفکران در روسیه نیز به‌دور از اسطوره‌های انقلابی و میراث خودکامگی، سهم تعیین کننده‌ای در تکامل جامعهٔ شوروی به عهده داشت. تاحدی شگفت‌انگیز است که بعضی از روشنفکران مسکو و همتایانشان در ورشو، بوداپست و پراگ این فرایند را حتی پیش از همکاران غربی خود که در جوامع «آزاد» و دموکرات بسر می‌بردند آغاز کردند. این دستاورد با اهمیت مستلزم هزینهٔ اخلاقی و مادی قابل اعتنایی بود. خصلت مشارکت فرهیختگان مدنی، مقاومت در برابر رفتار غیراخلاقی رژیم کمونیستی و اعتقاد به سوسیالیسم انسانی وجه مشترک کوشش اصلاح‌گران و مردمان با فرهنگ و لیبرال‌مسلک در روسیه، لهستان و چک بود. این دو پدیده در غرب و شرق تفاوت زیادی با هم داشت، اما با مشارکت یکدیگر دنیای انسانی صلح‌آمیزتری بنیان نهادند.

بوریس پاسترناک در نوجوانی

تصویر لئونید و روزالیا والدین بوریس پاسترناک
به قلم لئونید پاسترناک

تصویر بوریس (سمت چپ) و برادرش به قلم پدرشان لئونید پاسترناک

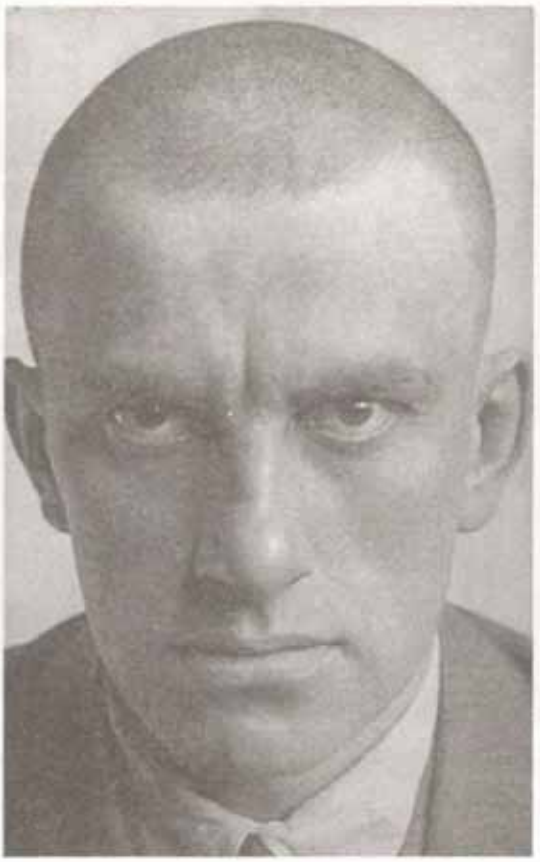

ولادیمیر مایاکوفسکی

ولادیمیر مایاکوفسکی

پاسترناک (نفر دوم از چپ) با دوستانش از جمله ایزنشتین (نفر سوم از چپ)
و مایاکوفسکی (در وسط) و در کنار همسرش لیلیابریک

النا بونر و اندرئی ساخاروف

اندرئی وزنیسنسکی ـ ۲۰۰۸

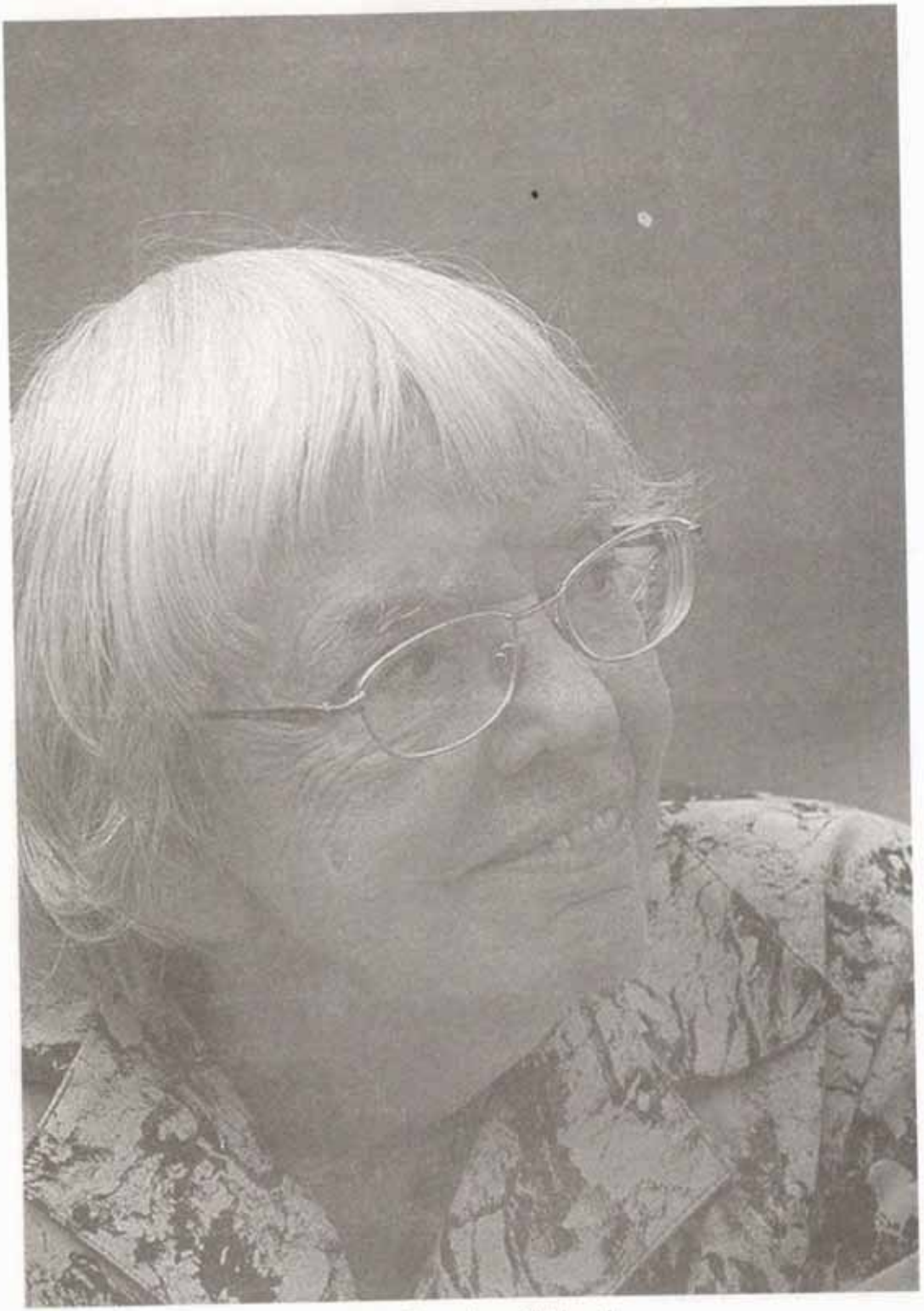

لودمیلا الکسییوا در سال ۱۹۶۵

کنستانتین سیمونف

اندرئی وزنیسنسکی

الکساندر فادیف

بلا آخماد ولینا در سال ۱۹۶۵

بوریس اسلوتسکی

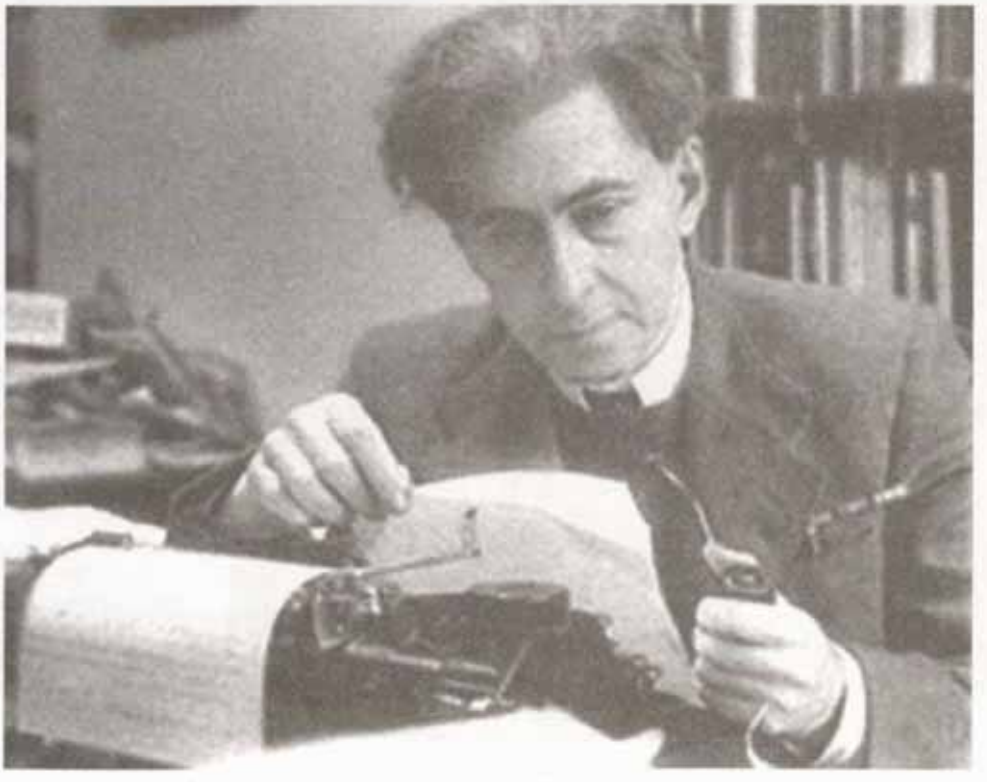

ایلیا ارنبرگ

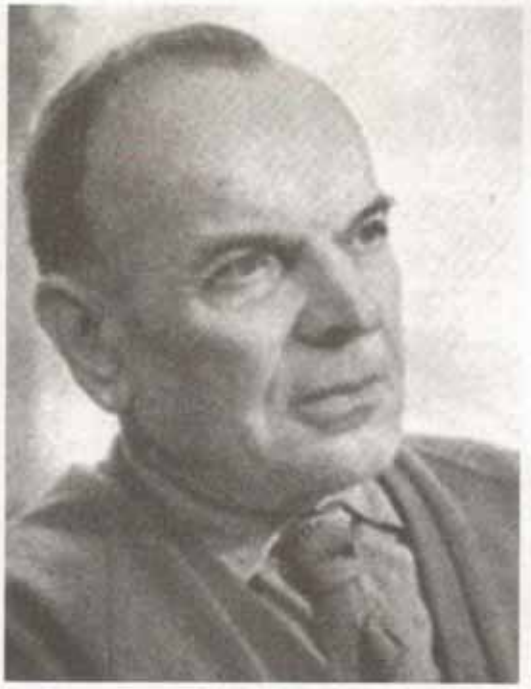

کنستانتین بئوستوفسکی

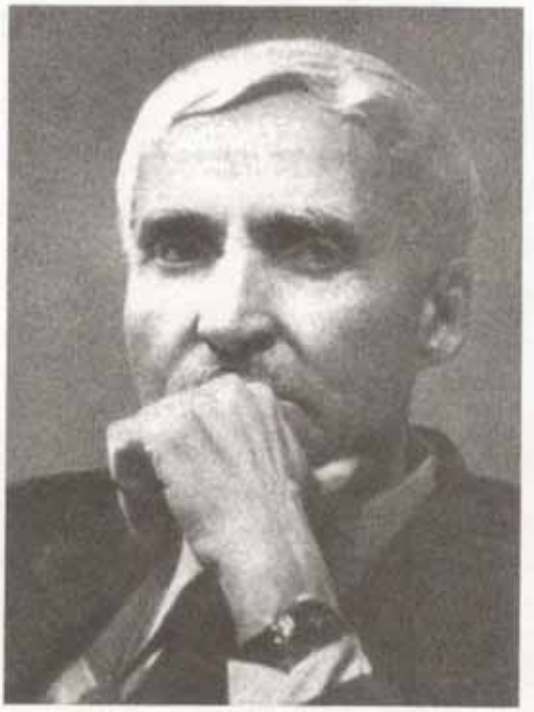

کنستانتین سیمونف

کنستانتین سیمونف

لیدیا چوکوفسکایا

تصویر مارک شاکال به قلم استادش یهودا بن

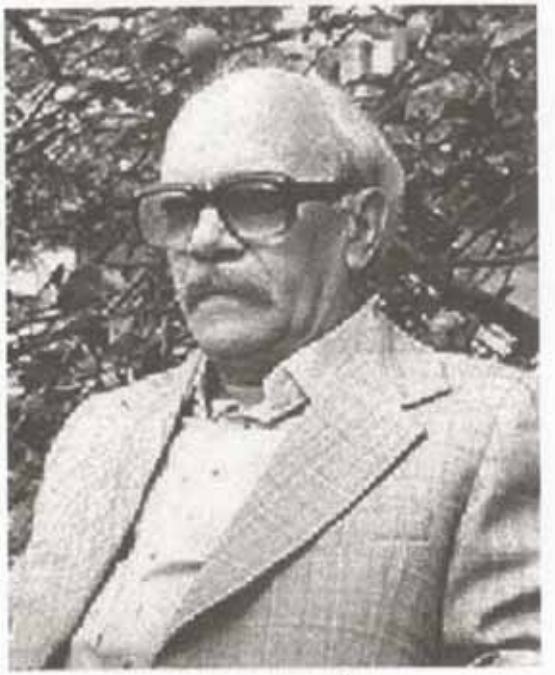

داوید ساموئیلف

کنستانتین یئوستوفسکی

کنستانتین یئوستوفسکی

سیرگئی پروکوفیف

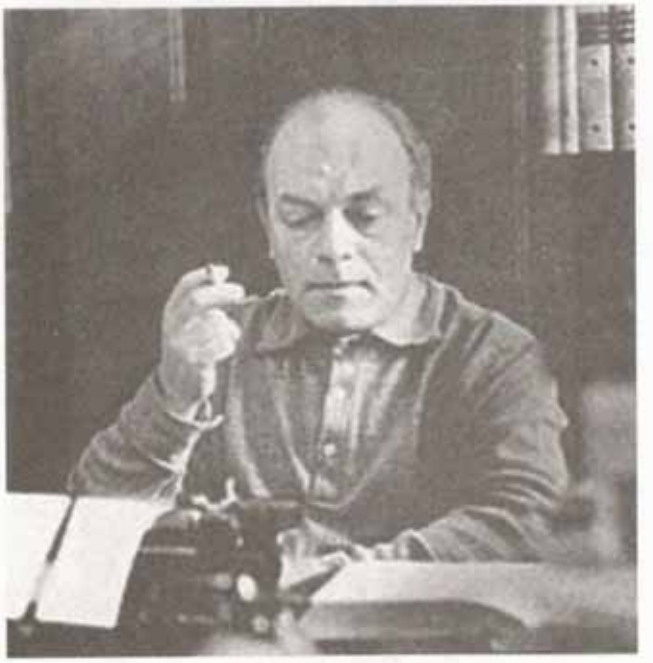

داوید ساموئیلف

نیکلای بوخارین

کاریکاتور استالین به قلم بوخارین

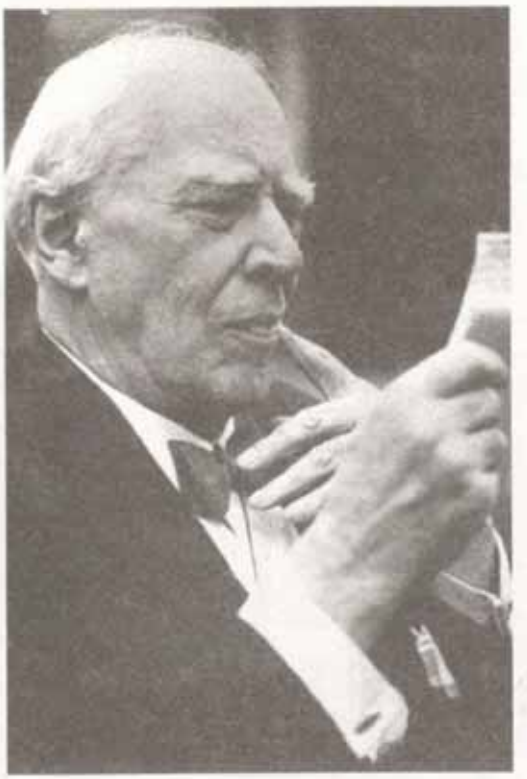

کنستانتین استانیسلاوسکی

کنستانتین استانیسلاوسکی در نقش اتللو

مجسمهٔ ولادیمیر مایاکوفسکی در میدان معروف مایاک

نمایه

آبراموف، فیودور ۳۹۴، ۳۹۵
آب شدن یخ‌ها (رمان) ۱۱، ۹۸
آخماتووا، آنا ۲۱، ۳۹، ۶۵، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۱، ۲۴۲، ۲۷۱، ۳۲۸، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۱، ۴۸۲، ۵۱۹، ۵۲۱
آخمادولینا، بلا ۱۴، ۱۰۹، ۳۲۱، ۴۲۲، ۵۴۹
آذربایجان ۵۴۱، ۵۴۳،۵۴۲
آربات ۵۶، ۵۷، ۶۲، ۶۴
آرباتف، گیورگی ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۹
آرژاک، نیکلای ۴۱۱
آرخانگیلسک ۱۳۸، ۳۵۷
آرمسترانگ، لوئی ۸۳، ۱۹۳
آرون، لئون ۵۳۶
آستافییف، ویکتور ۳۹۵
آسیا ۲۰۲
آسیای مرکزی ۱۱۵
آشوویتس ۵۲
آفاناسیف، یوری ۵۲۵، ۵۳۵
آفریقا ۲۰۲، ۲۰۶
آفینوگنف، الکساندر ۳۱
آقابیگیان، ابل ۴۳۴، ۴۴۴، ۵۳۱، ۵۴۳
آکسفورد (دانشگاه) ۴۰، ۱۶۳
آکسیونف، واسیلی ۱۷، ۸۲، ۲۸۸، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۲۸، ۳۳۳، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۶۱، ۳۹۴، ۳۹۶، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۹۳، ۵۰۲، ۵۲۴
آکولینا ۲۰
آگرانوفسکی، آناتولی ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۶۲
آگورسکی، میخائیل ۳۶۹، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۵۰
آلبانی ۱۶۲
آلسینوف، واسیلی ۵۰۲

آلمان ۲۱، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۶، ۳۷، ۶۲، ۷۳، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۹۳، ۲۸۹، ۳۶۴، ۳۷۸، ۴۳۱، ۴۵۹
آلمان شرقی ۱۰۲، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۹۵، ۴۵۹
آمریکا ۲۳، ۳۳، ۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۵۳، ۸۴، ۸۶، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۵۵، ۱۵۷ تا ۱۷۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰ تا ۲۱۱، ۲۸۹، ۳۱۶ تا ۳۳۶، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۹۳، ۴۸۰ تا ۴۹۲، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۸، ۵۲۰، ۵۵۳
آمریکا ستیزی در روسیه (کتاب) ۷
آمریکای لاتین ۲۰۴، ۴۴۶
آندروپف، یوری ۴۶۳، ۴۷۴، ۴۹۰، ۵۰۸، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۱۹، ۵۳۱
آودینکف، الکساندر ۱۲۷
آیدلمن، ناتان ۵۱۲
آیزنهاور، دوایت ۱۹۴، ۲۴۶

ابله (رمان) ۲۷۹
ابولادزه، تنگیز ۵۲۷، ۵۳۰
اتحاد شوروی ← روسیه
اتحاد شوروی در جنگ سرد (کتاب) ۷
اتریش ۶۲
اتریش ـ هنگری ۲۱، ۳۷۸
اتکیند، یفیم ۴۹۱، ۵۲۴
اتین، سایروس ۲۲۴
ادژوبئی، الیکسئی ۷۷، ۷۸، ۱۶۱، ۱۸۱، ۱۸۶، ۲۳۹، ۲۴۰ تا ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۴۹، ۳۳۲، ۳۵۴، ۴۱۲، ۴۵۱، ۴۵۶، ۵۵۵
ادژوبئی، رادا ← خروشچف، رادا
ارماشف، واسیلی ۱۲۸
ارمنستان ۵۷، ۵۴۱، ۵۴۳، ۵۴۲
ارمیتاژ ۱۴۴، ۱۶۵، ۳۲۷
ارنبورگ، ایلیا ۱۱، ۳۴، ۳۵، ۴۱، ۶۲، ۹۸، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۰، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۷۴، ۲۷۵، ۳۳۴، ۳۵۴، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۰ تا ۳۸۲، ۳۹۳ تا ۳۹۹، ۴۱۰، ۴۲۲، ۴۹۴، ۵۲۱
ارنبورگ، سیووی ۳۲۸
اروپا ۲۹، ۶۶، ۸۰، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۷۰، ۲۰۲، ۳۷۸، ۳۸۳، ۴۴۷، ۴۸۲، ۵۲۵، ۵۶۰
اروفیف، ونیامین ۹
از استالین تا پوتین (کتاب) ۷
از استالین تا گورباچف (کتاب) ۷
از مستعمره‌گی تا ابرقدرتی (کتاب) ۷
اسپانیا ۹۶، ۲۰۴
استالین ۹، ۱۰، ۱۱، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۵، ۳۷ تا ۴۲، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۶ تا ۷۲، ۷۴ تا ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۲ تا ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۸۹ تا ۲۹۰،

۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷ تا ۳۵۴، ۳۶۶ تا ۳۸۶، ۳۹۲، ۳۹۵، ۳۹۸، ۴۰۵ تا ۴۵۳، ۴۸۳
استالین (جایزه) ۳۷
استالین، اسویتلانا ۳۷۰
استالینگراد ۳۳، ۶۲، ۶۳، ۱۶۳، ۱۹۰
استانیسلاوسکی، کنستانتین ۲۷۱، ۲۹۱
استاوروپول ۲۰۵، ۴۶۵، ۵۲۱، ۵۲۴
استرادا، ویتوریو ۲۸۹
استروگاتسلی، آرکادی ۲۳۶، ۳۵۰، ۳۵۱
استروگاتسلی، بوریس ۲۳۶، ۳۵۸
استرومینکا (خوابگاه، خیابان) ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۴۸، ۵۲۱
استونی ۱۱۵، ۵۳۰
استیپیون، فیودور ۳۷۹
اسکات، جان ۴۹۶
اسرائیل ۳۶۱، ۳۶۵، ۳۶۸، ۴۰۶، ۴۸۶، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۵۵۲
اسکامل، مایکل ۱۲، ۱۳
اسکریابین، الکساندر ۲۰
اسلاوکین، ویکتور ۵۰۲، ۵۰۳
اسلوتسکی، بوریس ۵۹، ۶۳ تا ۶۹، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۵۲، ۲۳۶، ۲۵۴، ۲۶۲، ۲۸۹، ۳۶۲، ۳۶۷، ۳۷۳، ۴۵۶، ۴۶۷، ۵۲۰، ۵۲۹، ۵۳۱
اسموکتونوفسکی، اینوکنتی ۲۷۹، ۳۰۰
اسمیت، هنری ۵۰۶
اسمیت، هنریک ۴۴۲
اسمیلیانسکی، آناتولی ۲۹۳، ۵۵۰
اسوتلانا ۵۵
اسوتلف، میخائیل ۳۲
اسودین، الکساندر ۴۵۴
اسوردولووسک ۱۰۴، ۲۳۱
اشپنگلر، اوسوالد ۴۸۲
اشپیگل (نشریه) ۴۳۱
اشترنبرگ، دیوید ۳۴۰
اشتین‌بک، جان ۴۷، ۱۶۹
اشکلوفسکی، ویکتور ۱۳۱
اشلاپنتوخ ۴۴۴
افغانستان ۲۱۸، ۵۱۷، ۵۱۹
اگرانوفسکی، آناتولی
الکساندر دوم ۱۲۲، ۴۶۷
الیکسییوا، لودمیلا ۷۰، ۷۱، ۹۰، ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۱۱۶، ۲۲۸، ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۶۸، ۴۱۶، ۴۱۹، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۶۰، ۴۷۱، ۴۸۰، ۴۹۱
الینگتون، دوک ۸۳
امپراتوری ناکام (کتاب) ۷
انریوا، نینا ۵۳۱، ۵۳۲
اندونزی ۲۰۲
انگلس، فریدریش ۶۵، ۱۲۲، ۱۲۴
انگلیس ← بریتانیا
اوبولنسکایا، پرنسس ۳۵

اوچلین
اودسا ۱۶۰، ۱۷۹، ۱۹۰
اورال ۷۱
اوربلی، ایوسیف ۳۲۷
اورلف، یوری ۱۱۷، ۱۱۸
اورلووا، رایسا ۱۲۸، ۳۲۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۵۰۷
اورماندی، یوجین ۱۶۹
اورینتسف، سیرگئی ۲۷۲، ۴۰۳، ۵۴۹
اوستراخ، دیوید ۱۶۷، ۱۶۹
اوسترمان، لف ۵۳۶، ۵۵۳
اوکتیابر (نشریه) ۳۹۶
اوکراین ۱۱۵، ۲۴۶، ۳۷۴، ۴۲۷، ۴۳۵، ۴۷۷،۵۴۶
اوکودژاوا، بولات ۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۲، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۶۱، ۴۱۶، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۷۵، ۴۹۱، ۴۹۶، ۵۱۱ تا ۵۱۵، ۵۳۸، ۵۴۹
اوکیف، جورجیا ۲۸۹
اوگونیوک (نشریه) ۳۹۶
اولبریشت، والتر ۱۵۹
اولشانسکی، وادیم ۲۲۰، ۲۲۱
اومسک ۲۰۳
اووچکین، والنتین ۱۳۵
اهرم‌ها (رمان) ۱۳۲، ۱۴۲
ایالات متحد ← آمریکا
ایبسن ۲۴۳
ایتالیا ۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۲۸۹، ۳۱۹، ۳۲۸، ۳۸۲، ۴۵۱، ۵۱۴
ایزوستیا (روزنامه) ۱۲، ۲۳۹، ۲۴۰ تا ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۶، ۳۳۲، ۳۳۹، ۴۱۲، ۴۳۶، ۴۵۰
ایزنشتین، سیرگئی ۳۹، ۲۰۴، ۲۹۷
ایکونومی چسکایا (نشریه) ۴۳۷
ایلیچف، لئونید ۳۳۹، ۳۴۹، ۳۵۴
ایلین، ویکتور ۴۶۷، ۴۶۸
اینشتین، آلبرت ۷۷
اینوزمتسف، نیکلای ۶۳
ایوان، فسولت ۱۳۵
ایوانف، ویاچسلاو، کوما ۲۳۵، ۳۴۹
ایوینسکایا، اولگا ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۴۸

بابل، ایزاک ۵۸، ۲۷۴، ۳۲۸
بابیتسکی، کنستانتین ۴۶۰
بابیشف، دیمتری ۱۲۵
باتالف، الکسیئی ۲۲۴، ۳۰۰
بارتو، کائتانو ۴۳۳
بارنت، بوریس ۲۹۷
بارسلونسکی، لف ۳۸۲
بارگهورن، فردریک ۱۵۷
باکلانف، گریگوری ۵۲۵، ۵۲۸
باکو ۲۳۲
بچه‌های آربات ۵۲۹
بدنوتا (روزنامه) ۲۶۱
برانت، ویلی۵۲۳
بردیایف، نیکلای ۳۷۹

بردیچف (محله) ۳۶۶، ۳۷۴
برژنف، لئونید ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۴۱۲، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۷، ۴۴۹، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۹۰، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۷، ۵۳۲، ۵۳۷، ۵۴۸
برست ۱۷۹
برشت، برتولت ۴۵۵
برکلی (دانشگاه) ۱۹۴، ۴۴۵
برلین ۲۲، ۳۰، ۶۳، ۴۴۵
برلین، آیزایا ۴۰، ۱۶۳
برنشتین، ادوارد ۲۵۸
برودسکی، یوسیف ۹، ۱۵، ۵۲، ۸۲، ۸۶، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۴۱۹، ۴۴۲
بروک، پیتر ۴۵۵
بروکسل ۳۴
بریا، لاورنتی ۹۰، ۲۳۳
بریتانیا ۲۳، ۴۰، ۲۰۲، ۲۴۶، ۳۶۵، ۵۱۴
بریک، اوسیپ ۵۹
بریک، لیلیا ۲۷۱
برین، اوسیپ ۵۹
بلاروس ۵۴۶
بلغارستان ۱۶۲، ۴۵۹، ۵۱۶
بلکین، ویکتور ۴۳۸
بلگراد ۶۳
بلی‌پوتین، الی ۲۹۱، ۲۹۲
بلینسکی، ویساریون ۲۷۸
بلوک، الکساندر ۲۷۸
بلومور (کانال) ۲۹
بلی، اندرئی ۲۷۴، ۳۷۹
بلیاخین، پاول ۱۲۷
بلیتی برای سفر به ستاره‌ها (رمان) ۲۸۸
بلینکف، ارکادی ۴۹۲
بلییوتین، الی ۳۲۷، ۳۳۹، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۱
بوبکف، فیلیپ ۴۶۳
بوبابف، میخائیل ۳۸۵، ۳۸۶
بوتنکو، آناتولی ۱۲۴
بوتونیک، میخائیل ۲۹۳
بوخارین، نیکلای ۲۳، ۳۲، ۵۸، ۱۰۱، ۱۲۲
بوداپست ۱۲، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۳، ۵۶۰
بودکر، آندرئی ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۴۴۴
بور، نلسن ۷۷، ۲۳۲
بورتین، لئونید ۵۵۸
بورتین، یوری ۷۵، ۳۹۸
بوفا، جوزپه ۵۲۲
بوکوفسکی، ولادیمیر ۱۳۸، ۱۹۱
بوگوراز، لاریسا ۳۱۰، ۴۱۵، ۴۱۹، ۴۶۰
بولگاکف، سیرگئی ۳۷۹
بونر، یلنا ۲۰۲، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۲۶،

۴۶۳، ۴۷۳، ۴۸۵، ۴۸۹، ۵۳۷، ۵۴۲، ۵۴۵
بونین، ایوان ۳۷، ۳۸۵
بووین، الکساندر ۱۴۰، ۴۵۹
بیرمن، ایگور ۴۳۹
بیزانس ۶۷، ۳۸۳
بیککتین، نیل ۷۰
بی‌کله‌های سرخ (رمان) ۱۲۷
بیل، جی. آی ۵۳، ۵۵
بیلینگتون، جیمز ۵۲۶
بینوی، الکساندر ۳۸۷

پئوستوفسکی، کنستانتین ۱۰۳، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۶۰، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۵۴، ۳۷۰، ۳۹۳، ۵۲۱
پاریس ۳۴، ۱۶۵، ۲۴۷، ۳۱۹، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۶۳، ۴۹۷، ۵۱۹
پاسترناک، آدریان نایگور
پاسترناک، بوریس ۹ تا ۱۲، ۱۵، ۱۹ تا ۲۳، ۲۹ تا ۴۹، ۶۱، ۶۵، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۹ تا ۱۵۴، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۸۵، ۲۸۹، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۶۷، ۳۸۵، ۳۹۴، ۴۰۳، ۴۰۹، ۴۱۵، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۵۲، ۴۶۲، ۴۹۵، ۵۲۰، ۵۲۳، ۵۵۶
پاسترناک، لئونید ۱۹، ۲۰
پاسترناک، لیدیا ۲۲
پاسترناک، یوزفین ۲۲
پاگواش (شهر) ۲۲۴، ۲۳۰
پاورز، گثری ۲۴۶
پاولف، سیرگئی ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۵۴، ۳۹۶، ۴۹۵، ۴۹۶
پایان جنگ سرد (کتاب) ۷
پتروف ـ فودوکین، کوزما ۴۴۴
پتروفسکی، لئونید ۴۳۱
پدران و پسران (رمان) ۳۳۳
پراگ ۶۳، ۱۰۵، ۲۶۵، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۷، ۴۶۰، ۵۶۰
پراودا (نشریه) ۴۷، ۴۸، ۷۷، ۱۰۱، ۱۱۸، ۳۴۷، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۵۷، ۵۲۷، ۵۳۵
پردلکینو ۱۹، ۳۰، ۳۱، ۴۸
پروست، مارسل ۱۰۹
پروکوفیف، سیرگئی ۳۹، ۴۲، ۸۰
پرومته‌های آمریکایی (کتاب) ۷
پروتازانف، یاکف ۲۹۷، ۲۹۸
پریستاوکین، آناتولی ۵۲۹
پریسلی، الویس ۱۷۳، ۱۹۳
پطر و پاول (قلعه) ۱۵۲
پطروگراد ۲۱، ۲۲، ۲۹، ۱۷۷
پلیسکایا، مایا ۳۶۸
پلیماک، یوگینی ۲۶۲، ۵۰۵
پلیووی، بوریس ۱۰۳، ۱۴۲
پوتین، ولادیمیر ۱۳
پودوفکین، فسولت ۲۹۷

پوزنان ۱۲۵
پوستینتسف، بوریس، ۱۴۰
پوشکین، الکساندر ۸، ۱۵، ۲۵، ۳۰، ۱۰۳، ۳۲۳، ۳۶۹، ۴۵۲، ۴۷۳، ۵۱۱، ۵۱۲
پوشکین (میدان) ۱۶۶، ۱۸۲، ۴۱۸
پوگاچف، یملیان ۴۵۳
پولاک، جکسن ۱۸۳، ۲۸۹
پولیتائف، ایگور ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۴
پولیکارپف، دیمیتری ۴۶، ۱۵۰، ۲۷۶، ۳۳۹
پومرانتس، گریگوری ۶۳، ۴۰۷، ۴۱۶
پومراتسیف، ولادیمیر ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۲
پونین، ایوان ۳۹۴
پیرمرد و دریا (رمان) ۱۶۹
پیش از برف (رمان) ۳۲۲
پیکاسو، پابلو ۱۲۵، ۱۴۳، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۵، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۲۸
پیلنیاک، بوریس ۵۸
پیمنوف ۱۲۲

تاتلین، ولادیمیر ۳۴۰
تارکوفسکی، آرسنی ۳۲۲، ۳۳۰
تارکوفسکی، آندرئی ۵۴، ۳۲۲، ۳۳۰، ۴۰۱، ۴۴۸
تاشکند ۱۴۴، ۱۹۰، ۳۱۹
تال، میخائیل ۲۹۳
تام، ایگور ۲۲۳
تامیزدات ۱۶
تانیا ۴۳، ۴۵
تبریز ۸
ترتز، آبرام ← سینیاوسکی
ترکیه ۱۶۰، ۱۹۳
تروئیانوفسکی، اولگ ۶۰
تروئیانوفسکی، ویتالی ۱۲۱
تروتسکی، لئون ۲۱، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۴۳، ۴۴۷
تریفونوف، یوری ۵۱۳
تسوتایوا، مارینا ۲۱، ۳۳، ۲۷۴، ۳۲۲
تفلیس ۳۱۹، ۴۸۶
تواردوفسکی، الکساندر ۸، ۳۶، ۳۷، ۶۲، ۹۹، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۶، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۵۴، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۶، ۳۹۸ تا ۴۱۸، ۴۴۱ تا ۴۵۰، ۵۱۱ تا ۵۲۸
توبمن، ویلیام ۱۱۴، ۴۹۶، ۴۹۷
توخاچوفسکی، میخائیل ۵۸
تورگنیف، ایوان ۳۷، ۳۳۳، ۳۳۶، ۲۴۳
تورووسکایا، ماریا ۲۹۸
توکویل، الکسی ۹۲
تولستوی، لئون (لف) ۲۰، ۲۵، ۳۷، ۱۰۳، ۲۴۳، ۲۶۲، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۶، ۳۲۳، ۴۲۳، ۵۱۱

تیتارنکو، ریسا ۷۱، ۹۷، ۱۳۴، ۱۷۴، ۳۶۹، ۴۷۳، ۵۱۳
تیتو، یوسیپ ۲۰۱
تیتوف، گرمن ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۴۸
تیموفیف، ناتاشا ۴۹۱، ۴۹۲
تیموفیف، یوری ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۹، ۸۸، ۹۲، ۲۳۶، ۳۱۰، ۴۹۱
تیموفیف- ریسووسکی، نیکلای ۲۳۱، ۲۳۶
تیورکین، واسیلی ۳۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۳۵۴
تیوروسکایا، مائیا ۱۹۱، ۴۴۸

جاکوبسن، رومن ۱۶۳
جرنیف، آناتولی ۲۲۱
جورج تاون (دانشگاه) ۷
جورج واشنگتن (دانشگاه) ۱۹۴
جویس، جیمز ۱۵۸

چالیاپین، فیودور ۴۶۴
چایکوفسکی، پیوتر ایلیچ ۱۷۳، ۳۶۹
چچن ۸، ۵۲۹
چخوف، آنتوان ۲۵، ۳۷، ۲۶۲، ۲۷۸، ۲۸۶، ۳۶۹، ۵۱۱
چرنکوف، پاول ۲۲۳
چرنوبیل ۵۲۹، ۵۳۰
چرنیائف، آناتولی ۹۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۵، ۴۷۴، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۸، ۵۳۷، ۵۴۴
چرنی‌چنکو، یوری۲۴۷، ۲۴۸، ۳۹۵، ۴۳۸، ۵۴۰
چرنیشفسکی، نیکلای ۱۰۴
چرنیشوسکی ساورمینیک (نشریه) ۳۹۹
چک ← چکسلوواکی
چکسلوواکی ۱۷، ۶۲، ۷۴، ۱۰۴، ۱۶۲، ۳۹۵، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۰، ۵۲۲، ۵۴۵، ۵۵۵،۵۶۰
چلوویک ای زاکن (نشریه) ۵۱۹
چمبرلین، نویل ۳۳۶
چوخری، گریگوری ۲۹۸، ۳۴۰، ۴۴۸
چوکوفسکایا، لیدیا ۹، ۱۱۴، ۱۱۵، ۳۵۶
چوکوفسکی، کورنی ۳۱، ۲۷۱، ۳۵۷، ۳۷۱، ۴۲۲، ۵۱۹
چویف، فیلیکس ۴۲۵
چه‌گوارا، ارنستو ۲۰۳
چیچرین، گیورگی ۲۳
چیرنوتسان ۱۱۳، ۳۳۲، ۳۴۰
چیکین، والنتین ۱۲۴
چین ۷۳، ۱۵۸، ۲۰۱، ۲۰۲، ۳۳۶، ۴۴۶

حقیقت (روزنامه) ۳۶۵

خارکف ۵۹، ۴۳۷
خاطرات آن فرانک (کتاب) ۳۶۹
خاطرات زودهنگام (کتاب) ۳۷۲
خاطرات نابهنگام (کتاب) ۸۹
خانهٔ متریونا (رمان) ۴۰۴
خاورمیانه ۲۰۲
خروشچف، رادا ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۱۴۵، ۱۸۱، ۲۳۹
خروشچف، نیکیتا ـ بیشتر صفحات
خروشچف، یولیا ۱۳۹
خط مقدم استالینگراد (رمان) ۱۰۳
خوتسیف، مارلن ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۳۳، ۳۴۶
خوک‌ها (خلیج) ۲۰۴
خولوپف، برونیسلاو ۸۹، ۹۰، ۱۲۴

داستایوسکی، فیودور ۱۰۳، ۲۷۹، ۲۸۶، ۳۶۹، ۳۷۸، ۳۸۵، ۳۹۴، ۵۱۱، ۵۵۶
دالگورکی، فیلد مارشال ۸۷
دانیلفسکی، نیکلای
دایرهٔ اول (رمان) ۳۲۶
ددکف، ایگور ۱۲۴، ۱۳۹، ۱۴۸، ۴۶۷، ۵۲۳
درایزر، تئودور ۱۶۹
دربارهٔ یک مرد واقعی (رمان) ۱۰۳
دربین، دیئنا ۸۰
در جبههٔ غرب خبری نیست (رمان) ۲۸۷
دریل، سیدنی ۵۴۲
دریملیوگا، ولادیمیر ۴۶۰
دسانتیس، جوزپه ۲۹۷
دستونیسکی، راژ ۳۲۱
دسیکا، ویتوریو ۱۷۱، ۲۹۷
دکتر ژیواگو (رمان) ۱۲، ۴۲ تا ۵۰، ۱۰۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۹ تا ۱۵۴، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۱۵، ۴۰۹، ۵۱۲، ۴۲۳
دلون، وادیم ۴۶۰
دموکراسی در آمریکا (کتاب) ۹۳
دنجلو، سرجو ۱۴۹
دنیسف، ادیسون ۲۹۳
دنیل، یولی ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۵، ۴۲۹، ۴۶۳، ۴۷۱، ۴۷۴
دوبچک، الکساندر ۴۴۹، ۴۶۴
دوبنا ۲۲۳، ۴۵۵، ۵۴۹
دودینتسف، ولادیمیر ۵۹، ۱۳۲ تا ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۵۳، ۳۶۱، ۳۸۵، ۵۲۹
دومیل، سیسیل ب. ۱۷۱
دونه‌وسکی، آیزاک ۸۳
دیگن، تامس ۲۵۱
دیمیتریف، سیرگئی ۱۰۶
دیویس، نورمن ۷

رابیچف، لئونید ۳۵۰
رابین، اسکار ۵۱۰
راخمانینف، سیرگئی ۲۰، ۱۷۳
رازین، استنکا ۴۵۳
راسادین، استانیسلاو ۲۶۹، ۴۲۲
راسپوتین، گریگوری ۵۱۷
راستوف ۱۶۳
رمارک، اریش‌ماریا ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۵
رمبو، آرتور ۳۸۵
روبلف، اندرئی ۳۳۰
روبین، ویتالی ۴۱۶
روتکو، مارک ۲۸۹
روتکین، والری ۲۶۰
روخین، یوگینی ۵۱۰
رودچنکو، الکساندر ۳۴۰
روزانف، واسیلی ۳۷۸
روزانوآ، ماریا ۴۱۵، ۴۱۹
روزولت، النور ۴۷
روزهای نفرین شده (رمان) ۳۸۵
روژدستیونسکی، روبرت ۳۲۱، ۵۰۰
روستروپوویچ، مستیسلاو ۱۶۷
روسیلینی، روبرتو ۱۷۱
روسیه ـ بیشتر صفحات
روم (امپراتوری) ۳۸۳
روم، میخائیل ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۲۹، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۳۷، ۴۴۷، ۴۴۸
رومانی ۶۲، ۱۵۸، ۱۶۲
رومیانتسف، الیکسئی ۱۴۳، ۴۳۷، ۴۵۷
رونکین، والری ۲۶۰
ریباکف، آناتولی ۵۲۹
ریختر، اسویاتوسلاو ۱۷۳
رید، جان ۱۲۱، ۴۵۶
رسیووسکی ← تیموفیف
ریما (شهر) ۱۰۸
رین، یوگینی ۱۲۵

زابولوتسکی، نیکلای ۱۳۱
زاخاروف، مارک ۵۳۵
زا روبژوم (نشریه) ۲۴۱
زاسلاوسکایا، تاتیانا ۴۳۴، ۵۴۲
زاسلاوسکی، دیوید ۳۶۷
زاسلاوسکی، ویکتور ۴۰۸، ۴۴۵
زاموسکا، الن ۳۰۹
زنامیا (نشریه) ۱۰۷، ۵۲۸
زن خوب سچوان (نمایشنامه) ۴۵۶
زندگی و سرنوشت (رمان) ۳۶۶، ۳۹۳، ۳۹۴
زندگی و سقوط (رمان) ۴۵۶
زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند (کتاب) ۲۸۶
زوبکووا، النا ۲۱۱
زوبوک، ولادیسلاو مارتین ۷ تا ۱۴، ۱۶، ۱۷

زورف، آناتولی ۱۸۳
زورکایا، نئینا ۴۲۲
زوشچنکو، میخائیل ۳۹، ۴۲، ۱۰۴
زینائیدا ۴۲

ژدانف، اندرئی ۳۸، ۳۹، ۶۶، ۳۲۱
ژوکف، گیورگی ۱۴، ۱۱۸
ژیرینووسکی، ولادیمیر ۵۴۹
ژیلیابف، اندرئی ۱۲۲

ساپاک، ولادیمیر ۲۵۴، ۲۵۶
ساخاروف، الیخانف ۴۲۶
ساخاروف، اندرئی ۱۳، ۲۰۲، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۶، ۴۵۱، ۴۶۶، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۹۰، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۹، ۵۲۶، ۵۳۷، تا۵۴۸
ساخاروف، نیکلای ۴۲۳
سارتر، ژان‌پل ۵۲۴
ساروف ۲۱۴
سالینجر، جی. دی. ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۵
ساموئلسون، پل ۴۳۴
سامیزدات ۱۶، ۳۰۳ تا ۳۰۷، ۳۲۹، ۳۵۶، ۳۵۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۳۰، ۴۵۱، ۴۶۰، ۴۶۳، ۴۷۱، ۴۷۳، ۵۳۴، ۵۵۳
ساموئیلف، الیاس ۵۹
ساموئیلف، داوید ۵۳، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۵ تا ۶۹، ۸۸، ۹۸، ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۲، ۲۵۴، ۲۶۶، ۲۷۰، ۳۲۲، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۷۰، ۴۰۷، ۴۲۲، ۴۵۶، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۳۱
ساندومیرسکی، ورا ۳۳
ساوتسکایا ۱۶۳
ستاره (رمان) ۱۰۳
ستاره سرخ (نشریه) ۳۶۶
سرگذشت تیورکین (کتاب) ۱۰۲
سلاویف، ولادیمیر ۳۷۸
سلیونین، واسیلی ۵۴۲
سنت‌پطرزبورگ ۲۹، ۳۵، ۱۱۴، ۲۷۲، ۳۸۴
سنژینسک ۲۱۴
سوئد ۱۷۲
سوچی ۳۱۹
سوربن (دانشگاه) ۳۲۸، ۴۴۷، ۵۲۷
سوروس، جورج ۵۵۴
سوبیلف، لئونید ۳۸۱
سورکف، الیکسئی ۱۰۵، ۱۲۶
سوریه ۱۶۲
سوسولف، میخائیل ۲۴۲، ۳۳۲، ۳۳۹، ۴۳۱
سوفرونف، آناتولی ۱۲۷، ۳۹۶
سوکولنیکی (نمایشگاه) ۱۹۵ تا ۱۹۸، ۲۵۱، ۲۵۸، ۲۸۹، ۲۶۳
سولژنیتسین ۸، ۹، ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۴۱،

۳۴۲، ۳۵۹، ۳۹۴، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۷۶، ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۹۰، ۴۹۲، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۳۹، ۵۵۵
سولوخین، ولادیمیر ۳۶۱، ۳۸۴، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۰۰، ۵۳۷
سولووتسکی ۲۹
سیبریه ۳۰، ۷۱، ۱۰۸، ۱۱۲، ۲۰۳، ۲۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۲۹۱، ۴۵۲
سیروف، ولادیمیر ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۴۰
سیسیل ۱۶۰
سیلوینسکی، ایلیا ۶۲
سیمانف، سیرگئی ۵۱۷
سیمونف، کنستانتین ۳۵، ۳۶، ۴۱، ۴۲، ۶۲، ۹۹، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۲ تا ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۹، ۳۸۱، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۵۵
سیمیچاستنی، ولادیمیر ۴۷، ۳۱۶، ۴۱۵، ۴۶۳
سیمیس، کنستانتین ۵۹
سینا (شبه‌جزیره) ۴۰۷
سینکلر، آبتین ۱۶۹
سیناوسکی، اندرئی ۹، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۴۱۱ تا ۴۲۵، ۴۲۹، ۴۶۳، ۴۷۱، ۴۷۴، ۴۹۸، ۵۲۴، ۵۵۷
شاتروف، میخائیل ۴۵۳
شاخنازاروف، گیورگی ۶۶، ۲۰۷، ۲۶۱، ۴۵۷
شاگال، مارک ۲۸۹، ۳۴۰
شالاموف، وارلام ۹، ۳۷۱
شپیلف، دیمیتری ۱۱۸، ۱۴۲، ۱۴۵
شکسپیر، ویلیام ۳۰، ۲۶۲
شلاپنتوخ، ولادیمیر ۹۲، ۳۶۷، ۴۱۳، ۴۳۴
شلپین، الکساندر ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۴۶
شمیلف، نیکلای ۵۲۹، ۵۴۰
شنکیویچ، هنریک ۲۰۱
شنیتک، آلفرد ۲۹۳
شو، دنیل ۲۱۰
شواردنادزه، ادوارد ۵۲۸
شوبگین، ولادیمیر ۴۳۴
شوتسف، ایوان ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳
شوستاکوویچ، دیمیتری ۳۹، ۸۰، ۱۷۳، ۳۵۷، ۳۶۹، ۳۷۴
شوکشین، واسیلی ۳۹۵
شولگین، واسیلی ۳۸۱، ۳۸۶
شولوخوف، میخائیل ۳۸۱
شیمانف، گنادی ۴۸۱
شیکاگو (دانشگاه) ۱۹۴
صلح گرم جنگ سرد (کتاب)۸

صوفیه ۴۴۸

طاق نصرات و زمستان سیاه (رمان) ۲۸۷

عراق ۲۰۲، ۲۴۱

غنا ۱۸۶، ۲۰۳

فادیف، الکساندر ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۰
فارادی، جورج ۵۴۶
فاکنر، ویلیام ۱۵۸، ۱۶۱، ۳۷۰
فالک، روبرت ۳۴۰، ۴۴۴
فالیکس، الکساندر
فاوست (نمایشنامه) ۳۰، ۴۷۳
فرانس، آناتول ۲۶۲
فرانسه ۲۳، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۹۲، ۲۴۶، ۲۸۹، ۳۱۹، ۳۲۸، ۳۷۸، ۳۸۲، ۵۱۱، ۵۱۳
فرانک، ان ۳۶۹
فرانک، ایلیا ۲۲۳
فرانک، سیمون ۳۷۹
فرانکو، ژنرال ۲۸۶
فرولف، ایوان ۱۳۴
فریدمن، لارنس ۷
فسولت، ایوان
فلترلینلی، جانوجیاکومو ۴۶، ۱۴۹، ۲۸۹
فلسطین ۳۶۸
فللینی، فدریکو ۱۷۱، ۲۹۷، ۴۱۶
فلورنسکی، گریگوری ۳۷۸
فلیکس ۸۶، ۱۵۷
فنلاند ۶۰
فورمن، دیمیتری ۴۷۰
فوگلس، لازار ۶۸
فیتسجرالد، الا ۸۳، ۱۹۳
فیلونوف، پاول ۴۴۴
فینبرگ، ولادیمیر ۴۶۰

قازان ۸۲
قاسم ، عبدالکریم ۲۰۳
قدرت تاریکی (رمان) ۲۷۸
قزاقستان ۲۰۸
قفقاز ۱۱۵، ۲۸۴

کائوتسکی، کارل ۲۵۸
کاپری ۱۶۰
کاتین ۱۱۲
کاپوتی، ترومن ۱۶۸
کاپیتسا، پیوتر ۲۳۲
کاخ سفید ۱۷۵
کارائیب (جزیره) ۳۱۶
کاراکوزوف ۴۶۷
کارتر، جیمی ۴۸۰
کارتوف، ریموند ۲۰۰
کارپینسکی، لن ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳

کاریاکین، یوری ۱۲۴، ۵۵۶
کارینسکی، لن ۵۲۷
کازاکووا، ریما ۳۷۶
کازاکیویچ، امانوئل ۱۰۳
کازان، ایلیا ۱۷۱
کازانتسیف، الکساندر ۳۵۰، ۳۵۱
کاژدان، الکساندر ۶۷
کاسترو، فیدل ۲۰۳، ۲۰۴
کاظم‌بیگ، الکساندر ۱۷۰، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۶
کافکا، فرانتس ۱۵۸
کاگانوویچ، لازار ۱۴۵، ۳۱۸
کالب، ماروین ۳۳۵
کالیستراتووا، سوفیا ۴۱۸
کالیف، ایوان ۱۲۲
کالیفرنیا (دانشگاه) ۴۴۵
کامینسکایا، دینا ۴۱۸
کانادا ۵۰۷، ۵۱۸، ۵۲۳
کانتروویچ، لئونید ۴۳۳، ۴۳۸
کاندینسکی، واسیلی ۲۸۹، ۳۴۰
کاورین، ونیامین ۱۳۱
کبالفسکی، دیمیتری ۱۷۳
کرئوآک، جک ۲۸۰
کراسنوئیارسک ۳۱۴
کراسنوپیوتسیف، لف ۱۳۸، ۱۸۵، ۲۶۰
کراسنودار ۲۰۵
کراسیلنیکف، میخائیل ۱۲۱، ۱۳۸
کراتسییف ۴۵۳
کرامر، آیزایا ۴۵۳
کرملین ۱۴، ۳۰، ۵۰، ۵۶، ۶۸، ۷۷، ۸۷ تا ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۳۰ تا ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۰، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۷۵، ۲۸۱، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۲۸، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۶۵، ۳۸۲، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۲۲، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۶۷، ۴۶۹، ۵۳۹، ۵۴۲، ۵۴۴
کرنکشا، ادوارد ۸۵
کروپیونیتسکی، لف ۳۰۵
کروپیونیتسکی، یوگینی ۳۰۵
کروکودیل (نشریه) ۸۱، ۸۴
کره ۷۳
کلیبورن، ون ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۵۴
کلیموف، الیم ۵۲۷
کندی، رابرت ۴۴۵
کنیا ۱۸۶
کوبا ۱۴، ۹۶، ۲۰۳، ۳۱۶، ۳۳۶، ۳۳۸
کوپیلیف، لف ۲۷۰، ۳۲۶ تا ۳۲۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۵۰۷
کوتوف، ولادیمیر ۳۷۲
کوچیتف، فسولت ۳۲۱، ۳۹۶
کورولنکو، ولادیمیر ۴۲۳
کورژاوین، نائوم ۷۹
کورچاتف، ایگور ۲۲۹
کورولنکو، ولادیمیر ۱۰۳

کورنیچوک، الکساندر ۱۴۳
کوزلف، الیکسئی ۸۳، ۸۶، ۱۵۷، ۱۸۱، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۱۸، ۳۱۹، ۵۵۵
کوزلف، فرول ۱۹۵
کوزینتسف، آناتولی ۳۸۳
کوسیگین، الیکسئی ۴۳۵
کوفمن، روزالیا ۱۹
کوفمن ← ساموئیلف، الیاس
کوگان، پاول ۵۹، ۶۱، ۶۴
کوگان، لئونید ۱۶۷
کولفیلد، هولدن ۲۸۷
کولونتای، الکساندر ۲۳۳
کولیما (اردوگاه) ۲۸۸
کوما ← ایوانف
کومسومول ۴۷، ۶۰، ۷۰، ۷۵، ۷۸، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۶۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶، ۳۱۷ تا ۳۲۱، ۳۳۳، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۴، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۸۷، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۸۲، ۴۸۸، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۰۱
کومسومولسکایا پراودا ۷۷، ۱۶۱، ۲۰۳، ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۴۵ تا ۲۴۹، ۲۵۹، ۲۶۳، ۳۰۷، ۳۳۴، ۳۳۵، ۴۹۵
کیروف، سیرگئی ۲۹
کیریل ← سیمونف
کیشینیوف ۱۹۰
کیلدیش، مستیسلاف ۳۴۹
کینز، جان مینارد ۴۳۳
کی‌یف ۵۹، ۱۳۹، ۲۶۰، ۳۱۹، ۳۷۴، ۴۸۹

گابو، ناتوم ۳۴۰
گاپون، گیورگی ۱۲۲
گارتف، ریموند ۱۶۴
گارد جوان (نشریه) ۳۹۱
گاگارین، یوری ۲۰۶، ۲۱۶، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۵۳، ۲۵۴، ۳۰۱، ۳۴۸
گالانسکف، یوری ۱۶
گالیچ، الکساندر ۹، ۴۰۲، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۴۸، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۹۱
گدیس، جان لوئیس ؟؟
گراسنوپوتسف، لف
گراسیموف، الکساندر ۱۶۶
گرامشی، آنتونیو ۵۲۲
گرانین، دنیل ۵۵۲
گرجستان ۵۷، ۱۱۵، ۲۸۴، ۵۲۸، ۵۴۱،۵۴۲
گرشوین، جورج ۱۶۸، ۴۱۶
گرمن، میخائیل ۲۱۷، ۲۷۲، ۴۴۲
گروسمان، واسیلی ۹، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۴۷، ۵۳۶
گروشین، بوریس ۶۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۳، ۴۹۵

گریباچف، نیکلای ۱۲۷
گریبایدف، الکساندر ۸
گرین، گراهام ۴۷
گلازر، الکساندر ۵۱۰
گلازکف، نیکلای ۳۰۳
گلازونف، ایلیا ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰
گلازونف، نینا ۳۸۹
گلانسکوف، یوری ۴۶۳
گلوشکف، ویکتور ۴۳۵، ۴۳۶
گندلر، یوری ۹۱، ۹۲
گوارا، چه ← چه‌گوارا
گوبیدولینا، سونیا ۲۹۳
گوته، یوهان ولفگانگ ۳۰، ۴۷۳
گودمن، بنی ۸۳، ۱۷۲، ۱۹۳، ۳۲۰
گورباچف، میخائیل ۱۳، ۷۰ تا ۷۴، ۸۹، ۹۴، ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۶۳، ۲۰۵، ۲۶۲، ۳۶۰، ۴۳۹، ۴۶۵، ۵۲۲ تا ۵۴۸، ۵۵۴، ۵۶۰
گوربانفسکایا، ناتالیا ۴۶۰
گورچنکو، لودمیلا ۱۷۳
گوردون، لیونیت ۶۹
گورکی (خیابان) ۸۵، ۹۴، ۱۸۲، ۲۸۱، ۳۰۴
گورکی، ماکسیم ۲۵، ۳۲، ۱۰۱، ۲۴۳، ۳۰۸، ۴۴۱، ۴۶۴
گورودنیتسکی ۸۷
گوگول، نیکلای ۱۰۳، ۲۷۸
گولدن وایزر، الکساندر ۱۷۳، ۴۲۳
گومیلیوف، لف ۴۸۲
گومیلیوف، نیکلای ۲۴۲، ۴۸۲
گیللس، امیل ۱۶۷، ۱۷۳
گینزبرگ، الکساندر (آلن،آلیک) ۱۸۵، ۲۸۰، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۷، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۶۲، ۴۷۱، ۵۴۰
گینزبورگ، یوگنی ۹، ۱۶

لئونتیئف، واسیلی ۴۳۳
لئونتیف، کنستانتین ۳۷۸
لائوس ۳۳۵
لاتسیسن، اوتو ۵۲۷، ۵۴۰
لارا ۴۳، ۴۴، ۴۵
لاسوتا، الیگوش ۱۸۵، ۱۸۶
لاکشین، ولادیمیر ۳۹۸، ۳۹۹، ۵۱۲، ۵۱۹
لاورنتی‌یف، میخائیل ۲۱۵
لباس‌های سفید (رمان) ۵۲۹
لبیدیف، ایگور ۱۴۷، ۲۷۷، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۵۴، ۳۹۹
لتونی ۵۷
لم، استانیسلاو ۲۰۱
لندن ۴۲، ۲۶۰، ۴۴۳
لندو، گنادی
لندو، لف ۶۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۵۸، ۲۹۹
لنین (جایزه) ۱۵، ۳۹۷

لنین، ولادیمیر ایلیچ ۲۱، ۲۲، ۶۰، ۶۵، ۷۶، ۸۸، ۹۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۶۵، ۲۰۰، ۲۳۷، ۲۵۳، ۲۵۷ تا ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۵۱، ۳۸۶، ۴۰۱، ۴۱۲، ۴۴۷، ۴۵۴، ۴۷۰، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۹، ۵۳۵، ۵۳۷
لنینگراد ← بیشتر صفحات
لنینگراد (دانشگاه) ۲۸، ۵۰، ۵۵، ۷۵، ۸۲، ۸۸، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۷۳، ۲۱۳، ۲۲۵
لوادا، یوری ۶۵، ۹۷، ۲۶۳، ۵۲۶
لوبیانکا (بازداشتگاه) ۱۵
لوترکینگ، مارتین ۴۴۵
لورکا، فدریکو گارسیا ۲۹۳
لوژکف، یوری ۵۵۰
لوکزامبورگ، روزا ۲۵۸
لوناچارسکی، آناتولی ۲۳
لهستان ۷۴، ۱۲۵، ۱۴۰، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۸۶، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۶۲، ۳۴۴، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۸۱، ۵۱۶، ۵۵۵، ۵۶۰
لیبرمن، یفسیی ۴۳۷
لیتراتور ژیزن (نشریه) ۳۷۳، ۳۸۱
لیتراتورنایا گازتا ۹۹، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۷۰، ۲۷۹، ۲۸۷، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۷۲، ۴۴۷، ۵۱۸
لیتراتورنایا مسکوا ۱۳۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۲
لیتونیکو، پاول ۴۶۰
لیخاچف، دیمیتری ۲۸، ۲۹، ۲۷۲، ۳۸۲، ۳۸۳، ۴۷۶، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۳۹، ۵۴۹
لیدیا ← پاسترناک
لیسنکو، تروفیم ۷۷، ۹۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۴۲۷
لیسیچکین، گنادی ۲۰۱، ۴۳۸، ۵۴۰
لیگاچف، یگور ۵۳۰
لیوبارسکی، کرونید ۱۰۴
لیوبیمف، یوری ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷

مائوتسه‌تونگ ۳۱۸، ۴۴۶
ماتیس، هانری ۲۹۱
ماراتن (نبرد) ۴۰۷
ماربورگ ۲۱
مارشال (طرح) ۲۰۲، ۵۴۸
مارکس ۶۵، ۱۲۲، ۱۲۴، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۷۰، ۳۸۶، ۴۰۱، ۴۷۰
مارکوزه، هربرت ۵۲۲
مارکوف، الیکسئی ۳۷۳
ماریاموف، الکساندر ۳۲۱
مازینا، جولیئتا ۱۷۱
ماگنی توگورسک ۲۰۳
مالنکف، گئورگی ۵۵، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۴۵، ۳۱۸
مالویچ، کازیمیر ۲۸۹، ۳۴۰
ماندلشتام، اوسیپ ۲۱، ۲۷۴، ۳۲۲

ماندلشتام، نادژدا ۹، ۲۷۱، ۳۲۲، ۴۰۲
مایاک ۱۴، ۱۵، ۴۱۸
مایاکوفسکی، ولادیمیر ۱۴، ۲۱، ۲۵، ۵۹، ۶۰، ۱۰۰، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۷، ۳۴۴، ۴۵۲، ۴۵۷۴۵۶ ،
مایر، گلدا ۱۸۷
مترلینگ، موریس ۲۴۳
متلاک، جک ۵۴۲
مجارستان ۱۲، ۶۲، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۸۹، ۲۱۰، ۲۹۷، ۴۴۸، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۰، ۵۴۱، ۵۵۵
مجمع‌الجزایر گولاگ (رمان) ۴۸۳، ۴۸۴
مدودف، روی ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۷۱
مدودف، ژورس ۴۲۷
مدودف، وادیم ۱۱۵
مردم. سال‌ها. زندگی (خاطرات) ۲۷۴
مروژک، اسلاومیر ۲۰۱
مسائل صلح و سوسیالیسم (نشریه) ۴۵۰
مسکو ـ بیشتر صفحات
مسکو (دانشگاه) ۷، ۴۰، ۵۰، ۵۵، ۶۵، ۶۷ تا ۷۴، ۸۰، ۹۰ تا ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۶، ۱۲۱ تا ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۷ تا ۱۵۹، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۶۰ تا ۲۷۲، ۳۰۴، ۳۱۴، ۴۲۸، ۴۹۷، ۵۲۷
مصر ۱۶۲، ۱۸۷، ۴۵۳
مصیبت عقل(نمایشنامه) ۸
مغولستان ۱۶۲
مکزیک ۲۰۴
ملینارش، ازدنیک ۷۴، ۱۰۴، ۱۶۳، ۱۹۹، ۵۲۲
ممرداشویلی، مرآب ۹۷
مِن، الکساندر ۴۰۲، ۴۰۳، ۵۵۶، ۵۵۷
موآم، سامرست ۴۷
موپاسان، گی دو ۲۴۳
مور، هنری ۳۱۴
مورادلی، وانو ۸۰
موراویا، آلبرتو ۴۷
مورمانسک ۲۴۶
موروآ، آندره ۴۷
موریاک، فرانسوا ۳۷۰
موریتس، یونا ۱۰۸
موژائف، بوریس ۳۹۵
مولوتف ـ ریبن تروپ (قرارداد) ۶۰
مولوتف، ویاچسلاو ۵۵، ۱۰۵، ۱۴۵، ۳۱۸، ۴۲۵
مولودایا گاواردیا (نشریه) ۴۸۰
مولیر ۲۴۳
مونتان، ایو ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵
مویخکین، پرنس ۲۷۹
میتران، فرانسوا ۵۲۳
میتروخین، نیکلای ۵۱۷
میخالکف، سیرگئی ۱۵۱

میخالکف ـ کونچالفسکی، اندرئی ۹۴
میخوئلس، سولومون ۳۶۵
میدان سرخ ۶۱، ۷۵
میرسکی، راسویاتوپولک ۲۳
میرهولد، فسولت ۲۷۱، ۲۷۴
میکویان، آناستاس ۱۰۹، ۱۱۵
میلان ۴۶
میلوش، چسلاو ۵۰۳، ۵۵۸
میلر، آرتور ۱۶۱
میلر، گلن ۸۰، ۱۹۳

ناپلئون ۶۴
ناتاشا ۹۵، ۹۶
ناروفچاتف، سرگئی ۵۹، ۶۶
ناطوردشت (رمان) ۲۸۷
ناگورنوقراباغ ۵۴۲
نایگوز، آدریان ۴۲
ندلیا (هفته‌نامه) ۲۴۱
نش‌ساورمنیک (نشریه) ۳۷۶، ۳۸۱
نکراسف، ویکتور ۱۰۳، ۲۷۸، ۳۷۳
نکریچ، الکساندر ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱
نگور، کنریخ ۱۷۳
نمچینوف، واسیلی ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸
نوسکی ۸۵
نوسکی (خیابان) ۲۱۷
نووسلووا، ورا ۳۹۷
نووسیبیرسک ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۳۴، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۲۴، ۴۴۳، ۴۵۰، ۵۳۱
نووی‌میر (مجله) ـ بیشتر صفحات
نهال شته‌زده (رمان) ۳۸۲
نهرو، جواهر لعل ۴۷
نه فقط نان خالی (رمان) ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۶۵
نیزوستنی، ارنست ۳۱۴، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۴۵۸
نیسکی، گئورگی ۲۹۱
نیکسون، ریچارد ۱۹۵
نیمن، آناتولی ۱۲۵
نیویورک ۱۹، ۱۹۵
نیویورک تایمز ۴۶، ۳۲۳، ۳۳۵، ۴۱۸
نیویورکر (نشریه) ۱۶۸

واتیکان ۱۶۰
واختانگوف، یوگنی ۲۷۱
واسیلی وسکایا، وندا ۳۴۴
والریوس، سارا ۳۵۰، ۳۶۷
وایدا، اندژی ۱۷۱، ۲۹۷
وداع با اسلحه (رمان) ۲۸۶
ورشو ۴۴۸، ۵۶۰
وروفسکی ۱۳۵
وزنیسنسکی، اندرئی ۱۲، ۱۴، ۲۸۲ تا ۳۰۲، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۳۳ تا ۳۵۱، ۴۵۶، ۵۳۱
ولکونسکی، اندرئی ۲۹۳

ولگا ۵۹
ولوشین، ماکسیمیلیان ۲۷۴
ولینگتون، دوک ۱۹۳
ووینوویچ، ولادیمیر ۴۴۱
ووچتچ، یوگنی ۳۵۰، ۳۸۱
ویتنام ۴۴۶
ویسکونتی، لوچینو ۱۷۱
ویسمولر، جانی ۸۰، ۸۲
ویسوتسکی، ولادیمیر ۸۶، ۴۱۵، ۴۹۱، ۵۱۴، ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۳۸، ۵۴۳
ویشنوسکایا، گالینا ۴۷۶
ویگدوروا، فریدا ۳۵۶، ۳۵۷
ویلنو ۵۹
وین ۳۱۹
وینر، نوربرت ۷۷
وینوگرادوف، ایگور ۳۹۸
وینوگرادووا، وینو ۳۸۶
ویوچتیچ، سیروف ۳۳۷

هاپر، ادوارد ۲۸۹
هارلم (محله) ۴۴۰
هاروارد ۱۶۳، ۱۶۴
هاکسلی، الدوس ۴۷
هاوانا ۲۰۳، ۲۰۴
هایدگر، مارتین ۵۲۴
هاینه، هاینریش ۲۴۳
هرتسن، الکساندر ۱۰۳، ۱۲۲، ۲۶۰، ۲۷۸، ۳۷۰، ۴۹۲، ۴۹۵
هرینگتون، مایکل ۳۲۸
هگل، گئورگ فریدریش ۶۵
هلسینکی ۴۷۹، ۴۸۰
هلند ۱۹۳
همینگوی، ارنست ۴۷، ۱۶۱، ۱۶۹، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۰۲، ۳۷۰، ۳۸۵، ۳۹۵، ۵۵۶
هند ۱۷۲، ۲۰۲
هولوکاست ۱۰۸، ۳۲۳، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۹، ۳۹۴، ۴۸۸
هیتلر، آدولف ۳۰، ۲۹۹، ۳۲۷، ۳۳۶، ۳۶۶
هیچکاک، آلفرد ۱۷۱

یابوتینسکی، ولادیمیر ۳۶۳
یادداشت‌های یک نویسنده (رمان) ۳۸۵
یاشین، الکساندر ۱۳۲، ۱۴۲، ۳۶۱، ۳۹۴، ۳۹۵
یاکوولف، الکساندر ۱۱۲، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۳۰، ۵۳۲، ۵۳۷
یاکوولف، ایگور ۵۲۷
یاولوف، سیرگئی ۱۹۰
یژی‌لتس، استانیسلاو ۲۰۱
یفتوشنکو، یوگینی ۱۲، ۱۴، ۱۷، ۸۹،

۱۰۸، ۱۰۹، ۱۵۲، ۱۵۵، ۲۰۴، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۹، ۳۰۲، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۳۳، ۳۴۱ تا ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۶۲، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۴۴۸، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۷۵، ۴۹۶، ۵۲۹
یفریموف، اولگ ۲۹۴، ۳۱۷، ۴۵۳، ۵۲۷
یکاترین‌بورگ ← اسوردولووسک
یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ (رمان) ۸، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶، ۴۰۴، ۴۰۵
یلتسین، بوریس ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۹، ۵۵۰
یوتیسف، لئونید ۹۱
یوزفین ← پاسترناک
یوگسلاوی ۱۵۹، ۱۶۲، ۲۰۱، ۵۴۱، ۵۵۵
یونان ۱۵۹، ۱۶۰، ۳۸۳
یونوست (نشریه) ۲۶۹، ۲۸۹، ۳۲۱، ۴۵۳
ییسنین ـ ولپین، الکساندر ۴۱۷
ییسنین، سیرگئی ۱۰۳، ۴۵۶
ییل (دانشگاه) ۱۵۷

انتشارات معین منتشر کرد:

آثار دکتر محمد معین

فرهنگ یک جلدی معین

برگزیده‌ی شعر فارسی ـ برگزیده‌ی نثر فارسی

چهار مقاله و تعلیقات (نظامی عروضی سمرقندی)

تحلیل هفت‌پیکر نظامی

ستاره ناهید

مجموعه مقالات (دو جلد)

حافظ شیرین سخن (دو جلد)

ایران از آغاز تا اسلام (ر. گریشمن)

آثار دکتر پرویز ناتل خانلری

ماه در مرداب

گزیده غزل‌های خواجه حافظ شیرازی

چند نامه به شاعری جوان (راینر ماریا ریلکه)

دختر سروان (پوشکین)

تریستان و ایزوت (ژوزف بدیه)

آثار صادق هدایت

سگ ولگرد

زنده بگور

سه قطره خون
زند و هومن یسن
وغ وغ ساهاب
فواید گیاه‌خواری
مسخ
گروه محکومین و پیام کافکا
دیوار

آثار جلال آل‌احمد

دید و بازدید
از رنجی که می‌بریم
پنج داستان
نون والقلم
سرگذشت کندوها
نفرین زمین
سه تار
زن زیادی
خسی در میقات
مدیر مدرسه

آثار احمد محمود

درخت انجیر معابر (دو جلد)
از مسافر تا تبخال
زائری زیر باران
دیدار
داستان یک شهر
مدار صفر درجه (سه جلد)
غریبه‌ها و پسرک بومی

زمین سوخته
دیدار با احمد محمود
حکایت حال (گفتگو)
آدم زنده

آثار هوشنگ مرادی کرمانی

قصه‌های مجید
شما که غریبه نیستید
تنور و داستان‌های دیگر
مربای شیرین
مثل ماه شب چهارده
نخل
مشت بر پوست
نازبالش
خمره
نه تر و نه خشک
لبخند انار
بچه‌های قالیبافخانه
پلوخورشت
آب‌انبار
صدای خط خوردن مشق (نقد آثار)

آثار میرجلاالدین کزازی

در آسمان جان
افسانه‌های دگردیسی (اوید)
درباره‌ی طبیعت (سوکرتس)
شهسوار ارابه‌ها (کرتین دوتروی)
زندگی در بهروزی و کوتاهی زندگی (سنک)

Les enfants de Zhivago

Les derniers intellectuels russes

Vladislav Zubok

Traduit Par
GH.Mirzasaleh

Editions Mo'in

9 789641 650591